

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



Des : @Aylar_ghr
Wwww.romankade.com

به قلم :
هستی اسکای

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

نویسنده: هستی اسکای

رمان : ماه پیشونی

&ایران&

ناتوان به دیوار تکیه زدم سرم و بین زانو هام و دستام زندانی کرده ام. صدای نفس زدنش تنها چیزی بود که سکوت بینمون رو می شکست.

هنوز که هنوز صدای عربده های مردم تو گوشم پژواک می شد. بین خورده شیشه های که روی زمین ریخته بود قدم های هیستریک برمی داشت. زیر لب با خودش کلامت نامفهومی زمزمه می کرد. روبه روم ایستاد سرم و بلند کردم نگاهم روی قامت بلند بالاش لغزید. نگاه دلخور و غمگینش و تاب نیوردم. با شرم چشم دزدیدم. چشم دوختم به سیبک گلوش که ثانیه به ثانیه بالا پایین می شد. مردم بغض داشت . دلم به خاطر بغض مردانش که از سر غیرتش بود داشت می پوکید.

مرد: چرا نمیگی اشتباه شده؟ چرا نمیگی اشتباه میکنم؟ حرف بزن بگو گلی بگو تا خودم برم بزنم تو دهن همه اشون ، بگو دروغ تا خودم تیکه تیکه کنم کسی رو که پشت ناموس من حرف مفت زده.

جوابم تموم سوال هاش شد شکسته شدن بغضم و صدای بلند هق هق هام هرچی می گذشت امید واهییش کمرنگ و گمرنگ تر می شد.

مرد: محض رضای خدا یه چیزی بگو گلی ، دارم تو برزخ دست و پا میزنم بگو خلاصم کن اخه بی مروت.

مهر سکوتی که به لب هام زده بودم باز نمی شد. برق امید چشم هاش کم سو کم سو تر شد انقدر که رنگ نگاهش کدر شد. ازم فاصله گرفت. قدم هاش دیگه محکم و استوار نبود . پاهاش روی زمین کشیده می شد. لعنت به من، با مردم چیکار کرده بودم؟!

دستش روی دستگیره در خشک شد. به در تکیه زد. صدایش می لرزید. کاش ساکت می شد . کاش اینجوری با التماس صدام نمی زد. کاش من می مردم ، کاش!!!!
مرد: گلی؟! آخ گلی قلبم داره میترکه ، آخ گلی .

به تن بی جونم تکون دادم و ایستادم. گوشه لبم ذوق ذوق می کرد. سمت چپ صورتم به خاطره سیلی که نثارم کرده بود بی حس شده بود.

- من ، من ...

هق هق هام واشکام امان حرف زدن بهم نمی دادن.

مرد : تو چی؟ تو چی گلی؟

انگستانم و در هم قفل کردم و سعی داشتم زبون فلج شده ام و به کار بندازم.

- من نمی خواستم این جور بشه . قسم می خورم نمی خواستم.

مرد: خراب کردی گلی! زندگیمون و با دستای خودت خراب کردی.

با صدای بلند باز و بسته شدن در زانو هام خم شدن و روی زمین افتادم. مردم من رو ترک کرده بود. بازی که راه انداخته بودم دیگه تموم شده بودم. من باخته ام، سرم و روی کاشی های سرد گذاشتم. حالا تا آخر دنیا وقت داشتم برای خودم و زندگی از دست رفتم اشک بریزم.

هومن: کات عالی بود بچه ها، همگی خسته نباشید.

با پشت دست اشک هام و پاک کردم. سرم و چرخوندم و به هومن که پشت مانیتور نشسته بود نگاهی انداختم. لبخند دندون نمایی بهم زد و لبخندش و با لبخند جواب دادم. هومن: ایران جان چند نمایه بسته باید ازت بگیریم بعدش می تونی بری.

- باشه مشکلی نیست.

عطسه ای کردم و با دستمال بینیم و پاک کردم. حساسیت فصلی بلای جونم شده بود. داخل آینه به خودم نگاه انداختم نوک بینیم قرمز شده بود. به قول هومن مثل دختر بچه ها مدام آب بینیم آویزون بود. بازم شده بودم دختر دماغوی هومن، به خاطر تفکراتم لبخندی روی لبم نشست.

شالم و روی سرم مرتب کردم. در اتاق باز شد. سرم و روی شونه ام کج کردم به پشت سرم نگاهی انداختم. الیکا داخل شد با دیدن من مردد ایستاد. با لبخند گفتم:

- من کارم تموم شده میتونی از رختکن استفاده کنی.

جوابم شد چشم غره ی که نثارم کرد. هنوز که هنوز نمی دونستم این زن چه پدر کشتگی با من داشت. کیف و برداشم و زیر لب خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم.

همیشه سعی می کردم از حواشی دور اطرافم دوری کنم. ولی سر این پروژه با اینکه هومن هم حضور داشت خیلی اذیت شدم. رفتار توهین آمیز الیکا یک طرف، پیچ پیچ های عوامل صحنه که همگی با هم اعتقاد داشتند من با پارتنی نقش گرفته بودم طرفی دیگه، از همه بدتر نگاه عجیب میثم بود که از همه بیشتر آزارم می داد.

کنار نیمکت چوبی که گوشه حیاط زیر درخت قرار داشت ایستاده بودم و با سر جواب خداحافظی عوامل صحنه رو می دادم. منتظر هومن ایستاده بودم. گردن کشیدم تا پیداش کنم. طبق معمول جماعت نسوان دوره اش کرده بودن. قد و بالای هومن و از نظرم گذروندم. کارگردان خوشتپمون این روزها به خاطر موفقیت های چشمگیرش زیادی جلو

ماه پیشونی

توجه می کرد. هر چند هومن با پوزخند می گفت: "این توجه ها فقط به خاطر ثروت باد آورده ی بود که تازگی ها به ارث برده بود."

با نوک کفشم سنگ ریزه های زیر پام و شوت کردم. لرز خفیفی به خاطر سوز هوای پاییزی کردم و خودم و تو اغوش کشیدم. چشم هام و مالیدم از بس که خسته بود پلک هام سنگین شده بودن. از شیش صبح فیلم برداری داشتیم تا الان که نه شب بود. با صدای آلارم دزدگیر ماشین سرم و بالا اوردم.

هومن می خواست اور کتش و بهم بده که دستم و روی بازوش گذاشتم و مانعش شدم.

- من لباس هیچکسی و نمی پوشم مخصوصا آقایون.

هومن با لحن خودخواهی گفت:

هومن: دختر میدونی چند نفر له له این و میزنند که کتم و روی دوششون بندازم.

- من با کمال میل این افتخاره به بقیه میدم مفت چنگشون.

هومن قهقهه ای زد که باعث شد توجه بقیه بهمون جلب بشه. در ماشین و برام باز کرد. تعظیم نمایشی کرد.

- بفرماید پرنسس...

پرنسس لقبی بود که از زمان دانشجویی هومن برام انتخاب کرده بود. فقط زمانی که تو جمع پرنسس صدام میزد کمی معذب می شدم هر چی هم تذکر بهش میدادم یه گوشش د و اون یکی دروازه بود.

لحظه ی کوتاهی نگاهم با نگاه میثم همبازی نقش روبه روم گره خورد. پوزخندش نشون دهنده تموم تفکراتش نسبت به من بود. دیگه به ناعادلانه قضاوت شدن عادت کرده بودم.

هومن متوجه توی هم رفتن چهره ام شد. رد نگاهم و گرفت. بدون اینکه نگاهش و از روی میثم بردار با لحن خودمانی منو مخاطب قرار داد.

هومن: عزیزم بشین دلم نمی خواد بهترین بازیگرم سرما بخوره.

از گوشه ی چشم نگاهمی به چهره درهم میثم انداختم. دستای مشت شده اش نشون دهنده شدت عصبانیتش بود.

هومن از پیشنهاد دوستی میثم خبر داشت. هیچ وقت اون روز یادم نمیره. تموم راه خود میثم و جد و آبادش و مورد لطف قرار داد. فردای همون روز جلوی من کشیدش کنار و براش خط و نشون کشید و گفت خدایی نکرده بیینه حتی چشمش هرز میره کاری می کنه که این آخرین کار هنریش باشه. هیچ وقت نگاه پر از کینه ی اون روز میثم و فراموش نمی کنم. بلخره اون روز تونست جایی دور از چشمای تیز بین هومن گیرم بیاره و طبق معمول من شدم یه هرزه و تخت خواب گرم کن هومن که خوب بلد بودم تخت خواب کی رو انتخاب کنم. وگرنه به قول خودش چرا باید هومن پشت من و بگیره هومنی که آوازه رندیش گوش فلک و کر کرده.

هومن: جناب مولایی مشکلی پیش اومده؟

میثم کتش و روی صندلی عقب ماشینش پرت کرد و سرش و به دو طرف تکون داد.

میثم: نه آقای نامجو ...

پوزخنده ردیلانه ی زد با طعنه گفت:

میثم: شب خوش بگذره.

هومن: حتما می گذره. آهان راستی جناب مولایی پلان های امروزت و فردا دوباره میگیریم. راس ساعت پنج می بینمتون.

ندیده ام می تونستم قایفه عصبی میثم و تصور کنم. این دفعه پنج بود که هومن از میثم می خواست پنج صبح سر صحنه حاضر بشه و چهار ساعت بعدش کنسل می کرد. عجیب پدر کشتگی با این مرد پیدا کرده بود.

روی صندلی چرم پر زرق و برق ماشین هومن نشستم و سعی کردم از نگاه کردن به میثم امتناع کنم. تا زمانی که وارد خیابون اصلی نشده بودیم به ناخون های مانیکور شدم خیره موندم.

نگاهم به خیابون های پر از ماشین تهران بود. این شهر برام پر بود از خاطرات تلخ و شیرین ، روزی که از این شهر و کشور دل کنده ام هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره برگردم. برگردم و دوباره پا گیر این شهر دود زده بشم.

به دختر و پسر بچه ای که دست هاشون و از شیشه ماشین بغلی بیرون آورده بودن و شیطنت می کردن لبخند زدم. چقدر زود بزرگ شده بودیم. بچه که بودم همیشه آرزو داشتم زود زود بزرگ بشم انقدر که واسه هر کاری دیگه منتظر اجازه بزرگتر ها نباشم. ولی حالا دلم میخواست می تونستم برگردم به اون دوران کودکی که بزرگترین دغدغه ام نوشتن مشق و دیکته شبم بود .

سرم و کج کردم سمتش و شکلکی در و اوردم و گفتم

- سوپر استار، کی میره این همه راه و فعلا که به چشم همه من یه بازیگر تحمیل شده ام که با پارتنی نقش میگیره.

اخمی روی پیشونیش نشوند: همه گو ...

- ایا، زشته هومن یکم عفت کلام داشته باش. ناسلامتی تو هنرمندی، تو که اینجوری حرف بزنی از بقیه چه انتظاری

میشه داشت. بعدشم حرفشون حقه اگه تو نبودی من باید رویای بازیگری رو می بوسیدم و میذاشتم کنار اقاها...

هومن با حرص توپید: منم تو رو از سر چهار راه بر نداشتم بیارمت جلو دوربین، هشت ساله داری تئاتر کار می کنی.

از همه مهمتر هم علمش و هم استعدادش و داری.

با محبت دستی به بازوش کشیدم: مثل این مامان ها که از بچه هاشون تعریف می کنند میمونی. هر وقت باهات

حرف میزنم اعتماد بنفسم بالا میره.

دهنش و برام کج کرد: بدم میاد خودت و دست کم میگیری. حالا بیخیال در داشبورد باز کن یه پاکت داخلشه یه

نگاهی بهش بنداز.

خم شدم و از داخل داشبورد پاکت نامه رو برداشتم. با دیدن چک سوم گوشه لبم و گاز گرفتم.

- کاش همه ی تهیه کننده ها مثل تو خوش حساب بودن.

پاکت سیگارش و از داخل جیب پالتوش بیرون کشید.

ابرو هاش درهم شد: الیاس هنوز باهات تسویه نکرده؟

پاکت و داخل کیفم گذاشتم و لبخند زورکی زدم: نه هنوز دو قسط آخرم و تسویه نکرده. همش به فردا و پس فردا و

هفته دیگه حوالم می کنه.

فندک زد و کام عمیقی از سیگارش گرفت: مرتیکه بیشرف کل بودجه رو خورده یه آبم روش، فردا زنگ میزنم سنگ

هام و باهاش وا میکنم.

خود هومن معرفی بود برای بازی تو سریال الیاس ، نقش اول نبودم. ولی بازم کم کم شناخته شدم. دست مزد آنچنانی نسبت به بقیه نمی گرفتم ولی همون چند میلیون هم برای زندگی من و مشکل هام چاره ساز بود البته اگه فقط باهام تسویه می کردند.

- مرسی هومن، نمی دونم تو رو نداشتم چیکار می کردم.

هومن: با آژانس این ور اون ور می رفتی. دختر تو چرا ماشین نمی گیری؟

لبخند زدم و چشمکی هم چاشنیش کردم : تو هستی دیگه ، کجا راننده مفتی و خوش تیپی مثل تو پیدا می کنم.

نیشخند زد: تو ذات پدر پدرس...

جمله اش و کامل نکرد: کم و کسری هست بگو؟

من عاشق همین توجه هاش بودم.

به کیفم چنگ انداختم : نه همه چیز خوبه، ولی فعلا وقت ماشین خریدن نیست. بذار کمی چال چوله های زندگی و پر کنم به ماشینم میرسیم .

روز های اولی که وارد دنیا بازیگری شدم با خودم گفتم دیگه بارم و بستم ولی با گذشت چند ماه تازه متوجه شدم آوازه دهل از دور خوش، زهی خیال باطل موقع پول دادن که می شد تهیه کننده کار ستاره سهیل می شد.

هومن با آرنج به بازوم کوبید و سرم و بالا گرفتم: حالا بیخیال پرنسس ، پایه ای فلافل بزیم.

چشم غره بهش رفتم: نه چهارپایم ، تو خجالت نمی کشی با این دک و پوزت می خوی به من فلافل بدی!؟

آخم هاش و توی هم کشید: ضد حال نشو، بیا دیگه ...

با ترشروی گفتم: نوبت من میشه یاد فلافل و کوبید اصغر چاچو میفتی. ولی تا نوبت از ما بهترن که میشه سر از هتل هیلتون در میاری.

نیشش شل شد : عزیزم مخ زدنم خرج داره.

پوفی کشدم: برو به عمه نداشتت فلافل بده من میرم خونه مامان دلمه درست کرده .

هومن: جونم دلمه ، حالا که اصرار می کنی میریم دست پخت سمن جونم و می خوریم .

- بچه پرو ببین.

&جاوید&

نایلکس ها رو به دست راستش داد و با کلید در و باز کرد. کفش هاش و با روفرشی اش تعویض کرد و سمت اشپزخونه راه افتاد. نایلکس ها روی میز گذاشت و از کانتر پایین آبکش و برداشت و داخل سینک گذاشت. توت فرنگی های که قولش رو به نورا داده بود و داخلش آبکش خالی کرد و آب و روشن باز کرد.

توت فرنگی داخل دهنش گذاشت و چای ساز و به برق زد. سمت نشیمن به راه افتاد . با انگشت پشت پلکش و ماساژ داد. از دیشب تا همین چند ساعت پیش با حسین روی کتاب مشترکشان یه سره کار می کردند. یک ثانیه ام پلک روی هم نگذاشته بود.

سکوت خونه رو فقط صدای تلویزیون می شکست. کوشا دمر روی کاناپه خوابیده بود خم شد و از روی زمین کنترل و برداشت و تلویزیون و خاموش کرد.

مطمئن بود عسل حریفش نشده و تا دیر وقت بیدار مونده بود. این بی نظمی ها اصلا برایش جالب نبود. دستی روی شونه کوشا کشید.

- کوشا پاش و پسرم باید بری مدرسه .

کوشا لای پلک هاش و باز کرد و با دیدنش سر جاش نشست. مشت گره شده اش رو روی چشمش مالید و خمیازه کشید.

کوشا: سلام ساعت چنده ؟

دکمه اول پیراهنش و باز کرد و سمت راه روی اتاق ها به راه افتاد : شیش و نیم، بعدا راجب این بی انضباطی هات حرف میزنیم.

در اتاق نورا و باز کرد و از لای در نگاهی به اتاق انداخت. رو تختی صورتی و بنفش تختش مرتب بود. وارد اتاق شد سمت چادر وسط اتاقش رفت. خم شده و نگاهی به داخل چادر انداخت. طبق معمول وسط عروسک هاش بخواب رفته بود. روی زانوهایش نشست و قاب عکسی رو که نورا بغل کرده بود و از میون دستش بیرون کشید. نگاهش روی لبخند نگار لغزید و آهی از ته سینه اش کشید. دخترش دلش برای مادری که هیچ وقت ندیده بودتش تنگ می شد.

دستی روی موهای بلند و خرماش که نرمیش به نگار رفته بود کشید. دست انداخت زیر بدن ظریف و کوچک نورا و بغلش کرد. پلک های نورا تکون خورد. رو تختی رو کنار کشید و نورا رو روی تخت گذاشت. پلک های بازش و که دید خم شد و گونه اش و بوسید.

- صحبت بخیر بابا جان ...

دخترکش بد خلق بود. درست مثل نگار اخم می کرد و لب بر می چید.

- من باهات قهرم ..

کنارش روی تخت نشست. نورا بغض کرده بود دلیلش و نمی دونست. بغض دخترش باعث می شد هزار فکر مثل خوره به جان دهش بی افتند.

- نورا ، ببینمت دختر نازم ، چی شده؟! چرا با من قهری ???!

فس فس کنان جواب داد: قولت یادت رفت. تو اصلا منو دوست نداری.

هر چی به مغزش فشار آورد نتونست به خاطر بیاره چه قولی به دخترکش داده. حداقل خیالش راحت شده بود این گریه دلیل نامربوطی نداشت. نورا تنها دختری بود که نازش و می کشید و قربون صدقه اش میرفت. حتی یک بارم هم یادش نمی امد موقع قهر و دعوا ناز نگار و کشیده بوده باشه. همیشه موقع بحث های جدی رفتارش جدی بود این موضوع دیگه یکی از عادت های رفتاریش شده بود.

- معلوم که دوست دارم عزیزم. حالا بگو چی یادم رفته؟

دخترکش با اون چشم های تپله ایش که بخاطره آب جمع شده تو کاسه چشمش بیشتر از هر موقع می درخشید بهش زل زده بود.

نورا: قرار بود بریم پارک بعدشم پیتزا بخوریم.

این روز ها به خاطره تغییر برنامه هاش و برگشت به ایران کمی بیشتر از همیشه کار می کرد.

- امروز خونه ام عصر میریم قبوله ؟

لبهای کوچکش و غنچه کرد : قول دادی ها؟

بلند شد: قول، حالا بخواب هنوز خیلی زوده.

نورا: تندی هم بده .

عروسک خرسش و از وسط چادر بیرون کشید و تو بغل دخترکش گذاشت .

عسل روی تختش بخواب رفته بود. در کمد و آروم باز کرد تا عسل و بیدار نکنه. از داخل کمد بلوز و شلوار راحتی بیرون کشید.

عسل: سلام کی امدی ؟

در کمد و بست و حوله اش رو برداشت : سلام چند دقیقه ی میشه ، راستی ممنون بابت دیشب بچه ها حسابی اذیتت کردن.

لبخند زد و پتو رو کنار زد. لباس خواب ساتن گلبهی پوشیده بود که بلندیش تا یک وجب پایین تر از باسنش بود. پاهای خوش تراش و برنزش و از تخت آویزون کرد.

عسل : نه اصلا، مثل باباشون خیلی هم آروم و دوست داشتنی هستند.

پشت بهش کرد. عسل در روز های سخت زندگیش همیشه کنارش بود. به خاطر همون روزها رفتار از روی قصدش و نادیده می گرفت .

عسل : منم می خواستم دوش بگیرم.

دیگه به این رفتار به بی پرده عسل عادت کرده بود. دکمه های پیراهش و یکی یکی باز کرد.

- تو اینجا دوش بگیر منم میرم اتاق کوشا ...

عسل: جاوید گاهی به مرد بودن شک می کنم.

ماه پیشوئی

لحن حرص زده عسل لبخند روی لبش نشوند... عسل پا کوبان سمت در اتاق رفت .

- عسل لطفا لباست و عوض کن. دوست ندارم جلوی کوشا اینجوری بگردی .

عسل شکلکی برایش در آورده و سمت لباس هاش رفت.

عسل: تعصبتم مثل بقیه رفتارهاست خرابه، کوشا فقط دوازده سالشه هنوز بچه اس!!

دلش نمی خواست راجب تربیت بچه هاش با کسی بحث کنه. برای همین سکوت کرد. سمت حموم راه افتاد که عسل صدایش زد.

عسل: جاوید؟

حواسش جمع شد و جواب داد : بله

عسل : بیلیت ها رو گرفتی؟

- آره ، چهارشنبه صبح پرواز داریم. تو هم هفته بعدش دوشنبه پرواز داری.

دیگه منتظر جوابی از طرف عسل نشد و در و پشت سرش بست.

&ایران&

از درون کیف پولم چند اسکناس ده تمونی بیرون کشیدم و به دست راننده آژانس دادم.

راننده آژانس: قابل نداشت خانوم ابطحی مهمون من باشید.

بند کیفم و روی شونه ام انداختم و در ماشین و باز کردم.

نق زدم : مردک تعارف شاه عبدالعظیمی میکنه. پول و گرفته بعد میگه مهمون من باشید.

- ممنون جناب ، با اجازه.

مرد راننده خم شد روی صندلی کناریش واز داخل داشبورد دفترچه ی بیرون کشید.

راننده آژانس: ببخشین میشه یه امضا به من بدین. شرکت ما چون با شهرک سینمایی قرار داد داره من امضا بیشتر بازیگر ها رو دارم .

دیگه به امضا دادن عکس گرفتن با طرفدارهام داشتم عادت می کردم اوایل ذوق زده می شدم از محبت مردم ولی حالا این چیزها برام عادی شده بود.

دفترچه رو از مرد گرفتم و ورق زدم. راست میگفت امضا خیلی از بازیگر های معروف و مردمی رو گرفته بود.

- اسمتون و لطف می کنید؟

راننده آژانس: هادی

امضا زدم و دفترچه رو به دست راننده دادم. مرد کارتی به دستم داد.

راننده آژانس: خانو ابطحی این شماره من هر وقت ماشین خواستید من در خدمتم.

در جواب سری تکون دادم و پیاده شدم. سرایدار ساختمون داشت کاشی های پا دری جلو در ورودی ساختمون رو تی می کشید. با دیدنم کمر صاف کرد و با لبخند سلام داد.

- سلام اقای هاتف خسته نباشید.

سرایدار: ممنون خانوم ابطحی شما هم خسته نباشید. راستی خانوم ابطحی امشب جلسه ساختمون تو لابی برگزار میشه گفتم خبر بدم .

موهای فرم و که لجبازانه جلو دیدم و گرفته بودن و پشت گوشم فرستادم : ممنون که گفتید حتما به مادرم میگم.

در اسانسور و باز کردم و از اسانسور خارج شدم. با کلید در و باز کردم صدای مادرم و آفرین و شنیدم که داشتن داخل آشپزخونه با هم حرف میزدن. خم شدم تا زیپ پوتین هام و پایین بکشم.

آفرین : اصلا اشتباه کردم رفتم. برگشته جلو فریده خانوم میگه من عروسم جهیزیه اش و از ایتالیا آورده بعدش نگاه می کنه به من میگه آفرین جون واسه جهیزیه ات چیزی خرید یا قرار خسرو بخره. دلم میخواست آب بشم برم تو زمین.

سمن : مامان جان ناراحت نباش تو که اخلاق خاله ات و میشناسی تو خانومی کردی جواب ندادی.

انگشتام روی زیپ پوتینم خشک شد. خانومی کرده!! همیشه از این اخلاق مادرم که می گفت هیس هیچی نگید. اشکال نداره شما خانومی کنید حرفی نزنید. اخلاقش همینه، متنفر بودم.

آفرین : آخه همه اینا رو جلو نامزد سهراب گفت؛ نمی دونی سمانه چجوری با تحقیر نگام می کرد.

خون ام به جوش اومد. اگه اونجا بودم حتما یاد خاله خانوم مینداختم سیما رو چجوری شوهر داده .

سمن: مادر یه وقت جلو ایران راجب سهراب و نامزدش حرف نزنی ها نمی خوام بچه ام غصه بخوره.

همین بود اگه گوش نمی ایستادم خیلی چیزها به گوشم نمی رسید. مادر خوش خیالم فکر می کرد من هنوز با رویا های دوران نوجوانیم زندگی میکنم. سهراب سال ها بود که دیگه برای من فقط پسر خاله ام بود. چجوری به مادرم باید میفهموندم دیگه اون دختر بچه رویایی نیستم. این دنیا با تموم بی رحمیش بهم ثابت کرده بود هیچ مردی تو این دنیا نیست که بشه بدون ترس و دلهره بهش تکیه کرد. البته اگه هومن جز مردها حساب نمی کردم.

سمن : تو هم ناراحت نباش سرویس مبلمانت و خریدیم. واسه سرویس اشپزخونه ام وام میگیرم جور میشه خدا بزرگه.

آفرین : مامان ، خسرو میگه خودش وسایل خونه رو میخره ولی به کسی نمیگه. قبول کنم.

سمن : تو الان داشتی میگفتی آب شدم از خجالت!

ابروهام درهم شدن : خسرو اگه مرد بود به جایه اینکه لال بمیره، میزد تو دهن هر کسی که پشت زنش حرف میزنه لازم نیست دست به جیب بشه مگه من مرده ام!

هزار دفعه گفتم ما با این خانواده مثل خط موازی میمونیم نمی دونستم آفرین چی تو این خسرو دیده بود که حرف تو گوشش نمی رفت.

آفرین: آخه گفت به هیچکس چیزی نمیگیم.

ماه پیشوئی

پوتین هام و کنار گذاشتم و در و بهم کوبیدم تا متوجه حضورم بشند. وارد اشپزخونه شدم آفرین پشت میز نشسته بود و سیب زمین ها رو خلال می کرد و مادرم سر گاز داشت غذاش و می چشید.

- سلام همگی.

سمن : سلام مامان جان خسته نباشی . زود امدی ؟

کیفم و روی کانتر گذاشتم و سر شالم و گرفتم و کشیدم : امروز برای هومن مشکلی پیش امد کار تعطیل شد.

آفرین: ایران جمعه شب که جایی برنامه نداری؟

دریخچال و باز کردم و شیشه آب و برداشتم و سر کشیدم. خنکی آب باعث شد سینه و گلوم یخ کنه.

مادرم چشم غره ی بهم رفت : صد دفعه گفتم اون جوری آب نخور زشته ناسلامتی بزرگ شدی .

شیشه آب و روی کانتر گذاشتم : اینجوری بیشتر می چسبه. نمیدونم برنامه ام معلوم نمی کنه حالا چرا پرسیدی؟

دستی به موهایش کشید: خونه مادر شوهرم دعوتیم؟

دکمه های مانتوی پاییزم و یکی یکی باز کردم: به چه منظور اون وقت ؟

آفرین: جاوید داره میاد.

با حواس پرتی پرسیدم : جاوید کیه ؟

آفرین از سر جاش بلند شد و سیب زمین های خرد شده رو به دست مامان داد.

آفرین: برادر خسرو دیگه ، یادت نمیاد!؟

جاوید؟! اولین تصویری که از جاوید تو ذهنم اومد پسری قد بلند و لاغر و کم حرفی بود که همیشه خدا بد خلق و عبوس بود.

شیشه نوتلا رو از یخچال بیرون کشیدم و از کشوی کانتر قاشقی برداشتم : واسه عروسی شما میاد؟

آفرین به کانتر تکه زد : نه میاد که واسه همیشه بمونه. خسرو میگه تو ایران چند تا پیشنهاد کاری خوب بهش شده می خواد برگرده.

دستم و دور لبم کشیدم : منهن تن زندگی می کرد دیگه؟! زده به سرش می خواد برگرده؟

مادرم شیشه نوتلا رو از دستم گرفت و سمت یخچال رفت.

سمن: جوش میزنی ، تو چرا برگشتی ؟ اونم به همین دلیل برگشته.

لبخند زدم و با طنز گفتم: یعنی اونم اینجا یه سمن خانم خوشگل منتظرشه که زیادی عشقه...

مادرم با مهربونی نگاهم کرد : کم زبون بریز.

آفرین : ایران میای دیگه آره؟؟؟

سمن : باید بیاد.

مگه می تونستم وقتی اینجوری مظلوم نگاه می کرد جواب رد بدم.

- با اینکه کلا از این خانواده خوشم نمیاد ولی به خاطر تو برنامه هام و درست می کنم که بیام .

آفرین : بگو از مرد های خانواده نواب خوشت نمیاد نه کل خانواده ایران خانوم .

چینی به پیشونیم دادم : برعکس بیشتر از زن های تو سری خور و اون جو مرد سالاری خونه اشون بدم میاد. سیما نمونه اش دیگه...

سمن : خواهرتم قراره بشه جزی از همون خانواده پس دیگه اینجوری حرف نزن.

گردنم و صاف کردم و پشت میز نشتم: درد منم همینه دیگه اخه خواهر من کجا اون خانواده کجا!!!

آفرین لب برچید و چشم به زمین دوخت: منو خسرو هم و دوست داریم.

ارنج های دستم و روی میز گذاشتم : منم بهت گفتم دوست داشتن برای ازدواج و تشکیل خانواده کافی نیست. تو هنوز بیست سالته حالا حالا وقت داری. در آینده موقعیت های بهتری خواهی داشت.

سمن : ایران تمومش کن. ما قبلا حرف هامون رو زدیم تموم شد رفت. حالا که این دو تا بهم محرم شدن درست نیست از این حرف ها بزنی.

کلافه سرم و بالا گرفتم : حرف زدیم ولی چه فایده انگار گل لقد کردم .بعدشم عقد نکردن که یه صیغه محرمیت هنوزم دیر نشده .

آفرین: قرار نیست چون تو اشتباه کردی منم اشتباه کنم. چرا اون موقع خودت به حرف کسی ...

مادرم میون حرف آفرین پرید و با تشر گفت : آفرین این چه مدل حرف زدن با بزرگترت.

لبخند تلخی زدم. از سر جام بلند شدم. خواستم از اشپز خونه خارج بشم که آفرین دستم و گرفت .

آفرین : غلط کردم ایران ببخشید.

غمگین نگاهش کردم : راستی میگی منی که گند زدم به زندگیم حق ندارم همچین حرف های به تو بزنم. منم دیگه دخالت نمی کنم هر کار دوست داری بکن.

آفرین : اینجوری نگو، مگه من کی رو دارم جز تو مامان و ایمان ... میدونم نگرانمی بخدا همه چی رو می دونم ولی خسرو اصلا شبیه پدر و عموش نیست خیلی منطقیه تازشم خیلی منو دوست داره. اگه سعی کنی کمی بشناسیش میفهمی بی ربط نمیگم.

با سر انگشتم خیسی گونه اش و لمس کردم : حالا چرا گریه می کنی عروس خانوم؟

سمت کیفم رفتم و چکی که هومن بهم داد بود و هنوز وقت نکرده بودم بخوابنم به حسابم بیرون کشیدم و به دستش دادم.

- فردا برو بانک این چک و نقد کن بعدشم برو جهیزیه ات و کامل کن هر چی کم آوردی و لیست کن خودم برات می گیرم.

آفرین با چشم های درشت شده به رقم چک نگاهی انداخت.

آفرین : ولی این خیلی زیاده .

- کاری به کم و زیادیش نداشته باش تو برو خریدت و بکن.

نیشش شل شد و از شونه ام اویزون شد و گونه ام رو بوسید.

آفرین: عاشقتم ایران ، من برم زنگ بزنم نسیم ببینم فردا پایه اس بریم خرید.

چرخیدم سمت مادرم که با مهر خاصی نگاهم می کرد: جونم سمن جون، خوشگل نگاه می کنی؟

سمن: کی میشه خوشبختی تو رو ببینم دیگه از خدا هیچی نمی خوام.

پوفی کشیدم: مگه خوشبختی تو شوهر کردنه، من الان دقیقا جایی ایستادم که آرزوش رو داشتم. من واقعا

خوشبختم مامان جان نگران چی هستی؟

سمن: دلم می خواد تو هم خانواده خودت و داشته باشی.

- قربون اون دلت بشم. ولی مامان خانوم من خودم یه پا شوهرم، شوهر می خوام چیکار؟!

برای اینکه این بحث و عوض کنم پرسیدم: چخبر؟

مادرم همین طور که سیب زمین های سرخ شده رو داخل ظرف میریخت گفت: صاحبخونه اومده بود ما خونه نبودیم حمیده خانوم همسایه روبه روی می گفت صاحب خونه پونزده تومن کشیده روی پول پیش، فکر کنم برای ما هم انقدر اضافه کنه.

با اعتراض گفتم: چخبره مگه سر گردنه اس؟

سمن: مامان جان قیمت خونه های این محله همین قدره دیگه.. حمیده خانوم می گفت قیمت های خونه داره نجومی بالا میره.

گوشه لبم و جویدم. اگه صاحب خونه اجاره و پیش و بالا می برد دیگه دخل و خرجم با هم نمی خوند.

سمن: چیزه میگم ایران، پول که داری خودت؟ اگه کم داری حالا جهیزیه آفرین دیر نمیشه.

تو حسابم فقط چهار میلیون بیشتر نداشتم. کل دستمزد فیلم اولم و داده بودم برای تسویه وامی که از بانک به خاطر عمل و شیمی درمانی مادرم گرفته بودیم. با پول دستمزد سریال هام هم چاله چوله ها و بدهی که داشتیم و صاف کردم. الانم دلم نمی امد چکی که به آفرین دادم و پس بگیرم و ذوقش و کور کنم. باید کار جدید می گرفتم.

نوحی کردم: نه پول هست. خودم با صابخونه حرف میزنم تو غمت نباشه.

سمن: مامان جان اگه دیدی خیلی می خواد روی پول پیش اضافه کنه بگو بلند میشیم. فوقش میریم چند محله پایین تر آیه نازل نشده که بالا شهر بشینیم.

فکر بدی نبود با نصف پول پیش این خونه می تونستیم یه خونه وسط های شهر کرایه کنیم. هر وقتم دستم باز تر شد یه خونه خوب کرایه می کردم.

- حالا بذار حرف بزئم با صاحبخونه بعدش بهت میگم می خوام چیکار کنم.

کیفم و برداشتم که از آشپزخونه خارج بشم مادرم صدام زد.

سمن: میگم ایران؟

- جان؟

کمی دست دست کرد و در آخر گفت: می خوام به همایون خان بگم برامون دنبال خونه بگرده؟

دلم میخواست سرم و به دیوار بکوبم. مامان می دونست من از کل خاندان نواب دل خوشی ندارم و بازم این حرف و میزد. "همایون خان" اسم این مرد. سایه این مرد از بچگیم تا به امروز زیادی روی سرم سنگینی می کرد.

همایون خان عموی خسرو بود. از وقتی یادم می امد این مرد نقش مهمی تو زندگی من داشت. جالب اینجا بود تا به امروز ندیده بودم تو هیچ کدوم از کار های خواهر و برادرم دخالتی داشته باشه فقط تو زندگی من بود که سرک می کشید. احترامش و داشتم چون زمانی که خودم و با اون اشتباه بزرگم تو دردسر انداخته بودم به دادم رسید و اگه نبود معلوم نبود چه آینده ی داشتم.

- مامان تو رو خدا مرگ من انقدر پای این مرد به زندگیمون باز نکن. من از پس همه چیز بر میام.

سمت اتاقم راه افتادم باید بیشتر کار می کردم. شاید باید روی تدریس بازیگری جدی فکر می کردم.

...

&جاوید&

- یه کم دهنه و بیشتر باز کن ، آهان.

دستگاه کویترون رو روشن کرد و کنترل جریان آب و هوا و تنظیم کرد. پدال و برداشت لامپ و پایین آورد و تنظیم کرد و روی نیم تنه بیمارش خم شد. ماریان لوله ساکشن و کنار لب زن بیمار گذاشت.

- خوب تموم شد. می تونی بلند بشی.

سندلی چرخ دارش و عقب کشید و ماسکش و پایین آورد. زن از روی یونیت بلند شد و آب دهنش و داخل کراشوار خالی کرد و دور دهنش و با دستمال کاغذی پاک کرد.

- ممکن دندونت به گرما و سرما حساس بشه جای نگرانی نیست به مرور رفع میشه. برات دهانشویه تجویز می کنم برای بهبود زخم هات ، دو یا الی سه ساعت دیگه هیچی نباید بخوری.

زن تشکر کرد با گرفتن نسخه اش اتاق معاینه رو ترک کرد. دستکش هاش و در آورد داخل سطل کنار یونیت پرت کرد بلند شد و به گردنش کش و قوسی داد. نگاهی به ساعت مچیش انداخت عقربه های ساعت شش عصر و نشون می دادن.

مشت دستش و روی چشم های خسته اش کشید. گوشی موبایلش و برداشت و شماره خونه رو گرفت. کمی طول کشید تا جواب بگیره . کمی عصبی شد بیشتر از عصبانیت نگران شد.

- الو کوشا؟

با شنیدن صدای ظریف دخترش طرح لبخندی روی لبش شکل گرفت.

نورا : سلام بابایی..

- سلام بابا جان خوبی؟ کوشا کجاس؟

نورا : خوبم بابا ، کوشا خوابش برده تازشم همه اش خرو پوف می کنه سرم رفت.

بلند شد و روبه روی پنجره اتاقش ایستاد : قربون سرت بشم من ، بابا جان کوشا ناهارت و داد.

نورا : نخوردم ، دوست نداشتم.

نیمچه اخمی کرد و چونه اش و خاروند : صبحونه ام که هیچی نخوردی اینجوری که همیشه .

نورا: خوب دوست نداشتم. من پیتزا می خوام .

کمی لحنش جدی شد : دیروز پیتزا خوردی هر روز که همیشه پیتزا خورد. حالا هم مثل دختر های خوب غذات و می خوری. بیام ببینم غذات دست نخورده مونده دو هفته از پیتزا خبری نیست.

بغضشم باعث نشد کوتاه بیاد : همین که گفتم ، خاله عسل اومد اونجا؟

با همون بغض جواب داد : نه نیومد...

- باشه بابا جان من باید برم. مواظب خودتون باشید در و روی هیچکس باز نمی کنید بیرونم نرید. بشین کارتون نگاه کن منم یکی دو ساعت دیگه میام خونه.

نورا : باشه .

تماس و قطع کرد. با اینکه ساختمونی که در آن زندگی می کردند امنیت بالایی داشت ولی بازم دلش پیش بچه ها می موند همه چی از بعد فوت نگار زیادی سخت شده بود. این روزها زمان کم می آورد ولی تمام سعیش و می کرد از بچه ها غافل نشه.

فوت نگار باعث شده بود نظم زندگیش بهم بخوره . کوشا بعد فوت نگار زیادی گوشه گیر شده بود با کمک روانشناسش تازه کمی حالش بهتر شده بود. برای برگشتن به ایران چند دلیل داشت. اینجا زیادی دور و برش خالی بود. دوست و آشنا زیاد داشت ولی کسی که می تونست بهش اعتماد کنه و بچه ها رو بهش بسپاره نبود.

عسل بود ولی همیشه نمی تونست مزاحم عسل بشه. تو ایران خانواده اش بودن اینجوری می تونست با خیال راحت روی کارش تمرکز کنه. پیشنهاد ریاست دانشکده دندانپزشکی هم چیزی نبود که بخواد به این آسونی از کنارش بگذره. فقط می مونده بود یک چیز " ماه پیشونیش " که این روزها فکر و خیالش دست از سرش بر نمی داشت.

آهی کشید یازده سال سعی کرده بود به ماه پیشونیش فکر نکنه. با دور شدنش و ازدواج با نگار و بچه دار شدن کم کم درگیر مشکلات زندگی شده بود و ماه پیشونیش رو فراموش کرده بود ولی حالا هر چی به برگشتش به ایران نزدیک می شد خاطرات ماه پیشونیش تو ذهنش پر رنگ پر رنگ تر می شد. دو راز بزرگ تو زندگیش داشت یکیش علاقه اش به ماه پیشونیش بود که حتی خود ماه پیشونیش هم از علاقه ای که بهش داشت خبر نداشت.

بوی عطر قهوه محبوبش زیر بینیش زد و تقه ی به در خورد.

ماریان : آقای دکتر براتون قهوه اوردم .

یقه روپش کوتاه سفید رنگش رو درست کرد : لطف کردی. بذارش روی میز ، نوبت مریض بعدی کیه ؟

- نه برو استراحت کن .

صدای سلام و احوال پرسی ماریان با غسل به گوشش رسید. چند ثانیه بعد با بلند شدن صدای تق تق کفش های غسل متوجه حضورش داخل اتاق شد ولی هم چنان به بیرون نگاه می کرد.

دست ظریفی روی شونه اش نشست. فشار خفیفی به شونه اش آورد.

غسل : به افق خیره شدی آقای دکتر!

غسل همیشه پر عشوه صدایش میزد. دقت کرده بود فقط با او بود که پر از عشوه و لوندی حرف میزد. دیگه جوان بیست سال هم نبود که با این مدل حرف زدن آب از لب و لوجه اش آویزون بشه. از سر شونه اش نیم نگاهی به غسل انداخت. لب های جیگریش اولین چیزی بودن که تو دیدش اومدن. موهای مش شده زیتونیش رو باز گذاشته بود. زیر پالتوی چرمش که دکمه هاش رو باز گذاشته بود تاپ قرمزی که یقه شلی داشت. به تن کرده بود.

- رفتی دانشگاه؟ چی شد؟

غسل دسته ی از موهایش رو پشت گوشش داد: اهوم رفتم. دیگه کاری ندارم می تونم با خیال راحت برگردم ایران، هر چند دلم میخواست پرواز مون یکی باشه.

گردی چونه اش و خاروند: من هنوزم میگم برگشتنت اشتباه . موقعیت شغلی به این خوبی داری حیف نیست؟!

غسل کمی بهش نزدیکتر شد و دست هاش و دور بازوش حلقه کرد

غسل : من بخاطر تو موندم اینجا به من بود حتی مرخصی هم نمی گرفتم و استعفا می دادم.

بازوش و عقب کشید و کمی از غسل فاصله گرفت: غسل گفتم تو محل کار انقدر صمیمی برخورد نکن .

غسل لب برچید و گفت : چرا انقدر سردی تو جاوید؟!

اصلا مرد سردی نبود مخصوصا که چند سالی طعم زندگی زناشوئی رو با یکی مثل نگار چشیده بود. پسر پیغمبرم هم نبود که بخواد چشم روی غریز مردانگیش ببندد. تا چند ماه پیش زنی تو زندگیش بود رابطه اشون دور از یه رابطه عاطفی بود چیزی که خواهانش بود.

ولی عسل فرق می کرد از بچگی میشناختش پدر عسل دوست خانوادگیشون بود بعد فوت نگار پای عسل دوباره به زندگیش باز شد از علاقه عسل به خودش خبر داشت. خوب می دونست عسل دنبال یه رابطه عاطفی، چیزی که هیچ وقت نمی تونست به عسل بده همون طور که نتونست به همسرش بده. دله هم نبود که بخواد از احساسات عسل سو استفاده کنه. تنها کاری که می تونست بکنه این بود که فاصله بین خودشون رو رعایت کنه.

عسل : شام و با من می خوری ؟

نگاهش کرد زیادی سر حال به نظر می اومد : بچه ها چند ساعتی هست تنها موندن باید برم خونه.

عسل غر زد : جاوید چرا پرستار نمی گیری نمی شناختمت فکر می کردم از روی حساستت که نمی خوای پول خرج کنی!

پوزخندی گوشه لبش نشست. بچه هاش و می سپرد دست غریبه ، این روز ها نمی شد به آشنا ها هم اعتماد کرد چه برسه به یه غریبه که نمی شناخت. قرار نبود مثل پدر و مادر خودش خوش خیال باشه. زندگی بهش یاد داده بود حتی به چشم های خودش هم اعتماد نکنه .

- قبلا پرسیدی جوابت و دادم.

عسل : این همه حساسیت که به خرج میدی رو درک نمی کنم !! بابا زندگی انقدر ها هم که تو سختش می کنی سخت نیست.

روی صندلیش نشست : اینکه نمی خوام بچه هام و دست غریبه بسپارم کجاش غیر معقوله؟! ادر ضمن زندگی رو سخت نمی گیرم فقط مثل تو زیادی بی خیال نیستم.

عسل نازی به چشم هاش داد و دست هاش و به لبه میز تکه داد به جلو خم شد جوری که به راحتی می تونست بند لباس زیرش و ببینه. با اخم نگاهش و گرفت و به میز داد.

عسل : باشه آقای بد اخلاق اصلا تو هم به خاطر این جدیتت که انقدر جذابی ، من میرم دنبال بچه ها میایم دنبال تو بریم شام اون طفلکی ها چه گناهی کردند که همه اش باید تو خونه بموند.

کلمه طفلکی ها به مذاقش خوش نیومد اصلا خوشش نمی اومد کسی ترحم خرج بچه هاش بکنه .

ماه پیشونی

با جدیت و صلابت غریب: عسل برای آخرین بار دارم بهت تذکر میدم خوشم نمی یاد بچه های منو با این کلمات خطاب کنی. بچه های من تا منو دارند احتیاجی به ترحم کسی ندارند.

عسل لب برچید نگاه غمگینش و ازش گرفت: می دونی که منظوری از حرفم نداشتی من نورا و کوشا رو خیلی دوست دارم.

پوفی کرد و دست کشید پشت پلک هاش: ناراحت نشو برو سراغ بچه ها بیارشون اینجا.

سوییچ ماشینش و به دستش داد: با ماشین من برو. مراقب هم باش عزیزم.

سوییچ و از دستش گرفت با دلخوری گفت: مراقب بچه ها هستم نگران نباش.

- منظورم خودتم بودی.

لبخند پر رنگی زد: هستم آقاهه

با ورود مریض بعدیش بلند شد و سمت یونیت رفت. عسل کم سن و سال نبود ولی نمی دونست چرا از این علاقه که خودش هم می دونست راهی به جایی نداشت دست نمی کشید. پوزخند زد مگه خودش با داشتن همسر و دو بچه تونسته بود از علاقه اش به ماه پیشونیش دست بکشد که حالا همچین انتظاری از عسل داشت!

&ایران&

برای بار چندم بود که الیکازیر گریه زد. حتی نمی تونست نصف دیالوگش رو کامل کنه. وضعیتش انقدر ترحم انگیز شده بود که همه با ترحم نگاهش می کردند.

هومن: شاهین تعطیل کن. خانوم اکبری شما هم تشریف بیارید این طرف لطفا.

هومن از عصبانیت سرخ شده بود. خشم و می شد از همین فاصله ام تو صورتش دید نگاه تند و تیزش و از الیکا گرفت. کاغذ های تو دستش و میچاله کرد و به گوشه ی از سالن پرت کرد و بلند شد.

شاهین: آقای نامجو یعنی جدی جدی تعطیل کنم؟!

هومن از ساختمون خارج شد. قبلا هم پیش اومده بود برداشت ها طولانی بشه ولی هومن هیچ وقت انقدر کلافه و عصبی نمی شد.

لیکا پشت سر هومن مثل بره ها از ساختمون خارج شد. شاهین دستیار کارگردان بلند داد زد: شنیدین که تعطیل کرد. بچه ها جمع و جور کنید همه هم راس ساعت هفت فردا اینجا باشند. راه افتادم سمت اتاق رختکن که با صدای بهارک که صدام می زد ایستادم.

نگاه بهارک کردم : جانم؟

کنارم ایستاد و به سختی از جیب شلوار جینش کارتی بیرون کشید و دستم داد. کارت و تو دستم چرخوندم و نوشته بالای کارت و خوندم.

"آموزشگاه بازیگری و نویسندگی پلاتو"

بهارک : اینم آموزشگاهی بود که گفتم با آقای رفیع حرف زدم راجب تو هم باهش صحبت کردم. گفت بری اونجا حرف بزنی اگه به توافق رسیدین قرار داد ببندید.

با لبخند نگاهش کردم : مرسی بهارک لطف کردی. فقط گفتم من تجربه تدریس نداشتم؟

بهارک : مگه من تدریس و شروع کردم تجربه داشتم آدم باید بلاخره از یه جایی شروع کنه دیگه .

با بهارک که نقش اصلی رو داشت تو این پروژه صمیمی شده بودم چند روز پیش که داشتم از دست تهیه کننده ها می نالیدم بهارک تدریس بازیگری و رو بهم پیشنهاد کرد. گفت اوایل خودش هم این کار و می کرده. واسه منی که پول لازم بودم هرمنبع در آمدی یه امتیاز محسوب می شد. می دونستم اگه از هومن می خواستم برام دنبال کار بگرده دست چکش و بیرون می کشید و رقم می خواست چیزی که اصلا دوست نداشتم اتفاق بیفته.

- فقط خدا کنه در آمدش خوب باشه.

بهارک : حقوقش بد نیست این روز ها دختر و پسر ها واسه اینکه بازیگر بشند یا بهتر بگم معروف بشند خوب پول خرج می کنند.

- امیدوار شدم. امروز که وقت نمی‌کنم برم باشه بعد میرم.

بهارک: فقط رفتی اونجا مستقیم برو پیش علیرضا رفیع بگو از طرف منی.

تکون ریزی به سرم داد. همراه بهارک سمت اتاق رختکن راه افتادیم.

اگه یه منبع در آمد ثابت پیدا می‌کردم کمی خیالم از خرج و مخارج روزانه ام راحت می‌شد.

باد سردی که می‌وزید باعث شده بود چشم هام شیشه ای بشند. پلک هام و بستم تا قطره های اشک یخ زده توی چشم هام پایین بریزند. دو طرف پالتوم و بهم نزدیکتر کردم. هوا گرفته به نظر می‌اومد منتظر یه بارندگی اساسی بودم.

بدم نشد که امروز زودتر تعطیل کرده بودیم باید برای فردا شب لباس مناسبی می‌خریدم. لباس داشتم ولی مناسب خونه نواب ها نبود در قید و بند حجاب نبودم ولی دلم نمی‌خواست با پوشیدن لباس بازی باعث معذب شدن صابخونه بشم. سر چرخوندم تا هومن رو پیدا کنم. شاهین و میثم در حال صحبت کردن کنار هم ایستاده بودن. نزدیک رفتم و بدون اینکه به میثم نگاه کنم شاهین مخاطب قرار دادم.

- آقای نامجو رو ندیدید؟

شاهین نگاهی به اطرافش کرد و گفت: داشت با خانوم اکبری حرف می‌زد فکر کنم رفتن پشت ساختمون یه نگاه بندازید.

یکی از بچه های پشت صحنه صداش زد و من و میثم تنها گذاشت خواستم بی توجه به میثم نگاهی به پشت ساختمون بندازم که میثم با نیم تنه اش راهم و سد کرد و با ریشخند گفت

میثم: آخی فکر کنم باید از امروز دنبال یه نفر دیگه باشی تا بری زیر چترش.

سرش و پایین تر آورد دستام کنار بدنم مشت شدن با لحن لوده ی ادامه داد.

میثم: هومن جونت پر، یکی دیگه به قلابش گیر کرده.

اصلا حرف های این مرد برام اندازه سر سوزنی ارزش نداشت. ولی ظاهرا زیادی سکوت کرده بودم و بی محلی هام و پای نداشتن زبون گذاشته بود نه به حساب نیوردن خودش، باید حد و حدودش رو یاد آوری می‌کردم تا فکر نکنه جایی خبریه، با لحن بسیار مودبانه و لبخندی که از صد تا فحش هم بدتر بود گفتم

- آگه می بینی جوابت و نمیدم برای اینکه حرف هات و میذارم روی حساب بچگیت می دونم نباید از یه پسر بچه انتظار بیشتر از این داشته باشم.

درست زده بودم وسط خال این ومی شود از پیشونی و گوش هاش که بخاطره خشمش سرخ شده بودن فهمید، مردونگی اش رو زیر سوال برده بودم. بهم نزدیکتر شد انقدر که نفس های داغش و روی گونه ام حس می کردم. چندشم شد و عقب کشیدم.

میثم: نه زبون داشتی فقط رو نمی کردی.

با نگاه بدی سر تا پام و وجب زد. نگاه خیره و هیزش باعث شد معذب بشم. اخم ها درهم شدن با لحن هرزه ی ادامه داد.

میثم: بخوای مرد بودنم و بهت ثابت می کنم همین امشب تو خونه ام .

حقش بود یک سیلی پدر ومادر دار نثارش می کردم. ولی دلم نمی خواستم تو محل کارم تنشی پیش بیاد قرار بود حالا حالا ها با این مرد واین جماعت دهن بین کار کنم. اینجوری فقط خودم و انگشت نما می کردم.

- ببین پسر جون حتی تو تنها مرد روی این کره خاکی باشی. من حاضر بمیرم ولی با یکی مثل تو هم کلام نشم چه برسه بخوام شبم و با تو روز کنم. در ضمن محض اطاعت میگم بچه جون راه پیشرفت من از تخت خواب هیچ نری نمی گذره چه برسه به بچه های که هنوز از شیر نگرفتندشون.

فکش سفت شد و با حرص و خشم اشکاری نگاهم کرد نقطه ضعفش و پیدا کرده بودم و از همون طریق جوابش و می دادم.

میثم: تو نیم وجبی به من میگی بچه نه باید ...

قبل اینکه از روی خشم کار نا مربوطی انجام بده از کنارش گذاشتم و با لبخند حرص دراری جوابش و دادم .

- ببخشد ولی من وقت اضافی ندارم با یه پسر بچه نابالغ سر و کله بزنم.

ندیده ام میتونستم رگ بیرون زده پیشونیش رو تصور کنم. سرگرمی جالبی بود. هر چند اصلا از مدل حرف زدنش خوشم نیومده بود.

زیر لب با حرص لب زدم : پسره الدنگ انقدر که خودش همه جاش می جنبه فکر کرده همه مثل خودش بیمار جنسی اند. مردک بیشرف آخه تو با این طرز تفکرت الگو کی می تونی باشی.

بلاخره هومن و پشت ساختمون پیدا کردم روبه روی الیکا ایستاده بود و حرف می زد. بهتر بگم هومن حرف می زد و الیکا اشک می ریخت. دست الیکا بند بازوی هومن شد با التماس هومن رو نگاه می کرد. رفتارشون اصلا شبیه کارگردان و بازیگر نبود. اگه هومن و استاندارد هاش و نمی شناختم حتما می گفتم یه چیزی بینشون هست و هم رو به چشم زن و مرد نگاه می کنند نه همکار از اولم باید حدس میزدم حال خراب الیکا بی ربط با هومن نیست. بی خیال خداحافظی کردن با هومن شدم و خواستم تنهانشون بذارم که هومن سر بلند کرد و منو دید قبل اینکه بتونم تنهانشون بذارم صدام زد.

هومن : ایران جان کاری داشتی عزیزم؟

نگاهم و از هومن گرفتم و به الیکا دادم. الیکا دستشو از روی بازوی هومن برداشت و با نفرتی عجیب بهم خیره شد. اون لحظه حس آدم های مزاحمی رو داشتم که پا برهنه وسط خلوت خصوصی دو نفر دویده بود.

- چیزه ، خواستم بگم من دارم میرم. مزاحم نمیشم شما به کارتون برسید.

هومن یه قدم سمتم برداشت: صبر کن ایران میرسونمت.

الیکا مظلومانه و با صدای پایینی هومن رو صدا زد ولی هومن حتی نگاهش هم نکرد و سمت من اومد. الیکا جوری با حسرت به هومن نگاه می کرد که دلم به حالش سوخت .

نگاهم و به هومن دادم : نه لازم نیست. یعنی بهتر من برم ظاهرا حرف هاتون بخاطر من نصفه موند.

هومن نگاه جدیش و به الیکا داد: چیزی که باید می گفتم و گفتم. خانوم اکبری حرفی موند ؟

لحن هومن بیشتر تهدید مانند بود تا سوالی جوری که قشنگ به الیکا فهموند جرات داری حرفی بزنی.

الیکا فس فس کنان جواب داد : نه حرفی نمونده. من میرم.

کنار هومن داخل ماشین نشسته بودم با هومن ندار بودم ولی حریم خصوصیش و رعایت می کردم همون جور که اون رعایت می کرد و سوالی راجب الیکا نپرسیدم.

هومن : پکری پرنسس؟؟

ترجیح دادم راجب دعوا لفظیم با میثم چیزی نگم. هومن که به من می رسید زیادی بی منطق می شد. نمی خواستم این ماجرا بیشتر کش پیدا کنه.

- پس فردا خونه پدر شوهر آفرین دعوتیم اصلا حوصله اون جمع عصا قورت داده رو ندارم .

هومن : خسرو که پسر خوبییه اون دو باری که رفتیم بیرون بچه خوب و خاکی بنظر می اومد.

شالم که عقب رفته بود و جلو کشیدم: مشکلم خسرو نیست مشکلم عموش ،به خدا باورت نمیشه هومن هر وقت قرار با این مرد روبه رو بشم استرس میگیرم. حالا باید بشینم و به حرف های تحقیر آمیز خاله ام راجب شغلم گوش بدم و به خاطر آفرین سکوت کنم .

هومن : خوب مگه مریضی ، نرو .

دندون هام و روی هم سایدم: چند دفعه که دعوت کردن از زیرش در رفتم این بار نرم زشت میشه .

هومن راهنما زد و پیچید تو کوچه پس کوچه غر زدم : کجا میری ؟

هومن : این ساعت ونک شلوغه حوصله ترافیک و ندارم. حالا مهمونیش به چه منظور هست؟

به ساختمون های که با سرعت از جلو چشمم رد می شدن خیره موندم و لب زدم : جاوید داره میاد.

با آوردن اسم جاوید بی اختیار اخمی روی پیشونیم نشست. ذهنم سفر کرد به گذشته به روزی که برای همیشه از اون مردک دراز و بد اخم متنفر شدم. نظرم راجبش تغییر کرد. با اینکه سیزده سال از اون روز می گذشت و بازم هر موقع یاد اون روز حرف هاش می افتم بغض می گرفت. دلم اون روز بد شکست همون روز قسم خوردم هیچ وقت هیچ وقت نبخشمش.

&جاوید&

یک چشمش به غلطک بود تا چمدون هاشون رو پیدا کنه و چشم دیگه اش به بچه ها که روی صندلی های انتظار منتظر نشسته بودن.

خستگی از سر و رویش می بارید. این دو روز آخر کمتر از پنج ساعت چشم روی هم نگذاشته بود. قسمت گوشتی کف دستش و روی پلک هاش کشید. دلش یه دوش آب گرم و یه چند ساعت خواب بی دغدغه می خواست. تمام مدت پرواز ذهنش به گذشته ها سفر می کرد. انگار هر چه به ایران نزدیک می شد خاطراتش پر رنگتر می شدن. چشمش به چمدون سیاه خودش افتاد که تلو تلو خوران روی غلطک سمتش می اومد از روی غلطک برش داشت.

کوشا: بابا اونم چمدونه منه ؟

با شنیدن صدای کوشا از پشت سرش، چرخید سمت کوشا و با غیظ نگاهی به کوشا انداخت و با جدیت گفت: مگه نگفتم مراقب خواهرت باش؟ ولش کردی آمدی اینجا چیکار؟

کوشا با بی خیال شونه ی بالا انداخت : خوابیده جایی نمیره حوصله ام سر رفت.

توپید : مگه اومدیم شهر بازی برو پیش خواهرت زود.

اخم های پسرک توی هم رفت و با غرغر روی پاشنه کفشش چرخید و پیش نورا برگشت. چمدونه ها رو روی چرخ دستی گذاشت. دلش نیومد نورا و بیدار کنه. خرسش و که سفت بغل کرد بود و از لای دست هاش بیرون کشید و روی چمدون ها گذاشت و نورا رو بغل کرد و سرش و روی سر شونه اش گذاشت. با دست آزادش چرخ دستی رو به جلو هل داد. نیم نگاهی به شیشه های قدی سالن انداخت بلکه آشنایی پشت شیشه ها پیدا کنه ولی کسی بنظرش آشنا نیومد.

از بین جمعیتی که برای استقبال از مسافرشون اومده بودن برای خودش و چرخ دستیش راه باز کرد. به پشت سرش نگاهی انداخت کوشا سرش و داخل تبلتش کرده بود و بی حواس پشتش قدم بر می داشت.

تشر زد: اون بی صاحب و بذار کنار جلو پاتو نگاه کن نری تو دیوار.

کوشا: حواسم هست.

کوشا همین جور که سرش و تو تبلتش بود از کنارش گذشت زیر لب با خودش غرید : تخم جن و نگاه کن انگار دارم با دیوار حرف میزنم.

خسرو: به به خان داداش چه عجب قدم رنجه فرمودی.

ماه پیشونی

به طرف صدا برگشت و با دیدن خسرو دم ابرویش بالا رفت. چهار سالی از آخرین دیدارشون می گذشت و بردار کوچکش مردی برای خودش شده بود. هیکلش از آخرین دیدارشون ورزیده تر شده بود. خسرو جلو او آمد و دستش و دور کمرش انداخت عملاً دخترکشم تو بغلش کشید.

- سلامت کو پس؟؟

خسرو: شرمنده سلام، بعد این همه مدت دیدمت احساسی شدم. اخ این عروسک ببین خوابه؟

نورا رو بالاتر کشید و با دست موهاش و که بخاطر عرقی که کرده بود و به پیشونیش چسبیده بود کنار زد.

- اره یکم بد خواب شده. تنهایی؟

خسرو: اره تنها اومدم. ولی همه تو خونه منتظرن، راستی کوشا کجاست؟

با سر به کوشا که به ستون تکیه زده بود اشاره کرد. خسرو دستش و دور گردن کوشا انداخت و بغلش کرد.

خسرو: نگاش کن پدر سوخته رو چه بزرگ شده.

با لحن جدی غرید: خسرو درست حرف بزن با بچه.

خسرو خندید: جون داداش منظورم از پدر سوخته تو نبود. این یه جور ابراز محبت خرکی تو ایران نبودی بلد نیستی دیگه.

پوفی کشید: بیا برو پدر صلواتی که دارم از خستگی بیهوش میشم.

خسرو: آره بیان بریم ماشین و بد جایی پارک کردم.

باد سردی می وزید کلاه کاپشن نورا و روی سرش کشید. هوا داشت می رفت که روشن بشه. خسرو چمدون ها رو پشت ماشین گذاشت. نورا و روی صندلی عقب خوابند و به کوشا که کنار نورا نشسته بود نیم نگاهی انداخت. از وقتی پروازشون نشسته بود سرش تو تبلتش بود.

- اون بی صاحب بذار کنار چشمت در اومد.

کوشا جوابی نداد هدفونش و روی گوش هاش گذاشت و سرش کج کرد و به بیرون خیره شد. لب هاش و با حرص روی هم فشار داد پسره چموش حقش بود گوشش رو می پیچوند تا انقدر بدقلقی نمی کرد.

خسرو: میگم جاوید چمدون هاتون همینه!؟

در و بست و صاف ایستاد: فعلا وسایل ضروری اوردم بعد که برای فروش آپارتمان برگردم بقیه وسایل و هم میارم.

ماشین وارد بزرگ راه خلوتی شد. نگاهش روی حلقه ازدواج خسرو موند. برادرش داشت دوماد می شد.

- حالا کدوم خانواده بخت برگشته ی حاضر شدن دخترشون بدن به تو؟

خسرو: دست شما درد نکن خان داداش مگه من چمه؟

خندید: شوخی کردم نگفتی؟

خسرو: آشناس، آفرین و یادت میاد. البته وقتی تو داشتی میرفتی خیلی بچه سال بود.

چشم تنگ کرد و سعی کرد آفرین نامی رو به خاطر بیاره. جرقه ی تو ذهنش زد شد.

با شک پرسید: منظورت که دختر خاله سهراب نیست؟

خسرو: بینگو زدی وسط خال خود خودشه.

میل بی حدی داشت تا با چند فحش پدر و مادر دار خودش و تخلیه کنه. فقط همین و کم داشت. ازدواج برادرش یه

فاجعه براش محسوب می شد این ازدواج یعنی دیدار های مکرر با ماه پیشوئیش به شانس نداشته خودش لعنت

فرستاد.

خسرو: چی شد داداش ساکت شدی؟

حواسش و جمع خسرو کرد: مبارکت باشه. عقد کردین؟

خسرو: چاکرتم. نه یه صیغه محرمیت خوندم برای اشنای بیشتر ولی قرار شد چند روز دیگه اگه خدا بخواد عقد

کنیم.

می دونست بلاخره با ماه پیشوئیش روبه میشه ولی حالا این دیدار ها قرار بود بیشتر از تصورش پیش بیاد. دیوانه

نمی شد حتما به خاطر خودخوری هاش اذیت می شد.

نورا و بغل کرد. دخترکش چشم باز کرد و خواب آلود پرسید: کی میریم خونه؟

- رسیدیم بابا جان.

خسرو: عمو جون کوشا برو زنگ بزن تا شما برین بالا من این چمدون ها رو میارم.

- صبر کن شاید خواب باشند.

خسرو خندید: چه دل خوشی داری برادر من مطمئن باش مامان از همون پنج صبح بیدار باش زده.

ساک دستیش و برداشت و از پله ها بالا رفت مادرش اولین کسی بود که به استقبالش اومد. خم شد و با یه دست

مادرش و بغل کرد و پیشونیش و بوسید. مادرش با گوشه روسریش اشکش و پاک کرد.

فریده: الهی من دورت بگردم خوش اومدی.

- گریه نکن مادر من...

فریده: از روی خوشحالی مادر جان، الهی بگردم چقدر بزرگ شده این بچه.

مادرش دخترک خواب آلودش و از بغلش گرفت. سر و صورت نورا رو بوسه بارون کرد. با دیدن پدرش جلو رفت و

پدرش و تو آغوشش گرفت و بوسه ی به شونه اش زد.

سیروس: خوب کردی برگشتی.

زیر گوش پدرش زمزمه کرد: اخرشم رسیدم به حرفتون.

زیبا: وای داداش رسیدی خوش اومدی.

لبخندی به خواهر کوچکش زد و سخت تو آغوشش گرفت.

- خانوم شدی.

لبخندش پر رنگتر شد: عروسک عمه اش کجاس عکس هاش و که می دیدم قند تو دلم آب می شد.

- پیش مامان

دستی دور پاش حلقه شد. دخترکش ترسیده به پاش چسبیده بود غریبگی می کرد. حقم داشت. پدر و مادر بزرگش

و تا حالا ندیده بود.

- بابا جان سلام کردی؟

دخترکش سرشو پشت پاش قایم کرد. زیبا خم شد و ناز نورا کشید.

زیبا: عمه قربونت بشه خوشگل خانوم، شکلات دوست داری؟ بیای بغلم بهت شکلات میدم.

نورا بهش نگاه کرد تا کسب تکلیف کنه. به بچه هاش یاد داده بود از دست غریبه چیزی نگیرند.

- برو بابا جان عمه زیبا بهت شکلات بده.

با صدای هیجان زده کوشا نگاهی به پشت سرش کرد. کوشا داشت با هیجان راجب تیم فوتبال محبوبش با خسرو حرف میزد. تو چند دقیقه با خسرو صمیمی شده بود پسرک غد به او که می رسید باید به زور به حرفش می آورد. اهی کشید حداقل دیگه نگرانش کمی از بابت بچه ها کمتر می شد.

فریده: زن عموت اینا هم می خواست صبح بیان استقبال من نداشتم. حالا عصر همه رو می بینی.

تو دلش غر زد همون بهتر نیومدن اصلا حوصله شلوغی رو نداشت مخصوصا تحمل دیدن ادم های رو نداشت که باعث می شدن تلخی گذشته رو به یاد بیاره.

خسرو: داداش اینم آفرین خانوم که راجبش بهت گفتم.

چرخید و چشمش به دختر ریز نقشی افتاد که از اشپز خونه خارج شد کمی با فاصله ازش ایستاد.

آفرین: سلام آقا جاوید خوش اومدین.

یک تای ابروش بالا رفت. خسرو گفته بود صیغه خونده بودن برای آشنای بیشتر ولی دخترک شب و کنار خسرو صبح می کرد. پس قضیه خیلی جدی تر از یه آشنای ساده بود. لبخندی روی لبش نشوند و دست کوچک آفرین و میون پنجه هاش گرفت.

- سلام زن داداش تبریک میگم.

دخترک سرخ شد و لبخند خجولی زد: ممنون آقا جاوید

دست خسرو دور کمر آفرین حلقه شد و با مهر خاصی به آفرین خیره شد.

ماه پیشونی

خسرو: زن داداششی دیگه خجالت نداره که قربونش.

دخترک بیشتر قرمز شد و چونه اش به سینه اش نزدیک شد. پدرش چشم غره به خسرو و لودگیش رفت.

سیروس: فریده میز صبحونه آماده اس؟

فریده: الان میز رو می چینم.

سیروس: آفرین تو هم برو کمک فریده.

آفرینم که انگار راه فراری پیدا کرده بود از خدا خواسته پشت مادرش راه افتاد.

- یه دوش بگیرم میام. فقط حواستون به بچه ها باشه.

سیروس: باشه پسرم راحت باش ما حواسمون به بچه ها هست.

سمت اتاق دوران مجردیش راه افتاد. برگشتن به ایران معایبی هم داشت یکیش تحمل ادم های بود که باعث می

شدن گذشته رو مدام به خاطر بیاره.

&ایران&

بدون هیچ عجله ای ظرف غذام و داخل سینک ظرف شویی گذاشتم. به غرغری های مادرم توجه نمی کردم.

سمن: یکم عجله کن ایران الان خسرو میاد. زشته دیر برسیم.

زیر لب غر زدم: مگه از سفر زیارتی آمده مهمونی دادن.

مادرم غرید: ایران واستادی که زود باش.

لب هام و محکم روی هم فشار دادم تا جلو خودم بگیرم و جیغ نکشم و نگم من هیچ قبرستونی نمیام. سمت اتاقم راه

افتادم حرص زد گفتم: اصلا چرا خسرو میاد دنبال ما؟

مادرم چشم هاش و گرد کرد: وا بچه بد کرده به خاطر راحتی ما تو این ترافیک داره میاد دنبال ما؟!!!

پرخاش کردم: با آژانس میرفتیم اصلا این همه تاکسی منت کسی هم رو سرمون نبود.

در کمد و باز کردم و بلا تکلیف جلو کمد ایستادم.

سمن: تو مشکلات یه چیز دیگه اس، دیوار کوتاه تر از خسرو هم پیدا نکردی.

لب زدم: خسرو هم لنگه بقیه اشون، یه نظر می پرسید بد نبود. اصلا شاید من می خواستم ساعت نه راه بیفتم واسه رفت و آمد منم تعیین و تکلیف می کنه.

صدای آفرین و شنیدم که از مامان خواهش می کرد با من یکی به دو نکنه .

آفرین: خسرو دوست نداره من سوار ماشین غریبه بشم یا به خاطر تاکسی کنار خیابون واستم .

چرخیدم سمت آفرین که به چهار چوب در تکه زده بود. حواسم رفت به پیراهن بنفشی که پوشیده بود زیادی به پوست سفیدش می اومد. آفرین هشت سال کوچکتز از من بود ولی تو زیبایی یه سر و گردن از من جلو تر بود.

نیشخند زدم : اون جغله هم این چیزا حالیش میشه. حالا تا چند سال پیش همه اش آب دماغش آویزون بود.

آفرین به خاطر لحنم زد زیر خنده صداش و پایین آورد تا مادرمون صداش و نشنوه.

آفرین: راجب عشق جان من اینجوری حرف نزن خلیلیم آقاس بعدشم فقط یک سال از تو کوچکتز جغله کجا بود!

دهنم به قاعده یک بشقاب از هم باز موند. صورتم و به حالت چندشی جمع کردم .

- ای حاله و بد کردی به خودشم اینا رو میگی.

آفرین ریز ریز خندید: معلوم که میگم آقامون دوست داره خوب.

ادای عی زدن و در آوردم : بیا برو خانم محترم جلو دختر مجرد از این حرف ها نزن چشم و گوشم باز میشه.

این بار بلند تر از قبل زد زیر خنده تو دلم قربون صدقه خنده هاش رفتم . خنده های آفرین هم باعث شد مادرم هم بیاد توی اتاق با تعجب برسید.

سمن: همیشه به خنده، چی میگفتید؟

ماه پیشونی

با پروی گفتم: داشتیم راجب چقدر مرد بودن خسرو حرف میزدیم. ظاهرا زیادی آقاس اونم فقط تو جمع، بین خودشون اوا خواهریه.

اشک های آفرین از شدت خنده اش سرازیر شده بود.

آفرین: خدا نکشتت ایران.

سمن: خاک به سرم یه وقت جلو خسرو از این حرف ها نزنه مادر یه وقت ناراحت میشه.

به این همه سادگی مادرم لبخند زدم و سفت بغلش کردم و پیشونیش و بوسیدم: قربونت بشم انقدر بی شلیله پیله ی ما دو تا هم مثل خود ساده بار آوردی.

مادرم چپ چپ نگاهم کرد: حالا آفرین میگی یه چیزی ولی تو با این زبونت کجات ساده اس؟!

پشت کنسول آینه نشستم و با لحن تلخی گفتم: زبون نداشتم عاقبتم شد اون، یاد گرفتم حق گرفتیه اگه بخوام واستم حقم وبهم بدن که کلاهم پس معرکه اس اره سمن جون اینجوری هاس.

از داخل آینه به چشم های غمگین مادرم نگاهی انداختم. دست خودم نبود گذشته بد جور سر دلم سنگینی می کرد. حتی تا مدتی مادرم هم مقصر می دونستم. ولی هر چی بزرگتر شدم فقط و فقط خودم و مقصر تموم اشتباهاتم می دونستم.

آفرین برای آینه که جو و تغییر بده گفت: انقدر حرف توی حرف آوردید که یادم رفت می خواستم چی بگم. ببین ایران کدوم یکی از اینا رو بپوشم؟؟

به بافت طوسی و پالتو مشکی بلندی که تو دستش بود نگاهی انداختم. با انگشت وسط ابرو هام و خاروندم: چرا تیره؟ ناسلامتی تازه عروسی بابا من که میگم اون پالتو قرمز که خز هم داشت اون رو بپوش به پوستتم بیشتر میاد.

آفرین زبونس و روی لب پایش کشید: همیشه دیگه ، نگفتی کدومش؟

پوفی کردم: لابد آقا خسرو دوست ندارند رنگ شاد بپوشی ؟ جز این چیز دیگه ی نمی تونه باشه؟!

سمن: ایران تو کاری نداشته باش.

آفرین: نه بخدا خسرو اینجوری نیست اصلا هر موقع میریم خرید خودش و واسم لباس های رنگ شاد انتخاب می کنه. ولی گفته می خوام برم خونه اشون یکم سنگین تر لباس بپوشم. بعدشم اون پالتو قرمز رو یه بار پوشیدم به خاطر کوتاهییش روزه ام بهم کوفتم کرد. نه اینکه سرم داد بزنه نه تا حالا یه بارم پیش نیومده ولی خوب خیلی روی این چیزها حساسه دیگه، منم هی بدم نمی یاد انقدر بهم توجه نشون میده.

سمن: کار خوبی می کنه. همه ی مرد ها دوست دارند خوشگلی زنشون فقط واسه خودشون باشه نه بقیه.

لپام و باد کردم و نفسم و تو سینه ام حبس کردم تا حرفی نزنم که دل خواهرم و بشکنم. باز جای شکرش باقی بود با خواهرم با احترام رفتار می کرد. هر چه می گفتم مثل تف سر بالا بود. این آقا خسرو جز جدا نشدنی زندگی ما بود. فکرم رفت سمت پیراهن زردم. یعنی با پوشیدن اون پیراهن زیادی جلف به نظر می اومدم. خنده ام گرفت از کی تا حالا نظر اون آدم ها برام مهم شده بود.

با لودگی گفتم: هر جور عشق جانتون میپسند بگرد. ولی پالتو بپوش شیکتر عزیزم.

آفرین: جدی؟ باشه من برم آماده بشم.

رژ صورتیم و روی لب هام کشیدم نگاهم از داخل آینه به مادرم افتاد. می خواست چیزی بگه ولی داشت دست دست می کرد.

- جونم سمن خوشگله چی می خوای بگی؟

سمن: مادر جان اگه خاله ات حرفی زد یا همایون خان چیزی گفت تو خانمی کن چیزی نگو باشه دخترم؟

دلیم به خاطر این همه استرس مادرم گرفت. دکترش گفته بود استرس براش سم ولی مگه گوش می داد. رژ لبم و روی میز کنسول گذاشتم و روی صندلی چرخیدم و مستقیم نگاهش کردم.

- قربونت بشم به قول خودت زبون دراز هستم. ولی بی ادب نیستم. نگران نباش از من بی ادبی نمیبینی مامان خانم.

سمن: الهی قربونت بشم می دونم ولی گفتم باز حواست باشه.

دستم روی چشم گذاشتم: به روی چشمم، خیالت تخت شد.

لبخندش یعنی اره: زود حاضر شو.

با خروج مادرم از اتاق از داخل کشو کنسول نایلون تراول چک های که خیلی وقت بود. کنار گذاشته بودم و بیرون کشیدم. وقتش بود امروز از زیر دین همایون خان بیرون اومدم.

خسرو با دیدن ما سلام قرایی داد و زیر لب جواب سلامش و دادم.

خسرو: ایران خانوم سایه اتون سنگین شده خیلی وقت ندیدمتون خوب هستید؟

لب ولوچه ام و کج کردم: بچه پرو ببین ها تیکه میندازه.

با خونسردی جواب دادم: ای بابا ما رو چه به پسر حاجی ها، من که هستم شما تا دم خونه میان منت نمی ذارید بیاین بالا یه سر به ما بزنید.

به مادرم و آفرین که با هم گوشه لبشون رو می جویدن توجه نکردم قرار بود از بزرگتر ها حرف شنیدم لال بمیرم قرار نبود این جغله حرف بارم کنه ساکت بمونم.

خسرو خنده محجوبانه ای کرد: ای بابا این چه حرفیه ایران خانم من مامان سمن و شما رو اندازه مامان و خواهرم خودم دوست دارم ولی چه کنم کار های شرکت زیاده وقت کم میارم.

تو دلم غریدم: اره ارواح عمه نداشتت. خوبه وقت نداری همه اش جلو دانشگاه آفرین یه لنگ در هوا پلاسی.

خسرو: بفرماید بشنید مادر جون سرده ایران خانم شما هم بفرمایید.

در ماشین و برامون باز کرد. بی انصافی بود اگه می گفتم خسرو بچه بدیه ولی چه کنم بردارش و اون همایون خان باعث شده بود طرز فکرم راجب خانواده اشون زیاد جالب نباشه. خسرو هم فقط کمی از تعصب های خرکیش کم می کرد مورد تاپی برای آفرین می شد شایدم وقتی از خانوادش جدا می شد رفتار هاش تغییر می کرد.

با رد شدن از روی دست انداز ماشین تکون نامحسوسی خورد. منو مادرم پشت نشسته بودیم و آفرین هم جلو نگاهم روی دست های گره خورده خسرو و آفرین لغزید.

آشنای ما با خانواده نواب بر می گشت به خیلی سال پیش، شوهر خاله ام که پسر سوم خانواده نواب بود بعد ازدواجش با خاله سوسنم باعث شد. این دو خانواده با هم صمیمی بشند. خانواده مادریم و پدریم خانواده معمولی بودن خیلی تفاوت ها داشتند با خانواده نواب ولی خاله ام به خاطر اینکه پسر حاجی اومده بود خاستگاریش قبول کرد.

بعد به دنیا اومدن سیما و سهراب مادرم با پدرم که اسم پدر اصلا در حد و اندازه اش نیست. ازدواج کرد. من بچه اولم بودم بعد به دنیا اومدن ایمان تازه متوجه شدم چرا پدرم محض رضا خدا هم نشده بود با من مثل بچه اش رفتار کنه آقا پسر دوست بود. پدرم زیادی سرگوشش می جونبید این و تو سن دوازده سالگیم فهمیدم بعد ها فهمیدم مادرم خیلی وقته از این موضوع خبر داشت و صداش هم در نمی اومد.

پدرم چند سال بعد از دنیا اومدن ایمان کار و بارش گرفت و وضعیتش از این رو به اون رو شد. پدرم زیادی خسیس بود با اینکه داشت خرج بچه هاش کنه ولی مثل قطره چکون پول در اختیار مادرم می گذاشت. مادرم از همون سال های اولیه زندگیش کار می کرد و سوزن میزد. برای یه زن که هنوز دیپلمش هم نگرفته بود کاری نبود. برعکس انتظار بقیه من و خواهر و برادرم لایه پر قو بزرگ نشده بودیم.

سیزده ساله ام بود که پدرم سر ناسزاگاری گذشت و کاشف به عمل اومد از زن صیغه ایش بچه دار شده و زنش پاش و تو یه کفش کرده بود که باید زن اولش و طلاق بده. بعد طلاق پدر و مادرم با مهریه مادرم خونه ای اجاره کردیم و جدا از پدرم زندگی چهار نفرمون رو شروع کردیم.

شاید به خاطر ندید محبت پدری بود که اون قدر بچگانه به سهراب دل داده بودم. سهراب خلع های احساسیم و پر می کرد. هر چه بزرگتر می شدیم احساس بچگانه ام به سهراب بال و پر بیشتری می گرفت. تنها خاطره ی که هیچ وقت نخواستیم از سهراب فراموش کنم و برای همیشه جاش داخل گنجه خاطراتم محفوظه. اون روزی بود که برای اولین بار سهراب جلو مدرسه دنبالم اومده بود و برای اولین بار دستم و میون دست هاش گرفت.

هیچ وقت نمی خوام اون احساس ناب و بالا رفتن تپش قلبم و فراموش کنم. رابطه من و سهراب به گرفتن دست های هم ختم می شد و هیچ وقت سهراب بیشتر از این پیش نمیرفت.

هفده ساله بود که زمزمه های علاقه سهراب به من تو خانواده پیچید باورم نمی شد اولین کسی که مخالفت شدید خودش و ابراز کرد مادر خودم بود. فکر می کردم به خاطر اخلاق تند و تیز خاله سوسن که مخالفه ازدواج من و سهراب، ولی بعدش متوجه شدم خاله سوسن بدشم نمی اومد من و سهراب با هم ازدواج کنیم. مادر هیچ جوهره راضی به این ازدواج نبود. حتی یکی دوبار با التماس به پام افتاده بود. اون موقع هنوز پدر بزرگ سهراب زنده بود. خبر که به گوش نواب ها رسید. پدر بزرگ و عموی سهراب همایون خان مخالفت خودشون رو نشون دادن.

همه چیز تو چند روز بهم ریخت. سهراب روز های اول زیادی پافشاری می کرد و من دل خوش پافشاری های سهراب بودم. یک روز پدر بزرگ سهراب کشیدش کنار و سهراب و تهدید کرد اگه به پافشاری هاش ادامه بده برای همیشه از خانواده ترشش می کرد و از ارث محرومش می کرد.

بعد اون روز رفتار سهراب سرد شد و در اخر آب پاکی رو روی دستم ریخت. برای همیشه ترکم کرد.

سهراب دومین مرد زندگیم بود که منو گذاشت کنار تمام احساس های ناب دوران نجوییم و به خاطر پول نا دیده گرفت و باعث شد من اون تصمیم احمقانه رو بگیرم.

سمن: ایران گوشیت زنگ می خوره.

با صدای مادرم سعی کردم حواسم و جمع کنم. گوشی موبایلم و از داخل کیفم بیرون کشیدم و با دیدن اسم "هومن" خواستم تماس و برقرار کنم که تماس قطع شد و چند ثانیه بعد پیامی از هومن دریافت کردم.

"پیش الیاسم نیم ساعت دیگه تماس بگیر کارت دارم."

خسرو ماشین و موازی با پیاده رو پارک کرد. قبل اینکه پیاده بشیم ماشین ایمن و دیدم که روبه روی ماشین خسرو پارک کرد. با دیدن ایمن لبخند روی لبم نشست. بیشتر از دو هفته بود ایمن و ندیده بودم.

اولین نفری بودم که پیاده شدم و سمت ایمن و سپیده رفتم. ایمن با دیدنم دست انداخت دور گردنم و پیشوونیم و بوسید. از آغوش بیرون اومدم. نگاهی به سر تا پاش کردم. ایمن سه سالی بود ازدواج کرده بود و از ما جدا شده بود بیست و شیش سال بیشتر نداشت ولی تو این سه سال واقعا شبیه مرد های متاهل شد بود. موهای جلو پیشوونیش کم پشت تر و کمی هم هیکلش درشتتر شده بود.

ایمن: آجی بزرگه چه عجب ما شما رو از نزدیک دیدیم. بابا دیگه داشتیم به دیدنت فقط تو تلویزیون عادت می کردیم.

کیفم و تو دستم جابه جا کردم: خوب تو که میدونی کار من زمان نداره.

ایمن: اخه خواهر من اینم شغله اینجوری فقط خودت و از پا میندازی.

ایمن با خسرو و آفرین سلام علیک کرد. سپیده رو دیدم که نفس زنان به سختی با اون شکمه گنده داشت از ماشین پیاده می شد: عوضش ایران کار می کنه و استقلال داره. من که این چند ماه خسته شدم از تو خونه نشستن.

ماه های اخر سپیده بود. برعکس بقیه خواهر شوهرها و عروس ها من و سپیده مثل دو تا دوست بودیم. دوستش داشتم چون دختر مهربون و فهمیده ی بود.

جلو رفتم و بغلش کردم: نگران نباش بسلامتی که دختر خوشگلت و دنیا آوردی چند ماه بعدش بازم می تونی برگردی سر کارت عزیزم.

ایمان: ای بابا بده راحت تو خونه دراز میکشی استراحت می کنی چرا شما انقدر قدر نشناسید. والا من جای تو بودم پادشاهی می کردم.

سپیده چشم غره ی به ایمان رفت: والا منم حاضرم جاهامون و با هم عوض کنیم تو حامله می شدی من می رفتم سر کار.

این بار خسرو هم از خنده منفجر شد.

مادرم گونه سپیده رو بوسید: مادر جون به حرف این ها گوش نده وقتی بسلامتی فارغ بشی تازه بی خوابی هات شروع میشه انقدر که وقت خالی پیدا نمی کنی چه برسه حوصله ات سر بره.

خسرو سوییچ ماشین و تو دستش چرخوند: مامان سمن منم اعتقاد دارم وظیفه زن تربیت بچه هاس این مرده که وظیفه داره خرج خانواده اش و بده از همه نظر خانواده اش و تامین کنه.

گوشه لبم و جویدم: جغله خان اگه عقیده ی جز این داشتی باید تعجب می کردم. تو هم لنگه بقیه نواب ها

نیم نگاهی به اخم های آفرین انداختم. آفرین گرافیک خونده بود و تو یه شرکت تبلیغاتی مشغول به کار بود و می دونستم به کار کردن علاقه زیادی داشت. اصلا حرف خسرو به مذاقش خوش نیومده.

با لبخند جواب خسرو و دادم: خسرو جان فقط تربیت بچه مال خانم های بی هنره ولی ما خانم های خانواده ابطحی از هر انگشتمون یه هنر میریزه در کنار تربیت بچه هامون می تونیم پا به پای همسرمون هم کار کنیم.

خسرو خندید: ایران خانوم یه پا فمنیست هستید ها.

دست به سینه شدم: نه فقط حقیقت و باز و گو می کنم.

لبخند آفرین نشون میداد از جوابم خوشش اومده ایمان دستش و دور شونه سپیده انداخت: ای بابا این همه جر و بحث واسه کار کردن شما خانم خانم هاس اصلا من فدای اون فسقلی و مامان خانمش بشم. عزیزم شما دنیا بیار دخترمون و اصلا من دیگه سر کار نمیرم میمونم خونه مراقب بچه شما برو سر کار خوبه.

ایمان بحث و با خنده جمع کرد می دونست من تو این موضوع ها امکان نداشت کوتاه بیام.

خسرو با دست به در اشاره کرد و تعارف زد: بفرماید بالا بقیه بحث فمنیستی هم باشه بالا.

فهمیده بودم خسرو از کل کل کردن با من خوشش میاد. خودش اولین نفری بود که سمت در رفت و زنگ اف اف رو زد. روبه روی در ایستاده بودیم ولی خبری نشد. نگاهی به ساختمون سه طبقه ی که نمای مرمر داشت انداختم. همایون خان بعد فوت پدرش خونه باغ و کوبید و این آپارتمان سه طبقه که متراژ بالایی هم داشت و ساخت. شش واحد داشت که یکی از واحد ها رو برای خودش برداشت. دو واحد طبقه اول پدر و مادر خسرو و خاله سوسن زندگی می کردن. یکی از واحد های دیگه مال سیما و همسرش بود. فقط دو واحد خالی مونده بود. که حتما یکیش به جاوید میرسید.

خسرو ابرو بالا انداخت: چرا باز نمی کنند!؟

با ارنج به سینه آفرین زدم به پنجره طبقه اول اشاره کردم و زیر گوش آفرین لب زدم: فکر کنم خفه شدن از بی هوایی نگاه کن پنج لایه پرده کشیدن معلوم بهشون اکسیژن نرسیده.

سپیده هم صدام و شنیده بود بی صدا به خنده افتاده بود و اون شکمه گنده اش تند تند بالا و پایین می شد.

آفرین لب زد و نالید: وای تو رو خدا ایران تمومش کن یه کار می کنی اون بالا غش کنم از خنده پدر شوهرم به کل ازم ناامید بشه.

خواستم چیزی بگم ولی با باز شدن در ورودی بی خیال شدم سیما بود که جلو در به استقبالمون اومده بود. سیما رو تو آغوش گرفتم و پشت سر آفرین وارد اتاق زیبا شدم.

پالتوم و روی تخت گذاشتم و با چشم های از حدقه در اومده مادرم روبه رو شدم.

سمن: خاک به سرم ایران این پیراهنت که دکلمه اس، مگه نگفتی لباست پوشیده اس!؟

خندیدم: نگرانی پسر حاجی ها به گناه بی افتند؟

سمن: ایران!

- حرص نخور سمن خانم روش کت می پوشم.

مادرم که انگار حرف و باور نکرده بود منتظر ایستاده بود و نگاهم می کرد. کت نیم تنم و که به رنگ پیراهنم بود و پوشیدم. حالا کاملا لباسم پوشیده بود. بلندی پیراهنم تا نوک انگشت های پام بود و کمر بند پهنی از جنس چرم دور

ماه پیشونی

کمرم قرار می گرفت و کمرم و باریکتر نشون میداد و بالا تنه ام رو درشت تر، روبه روی اینه ایستادم و موهای فرم و مرتب کردم دستم و روی ماه گرفتگی بالای راست ابروم کشیدم.

زیر لب غریدم: بلاخره از شر تو هم راحت میشم.

مادرم که غرغر هام و شنیده بود بهم توپید: بی خود همون که گذاشتم خال به اون قشنگی و از روی چونه ات برداری بسه. قشنگی صورتت به اون خال و اون ماه گرفتگیه.

لب برچیدم: اخه این ماه گرفتگی چه قشنگی داره. پوووف.

مادرم گره روسریش و سفت کرد: شما هم زود بیان لفتش ندیدن.

آفرین هم با شنیدن صدای خسرو از اتاق خارج شد. لباس هام و مرتب کردم قبل اینکه بخوام از اتاق خارج بشم در اتاق باز شد و زیبا همراه دختر بچه ی وارد اتاق شدن.

زیبا: سلام ایران جان.

لبخند زدم: سلام عزیزم، اخی دختر آقا جاوید؟

زیبا: اره اسمش نورا.

به دختر بچه کوچولو با نمک نگاهی انداختم. اصلا شبیه اون مردک عبوس نبود. تنها شباهتی که با پدرش داشت چشم های طوسی و کشیده اش بود.

رو زانو هام نشستیم: سلام خانوم کوچولو تو به کی رفتی انقدر خوشگلی مطمئنم به بابای عصا قورت دادت نرفتی!!

صدای خنده زیبا بلند شد. ولی دختر بچه جوری نگام می کرد که انگار موجود فضایی دیده.

سرم و کج کردم سمت زیبا: فارسی متوجه نمیشه؟!

زیبا روی تخت نشست: نه جاوید به جفتشون فارسی یاد داده. عمه جون چرا با تعجب نگاه میکنی؟!

نورا: موهاش مثل مریدا نارنجیه، منم دوست دارم بزرگ شدم شبیه مریدا بشم.

حرف که میزد لب هاشم تکون تکون می خوردن دلم ضعف رفت گرفتمش تو بغلم و گونه اش و بوسیدم: مریدا کیه؟

جوری با تعجب پرسیده بود که انگار فرد مهمی رو نمیشناسم. لابد داشت راجب معشوقه پدرش حرف میزد. پس انقدر ها هم به آقای دکتر بد نگذشته بود.

لپ نرمش و با پشت دستم نوازش کردم: نمیشناسم.

قلقلکش امد و سرش و عقب کشید: کارتونش و ندیدی؟!

داشت راجب یه شخصیت کارتونی حرف میزد. خنده ام گرفت گناه اون بنده خدا رو هم شسته بودم.

- حالا خوشگله هست این مریدا؟

موقع حرف زدن لب هاش و به شکل با مزه ی جمع می کرد مادرش و هیچ وقت ندیده بودم حتما زن زیبایی بود که این دختر بچه انقدر خوشگل و خوردنی بود.

نورا: خیلی خوشگله مثل تو موهاش فرفری و نارنجیه، تو هم مثل عمه زیبا عمه منی؟

زیبا: نه عمه جون ...

- من ایرانم ... ایران خالی.

نورا: بزرگ بشم میشه مثل تو خوشگل بشم ایران خالی؟

خنده ام گرفت: وروجک ایران خالی چیه؟ من ایرانم...

خوابندمش روی تخت و شکمش و پوف کردم صدای خنده و جیغش بلند شد. نفس نفس میزد. نگاهی به زیبا انداختم که با لبخند نگاهم می کرد.

چشمک زدم: چخبر؟

زیبا: هیچی ...

- تئاتر میری که هنوز؟

صداش و پایین آورد: اره میرم اجرامون از شنبه هفته دیگه شروع میشه .

ماه پیشونی

- کسی هنوز نمیدونه؟

زیبا: به هیچکس نگفتم.

آهی کشیدم زیبا عاشق تئاتر بود و دور از چشم پدر و مادرش رشته اش و عوض کرده بود. کارش و دیده بودم و استعداد خوبی داشت. مادرم از بیرون صدام زد و بلند شدم .

- برم یه سلام کنم. تا مامان خانم خیالش راحت بشه.

زیبا : منم این وروجک بخوابنم میام.

وارد نشیمن شدم و با دیدن پدر شوهر آفرین که کنار ایمان و خسرو و سهراب نشسته بود سلام بلندی دادم و سیروس خان با احترام جوابم داد و تعارف کرد بشینم. سنگینه نگاه سهراب و روی خودم حس کردم ولی حتی نیم نگاهی هم بهش نداختم.

سیروس : کوشا بابا جان درست بشین.

چشم به پسر نجوانی افتاد که روی مبل نشسته بود و پاهاش و روی میز گذاشته بود و سرش و داخل تبلتش کرده بود. حتی سر بلند نکرد جواب سیروس خان و بده فقط پاهاش و پایین آورد.

پس این شازده ام پسر آقای دکتر بود. چقدر بزرگ شده بود تصویر جاوید جلو چشمم چون گرفت حتما الان شبیه باباها شده. برعکس نورا پسرش زیادی به خودش شباهت داشت پوست گندمی و قد بلند ، دلم خواست بدونم جاوید بعد این همه سال چه شکلی شده سر چرخوندم ولی نبود. چشم به همایون خان افتاد که وارد سالن پذیرای شد.

با چند قدم بلند بهم نزدیک شد جاوید از نظر چهره و قد و قامت به همایون خان رفت بود. همایون خان با اینکه بالای شصت سال سن داشت هنوز قد بلند و هیكلی ورزیده داشت. موهای جو گندمیش اگه نبود سن و سالش و نشون نمی داد.

با جدیت به سر تا پام نگاهی انداخت نگاهش جدی بود و لحنش پر از صلابت: پس بلاخره امدی؟

- سلام ...

این کلمه تنها چیزی بود که اون لحظه به ذهنم رسید. ناراضی به رنگ جدید موهام نگاهی انداخت.

چونه ام و بالا گرفتیم: گفتم که در آمدم کافیه احتیاج...

وسط حرفم امد: بازیگری شغلی نیست که در حد و اندازه شخصیت خانوادگیه تو باشه.

اخم هام توی هم رفت. این مرد حد و اندازه من و هم تعیین می کرد. جووری راجب بازیگری حرف میزد و اخم می کرد انگار خدایی نکرده شغل نامربوطی داشتم.

زبون و روی لب زیرینم کشیدم: من الان موقعیت اجتماعی بالایی دارم ولی ممنونم از تون که نگران من هستید. همایون خان؟

بدون اینکه نگاهش واز چشم هام بگیره جواب داد: بله؟

نفسی گرفتم: باید راجب چیز مهمی باهاتون خصوصی حرف بزنم اگه میشه بریم تو اتاق....

همایون: حرفی داری میای شرکت اینجا حرفی باهات ندارم.

از کنارم گذشت گوشه لباسم و تو مشت دستم مچاله کردم. مردک خود رای حرف حرف خودش بود. چرا انقدر اصرار داشت منو نزدیک خودش نگه داره؟!

وارد آشپزخونه شدم و با فریده خانوم رو بوسی کردم: چشمتون روشن فریده خانوم پسر تون برگشتن .

فریده: ممنون عزیزم لطف داری دیگه خیالم راحت شد.

- ندیدمشون؟

فریده خانوم کفگیر و برداشت و سر گاز رفت: جاوید صبح رفت دیدن یکی از دوستانش دیگه باید برسه.

به خاله سوسن و عروسش سلامی دادم و کنار آفرین نشستم. راجب عروسی و آفرین و خسرو حرف میزدن حوصله این جمع و نداشتم دلم می خواست امروز که تعطیل بود می تونستم چند ساعت بدون دغدغه بخوابم.

فریده: راستی آفرین قضیه این خونه چیه؟ خسرو چند وقته هی داره میگه؟ اینجا دو تا واحد خالی هست اجاره کردن خونه چه صیغه ی دیگه؟!

سوسن: اره خاله جون چرا اول زندگی خرج روی دست شوهرت می خوای بذاری بد میگم سمن جان؟

حواسم جمع بحث شد و نگاهی به خواهر بی زبونم انداختم. خودم تو سر آفرین انداخته بودم برای اینکه بتونه زندگی مستقلی داشته باشه خونه جدایی بگیرند. آفرینم هم دوست نداشت با مادر شوهرش تو یک ساختمون زندگی کنه.

آفرین: چی بگم والا باید ...

وسط حرف آفرین پریدم می دونستم دخالت نمی کردم خواهر و مادر بی زبون من از پس خودش بر نمی اومدن: والا فریده خانوم خاله جان آفرین که مشکلی با اینجا زندگی کردن نداره. ولی فریده خانوم پسره شماس که اصرار داره که خونه جدا بگیرند. شما باید اینا رو از پسر تون بپرسید.

فریده خانوم که مثل مادرم زن مهربون ساده ی بود با ناراحتی گفت: می دونم عزیزم یه عروس بساز گیرم اومده پسر خودمه که حرف تو گوشش نمیره. آفرین جان باز تو باهاش حرف بزن شاید حرف تو رو گوش داد.

آفرین: چشم...

سپیده سرشو نزدیک گوشم نگه داشت: ایران داداشت و صدا میزنی؟ قرص هام تو ماشین جا مونده.

نگاهی به ساعت کردم وقتش بود زنگی هم به هومن میزدم.

بلند شدم: سوییچ و بده خودم برات میارم.

از داخل داشبورد نایلکس قرص ها رو بیرون کشیدم. ماشین و قفل کردم. شماره هومن رو گرفتم. پالتوم و که فقط روی شونه هام انداخته بودم و مرتب کردم.

هومن: سلام پرنسس...

- سلام رفتی پیش الیاس؟ چی شد؟

هومن: اره رفتم. حرف زدیم.

در ساختمون و بستم سمت پله ها رفتم: خوب چی شد؟

هومن: چی می خواد بشه دختر خوب، پولت و زنده کردم. چک روز گرفتم ازش.

ماه پیشونی

بله پله ایستادم: جون ایران راست میگی!؟

هومن: قسم چیه آخه ، میگم گرفتم دیگه.

- اخ من فدای تو بشم. یه دونه ی به خدا دیگه داشتم ناامید می شدم .

هومن : ببین پرنسس چقدر خاطرت عزیز که شر خرم شدم.

- هومن؟

هومن : جون؟

- خیلی خیلی خیلی...

بی حواس پاشه کفشم و روی لب پله گذاشتم قبل این که بتونم جمله ام و کامل کنم زیر پام خال شد و از سر ترس گوشه موبایل از دستم رها شد و جیغ خفه ی کشیدم.

ولی به جای اینکه پخش زمین بشم خودم و میون بازوهای پت و پهنی حس کردم. اروم لایه پلک هام و باز کردم متوجه دست های بزرگ و تیره ی شدم که دورم حلقه شده بودن. چونه ام و بالا دادم تا چهره ناجیم و ببینم. که با دو چشم طوسی و ابروهای درهم روبه رو شدم.

برای چند ثانیه طول کشید هضم کنم تو بغل جاوید وول و شدم. دستم و به نرده گرفتم و ازش فاصله گرفتم پالتوم که از یک طرف شونه ام آویزون شده بود و مرتب کردم جاوید خم شد و از روی زمین گوشه موبایلم و که باطریش هم در آمده بود برداشت.

گونه هام داغ شدن. از بی حواسیش سو استفاده کردم و برنداشش کردم. جاوید با جاوید سیزده سال پیش که یهو ایران و ترک کرد زمین تا آسمون فرق می کرد. پوست گندمیش به برنزه میزد دیگه خبری از اون پسر لاغر اندام دراز نبود. هیکل درشت و ورزیده ی داشت که متناسب قد بلندش بود. چهره اش جا افتاده تر شده بود. در یک کلام زیادی مردونه به نظر می اومد.

صاف ایستاد و گوشیه موبایلم و سمتم گرفت: راه پله جای دل و قلوه دادن نیست.

پوزخندی روی لبم نشست پس هنوز با همون پیش زمینه قبلی داشت منو قضاوت میکرد بغضم گرفت گوشیم و از دستش کشیدم : بله یادم میمونه آقای دکتر ...

لحمن انقدر سرد و ستیزه جو بود که ابروهاش بیشتر از قبل توی هم رفت. خیره چشم هام باقی موند.

- راستی خوش اومدین با اجازه.

خواستم از پله ها بالا برم ولی پام دوباره پیچ خورد و پام کج شد این بار باز همون دست های بزرگ دور بازوم حلقه شدن و نگه‌م داشتند. پاشنه کفشم شکسته بود. ولی من نگاهم به دست بزرگی بود که دور بازوم پیچیده شد بود. بازوم رو کشید و بدون هیچ لطافتی کمکم کرد از پله ها بالا برم.

- خودم می تونم آقای دکتر

بی انعطاف جواب داد: می تونستی تا الان رفته بودی بالا.

به پاگرد که رسیدیم دستم و ول کرد. نمی دونستم باید به خاطر این کمک زوریش تشکر می کردم یا نه؟

- ممنون

انگشتش و جلوم گرفت و بی تفاوت نگاه می بهم انداخت: فقط نمی خواستم روز اولی که برگشتم به خاطر سر به هوای به دختر بچه بیفتم تو در دسر.

این و گفت و وارد خونه شد دهنم از این همه پرویه حضرت والا باز موند "دختر بچه" اون موقع که دختر بچه بودم نسبت های بهم داد که حتی معنی بعضی هاشون و تا مدتی نمی دونستم حالا شده بودم دختر بچه ، البته نسبت به تفاوت سنی که داشتیم بایدم منو دختر بچه میدید.

زیر لب غریدم : ماموت عصا قورت داده.

&جاوید&

جلو تر از ایران وارد خونه شد و کتش و در آورد. از راه رو گذشت و نگاه سرسری به پذیرای انداخت.

زیبا: سلام داداش چرا تو راه رو وایستادی!؟

دستی روی ته ریشش کشید: نورا کجاس؟

زیبا: خوابش می اومد تو اتاق من خوابید.

سرش و ریز تکون داد و سمت اتاق زیبا رفت. به خاطر اختلاف ساعت خواب بچه ها بهم خورده بود.

در اتاق و بی صدا باز کرد و نگاهی به نورا که در آرامش روی تخت به خواب رفته بود کرد. جوراب های دخترکش و در آورد و کنارش نشست. کلافه نگاهی به در انداخت.

هنوز عطر ماه پیشوئیش زیر بینیش بود بوی که به همه چیز غالب بود. دیدار غافل گیرانه ای داشتن همین چند دقیقه پیش دختری که همیشه دوستش داشت و تو بغلش گرفته بود. خودشم نمی دونست چه مرگش شده خودش با خواست خودش علاقه اش و به ماه پیشوئیش نادیده گرفته بود و حالا بعد این همه سال دوباره دست و دلش لرزیده بود. دیگه بیست و چهار سالش نبود داشت وارد چهل سالگی می شد دو تا بچه داشت ولی هنوز با دیدن ماه پیشوئیش منقلب می شد.

تقه ی به در خورد زیبا سرش و از لای در وارد اتاق کرد.

زیبا: داداش نمیای؟ بابا میگه مهمون ها به خاطر تو اومدن زشته که نمیای یه سلام بدی.

لب پایینش و با زبونش تر کرد: الان میام؟

حوصله این جمع شلوغ و نداشت اونم بعد شنیدن مکالمه عاشقانه ماه پیشوئیش، مجرد بود ولی ظاهرا کسی و تو زندگی ماه پیشوئی داشت که فدایش می شد. دندون هاش و روی هم ساید. نمی خواست تلخ باشه ولی هر کار کرد نتونست جلو زبونش و بگیره. ماه پیشوئیش حق داشت کسی رو دوست داشته باشه. شاید این جوری بهتر بود و می تونست فراموشش کنه. پوزخند زد. حتی خودش هم خودش و بابت فکرش مسخره می کرد.

پلک روی هم فشرد: فقط همین امروز و تحمل کنو فقط همین امروز.

پدر و عمویش روی مبل سه نفره بالای پذیرای نشسته بودن. با سمن خانم احوال پرسید و با ایمان که وقتی داشت از ایران میرفت سن و سالی نداشت روبوسی کرد. دست جلو امده سهراب و نادیده گرفت و سلام سردی به زن عموش داد. دست خودش نبود این بهترین رفتاری بود که می تونست از خودش نشون بده اتفاق های گذشته براش هنوز تازه بود. کنار کوشا که در حال چرت زدن بود نشست.

صدای خنده دخترها رو از آشپزخونه می شنید. سرش و کج کرد سمت کوشا : کوشا خوابت میاد برو تو اتاق.

کوشا بلند شد و سمت اتاق رفت. نگاهش به ماه پیشوئیش افتاده که با سینی چای پشت سر سیما از آشپزخونه بیرون آمد. اون لحظه که بغلش کرده بود انقدر منقلب شده بود که حتی ظاهر جدید ماه پیشوئیش به چشمش نیومده بود.

حالا که با دقت نگاهش می کرد ایران دیگه اون دختر بچه رنگ پریده نبود که همیشه خدا چونه اش چسبده به سینه اش بود. نگاهش روی موهای فر نارنجی رنگش لغزید. دیگه خبری از اون موهای پر کلاغی لخت که همیشه آرزو داشت با انگشتاش شونه بزننشون نبود. رنگ پوست سفیدش چند درجه تیره تر شده بود.

غر زد: لعنتی با پوستش چیکار کرده!!

نگاهش روی چونه اش نشست حتی دیگه خبری از اون خال گوشتی کوچکی که کمی پایین تر از لبش قرار داشت نبود. پیشوئیش چین خورد. موهایش روی پیشوئیش ریخته بود و نمی توانست ماه گرفتگی روی پیونیش و ببینه امید وار بود اون ماه گرفتگی رو بر نداشته باشه.

بی اختیار نگاهش روی هیکلش لغزید. اندامش نسبت به آخرین دفعه ی که دیده بودتش تو پرتر شده بود پیراهن خوش رنگی و پوشیده ای به تن داشت. در ظاهر پوشیده بود ولی کمربند چرمش باعث شد طرح اندامش زیادی به چشم بیاد. بالا تنه اش درشت تر به نظر می اومد. ناخون شستش و روی لبش کشید.

نگاهش کشید شد سمت سهراب با نگاه خیره سهراب روی ماه پیشوئیش روبه رو شد. متوجه پاش نبود که عصبی تکونش می داد. نگاه خیره سهراب باعث می شد خونسش به جوش بیاد. یعنی خودش خبر نداشت اون لباس چقدر خوش هیکل و جذاب نشونش می داد.

زیر لب غرید: به تو هیچ ربط نداره جاوید. ایران با تو هیچ نسبتی نداره.

ایران روبه روش ایستاد و خم شد و چای تعارف کرد. خم شدنش باعث شد کت نیم تنش بالا بره و پوست لخت بالای سینه اش معلوم بشه. اخماش درهم شد. می خواست با این وضع جلو سهراب و بقیه خم بشه و چای تعارف کنه. انگار خودش متوجه یقه لباسش نبود.

ایران : بر نمی دارید آقای دکتر!؟

نسبتی نداشتن ولی رگ باد کرده اش و چیکار می کرد. واقعا می خواست اینجوری جلو سهراب خم بشه.

سینی و از میون دست ایران گرفت.

- شما بفرمایید بشینید مهمون هستید درست نیست.

به چشم های درشت و خوش حالتش که با تعجب نگاهش می کرد نیم نگاهی انداخت. به نظرش اومد وقتی تعجب می کرد بیشتر خواستنی می شد.

ایران: آقای دکتر اشکال نداره خودم تعارف می کنم.

با سر به جای خودش اشاره کرد: بشین.

انگار ایران متوجه نگاه های بقیه روی خودشون شد که دیگه اصرار نکرد و نشست.

زیبا: داداش بده من سینی و خودم تعارف می کنم.

سینی و به دست زیبا داد. تموم مبل ها پر بود. به ناچار کنار ایران نشست. متوجه شد ایران کمی خودش و به دسته مبل نزدیکتر کرد.

ایمان: آقا جاوید دیگه قرار نیست برگردید؟

حواسش و به ایمان داد و پاش و روی پاش انداخت.

- فعلا که امدم بمونم. شغلم من جوریه که بچه ها بیشتر اوقات تنها هستند. باز اینجا خانواده ام هستند که حواسشون به بچه ها باشه.

فریده: جاوید خیلی کار می کنه هر وقت ما میرفتیم اونجا همش سر کار بودم. کم می دیدیمش.

سمن خانوم دستش و روی دست مادرش گذاشت.

سمن: درکت می کنم فریده خانوم منم ایران و کم می بینیم گاهی کارش تا چهار و پنج صبح طول میکشه.

شاخک هاش تیز شدن. این دیگه چه کاری بود تا صبح طول می کشید.

سیما: خاله ولی عوض حسابی معروف شده.

ماه پیشوئی

معروف شده بود مگه چیکار می کرد. دلش می خواست بیشتر بودنه ولی سکوت کرد. جلوه خوبی نداشت اگه سوال می پرسید.

سوسن: اره سیما جان معروف شده ولی خوب شغل بازیگری تو جامعه ما بد جا افتاده. والا میگند بازیگر ها واسه اینکه یه نقش بگیرند حاضرا همه کار بکند. حالا نه اینکه ایران اینجوری باشه کلا دید مردم اینجوریه.

بازیگری؟؟؟؟!! اینجا چخبر بود؟ سر کج کرد و نگاهی به ایران انداخت که دست هاش مشت شده بود و اخم هاش درهم، ماه پیشوئیش بازیگر شده بود؟!

ایران گوشه لبش وجود: ببخشید خاله جون با این دیدی که شما دارید پس اصلا زن ها نباید کار کنند چون تو هر شغلی ممکنه پیشنهادهای بی خود به زن ها بشه بازیگری و غیره نداره. من فقط نظر عزیزانم برام مهمه نه مردم اگه می خواستم به حرف مردم برم جلو که باید زندگی می بوسیدم میذاشتم کنار چون هر کاری می کردم باز عده ای پیدا می شدن و تا ایراد بگیرند.

ابرو هاش بالا پرید این دختری که انقدر خون سرد و بدون خجالت حرفش و میزد ماه پیشوئی خودش بود. سوسن: ولی ابرو چیزی نیست که...

همایون خان وسط حرف زن عموش پرید: زن داداش تمومش کن. الان جای این حرف ها نیست. خانوم ها نمی خوانین به ما شام بدین؟

فریده: الان میز و می چینیم.

خسرو و بی خیال خم شد و پرتغالی از ظرف برداشت.

خسرو: داداش حالا تا این چند روز بیکاری بیا برنامه بذاریم بریم دربند با بچه ها نظرت چیه؟

فقط لبخند زد و آفرین با ذوق گفت: بذارید فردا شب که ایران بیکاره اینجوری ایرانم می تونه بیاد.

ایران لب هاش و با حرص روی هم فشرد: آفرین قول بی خود نده ممکنه نتونم پیام بد قول میشم.

آفرین: ولی خودت گفتی شنبه تعطیلی!!

خنده اش گرفت قشنگ معلوم بود دخترک بد اخلاق دلش نمی خواست باهاشون همراه بشه. این تخصیص به مذاقش خوش اومد اگه فقط یه دیدار دیگه داشتند که آسمون به زمین نمی اومد!

لبش و با زبون تر کرد: حالا که فقط ایران خانوم شنبه بیکارند باشه همون شنبه بریم.

حواسش بود که چطور پوست لبش و می جوید: اگه کاری پیش نیاد میام.

با صدای مادرش که همه رو برای شام دعوت می کرد از سر جاش بلند شد.

صدای ایران و شنید که زیر لب غر می زد و تنها کلمه ی که تونست بشنوه ماموت بود.

ابروهاش بالا رفت: ماموت!!!

&ایران&

گوشی موبایلم و بین گوشم و شونه ام نگه داشتم. آخرین انگشت پام و هم لاک زدم.

- حالا حالش چطوره؟

مادرم آب بینیش و با صدا بالا کشید: پاش و گچ گرفتن ولی هنوز درد داره.

پام و از روی تخت بلند کردم و با دقت به ناخون های لاک زده ام نگاه کردم.

- خوب خدا رو شکر حالا چرا گریه می کنی؟ دایی که فقط پاش شکسته زبونم لال سرطان نداره که اینجوری اشک میریزی.

سمن: اخیه تو این سن زمین گیر شده، دردم داره. ایران جان من امشبم پیش دایت می مونم.

بعد صدایش و پایین تر آورد: می دونم زنش حواسش نیست. امشب بمونم خیالم راحت تر.

آفرین وارد اتاقم شد و سراغ کمدم رفت: باشه بمون. غصه بیخودم نخور.

سمن: مامان جان شب مواظب خودتون باشید در خونه رو از پشت سر حتما قفل کنید.

خنده ام گرفت انگار آفرین هم صداش و شنیده بود که خندید.

بلند شدم و روبه روی آینه نشستم: الهی من قربونت بشم مگه ما بچه ایم . نگران ما نمی خواد باشی.

سمن: مادر شدی اینا رو واسه خودت تجویز کن. امشب میرید دیگه؟

در تیوپ کرم مرطوب کننده صورتم و باز کردم. از داخل آینه نگاه تیزی به آفرین که تا کمر داخل کمد خم شد بود کردم.

- اره به لطف دختر خانمتون مجبورم که برم.

سمن: مثل خاله قزی ها انقدر غرغر نکن.

بلند خندیدم: دست شما درد نکنه حالا شدم خاله قزی.

سمن: مادر من برم دایت داره صدام میزنه. مواظب هم باشید خداحافظ.

- خداحافظ.

تماس و قطع کردم و گوشیم و روی میز گذاشتم: چی می خوای تو اون کمد اونجوری تا کمر خم شدی.

آفرین: یه شال بافت داشتی آبی بود؟؟ کجاس؟؟ آهان پیداش کردم.

آفرین پشت سرم ایستاد و شال و روی سرش انداخت و چپ چپ نگاهش کردم: آفرین خانم دیگه از این لقمه ها برای من نمیگیری ها. خیلی چشم دیدن اون مردک دارم تو قرار میداری!!؟

آفرین لب برچید: میموندی خونه چیکار؟؟

ابروهام و مرتب کردم : می خوابیدم. من کسر خواب دارم. فردا از ظهر تا شب کارم طول میکشه. بعدشم اگه می گفتم من یکم رفت و امد تو جاهای عمومی برام مشکله الان می گفتن حالا چه کلاسی میداره.

آفرین خم شد و دست هاش و از پشت سرم دور شونه هام حلقه کرد و گونه ام و بوسید و نازی به صداش داد: حالا یه شب به خاطر من بد بگذرون.

چشم هام گشاد شد: بچه پرو خسرو هم اینجوری خر می کنی؟

ابرو بالا انداخت: فقط کافی سه خسرو بگم. لازم نیست انقدر انرژی بذارم.

با هم زیر خنده زدیم. آرایشم تموم شده بود. به خودم تو آینه نگاه انداختم. برعکس دیروز که آرایش ملایمی داشتم امروز حسابی به خودم رسیده بودم.

شلوار جینم و همراه پوتین های پاشنه دارم و که هومن از سفر آخرش به سوئد برام آورده بود پوشیدم. پالتو انتخابیم پالتو ابی نفتی بود که بلندیش تا دو وجب پایین تر از باسنم بود. شالم و روی سرم انداختم و با صدای اف اف کیفم و برداشتم و همراه آفرین پایین رفتیم.

چشم به ماشین خسرو افتاد که روبه روی در پارک شده بود. صندلی عقب و سهراب و نامزدش اشغال کرده بودن و زیبا هم جلو نشسته بود که با دیدن ما پیاده شد. خبری از ماموت خان نبود.

شونه هام و بالا انداختم: چه بهتر ...

سهراب ماشین خودش و نیورده بود. حالا قرار بود من روی پای کی بشینم!؟

آفرین جلو نشست و زیبا باهام دست داد به پشت سرم اشاره کرد: عزیزم تو با جاوید بیا.

سرم و کج کردم و نگاهی به ماشینی که پشت سر ماشین خسرو پارک شده بود کردم. قبل اینکه زیبا سوار بشه دستش و کشیدم.

- میگم زیبا تو هم بیا، من تنها نباشم.

زیبا غر زد: عمرا من می خوام خوش بگذروم جاوید مثل بابا بزرگ ها میمونه.

نوچی کردم و دوباره نگاهی به ماشین جاوید انداختم: خیلی نامردین.

زیبا در جوابم فقط خندید و سوار شد و خسرو حرکت کرد. اگه همین الان بر می گشتم خیلی بد بود یا مثلا می گفتم من خسته ام شما خودتون برید. جاوید جلو پام ترمز کرد. ظاهرا جز سوار شدن راه دیگه نداشتم.

کنارش نشستم و با صدای پایینی سلام کردم و مردک ماموت فقط سرش و تگون داد. حتی برنگشت یه نیم نگاه بهم بندازه جوری با اخم به جلوش خیره مونده بود که بهم برخورد. منم همچین علاقه ای نداشتم سوار ماشینش بشم.

ماه پیشونی

موزیک بی کلامی در حال پخش بود. بوی عطر و افتر شیوش با هم قاطی شده بود و زیر بینیم میزد. برعکس دیروز صورتش و اصلاح کرده بود. یه پلیور آبی نفتی با شلوار کتونی به پا داشت. با هم ست کرده بودیم انگشتم و روی طرح لبخنده لبم کشیدم.

آرنجش و به پنجره طرف خودش تکیه داده بود و انگشت هاش و روی شقیقه اش گذاشته بود و با یک دست فرمون و نگه داشته بود. دیگه کم کم داشت حوصله ام سر می رفت. خمیازه ای کشیدم و دستم و جلو دهنم نگه داشتم.

جاوید: خوابت میاد؟

جا خوردم این که اصلا به من نگاه نمی کرد: نه فقط یه خورده کسل شده ام.

دوباره سرش و تکون داد. مردک سختش بود زبونش و تکون بده. تو گذشته ام همین بود کمتر حرف میزد و بیشتر گوش می داد.

تو جام جا به جا شدم: نورا و کوشا و نیوردید!!؟

انگار تو فکر بود که با شنیدن صدام تکون آرومی خورد و چند ثانیه طول کشید تا جوابم و بده.

انگشت شستش و روی لبش کشید: بچه ها از صبح بیرون بودن خسته بودن پیش مادرم موندن.

دوباره ساکت شد. شبیه این اسباب بازی های کوکی بود. کوکش که تموم می شد ساکت می شد. به ترافیک که پشتش گیر کرده بودیم چشم غره ای رفتیم.

جاوید: فکر میکردم به زبان انگلیسی علاقه داری؟! برام جای تعجب داشت که بازیگری رو انتخاب کردی!؟

نیم نگاهی بهش انداختم و بدون تعارف گفتم: باید می گفتید علاقه همایون خان، من هیچ وقت به زبان علاقه ی نداشتم که دنبالش برم. فقط به خاطر اصرار های عمو جانتون بود تافلیم و گرفتیم. بازیگری رویا من بود.

جاوید: حالا راضی هستی؟

برگشتم سمتش و نگاهش کردم: بله الان جایی ایستادم که به خاطرش خیلی زحمت کشیدم و البته بدون آویزون شدن به هیچ مردی.

دست خودم نبود اگه این نمی گفتم غم باد می گرفتم. اون روز که هر چه خواست بارم کرد دختر بچه بودم و بی زبون ولی الان می دونستم چجوری باید با پنبه سر ببرم. به درک که اخماش بیشتر از قبل توی هم رفت.

با دست چپش پیشونیش و فشرد و با کنایه گفت: ظاهرا حافظه خوبی داری؟

تلخ شدم: بعضی حرف ها جوری دل آدم و می شکنند که آدمم هم بخواد هیچ وقت نمی تونه فراموشش کنه فقط سعی میکنه بهشون فکر نکنه آقای دکتر.

انگشت هاش روی فرمون ضرب گرفتن. جوابی نداد بایدم جوابی نده اصلا مگه چیزی داشت که بگه. دوست نداشتم حرف گذشته رو پیش بکشم ولی هنوز برام علامت سوال بود چرا اون روز بجای اینکه کمکم کنه اون حرف ها رو بارم کرد و بعدشم هم غیب شد.

با بلند شدن صدای ملودی گوشیم از فکر گذشته بیرون اومدم. کیفم و تو دستم جا به جا کردم و از داخل کیف دوشیم گوشی موبایلم و بیرون اوردم. با دیدن اسم هومن لبخند روی لبم نشست و تماس و بر قرار کردم.

- الو، سلام...

صدای شاد هومن پشت گوشی پخش شد: سلام پرنسس، کجایی عزیزم؟

جاوید تکون مختصری خورد. صدا گوشیم انقدر بلند بود که حتما صدای هومن و شنیده بود. نمی دونستم گوشیم چش شده بود انگار صدا روی اسپیکر پخش می کرد. گوشیم و به دست چپم دادم بلکه شاید اینجوری صدای هومن ضعیف تر بشه.

- من با نامزد آفرین اومدیم بیرون چطور؟

هومن اهومی گفت: مجوز اکران و فیلم آخری و گرفتم. برات یه خبر های خوب هم دارم پرنسس؟

به خاطر حضور جاوید معذب بودم: جدی خوشحال شدم. چی هست خبرت؟

امروز از اون روزها بود که هومن لوده شده بود: بدون ماچ که نمیگم. خشک و خالی که همیشه یه ماچ بفرست.

گوشه لبم و جویدم. ای خدا نکشتت هومن که آدم و لای منگنه قرار میدی حالا این حضرت والا چه فکر های که نمی کرد؟؟

خیره انگشت های دست جاوید شدم که سفت دور فرمون پیچیده شده بودن.

هومن : خسیس شدی پرنسس قبلا دست و دل باز تر بودی! بابا یه ماچ خواستم چیز بیشتر که نخواستم.

اگه هومن اینجا بود. اگه بود. فقط باید می رفت دعا می کرد که دم دستم بهش نرسه.

غریدم: هومن میگی یا نه؟

هومن بلند خندید: اشکال نداره حضوری میگیرم. طاهر پور زنگ زد؟!

سعی کردم افکارم و متمرکز کنم تا یادم بیاد طاهر پور کیه: کی رو میگی؟

هومن: امیر طاهر پور نشناختی؟

یادم اومد. طاهر پور کارگردان به نامی بود که آرزوم بود بتونم باهاش کار کنم: خوب با تو چیکار داشت؟

هومن: کارهای تو رو دیده بود ولی نتونسته بود پیدات کنه. زنگ زد به من گفت بهت بگم بری دفترش برات نقش داره.

لبم و با ذوق گاز گرفتم: واقعا این فوق العاده اس آدرس و برام بفرست حتما میرم.

هومن: حالا دیدی ارزش ماچ کردن و بغل و داشت.

انقدر ذوق زده شده بودم که حضور جاوید و فراموش کردم : وای هومن عاشقتم، فردا اصلا شام مهمون من.

هومن : تو خوشحال باش من دیگه چیزی نمی خوام. کاری نداری پرنسس.

با لبخند جواب دادم: نه موسیو نامجو شب خوش.

گوشیم و داخل کیفم گذاشتم و جاوید ماشین و کنار ماشین خسرو پارک کرد. قبل اینکه پیاده بشه با کنایه گفت: کاملا مشخص که بدون کمک کسی به این جایگاه رسیدی.

ماه پیشونی

این و گفت و پیاده شد. دلم می خواست جیغ بزنم بگم اره اصلا دوست دارم هر غلطی دلم می خواد بکنم. به تو هیچکس دیگه ام ربط نداره. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بغض لعنتیم که تو گلوم لونه کرده بود و پس بزنم. حق نداشتم جلو این ماموت ضعف نشون بدم. نقاب بی تفاوتیم و به چهره ام زدم و پیاده شدم.

عجیب بود اول هفته بود ولی بی اندازه شلوغ بود. با زیبا هم قدم شدم. از کنار جاوید که کتتش و روی ساعد دستش آویزون کرده بود و دست به سینه کنار ماشین ایستاده بود گذشتم و حتی نگاهش نکردم.

زیبا: با جاوید خوش گذشت؟!

چپکی نگاهش کردم که باعث شد بی صدا بخنده : کوفت من برگشتنی پیاده میرم ولی با خان داداش تو جایی نمیرم.

زیبا: بچه نشو.

غر زدم: ازش بدم میاد.

زیبا: داداشم خیلی هم مهربونه ولی باید فقط سعی کنی بیشتر بشناسیش.

زبونم و روی لبم کشیدم: من غلط بکنم بخوام این عصا قورت داده رو بشناسم. اینا رو ول کن اکران فیلم جدید میای؟

زیبا: اره چرا نیام حتما.

- پس خبرت می کنم.

متوجه دختری شدم که با دست نشونم دادم بعد که مطمئن شد درست شناخته جلو اومد در خواست عکس کرد. کم کم دور ورم شلوغ شد. به آفرین اشاره زدم.

- آفرین شما برید من کارم تموم شد میام پیشتون.

آفرین: باشه.

دور شدن بچه ها رو دیدم اکیپ پسر های هفده و هیجده ساله ی دوره ام کرده بودن که سر و وضع بامزه ی داشتن و با ادبیات خودشون بهم ابراز علاقه می کردن. ازم خواستن بینشون بیستم تا سلفی بگیرند.

چشمم به جاوید افتاد که کمی با فاصله دست به سینه ایستاد بود و شاکی نگاهم می کرد. آقای بد اخم جوری ابرو هاش بهم گره خورده بود که شک داشتم دیگه از هم باز می شدن. این چرا نرفته بود؟؟

دورم که خلوت شد سمتم اومد. نگاه متعجبم و که دید به جلو اشاره کرد: بچه ها منتظر هستن.

بی توجه بهش راه افتادم قدم هاش و باهام هماهنگ کرد و شونه به شونه ام قدم بر می داشت. دستهام و از سر ما زیر بغلم زدم و سعی می کردم با لبخند جواب طرفدار هام و بدم. جاوید شالم افتاده ام و روی سرم کشید خنده ام گرفت بچه پرو حواسش به همه چیز بود.

جاوید: همیشه با مرد های غریبه عکس میگیری؟

لحنش به نظرم زیادی طلبکارانه بود تا سوالی!

سرد جواب دادم: واسه من زن و مرد نداره همه رو به چشم طرف دار هام می بینم.

بیشتر بهم نزدیک شد جوری که شونه ام به بازوش بر خورد می کرد. دستش و پشت سرم گذاشت: از این ور باید بریم.

خنده ام گرفت جوری دستش و دورم قرار داده بود و از بین جمعیت ردم می کرد که انگار قرار بود کسی بهم حمله کنه. جای تعجب داشت برام ما از هم خوشمون نمی امد ولی این چرا مثل کنه امروز چسبیده بود به من؟؟؟!!

با دیدن آفرین که کناره مغازه ی ایستاده بود قدم هام و تند تر برداشتم. خسرو داشت آلو جنگلی می خرید.

سهراب با دیدنم بلند گفت: خسرو آلو خشکم بخر ایران خیلی دوست داره.

همین حرف سهراب باعث چشم غره رفتن نامزده سهراب به من شد.

بی تفاوت رو به خسرو گفتم: نه خسرو جان نمی خواد بخری.

انگار سهراب چشم غره نامزدش و ندیده بود که باز ادامه داد: ولی تو که عاشق آلو خشکه بودی!؟

با اخم و ابروهی درهم برندازش کردم: علاقه آدم ها تغییر می کنه شما که تو این مورد تجربه هم دارید. باید خوب این چیزا رو بدونید.

منظورم به بهم زدن رابطه امون بود و سهراب خوب حرفم و تحویل گرفته بود.

چشم به دختر بچه ی افتاد که چوب پشمک صورتی به دست داشت. با وجود اون همه ترشیجات من دلم پشمک می خواست به اطراف نگاه کردم تا جایی که پشمک می فروختن و پیدا کنم ولی نبود. اگه می گفتم من دلم پشمک می خواست خیلی بد به نظر می رسید. انقدر با حسرت به پشمک تو دست دختر بچه زل ده بودم که صدای آفرین و نشنیدم. آفرین بازوم و تکون داد.

آفرین: بیا ایران خرید کردیم.

روی تخت نشسته بودیم و سرویس چای سفارش دادیم. پسر ها هم قلیون می کشیدن جاوید پرت ترین تخت که اصلا تو دید نبود و پشت درخت ها و بنر تبلیغاتی پنهان شده بود و برای نشستن انتخاب کرده بود. انقدر هم جدی گفته بود همین جا خوبه که کسی جرات مخالفت کردن نداشت. نگاه های خیره سهراب اذیتم می کرد چند بار تا پشت لبم اومد تا بگم به چی زل زدی؟ ولی جلوی زبونم و گرفتم.

خسرو: این هوا جون میده بریم شمال، قبل عقد ما برنامه جور کنیم یه شمال بریم.

جاوید سر تکون داد و ناخونش و روی لبش کشید: اره حتما خیلی وقته تو جاده شمال رانندگی نکردم.

خسرو: ایران خانوم شما هم میانند؟

دستم دور فنجون چایم محکم تر شد: اگه کار نداشته باشم حتما خیلی وقت شمال نرفتم.

سمانه: شمال چیه؟ من و سهراب قرار بریم مالزی بعدشم شاید بریم استرالیا...

بحث اینکه شمال بهتره یا مالزی در گرفت. سعی کردم بی نظر بمونم حوصله بحث بی خود نداشتم منو جاوید سر تخت نشسته بودیم و پاهام و کنار خودم جمع کرد بودم شلوار جینم بالا رفته بود و ساق پام مشخص بود. سردم هم شده بود. جاوید کتش و کنار من گذاشت. نصف کتش روی ساق پای من قرار گرفت کاملا مشخص بود هدفش این بود ساق پای من و بپوشونه. از کسی که زیر دست همایون خان بزرگ شده همچین تعصبی انتظار می رفت. ولی این تعصب و برای همه ی زن های دور برش خرج می کرد.

موقع برگشت هم جاوید دقیقا پشت سر من و زیبا قدم برمی داشت. کنار ماشین ها ایستادیم .

خسرو گفت: پس از اینجا مستقیم بریم خونه ما .

جا خوردم من واقعا ظرفیتم پر شده بود و حوصله این جمع و دیگه نداشتم.

- پس اگه میشه برای من یه آژانس بگیرید من میرم خونه.

خسرو: ایران خانوم آفرین میگه مامان سمن نیست درست نیست شب تنها بمونید.

اخم هام درهم شد: جغله کارش به جایی رسیده واسه من درست و غلط تعیین می کنه.

دست به سینه شدم: چرا درست نیست قرار شب لولو بیاد سراغم؟

صدای خنده زیبا و آفرین بلند شد و خود خسرو هم زد زیر خنده: نه منظورم اینکه واسه امنیت خودتون هم شده

بهتر بیان خونه ما امشب. آفرین به مامان سمن خبر داده شما شب میان خونه ما.

نگاه شاکی به آفرین کردم و نگاهش و دزدید: ممنون من فردا باید یرم جایی خونه راحتترم.

جاوید خیلی جدی گفت: من صبح شما رو می رسونم منزل ...

بعد در ماشین و باز کرد: بفرمایید بشنید.

داشتم از حرص می ترکیدم نواب ها حتی داشتند جای خوابم و هم تعیین می کردن.

- آقای دکتر ممنون ولی...

وسط حرفم امد: گفتم بفرمایید.

- ولی آقای دکتر من...

جاوید با ابرو های در هم به ساعت مچیش نگاهی انداخت: عرض کردم بفرمایید.

انقدر جدی و محکم بود لحن و نگاهش که دهنم بسته شد. سر به زیر سوار شدم. دلم می خواست می تونستم یکی

رو بزنم ولی وقتی این ماموت جدی می شد زیادی شبیه همایون خان می شد. از خودم لجم گرفت که نمی تونستم

حرفم و به کرسی بشونم. رفتار دیگه ی هم نشون میدادم می شد بی ادبی، خوب به خاطر آفرین نمی خواستم

مشکلی پیش بیاد. ولی حتما تو خونه خوشگل از خجالت آفرین خانوم در می اومدم. اصلا چه معنی داشت همه چیز

و به خسرو می گفت؟؟ آلو تو دهن خانم خیس نمی موند.

چند دقیقه ی بود تو ماشین نشسته بودم ولی خبری از حضرت والا نبود. آقا دستور میداد سوار بشم بعد خودش

غیبش زده بود. در ماشین باز شد و باد سردی داخل ماشین پیچید و از سرما به خودم لرزیدم.

ماه پیشونی

جاوید با چوب پشمکی داخل ماشین نشسته و چوب و به دستم داد. ماشین و روشن کرد.

چقدر هوای دخترش و داشت برایش پشمک خریده بود. آب دهنم راه افتاده بودم زشت بود آگه ناخونک میزد.

جاوید: چرا نمی خوری؟

با تعجب نگاهش کردم : مگه برای نورا نخردین؟!

جاوید: نه

چشم هام گرد شدن: برای من خریدین؟!

جاوید راه نما زد و وارد لاین سرعت شد: مسلما برای خودم نخردم.

خیره نگاهش کردم . برای من خریده بود یعنی نگاهم و دیده بود. این مرد با رفتار هاش گیجم می کرد. تکلیفم و

مشخص نمی کرد باید ازش متنفر می بودم یا نه؟

متوجه سنگینیه نگاهم شد و سرش و کج کرد و نگاهم کرد. نگاهش انقدر نفوذ داشت که برای اولین بار از نگاه خیره

مردی بعد مدت ها خجالت کشیدم و سرم و پایین انداختم.

زیر لب زمزمه کردم: ممنون

جواب نداد منم منتظر جوابش نبودم. رفتار امروزش و می تونستم با این کارش نا دیده بگیرم.

جاوید ماشین و درست موازات پیاده رو پارک کرد و ممنونی زیر لب زمزمه کردم.

جاوید دستش و از روی فرمون برداشت و به طرفم چرخید: من بالا نمیان شما بفرمایید.

سرم و ریز تکون دادم و پیاده شدم. وارد راه پله شدم. آفرین و خسرو همراه هم از پله های منتهی به پارکینگ بالا

می اومدن. خسرو آفرین و کامل تو آغوشش گرفته بود.

نفسم و بیرون دادم: جغله واسه اینکه آفرین و شب پیشه خودش نگه داره منو زابرا کرده. حقش امشب نذار آفرین

پیشش بخواب تا کنف بشه.

آفرین همچنان به دزدیدن چشماش ادامه می داد. حیف دلم نمی خواست آفرین و اذیت کنم. وگرنه تمام نقشه های جغله خان و نقش برام می کردم و کاری می کردم با خیال آفرین بخوابه نه خودش.

خسرو به هوای اینکه پدر و مادرش خواب هستند در و با کلید باز کرد. هنوز در و کامل باز نکرده بود که صدای جیغ بلند نورا و شنیدیم. فریده خانوم با دیدنمون خدا رو شکر کرد.

فریده: جاوید پس کجاس خسرو؟؟!

خسرو به پشت سرش نگاه کرد و با ندیدن جاوید چرخید سمت من: جاوید بالا نیومد؟

قبل اینکه بتونم دهن باز کنم. دوباره نورا با تموم وجودش جیغ کشید. جوری جیغ می کشید که انگار یکی داشت مفصل کتکش میزد.

خسرو: چی شده؟

فریده: جاوید کجاس؟ این بچه هلاک شد.

کیفم و تو دستم جابه جا کردم: آقای دکتر گفتن بالا نمیان. چیز بیشتر به من نگفتن.

فریده خانم با تموم شدن حرف من وا رفته نگاهم کرد: خسرو بدو اگه نرفته صداس کن بیاد بالا بدو.

- رفتن. نرو خسرو...

زیبا کفش هاش و با صندل هاش تعویض کرد: چی شد مامان؟

فریده: این بچه لج کرده به هیچ صراطی هم مستقیم نیست. جوری جیغ میزنه من میترسم قلبش یهو وایسته.

پشت سر بقیه وارد خونه شدیم. نورا روی تخت زیبا به دیوار تکه زده بود و مثل ابر بهار گوله گوله اشک می ریخت.

سیروس خان تا دهن باز می کردن حرفی بزنه جیغ می کشید و باباش و می خواست.

سیروس: نورا بابا جان بیا بغلم دختر نازم. مامان جونت برات شیر کاکائو درست کرده.

جواب نورا شد جیغ بلندش و با نزدیک شدن سیروس خان بهش پشت سر هم جیغ کشید و خودش و به گوشه

ترین قسمت دیوار چسبوند. همه با تعجب نگاهش می کردن.

غر زدم: ظاهرا قرار نیست امشب بخوابیم.

خسرو: آخه چرا لج کرده؟

فریده: والا مادر جان من کاریش نداشتم از وقتی جاوید پاش و از در گذاشت بیرون این بچه ام شروع کرد به بهونه گرفتن. لب به هیچی نزده. بهونه خرسش و گرفت. هر چی گشتم پیداش نکردم زد زیر گریه، خواستم بخوابنمش که بدتر کرد.

زیبا جلوی تخت روی زانو هاش نشست: عمه قربونت بشه بیا بغلم بگو چی شده خوشگلم؟

نورا سرش و با گریه به معنی نه تکون داد. زیبا که دست هاش و باز کرد و خواست بره طرفش باز هم یکی از همون جیغ های بنفشش کشید. مردک ماموت به جای سرک کشیدن تو کار دیگرون یکم روی تربیت بچه اش وقت میداشت الان همچین نمی کرد.

خسرو: عمو جون بستی می خوری؟ بریم با هم بخریم.

جواب نورا به تموم ناز و لوس کردن های عمه و عمو و پدر بزرگ و مادر بزرگش گریه و جیغ های بنفش بود. یکی هم این وسط پیدا نمی شد یه تشری به این بچه بره تا زبون به دهن بگیره.

چند دقیقه ی همین بساط بود. هیچکس نتونست بچه رو آرام کنه. سوزن نورا گیر کرده بود و باباش و می خواست. حضرت والا گوشی موبایلش و هم خونه جا گذاشته بود و معلوم نبود کجا رفته.

در اتاق بغلی اتاق زیبا با ضرب باز شد و کوشا داد زد سر نورا: خفه شو نورا ...

سیروس: ایا، دیگه چی؟ کوشا این چه مدل حرف زدن با خواهرته.

کوشا: سرم رفت. همش زر میزنه.

همین حرف باعث شد نورا جریح تر بشه. دیگه مگه ساکت می شد. کنار آفرین ایستاده بودم. سر و نزدیک گوش آفرین کردم: من سر سام گرفتم. نمی شد امروز خود شیرینی نمی کردی واسه آقاتون، امشب مگه میشه با کلی بازی این بچه خوابید.

آفرین لب برچید: به خسرو بگم ما رو ببره خونه؟ بگم؟

خسرو با حرص از اتاق بیرون آمد: ای کله پدرت بچه تو به کی رفتی انقدر تخسی.

با صدای باز و بسته شدن در و صدای جاوید که پرسید: اینجا چخبره؟

گل از نگاه همه شکوفت فریده خانوم تند تند گفت: پسرم بیا بیا که این بچه هلاک شد.

جاوید کتش و روی مبل انداخت و سمت اتاق رفت با تحکم دخترش و صدا زد: نورا

همون شد دخترک لجباز ساکت شد و با شنیدن صدای پدرش سمت جاوید پرواز کرد.

به دیوار راه رو تکه داده بودم و داخل اتاق و دید میزدم. جاوید خم شد و دست انداخت زیر بغل نورا و بغلش کرد.

نورا دست هاش و محکم دور گردن جاوید حلقه کرد و سرش و روی شونه جاوید گذاشت. جاوید با یه دست کمر دخترش و نوازش می کرد.

نورا جوری آرام گرفته بود که انگار این بچه همون بچه کولی چند دقیقه پیش نبود. انگار نورا با اومدن جاوید منبع آرامش و امنیت خودش و پیدا کرده بود. جاوید گونه های خیس نورا و بوسید. جاوید پدر خوبی بود. پدر بودن تکیه گاه بودن بهش عجیب می اومد.

فریده: ای خدا عمرت پسر، کاش زودتر می آمدی. دیگه به چه کنم چه کنم افتاده بودیم.

جاوید با جدیت به نورا نگاهی انداخت: چرا لج کردی باز؟

نورا لب برچید و با همون بغضش که به خاطر گریه هاش بود جواب داد: بابایی ...

جاوید از موضع جدیت خودش کوتاه نیومد: بابایی چی؟ مگه نگفتم از این رفتارت خوشم نمیاد؟

لب های نورا لرزید کم مانده بود باز دخترک بزنه زیر گریه: بدون گریه جواب بده. چرا گریه می کردی؟

نورا با همون لب های غنچه شد که به نظرم زیادی خوردنی بود جواب داد: کوشا بهم گفت خفه شو...

خسرو زد زیر خنده: عجب بچه جالبیه!! پدر صلواتی تو که قبل اینکه کوشا چیزی بگه لج کرده بودی.

جاوید: اقا کوشا دیگه نبینم با خواهرت اینجوری حرف بزنی ها.

کوشا: اخه همش زر ...

ماه پیشوئی
جاوید غرید: کوشا

کوشا سمت اتاقش رفت: فقط بلده اسم منو صدا بزنه. در اتاق بهم کوبید.

نمی دونم زیر گوش دخترش چی زمزمه می کرد که دخترش ریز ریز فقط سرش و تکون می داد. دروغ چرا ته دلم به نورا حسودیم شد. من هیچ وقت طعم محبت پدری و نچشیده بودم.

نورا محکم گونه جاوید و بوسید. لب های آقای بد اخم به خنده باز شد. پس حضرت والا بلد بود بخنده. بلد بود مهربون باشه.

وجدانم بیدار شد: بی انصاف نباش ایران، جاوید انقدر ها هم بد نیست. جز همون روز کذایی هیچ وقت تا حالا کاری نکرده که ناراحتت کنه.

جاوید: خرست و کجا گذاشتی؟

نورا: نمی دونم که.

جاوید: بیا بریم ببینیم تو ماشین نیست؟

نورا: بستی هم می خوام باشه؟

جاوید دستمالی برداشت و بینی نورا و پاک کرد: خیلی دختر خوبی بودی؟

نق زد: بابایی..

همه که انگار خیالشون راحت شده بود برگشتن سر کار خودشون جاوید سمت اتاق کوشا رفت: پس بذار ببینیم کوشا چیزی نمی خواد؟

بین بچه هاش فرق نمی گذاشت. ولی پدرم من هر وقت چیزی هم می خرید فقط ایمان و به حساب می آورد. همین چد دقیقه پیش به کوشا تشر رفته بود ولی باز حواسش جمع بود نکنه پسرش چیزی بخواد. پس محبت پدری این شکلی بود.

جاوید سرش و از داخل در وارد اتاق کرد و با پسرش خوش و بش کرد. اگه منم مردی مثل جاوید تو زندگیم بود که میدونستم همیشه پشتم و تکیه گاهم و اگه همه دنیا پشتم خالی کند ولی باز اون هست. هیچ وقت اسم سورج تو

شناسنامه ام نمی آمد. جاوید در اتاق و بست. چرخید سمت من و برای چند ثانیه کوتاه بهم خیره موندیم. نگاهم و گرفتم نمی خواستم متوجه حسرت تو نگاهم بشه.

بهم نزدیک شد: تو چیزی نمی خوای؟ منظور وسایل بهداشتیه؟

چشمم به یقه پلیورش بود. مردک ماموت نه به چند ساعت پیش که با حرف هاش دلم و سوزند نه به الان که حواسش بود من مهمونم و شاید به چیزی احتیاج دارم.

لپ نورا کشیدم: خوشگه خونه رو روی سرت گذاشته بودی ها؟

نورا با سر تقی جوابم و داد: خوب بابایم و می خواستم.

مگه کسی بود حریف زبون بچه های امروزی بشه. لبخند زدم و لپ نورا دوباره کشیدم: پدر سوخته.

هین بلندی کشیدم و تازه فهمیدم چی گفتم ای خدا من و بکشه باباش بغلش ایستاد و من مورد لطف قرارش داده بودم. نگاهم بی اختیار کشید شد سمت جاوید که با ابرو های بالا رفته نگاهم می کرد: چیز منظورم اون نبود. یعنی خوب شوخی بود.

سعی کردم بحث و عوض کنم: چیزه گفتین چی می خوام. اگه میشه سر راه برام یک مسواک بخرید.

اون لبخند گل و گشاد یعنی حرفم و ندید گرفته بود و ناراحت نشده بود.

نورا با یه دست بالاتر کشید: فقط مسواک؟

سر تکون دادم: بله

خواست از کنارم بگذره که تازه یادم اومد پولش و ندادم: آقای دکتر یه لحظه ...

منتظر نگاهم کرد. کیف پولم و بیرون آوردم و یه اسکناس سمتش گرفتم ابروهایش درهم شد: گفتم فقط مسواک دیگه؟

این و گفت و خواست بره که باز صداش کردم: اما اینجوری که همیشه پولش...

نگاه تندی بهم کرد که ترجیح دادم ساکت بشم. بد اخلاق الان داشت می خندید. ادم نمی فهمید کدوم روش و باور کنه. برای خواب زیبا بهم یه دست لباس راحتی داد و قرار شد من تو اتاق زیبا بخوابم. برام روی زمین جا انداخته بودن. تقه به در خورد بعدم صدای جاوید بلند شد.

جاوید: زیبا یه لحظه بیا.

زیبا در و باز کرد از لای در دیدم نورا تو بغل جاوید به خواب رفته. جاوید مسواک و به دست زیبا داد.

زیبا: داداش بذار نورا تو اتاق من بخوابه صبح که شما میرید بچه تنها نمونه تو اتاق.

جاوید قبول کرد و برای نورا هم کنار من جا انداختن نورا کنار من خوابید. بعد شستن دندون هام از سرویس خارج شدم. به خاطر بازبودن در اتاق جاوید صداس و که داشت تلفنی حرف میزد شنیدم.

جاوید: اره رفتم دیدمش

...-

جاوید: چند روز دیگه مشخص میشه.

...-

جاوید: حالا باهاش حرف نزدم ولی دیدمش.

...-

جاوید: عسل لطفا

...-

جاوید: این مسئله رو فقط خودم حل می کنم.

...-

جاوید: عسل جان

پس کسی تو زندگی حضرت والا بود. پس بلد بود از کلمات محبت آمیز استفاده کنه . عسل جان ، عجیب بود ولی دلم می خواست این عسل خانم و ببینم .

جاوید: من چیزی و سخت نمی کنم فقط دلم نمی خواد بچه ها رو تنها بذارم.

...-

جاوید: یه بار گفتم تصمیم اینکه چی برای بچه هام خوب یا نه با خودمه نه کس دیگه.

انقدر جدی و تحکم داشت لحنش که من جای عسل خانم حساب بردم.

جاوید: مثل نورا رفتار می کنی

...-

جاوید: این رفتار در حد تو نیست.

خوب حرفم و پس می گیرم حضرت آقا اصلا ناز کش خوبی نبود. زشته بود اونجا ایستاده بود و به مکالمه شخصیش گوش میدادم. بی صدا سمت اتاق رفتم کنار نورا دراز کشیدم. بی اختیار خم شدم و بناگوش نورا بوسیدم. بوی عطر جاوید زیر بینیم پیچید.

زیر لب غر زدم: خدا لعنتش نکنه خودش نیست بوش همه جا هست . اصلا چه معنی داره مرد انقدر به خودش عطر بزنه.

به سقف خیره موندم. خنده دار بود تموم این مدت سعی می کرد هر جور شده خودم و از این خانواده دور نگه دارم حالا امشب اینجا خوابیده بودم.

نصف شب با حس اینکه سینه ام سنگین شده و چشمام و باز کردم و تو اون تاریکی متوجه شدم نورا نیم تنش و روی سینه ام انداخته . به سختی تکون دادمش و سر جاش گذاشتمش. ولی چند ثانیه نکشید که خودش و ستم کشید و بازوم و بغل کرد. تو بغلم گرفتمش و چشم بستم و دوباره به خواب رفتم.

با صدای هق هق آرومی چشم باز کردم. هوا روشن شده بود . خواب آلود دنبال منبع صدا گشتم. با نورا بغض کرد که کنار رخت خوابش چهار زانو نشسته بود روبه رو شدم.

نیم خیز شدم: جان عزیزم چی شد؟

لب برچید با مظلومیت به انگشت جاش و نشون داد: جیش کردم.

پتوش و کنار زدم. رخت خوابش خیس شده بود: قربونت بشم اینکه گریه نداره. از کی بیداری؟! چرا عمه جونت و صدا نزدی؟

نورا آب بینیش و بالا کشید: زدم بیدار نشد.

به زیبا که روی تخت مچاله شده بود نگاهی انداختم: نگاه کن رو دیوار کی یادگاری نوشتن. بچه تلف هم بشه این خانم خانم ها مگه بیدار میشه.

بلند شدم. چون تو اتاق زیبا سرویس بهداشتی نبود نورا و بغل کردم و لباس خودم هم خیس شد. اول صبحی چه برنامه ای داشتیم. رفتم سمت اتاق جاوید و در زدم. ولی جواب نشنیدم. در باز کردم نگاه دزدکی به اتاق خواب انداختم.

جز کوشا که خواب بود کسی داخل اتاق نبود: پس این مردک ماموت کجاس؟ خروس خون کدوم گوری رفته؟

به چهره بغض کرده نورا نگاه انداختم دلم نیومد اینجوری ولش کنم. بچه که مادر نداشت حواسش بهش باشه. وارد اتاق جاوید شدم با نورا داخل سرویس بهداشتی شدیم. زمین خیس بود. این یعنی حضرت والا تازه دوش گرفته بودن. لباس نورا و در آوردم آب وان و باز کردم و داخل وان گذاشتمش.

سمت قفسه شامپو ها رفتم شامپو بچه ی که مطمئنا مال نورا بود و برداشتم. چرخیدم که سمت نورا برم که نمی دونم چی زیر پام رفت که لیز خوردم و سرم رفتم تو وان بالا تنه ام محکم به لبه وان خورد نفسم از درد رفت. اشک تو چشم هام جمع شد درد بدی تو قفسه سینه ام حس کردم.

غریدم: لعنت بهت ماموت فسیل شده.

نورا: ماموت چیه؟

جواب ندادم با دست قفسه سینه ام و ماساژ دادم: اخه یکی نیست بگه تو رو سننه. تو چیکاری کاسه داغتر از آش شدی. چند تا شکم زاییدی شدی له له بچه مردم.

با شامپو تن و بدن نورا و شستم و زیر لب هر چی فحش از بچگی تا الان یاد گرفته بودم نثار جاوید کردم. مردک معلوم نبود اول صبحی کدوم گوری رفته بود بعد من به خاطر بچه حضرت والا نزدیک بود دست و پام بشکنه انقدر لجم گرفته بود که اگه روبه روم بود دو تا کشیده آبدار نثارش می کردم.

- نورا همین جا بمون برم یه حوله ی چیزی پیدا کنم . همین جا تو آب بشین باشه؟

نورا: باشه من آب بازی دوست دارم .

با دست آب ریخت سمت، لب هام و با حرص آشکاری روی هم فشردم. شروع صبح عالی داشتم. من دیگه غلط می کردم شب و خونه کسی می موندم.

داخل اتاق شدم. لباسم کامل خیس و کفی شده بودن از سر و وضع خودم چندشم شد. چشم به پیراهنی که روی تخت افتاده بود خورد. بهتر از هیچی بود.

بدم می اومد لباس کسی دیگه ی و بپوشم ولی امروز ناچار بودم. کوشا روش سمت دیوار بود زود لباس های خیسیم و با اون پیراهن مردونه که تو تنم زار میزد عوض کردم دکمه های پیراهن و یکی در میون بستم. لباس های خیسیم و کنار روشویی گذاشتم و نگاهی به نورا کردم که بی خیال تو وان برای خودش آب بازی می کرد و شعر می خوند.

سمت چمدون های که گوشه اتاق بودن رفتیم . حدس زدم چمدون صورتیه باید مال نورا باشه. به خاطر درد سینه ام چشم هام پر آب شده بود و همه جا رو تار می دیدم. دستام هم می لرزیدن. نمی تونستم حوله نورا و پیدا کنم . کلافه ایستادم. در اتاق بی هوا باز شد و با دیدن هیبت جاوید داخل چهار چوب در شوکه شدم . انگار اونم از دیدن من با اون سر و وضع شوکه شده بود. که چشم هاش گرد شد.

تازه یاد لباسم افتادم تموم بدنم یهو گر گرفت. دو طرف پیراهن و گرفتم بهم نزدیک کردم. کمی چرخیدم. انگار اونم به خودش اومده بود که نگاهش و از من گرفت و به زمین داد. آبروم رفته بود نیمه لخت جلو جاوید ایستاده بودم حالا چه فکر ها که نمی کرد.

جاوید به چمدون ها اشاره زد: چیزی می خواستی!؟

- من ...

درد سینه ام یه طرف، سر وضعم یه طرف دیگه باعث شده بود کلمات و گم کنم لبم محکم گاز گرفتم. جاوید سرش و بالا آورد. فقط به چهره ام نگاه می کرد.

جاوید: ایران داری گریه می کنی؟

داشتم گریه می کردم.

پشت دستم و روی گونه خیسم کشیدم: نه، یعنی آره، یعنی نورا جاش و خیس کرده بود. من اومد شما رو صدا بزدم. آخه شما نبود. خوب نمی شد بچه رو اونجوری ول کنم به خدا تو چمدون ها دنبال حوله بودم.

اصلا نفهمیدم چی گفتم، وسط جمله هام حق میزد. جاوید با اخم های درهم از اتاق بیرون رفت. دستم و جلو دهنم نگه داشتم که صدای گریه ام بلند نشه. دلم می خواست گورم و از این خونه گم کنم. دیگه هیچ وقت با این مرد رو در رو نشم.

جاوید با یه لیوان برگشت: بخورش شیرین واست خوبه.

شیرینی آب قندی که به دستم داده بود واسم مثل آب حیات بود. خم شد روی چمدون خودش و تن پوشی بیرون آورد و به دستم داد.

جاوید: این تن پوش نو بپوشش. من حواسم هست به نورا برو لباست بپوش.

سریع تن پوش و روی پیراهن پوشیدم. با عجله خواستم از اتاق بیرون برم که صدام زد.

جاوید: ایران؟

چرخیدم با بغض منتظر نگاهش کرد: ممنون که حواست به نورا بود.

فقط سرم و تکون دادم و به اتاق زیبا پناه بردم.

&جاوید&

بقه پلیور طوسیش و صاف کرد و با اخم از داخل اینه نورا رو که بغ کرده گوشه اتاق کز کرده بود نگاه کرد: یک بار گفتم نه یعنی نه.

بغض نورا شکست: نذاری بری قهر می کنم.

نورا به خاطر گریه هاش نمی تونست درست حرف بزنه: قهر کن کسی که این وسط ضرر می کنه توی نه من.

نق زد: بابایی...

بی اهمیت به نورا ساعتش و دور میچ دستش بست: بابایی نداره. گفتم خودم بعدا میبرمت حالا هم پاشو برو صبحونت و بخور.

صدای گریه نورا بلند شد: من می خوام برم.

شاکی نگاهی به نورا انداخت که با گریه هاش خونه و روی سرش گذاشته بود. این چند وقته هر چی خواسته بود و با گریه به دست آورده بود و پدر و مادرش تو این چند روز انقدر لوسش کرده بودن که برای هر چی که می خواست و به دست نمی آورد میزد زیر گریه باید این عادت زشت و از سرش بیرون می کرد.

دستی به گردنش کشید: اگه همین الان نری صبحونت و بخوری یه هفته از کارتون بستی خبری نیست.

نورا از جاش بلند شد و هق هق کنان سمت در رفت: دیگه دوست ندارم.

پشت نورا راه افتاد نورا با دیدن زیبا به پاش آویزون شد. زیبا خم شد تا نورا و بغل کنه که به نورا تشر رفت: گفتم صبحونه زود.

زیبا: داداش چی شده؟

با جدیت به نورا که با بغض و اشک نگاهش می کرد اشاره کرد: هیچی نشده فقط نورا زیادی لوس شده.

زیبا: وا داداش خوب بچه اس اونجوری نگاهش نکن والا من که آدم گنده ام دل و زهره ام آب شد وای به حال این بچه ، بیا عمه جون بیا بغلم بگو چی شد؟

کلافه پوفی کرد: همین شما لیلی به لالاش گذاشتید انقدر لوس شده.

زیبا نورا و به اتاقش برد تا آرومش کنه. وارد آشپزخونه شد. پدرش پشت میز نشسته بود و روزنامه می خوند و مادرش داشت استکان های چای رو پر می کرد. سلام داد و پشت میز نشست.

فریده: جاوید جان چای که می خوری؟

تکه نونی برداشت: بله می خورم.

پدرش روزنامه رو تا زد و روی میز گذاشت: برنامه ات چیه؟

روی نونش مریبا مالید: یه سر میرم دانشگاه باید یه سر به ریس دانشگاه بزنم. بعدم میرم کلینیک پیش محمد امروز فکر نکنم ولی از فردا مشغول به کار میشم. راستی خسرو کجاس؟

مادرش استکانی جلوش گذاشت: خسرو با همایون خان صبح زود رفتن شرکت، پنیرم بخور مادر مال تبریز...

پدرش استکان چایش و تو دستش چرخوند: یه سر هم شرکت برو. اگه دوست داشتی..

وسط حرف پدرش اومد: درس نخوندم برم پشت میز بشینم محصولات چینی و وارد کنم و غالب کنم به مردم.

پدرش چشم غره ای بهش رفت خنده اش گرفت: چشم یه سر به عمو میزنم. ولی الویتم اول مدرسه کوشا، بعدم باید دنبال خونه برم.

فریده خانوم اخمی روی پیشونیش نشوند: وا مادر جان واسه چی بری دنبال خونه مگه اینجا بهت بد می گذره؟

لبخند زد: نه مامان جان زیادی هم خوش می گذره فکر کنم یه دو کیلویی اضافه کردم. ولی همیشه بچه ها اتاق شخصی می خواند درست نیست زیاد مزاحم شما هم بشیم.

سیروس: خونه که باید بگیری به خاطر راحتی بچه ها ولی لازم نیست دنبال خونه بری. یکی از واحد های بالا رو میگم تمییز کنند وسایل بگیر با بچه ها برو بالا، اینجوری وقتی سر کاری بچه ها هم تنها نیستن.

ناخون روی لبش کشید: فکر بدی نیست ولی مگه خسرو زنش بعد عقد نمیرن بالا؟

مادرش با غصه آهی کشید: نه مادر خسرو پاشو کرده توی یه کفش که می خواد خونه جدا بگیره. مادر تو باهاش حرف بزن شاید به حرف تو گوش بده حتی واسه مراسم عروسی هم اجازه نمیده باباش کمکش کنه.

ابرو هاش بالا رفت برادرش مستقل شده بود.

سیروس: فریده قبلا راجب این موضوع حرف زدیم بذار هر جور دوست داره زندگی کنه همین که مسئولیت سرش میشه برو خدا رو شکر کن.

کوشا وارد آشپز خونه شد و بدون حرفی پشت میز نشست طبق معمول سرگرم بازی با تبلتش بود.

کوشا ابروهاش درهم شد چیز شبیه سلام زمزمه کرد هر چی می گذشت رفتارش بدتر از دیروز می شد انگار باهاش لج کرد بود قبلا هم بهش تذکر داده بود خوشش نمیاد سر میز تبلت به دست باشه ولی مگه حرف تو گوش پسرک چموش میرفت.

- کوشا بذارش کنار صبحونت و بخور.

کوشا نفسش و پر حرص بیرون فرستاد و تبلت و روی میز گذاشت مادرش جلوش استکان چای گذاشت: مادر جان سر شیر هم داریم می خوری کوشا جان؟

کوشا میز صبحونه رو از نظر گذروند: شکلات صبحونه نیست؟

قلوپی از چایش خورد. سعی کرد سکوت کنه مادرش با ناراحتی گفت: نه مادر جان ما از این چیزها نمی خوریم اونیم که جاوید خرید بود تموم کردین تو این چند روز، پنیر دوست نداری؟ خامه چی؟

کوشا چینی به بینیش داد پدرش گفت: بابا جان هایپر سر کوچه اس برو زود بخر بیا صبحونت و بخور.

کوشا خواست از جاش بلند بشه که با تحکم گفت: بگیر بشین. یه روز شکلات نخوری هیچی نمیشه.

کوشا با حرص آشکاری از جاش بلند شد: من سیر شدم.

غرید: صبحونت تموم می کنی بعد هر جا خواستی میری.

سیروس: جاوید!

دستش و بالا آورد: یه لحظه بابا این دو تا باید بگیرن سر هر چیزی نباید قهر کنند. مگه با تو نبودم.

کوشا اسکان چایش و برداشت و تو سینک خالی کرد و روی میز کوبید: صبحونم و تموم کردم حالا می تونم برم؟

کوشا سمت اتاق رفت زیر لب غرید: پدر سگ فقط میخواد منو حرص بده.

سیروس: جاوید این رفتار درست نیست. اینجوری معلومه بیشتر لج میکنه.

دستی روی صورتش کشید: آخه می دونه من بدم میاد از این رفتار باز لج می کنه هی من هیچی نمیگم بدتر می کنه.

سیروس: کوشا تو یه سنیه الان دوست نداره کسی بهش بگه چی خوبه چی بده اقتضای سنش بابا جان ، تو هم که بدتر از این دوتا مرغت یه پا داره یه نرمش نشون نمیدی.

پوزخند زد: من بچه های خودم و بهتر از همه میشناسم. جدیت نشون ندم دیگه خدا رو بنده نیستن. اینجوری نگاهشون نکن پدر من همین نیمچه حسابم ازم نمی بردن الان مگه کسی حریفشون بود.

سیروس: درسته بچه باید از بزرگترش حساب ببره ولی نه اینکه همه اش رفتارش و بزنی تو سرش بابا جان مثلا اگه میرفت تا سر کوچه چیزی که می خواست می خرید چی می شد؟! آسمون به زمین می آمد که همچین رفتاری نشون دادی؟!!

مشکلش این نبود. کوشا تا امروز حتی تنها تا دم خونه هم نرفته بود چه برسه تنها تا سر کوچه بره. دلشم نمی خواست کوشا و تنها جایی بفرسته.

زیبا که نورا و بغل کرده بود وارد آشپز خونه شد: داداش مگه چی میشه بذاری بره. سیما مراقب نورا هست. بچه های دختر دایش هم هستنند به بچه خوش میگذره.

فریده : آره مادر بچه تنها نیمونه میره اونجا هم سن و سال هاش هستنند بازی می کنه.

نورا: بابایی ، بابایی..

همون مونده بود دخترش و می سپرد دست خانواده ی که حتی چشم دیدنشون و هم نداشت.

اخم هاش درهم شد: گفتم نه یعنی نه.

سیروس: جاوید باید مفصل راجب این مدل زندگی که برای خودت ساختی حرف بزنی.

دوباره صدای گریه نورا بلند شد نون تو دستش و تو پیش دستی روبه روش پرت کرد و بلند شد: به من نیومده مثل بچه انسان یه صبحونه بخورم. من رفتم. نورا شما هم به این رفتارت ادامه بدی دیگه نه من نه تو.

آخرهای پاییز بود هر چی می گذشت به سرما هوا اضافه می شد. ولی این روزها تو دلش گرما خوش آیندی حس می کرد که سیزده سال پیش سعی کرده بود فراموشش کنه. سیزده سال پیش تصمیمی گرفت که تموم زندگیش و تحت شعاع قرار داد. می دونست اگه می موند و روی خواسته اش پا فشاری می کرد با کینه ی که به دل داشت زندگی خودش و ماه پیشونی و تباه می کرد. خاطرات سی ساله پیش مگه کمرنگ می شد.

چند ثانیه ی بود به ساختمون دانشکده روبه روش زل زده بود. با تعلل پیاده شد و کتش از صندلی پشتی برداشت. لندکروز پدرش زیر پاش بود. باید فکری بابت ماشین و خونه می کرد. پیشنهاد پدرش راجب خونه بد نبود.

تنها بدیش این بود که باید هر روز با خانواده عموش روبه رو می شد و این موضوع خارج از تحملش بود. همین امر باعث می شد به فکر خونه دیگه ای باشه. با دیدن هر روز سهراب خاطرات ناخوشایندی برایش زنده می شد.

دانشگاه طبق معمول همیشه شلوغ و پر از هیاهو دانشجویها بود. حس کرد چقدر پیر شده همین چند سال پیش بود که یکی از همین دانشجویها به حساب می آمد و تو سرش پر بود از آرزوهای که الان به همه آنها رسیده بود. حال و هوای زندگی کاریش آفتابی بود پر از موفقیت، جایی که ایستاده بود حالا آرزو خیلی از همین دانشجویها بود. ولی حال و هوای زندگی خصوصیش سرد و زمستونی بود.

سوار آسانسور شد و شماره طبقه دفتر ریس دانشگاه رو زد. می دونست برای رسیدن به این پست باید با حریف های قدری که سن و تجربه بیشتری از او داشتند رقابت کنه. ولی انقدر به خودش مطمئن بود که خیالش از بابت گرفتن پست ریاست دانشکده داندانپزشکی راحت بود. از آسانسور پیاده شد و سمت راه رو منتهی به اتاق ریاست دانشگاه علوم پزشکی راه افتاد.

وارد اتاق کوچکی که میز منشی رئیس اونجا قرار داشت شد. منشی مرد جوانی بود که مشغول صحبت با تلفن بود منتظر ایستاد تا مکالمه مرد تموم بشه.

مرد همین طور که گوشی تلفن و سر جایش می گذاشت پرسید: سلام امری داشتید جناب؟

- سلام خسته نباشید. برای دیدن دکتر بیات اومدم. می تونم ایشون ملاقات کنم.

مرد: وقت قبلی داشتید؟

- خیر.

مرد کارتابل رو از روی میز برداشت و بلند شد: متاسفم دکتر انقدر پر مشغله هستند که کسی و بدون وقت قبلی ملاقات نمی کنند. می تونم براتون وقت...

میون حرف مرد اومدم: خود دکتر شخصا از من خواستن به دیدنشون پیام.

مرد: جدا با من که هماهنگ نکردن. اسمتون جناب؟

- نواب هستم. جاوید نواب...

مرد: چند لحظه منتظر بمونید با دکتر هماهنگ کنم.

منتظر ایستاد مرد بعد مدت کوتاهی از اتاق دکتر بیان بیرون آمد و با دست به اتاق اشاره کرد.

مرد: بفرمایید جناب نواب دکتر بیات منتظر شما هستند.

وارد اتاق شد و دکتر بیات با دیدنش از پشت میزش بلند شد و سمتش آمد و دستش و فشرد.

بیات: به به ببین کی اینجاس، به این زودی ها منتظرت نبودم جاوید جان.

لبخند زد: پس برم بعدا پیام.

بیات: بیا بشین ببینمت. خوشحالم به حرف گوش کردی و برگشتی.

دکتر بیات دعوتش کرد تا روی صندلی های چرم بنشینه. روبه روی هم نشستند. چند دقیقه ی به احوال پرسه گذشت.

بیات: می دونستم انقدر عاقل هستی که پیشنهادم و قبول می کنی.

- منم باید به خاطر اعتمادی که به من کردین ازتون تشکر کنم. امیدوارم لایق این همه محبت باشم.

بیات: شک ندارم که هستی من به انتخابم ایمان دارم. فقط جاوید جان قبل اینکه من حکمم و صادر کنم تو یه شرح کامل از عملکرد باید به دست من برسونی. میدونی که رقیب زیاد داری باید بدون هیچ اشتباهی و حاشیه ی پیش بری. دکتر ربانی که میشناسی؟

مگه می تونست استاد راهنما بد اخلاق خودش و فراموش کنه: بله ایشون به خاطر میارم.

بیات: خوبه پس بدون رقیب اصلیت دکتر ربانی که دندونم تیز کرد برای این سمت منتظر کوچکترین لغزش از تو که کنارت بزنه. پس می خوام حواست و خوب جمع کنی چون من واقعا دلم می خواد تو رو توی این سمت ببینم.

ناخون شستش و روی لبش کشید: تمام سعیم و می کنم استاد.

چند دقیقه ی به حرف کار گذشت دکتر بیات قلوبی از چایش و خورد: خوب جاوید یکم از خودت بگو هنوز تنهایی خبری نیست؟

خندید تو جاش جابه جا شد: فعلا دگیر کارم.

دکتر بیات تکیه زد به پشتی صندلی: کار خوبه ولی پسر من نباید همه چیزت بشه کار، منو نگاه کن انقدر سرگرم و درس و کار شدم که تا به خودم آمدم دیدم شصت و رد کردم بدون زن و بچه، تنهایی بد دردی آدم که پیر میشه به یه همراه هم صحبت احتیاج پیدا می کنه. تو که نصف راه و رفتی و دوتا بچه داری مونده بقیه راه چرا ازدواج نمی کنی؟

لبخند زد. حتی به این مورد فکر نمی کرد باز کردن پای زن دیگه به زندگیش اصلا ایده جالبی به نظر نمی آمد. دوم زنی حاضر بود بعد ازدواج مسئولیت دو بچه رو به گردن بگیره. توقع زیادی نداشت مادر برای بچه هاش نمی خواست فقط کسی و می خواست که بچه هاش و دوست داشته باشه و مراقبشون باشه بدون جنگ اعصاب با آرامش کنارشون زندگی کنه. چیزی که می خواست تا امروز تو هیچ زنی ندیده بود. ورود یک زن به زندگیش فقط باعث می شد بار مشکلاتش بیشتر بشه.

- فعلا کسی که مناسب شرایط زندگیم من باشه رو پیدا نکردم.

دکتر بیات خواست حرفی بزنه که تقه ی به در خورد و زن جوانی وارد اتاق شد. قد نسبتا بلندی نداشت. انقدرها هم زیبا نبود بیشتر جذاب به نظر می اومد. لبخند دندون نمایی داشت که ردیف دندون های لمینت شده اش و به نمایش گذاشته بود. سلام داد و منتظر ایستاد.

بیات: جاوید جان معرفی می کنم. سحر بیات برادر زاده ام.

بلند شد و با خوشرویی با برادر زاده دکتر سلام و احوال پرسید کرد دست سحر و فشرد: خوشحالم از آشنایتون خانوم بیات.

ماه پیشوئی

سحر: منم هم همینطور آقای دکتر عمو جان انقدر از شما تعرف کرده بودن که خیلی مشتاق بودم باهاتون ملاقات داشته باشم.

- دکتر به من لطف دارند.

بیات: حقیقت و گفتم چرا نمی شنید. عمو جان کاری داشتی؟

سحر: بله اومدم بپرسم تیم که برای کنفرانس داندانپزشکی مسکو که می خواستید بفرسید نفراتش مشخص شدن؟

دکتر نگاهش و به جاوید داد: تلفنی راجب این موضوع باهات حرف زدم جاوید به نظرم باید بری.

ابروهاش درهم شد تا حالا بچه ها رو تنها نگذاشته بود نمی دونست نورا می تونست یه چند روز بد خلقی نکنه. بچه های لجبازش و بیشتر از هر کسی میشناخت: نمی دونم استاد راجب شرایط زندگی من که خبر دارید. اجازه بدین تو این چند روز خبرش و بهتون میدم.

بیات: درک می کنم ولی اگه تو هم جز هیت اعزامی باشی خیال من جمع تر جاوید جان.

سحر: آقای دکتر خیلی خوشحال میشم تو این سفر هم سفر تون باشم باعث افتخار منه.

ابروهاش بالا پرید. پارتی بازی همه جا بی داد می کرد ظاهرا اسم برادر زاده جناب دکتر از خیلی وقت پیش ها تو لیست اومده بود. متوجه نگاه خیره سحر و ناز دار کردن صداس بود. سحر هیکل تو پری داشت و این یکی از ویژگی های جذابیتش بود.

سعی کرد مودبانه رفتار کنه: ممنون خانوم باعث افتخار من هم هست.

سحر: خوب من باید برگردم مزاحم جلسه شما هم نمیشم عموجان بعد ساعت اداری منتظر تون هستم.

سحر این و گفت اتاق و ترک کرد. دکتر بیات برگشت پشت میزش: جاوید جان میخوام یه خواهش ازت کنم.

- در خدمتم دکتر.

بیات: سحر تو کلینیک که تو با محمد شریکی کار می کنه قرار همکار بشید. البته می تونه کلینیک جدایی داشته باشه ولی خودش هیچ علاقه ی نشون نمیده. می خوام که مراقبش باشی. کمی حواست پیشش باشه.

سحر یه زن کم سن و سال نبود این در خواست عجیب و غیر معقول به نظر می آمد. ولی با جمله بعدی تازه متوجه منظور پشت حرف دکتر شد.

بیات: اگه بیشتر بشناسیش شاید دیگه فقط به کار فکر نکنی.

فقط لبخند زد جز لبخند زدن کاری از دستش بر نمی اومد نمی تونست رک تو روی دکتر بگه بدش میاد کسی تو زندگی شخصیش دخالت کنه. بعد صحبت های اولیه از دکتر خداحافظی کرد و بی خیال رفتن به کلینیک شد. دلش هنوز گیر گریه های نورا بود. بقیه امروز و به بچه ها اختصاص می داد بعدا که سرش شلوغ تر می شد وقت نمی کرد با بچه ها بیشتر وقت بگذرونه.

&ایران

به صفحه گرد بزرگ ساعت مچیم نگاهی انداختم عقربه های ساعت یازده و نشون می دادن. صبح چند برداشت تو هوای آزاد داشتیم تا بعد ظهر آف بودم. چون نزدیک خونه زیبا بودم تصمیم گرفتم دعوت نامه های اکران فیلم جدیدم و که قولش و به زیبا داده بودم به دست زیبا برسونم و از اونجا هم سری به آموزشگاه بازیگری که بهارک معرفی کرده بودم بزنم.

از ماشین پیاده شدم و از راننده خواستم که منتظر بمونه زنگ در و زدم و خود زیبا در و باز کرد. برای اینجا اومدن این ساعت و انتخاب کرده بود که حضرت والا خونه نباشه دلم نمی خواست بعدا افتضاح اون روز دوباره حتی چشم به چشم های جاوید بیفته. یاد پیراهن جاوید افتادم که تو کمدم جا خوش کرده بود. اون روز روش و نداشتم پیراهن و به جاوید برگردونم. امکان هم نداشتم از زیبا بخوام پیراهن برادرش و بهش برگردونه اصلا میگفتم پیراهن برادرش تو تن من چیکار می کرد؟

زیبا در ورودی باز کرد: سلام بیا تو.

زیب کیفم و باز کردم: سلام عزیزم نه قربونت باید برم. کار دارم اومدم دعوت نامه های که قولش دادم بدم و برم.

زیبا: وای منتظر بودم خواستم زنگ بزنم ببینم چی شد دعوت نامه ها ، خسرو هم میاد؟

پاکت نامه ها رو به دست زیبا دادم: آفرین هر جا باشه خسرو هم هست دیگه.

زیبا خندید لب پایینیم و با زبونم تر کردم: برای خاله سوسن و همایون خان هم دعوت نامه آرودم تو بهشون بده میدونم نمیان ولی گفتم بیارم یه وقت ناراحت نشند.

زیبا: باشه من به دستشون میرسونم.

- پس من برم خداحافظ

زیبا: خداحافظ

پله ها رو تند تند پایین اومدم و در آهنی و بستم پام و تو پیاده رو نداشته بودم که لندکروز مشکی پشت ماشین آژانس پارک کرد. با دیدن راننده به شانس نداشته ام لعنت فرستادم. خیلی زشت به نظر می اومد اگه بی توجه بهش سمت ماشین میرفتم. جاوید از ماشین پیاده شد. حس کردم تو یه لحظه تموم خون بدنم زیر پوست صورتم دوید. فقط امیدوار بودم به خاطر رنگ برنزه پوستم سرخی گونه هام مشخص نباشه.

گوشه لپم و زیر دندون کشیدم. سلامی زیر لب دادم که جوابم و با تکون دادن سرش داد نیم نگاهی به ماشین آژانس کرد که رانندش پسر جوانی بود که صدای ضبط ماشین و بلند کرده بود ابروهای جاوید بهم گره خورد.

جاوید: اتفاقی افتاده؟

سعی کردم بی تفاوت باشم هر چند سخت بود حتی یادم می افتاد حضرت والا من و با چه سر و شکلی دیده دلم می خواست زمین دهن باز کنه من برم داخلش نیست و نابود بشم.

- اوووم، با زیبا کار داشتم با اجازه آقای دکتر.

مهلت نداد قدم از قدم بردارم: چه کاری؟

مردک فضول حقیش بود بگم آخه به تو چه؟ ولی خوب زبونم و کوتاه کردم: همین اطراف بودم گفتم دعوت نامه های اکران فیلم جدیدم و بیارم.

دم یکی از ابروهاش بالا پرید: فکر می کردم فقط تو تلویزیون کار می کنی؟

- نه چند سریال بیشتر کار نکردم.

خوب زشت بود اگه دعوتش نمی کردم یه دعوت خشک و خالی که به جای بر نمی خورد مطمئنا این آقای دکتر وقت و حوصله اینکه بیاد سینما رو نداشت: خوشحال میشم تشریف بیارید دعوت نامه ها رو دادم به دست زیبا جان. ناخون شستش روی لبش کشید: باشه میام.

جا خوردم انتظار نداشتم قبول کنه ادامه داد: البته فقط میام که زیبا تنها نباشه.

جلو میل عجیب و واسه شکلک در آوردن گرفتم. مثلا می خواست بگه حوصله فیلم و این مسخره بازی و ندارم با لبخند کنایه زد: البته حضورتون منو خوشحال می کنه جناب ولی خسرو هم هست زیبا انقدر ها هم تنها نیست. قدم برداشتم که از کنارش بگذرم ولی جاوید با نیم تنش سد راهم شد از کارش یکه خوردم و چونه ام و بالا دادم. صورتش در فاصله کمی با صورت قرار داشت آب دهنم و از این همه نزدیک به سختی قورت دادم: این یعنی دلت نمی خواد من بیام؟

جا خوردم خوب انتظار نداشتم جواب کنایه ام و بده سعی کردم خودم و جمع جور کنم ولی این همه نزدیکی باعث شد بود دست پاچه بشم.

لب پایینیم و زیر دندونم کشیدم و ول کردم: نه اصلا، من که گفتم خوشحال میشم از حضورتون جناب...

با نزدیک شدن بیشترش و برخورد نفس های داغش با صورتم نتونستم جمله ام و کامل کنم خیره چشم های طوسیش شدم. که بیشتر از هر موقعی به نظرم شفاف می اومدن.

جاوید تو سکوت و جب و جب صورتم کاوید نگاهش در آخر روی لبم باقی موند. حس کردم پشتم تیر کشید نگاهش به قدری معذبم کرد که خیلی کودکانه نگاه دزدیدم و سرم و پایین انداختم. گوشه شالم و بین مشت دستم مچاله کردم. دستش بالا آمد و روی ماه گرفتگی بالا ابروم نشست شکه شده تو جام پریدم و یه قدم به عقب برداشتم. دست جاوید هنوز روی هوا باقی مونده بود انگار اونم شکه شده بود از حرکت خودش که ماتش برده بود به خودش اومد و سرفه نمایشی کرد.

راننده آژانس: خانوم ابطحی چیکار کنم برم یا نه؟

نگاهم سمت پسر راننده که آدامس می جوید و به جای اینکه به صورتم نگاه کنه چشمش مدام روی هیکلم می چرخید رفت.

دست پاچه و لب زدم : چیزه من دیگه ، یعنی من باید برم.

جاوید: نه

انقدر تحکم داشت لحنش که بی اختیار ایستادم. جاوید با سر به ماشین آژانس اشاره کرد: با این ماشین آمدی؟

در جوابش فقط سرم و تگون دادم دلم می خواست فقط از این مرد که باعث شده بود اینجوری گر بگیرم تا جایی که می تونستم فاصله بگیرم.

جاوید : با هر ماشینی رفت و آمد میکنی؟

من که هنوز تو حال هوای چند دقیقه پیش بود گیج به ماشین نگاهی انداختم: آژانس

اخم هاش در هم شد : این ماشین از نظر من شبیه هر چی هست جز آژانس.

این و گفت و سمت راننده آژانس رفت و پول راننده رو حساب کرد. ماشین حرکت کرد شاکی شدم از اینکه بدون نظر خواستن از من ماشین آژانس و رد کرده بود: آقای دکتر.

با خون سردی دست به جیب نگاهم کرد: من دیرم شده واسه چی ردش کردین ای بابا..

جاوید با دست به ماشینش اشاره زد : میرسونمت سوار شو..

گوشه لبم با حرص جویدم چرا این مرد خودش و انقدر محقق می دونست: کارتون خیلی بد بود.

جاوید دستی به موهاش کشید: اتفاقا این و من باید به تو بگم فکر کنم انقدر بالغ هستی که بدونی که نباید سوار ماشین هر کسی بشی.

مردک باید یکی بهش می گفت آخه به توجه تو این وسط چه کاری اصلا نسبت با من چیه دخالت می کنی . مردک ماموت فضول.

جاوید: مگه نگفتی دیرت شده سوار شو.

کیفم و روی دوشم جابه جا کردم: خیلی ممنون ترجیح میدم با تاکسی برم.

جاوید: دلیلی واسه ناراحتی نمی بینم. واقعا ازم می خواستی اجازه بدم با رانندی بری که حتی نمی تونست نگاهش و کنترل کنه.

غیرتی شده بود اونم واسه من خنده دار بود؟ نبود؟!

لحنم تلخ شد: مگه مهمه، به هر حال از نظر شما من یه فاکتور..

از صدای بلندش جا خوردم: جرات داری جملت و تموم کن.

دهن باز موندم و بستم. نگاهش به قدری تهدید آمیز و تیز بود که ترجیح دادم سکوت کنم. جاوید کلافه به پشت گردنش دست کشید: سوار شو ظاهرا ما یه حرف های نیمه کاری داریم.

با بغض گفتم: یعنی حرف های اون روزتون و کامل نزدید. هنوز چیزی مونده بارم کنید. ولی جناب دکتر من واقعا هیچ علاقه ی ندارم با شما حتی روبه رو بشم چه برسه حرفی داشته باشم.

جاوید در ماشین باز کرد: ایران لج نکن. گفتم حرف میزنیم پس حرف میزنیم. می دونی که جدی ام.

با حرص گفتم: بله میشناسمتون کلا مرد های خانواده نواب با کلمه لطفا و خواهش می کنم غریبه هستند.

جاوید لبخند نیمه جونی زد: یعنی اگه خواهش کنم دیگه بغض نمی کنی و سوار میشی پس لطفا سوار شو.

لنحش انقدر نرمش داشت که خجالت زد نگاهش کردم: گفتم که حرفی ندارم.

جاوید: تو حرف نزن من حرف میزنم.

صادقانه جواب دادم: حرف زدن راجب گذشته رو دوست ندارم.

جاوید: منم علاقه ی ندارم ولی باید این سو تفاهم و کینه رو همین جا تموم کنیم. پس سوار میشی.

در ماشین و برام باز کرد و منتظر ایستاد. باید سوار می شدم حداقل باید دلیلش و واسه گفتن اون جملات نامربوط می شنیدم. لجبازی و کنار گذاشتم و سوار شدم رایحه ی عطرش و نفس کشیدم. لب پایینیم و زیر دندونم کشیدم و ول کردم.

تو کارم با همه جور مردی دم خور شده بودم. که بعضی ها حرف و نگاهشون معذبم می کرد ولی هیچ وقت خجالت زده نشده بودم. ولی همین چند دقیقه پیش انگار دوباره شده بودم اون دختر هفده ساله که با کوچکترین حرفی

سرخ می شد. نگاه های خیره جاوید باعث گر گرفتگیم شده بود. نگاهش یه جورای خاص بود یه جورایی، لعنتی من داشتم چه غلطی می کردم؟! داشتم به جاوید فکر می کردم!

جاوید پشت فرمون نشست و قبل اینکه ماشین و حرکت بده نیم نگاهی از گوشه چشم بهم کرد.

جاوید: ناهار خوردی؟

- نخوردم ولی وقت اینکه ناهار بخورم و ندارم باید تا جایی برم.

سر تکون داد و با ناخون گوشه لبش و خاروند: پس همین جا حرف می زنیم.

منتظر موندم تا راجب دلایلیش حرف بزنه تا ببینم دقیقا چه اشتباهی ازم سر زده بود که منو لایق اون جملات دونسته. جاوید صدای ضبط ماشین و پایین آورد: آدم ها با آرزو و رویا هاشون که زنده اند. اگه کسی دیگه آرزوی نداشته باشه دیگه هدفی هم برای زندگی کردن نداره.

سکوت کرد. چرخیدم سمتش تا حداقل بتونم از چهره اش بفهمم منظورش از حرف های که میزنه چیه؟

سکوت جاوید برای مدت کوتاهی ادامه داشت و دوباره ادامه داد: اون روز تموم دنیام تموم آرزوهام روی سرم آوار شده بود. اون روز چیزی و فهمیده بودم که باعث شده بود حتی از خدا هم ببرم.

باز سکوت کرد انقدر غمگین راجب اون روز حرف می زد. که بی اختیار دلم براش سوخت، دلم می خواست بدونم چی شنیده که به قول خودش دنیا روی سرش آوار شده بود؟! متوجه انگشت های کشیده اش شدم که روی فرمون ضرب گرفته بودند.

پوزخند صدا داری زد: من تو این دنیا فقط یه چیز می خواستم. آرزو داشتن کسی رو داشتم که تمام جونم شده بود. خواسته زیادی هم نداشتم فقط می خواستم کسی که تموم زندگیم شده بود و واسه خودم داشته باشم. ولی اون روز فهمیدم حق ندارم دیگه همچین خواسته داشته باشم.

منظورش از خواستن کسی چی بود؟! یعنی جاوید کسی رو دوست داشت؟ چرا هر کاری می کردم نمی تونستم هضم کنم که حضرت والا هم عاشق بوده؟

جاوید نفسش و بیرون داد: اون روز خودم نبود از زمین و زمان بریده بودم. تا اینکه تو سر راهم سبز شدی اونم تو اون وضعیت که...

میون حرفش پریدم وقتش بود منم از خودم دفاع کنم تند شدم: تو کدوم وضعیت؟

سکوت کرد و لب هاش و محکم بهم فشرد: مهم نیست من تو رو چجوری و تو چه وضعیتی دیدمت حرف من...

سرم داغ شد و دستم و جلوش نگه داشتم تا ادامه نده گوش لبم پر حرص می جویدم: آقای دکتر استپ، همچین میگوید که تو اون وضعیت! انگار منو تو بغل کسی دیدین!

با اخم های درهم و ابرو های گره خورده برندازم کرد: نبودی؟ تو توی بغل سورج نبودی ایران؟

این مرد واقعا شعور نداشت. دلم می خواست مشتت و محکم تو دهنش بکوبم تا انقدر حرف مفت تحویل من نده واقعا شرایط منو ندیده بود؟ ترس منو ندیده بود؟

کمر بندم و باز کردم: آقای دکتر لطفا یه گوشه نگه دارید من می خوام پیاده بشم. منو باش فکر کردم می خواهید به خاطر حرف ها و تهمت هاتون عذر خوی کنید.

تند تیز گفت: تهمت؟! تو اون روز تو بغل سورج نبودی که با دیدن من رنگت پرید؟!!

کمی دیگه تو این ماشین می نشستم حتما ادب و کنار می داشتم. مردک ماموت هر چی به دهنش می آمد می گفت از اینکه به حرفم توجه نکرده بود بیشتر حرصی شدم: آقای محترم گفتم نگه دارید می خوام پیاده بشم.

دستم سمت در رفت. دستگیر رو کشیدم ولی در قفل بود: بشین انقدر بچه بازی در نیار قرار شد حرف بزنینم.

غریدم: آره قرار بود حرف بزنینم ولی شما دارید فقط تهمت میزینید و آبروی منو می برید.

جاوید: من این عصبانیتت و درک نمی کنم ایران من وقتی تو رو تو کوچه باغ دیدم تو چه وضعیتی بود؟

تند تند پلک زدم تا جلو این ماموت بیعشور اشک نریزم: من تو بغل هیچ خری نبود. سورج بازوم و گرفته بود و منم فقط روبه روش ایستاده بودم هر آدمی با آیکو پایین هم می تونست این و تشخیص بده که سورج مزاحم من شده و داشت اذیتم می کرد. بعد شما جلو اون پسره که هر چی لایق یه زن خیابونی بود و بار من کردین بار یه دختر بچه پونزده سال آقای دکتر حالا عصبانیتت و درک می کنید.

شبيه كودن ها از روی سر شونه اش نیم نگاهی بهم انداخت: یعنی می خوی بگی تو خودت، یعنی سورج داشت اذیتت می کرد؟!!

دست به سینه شدم و غر زدم: تازه بعد این همه سال آقا میپرسه لیلی مرد بود یا زن! مردک ماموت. موندم چجوری دکتر شده؟!

جاوید که صدای غر غر هام شنیده بود پرسید: نشنیدم چی گفتی بلندتر حرف بزن.

نق زدم: فضول خان به همه چیزم کار داره.

دست کیفم و تو مشتم بیشتر فشردم: هیچی لطفا نگه دارید آقای دکتر.

بدون اینکه نگاهم کنه دستش و تو هوا تکون داد: یه لحظه ساکت باش.

نفسم و با خشم به بیرون پرتاب کردم من هر چی ادب و رعایت میکردم این حضرت والا انگار نه انگار حالا هم که خیلی مودبانه فرمودن خفه بشم: پرو

جاوید دستنی روی چونه اش کشید: این چجور مزاحمی بود که دو سال بعدش باهاش عقد کردی؟ درسته ایران نبودم ولی خبر داشتم با سورج عقد کردی!

مردک همون ماموت فضول قشنگ برازنده اش بود. مرد هم انقدر خاله زنک نبره والا.

- چه ربطی داره جناب دکتر اون روز مزاحمم شده بود خیره سرم صداتون زدم که مثلا شما کمکم کنید. که شما بدتر از اون کل خاندان من و آوردین جلو چشمم و به سورج هم نشون دادین که چه جور دختری هستم. آهان دختر نه یه زن هرز...

با صدای اخطار آمیز جاوید جمله ام نیمه تموم باقی موند: ایران این مدل حرف زدن اصلا در شان تو نیست.

- چیه آقای دکتر بهتون برخورد ناراحت شدین. پس جایی من بودین چیکار می کردین آهان چون من یه زنم باید ساکت بمونم اجازه بدم هر کی هر چی خواست بارم کنه.

با جدی ات نگاهم کرد: من این و گفتم خدای من باورم نمیشه چرا انقدر جمله های من چپکی میفهمی دختر، منم نگفتم حرف هام درست بوده به خاطر تک تکه کلماتی که به کار بردم ازت عذر می خوام. تو نمی دونی من تو چه شرایطی بودم تو اولین کسی بودی که سر راهم سبز شدی و من هم تموم عصبانیتیم و سر تو خالی کردم. الان هم دیگه دلم نمی خواد خودت و با این جملات بی سر و ته پایین بکشی.

انقدر لحنش تحکم و جدی ات داشت که منو وادار به سکوت کرد. مردک ماموت مدل عذر خواهیتم پر بود از زور گویی خودش هر چی می خواست می گفت، من که همون کلمات و به کار می بردم به حضرت والا بر می خورد.

جاوید: این بحث همین جا تموم شد.

تو دلم نق زدم: بیا حتی بخشیدن هم زوریه خوبه والا، حقت ایران خانم اگه همون موقع ها انقدر پخمه نبودی حالا کسی جرات نمی کرد بهت زور بگه.

- آقای دکتر اینم میگم که تموم سو تفاهم ها رفع بشه. من با هیچ علاقه ی قبلی با سورج ازدواج کردم همایون خان هم دلیل ازدواجم و میدونه. هم دلیل طلاقم و آدم ها تو زندگیشون اشتباه زیاد دارند. منم که اون موقع یه دختر بچه هفده ساله بودم که با همه چیز احساسی برخورد می کردم. لطفا قبل قضاوت کسی اول خودتون تو شرایط اون آدم بذارید شاید رفتارش براتون قابل درک باشه. شما گفتید از زندگی بریده بودین اون حرف ها از سر عصبانیت بود باشه قبول. منم این عذر خواهیتون و قبول می کنم و دیگه ام راجب این موضوع حرفی نمیزنم. لطفا همین کنار ها نگه دارید.

جاوید ابروهایش و بالا انداخت: الان گفتی منو بخشیدی پس این اصرار برای پیاده شدن چیه؟ در ضمن این و الان میگم تا همیشه به خاطر بسپاری آدمی نیستم که زن همراهم و وسط خیابون ول کنم پس گفتم می رسونمت یعنی می رسونمت نذار چند بار جمله ام و تکرار کنم حالا کجا برم؟

زیر لب غر زدم: قشنگ دموکراسی و رعایت میکنه.

از شانس خیلی خوبم صدام و شنید و لبخند زد: من زور گو نیستم فقط کمی جدی هستم.

لبم و لوچه ام و کج کردم: منظور تون از جدی یعنی همون مرد سالاری دیگه آقای دکتر.

جاوید: تو اعتقاد داری من مرد سالارم؟

صادقانه گفتم: نیستید؟!

جاوید: به اینکه کنار خیابون پیادت نمی کنم و به حرفت توجه نمی کنم زور گویی نمیگم. این جز حساسیت و اخلاق منه دست خودم هم نیست نمی تونم تو این چیز ها حساسیت نشون ندم. نگفتی کجا برم؟

کمر بندم و بستم و غر زدم: پس اگه به این زور گویی نمیگی وای به روزی که بخوای زور بگی.

تسلیم شدم: لطفا برید چیذر.

سر و خم کردم و از داخل کیفم گوشی موبایلم و همراه کارت آموزشگاه و بیرون آوردم و شماره آموزشگاه و گرفتم.

جاوید: فیلم برداری داری؟

انگشتم به معنای اینکه صبر کنه بالا آوردم. بوق می خورد ولی کسی جواب نمی داد. قطع کردم و شماره بهارک و گرفتم و جواب جاوید دادم: نه جایی کار دارم.

تماس برقرار شد: الو بهارک جان سلام ایرانم.

بهارک: سلام عزیزم، جانم؟

زیب کیفم و بستم: بهارک من شماره این آموزشگاه و هر چی میگیرم کسی جواب نمیده.

بهارک: چون ساعت استراحت به خاطر اون فکر کنم. وگرنه همیشه اونجا بازه.

- یعنی اشکال نداره من بدون خبر برم؟

بهارک: نه عزیزم چه اشکالی اصلا من خودم شخصا با آقای رفیع تماس میگیرم خبر رفتنت و میدم.

- یه دنیا ممنون عزیزم پس فعلا.

تماس و قطع کردم. به حقوق این کار احتیاج داشتم هر چند کار جدیدی گرفته بودم ولی هنوز پیش پرداختی دریافت نکرده بودم. با بلند شدن صدای ملودی گوشیه جاوید از فکر خارج شدم و جاوید گردن کج کرد تا شماره تماس گیرنده رو ببینه. ماشین و گوشه خیابون پارک کرد و گوشی موبایل و سمت چپ گوشش نگه داشت. فرهنگ خارج روش تاثیر گذاشته بود پشت ماشین جواب تماسش ونمی داد.

جاوید: الو سلام.

...-

جاوید: کی متوجه نشدم.

ماه پیشونی

...-

جاوید: آهان

...-

دلہ نمی خواست فکر کنہ داشتہ بہ مکالمہ اش گوش می دادم. چرخیدم و از پنجرہ بہ بیرون خیرہ شدم.

جاوید: یہ سر رفتہ پیش دکتہ بیات راجب کار حرف زدیم.

...-

جاوید: حرف زدیم نمی دونم برم یا نہ باید ببینم شرایطم چجوریہ

...-

جاوید: تو چیکار می کنی؟

جاوید برای چند ثانیه کوتاہ سکوت کرد و بہ مخاطب پشت تلفن گوش می داد..

جاوید: جدا این کہ عالیہ

...-

جاوید: راستی پدہت میان دنبالت فرودگاہ؟

...-

جاوید: نہ فکر نکنم

...-

جاوید: باشہ عسل جان رسیدی خبرم کن.

گوش هام تیز شدن پس عسل خانم بود. حرف از فرودگاہ بود. عسل خانمش داشت می اومد یا می رفت.

جاوید: باشہ برو بعدن می بینمت. همچنین.

خنده ام گرفت دستم و روی طرح لبخندی که روی لبم شکل گرفته بود کشیدم فکر کنم عسل خانم گفته بود دوست دارم که با کلمه همچین سر و تهش و زده بود.

از گوشه چشم براندازش کردم یعنی این ماموت غول تشن تو رابطه خصوصیش چه جور شخصیتی داشت؟ اصلا بلد بود حرف های عاشقانه بزنه؟! نگاهم کشیده شد سمت انگشت های کشید و برنزه اش ، این انگشت ها نوازش کردن و بلدن بودن. از فکرم گر گرفتم یاد نگاه چند دقیقه پیشش جلو خونه و لمس پیشونیم افتادم. سرم به شدت تکون دادم و گوشه لپم و گاز خفیفی گرفتم.

زیر لب غریدم: ای خدا نکشتت ایران این فکر های خاک بر سری چیه می کنی؟ اصلا جنبه نداری.

جاوید ماشین و دوبله روبه روی آموزشگاه پارک کرد: اینجاس؟

نگاهی به تابلو انداختم: آره همین جاس.

جاوید نگاهی به ساختمون بعد هم در ورودی انداخت چند پسر جوان که قیافه های هنری و خاصی برای خودشون درست کرده بودن جلو در آموزشگاه ایستاده بودن. جاوید جوری با اخم های درهم براندازشون می کرد که خنده ام گرفت.

کیفم و روی دوشم انداختم و خواستم تشکر کنم که جاوید پرسید: مگه شغل باز دیگری نیست؟ بازم کلاس میری؟ کمربندم و باز کردم: نه اومدم برای تدریس صحبت کنم.

جاوید با اخم یه جورایی دلخوری گفت: نگفته بودی دنبال کار می گردی؟

خوب دلیلی نداشت بگم. اصلا چرا باید می گفتم دلیلی نمی دیدیم. چرا باید به برادر شوهر خواهرم می گفتم دنبال کار می کردم چون صاحبخونه دستم و تو پوست گرده گذاشته. خنده دار نبود؟

فقط لبخند زدم و پیاده شدم و قبل اینکه در و ببندم گفتم: ممنون آقای دکتر با اجازه.

در ماشین و بستم و نگاهی به کوچه خلوت انداختم. جاوید شیشه رو پایین داد: صبر کن.

متعجب سر جام ایستادم. جاوید ماشین و پارک کرد و پیاده شد و کتش و از صندلی عقب برداشت و تن زد. ماشین و قفل کرد و یه دستش و داخل جیب شلوارش کرد و کنارم ایستاد با تعجب براندازش کردم.

نگاهی به اطراف انداختم: شما چرا پیاده شدین؟!

با سر به ساختمون اشاره زد: مگه نگفتی دیرت شده بیا بریم بالا.

چند بار پلک زدم تا منظورش درک کنم یعنی می خواست با من بالا بیاد؟ یعنی چی؟

قدم برداشت به خودم اومدم و قدم هام و باهاش هماهنگ کردم: آقای دکتر صبر کنید.

از بالای شونه اش نگاهی بهم انداخت و ایستاد: چی شده؟

خنده عصبی کردم: شما برای چی زحمت می کشید لازم نیست بالا بیان دیگه مزاحم...

میون حرفم اومد: گفتم میام پس میام بفرمایید.

این و گفت سمت در ورودی رفت لب پایینیم و داخل دهنم کشیدم میک زدم: مردک بعد میگه زور گو نیستم. الان

این کارش یعنی چی؟ مگه من بچه ام پشتم راه افتاده به خدا که خنده داره.

جاوید: ایران.

با دست به جلو اشاره زد. راه افتاد. حس دختر بچه ی و داشتم که پدرش تا خود کلاس درس همراهیش می کرد.

پسرها با تعجب به من که با حرص راه می رفتم خیره شده بودن. قبل اینکه بتونند جلو بیان جاوید با بدخلقی صدام

زد: زود باش ایران دیرم شده.

نق زدم: بیا انگار من گفتم بیا بالا که انقدر غر میزنه.

جاوید در آموزشگاه نگه داشت تا اول من وارد بشم.

دوباره با اصرار گفتم: آقای دکتر واقعا لازم نیست همراهیم کنید. ای بابا آخه من این جوری معذب میشم.

جاوید گوشه ابروش و خاروند: اومدن من معذبت می کنه. ایران لطفا این بحث مسخره تموم کن گفتم میام...

میون حرفش پریدم نق زدم: بله گفتید باهام میان یعنی میانین. حرفتونم دو تا همیشه چون جدی هستید و این اصلا

ربطی به زورگویی نداره.

در کمال تعجب لبخند کمرنگی زد ماموت دیکتاتور امروز زیادی خوش خنده شده بود و هی راه به راه لبخند ژکوند بهم تحویل می داد.

جاوید در شیشه ی که دفتر آموزشگاه و از راه پله جدا ننگه می داشت و باز کرد و اجازه داد من اول وارد بشم. بوی رنگ اولین چیزی بود که زیر بینیم زد. داخل دفتر کسی نبود و پشت میز منشی خالی بود. به اطراف نگاه کردم تا کسی و پیدا کنم ولی خبری نبود. ظاهرا داشتند دفتر و رنگ می کردند.

جاوید: انگار کسی نیست پس چرا در ورودی باز گذاشتند؟

شونه بالا انداختم و سرم و داخل کیفم کردم تا گوشیم و از داخل کیفم بیرون بیارم و با بهارک تماس بگیرم که حس کردم صدای شنیدم.

به جاوید نیم نگاهی انداخت: ظاهرا داخل اتاق کسی هست.

سمت اتاق رفتم تقه ی به در زدم دستگیره و که پایین کشیدم صدای ناجوری به گوشم رسید.

صدای جاوید و شنیدم که گفت: نه ...

ولی خیلی دیر شده بود چون من در اتاق و باز کرده بودم. همون جا ماتم برد.

برای لحظه ی خون به مغزم نرسید و نمی دونستم باید چیکار کنم. چند ثانیه بعد دست قدرتمندی منو عقب کشید و در اتاق بسته شد از صحنه روبه روم چندشم شد. مردم چشون شده بود محل کار و با اتاق خوابشون اشتباه گرفته بودن.

جاوید غرید: بریم.

همون لحظه در اتاق باز شد و مرد جوانی که داشت پیراهنش و تو تنش مرتب می کرد بیرون اومد. من حتی یادم می اومد تو چه وضعیتی دیدمش دلم می خواست از خجالت بمیرم.

مرد: خانوم ابطحی شما هستید؟ خبر نداشتم شما قرار بیان کسی چیزی به من نگفته بود. دفتر به خاطر بنایی تعطیله، راستی من موحد هستم.

من که از این همه پروی مرد جا خورده بودم بر و بر نگاهش می کردم بازوم اسیر پنجه های جاوید شد و به دستم فشار آورد زیر گوشم بلندتر از قبل غرید: بیا ایران.

موحد: یه لحظه بفرمایید بشینید خانوم ابطحی.

تا خواستم دهن باز کنم و پیشنهاد مرد و رد کنم جاوید زودتر از من به حرف اومد و با غیظ جواب داد: مخاطبت منم آقای محترم به من نگاه کن. خانم ابطحی حرفی با شما ندارند. بریم.

جاوید منو مثل یه عروسک دنبال خودش کشید. اون مردک بی فرهنگم پشت سر هم اسم منو صدا میزد. ولی جاوید حتی اجازه نداد برگردم تا ببینم مرد چی می خواست. تازه از اون حالت گیج و گنگ بیرون اومده بودم و سعی کردم کمی به خودم مسلط بشم.

به پایین که رسیدیم سعی کردم بازوم و از دست جاوید بیرون بکشم که داشت زیر لب چیزی و زمزمه می کرد.

شاکی دستم و کنار کشیدم: چیکار می کنید آقای دکتر، این چه رفتاری بود مگه من بچه ام که شما جای من تصمیم می گیرید و حرف می زنید من خودم بلدم...

میون حرفم پرید و با حرص آشکاری گفت: تو واقعا می خواستی همچین جایی کار کنی؟ با آدم های که فرق محل کار و اتاق خوابشون هنوز نمی دوند چیه؟

راجب همچین چیزی حرف زدن اونم با جاوید خیلی سخت بود. لبم هام و روی فشردم: من اولین بارم بود که پام و اینجا گذاشتم از جو محیطش خبر نداشتم رفتار شما درست نبود من بلدم از پس خودم..

باز میون حرف پرید: توقع داشتی اجازه بدم با اون مردک، الله اکبر...

دستی به صورتش که به خاطر عصبانیت قرمز شده بود کشید.

جاوید از لایه دندان های کلید شده اش غرید: هنوز انقدر بی غیرت نشدم اجازه بدم به خاطر چندرغاز پول با

همچین آدم های معاشرت کنی. برو سوار شو ایران لج هم نکن که کارد بزنی خونم در نیامد برو بشین؟

نگاهی به اطراف انداختم. صدای جاوید از حالت متعارف بالاتر رفته بود و این واسه منی که شناس بودم اصلا قشنگ نبود. برای اینکه نظر کسی بهمون جلب نشه بی حرف سوار ماشین شدم.

همین طور که حلقه کیفم و روی دوشم مرتب می کردم در ماشین و باز کردم و نشستم. چند حس و هم زمان داشتم.

عصبی بودم کمی خجالت زده. دلم نمی خواست راجب اتفاق چند دقیقه پیش مطلقا حرفی بزنم. ولی این مرد این

حق و به خودش داده بود جای من تصمیم بگیره و حرف بزنه مگه من بچه سال بودم که فکر کرده بود شعورم

نمیرسه باید چه رفتاری از خودم نشوم بدم؟! از خودم هم عصبانی بودم. اون لحظه مثل احمق ها فقط به دهن جاوید چشم دوخته بودم.

در ماشین و چنان محکم و با صدا بست که ماشین تکون شدیدی خورد. جاوید گره کرواتش و شل کرد و دکمه یقه پیراهنش و آزاد کرد. انگشتان دستش از فشاری که به فرمون می آورد سفید شده بود. رفتارش برام عجیب بود اصلا چرا باید عصبی می شد. سکوت بینمون و شکستم.

- آقای دکتر من انقدر شعور داشتم تا بدونم...

با ضربه یهویی مشت دستش روی فرمون ماشین جا خوردم و شوکه نگاهش کردم: حتی یه لحظه فکر کردن به اینکه اگه من باهات نیومده بودم و تو می خواستی با اون مرتیکه دهن به دهن بشی روانی می کنه.

یه چیز این وسط جور در نمی اومد. من این همه عصبانیت و درک نمی کردم.

لب روی هم فشردم: قرار نبود اونجا بمونم.

از گوشه چشم نگاه رعد آسایی بهم انداخت: ولی اگه نبودم حتما به توضیحات مسخره اش گوش می دادی نه؟

جوابی ندادم دلم نمی خواست بحث بی مورد بکنم. جاوید ماشین و به حرکت در آورد بدون هیچ عجله و سرعتی پشت ماشین های دیگری رانندگی می کرد. مسیری که میرفت برام آشنا نبود.

- کجا داریم میریم؟

جاوید که هم چنان اخم هاش درهم بود نیم نگاهی بهم انداخت: مگه نگفتی دنبال کار هستی؟

متوجه منظورش نشدم: خوب؟

اولین خروجی پیچید و از بزرگراه خارج شد: میری شرکت عموی من اونجا می تونی استخدام بشی.

داشت شوخی می کرد. خنده دار بود اول همایون خان حالا نوبت این مرد بود تو زندگی من سرک بکشه و برام تصمیم بگیره کجا باید کار کنم کجا نباید کار کنم.

با وجود حرصی که می خوردم سعی کردم خودم و بی تفاوت نشون بدم: آقای دکتر ممنون ولی من خودم می تونم از پس کار های خودم بر پیام . خودم یه آموزشگاه دیگه پیدا می کنم.

اخم روی پیشونی بلندش جاوید و شبیه پسر های لجباز و بد خلق کرده بود: یه آموزشگاه دیگه ، لابد اونجا هم بدتر از اینجاس، امکان نداره اجازه بدم دنبال کار دوره بیفتی و دهن به دهن آدم های که به قول خودشون روشنفکر هستند بذاری که نمی تونند رابطه خصوصیشون و از کار جدا کنند.

سر چرخوندم طرف جاوید تا تندی کلامش و جواب بدم: خیلی ممنون از لطفتون جناب دکتر ولی من احتیاج به کمک هیچ کسی ندارم . خودم هم تشخیص میدم کجا مناسب کار کردن هست یا نه ؟ معمولا اجازه نمیدم دیگران برام تعیین و تکلیف بکنند. حالا هم اگه لطف کنید منو به آژانس برسونید ممنون میشم.

جاوید: باشه به من مربوط نمیشه.

گوشه لبم گزیدم خواست چیزی بگم که بی ادبیم و جبران کنم که ادامه داد: ولی حتما به عمو همایون ربط پیدا میکنه.

با شنیدن این جمله اش جوش آوردم: یعنی چی ؟ چرا اینجوری برخورد می کنید آقای دکتر، آخه این موضوع چه ربطی به عمو شما داره؟

خوب حقیقت و گفته بودم ربطی به همایون خان نداشت . ولی من همایون خان و خوب می شناختم اگه تصمیمی می گرفت حتما عملیش می کرد . مطمئن بودم مثل خیلی از خواسته های دیگه اش منو مجبور به کاری می کرد که هیچ علاقه ی بهش نداشتیم و بیشتر از همه دلم نمی خواست زیر دین همایون خان برم.

جاوید: راجب این موضوع عمو من تصمیم میگیره .

- آقای دکتر جدی میگم من پام و اونجا نمی دارم. ای بابا من اصلا هیچی راجب کار عمو شما نمی دونم. ترجیح میدم کاری و انجام بدم که علمش و داشته باشم. تو رو خدا یکم منطقی باشید . لطفا نگه دارید چون من پام و داخل شرکت عمو شما نمی دارم.

جاوید بر عکس انتظارم گوشه خیابون ماشین نگه داشت . جا خوردم آخه خودش گفته بود زنی که همراهش و گوشه خیابون تنها نمیداره.

تو دلم نق زدم : حتما بهش برخوردی. به درک می خواست فضولی نکنه تو کاری که بهش مربوط نیست.

کمر بندش و باز کرد و سمت من چرخید: من یازده سالی از تو بزرگترم بیشتر از تو تجربه دارم. من نمیگم کار نکن اتفاقا این خوبه که کار می کنی. شخصیت مستقلی داری. ولی دختر جان یه جاهایی باید اجازه بدی کسی که می تونه کمکت کنه. میدونم دنبال کاری چون بهش احتیاج داری.

شبيه پدرها حرف می زد که سعی داشت دختر لجبازش و از کاری باز داره.

جاوید: یه سوال دارم ازت تو می تونی جایی کار کنی که بهت نگاه ابزاری دارند؟ یا می تونی جایی کار کنی هر آن ممکنه با همچین چیزی که امروز دیدی مواجه بشی؟

پوست گوشه ناخونم کندم: منم قرار نبود اونجا کار کنم .

جاوید: می دونم انقدر خوب میشناسمت که می دونم هیچ وقت همچین چیزی و نمی پسندی. من دارم میگم وقتی کسی می تونه کمکت کنه چرا باید قبولش نکنی و خودت و باز تو همچین موقعیت های بی خود قرار بدی.

نصف حرف هاش منطقی بود ولی من دوست نداشتم برم پیش همایون خان کار کنم.

همایون خان آدم بدی نبود. می تونم قسم بخورم یه جاهایی نقش پدرم و تو زندگی بازی کرده بود. ولی می دونستم همایون خان استقلال منو ازم می گرفت چون نمی خواست من اذیت یا تو دردسر بیفتم. چیزی که من ازش متنفر بودم.

- من لجبازی نمی کنم . حرفتون درست آقای دکتر اره یه جاهایی باید از کمک دیگران استفاده کرد. ولی من واقعا دلم می خواد جایی که کار می کنم مفید باشم من تو شرکت عموی شما حس یه آدم اضافی و دارم که بود و نبودش فرقی نمی کنه و این یه حقیقت شما هم این و خوب می دونید.

جاوید دستنی به صورتش کشید . ته ریش یک روز داشت. چند دقیقه با سکوت به فرمون خیره شده بود.

جاوید: باشه قبول شرکت عموم نمیریم.

نفسی راحتی کشیدم . این مرد برعکس عموش منطقی بود . حرف حساب و درک می کرد .

جاوید ماشین و روشن کرد: من دارم دو کتاب پزشکی و چند مقاله پزشکی و هم زمان ترجمه می کنم. قرار چند وقت دیگه پست ریاستی و تحویل بگیرم. تو که به زبان انگلیسی تسلط داری می تونی کمک کنی. دقیقا حقوقی که قرار بود از آموزشگاه بگیری و برات در نظر میگیرم که فکر نکنی دارم بهت لطف می کنم چون واقعا به یک مترجم

ماه پیشونی

احتیاج داشتم. لازم هم نیست بیای دانشگاه کارت و میبری خونه همون زمانی که قرار بود تو آموزشگاه صرف کنی برای ترجمه ها صرف کن. راضی هستی؟

چرا این کار می کرد. نگاهش کردم پیشنهاد بدی نبود زمان دانشجویی زیاد از این کار ها کرده بودم : چیزه خوبه، ولی شما گفتید مقاله های پزشکی مطمئنا خیلی باید تخصصی باشه من که چیزی از پزشکی سر در نمیارم.

جاوید ناخون شستش و روی لبش کشید: تو قبول کن هر جا به مشکل بر خوردی من کمکت می کنم.

حساب خالیم اجازه نمی داد جواب رد بدم . بعد بازی تو فیلم جدیدی که بهم پیشنهاد شده بود می تونستم نقش های دیگه با حقوق مناسب بگیرم. این کار موقتی بود تا جایگامم و تصویب کنم.

- باشه قبول .

جاوید گوشی موبایلش و طرفم گرفت: پس شماره ات و بده تا بتونم باهات هماهنگ کنم.

گوشی و از دستش گرفتم و شمارم و وارد کردم . دیدار امروزمون برای من بدم هم نشده بود.

& جاوید&

گره کرواتش و صاف کرد . کت شلوار سرمه ی انتخابی زیبا رو همراه پیراهن آبی دودی به تن کرده بود. زیبا اصرار داشت برای امشب حتما از کروات استفاده کنند. از ساعتی که آمده شدن برای بیرون رفتن نورا شروع به نق زدن کرد بود و بلاخره با گرفتن باج ازش آروم گرفته بود. از ماشین پیاده شد و پک سنگینی از سیگارش گرفت.

خسرو جلو او آمد: داداش تو هم گل گرفتی؟

ته سیگارش رو زیر پایش انداخت و با کفش فشرد : آره پشت ماشین گذاشتم.

در ماشین و بست: زیبا تو باکس گل و بیار.

زیبا : چشم

چند پله ورودی برج و بالا رفتن . زیبا بخاطر کفش های پاشنه دارش دست هاش و دور بازوش حلقه کرد بود تا تعادلش و حفظ کنه . اکران فیلم ماه پیشونی بود . گفته بود میاد فقط به خاطر تنها نبودن زیبا ولی دلیل اصلی اومدنش دیدن ماه پیشونیش در غالب یه بازیگر بود. اگه می خواست اعتراف کنه اصلا از شغل ایران راضی نبود . بین این همه هنر چرا باید بازیگری و انتخاب می کرد از اینکه ماه پیشونیش مورد توجه همه جور قشری بود. عصبی می شد . اینکه اجازه می داد هر کس راحت ازش عکس بگیره و کنار مردا می ایستاد تا باهاش عکس بگیرند و نمی تونست تحمل کنه با دل خودش که رو دروایی نداشت حسودی می کرد.

یاد چند روز پیش و بیخیالی ماه پیشونی که می افتاد دلش می خواست سرش و بکوبه به دیوار دخترک احمق ایستاد و بود به حرف های اون مردک بی فرهنگ گوش می داد . خون خونش می خورد وقتی فکر می کرد تعداد همچین آدم های که ماه پیشونیش باهاشون سرکار داره کم نیست .

مثلا می خواست تا جایی که ممکنه بین خودش و ایران فاصله ایجاد کنه . ولی با اتفاق های چند روز پیش نتونسته بود بی تفاوت رفتار کنه . حداقل خیالش راحت بود برای پیدا کردن کار با هر آدم بی خود و هرزه ای هم کلام نمی شد همین موضوع برایش کافی بود. وجود ماه پیشونی همه چیز و برایش سخت می کرد ولی باز با این وجود خیالش خاطر جمع بود.

داخل لابی برج شلوغ بود . با نشون دادن دعوت نامه نگهبان ها اجازه دادن بالا برونند. سالن بالا شلوغ تر از لابی به نظر می اومد. گوشه ی از سالن تعدادی زیادی خبر نگار عکاس که نور فلش هاشون چشم و میزد تجمع کرده بودن. آفرین همون نقطه رو با انگشت نشون داد.

آفرین: ایران اونجاس.

خسرو: خیلی شلوغه صبر کنیم کارشون تموم بشه.

گوشه سالن ایستادن چشم چرخوند تا ماه پیشونی و بین جمعیت پیدا کنه . ایران و کنار چند زن و مرد دیگه دید که روبه روی دوربین ها ایستاده بودن و لبخند میزدن . ایران دیگه اون دختر خجالتی و بی اعتماد بنفس نبود چی باعث این همه تغییر تو این دختر شده بود. لباس های ماه پیشونی رو بررسی کرد . مانتوی پاییزی زرشکی رنگی که بلندیش تا مچ پاش بود به تن داشت زیر مانتوش پیراهن مشکی ساده ی پوشیده بود. خبری هم از شلوار نبود . شالش و آزادانه روی شونه اش انداخت بود و موهای فر بازش کاملا تو دید بودن . قلبش برای لحظه ی ایستاد و با شدت باور نکردنی ضربان گرفت.

لبخند ماه پیشوئیش انقدر پر رنگ و زیبا بود که دوست داشت برای ساعت های طولانی فقط گوشه ی بشینه و از این صحنه لذت ببره. ماه پیشوئیش به نظرش انقدر زیبا شده بود که دلش می خواست زیر بغل بزنتش و تا جایی که می تونست از این جا دورش می کرد که دیگه کسی مثل خودش با تحسین نگاهش نمی کرد. آه بلندی کشید چجوری تونسته بود تموم این مدت دست از این دخترک زیبا بکشه. واقعا چجوری از این دخترک زیبا چشم عسلی دل کنده بود.

همه چیز و فراموش کرده بود تموم قول قرار های که با خودش گذاشته بود و فراموش کرده بود و به ماه پیشوئیش خیره باقی مونده بود. هر بار که لب های دخترک به خنده باز می شد قلبش لرز خفیفی می کرد. حسرت تموم وجودش و در بر گرفته بود اگه اون روز به خونه نرفته بود. اگه چیز های که نباید و نمی شنید می تونست هر روز صبح که چشم باز می کرد شاهد این لبخند که برایش پر بود از آرامش باشه. آرزو های که تو سر داشت همه تبدیل به حسرت شده بودن.

با کشیده شدن آستین کتش به خودش آمد . سر خم کرد به زیبا نگاه انداخت.

-جانم

زیبا : داداش کجایی؟

- فکرم درگیر بود چی شده؟

زیبا: آفرین میگه بریم جلو تا ایران ما رو ببینه این جوری حالا حالا ها سرش خلوت نمیشه.

موافقتش و با تکون دادن سرش نشون داد. جلو رفتن و آفرین جلوتر رفت و چند بار اسم ایران صدا زد که باعث درهم شدن اخم های خسرو شد و آفرین و کنار خودش کشید و زیر گوش دخترک زمزمه کرد که دخترک مطیع کنار خسرو ایستاد.

ایران سر چرخوند و نگاهش به جمع چهار نفرشون افتاد دستی براشون تکون داد. با تشکر از جمعیتی که بینشون گیر افتاده بود. خرمان خرمان به سمتشون راه افتاد. مرد جوانی که ته مایع های چهره غربی داشت با ایران هم قدم شد.

ایران با خوشحالی آفرین و زیبا و در بر گرفت . با خسرو دست داد و چرخید سمتش :سلام آقای دکتر خوش اومدین خوشحال شدم تشریف آوردین.

سرش و ریز تکون داد: سلام ممنون ، تبریک میگم.

مردی که همراه ایران بود با آفرین و خسرو خوش و بش می کرد انگار که از قبل هم دیگه رو می شناختند. ایران با دست به مرد همراهش اشاره کرد: هومن جان ایشون زیبا جان خواهر خسرو هستند.

به آنی ابروهایش در هم شد و اخم روی پیشونیش نشست . پس هومن این شازده بود همون مردک خوش اشتها که ماچ و بغل طلب می کرد. ایران به سمتش اشاره کرد: ایشونم آقا جاوید هستند برادر خسرو جان.

مردک چشم های سبزش برق زد: پس آقای دکتر ایشون هستند. مشتاق دیدار جناب نواب.

چشم غره نامحسوس ایران به هومن از چشم های تیزبینش دور نمودند. یعنی ایران درباره اش با این مردک خوش اشتها حرف زده بود. اصلا رابطه اشون چی بود؟

ایران با دست به هومن اشاره زد: ایشون هم آقای نامجو هستند. کارگردان و تهیه کننده فیلمی که من توش نقش دارم.

با جدی ات دست مرد و فشرد: تبریک میگم جناب نامجو.

هومن: ای بابا اینجوری زیادی رسمی شد هومن صدام کنید راحت ترم.

از خشمزگی های مردک اصلا خوشش نیومد بی دلیل از این مرد چشم سبز بدش می اومد.

ایران : آقای دکتر ممنون بابت گل ها

با دیدن هومن در کنار ماه پیشونیش تمام اون حس و حالش دود شده بود رفته بود پی کارش انگار از اول اصلا وجود نداشت. نباید ناراحت می بود ولی مگه دست خودش بود از دست ماه پیشونیش هم دلگیر بود.

با سردی جواب داد: قابل نداره.

نگاه سنگین پر از تعجب ماه پیشونیش که بابت لحن سردش بود و روی خودش حس کرد. لحن سردش بابت دلخوری قلب دلتنگش بود که تموم وجودش و در بر گرفته بود.

هومن : از امروز می تونیم برای دندون هامون مزاحمتون بشیم به شرط اینکه با ما قشر کارگری حساب کنید.

خسرو خندید: اتفاقاً از تو باید دو برابر بگیره. تصمیم گرفتم منم تهیه کننده ی چیزی بشم چون من بهت زیادی خوش می گذره. نگاه از وقتی اومدیم جماعت نسوان دورش کردن.

آفرین چپکی به خسرو نگاه کرد: لازم نکرده من شوهر هنرمند نمی خوام.

هومن قهقهه ی زد: خسرو حرفی نزن که خرج یه سرویس طلا برای آشتی بیفته گردنت برادر من ...

نگاهش و به ایران داد. که تو سکوت به صحبت خسرو و هومن گوش می داد. کمی سمت ایران خم شد و زیر گوشش زمزمه کرد.

- کی وقت داری که متن ترجمه ها رو برات بفرستم.

ایران چونه اش و بالا داد صورت هاشون مماس هم قرار گرفت : اوووم، ببخشید باید زودتر خودم خبر می دادم ببخشید این چند روز درگیر فیلم برداری و آماده شدن برای امروز بودم. اووووم شنبه خوبه؟

همه چیز عالی بود اگه دخترک دست از مکیدن لب های زرشکیش بر می داشت: باشه خوبه ، صبح مطالب و برات میارم باید راجبشون توضیح کوچکی هم بدم.

ایران موهای نافرمانش و که جلو دیدش و گرفته بودن و کنار زد : صبح سر فیلم برداریم. نمیشه.

میون حرفش اومد: من شنبه جلسه دارم. می تونی بیای دانشگاه ؟

- دانشگاه! باشه میام اونجا مشکلی نیست.

هومن : ایران جان باید بریم داخل سالن عزیزم.

کلمه عزیزم باعث شد نگاه تیزی به هومن بندازه . قلبش از لبخند زیبا ماه پیشونیش که نصیب مرد دیگه شده بود چاک خورد. حتی نبض گرفتن رگ پیشونیش و حس می کرد.

هومن: پرنسس بریم که باید خودمون و حداقل باید برای چهار سانس نشستن روی صندلی آماده کنیم.

ایران نچی کرد: هومن، پرنسس چیه ؟

به او که می رسید به نافش آقای دکتر می بست و تموم وقت جمع می بستش اون وقت این مرد خوش اشتها و هومن خطاب میکرد. مشتش و فشرد .

ماه پیشونی

آخر های فیلم بود با دیدن فیلم عصبی تر هم شده بود قسمتی که ایران از بازیگر روبه روش سیلی خورده بود دیونه اش کرده بود. فیلم بود حتما اون صحنه هم غیر واقعی بود ولی به نظرش زیادی واقعی اومد. هیچ چیز از موضوع و محتوای فیلم متوجه نشده بود تو تاریکی سالن چشمش به ردیف اول درست جایی بود که ماه پیشونش نشسته بود. خون خورش و می خورد وقتی می دید اون مردک سرش و کج می کرد و زیر گوش ماه پیشونیش پچ پچ می کرد. دست روی شقیقه های پر نبضش کشید. اومدنش اشتباه بزرگی بود.

از ساعتی که پاشون و تو برج گذاشته بودن داشت خود خوری می کرد. شرایط افتضاحش و فقط یه مرد می تونست درک کنه. باید بر می گشت خونه یه دوش آب گرم می گرفت تا بلکه مرهمی برای خستگی جسمیش باشه. ولی هنوز نمی دونست با روح روانش چیکار کند که از روزی که چشمش به ماه پیشونش افتاده بود آرامش از وجودش فراری شده بود.

قسمت گوشتی کف دستش و روی چشم هاش کشید دلش می خواست خاطرات امروز و از ذهنش پاک کنه. با روشن شدن چراغ های سالن نفس راحتی کشید.

صدای دست زدن جمعیت بلند شد و بازیگران فیلم عوامل جلو مردم تعظیم کردن. از مردم بابت حضورشون تشکر کردن. ایران سمتشون آمد و برای رفتن و دور شدن از ماه پیشونیش از جاش برخواست.

ایران: بچه ها نرید قرار بعد سانس دوم تو رستوران برج شام بخوریم بمونید.

آفرین با گردن کج شده خسرو رو صدا زد و خسرو بی حرف نشست باعث خنده همه شد.

زیبا از بازوش آویزون شد: داداش بمونیم لطفا...

با اخم زیبا رو که دقیقا شبیه نورا وقتی چیزی می خواست و آویزون پاش می شد برنداز کرد.

زیبا: داداش

می موند و بازم شاهد دل و قلوه دادن ماه پیشونیش می موند مگه عقلش کم بود. خواست حرفی بزنه که ایران زودتر به حرف اومد.

ایران: لطفا آقای دکتر...

مگه می تونست به این موجود دوست داشتنی که با اون چشم های عسلیش با التماس نگاهش می کرد نه بگه! واقعا همچین چیزی و تو توان خودش نمی دید این دختر باعث می شد دست و پاش شل بشه.

- باشه بمونیم. ولی باید دوباره فیلم و ببینیم.

ایران با لحن دخترانه ی که چشمک هم چاشنیش بود گفت: آقای دکتر می تونید بخواهید قول میدم به کسی چیزی نگم.

لحن شیرین ماه پیشوئیش باعث شد طرح لبخندی روی لبش شکل بگیره.

ایران بی حواس سر جایش نشست. اعتراضی نکرد روی صندلی کناری ایران نشست. چند دقیقه بعد که دوباره صندلی ها پر شده بود چراغ های سالن خاموش شدن.

می تونست راحت چشم روی هم بذاره ماه پیشوئیش و کنار خودش داشت دور از دسترس اون مردک . چشم هاش و روی هم گذاشته بود که حس کرد چیزی بازوش لمس می کنه.

چشم باز کرد و نگاهش به ایران افتاد که نشسته به خواب رفت بود و سرش به یک طرف خم شد بود و گهگداری موهاش بازوش و لمس می کردند. کمی به سمت جلو خم شد و نگاه نامحسوسی به زیبا و آفرین انداخت که حواسشون به ایران نبود سر ایران و کج کرد و به بازوش تکیه داد و اجازه داد دخترکش راحت بخوابه با حلقه شدن دست های ایران دور بازوش دمای بدنش حالت صعودی به خودش گرفت.

نامحسوس چند تار موش که روی صورتش ریخته بود کنار زد. با روشن شدن چراغ ها دست هاش و عقب کشید . ایران گیج چشم و باز کرد نگاهی به بازوش بعد خودش انداخت به یک باره جوری قرمز شد که با وجود پوست برنزه اش سرخی گونه هاش مشخص بود. دست پاچگیش باعث شد لذت بیره همه ایستادن.

همین طور که دست میزد خم شد و کنار گوشش لب زد: نگران نباش من به کسی نمیگم خوابیده بودی.

ایران باعث می شد از پوست جدی اش خارج بشه و شوخی کنه . ایران لبم پایینش و تو دهنش کشید و ول کرد: باید بیدارم می کردین.

شونه بالا انداخت: من جام راحت بود.

بازم قرمز شد: ممکن بود کسی ببینه.

- تو این تاریکی که چیزی معلوم نیست.

ایران غر زد: حداقل خودتون کنار می کشیدین.

با بدجنس لب خند زد: سفت بازوم چسبیدی بودی.

ایران لب گزید: ببخشید خواب بودم.

چقدر این خجالتش بر اش شیرین بود دلش می خواست خم بشه و لپ های گل انداخته اش و ببوسه.

- بریم. لازم به خجالت نیست گفتم که من جام راحت بود.

&ایران&

فضای گرم روشن رستوران برج و ویوی زیبایش حس خوبی داشت. زمان طولانی صرف عکس و مصاحبه شد. هومن سعی داشت خودش رو خوشحال و سر حال نشون بده. ولی من انقدر خوب می شناختمش که بفهمم هومن بعد تلفنی که بهش شد بعد جوری بهم ریخته بود. این بهم ریختگی بعد نشست معرفی و نقد فیلم کامل مشخص بود. چون هومن کنترل خودش و از دست داد و با یکی از خبر نگار ها که دید خوبی نسبت به فیلم نداشت مشاجره لفظی پیدا کرد.

بلاخره بعد مدت طولانی فرصت نشستن پیدا کرده ام ، کفش های انتخابیم به خاطر نو بودن پشت پام و زده بودن. کنار آفرین درست روبه روی جاوید نشسته بودم. صدای خنده کل فضای رستوران و پر کرده بود ، سعی می کردم به هر جایی نگاه کنم جز روبه رو ، حق داشتم خجالت بکشم تموم مدت دو ساعت فیلم بازوی جاوید و با بالشم اشتباه گرفته بودم. حتی یادم می افتاد تو چه وضعی بیدار شدم دلم می خواست که خود زنی کنم.

زیر چشمی نگاهی به جاوید انداختم که چشمش به منظره بیرون بود. چونه ام و بالا آوردم و نگاهش کردم این مرد که اینجوری بدون هیچ حسی که تو چهره اش مشخص باشه به بیرون زل زده بود. می تونست همون آدم چند دقیقه پیش باشه که با تفریح تو چشم هام زل زده بود و کلامش پر از شیطنت بود. هومن کنارم نشست زیر لب غرید.

هومن: جماعت متظاهر...

قبل اینکه بتونم نگاهم و به هومن بدم جاوید نگاه خیره ام و شکار کرد. خونسرد سرش و تکیه داد. به پشتی کاناپه ، لبخند زد که بیشتر شبیه دهن کجی بود بهم بر خورد بهم پوزخند زده بود شاید با خودش فکر کرده بود من از رفتارم منظور خاصی داشتم و می خواستم اینجوری خودم و بهش نزدیک کنم فکر آزار دهنده ام باعث شد غرورم جریح دار بشه.

چشم بستم و نفس عمیق کشیدم رایحه ی عطر جاوید بین اون همه رایحه به مشامم رسید.

لب پایینیم و زیر دندونم کشیدم: ای لعنت که بوت همه جا هست مردک ماموت.

نگاهم و از جاوید گرفتم سرم وبه گوش هومن نزدیک کردم: چرا امروز آروم نیستی؟ چیزی شده؟

سر تکون داد: ولش کن. باشه برای بعد...

این حرف هومن این معنی و می داد که اوضاع اصلا جالب نیست. باعث این حال فقط یک نفر می تونست باشه.

- قرار بود جواب تلفنش ندی؟

هومن لیوان تو دستش ومحکم تر نگه داشت: شماره ناشناس بود.

- پول می خواست؟

هومن : راجبش حرف نزن .بذاریم برای بعد...

سرم و تکون دادم و بحث کش ندادم. قضیه پول نبود وگرنه برای هومن اصلا مهم نبود و اینجوری بهم نمی ریخت.

این اولین بار لالا نبود که به خاطر پول سراغ هومن می اومد.

در مدت طول شام حتی یک بار هم به چشم هام اجازه ندادم روی جاوید بچرخند. امشب مثلا قرار بود حس و حال خوبی داشته باشم. تا قبل از دیدن پوزخند جاوید حس و حال خوبی هم داشتم. پوزخند جاوید باعث شد بود از درون یخ بزنم. کیف دستیم و برداشتم و از جام بلند شدم و بدون اینکه حواس کسی به خودم جلب کنم سمت سرویس بهداشتی رفتم.

گونه هام و با آب کمی تر کردم. برای مدت کوتاهی به کانتنر روشویی تکه زدم. از خلوتی سرویس برای آروم شدن خودم استفاده کردم. رژم و از داخل کیفم بیرون کشیدم تا رژم و تجدید کنم. قبل اینکه در رژم و بتونم ببندم از دستم افتاد بین شکافی که بین کانتنرها بود .

به سختی دستم و از بین شکاف رد کردم و در رژم و برداشتم دستم و عقب کشیدم ولی متوجه شدم. دستم بین شکاف گیر کرده.

نوچی کردم: نه نه نه ،الان نه ..

هر کار کردم موفق نشدم دستم و بیرون بکشم دستم میون شکاف قفل شده بود با هر زوری که برای بیرون کشیدن دستم می زدم دستم خراش بر می داشت. دیگه کم کم داشت گریه ام می گرفت فقط همین خبر و کم داشتم بازیگر زن تو مستراح گیر کرده بود. از این فاجعه تر هم مگه می شد.

با دست آزادم داخل کیفم دنبال گوشیم گشتم آه از نهادم بلند شد. گوشیم و روی میز جا گذاشته بودم.

می تونستم لقب خوشانس ترین بازیگر سال و به من بدن. منتظر موندم بلکه کسی وارد سرویس بشه ولی خبری نشد. مجبور بودم بلند کمک بخوام خوب نمی شد که منتظر بمونم.

- کمک کسی اون بیرون هست. کسی نیست.

لعنتی نکنه دیوار ها عایق باشند. برای دوربین دست تکون دادم شاید کسی منو ببینه : کمک ...

در آرام باز شد از خوشحالی دلم می خواست جیغ بکشم ولی با شنیدن صدای جاوید جا خوردم.

جاوید: ایران ... ایران ...

شونه بالا انداختم من که امروز فقط گند زده بودم اینم روش: آقای دکتر بیان داخل لطفا...

انگار که از شنیدن صدام خیالش راحت شد بود که در و کنار زد و داخل شد.

جاوید با تعجب پرسید: تو بودی کمک می خواستی!؟

کلافه دستم و روی هوا تکون دادم: میشه کمک کنید آقای دکتر گیر کردم.

یه تای ابروش بالا رفت: گیر کردی!؟

با سر به دستم اشاره زدم ، جلو اومد. خودم و کمی عقب کشیدم ولی بدتر شد چون کامل بین کانتر جاوید گیر کردم. دستم و که داخل شکاف گیر کرده بود و چک کرد.

- هر چی ایستادم کسی نیومد برای همین مجبور شدم داد بزنم.

جاوید: بقیه رفتن. اینجا دو تا سرویس داره یه دونم تو قسمت شرقی برج...

پس برای همین بود کسی پیدایش نشده بود. جاوید دستم و تکون داد. که باعث شد دردم بگیره اخ آرومی زیر لب زمزمه کردم.

جاوید: دنبال چی بودی؟

با حرص لب زدم: در رژیم افتاد خواستم برش دارم ولی دیگه نتونستم دستم و بیرون بیارم.

دستم و کشیدم تا بلکه موفق بشم دستم و از شکاف بیرون بکشم ولی فقط باعث خراش برداشتن دستم شد.

- اییییی...

جاوید اخم آلود بازوم و میون پنجه هاش گرفت: تکون نخور انقدر...

نگاهم به انگشت های دستش بود که کامل دور بازوم و گرفته بودن آب دهنم و قورت دادم.

جاوید: نگاه کن آنقدر زور بی خود زدی که تموم دستت و زخم کردی.

لبم و لوچه ام آویزون شد: خوب چیکار می کردم؟

نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت: بعضی کار ها عقلیه زوری که نیست.

با شنیدن حرفش جوش آوردم داشت رک می گفت من عقل ندارم. بعد زیر لب گفت: حالا باید چیکار کنیم؟

پر حرص گفتم: من عقل ندارم شما بفرمایید چیکار کنیم؟

حرفم باعث شد گوشه پلکش چین بخوره مردک ماموت داشت تفریح می کرد. جاوید دستم و به مایع دستشویی لیز کرد و آروم آروم دستم و بیرون کشید.

دستم و زیر آب گرفتم: چسب زخم نداری؟

شونه بالا انداختم: مهم نیست چند تا خراش کوچیکه زود خوب میشه.

جاوید دستم و میون دستش گرفت و چرخوند خراش های کوچیک دستم و چک کرد.

- انقدر هام کوچیک نیستند پوست دستت خیلی قرمز شده.

نفهمیدم داشت راجب چی حرف می زد من حواسم به تناقض دست هامون کنار هم بود دست کوچیک من کامل تو دست بزرگ مردانه جاوید جا گرفته بود. چونه ام و بالا آوردم و دیدم جاوید به صورتم خیره شد نگاهش من و یاد چند روز پیش انداخت که دعوت نامه ها رو برای زیبا برد بودم ، اون روزم دقیقا این جورى نگاهم می کرد.

دستم و با هل زدگی عقب کشیدم : چیزه بریم خوب نیست اینجا موندیم.

قبل اینکه جاوید حرفی بزنه کیفم و برداشتم و سمت در رفتم در و نصف نیمه باز نکرده بودم که چشم به راه رو افتاد دو تا زن که دوربین عکاسی دستشون بود و مشخص بود خبرنگار هستند داشتند سمت سرویس بهداشتی می اومدن در و ول کردم و یه قدم عقب برداشتم. فقط همین و کم داشتم منو با مردی داخل سرویس زنانه ببینند. خدای من چرا امروز من فقط بد شانسی می آوردم. چرخیدم جاوید پشتم ایستاده بود.

جاوید: خوبی ایران!؟

نه اینجور حاشیه ها الان واسه منی که تازه کارم روی غلطک افتاده بود. اصلا خوب نبود. نفهمیدم چیکار می کنم تنها راهی که اون لحظه به ذهنم رسید قایم شدن بود.

دست جاوید و گرفتم و کشیدمش سمت یکی از توالت ها در بستم.

جاوید: چیکار...

انگشت اشاره ام و روی لبم گذاشتم : هیشششششش یه لحظه هیچی نگو لطفا.

صدای زن ها رو شنیدم. انگار جاوید تازه متوجه شده بود قضیه چیه که چنان اخمی کرد که با خجالت سرم و پایین انداختم.

اتاقکی که داخلش قایم شده بودیم برای دو نفر کوچیک بود اونم برای جاوید که عرض و طولی چند برابر من بود. من به دیوار تکیه زد بودم و جاوید روبه روم ایستاده بود و کمی خودش و جا به جا کرد و دستش و کنار گوشم به دیوار تکیه داد.

بین دیوار و جاوید برای بار دوم تو امروز زندانی شده بودم. ارتفاع در کوتاه بود آگه جاوید صاف می ایستاد سرش از بالای در مشخص می شد. انگار خودش متوجه این موضوع نبود بی حواس کرواتش و سمت خودم کشیدم جاوید که انتظار همچین کاری و از من نداشت سرش پایین اومد و کمی جا به جا شد و برای اینکه تعادلش و حفظ کنه بازو نگه داشت.

این نزدیکی یهویی انقدر برام غیره منتظره بود که سر جام خشکم زد. قلبم تقریبا نمی زد ، نصف و نیمه میون بازو ها و سینه پت و پهن جاوید گیر افتاده بودم.

جاوید فقط سرش و کمی عقب کشید و برای ایجاد فاصله بینمون هیچ اقدامی نکرد. یه بلای سر چشم هاش اومده بود که شبیه چند دقیقه پیش نبود یه جورایی مخور داشت نگاهم می کرد می تونم قسم بخور حس کردم دستاش دور بازو هام تنگتر شد.

سرش و که نزدیکتر آورد تو یه حرکت غیر اختیاری لبم و داخل دهنم جمع کردم کار کودکانه ام باعث شد طرح لبخندی روی لبش شکل بگیره.

لبش و نزدیک گوشم نگه داشت: ایران

تکون خوردم وضعیت انگار بدتر شد جدا شدنم از دیوار باعث شد دست های جاوید پشت کمرم قرار بگیره و دیگه واقعا منو تو بغلش داشت.

حس کردم پاهام شل شدن. چشم بستم تا شاید اینجوری کمی آرامشم و بدست بیارم. جاوید پهلوم و با دست فشار داد.

جاوید: ایران

منتظر بودم ادامه حرفش و بزنه: خیلی وقته که رفتن.

جمله اش باعث شد به خودم پیام گوش هام و تیز کردم ولی صدای نشنیدم. خاک تو سرم با یه بغل خودم هم یادم رفت. آخه چه مرگم شده بود.

ازم فاصله گرفت یه جورای از این سرویس بهداشتی شوم فرار کردم. جاوید پشتم راه افتاد.

خواستم سمت سالن رستوران برم که جاوید صدام زد: بقیه رفتن پایین.

جاوید: آفرین برداشت. قرار شد من پیام دنبالت که بهت خبر بدم.

آهانی گفتم همین طور که سمت آسانسور میرفتم با خودم فکر کردم چرا جاوید باید دنبال من بیاد روم هم نمی شد نه باهاش حرف بزنم نه نگاهش کنم تا همین چند ثانیه پیش تو بغلش بودم. گرما بدنش و که تصاعدی بالا میرفت و حس کرده بودم. برای مدت کوتاهی به چشم یه مرد نگاهش کرده بود نه برادر شوهر خواهرم.

جلو در آسانسور ایستادیم: ایران؟

صدای جاوید باعث شد حواسم و جمع کنم: بله!

جاوید: بابت تمام موفقیت هات تبریک میگم.

شوکه و متعجب چرخیدم سمتش، خوب انتظار شنیدن هر حرفی و داشتم غیر این جملات: ممنون ...

گوشه لبش و خاروند: رابطه ات با آقای نامجو ظاهرا خیلی بیشتر از یه کارگردانه و بازیگر، صمیمیتتون خیلی بیشتر از دو تا همکار نشون میده.

چند لحظه به صورتش خیره موندم چرا همچین سوالی پرسیده بود.

لبخند زدم: درست متوجه شدین البته صمیمیت تو کار ما هست چون کارمون جوریه که بیشتر وقتمون و با همکار هامون می گذره تا خانواده ولی خوب آشنایی من هومن بر می گرده به خیلی سال قبل وقتی برای تحصیل رفته بودم ایتالیا اونجا با هومن آشنا شدم.

دیگه چیزی نگفتم همین توضیح کافیه بود لازم نبود بگم این صمیمیت به خاطر اینکه اسمم به مدت چند سال به عنوان همسر هومن داخل شناسنامه اش بوده. کسی از این ازدواج خبر نداشت قرار هم نبود کسی خبر دار بشه. انگار جاوید متوجه شده بود که نباید بیشتر سوالی بپرسه که فقط سرش و تکون داد. با هم وارده آسانسور شدیم.

ماه پیشونی

هوا تو این چند روز سردتر شده بود. در ماشین و بستم و عینکم و روی شالم گذاشتم و نگاهی به خورشید که ابرهای خاکستری حالا پوشنده بودنش کردم. نگاهی به در ورودی دانشگاه انداختم. قبل اینکه از خیابون عبور کنم صدای ملودی گوشیم بلند شد. با دیدن شماره جاوید نفسم و به بیرون فوت کردم و تماس و برقرار کردم.

- الو ، سلام ...

جاوید: سلام کجایی؟

یه قدم به سمت خیابون برداشتم و به سمت راست نگاهی انداختم: من جلو ورودی دانشگاهم دارم میام داخل ، چیزه ببخشید دیر کردم آخه نیست فیلم برداری امروز طولانی شد منم نتونستم زودتر راه بیفتم. می دونم باید تماس می گرفتم و خبر...

جاوید: ایران...

با شنیدن اسمم ساکت شدم: دیگه نیا داخل...

اخم هام درهم شد. درست بود دیر کردم ولی خوب رفتار جاویدم درست نبود: باشه متوجه شدم خداحافظ...

جاوید: ایران...

به ادامه حرفش توجه نکردم و گوشی و قطع کردم. اصلا آدم زود رنجی نبود بر عکس زیادی هم پوستم کلفت بود ولی نمی دونم چرا به این مرد که می رسیدم نمی تونستم احساساتم و کنترل کنم بی دلیل جلوش گارد می گرفتم. با اینکه هوا ابری بود عینکم و روی چشم هام گذاشتم حصوله جمعیت و نداشتم.

ماشین و آژانس و رد کرد بادم و حالا باید کنار خیابون می ایستادم تا تاکسی می گرفتم. زیر لبم فحشی به جاوید دادم. دلیل عصبانیتم بیشتر خوابی بود که چند شب پیش دیده بادم. خنده دار بود فقط همینم مونده خواب برادر شوهر خواهرم و ببینم. لعنتی حتی توی خواب هم قلبم با ضربان بالایی می زد.

کنار خیابون منتظر تاکسی ایستادم. بعد افتتاحیه دیگه جاوید و ندیده بادم. همش می ترسیدم برداشتم بدی نسبت به رفتارم داخل سرویس بهداشتی داشته باشه. ولی برعکس انتظارم بعد اینکه پایین رفتیم دیگه حتی اشاره کوچکی به اتفاقی که بینمون گذشته بود نکرد. آخر شبم مثل جنتمن ها خداحافظی کرد و رفت.

خوب انتظار داشتم مثل بقیه مرد ها با شیطنت و شوخی سر به سرم بذاره ولی جاوید هیچی نگفت اگه مکالمه اش و با عسل خانومش نشنیده بود اگه بچه هاش با دو تا چشمای خودم نمی دیدم حتما به مرد بودنش شک می کردم. لندکروز جاوید و از دور دیدم. مردک آروم آروم سمت من می اومد. با دیدم پاش و روی گاز گذاشت سمتم اومد و جلو پام ترمز زد.

شیشه رو پایین داد: بیا بالا ایران...

همین الان منو از سر خودش باز کرده بود حالا اومده بود دنبالم که چی بشه: ممنون آقای دکتر با تاکسی...

میون حرفم پرید: لج نکن دیرم شده بیا بالا..

ظاهرش نگران بنظر می آمد کنارش جا گیر شدم: چیزی شده؟

گوشیش و روی اسپیکر گذاشت و شماره ی گرفت: تا الان تو جلسه بودم گوشیم و تو اتاق جا گذاشته بودم از مدرسه کوشا چند بار باهام تماس گرفتند.

ابروم بالا پرید پس این حال عصبیش بابت نگرانی برای پسرش بود.

- ای وای چی شده چرا زودتر نگفتید؟

با لحن دلخور گفت: تو اصلا گذاشتی من حرف بزنم فقط گوشی قطع کردی.

خجالت زد نگاهش کردم: پسر بچه اند حتما تو مدرسه دعواشون شده نگران نباشید.

برگشت و نگاهم کرد: نه ظاهرا امروز زود تعطیل می شدن. آقا هم طبق معمول یادش رفته به من بگه. حالا تنها مونده تو مدرسه.

اوف حالا گفتم چی شده . مرد گنده جوری رفتار می کرد انگار نورا تنها مونده کوشا دیگه دوازده سال و داشت یادم می اود کلاس سوم دبستان بودم خودم تا مدرسه میرفتم و می اومدم . یعنی یه بچه دوازده ساله از پس خودش بر نمی اومد. درست بود ایران بزرگ نشده بود جایی و بلد نبود ولی این همه نگرانی برای یه پسر نجوون قابل درک حداقل برای من نبود.

شماره ی که باهاش تماس می گرفت جواب گو نبود: لعنتی یعنی یه نفر تو اون خراب شده نیست تلفن و بردار.

جدا دلم به حالش سوخت چقدر بچه هاش دوست داشت: آقای دکتر آروم باشید. کوشا که بچه نیست.

با تندی گفت: پس چیه یه مرد گنده اس، اگه سر خود راه بی افته تو خیابون گم بشه چی بازم باید آروم باشم.

دلخور شدم عصبانی بود درست ولی حق نداشت سر من خالی کنه.

بغ کرد چرخیدم سمت پنجره نق زدم: حقت ایران خانم اصلا به تو چه که دلداریش میدی اصلا بره دق کنه از نگرانی ماموت بد اخلاق...

تا وقتی ماشین و جلو مدرسه کوشا پارک نکرد بود هر دو سکوت کرده بودیم: الان برمی گردم.

این و گفت پیاده شد. حقت بود همین طوری ماشین ول می کردم می رفتم دنبال زندگییم تا ادب بشه اصلا من چرا سوار ماشین این مرد شده بودم دو تا برگه ترجمه بود دیگه می داد و میرفت اصلا باید بهش بگم ترجمه ها رو با پیک برام بفرسته خونه تا اینجوری کمتر چشم به حضرت والا می افتاد.

نگاهی به انتهای کوچه انداختم و پوزخند زدم: مردک چنان می گفت گم میشه فکر کردم از خونه تا مدرسه اش چقدر راه دو تا خیابون دیگه این حرف ها و نداره.

جاوید و دیدم بدون کوشا از در مدرسه خارج شد. از همین فاصله می شد تشخیص داد چقدر عصبانیه رنگش به کبودی می زد.

پشت فرمون نشست: کوشا پس کجاس؟

بدون اینکه جواب منو بده گوشی موبایلش و کنار گوشش نگه داشت: الو مامان کوشا خونه اس ...

نفسش و از روی آسودگی پر شتاب بیرون فرستاد: نه دارم میام خونه ..

استارت زد و زیر لب غرید: پدرسگ...

دهن باز موند از آقای دکتر که مبادی آداب بود این الفاظ بعید بود. اینجوری که متوجه شده ام کوشا خونه بود ولی جاوید هم چنان عصبی بود. من هم نمی دونستم عصبانیتش دیگه چه دلیلی داره پسرش که صحیح و سالم بود.

- آقای دکتر...

جاوید فقط جواب داد: بله؟

- حالا که خدا رو شکر کوشا جان پیدا شد. می خواستم بگم برگه های که من باید ترجمه کنم.

میون حرفم آمد: حرف میزنیم الان وقتش نیست.

ماشین و جلو خونه خودشون پارک کرد و با تحکم گفت: پیاده شو.

ماموت حتی به خودش این زحمت نمی داد یکم فکر کنه شاید منه بخت برگشته جایی کار داشته باشم هر چند جایی کاری نداشتم ولی ادب حکم می کرد پرسه.

با حرص همراهش بالا رفتم و زیبا با دیدنم اونم همراه جاوید تعجب کرد. با فریده خانم هم روبوسی کردم توضیح دادم چرا همراه پسرش شدم. سیروس خان با دیدنم دعوتم کرد بشینم.

ولی جاوید بدون توجه به من کتش و پرت کرد روی کاناپه و سمت زیبا چرخید.

جاوید: کوشا کجاس؟

زیبا که از لحن خشن جاوید جا خورده بود. با دست به اتاق اشاره کرد: تو اتاقش، چیزی شده؟

قبل اینکه جاوید حرفی بزنه کوشا از اتاق خارج شد: زیبا فلشت و قرض میدی؟

جاوید: پدرسگ مگه من به تو نگفتم هر اتفاقی هم افتاد می مونی تو مدرسه تا من پیام دنبالت هان؟

لحن جاوید خیلی بد بود حتی سیروس خان هم ناراحت شد و چهره اش توی هم رفت.

کوشا نیم نگاهی به من انداخت مشت فشرد: گفتی ولی...

جاوید: ولی چی؟

متوجه شده بودم کوشا از اینکه جاوید جلو من داشت باهانش بد صحبت می کرد ناراحت شده.

کوشا: با پدر یکی از دوستانم برگشتم.

جاوید: تو غلط...

سیروس: جاوید بسه.

جاوید به احترام پدرش سکوت کرد دستی به صورتش کشید: مگه من نگفتم سوار ماشین غریبه ها حق نداری بشی ؟

کوشا: غریبه نبود بابای دوستم....

جاوید بلندتر گفت : این بابای دوستت و من میشناسم ؟

کوشا جوابی نداد. سرش و پایین انداخت و مشت دستش تنگ تر شد. نورا ترسیده بیرون اومد از اتاق و به پای زیبا آویزون شد.

جاوید: با شما بودم؟ سوالم جواب نداشت؟

کوشا با لحن حرص زده ی گفت: نه

جاوید: پس نباید سوار می شدی نه آقا کوشا درسته؟

فریده: جاوید مادر جان چیزی نشده حالا، با دوستش برگشته.

جاوید: شده مادر من خیلی چیزا شده من بهش قبلا راجب همه ی این موارد تذکر دادم. من اصلا اون مرد و نمی شناسم اومدیم عوضی در می اومد اون وقت من چه خاکی تو سرم می کردم.

از یه لحاظی بهش حق می دادم نگران باشه ولی جاوید دیگه شور نگرانی و در آورده بود.

کوشا: من زنگ زدم بهت...

کوشا بغض کرد بود داشت سعی می کرد گریه نکنه.

جاوید: تو جلسه بودم متوجه نشدم ولی این توجیح کاری که کردی نیست.

کوشا جویده جویده گفت: من کار اشتباهی نکردم. می خواستی گوشیت و جواب بدی که من خودم نیام خونه .

این و گفت دوید سمت اتاقش جاوید قدم برداشت سمتش: واستا ببینم مگه اجازه دادم بری؟

سیروس: بسه جاوید، رفتارت اصلا درست نیست.

جاوید دکمه بالای یقه اش و آزاد کرد: اعصاب واسه آدم نمیذارند. خیلی کار خوبی کرده خبر نداده بدتر سرش و میندازه پایین سر خود سوار ماشین هر کسی میشه.

سیروس: والا من نمی فهمم چرا انقدر حساسیت نشون میدی اون از نورا که اجازه نمیدی با بچه های همسایه بازی کنه اینم از این کوشا که دو قدم راه و خودت از اون سر شهر می کوبی میای تا ببریش بیاریش. نگرانی هم حدی داره این بچه ها رو تو خونه زندانی کردی که چی بشه؟

جاوید ابروهایش و درهم کشید: کی گفته زندانشون کردم. من که تا وقت خالی پیدا می کنم اولین الویتم این دوتاس شما که شاهدین.

سیروس خان عصبی به نظر می اومد: منم نمیگم بچه ها رو ول کردی به امان خدا، برعکس یه حصار کشیدی دور خودت و بچه هات ، کوشا چند صباح دیگه می خواد وارد جامعه بشه. ایشالا که یه عمر سایه ات بالا سر بچه هات باشه مثل کوه پشتشون باشی. ولی پسر جان تا کی می خوای متکی به خودت بارشون بیاری فکر فردا و پس فرداشون هم کردی. همین جوری ادامه بدی این بچه ها بزرگ هم بشن باز چشمشون به تو، باید یادشون بدی بدون تو هم از پس کار هاشون بر بیان.

جاوید: کوشا هنوز بچه اس حالا زود که روی پای خودش وایستا حالا حالا وقت داره.

سیروس: جاوید این چه حرفیه که میزنی الان از پس کوچکتترین کارشون این بچه بر نمیان. یه بزرگتر بالا سر این دو تا نباشه تو کارشون میمونند . پس کی می خوای اجازه بدی یکم استقلال داشته باشند. لابد وقتی کوشا بیست سالش شد وقتی که شخصیتش شکل گرفت.

جاوید ناراحت روی مبل نشست: من که نمیگم جایی نرن کاری نکنند. فقط زیر نظر خودم پدر من آخه من که نمی توئم پسر و دست هر کی بسپارم حق ندارم نگرانش باشم؟

سیروس: حق داری ولی نه به این شوری. حالا که بحث به اینجا کشید باید بگم بچه های تو خیلی کمبود های دیگه ام دارند که تو نادیده اشون میگیری؟

جاوید با ابرو بالا رفت پدرش و نگاه کرد: منظور تون از کمبود چیه من تمام سعیم می کنم برای بچه هام کم ندارم.

این بار فریده خانوم با لحن دلسوزی گفت: میدونیم پسر ، ولی این بچه ها مادر می خوانند. والا اون خدا بیاموزم حتما دلش پیش بچه هاش مونده. این بچه ها به محبت مادری هم احتیاج دارند.

جاوید پوزخند زد: مادر من اگه خسته شدین باید زودتر می گفتید من که داشتم دنبال خونه می گشتم شما اصرار کردی برم بالا...

سیروس: کلا همه چیز و چپکی می فهمی.

فریده: خاک به سرم این چه حرفیه آخه پسر من این دو تا بچه نور چشمی من هستند. حرف من چیزه دیگه اس دخترت داره بزرگ میشه به یه زن احتیاج داره که کنارش باشه. خواهرت چند صباح دیگه میره سر زندگی خودش من پیرزن مگه چقدر عمرم می کنم. حرف ما اینکه باید زن بگیری یه سر و سامانی به این زندگی آشفته ات بدی.

جاوید به طرفین سر تکون داد: مادرم من نشدنیه. آخه کدوم زنی الان حاضر مسئولیت دو تا بچه رو قبول کنه. هیچکس حاضر نیست. با ورود یه زن به زندگیم تازه اول بدبختی منه.

سیروس: تو قبول کن ما سراغ کسی میریم که شیر پاک خورده باشه.

جاوید کلافه شده بود: پدر من بحث اصلا من نیستم من بچه های خودم میشناسم فکر می کنید به همین راحتی حضور یه زن و کنار من قبول می کنند. من دلم نمی خواد به خاطر راحتی خودم آرامش بچه هام و بهم بزنم.

دلم به حال جاوید سوخت. راستش بهش حق می دادم. بزرگ کردن دو تا بچه بدون مادر خیلی سخت بود. این مرد تموم زورش داشت میزد بچه هاش تو آرامش و امنیت زندگی کنند. وگرنه می تونست همون سال اول بعد فوت زنش ازدواج کنه پوزخند زد. یکی مثل جاوید که حاضر بود قید زن گرفتن و به خاطر بچه هاش بزنه یکی مثل پدر خودم که به خاطر سوگلیش زن و بچه اش و کنار گذاشته بود

داخل اتاق جاوید منتظر نشسته بودم. دلم نمی خواست موقع بحث خانوادگیشون بشینم به حرف هاشون گوش بدم تصمیم گرفتم تو اتاق منتظر بمونم.

یه ربع بعد در اتاق باز شد و جاوید با پوشه طلقی وارد اتاق شد.

پوشه رو به دستم داد: ایران من بابت امروز شرمنده ام این بچه کل برنامه هام بهم ریخت.

حالا که بیشتر درکش می کردم دیگه ناراحت نبودم از دستش. لبخند زدم: مهم نیست پیش میاد.

جاوید از داخل کتابخونه کوچک گوشه دیوار چند کتاب بیرون کشید روی تخت گذاشت با فاصله از من روی تخت نشست.

جاوید: این کتاب ها حتما کمکت می کنه. من فصل بندی کردم که اینجوری واست ترجمه آسون تر بشه.

جاوید داشت راجب کتاب توضیحاتی می داد که در اتاق باز شد نورا خزید داخل اتاق بی صدا کنار در ایستاد.

جاوید متوجه نورا نشده بود و به توضیحاتش ادامه می داد. حواسم به نورا بود که گوشه اتاق کز کرده به ما نگاه می کرد. چشمکی به نورا زد لبخند زد چون نمی تونست با یه چشم چشمک بزنه دو تا چشم هاش و بهم زد. جاوید سرش و بالا آورد و نگاهی به نورا انداخت جدی گفت: نورا بیرون باش.

لب های نورا آویزون شد ولی تکون نخورد از جاش با دست به کنارم اشاره زدم. از خدا خواسته اومد کنارم نشست.

جاوید سرش و از رو برگه ها بلند کرد: مگه با شما نبود نورا خانوم؟

نورا مظلوم نگاهم کرد صدام و بچگانه کردم دستم و دور شونه نورا حلقه کردم: باباش قول میده ساکت بشینه. بذار بمونه باشه؟

سرم و کج کردم نگاهم به مردمک های جاوید افتاد که یه جوری خاصی نگاهم می کرد. تازه متوجه شدم زیادی لحنم لوس بود لبم گزیدم.

- چیزه کاری نداره بچه، یعنی داشتید توضیح می دادید.

لبخندی بهم زد توضیح هاتش و ادامه داد قرار شد فصل اول و امروز ترجمه کنم. تا دستم راه بی افته. نورا هم دفتر نقاشیش و کنار من که روی زمین نشسته بودم پهن کرده بود و هم آواز می خوند هم تند تند حرف می زد و که باعث می شد هر بار جاوید بهش تشر بره ولی مگه وروجک از رو میرفت چند دقیقه بعدش دوباره شروع می کرد.

چند کلمه برام نا آشنا بود برگه ها رو سمت جاوید کشیدم: آقای دکتر این...

قبل اینکه بتونم جمله ام و کامل کنم نورا خودش بین منو جاوید قرار داد و دفتر نقاشیش و بالا آورد.

نورا: بابایی..بابایی نقاشیم و نگاه کن. منو نگاه کن.

ماه پیشونی

برعکس انتظارم جاوید عصبی نشد دست انداخت دور کمر نورا بغلش کرد و روی پاش نشوند و دفتر نقاشیش و از دستش گرفت بوسه ی روی موهای دخترش زد.

نگاهی به خط خطی های که نورا کرده بود انداخت : آره بابا جان خیلی قشنگه حالا اجازه میدی من و خاله ایران به کارمون برسیم.

نورا نق زد: نه بابایی منو نگاه کن. با من حرف بزن.

از گردن جاوید آویزون شد با تعجب به حرکات نورا نگاه می کردم.

جاوید لب زد: حسودی می کنه .

تازه فهمیدم درد این بچه چیه تموم توجه پدرش و برای خودش می خواست. خوب بهش حق می دادم منم همچین پدری داشتم حسودی می کردم.

جاوید: واست شیر کاکائو درست کنم.

نورا با سر موافقت خودش و اعلام کرد و جاوید از جاش بلند شد.

جاوید: ببخش من الان برمی گردم.

-اشکال نداره. راحت باشید.

حالا معنی حرف جاوید و خوب درک می کردم این بچه به منی که برای مدت کوتاهی فقط کنار پدرش نشسته بود حسودی کرده بود. پس خیلی سخت حضور زنی و کنار پدرش قبول می کرد. پدر و مادر بودن هم کار سختی بود که من اصلا در ظرفیت خودم نمی دیدم.

جاوید با نورا از اتاق خارج شد و زیر لب زمزمه کردم: لپ تپلی حسود...

&جاوید&

پشت پنجره ایستاده بود و به باغ خیره شده بود. کمی از آب پرتغالش و مزه کرد. محمد از پشت سر صداش زد.

محمد: جاوید بیا پیش بچه ها چرا غریبی می کنی؟

برگشت و لبخند بی جونی زد: میام شما ها راحت باشید.

حوصله این جمع و نداشت اگه به خودش بود خونه می موند و وقت آزادش و صرف کتابش می کرد. امروز برایش روز گندی بود.

برخورد شدید صبحش با کوشا باعث شده بود پسر چموش تو لاک خودش بره. رفتار های کوشا دقیقا شبیه نگار بود. قهر می کرد و تو خودش می رفت. دقیقا مثل خودش کم حرف بود.

تموم روز و تو اتاقش گذرونده بود و حتی برای شام هم بیرون نیومده بود. تو مسیرش برای کوشا کنسول بازی جدیدی خرید، باج دادن و دوست نداشت ولی خودش و خوب می شناخت و بلد نبود با حرف از دل پسرک چموش به دست بیاره. می دونست اقدامی نکنه کوشا حالا حالا از لاک خودش بیرون نمی اومد. این وسط نورا هم فراموش نکرده بود. می دونست اگه برای دختر لوس و نرش چیزی نخره با گریه هاش کلافه اش می کنه. اینجوری می تونست رفتار بی منطق صبحش و جبران کنه.

می دونست کمی زیادی روی کرده ولی رفتارش دست خودش نبود. هیچکس نمی تونست ترس هاش و درک کنه. هیچکس نمی دونست دردش چیه؟ حتی فکر اینکه بچه هاش گذشته ی مثل خودش داشته باشند آزارش می داد.

این بدبینی به آدم های دور برش حاصل تجربه های تلخی بود که حاضر بود جونش و بده ولی کوشا و نورا حتی تجربه مشابه تجربه های تلخ گذشته خودش و نداشته باشند. نگار که بود کمی خیالش راحت بود حداقل کسی به اندازه خودش شایدم بیشتر حواسش به بچه ها بود ولی حالا تنها بود و بچه ها داشتند بزرگ می شدن مسولیتش هر روز بیشتر و بیشتر می شد.

یاد حرف های پدرش افتاد بچه هاش به مادر احتیاج داشتند. حقیقت محض بود. اون موقع ها که هنوز نگار زنده بود زندگیش پر بود از آرامش عاشق نگار نبود. بعد به دنیا اومدن کوشا کم کم به وجود نگار کنارش عادت کرده بود. نگار زن آرام و فهمیده ی بود. صبورش و دوست داشت ذاتا مهربون بود. با اینکه از همون اول فهمیده بود که به زن دیگه علاقه داره ولی هیچ وقت شکایتی نکرده بود. خودش خوب میدونست نگار لایق یه زندگی بهتر بود ولی نگار انتخاب خودش کرده بود و پای انتخابش هم تا آخرین نفسش موند.

نگار با خیلی از زن های که می شناخت فرق می کرد که تونسته بود اخلاق خاص جاوید تحمل کنه. خودش هم می دونست خیلی وقت ها ناخواسته باعث ناراحتی نگار شده بود. عشق کورکورانش نمی گذاشت یه همسر ایده آل برای کسی باشه. به هزار دلیل که برای خودش قابل قبول بود نمی تونست ماه پیشونش و برای خودش داشته باشه.

یاد حسودی کردن های نورا افتاد حتی دخترک چهار ساله اش هم متوجه شده بود نگاه و رفتار پدرش نسبت به ماه پیشونی خاص و با همه فرق می کرد..

لبخندی روی لبش نشست قبل اینکه آماده بشه تا خودش به مهمونی دکتر بیات برسونه ماه پیشونیش از خستگی خوابش برد بود و دخترکش هم کنار ایران به خواب رفته بود. حسرت خورد چرا نباید مادر دخترکش ماه پیشونیش باشه.

سحر: تنها ایستادی دکتر؟

با شنیدن صدای سحر از فکر بیرون اومد و سرش و سمت سحر کج کرد که با فاصله کم کنارش ایستاده بود.
- دارم از منظره لذت می برم.

سحر خنده نمکی کرد: تو این مدت کم متوجه شدم اصلا از شلوغی خوشت نمیاد.
در جواب سحر فقط لبخند زد.

سحر ادامه داد: و اینکه خیلی کم حرفی...

بعد خنده طنازی سر داد و با دست ضربه آرام با شوخی به بازوش زد.

سحر: تفاهم زیاد داریم. منم از شلوغی متنفرم، البته از مرد های که شنونده خوبی هستند هم خیلی خوشم میاد.
چشمکی هم چاشنی حرف هاش کرد. اخماش درهم شد.

رفتار سحر اصلا برایش قابل قبول نبود. اگه رفتار سحر و با پرسنل کلینیک ندیده بود فکر می کرد از این همه صمیمیت باید منظور خاصی داشته باشه. ولی تو این چند روز که تو کلینیک مشغول به کار شده بود متوجه شده بود سحر با کل پرسنل کلینیک صمیمی برخورد می کرد.

ولی بازم با این وجود از این همه صمیمیت خوشش نمی اومد. آدمی نبود که اجازه بده کسی خارج از چهارچوب هاش باهاش برخورد کنه. همیشه سعی کرد بود جووری رفتار کنه که طرف مقابلش از حد و حدود خودش خارج نشه. به مورد های که شبیه سحر رفتار می کردن زیاد برخورد داشت و کمی تحکم و جدیت باعث شده بود حد خودشون بدوند. ولی تا امروز در مقابل سحر نرمش نشون داده بود نه به خاطر خود سحر ، فقط به خاطر دکتربیات چون موقعیت شغلیش فعلا در گروهی دکتربیات بود و به حمایتش احتیاج داشت تا موقعیت کاریش تصویب می شد. دلش نمی خواست یه ناراحتیه زنانه کار دستش بده و تموم نقشه هاش و نقش بر آب کنه.

سحر: راستی جاوید ...

سحر با ناز موهاش و پشت گوشش زد : مشکلی نیست که جاوید صدات بزوم؟

دوباره با همون لوندی بازوش و لمس کرد. از این برخورد های فیزیکی اصلا خوشش نمی اومد و نمی فهمید چرا این زن موقع حرف زدن انقدر از دست هاش استفاده می کرد.

خودش و نامحسوس عقب کشید با سر به محمد اشاره کرد که محمد دوباره بلند گفت: جاوید بیا دیگه...

همین و می خواست دوری از این زن ، چون کاملا مشخص بود ترجیح می داد برای سحر همون دکتربیات یا نواب باقی بمونه. ولی چون می دونست این حرف باعث ناراحتی میشه از گفتنش امتناع کرد.

زیر لب زمزمه کرد : ببخشید با اجازه...

از رفتار های این زن بدش می اومد. بی هیچ دلیلی سحر و با ماه پیشوئیش مقایسه کرد با وجود آشنایی در گذشته فامیل شدنشون ایران آقای دکتربیاتش می کرد و تا امروز ندیده بود بخواد خودش و بهش نزدیک کنه و دنبال صمیمیت بیشتری باشه هر چند موقعیت های نا خواسته ی پیش اومده بود که باعث شده بود خواه نخواه کمی بهم نزدیک بشند که اصلا از این موضوع ناراحت نبود.

مبل تکی رو برای نشستن انتخاب کرد. صدای آروم موسیقی با صدای خنده جمعیت ترکیب شده بود.

محمد دوست دوران دانشجویی و شریکش خم شده و لب هاش به گوشش رسوند.

محمد: این کاره ای خوشم میاد ازت.

یه تای ابروش و بالا برد: نفهمیدم؟

محمد با لبخند به سحر که نزدیکشون می شد اشاره زد.

محمد: برادر زاده دکتر بیات و شیفته خودت کردی خوب بلدی، کارت درستیه. سحر برگه برنده خوبیه.

پوزخندی به تفکرات خنده دار محمد زد: من کاریش ندارم. بدون برگه برنده ام می تونم پیشرفت کنم.

محمد: اون که آره، آخ مهمونی کاوه نبود. قیافه دکتر ربانی وقتی دکتر بیات داشت ازت تعریف می کرد دیدنی

بود. جاوید هنوز کارت و شروع نکردی کلی دشمن پیدا کردی برای خودت زیادی حواست و جمع کن.

خودش هم می دونست خیلی ها خودشون رو مناسب تر برای سمت فعلی که داشت می دونستند منتظر کوچکترین

لغزشی از طرفش بودن تا از دور رقابت کنارش بذارنش..

نگاهی به مرضیه همسر محمد که همراه چند زن دیگه گوشه ترین قسمت سالن نشسته بودن و صحبت می کردن

انداخت ظاهرا حواسش به شوهرش نبود.

- من حواسم هست. تو بیشتر حواست به خودت باشه نا سلامتی زنتم اومده مراقب چشم هات باش.

محمد نگاه خیره اش و از سحر گرفت.

با دهن شکلکی در آورد: فکر می کنی مرضیه خبر زیر آبی رفتن هام و نداره؟

دم ابروش و خاروند: خبر داره و هیچی نمیگه!؟

محمد: اره بابا حتی از آپارتمان مجردیم هم خبر داره به روی خودش نیاره.

با تاسف سرش و تکون داد: از خانومیش به روت نیاره اون وقت تو ...

محمد بلند خندید: بیخیال جاوید همه که نگار نیستند. فکر می کنی شوهر بهتر از من پیدا می کنه بهترین زندگی

که یه زن می تونه داشته باشه رو براش درست کردم هر ماه حساب بانکیش و شارژ می کنم. اگه پای دختر هام وسط

نبود صد بار از هم جدا شده بودیم. مرضیه برام فقط مادر بچه هام. من زندگیه جدایی دارم این بیرون.

حرفی نزد و خودش و در جایگاهی نمی دید که محمد و قضاوت کنه.

محمد: اگه سحر برادر زاده دکتر بیات نبود حتما تخت خوابم و میدید.

زیر لب زمزمه کرد: کی همچین جونوری شدی؟

محمد غش غش خندید: من یا تو آخه بی شرف معلوم نیست چه غلطی می کنی زن ها رو اینجوری شیفته خودت می کنی .

با نشستن سحر و دکتر بیات کنارشون بحث و تمومش کردن. زودتر از جمع خداحافظی کرد هر چی دکتر بیات اصرار کرد تا بیشتر بمونه قبول نکرده و بچه ها رو بهونه کرد.

پشت ماشین نشست و قبل اینکه استارت بزنه ضربه ی به شیشه ماشین خورد با دیدن سحر شیشه رو پایین داد.

سحر: میشه منم تا آپارتمانم برسونی؟ آخه ماشین نیوردم عمو جونم هم که حالا حالا سرش با مهمون هاش گرمه...
علاقه ی به این کار نداشت ولی دور از ادب بود که در خواستش و رد می کرد.

- بفرمایید بالا

سحر کنارش جاگیر شد: دیرتر از همه اومدی و زودتر از همه هم داری میری. حتی برای شام هم نیومدی. عمو جان دلخور میشه از دستت.

دستش و سراند بین موهایش و همون جا نگه داشت: دکتر بیات شرایط منو می دونند بیشتر از این نمی تونستم بمونم.

استار زد و سحر با لحنش شوخی گفت: نکنه خانم بچه ها خونه منتظرت هستند؟
بعد خنده ریزی کرد.

- پسرم فردا صبح مدرسه داره باید صبح خودم ببرمش.

سحر سکوت کرد. انقدر جمله اش و آرام ادا کرده بود که انگار دم دستی ترین حرفی بود که باید میزد.

سحر: نمی دونستم ازدواج کردی؟

صدای ملودی گوشیش بلند شد با دیدن شماره ماه پیشوونیش لبخند روی لبش نشست. چون خایابون ها خلوت بود تصمیم گرفت بدون نگه داشتن ماشین جواب بده.

- ببخشید یه لحظه ، الو ایران آروم لب زد: الو سلام آقای دکتر

دلش می خواست به جای این آقای دکتر اسمش و صدا میزد. ولی خواسته دلش و خفه کرد.

- سلام چیزی شده؟

ایران: بیدار شدم دیدم شب شده. شما هم نبودین.

توضیح داد: شب مهمون استادم بودم وقتی خواب بودی رفتیم. الانم دارم برمی گردم.

چند ثانیه کوتاه سکوت کرد: خیلی زشت شد باید بیدارم می کردید. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد؟

- صدات زدم بیدار نشدی.

دروغ گفت ، حتی یک بارم هم صدات نزده بود خودخواهانه دلش می خواست وقتی برمی گرده دوباره چهره غرق خوابش و ببینه.

ایران: ببخشید.

حرف و عوض کرد : نورا خوابه؟

ایران: آره وقتی بیدار شدم دیدم تو بغلم خوابیده. نگرانش نباشید نوا خوابه...

- تو هم بخواب من تا یک ساعت دیگه میروم.

ایران: ای وای نه همین جوریشم زشت شد. حالا پدر و مادرتون چی فکر می کنند؟ خیلی زشت شد من دیگه میروم خونه.

استرس دخترک از پشت تلفن هم مشخص بود: ایران؟

ساکت شد و دیگه به تند تند حرف زدنش ادامه نداد: بله؟

از داخل آینه پشت سرش و چک کرد: چیزه مهمی نشده خوب ، حالا راحت برو بخواب باشه؟

باید اعتراف می کرد صدای نفس هاش هم دوست داشت : چیزه ، نه دیگه من میروم خونه

ماه پیشونی

نگاهش به ساعت دیجیتالی ماشین افتاد و اخم هاش درهم شد: ساعت و دیدی؟

ایران: چی؟

با تحکم گفت: این وقت شب هیچ جایی نمیری فهمیدی؟

ولی ایران مصرانه ادامه داد: با آژانس میرم درست نیست که ...

اجازه نداد ایران حرفش و ادامه بده: این درست نیست که این وقت شب تک و تنها راه بی افتی تو خیابون، یا بخواب یا منتظر می مونی پیام جز این دوتا راه تو کتم هیچی نمیره.

صدای غرغرش و شنید: ماموت زورگو

خنده اش و خورد: باشه منتظر تون میمونم.

- یه بار گفتم این زورگویی نیست. گفتم که من زرگو نیستم.

تو دلش اضافه کرد " فقط نگرانتم."

ایران هین بلندی کشید: شنیدین؟! یعنی خوب من آروم گفتم، یعنی نه منظور خاصی نداشتم. وای ناراحت نشید.

این بار نتونست جلو خنده اش و بگیره.

خواست چیزی بگه که با جیغ سحر هول کرد: وای جاوید مراقب باش.

بی اختیار روی ترمز زد شکه شده به اطراف نگاه کرد: چی شده؟

سحر خندید: وای یه لحظه فکر کردم یه سگ وسط خیابون دیدم. ببخش جاوید جان...

از شک خارج شد ابرو هاش در هم شد نگاه بدی به سحر انداخت. سحر هم انگار اتفاقی نیفتاده فقط لبخند زد.

سحر: ولی ترسیدی ها؟

نفسش و پر حرص بیرون فرستاد: الو ایران...

- فکر کنم بد موقع زنگ زدم. ظاهرا تنها نیستید؟

- نه نیستم من با...

ایران: من دیگه قطع می کنم.

قطع کرد حتی نداشت خداحافظی کنه. از این اخلاق ایران متنفر بود اگه با هم نسبتی داشتند حتما باهاش برخورد جدی می کرد. دوباره استارد زد و راه افتاد.

سحر: ای وای حتما خانمت ناراحت شد؟

چون تو فکر بود متوجه حرف سحر نشد: چی؟

سحر به پنجره تکیه زد و چرخید طرفش: میگم حالا زنت ناراحت نشه یه وقت فکر بد نکنه نمی خواستم حرفی بزنی که صدام و بشنوه ولی یهویی شد.

جوابی نداد بچه که نبود متوجه رفتار منظور دار سحر نشه. با این حرفش متوجه شد سحر از روی قصد جیغ کشیده بود که مثلا صدایش و زنش بشنوه. حالش از رفتار سحر بهم خورد.

سحر: می خوام من زنگ بزنی به زنت راجب امشب توضیح بدم؟

سحر فکر می کرد داشت با همسرش حرف میزد اقدامی هم برای رفع سو تفاهم پیش اومده نکرد. لازم نمی دید راجب زندگی شخصیش توضیحی بده. اینکه سحر چی فکر می کرد براش اصلا اهمیت نداشت.

- نه مهم نیست.

این رفتار سحر باعث شد تو نظرش از قبل هم منفور تر بشه.

&ایران&

تماس رو قطع کردم و گوشی موبایل و روی تخت پرت کردم. اصلا نمیدونم چرا همچین واکنشی نشون دادم. خوب به من چه که تنها نبود. مگه جاوید با من نسبتی داشت که همچین واکنشی نشون دادم؟

روی تخت کنار نورا دراز کشیدم و موهای ابریشمی نورا و از جلو صورتش کنار زدم. شبیه فرشته ها به خواب رفته بود. پتو رو که جنس سبکی داشت و روی نورا مرتب کردم. به پهلو خوابید و طره ای از موهای نورا و دور انگشتش دستم پیچیدم.

- تو می دونی چرا حالم خوب نیست؟

لبای نورا غنچه شده و تکون خورد: خیلی زشت شد قطع کردم نه؟

چرخیدم و دمر دراز کشیدم: حالا چی فکر می کنه؟؟ رفتارم درست نبود. مثل دختر بچه های حسود رفتار کردم. آهی کشیدم از خودم لج گرفت که جوری رفتار کردم که انگار جاوید نسبتی با من داشت و من از اینکه با زن دیگه اس ناراحتم شدم.

ناراحت بودم؟؟ نبودم؟؟ نه دلیلی برای ناراحتی نبود. جاوید یه مرد مجرد آزاد که هر کاری دوست داشت می تونست انجام بده. می تونست با هر کی دوست داشت رابطه داشته باشه. آره این موضوع اصلا به من مربوط نمی شد.

پس چرا؟ دلخور بودم؟؟؟ یکم هم عصبی بودم. چرا؟؟ چرا انتظار شنیدن صدای زنی و کنارش نداشتم؟؟ کلافه از سر جام بلند شدم. آباژور کنار تخت و روشن کردم. موهام و با کلیپس بالای سرم جمع کردم. برگه های آچار و جلوم گذاشتم تا خودم و مشغول کار کنم. به نوشته های که به نظرم خیلی نا آشنا بودن زل زدم. خود نویس و بین انگشت هاش تکون تکون دادم: بهش میگه جاوید جان ...

نفسم و محکم به بیرون فرستادم: ایران بسه به تو چه جوری صداس میزنه!؟

پاهام و داخل شکمم جمع کردم و چونه ام و روی زانوی پام گذاشتم: یعنی با غسل خانومش بود؟ اه چرا قطع کردم داشت توضیح می داد.

نفسی گرفتم: خیلی بچه ی ایران خیلی، آره بچه ام هم بی جنبه. اون فقط یه بغل کردن ساده بود. اونم اتفاقی. خاک تو سرم کنند که انقدر بی جنبه ام.

دوباره دم عمیقی گرفتم. هنوز رایحه ی عطر جاوید داخل اتاق حس می شد.

نق زدم: لعنت به هر چی عطر مردونه تهوع آورده. اصلا به درک که با زن دیگه اس اون بغل کردن هم اتفاقی و از سر اجبار بود. آره همینه چیزه مهمی نبود که بخوام فکرم و درگیرش کنم.

بلند شدم و سمت پنجره رفتم و پرده و کنار زدم: ولی چرا پس نگاهش، صداش، حتی حرکاتش با همیشه فرق می کرد؟!

پیشونیم و به شیشه سرد پنجره چسبوندم: فرق نداشت. این تفکرات من، تمومش کن ایران، جاوید همون مردی که قرار بود ازش متنفر باشی.

بلند غریدم: لعنت به همشون که فقط بدن خاطره بسازند. جاویدم پسر عموی سهراب پس یکی لنگه سهراب.

شالم و از کنار تخت برداشتم و سرم کشیدم. از این خود درگیری که با خودم پیدا کرده بودم متنفر بودم. من حق نداشتم دوباره ریسک کنم. احساسات تو زندگی من جایگاهی نداشت یه چای یا نسکافه داغ باعث می شد به خودم پیام.

چراغ های خونه خاموش بود. فقط نور آباژور ها بود که باعث شده بود همه جا تو تاریکی مطلق فرو نره. همه خوابیده بودن با کمترین سر و صدای خودم و به آشپزخونه رسوندم و چای ساز و به برق زدم.

پشت پنجره آشپزخونه ایستادم نگاهی به حیاط پشتی ساختمون انداختم. باد ملایمی می وزید و شاخ و برگ ها رو با خودش همراه کرده بود. فریده خانوم پشت پنجره آشپزخونه اش و پر کرده بود از گلدان های کوچک و بزرگ که نمای زیبا و دوست داشتنی به فضا آشپزخونه داده بودن. به سرم زد که چایم و تو سرما بخورم.

برگشتم به اتاق و بافتم و روی شونه ام انداختم و گوشی موبایلم و برداشتم یاد مادرم افتادم با اینکه ساعت از نیم شبم گذشته بود می دونستم مادرم از نگرانی هنوز نخوابیده، یه فنجان چای برای خودم ریختم و روی صندلی های حصیری که داخل حیاط دایره شکل چیده شده بودن نشستم.

شماره مادرم و گرفتم بوق سوم و نخورده بود که صدای خواب آلوده مادرم داخل گوشی پخش شد: الو

تعجب کردم یعنی مادرم خوابیده بود: ماما منم ایران خوابی؟

سمن: تویی ایران؟ چی شد؟

- هیچی نشده نترس زنگ زدم بگم من شب موندم خونه آقای دکتر ...

سمن: میدونم جاوید زنگ زد خبر داد. به تو که بود من تا الان از نگرانی دق می کردم.

از بی حواسی خودم خجالت کشیدم. اون وقت جاوید حتی حواسش بود که به مادرم خبر بده .

- ببخشید انقدر درگیر کار شدم مامان جان که فراموش کردم. برو بخواب پس کاری نداری؟

سمن: نه مادر صبح داری میای مراقب خودت باش.

- چشم..

گوشی موبایل روی میز گذاشتم و فنجون چای و بین انگشت هام نگه داشتم. صورتم و به فنجون چایم نزدیک تر کردم و بخار چای و نفس کشیدم.

سهراب: ایران!؟

توقع شنیدن صدای سهراب نداشتم روی صندلی پریدم و فنجون رو گذاشتم روی میز و چرخیدم. متعجب و سوالی نگاهم می کرد انگار اونم توقع نداشت منو اینجا ببینه.

از سر جام بلند شدم : تو اینجا چیکار می کنی؟

بی اختیار شالم و مرتب کردم: من، یعنی من با آقای دکتر کار داشتم . کارمون طولانی شد دیگه شب موندگار شدم.

سهراب سرش و ریز تکون داد نگاهی به ساختمون انداخت انگار می خواست مطمئن بشه که همه خواب هستند و کسی ما رو با هم نمی بینه. نتونستم جلو پوزخندم و که گوشه لبم جا خوش کرد و بگیرم.

سهراب با دست به صندلی ها اشاره کرد: چرا نمیشینی؟

این و گفت و روی یکی از صندلی ها نشست . به اجبار دوباره نشستم از این که با سهراب تنها شده بودم خوشم نمی اومد خودم و لعنت کردم که چرا چایم و داخل کوفت نکرده بودم.

سهراب : سردت که نسیت؟

این و گفت و خواست زیپ کاپشنش و باز کنه که با دست ردش کردم: ممنون من خوبم ، هوا خوبه...

تکه زد و چیزی نگفت، گوش هام از زیر شالم یخ کرده بودن دلم می خواست یه بهونه بیارم از سهراب دور بشم.

سهراب: کار جدید گرفتی؟ چند وقت پیش اکران فیلم جدیدت بود. خیلی دوست داشتم پیام ولی از قبل جای دعوت بودیم نمی شد که نرم.

- مهم نیست.

واقعا هم برام مهم نبود. سال ها بود که دیگه هیچ چیز سهراب برام اهمیت نداشت.

سهراب: مهم نیست. ایران چی شد به اینجا رسیدیم که به همین راحتی میگی مهم نیست؟

واقعا خنده دار بود داشت از من می پرسید چی شده؟ حافظ اش مشکل پیدا کرده بود؟! با تموم بی تفاوتی زل زدم تو چشم هاش که داشت دلخور نگاهم می کرد بیشتر از دلخوری عصبی بود.

- جواب این سوال و باید از خودت بپرسی نه من.

بلند شدم جواب دادن به این سوال غرورم و جریح دار می کرد. دلم نمی خواست یاد آوری کنم کسی که به خاطر پول منو کنار گذاشت اون بود. خنده دار بود که حالا از دست من دلخور بود.

قبل اینکه قدم از قدم بردارم ایستاد و ساعد دستم و بین پنجه هاش نگه داشت.

تو صورتش براق شدم : ولم کن همین الان دستم و ول می کنی.

سهراب: آروم چرا داد میزنی؟ دارم باهات حرف میزنم کجا سرت و می ندازی پایین

میری؟

- من حرفی ندارم.

دستم و عقب کشیدم : گفتم ولم کن.

سهراب به ساعد دستم فشار آورد: حرف زدی واستا جوابت و بگیر. منو متهم می کنی به نخواستند. آره من بچه بودم قدرتی نداشتم جلو خانواده ام بی ایستم. آره من تمومش کردم. ولی مگه برنگشتم مگه نیومدم نگفتم بیا از نو شروع کنیم هان؟

نوش دار و بعد مرگ سهراب ، این مرد راجب من چی فکری می کرد. منو مثل یه تیکه آشغال از زندگیش بیرون انداخت بود حالا توقع داشت با یک ببخشید دوباره برمی گشتم. مگه من شخصیت نداشتم؟ مگه من غرور نداشتم؟

پوزخند زدم. پوزخندم زیادی پر رنگ بود. زیادی غلظت داشت. سهراب ابرو هاش درهم شد زیر پلکش چین افتاد.

سهراب: پوزخند تحویل من نده ها یه جواب بهم بده.

بی حس جواب دادم: این حرف ها فایده اش چیه؟ واقعا می خوای از این حرف ها به کجا برسی وقتی کس دیگه ی و شریک زندگیت کردی؟

سهراب: من که اومدم. نیومدم ایران تو نخواستی لعنتی، من که حتی التماس و کردم گفتم حالا کسی نیست که بخواد جلو پامون سنگ بندازه. حالا روی پای خودم هستم. رستوران و کار خودم و دارم بدون اینکه زیر منت هیچکس باشم تو بودی که نخواستی. تو بودی که ردم کردی. لج کردم حماقت کردم سمانه رو آوردم تو زندگیم.

دلم نمی خواست این حرف ها رو بشنوم من خیلی سال پیش گذشته و خاک کرده بودم از این نبش قبر کردن ها بیزار بودم.

- می خوای بدونی چرا نخواستم؟؟ برنگشتم چون همون روزی که نخواستیم منم تموم احساسی که بهت داشتم و ریختم دور، خودت باعث و بانیش بودی سهراب، الان این ایرانی که اینجا جلوت ایستاده نه حسی داره بهت نه ازت متنفره، حس من به تو سهراب یه حس خنثا س دیگه حرف هات نه ناراحتی می کنه نه خوشحال.

دروغ نگفتم واقعا حسی به سهراب نداشتم و بی تفاوت بود. جایی خونده بودم بدترین حالت ممکنه تنفر نیست. بی احساسی، تموم احساسی که امروز به سهراب داشتم بی تفاوتی بود حسم به سهراب پر بود از خالی، دست های سهراب شل شد یه جورای نا امید نگاهم می کرد.

از فرصت پیش اومده استفاده کردم و دست هام و از دستش بیرون کشیدم و سمت ساختمون راه افتادم ولی قبل اینکه به پله های ایوان برسم نگم داشت و جفت بازو هام و تو چنگش گرفتم. صورتشو پایین آورد انقدر که نفس های داغش پوست صورتم و به گزگز انداخته بود.

سهراب: دروغ میگی. ایران اگه به خاطر سمانه اس بگو. تو فقط بگو منو می خوای به خدا همین امشب تکلیف سمانه رو مشخص می کنم. تو بگو هنوز دوستم داری به خدا دنیا رو زیر رو می کنم جلو هر کسی که بخواد چپ نگاهت کنه خودم سینه ستیر می کنم.

حرف هاش باعث می شد بخوام عق بزدم. حتی فکر کردن به اینکه بخوام زندگیم و روی مخروبه های زندگی یه زن دیگه بسازم باعث می شد دلم ریش بشه. خواستم بگم نه دست از سرم بردار حرفم همونی بود که شنیدی ولی با صدای همایون خان حرف تو دهنم ماسید.

همایون خان: این جا چه خبره؟؟؟

سرهامون طرف همایون خان چرخید. لحن همایون خان انقدر سرد و جدی بود که باعث شد یخ بزدم سر جابم خشک بشم.

همایون خان همان چند پله که مونده بود و طی کرد: مگه با شما دو تا نیستم دارید اینجا این وقت شب تنها چه غلطی می کنید؟

دست های سهراب شل شد و کنار بدنش افتاد.

ازلحن همایون خان به خودم لرزیدم لب زدم: اشتباه می کنید کاری نمی کردیم.

همایون خان سعی داشت مثل همیشه خودش و خونسرد نشون بده ولی چشم های سرخش که انگار آتش فشان فعالی تو چشمش روشن شده بود نشون دهنده شدت عصبانیتش بود.

همایون خان: اشتباه می کنم؟ ایران تو بگو باید چطوری فکر کنم؟ وقتی تو رو توی بغل یه مرد زن دار می بینم.

لرزیدم. یخ کردم. شکستم: من، تو بغل هیچکس نبودم.

همایون خان ولی حرف های منو نادیده گرفت: مگه همه چیز تموم نشده بود؟ مگه قرار نبود دیگه اسم هم و نیارید؟ پس الان اینجا چه غلطی می کردید؟ نکنه تموم این مدت دور از چشم بقیه با هم رابطه داشتید؟

سعی داشتم سر پا بمونم نیم نگاهی به سهراب انداختم که حرفی نمیزد و سرش و پایین انداخت بود. برای خودم تاسفم خوردم چجوری عاشق همچین مرد شده بودم. حتما عقلم و از دست داده بودم. اینجوری می خواست جلو همه بی ایسته این مرد حتی حالا هم جرات نداشت از منو حیثیتم که داشت به باد می رفت دفاع کنه. خنده عصبیم باعث شد سهراب سرش و بالا بیاره با تاسفم نگاهم و ازش گرفتم.

همایون خان نقاب خونسردیش و کنار گذاشت: چرا ساکت موندین. با توام ایران؟ ایرانی که من می شناسم انقدر برای خودش ارزش قائل که نشه نفر سوم زندگی یک نفر دیگه، باورم نمیشه همچین کاری کردی؟

دلہ می خواست بمیرم. حس می کردم نفس کافی به ریه هام نمی رسید. دستم و به گلوم رسوندم. لرزش چونه ام دست خودم نبودم.

- بسه

همایون خان سمتم قدم برداشت نمی دونستم تو چهره ام چی دیده که با نگرانی نگاهم می کرد.

همایون خان : ایران

باید می رفتم یک دقیقه دیگه می موندم حتما میمردم : می خوام برم .

قدم برداشتم که همایون خان جلوم و گرفت: باشه نلرز عزیزم من زیاده روی کردم. آروم باش ایران جان.

برزخ شد سمت سهراب: از جلو چشم هام دور شو همین حالا..

دیدم سهراب از پله ها بالا رفت دیدم همایون خان پر از نگرانی بازوم و گرفت کمکم کرد تا بشینم.

همایون خان : ایران نفس بکش. لعنتی الان برات آب میارم. همین جا بشین میام. ایران آروم دخترم آروم باش. دیگه حرفی نمیزنم آروم باش.

لرزشم دست خودم نبود. اشک هام هم دست خودم نبود. باید می رفتم این آدم ها فقط منو مقصر می دونستند. روی پاهای لرزونم ایستادم سمت در حیاط دویدم. وارد کوچه خلوت و تاریک شدم. با تموم توانم می دویدم هیچ چیز برام مهم نبود فقط می خواستم فرار کنم .

صدای داد همایون خان می شنیدم که هر چی می گذشت دور تر و دور تر می شد. نفس نفس می زدم تموم کوچه پس کوچه ها رو دویده بودم به درختی تکیه زدم. نفس گرفتم. حتی یک صدم هم سهراب و مقصر نمی دونست . سهراب با اینکه می دونست مقصر اجازه داد باز شخصیت و غرور من زیر سوال بره.

دلہ هومن و می خواست. آغوش هومن دلہ می خواست بغلم کنه و بگه آروم پرنسس گور بابای تموم دنیا.

خواستم به هومن زنگ بزنم ولی گوشی موبایلم و کیفم جا گذاشته بودم.

- لعنتی

دکمه های بافتم و بستم و شالم و روی سرم مرتب کردم. نمی دونستم صورتم با اون همه گریه هیستریک به چه روزی افتاده بود. راه افتادم هنوز ضعف داشتم قید کیفم و گوشیم و زدم امکان نداشت دیگه برگردم به اون خونه حتی حاضر بودم تا خونه هومن پیاده می رفتم ولی دیگه دوست نداشتم با همایون خان روبه رو بشم.

با دیدن تابلو آژانس سمت مغاز پا تند کردم مردی که پشت میز نشسته بود با تعجب به سر و وضعم نگاه می کرد. یه ماشین گرفتم و آدرس خونه هومن دادم مرد راننده مدام از آینه نگاهم می کرد انگار به نظرش آشنا می اومدم سر و وضعم باعث شده بود نشناختم. راننده جلو آپارتمان هومن پارک کرد.

- آقا صبر کنید الان میان پایین پولتون حساب می کنند.

پیاده شدم زنگ اف اف و زدم.

صدای پر از تعجب هومن از پشت اف اف پخش شد: ایران ... تویی؟!!!!

- باز کن

در باز شد و بالا رفتم. هومن داخل چهار چوب در منتظرم ایستاده بود با دیدم با چشم های متعجب نگاهم کرد: این چه سر و وضعی؟!چی شده ایران؟ کجا بودی؟

قدم بعدی و برداشتم و خودم به آغوشش رسوندم. بی توجه به اینکه داخل راه رو ایستادیم محکم بغلش کردم.

هومن: ایران یک کمه بگو ببینم چی شده؟ من که جون به لب شدم. نکنه کسی اذیتت کرده؟ آره ایران کسی اذیت کرده؟

این خیلی خوبه که برای یک نفر انقدر مهم باشی که حتی فکر کردن به اینکه کسی باعث و آزار اذیت شده باشه اینجوری صداس و خشن و عصبی کنه و رنگ گردنش بیرون بزنه.

سرم و به طرفین تکون دادم: نه

هومن: پس چی؟ عزیزم چی شده؟ ایران جان...

بدم می اومد از خودم و رفتار بچگانه ام که داشتم انقدر از خودم ضعف نشون می دادم. من باید همون جا از خودم دفاع می کردم ولی مثل بچه ها فرار کرده بودم طبق معمول اومده بودم تا پشت هومن قایم بشم تا هومن ازم حمایت کنه.

هومن دست هاش و دور کمرم حلقه کرد و هلم داد داخل خونه ، یاد راننده آژانس افتادم: ماشین گرفتم کیفم پولم همراهم نبود. راننده پایین منتظره...

هومن کتش و که به جا لباسی آویزون بود برداشت: برو بشین الان میام.

از راه رو گذشتم چشمم به میز بزرگ نشیمن افتاد که دو تا فنجان روش قرار داشت یه نگاه سرسری به نشیمن انداختم یعنی هومن تنها نبود.

نباید می اومدم شب اونم خراب کرده بودم. روی نزدیک ترین کاناپه به شومین نشستم پاهام و بالا آوردم و تو خودم جمع شدم هنوز هم سرما حرف های همایون خان حس می کردم.

صدای بسه شدن در و شنیدم. هومن با دیدم که داشتم از سرما می لرزیدم رفت سمت اتاق با پتوی برگشت کمکم کرد بافتم و از تنم در بیارم و پتو دورم پیچید.

هومن کلافه جلو پام زانو زد: خوب حالا بگو چی شده تا مغزم جوش نیاورده؟

قطره اشکم و از روی گونه ام پاک کردم: تنها نیستی؟

هومن مچ دستم و گرفت : ایران میگی چی شده یا می خوای روانیم کنی؟

چشم هام پر و خالی می شد: چیز مهمی نیست. با همایون خان بحثم شد.

هومن نفس راحتی کشید: که مهم نیست. این مهم نبود کاملا از حال و روزت عیان. بمون تا بیام.

بینیم با صدا بالا کشیدم و زمزمه کردم: حالم خوب بشه میرم. تو به مهمونت برس.

یک لنگه ابروش و بالا انداخت و پوزخند نصف و نیمه روی لبش نشست: نه بابا از کی تا حالا؟

گنگ نگاهش کردم: هان؟

بینیم و بین انگشت هاش گرفت و کشید: میگم از کی تا حالا دماغو خانم برای من تعیین و تکلیف می کنه؟

صورتم و کج کردم و با اعتراض صدایش زدم: هوممممممممن.

هومن: اووووووف ، بخورم اون هومن گفتنتو..

لحنش باعث شد لبخند نصف و نیمه روی لبم شکل بگیره: کی بزرگ میشی؟

پوزخند زد: وقتی تو عاقل شدی.

با خشم نگاهش کردم : اون جووری نگاه نکن پرنسس فکر قلب منم باش یه وقت دیدی واقعا یه لقمه چیت کردم به من اعتباری نیست.

- ادای رند ها رو برای من در نیار.

هومن: پس فکر می کنی نمی تونم اغوات کنم به مبارزه میطلبیم آره.

نگاهم و ازش گرفتم حریف زبون هومن نمی شدم تا فردا هر چی می گفتم یک چیز بارم می کرد. با آستین پلیورم چشم های خیسم و پاک کردم.

هومن جعبه دستمال کاغذی و پرت کرد روی پام : بگیر پاک کن صورت و دلم ریش شد. قد خرس گنده سن داره هنوز نمی دونه نباید با سر آستینش صورتش و پاک کنه.

قبل اینکه بتونم جوابش و بدم سمت اتاق خوابش رفت. ده دقیقه نگذشته بود که صدای تق تق کفش های پاشنه بلند زنانه ی داخل فضای نشیمن پیچید. پتو رو جووری روی سرم انداختم که چهره ام مشخص نباشه حوصله شایعه های بی سر و ته و نداشتم.

صدای ناز دار دختری و شنیدم که بیشتر جمله هاش و کشیده ادا می کرد. زیر چشمی نگاهی به راه رو انداختم ولی با صحنه خوش آیندی روبه رو نشدم و نگاهم و دزدیدم. صدای در و که شنیدم و سرم و بالا آوردم.

هومن ریشخندم کرد: چه روی هم گرفته. کشف حجاب کن پرنسس نامحرم نداریم.

سرم و از زیر پتو بیرون آوردم: شلی خبر داره با کس دیگه ام میپری؟

از داخل آشپزخونه نگاهی بهم انداخت: شلی اون سر دنیا چجووری می خواد بفهمه من شبم و با کی صبح می کنم؟

اخم هام درهم شد: ولی تو داری بهش خیانت می کنی؟

ماه پیشونی

در کانترها و باز و بسته می کرد دنبال چیزی می گشت با تموم شدن حرفم چرخید و نگاهم کرد. پوزخند غلیظی روی لبش جا خوش کرده بود: تو کدوم دنیا سیر می کنی. یعنی فکر می کنی شلی اون سر دنیا هر شب با رویا من می خوابه با رویا من بیدار میشه. اگه اینجوری فکر می کنی پس خیلی خری.

- بی تربیت...

هومن: چی با ادب دوست داری؟ یکی مثل سهراب هوم.

طعنه کلامش دوست نداشتم با اخم نگاهم و ازش گرفتم.

هومن: گور بابای رابطه های بی سر و ته من اول بگو چی می خوری؟ قهوه، نسکافه، چای سبز، اووووم آب شنگولیم هم بخوای باید زنگ بزنی برات بیارند.

بعد با دهنش صدای در آورد: میدونی که تو ترکم.

امسال سال سومی بود که هوم الکل و گذاشته بود کنار منم خوشحال بودم. بلاخره فکری به حال سلامتیش کرده بود.

زورکی لبخند نصف و نیمه زدم: هیچ کدوم. شکلات داغ می خوام.

صداش پر از خنده شد: جون به جونت کنند بچه ی..

با دو ماگ که بخار ازشون خارج می شد کنارم نشست و ماگ و به دستم داد.

از بالای ماگ سرامیکی نگاهی بهم انداخت: خوب نگفتی همایون خان چرا باز گوشت و پیچونده؟

- من کاری نکردم. مثل همیشه شدم. قربانی خودخواهی های سهراب شدم.

سعی کردم بدون گریه همه چیز و برایش تعریف کنم. ولی لکنت و بغض باعث می شد ترحم انگیز بنظر برسم. هر چی می گذشت اخم های هومن بیشتر توی هم می رفت.

هومن: چی بگم به تو هان؟

عصبانیتش و درک نمی کردم چونه لرزوندم: من که گفتم. کاری نکردم به جای اینکه ازم دفاع کنی سرم داد میزنی.

دیگه خبری از اون شوخ طبعی همیشگی تو لحن هومن نبود جدی شده بود چرخید روی کاناپه دست هاش و روی کاناپه گذاشت و براق شد: کاری نکردی فقط دکمه مغزت و خاموش کردی با این سر و شکل اونم این وقت شب بدون پول و گوشی از خونه زدی بیرون اصلا هم به این فکر نکردی ممکن بود برات هزار تا مشکل پیش بیاد؟ بعد الان توقع داری نازتم بکشم؟! همین که آروم نشستم برو خدا رو شکر کن دختر بی مغز، فقط بلده تا تقی به توقی می خوره فرار کنه.

نگاهم و به ناخون های کوتاه و صاف و یه دست کوتاه بدون لاک پام دادم که از زیر پتو مشخص بودن بغضم تشدید تر شده بود: می دونم ولی نتونستم اونجا بمونم. حس کردم نمی تونم نفس بکشم. همه چیز خیلی سریع پیش رفت.

هومن مشت دستم و که بند پتو کرده بودم. گرفت آروم باز کرد و با انگشت شستش پشت دستم و نوازش کرد: هشتششش، من این رو نگفتم که باز بهم بریزی عزیز دلم فقط فکر اینکه اگه بلایی سرت می اومد چی می شد. اذیتم می کنه. نباید قرص بخوری؟

صدایم از شدت بغض تو گلووم گرفته بود: نه فقط دوتا قرص بود که باید صبح می خوردم.

دست انداخت دور گردنم و منو به خودش نزدیکتر کرد: دکترت قرصات و کم کرده؟ ایران قرص اعصاب عوارض داره نباید خودت سر قطعش کنی میدونی که؟

نفس پر صدای گرفتم: میدونم، خود دکتر دز قرصام کم کرد.

دست های نوازش گر هومن معجزه می کرد از رلزش بدنم کم شده بود: مرتب پیش دکترت که میری؟

نگرانی هومن رو دوست داشتم حتی اگه دادم میزد سرم از سر نگرانی بود: به خاطر وضعیت شغلیم ماهی یه بار میرم اونم آخر وقت که هیچ مراجعه کننده ی نباشه.

هومن: دکترت و باز عوض کردی یا قبلی اس؟

- نه عوض کردم.

هومن موهام نوازش می کرد: نوبت بعدیت و با هم میریم باشه پرنسس.

در جوابش فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

پیش روانپزشک رفتن به روتین زندگی تبدیل شده بود. گاهی فکر می کردم اصلا درد منو نمی فهمند و فقط چند دقیقه ی از سر اجبار به حرف های بی سر ته من گوش میدادن بعد برای اینکه منو از سر خودشون باز کنند چند قرص اعصاب تجویز می کردن.

هومن بوسه ی روی موهام زد : چطوری؟

خمیازه کشیدم : تو هستی خوبم، بهترم میشم.

هومن دستی به پشتش کشید: آره مشخص بهتری لکنت کم شده.

این لکنت یادگاری گذشته بود. یادگار روز های که اگه هومن نبود شاید با اون افسردگی شدیدی که من دچارش شده بودم صد بار خودکشی کرده بودم.

خودم و از بغل هومن بیرون کشیدم: تو فکر می کنی اشتباه کردم فرار کردم ؟

هومن شق و رق به پشتی کاناپه لم داد و ماگ قهوه اش و میون انگشت هاش نگه داشت: رک بگم رفتار نشون دهنده این بود که مقصری باید همون جا یکی هم تو سر اون بی غیرت میزدی که از مرد بودن فقط اسمش و یدک می کشه. آهی کشیدم: حق با تو ولی اون لحظه فقط دلم می خواست قایم بشم. همین حرف نزدن سهراب میلم و به فرار بیشتر کرد.

هومن: ایران باید سعی کنی بیشتر قوی باشی توقع زیادی ازت ندارم الان نسبت به گذشته خیلی بهتری ولی برای بار هزارم که دارم میگم فرار کردن راه درستی نیست باید بمونی و از خودت دفاع کنی.

- بعضی وقت ها زیادی ترسو میشم. نگاه همایون خان سکوت سهراب بیشتر باعث ترسم شد.

هومن ماگم و از دستم گرفت و دست دارز کرد و سرم و هدایت کرد سمت پاهاش از خدا خواسته سرم و روی پاش گذاشتم و روی کاناپه دراز کشیدم.

حرکت انگشت هاش و پشت گردنم حس می کردم: بدم نشد حداقل اون مردک بی مصرف یه بهونه به دستت داد که بیای تو بغلم نه پرنسس.

چونه ام بالا گرفتم تا چهره اش و ببینم. چشمکی حوالم کرد ولی شوخیش باعث شد به غرورم بر بخوره. خواستم بلند بشم که دست هاش بهم اجازه بلند شدن نداد.

هومن: حتی فکر بلند شدن هم نمی کنی بر عکس همایون خان من دست بزن هم دارم پس مثل دختر های خوب بمون به ناز کردن ادامه بده.

نق زدم: چقدرم بلدی ناز بکشی!

صدای پوزخندش و شنیدم: خودت دست و بالم بستی پرنسس. پس به همین قانع باش.

طعنه کلامش و حس کردم دلم نمی خواست موضوع بحث به این جا کشیده بشه من نمی خواستم با این حرف ها هومن و امنیت و آرامشی که بهم می داد و از دست بدم: به قول خودت نباید به گذشته. فکر کرد از اون روز ها خیلی گذشته. ما راجبش حرف زدیم. به این نتیجه رسیدیم. فقط دوست باقی بمونیم.

هومن: آره این ها حرف های منه ولی گذشته وقتی تو گذشته میمونه که مدام تکرار نشه. تا وقتی اینجوری تو بغلم دارم ازم نخواه بهت فکر نکنم. من یه مردم وقتی دختری که دوست دارم و تو بغلم دارم نمی تونم با منطق رفتار کنم. این رو هم نگفتم که الان از جات بلند بشی و ازم فاصله بگیری. یه اینچ تکون بخوری مطمئن باش میزنمت حالا تصمیم با خودت عزیز دلم.

دلم نمی خواست کارمون به اینجا بکشه می دونستم با خودخواهی هام باعث شدم هومن خیلی اذیت بشه ولی واقعا دست من نبود. هومن برام فرق داشت از لحاظ عاطفی وابستش بودم من هومن و دقیقا مثل یه پدر یه حامی می دیدم نه یه مرد، دست هاش محکم و خشن دور بازوم حلقه شد.

آروم پچ پچ کردم: ببخش...

هومن خیلی سفت و سخت جواب داد: به خاطر چی؟ اینکه دوستم نداری؟

قلبم ریش شد: هومن می دونی که این درست نیست من خیلی هم دوستت دارم. فقط نمی تونم تو رو به چشم یه مرد ببینم تو برای من همه چیز هستی جز یه مرد...

امروز از دنده چپ بلند شده بود که مدام کنایه می زد: پس چی میبینی منو؟ خیلی هم شبیه اوا خواهر ها نیستیم نکنه باید سیبیل بذارم تا شبیه مرد ها بنظرت بیام؟

بعد انگشتش و به شقیشقم کوبید: این و بکن تو کله ات من یه مرد تو هم نمی تونی این و انکار کنی فقط نمی تونی اون جور که من دوستت دارم دوستم داشته باشی نمی خوادم با فلسفی حرف زدن آروم کنی. پس با کلمات بازی نکن بدم میاد خر فرض بشم. حالا هم دهن خوشگلت و ببند می خوام فوتبالم و ببینم.

خوب حقیقت همین بود که هومن گفت، هومن برای من همه چیز بود جز یه مرد من نمی تونستم به عنوان یه مرد دوستش داشته باشم. این اخلاق هومن و دوست داشتن همین رک بودنش مثل من احساساتش و پنهون نمی کرد. هومن: قیافت هم برای من این شکلی نکن تو مسئول احساسات من نیستی پس ناراحت نباش پرنسس نگران منم نباش دیدی که زیاد هم بهم بد نمی گذره ما مرد ها بلدیم چطور با احساساتمون کنار بیام.

غرغر کردم: تو که صورت منو نمی بینی از کجا می دونی قیافم چجوریه؟

خندید: من از صدای نفس هاتم می تونم بفهمم تو سرت و قلبت چی می گذره .

گوشه ناخونم و به دندون گرفتم: هومن...

لحنم بی اختیار زیادی کشدار شده بود: اگه انتظار داری بگم جونم کور خوندی .

لبخند بی جونی زدم: ممنون که همیشه هستی بدون هیچ انتظاری...

خمیازه کشید: خوب ظاهرا خوابت میاد خون به مغزت نمیرسه. من پر از انتظارم ازت عزیزم فقط تو زیادی گربه صفتی و به روی خودت نمیاری

انقدر لحنش جدی بود که اگه نمی شناختمش حتما بهم برمی خورد: هومن..

هومن لپ نداشتم و کشید: ایران نمی دونی وقتی حرف نمیزنی چقدر خوشگل تر به نظر میای ...

خودم و از زیر دستش بیرون کشیدم و چهار زانو روی کاناپه نشستم چشم غره ی بهش رفتم: یعنی الان خفه بشم. چون حرف میزنم زشت میشم.

بی تفاوت نگاهم کرد. ولی من پشت نگاه یخ و سردش برق شرارت و می دیدم: نه عزیزم منظور من این بود وقتی تند تند حرف میزنی انقدر خوشگل میشی که دلم می خواد ببوسمت ولی چون دست و پام بسته اس ازت خواهش کردم ساکت بمونی.

سرم و تکون دادم تا از گیجی بیرون پیام ایشششی گفتم که متوجه خجالتت نشه. دلم نمی خواست هومن اینجوری حرف بزنه.

سبزی چشماش از همیشه بیشتر می درخشید: یعنی فقط دلم می خواد سر به سرت بذارم تا لپات اینجوری اناری بشه ..

اختیار از کف داد و خم شد روم گونه ام بوسید: دختر ناز خودمی...

حرفی نزدم و دوباره سرم و روی پاهاش گذاشتم. بی اختیار فکرم رفت سمت جاوید گفتم منتظرش میمونم تا برگرده حالا که می دید رفتم حتما ناراحت می شد. یعنی باید زنگ میزدم و ازش معذرت خواهی می کردم. نوچی کردم: دلت خوش ایران الان آقا سرگرم عسل جونش، یادش نمیاد ایرانی قرار بود منتظرش بمونه.

هومن: چی میگی زیر لب تند تند؟

صدای ملودی گوشه هومن فضای نشیمن و پر کرد از رو پاش بلند شدم تا بتونه جواب گوشیش و بده. هومن گوشه موبایلش و برداشت به لحظه نکشید که اخم هاش چنان توی هم رفت که جا خوردم چنان با غضب گوشیش و سمت کاناپه پرت کرد که صدای ملودی گوشیش قطع شد.

چنگ زد به پاک سیگارش که روی میز بود و نخ سیگاری و گوشه لبش آتش زد. فقط یک نفر می تونست یهو هومن از اون رو به این رو کنه. باز معلوم نبود لالا خودش و تو چه دردسری انداخته.

- لالا چی می خواد که اینجوری تو رو بهم ریخته؟

کام عیقی از سیگارش گرفت و گوشه لبش به سمت بالا کج شد: حامله اس!

انقدر بی مقدمه گفت حامله اس که فکر کردم گوش هام مشکل پیدا کردن: چی؟

هر کار کردم نتونستم تعجب صدام و پنهان کنم.

هومن به این تکیه زد: از معشوقه جدیدش حامله اس می خواد کمکش کنم نگهش داره. میگه این بچه رو می خواد منم باید حتما کمکش کنم. می خواد بیاد ایران تا آخر بارداریش پیش من بمونه. خنده دار نه؟

خنده دار بود؟؟ لالا با خودش چی فکر کرده بود؟؟

هومن: می خواد بزرگش کنه چون دوستش داره. می خواد با کمک من بزرگش کنه.

قلبم تیر کشید نه برای شنیدن خبر حامله بودن لالا دلم برای صدای بغض دار هومن به درد اومد. هومنی که با وجود داشتن پدر و مادر در پرورشگاه بزرگ شده بود. هومنی که هیچ وقت طعم داشتن یه خانواده رو نچشیده بود.

لالا تا امروز هومن و نخواسته بود دلیلشم برای به دنیا آوردن هومن فقط پول بوده و این موضوع بدون خجالت به روی هومن می آورد. حالا از پسرش در خواست می کرد کمکش کنه بچه اش و نگه دار چون دوستش داره. این خیلی بی انصافی بود.

لالا چطور می تونست انقدر بی رحم باشه ، دلم می خواست الان لالا اینجا بود و می تونستم موهاش از ریشه جدا کنم سرش فریاد بکشم تا دست از سر هومن دوست داشتنی من بر داره.

دستش و روی گلویش گذاشت: مرد ولش کرده با این وجود می خواد بچه اش و نگه داره تا جایی هم که می دونم مرد یه آس و پاس لالا میگه این بچه براش عزیز ، می خواد پیش خودش بزرگش کنه. اون وقت با منی که بچه اش بودم چیکار کرد!

طاقت نیوردم پتو کنار زدم و خودم بهش رسوندم قبل اینکه حرف دیگه بزنه دستام و دور کمرش حلقه کردم: هومن اون آدم اصلا ارزش نداره حتی بخوای بهش فکر کنی.

پوزخندی عمیقی روی لبش نشست صورتش را جلو آورد . گرمی نفس هاش و روی گردن و شونه ام حس می کردم به تلخی گفت: حتی به خاطر اون بچه که فقط یه لخت خون منو تهدیدم کرد که اگه کمکش نکنم آبروم و میبره. اون وقت منو مثل یه تیکه آشغال دور انداخت.

بغضم شکست این زن همیشه باعث می شد هومن اذیت بشه. مگه یه مادر می تونست بچه خودش و نخواد چجوری دلش میاد با هومن همچین کاری بکنه .

دستام و دور کمرش تنگ تر کردم و سر و روی سینه اش گذاشتم قلبش دیگه ریتمیک و منظم نمی زد: هومن با این حرف ها فقط خودت و اذیت می کنی.

هومن: تو هم دلت به حالم میسوزه .

کنار کشید و دست هام و از دورش باز کرد و سیگارش رو خاموش کرد سمت اتاق خوابش رفت. از خودم لج گرفت که حتی کوچکترین کاری نمی تونستم برای آروم کردن هومن بکنم.

هومن همیشه برای آروم کردن من پیش قدم می شد و من فقط حالش و بدتر می کردم. روی کاناپه نشستم ذهنم پرواز کرد به گذشته به روزی که فهمیدم پدر هومن کیه هیچ وقت فراموش نمی کنم اون روز رو اوایل فکر می کردم هومن مثل همیشه داشت سر به سر می گذاشت. آخه مگه می شد پدر آدم صاحب هتل و یه تاجر معروف باشه و بعد تو پرورشگاه بزرگ بشه ، هم درس بخون هم گارسونی کنه .

هومن حاصل یه رابطه چند ساعته پر از شهوت بود و از اول اصلا قرار نبود وجود خارجی داشته باشه. پدر هومن یه تاجر موفق ایرانی بود که به ایتالیا آمده بود و تا هتل خودش و بنا کنه برای خوش گذرونی شبش و با لالا که یه رقاصه بود گذرونده بود. حاصل اون رابطه چند ساعت شد هومن مرد دوست داشتنی من، لالا از روز اول خبر داشت پدر هومن یه مرد ثروتمند و سرشناسی که برای آبروش حاضر خرج زیادی بکنه و برای اینکه بتونه پولی به جیب بزنه هومن و باردار شد و برای اینکه بتونه پول بیشتری به جیب بزنه تا چهار ماهگیش این راز و از پدر هومن قایم کرده بود.

وقتی پدر هومن متوجه باردار بودن لالا شده که دیگه نمی شد بچه رو سقط کند پول زیادی به لالا داد تا دست از سرش بردار و هیچ وقت نه خودش نه هومن دیگه نبینه. بعد به دنیا آمده هومن لالا هومن به پرورشگاه تحویل داد. هومن که بزرگ تر شد اول لالا رو پیدا کرد بعد فهمید پدرش کیه سراغ پدرش رفت ولی پدرش هومن نپذیرفت. داشتن یه پسر نامشروع باعث می شد آبروش و به خطر بندازه. تا همین چند سال پیش که دچار سرطان معده شد و راضی شد نام خانوادگیش و به هومن بده.

دو ماه بعدشم مرد و به خاطر نداشتن خانواده ی درجه یکی تموم اموالش به هومن رسید. لالا هم وقتی فهمید هومن ثروتمند شده سعی کرد خودش و به هومن نزدیک کنه هومن هم براش اهمیت نداشت هر وقت لالا خودش و تو در دسر می نداشت کمکش می کرد ولی حالا چیزی که ازش می خواست واقعا بی رحمانه بود. هومن مغرور من بغض کرده بود.

با صدای سر حال هومن به خودم اومدم: من روی کاناپه می خوابم تو روی تخت بخواب ، راه دومی هم هست اینکه دوتامون از تخت استفاده کنیم.. واسه هر دوتامون جا هست خوشگل خانوم.

هومن سعی داشت جو عوض کنه طوری برخورد می کرد که انگار اتفاقی نیفتاده لب هاش می خندید ولی چشم هاش غمگین بود. هومن مغرور من می خواست نشون بده حالش خوبه و احتیاجی به ترحم کسی نداشت. ولی من می

ماه پیشوونی

دونستم که هومن چقدر احساسی ، چقدر پر از احساس ناب حتی با وجود اینکه لالا هیچ وقت باهاش خوب رفتار نمی کرد هیچ وقت تنهاش نمی گذاشت. کسی که راحت می شد بهش تکیه کرد و نگران این نبود که پشتت و خالی کنه.

-هومن

هومن: خوبم ، چراغ ها رو روشن میذارم اگه شب ترسیدی بی سر صدا بیا بغل خودم.

- خوبی واقعا

هومن نگاهم نکرد و روی کاناپه دراز کش شد: برو بخواب

روی تخت دراز کشیدم. می دونستم اگه با لالا تماس می گرفتم غرور هومن جریحه دار می کردم قبلا تجربه اش داشتم می دونستم بدش میاد دخالت کنم. من هیچ کار نمی تونستم براش بکنم.

&جاوید&

با منگی به ساعت دیجیتال ماشین نیم نگاهی انداخت ساعت نه و نیم هم رد کرده بود. خبری از ایران نشده بود قلبش از دیشب که عموش خبر بی خبر رفتن ایران و اون موقع شب و بهش داده بود توی گلوش میزد.

تمام دیشب و خیابون ها رو سانت زده بود. حتی به اورژانس های بیمارستان های نزدیک خونه هم سر زده بود. نمی دونست چه اتفاقی افتاده که ایران اون وقت شب بدون پول و گوشی موبایلش از خونه بیرون زده.

دیشب جوری با سمن خانوم تماس گرفته بود که نگرانش نکنه تا مطمئن بشه ایران برگشته خونه ولی نرفته بود نمی دونست ماه پیشوونیش تموم شب و تو این شهر درندشت کجا صبح کرده.

نگران بود قلب بی تابش پر استرس خودش و به در و دیوار سینه اش می کوبید. نگران مزاحمت های خیابونی بود اگه عزیز دردونه اش گیر آدم هرزه ای افتاده بود چی ؟ فکرش هم باعث می شد داغ کنه باعث می شد تا مغز استخوانش تیر بکشه.

تمام این سال ها که از ایران بی خبر بود داشت عادت می کرد به فکر نکردن بهش ، به هیچ کاره بودن تو زندگی ماه پیونیش ، به بی خبری ، عادت کرده بود؟ نکرده بود؟ اگه عادت کرده بود پس الان جلو این خونه چه غلطی می کرد ؟ چرا از نگرانی و بی خبری داشت جون می داد؟

سرش و روی فرمون گذاشت حتی اون روز که خبر ازدواج ماه پیشونیش به گوشش رسید هم انقدر درمونده نشده بود.

عصبی و کلافه بود. از اینکه کاری از دستش بر نمی اومد و فقط باید انتظار می کشید داشت روانی می شد.

کلافه دستی به پشت گردنش کشید: کجایی تو دختر ؟ تو این شهر کجا دنبالت بگردم؟

دیگه بس بود هر چه انتظار کشیده بود بس بود. باید می رفت سراغ پلیس حتما اتفاقی افتاده بود وگرنه چرا تا الان خونه برنگشته بود. دستش سمت دکمه استارت رفت که چشمش به ماشین بنزی افتاد که جلو خونه روی ترمز زد.

ایران و دید که از صندلی جلو پیاده شده. برای چند ثانیه قلبش چنان با سرعت تو سینه اش به تپش افتاد که نفس کشیدن و براش سخت کرد ایران برای راننده دست تکون داد و راننده تک بوقی زد از بغل ماشینش گذشت شیشه های ماشین دودی بود و نمی تونست چهره راننده رو ببینه ولی می تونست قسم بخوره راننده ماشین مرد بود.

خیزش رگ گردنش و که پر نبض میزد و حس کرد فکش منقبض شد. نگاهش و باز به ایران داد درد طاقت فرسایی و تو قلبش حس کرد که با هر تپش قلبش درد تشدید تر می شد. نفهمید چجوری از ماشین پیاده شد . فقط می خواست از سلامتی ماه پیشونی با خبر بشه.

ایران پاش و روی پله اول نگذاشته بود که پنجه هاش و دور بازوی ایران حلقه کرد و بدون هیچ لطافتی و خشن ایران و سمت خودش چرخوند که باعث شد ایران یکه بخور و از سر ترس هین بلندی بکشه.

ایران: ترسیدم..

چشم های ایران از سر ترس به اندازه یه گردو گرد شده بود. بی توجه به ترس ایران سر تا پای ایران و از نظر گذروند. برای مدت کوتاهی چشم هاش و روی هم گذاشت و نفس آسودی کشید. ولی وقتی یادش اومد ایران و دید که از ماشین یه مرد دیگه پیاده شده دوباره خشم و غضب تمام وجودش و در بر گرفت. حتی دلش نمی خواست به این فکر کنه ایران شبش و تو خونه یه مرد صبح کرده.

حتی صدای لرزان و ترسیده ایران هم باعث نشد چیزی از خشمش کم بشه.

چشم باز کرد خودش هم نمی دونست چهره اش چقدر ترسناک شده که ماه پیشونی سر جاش خشکش زد: کجا بودی؟ مگه نگفتم میمونی تا پیام کجا گذاشتی رفتی؟

تکون خوردن لب های ایران و دید ولی صدای نشنید انگار ایران از این همه خشم شوکه شده بود: مگه با تو نیستم کجا بودی؟

ایران سعی کرد بازوش و از میون پنجه های آهنیش بیرون بکشد: آقای دکتر تو رو خدا صداتون پایین بیارید من آبرو دارم.

انقدر عصبی بود که فکرش مختل شده بود چه برسه فکر شرایط ویژه ایران بکنه سعی کرد تن صداش و کنترل کنه ولی ذره ی از خشمش تو وجود کم نشد: فقط بگو کجا بودی؟

ایران با نگرانی به اطراف نگاهی انداخت: تو رو خدا دستم و ول کنید آقای دکتر الان یکی میبینه عکسی چیزی میگیره.

حرف های بی ربط ایران اعصاب نداشتش و بیشتر متشنج می کرد. بازوی ایران سمت ماشین کشید به لحن معترض ایران هم توجه ی نکرد. باید می فهمید چه اتفاقی افتاده که ایران دیشب رو این جوری برایش جهنم کرده بود. عمویش که حرف نمی زد ولی حریف این دخترک خیره سر که می شد. جاوید نبود آگه به حرفش نمی آورد. در ماشین و باز کرد و منتظر شد تا ایران سوار بشه: آگه نگران آبروت هستی سوار شو چون تا من جواب هام و نگیرم جایی نمیرم.

ایران که انگار مطمئن شده بود روی حرفش هست سوار شد و نفس عمیقی کشید. کلافه پشت فرمون نشست. دستش و پشت گردنش کشید تا تب تندى که به جانش افتاده بود و کم کنه. سعی کرد آروم باشه با عصبانیت نمی تونست سر در بیاره درد این دختر چی بود که اون ساعت شب از خونه بیرون زده. صدای پر از خشم ایران شنید: این چه رفتاریه آقای دکتر؟ شما اجازه ندارید بیان اینجا و سرم من داد بزنید.

ناراحت بود خودش می دونست حقى نداشت سر ایران فریاد بکشد ولی قلبش مگه این حرف ها حالیش بود. این دختر تموم جونش بود. ایران حق نداشت خودش تو خطر بندازه وقتی پای سلامتی و امنیت ماه پیشونی وسط بود. قدرت اینکه واکنش معقولى از خودش نشون بده رو از دست می داد. خیر سرش تحصیل کرده بود و حالا اومد بود

مثل لات و لوت ها برای عزیز جوش خط و نشون می کشید برای لحظه کوتاهی از خودش که شبیه مرد های متحجر رفتار کرده بود بدش اومد.

غرورش و کنار گذاشت : نباید داد میزدم .

ایران با همین حرف بل گرفت: اصلا نباید تا اینجا می اومدین چه برسه سرم من داد بزنید.

این دیگه زیاد بود چرخید سمت ایران که چهره اش از خشم به قرمزی میزد: درسته کار من اشتباه بود ولی تو چی؟ ساعت یک شب یه دختر تنها بدون پول بدون گوشی موبایل از خونه زدی بیرون؟ حق نداشتی اون ساعت از خونه بیای بیرون مگه نگفتم بمون تا پیام؟ نگفتم ایران؟ اصلا فهمیدی من دیشب چی کشیدم؟

ایران جوش آورد: خوب والا باید و نباید من و شما تعیین می کنید. اصلا دلم می خواست برم. دلم نمی خواست یه لحظه ام تو خونه ی که بهم توهین شده بود بمونم. دیگه ام پام و اونجا نمی ذارم.

گوشه چشمش پرید: توهین؟ کی به تو توهین کرده؟

دخترکش بغض داشت: برید از پسرعمو و عموی محترمتون برسید. تا الان هر کسی هر تهمتی بهم زده ساکت موندم. ولی دیگه تموم شد. دیگه ساکت نمی مونم.

اسم سهراب باعث شد تا بناگوش سرخ بشه. اسم سهراب بیشتر عصبیش می کرد ولی میدونست هر چه بیشتر خشمش و نشون بده این دختر لجباز بیشتر لج می کرد.

یه دستی زد: حرف های عموم و شنیدم اومدم حالا حرف های تو رو بشنوم.

چونه دخترکش لرزید: همه چیز و براتون تعریف کردن؟

داشت میمرد تا بفهمه سهراب باز چه غلطی کرده که ماه پیشونیش این جوری بغض کرده بود.

چشم های سرخ ایران اذیتش می کرد دخترکش تند تند پلک میزد تا اشکش سرازیر نشه: اصلا شما چرا اومدین؟ چی و می خواین بشنوید؟ عموتون مگه نگفته بهتون من یه زنیم که خودم و آویزون پسر عموتون کردم. چیه نکن شما هم اومدین مطمئن بشید که من یه وقت آوار نشم روی زنگی پسر عموی عزیزتون.

حرف ایران مثل ریختن بنزین روی آتش خشمش بود: چی؟ این چه مدل حرف زدن؟

ایران: چجوری حرف میزنم هان؟ الان باید باور کنم اومدین اینجا تا حرف های منو بشنوید؟! یا اینکه عموتون نتونستن حرف های دیشب و کامل کنه که شما رو فرستادن؟ من منتظرم شما هم حرفتون بزنیند و برید.

غم سنگینی روی قلبش نشست. ماه پیشونیش چرا انقدر با دید منفی تموم رفتار هاش و تحلیل می کرد. یعنی نگرانش و نمی دید؟ یعنی نمی دید از دیشب جونش به لبش رسیده بود؟

- ایران میفهمی چی میگه؟ حرف چی؟ اومدن من اینجا چه ربطی به سهراب داره؟ آره طلبکارم به شدت از دستت عصبانیم تو اصلا می دونی دیشب به من چی گذشت؟ چه حالی داشتیم وقتی دنبال اسمت داخل لیست تصادفی اورژانس ها می گشتم؟ دیشب تموم کوچه پس کوچه های این شهر و وجب زدم تا الان بدون اینکه پلک روی هم بذارم جلو خونه ات کشیک کشیدم دیگه داشتیم میرفتم سراغ پلیس بعد داری میگه به خاطر عموم اینجام مگه مهمه که سهراب چه غلطی کرده؟ وقتی تو رو تو این شهر درندشت گم کردم.

نگاه ماه پیشونی مات شد گنگ نگاهش می کرد انگشت اشاره اش و روی سینه اش گذاشت: دنبال من بودین؟

حرصی می شود از این همه بدبینی ایران نسبت به خودش چرا حتی یک بار هم ایران متوجه رفتار بخصوصش نشده بود. چرا یک بار هم به چشمش نمی اومد اون موقع ها می گذاشت پای علاقه بچگانه اش به سهراب ولی حالا چی؟ چرا اصلا او رو نمی دید؟ حالا که سهرابی دیگه بینشون قرار نداشت. ذهنش پر کشید سمت همون مرد چشم سبز، یعنی اون مردک جای سهراب و تو زندگی ماه پیشونیش پر کرده بود. می دونست باید از ماه پیشونیش دور بمونه ولی قلبش خود خواهانه می خواست ایران بهش حسنی داشته باشه.

صدای آروم ایران شنید: چرا؟

صورت ماه پیشونیش با چشم هاش وجب زد: چرا چی؟

ایران لب پائینش و زیر دندون کشید و ول کرد: چرا نگرانم بودین؟

چی می گفت؟! می گفت چون هر بار که چشمش بهش می افته قلبش باهاش سر ناسازگاری میذاره.

در آخر صدای قلبش و خاموش کرد: دستم امانت بودی.

ایران چند پار پلک زد انگار این چیزی نبود که دوست داشت بشنوه اخم هاش درهم شد: من بچه نیستم آقای دکتر که دست کسی امانت بمونم.

بی توجه به حرف ایران بی ربط گفت: شب کجا موندی؟ کسی که اذیتت نکرد؟ شب و که تو خیابون نموندی؟
ایران گوشه لبش و جوید: خونه دوستم موندم.

دلش می خواست بپرسه این دوستت یعنی کی؟ دوستت مرد بود یا زن؟ ولی حقی نداشت این سوال بپرسه. نقشی تو زندگی دخترکش نداشت همین نداشتن هیچ حقی قلبش و به درد می آورد.

لب زد: ایران دیگه هیچ وقت این کار و با من نکن؟ باشه؟

لحن خواهشیش باعث شد ایران نرم بشه و مطیع سر تکون داد: باشه.

نگاه غمگین ماه پیشوونیش تاب نمی آورد: عموم چیزی به من نگفت ولی هر چی هم شده برام مهم نیست. حرف هیچکس برام مهم نیست.

راست گفته بود دیگه مهم نبود برایش چه اتفاقی افتاده همین که ماه پیشوونیش صیح و سالم کنارش بود برایش کافی بود

رنگ نگاه ایران عوض شد: آقای دکتر؟

با خودش تکرار کرد: کاش یه بار جاوید صدام میزدی تا قلبم آروم می گرفت.

- بله؟

ایران سرش و پایین انداخت: ببخشید اگه بی ادبی کردم یه آن کنترلم و از دست دادم.

دلش مالش رفت وقتی ماه پیشوونیش آروم و خانومانه رفتار می کرد: تقصیر تو نیست من نباید داد میزدم.

تخس جواب داد: بله درسته، به خاطر رفتار شما بود که من کنترلم و از دست دادم.

خنده اش گرفت دستش و روی لبش گذاشت که ایران متوجه خنده اش نشه: پس مقصر اصلی منم آره؟

ایران: خوب نه ولی بی تقصیر هم نیستید. آقای دکتر برید خونه چشم هاتون خیلی قرمز برید کمی استراحت کنید.

نگرانی ایران حالش و جا می آورد این دختر اگه می خواست می تونست مرهم هم باشه نه فقط استخون لایه زخم.

خم شد سمتش جمع شدن ایران و حس کرد متوجه ترسش شد. ترس ایران اصلا به مذاقش خوش نیومد مگه تا حالا چه کار کرده بود که دخترک اینجوری تو خودش جمع می شد. درست بود گاهی به سرش میزد تا مزه اون لب های صورتی بچشه ولی مگه تا امروز پاش و بیشتر از گیلیمش دراز کرده بود که دخترک اینجوری ازش فاصله می گرفت.

- ایران می خوام یه قولی بهم بدی؟

دخترک با چشم های گرد نگاهش کرد منتظر ادامه حرفش بود: وقتی ازت می خوام منتظرم بمونی حتی از آسمون سنگم بارید همون جا منتظرم می مونی باشه؟

صدای تند شدن نفس های ماه پیشونیش و دوست داشت یه حسی می گفت این نفس نفس زدن ها همش از سر ترس نیست.

- ایران؟

دخترک به خودش اومد خجالت زده نگاهش دزدید: باشه.

هل شدنش هم دوست داشتنی بود اصلا همه چیز این دختر براش دوست داشتنی بود.

ایران: چیزه من دیگه برم. ببخشید اگه نگرانتون کردم.

قبل اینکه ایران بتونه پیاده بشه دستش و گرفت. ایران تکون شدیدی خورد دست کوچکش زیر دستش مشت شد. بدش نمی اومد دخترک و به راه بیاره و هرمون هاش و بالا و پایین کنه. ولی می دونست نمی تونست ایران برای خودش داشته باشه نمی خواست با احساسات ماه پیشونیش بازی کنه.

- صبر کن وسایلت پیش منه.

این و گفت و دست ایران و رها کرد برگشت و از صندلی عقب کیف ماه پیشونش و برداشت. به دستش داد.

- داشتی اینا رو فراموش می کردی؟ گوشی موبایلت رو هم داخل کیفیت گذاشتم.

ایران تند تند سرش و تکون داد: ممنون بازم ببخشید...

ولی با بلند شدن صدای ملودی گوشیش ایران سکوت کرد.

با دیدن شماره خونه جواب داد: الو

فریده: الو جاوید مادر کجایی؟

حس کرد صدای مادرش نگرانه: چی شده؟

فریده: هیچی نگران نباش فقط نورا؟

اخم هاش توی هم رفت: نورا چی مامان؟

فریده: نورا از پله ها افتاد نگران نشی ها. پاش درد می کنه من براش زرده تخم مرغ گذاشتم ولی گریه می کنه تو رو می خواد منم دست تنهام میخوام ببرمش دکتر آخه خیلی گریه می کنه مادر جان. کجای تو؟

آه از نهادش بلند شد اصلا امروز دو زن مهم زندگیش با هم دست به یکی کرده بودن که پدرش و در بیارند.

استارت زد: نه مامان جای نرید من تا بیست دقیقه دیگه میام خونه پاش و بستید؟ چرا افتاد؟ خیلی درد داره؟

فریده: آره مادر بستم فکر کنم ضرب دیده نمی دونم صبح یکم شیطنت کردم بچه ام خیلی گریه می کنه. نمی دونم ترسیده یا درد داره زود بیا پسر م.

- راه افتادم فقط به پاش دست نزنید.

تماس قطع کرد ایران سریع پرسید: نورا چی شده حالش خوبه؟

- مامان میگه از پله ها افتاده. تو دیگه برو بالا

ایران میون حرفش پرید: آقای دکتر بذارید من بشینم خیلی خسته به نظر میاین.

ناخون شستش و روی لبش کشید: نه لازم نیست خودم میرم.

ایران اصرار کرد: امکان نداره بذارم با این حال رانندگی کنید.

نگران دخترش بود و ایران هم پیله کرده بود با بدخلقی جواب داد: گفتم که لازم ...

ایران: حالا کی لجبازی می کنه من یا شما؟ بذارید من بشینم باید سالم برسید ولی با این حالتون فکر نکنم سالم برسید؟ تموم شب به خاطر من بیدار بودین امکان نداره بذارم اینجوری جای برید. حرف آخرم بود.

نیم وجبی زور هم می گفت با انگشت اشاره شقیقش و ماساژ داد: لجبازی نمی کنم. نمی تونم کنار راننده بشینم برام سخته، تو برو بالا...

حقیقتش این بود دلش نمی خواست زنی که همراهش رانندگی کنه اون راحت چشم ببنده. دلیل اصلی و نگفته بود چون می دونست محکوم به مرد سالاری می شه و اصلا حوصله چونه زدن با این دخترک سرتق و نداشت.

ایران باز کوتاه نیومد و کمر بندش و بست : پس منم میام که یه وقت تو راه خوابتون نبره.

حریف این دختره تخس و لجباز نمی شد بدشم نمی اومد مدت بیشتری ماه پیشونیش و کنار خودش داشته باشه. اصلا حالا که خودش می خواست چرا باید مخالفت می کرد. کمر بندش و بست و ماشین و به حرکت در آورد.

نورا سرش و به سینه ایران تکیه داده بود. مژه های خیسش به هم چسبید. پاش پیچ خورد بود و کمی ورم داشت. دکتر تشخیص داده بود یک هفته ی و باید پاش و آتل ببنده. درد نداشت نورا و خوب می شناخت می دونست گریه هاش فقط بابت دریافت توجه بود داشت خودش و براش لوس می کرد.

همین که داخل ماشین نشستن لج کرده بود و گردنش و ول نمی کرد توقع داشت همون طور که رانندگی می کرد تو بغلش نگهش داره یه نه قاطع تحویل دخترک بدعنق و لجبازش داد و از خودش جداش کرد نورا هم گریون به آغوش ایران پناه برده بود.

ایران سر جاش جابه جا شد و نورا و روی پاش بالا کشید.

گوشه ابروش خاروند: بابا جان ، نورا خانوم پای خاله ایران درد گرفت شما دیگه خانوم شدی نباید دیگه روی پای کسی بشینی.

نورا خودش بیشتر به ایران چسبوند و پر شال ایران و میون مشت دست کوچکش مچاله کرد و اصلا محلش نداد دخترک تخس قهر کرده بود.

دلش نمی اومد حالا که پاش صدمه دیده باهاش تندی کنه با صبوری دوباره تکرار کرد: نورا خانوم ، مگه با شما نیستم. پای خاله ایران درد می گیره ها ؟

ایران دوباره نورا و کمی بالاتر کشید: آقای دکتر از طرف خودتون حرف بزنید من که راحتم ، اصلا این بچه چقدر وزن داره که بخواد منو اذیت کنه!!؟

از گوشه چشم خم شدن ایران و دید که نوک بینیش و به پیشونی نورا مالید. نورا زیر گوش ایران پچ پچ کرد لب های ایران کش اومد.

ایران سرفه ای کرد: آقای دکتر نورا میگه قولتون که یادتون نرفته؟

بچه پرو جدی جدی قهر کرده بود و ایران و واسطه قرار می داد. قولی و که داخل درمانگاه به نورا داده بود و به یاد داشت اهل باج دادن به بچه هاش نبود ولی وقتی دکتر می خواست پای نورا آتل ببندد نورا ترسید به گردنش آویزون شده بود و حاضر نبود دست هاش و از دور گردنش باز کنه بلاخره با قول یه بستنی و یه عروسک رضایت داد و اجازه داد دکتر پاش و آتل ببندد.

ناخونش و روی لبش کشید: کدوم قول من که چیزی یادم نمیاد!؟

از گوشه چشم حواسش به نورا بود که سریع به حرفش واکنش نشون داد و نگاه پر اخمی بهش انداخت و گولش و خورد: خودت گفתי برام جایزه و بستنی میگیری!؟

انگشت اشاره اش و سمت خودش نشونه رفت: من؟! چیزی یادم نمیاد.

ماشین و پشت خط عابر پیاده متوقف کرد و نیم نگاهی به ثانیه شمار چراغ راهنمایی انداخت.

نورا بغض کرد: بابایی، ایرانم تو بگو خودش قول داد.

دو تا ابروهاش بالا پرید اون میم مالکیت دیگه از کجا پیدایش شده بود!؟

ایران با پشت دست گونه نورا لمس کرد: آقای دکتر اذیت نکنید عشق منو...

ماه پیشونی

نه واقعا مثل اینکه خبر های بود!! این میم مالکیت دو طرفه بود!! آرنجش و تکیه گاه سرش قرار داد و خیره دو دختری که عزیز جانش بودن شد.

ایران قری به گردنش و داد و بلاخره سرش و بالا گرفت نازدار از طرف نورا گفت: باباش قول دادی سر قولتم باید... نمی دونست برق نگاهش باعث شد که ایران یهو سکوت کنه و لپاش اناری بشه یا نه؟! هر چه بود خجالت ایران و حس کرد نگاه دزدیدنش به اندازه شیرین زبونی هاش برایش شیرین بود. دلش می خواست این موجود دوست داشتنی و سفت تو بغلش بگیره و فشار بده.

صداش خنده داشت : حالا که قول دادم باید بخرم دیگه.

نورا ذوق کرد : من بستنی شکلاتی پر از ازمار تز می خوام.

نگاهش هنوز به ایران بود که به جان پوست گوشه ناخونش افتاده بود و نگاهش نمی کرد: اسمارتیس بابا جان ...

نورا: اهووووم همین...

با صدای تک بوق ماشین پشت سری نگاهش و از ماه پیشونیش گرفت.

لیوان بستنی سه اسکوپ پر خامه و اسمارتیس و که باب میل دخترک نرش بود به دست نورا داد. نیم نگاهی به ماه پیشونیش انداخت که معذب به نظر می اومد یک بار هم سرش و بلند نکرده بود.

بلد نبود حرفی بزنه که ایران و از معذب بودن خارج کنه کلا تو حرف زدن زیاد خوب نبود روز های که نگار هم قهر می کرد سعی می کرد عملی بهش پیشمونیش و نشوند بده. می ترسید حرفی بزنه بدتر همه چیز و خرابتر کنه.

تو سکوت رانندگی می کردن و گاهی نورا این وسط سکوت بینشون رو با جمله های نامفهوم می شکست.

نورا قاشق بستنی جلو دهن ایران نگه داشت: بخور.

ایران خم شد و لپ نورا و محکم بوسید: الهی فداتشم خوشگل خانم خودت بخور.

ولی نورا اصرار کرد: بخور...

ایران سر خم کرد و قاشق بستنی و تو دهنش گذاشت : اووووووم ... خیلی خشمزه اس.

چشمای نورا برق شادی زد قاشق بستنیش و بالا آورد: بابایی، بخور.

صدای سرفه معذب ماه پیشونی و شنید خنده اش گرفت ایران داشت آروم برای نورا توضیح می داد قاشق دهنی شاید پدرش خوشش نیاد ولی دخترک لجبازش که این حرف ها حالیش نبود دلش می خواست بستنیش و با پدرش تقسیم کنه.

ایران : نورا جون قاشق دهنی شده ...

قبل اینکه ایران جمله اش و تموم کنه خم شد و بدون اینکه نگاهش و از جاده برداره مچ دست نورا گرفت و قاشق بستنی و تو دهنش گذاشت و به حالت قبل برگشت.

سنگینی نگاه ایران و روی خودش حس کرد بدون کوچکترین نگاهی به ایران حرفش و به خودش برگردوند: لطفا خانم بازیگر از طرف خودت حرف بزنید کی گفته من بدم میاد قاشق دهنی بخورم.

دهن باز مونده ایران باعث چین خوردن گوشه چشمش شد برای اینکه سوتفاهم پیش نیاد ادامه داد: اونم دهنی دخترم...

صدای غرغر های نامفهوم ایران می شنید نورا دوباره قاشقی پر از بستنی و جلو دهن ایران نگه داشت : بخور ایرانم... دست دست کردن ایران و دید: خوشگل خانوم تو که تموم بستنیت و خیرات کردی خودت که چیزی نخوردی؟ مگه بستنی نمی خواستی؟

نورا اخم کرد: این طعمش و دوست ندارم.

ایران بلند خندید و لپ نورا کشید: ای ای پس بگو چرا بستنیت و داری با ما قسمت می کنی.

نورا دوباره اصرار کرد: بخور دیگه ...

دلش می خواست بدونه این بار ماه پیشونیش چجوری از زیر خوردن قاشق دهنی اون می خواست فرار کنه: نورا جان خوب این اسکوپش و نخور. چیزه من قبل نهار نمی تونم چیز های شیرین بخورم.

نگاهی به ساعت انداخت یازده و نیم بود : نهار چی می خوری ؟

ایران سرش و بالا آورد: چی؟

نفسش و بیرون داد: پرسیدم ناهار چی می خوری ؟

قبل ایران نور گفت : پیتزا ... پیتزا ...

صدای شکستن انگشت های دست ایران شنید: نه دیگه مزاحم نمیشم. من میرم خونه شما هم خسته اید برید استراحت کنید.

قسمت گوشتی کف دستش و روی چشمش کشید: فرقی نداره تو هم بذارم خونه باید نورا ببرم رستوران ، پس بگو چی می خوری ؟

انگشتاش روی پاش ضرب گرفته بودن : چیزیه کار ندارید. نباید برید کلینیک یا دانشگاه ؟

لب روی هم فشرد : دیگه فرقی نمی کنه دیر کردم چند ساعتش روش محمد هست به مریض هام برسه. ولی ظاهرا تو دوست نداری با ما ناهار بخوری باشه می رسونمت خونه!

نگاه گیج ایران و دید و به روی خودش نیاورد: ای وای نه ، کی گفته؟ ناراحت شدین. به خدا منظورم این نبود. آخه می دونید؟!

ناخونش و روی انتهای ابروش کشید: چی رو باید بدونم؟

ایران پاهاش و تکون تکون داد: نه اینکه دوست نداشته باشم با شما ناهار بخورم. شما به خاطر من معذب می شید وقتی میرم رستوران به خاطر جمعیت یکم اذیت میشم.

تازه متوجه شد درد ماه پیشونیش چیه؟ اون حرف ها رو از روی قصد و بدجنسی زده بود که تا ایران رو تو منگنه قرار بده تا بیشتر کنارش بمونه دلش نمی خواست تنها غذا بخوره اصلا هم خودخواهی به نظرش نمی اومد حالا که نمی تونست ماه پیشونیش و برای خودش داشته باشه به همین دیدار های نصف و نیمه و معمولی هم راضی بود.

سر چرخوند سمت ایران: من یه جای خلوت سراغ دارم باز مشکلی

هست؟

ایران بازم انگشت های دستش و شکست: باشه بریم.

ابروهاش درهم شد : نشکن انگشت های دستت و عوارض داره.

ایران انگشت های دستش و رها کرد: هان؟؟

راه نما زده و پیچید : نگفتی چی می خوری ؟

شالش و مرتب کرد : نورا گفت دیگه پیتزا!

پشت میز نشسته بودن. پوشش روی سالاد سیب زمینی و قارچ سخاری و برداشت : نورا بابا درست بشین.

نورا که حواسش و به وسایل بازی گوشه رستوران بود اصلا برنگشت تا نگاهش کنه با انگشت به وسایل بازی اشاره کرده : بازی ، می خوام بازی کنم .

تکه ی سیب زمینی به سر چنگالش زد: این بخور. همیشه بابا جان شما پات بسته اس نمی تونی بازی کنی.

نورا چونه لرزوند: می خوام. بازی .. بابایی ...

پشیمون بود که این رستوران انتخاب کرده. وسایل بازی و فراموش کرده بود: باشه حالا گریه نکن اول غذات و بخور بعدش میبرمت بازی کنی.

نورا نق زد: نه اول بازی. پیتزا نمی خوام.

کلافه دستی پشت گردنش کشید: نورا دیگه داری دختر بد میشی ها.

ایران که تموم مدت داشت با لبخند نگاهشون می کرد گفت: آقای دکتر نورا انقدر حواسش رفته سمت بازی کردن که اصلا نمی تونه غذا بخوره غذاش و بعدا بهش بدین.

با موافقت سرش و تکون دادن: من الان میام.

خم شد و نورا بغل کرد.

نورا گذاشتش وسط توپ ها : بابا جان اینجا بشین بازی کن نمی تونی راه بری

نورا پای آتل بسته اش به سختی تکون داد غر زد: درش بیار بابایی. سنگینه.

روی سر نورا بوسید: همیشه بابا جان. تا پات خوب نشه همیشه درش آورد.

از نورا که مطمئن شد سمت ایران برگشت و صندلیش و کمی جابه جا کرد تا به نورا دید داشته باشه. رستوران چون تو یکی از کوچه های فرعی قرار داشت زیاد شلوغ نبود. فقط دو تا از میزها پر بودن رستوران چون نزدیکی کلینیک بود با محمد زیاد می اومد و اینجا رو می شناخت.

ایران دستی زیر چونه اش زد و ظرف سالاد فصلش و جلو کشید: آفرین گفت قرار آخر هفته بریم شمال؟

نگاهش و از نورا گرفت و چنگال پلاستیکی و برداشت و برگ کاهوی همراه با نون تستی رو به سر چنگالش زد: آره چهارشنبه چون تعطیل و کوشا مدرسه نداره. قرار شد بذاریم این هفته، می تونی بیای؟

نگاه ایران و روی سالادش دید:هان؟ آهان ببینم چی میشه.

بعد بزاق دهنش و قورت داد. سالادش و سمت ایران هل داد: اینجا چون نزدیک کلینیکه زیاد میام سالاد سزارش خیلی خشمزه اس امتحان کن

ایران خنده خجولی زد: اووم، پس خودتون چی؟

- من سالاد تو رو میخورم.

سالاد فصل ایران و سمت خودش کشید چنگال ایران و که داخل سالاد باقی مونده بود و برداشت چنگال و تو دهنش گذاشت صدای اعتراض ایران بلند شد:اون چنگال منه

بی خیال شونه بالا انداخت و چنگال طرف ایران گرفت: حالا دهنی منه. می خوایش؟

ایران چپکی نگاهش کرد: نوش جونتون...

نوش جون گفتنش بیشتر از صد تا فحش معنی داشت. غذاشون رو گارسون روی میز چید و رفت. از گوشه چشم حواسش به ایران بود. لقمه هاش موچه وار و کوچک بر می داشت بعد خوردن هر لقمه دور دهنش و با دستمال پاک تمیز می کرد. چشمم مدام به دور و ور می چرخید.

انقدر معذب غذا می خورد که کلافش کرد: چرا راحت غذا نمی خوری کسی نگاهتم نمی کنه. گوشه ترین میز و انتخاب کردم.

ایران نگاهش به مردمک های چشمش داد: شما هم اگه نگران بودین موقع غذا خوردن چند تا عکس وحشت ناک ازتون تو صفحه های مجازی پخش بشه اصلا رستوران نمی اومدین.

خندید: با این همه سختی بزم به بازیگری ادامه میدی؟

ایران با دستمال دور لبش و پاک کردن : معلومه که ادامه میدم. حاضر نیستم به هیچ عنوان رویا هام و کنار بذارم. حتی اگه قرار باشه کوه هم جا به جا کنم امکان نداره بازیگری و کنار بذارم.

آهانی گفت و نیم نگاهی به نورا انداخت که با اشتیاق توپ ها رو با این طرف و اون طرف پرت می کرد: چرا تا امروز ازدواج نکردی؟

این سوالی بود که از وقتی که برگشته بود ذهنش و درگیر خودش کرده بود .

ایران چنگالش بین آسمون و زمین معلق موند و گنگ نگاهش کرد: چی؟

سوالش درد داشت ولی می خواست بدونه چرا هنوز ازدواج نکرده یا اصلا قصدش و داره یا نه؟

- پرسیدم چرا دوباره ازدواج نکردی ؟

ایران ناراضی از سوالش بینیش و چین داد: موقعیتش پیش نیومد.

جان کند تا بپرسه : یعنی اگه موقعیتش پیش بیاد قصدش و داری ؟

ایران چونه بالا داد : خوب زندگی با یه بازیگر سخته چون کار ما ساعت نداره. اگه روزی قصدش و داشته باشم با کسی ازدواج می کنم که کارمنو درک کنه.

ناراضی از جواب ایران تکه قارچی به دهن گذاشت. با صدای ملودی گوشیش ، موبایلش و از جیب کتش که به صندلی آویزون کرده بود خارج کرد با دیدن اسم عسل تماس بر قرار کرد.

-الو ...

عسل : آقای خوش قول معلوم هست کجایی؟

یاد قرارش با عسل افتاد که به کل فراموش کرده بود ایران و نورا امروز باعث شده بودن خودش هم فراموش کنه: واقعا ببخشید عسل جان کجایی؟

تکون خوردن ایران و درهم شدن اخم هاش و دید.

ماه پیشوئی

عسل : من تو راه خونه امون هر چی گوشیت و میگرفتم جواب نمی دادی.

قرار بود عسل امروز وسایلی که بچه ها جا گذاشته بودن و براشون بیاره : باشه پس من شب میام خونه ازت وسایلم و میگیرم.

عسل : با اینکه دلم واست تنگ شده لازم نیست آفایییییی دکتر، فردا شب خونه شما شام دعوتیم خودم میارم.

ایران و دید که از جاش بلند شد. نا خودآگاه مچ دست ایران و گرفت : کجا ؟

ایران که معلوم بود شوکه شده با دست به سرویس اشاره کرد: بر می گردم.

از دست خودش شاکی بود در مقابل با ماه پیشونیش چرا نمی تونست مثل همیشه بی تفاوت رفتار کنه.

مچ دست ایران ول کرد : گوشیتم بردار...

ایران چشم غره ای به خاطر یاد آوری اتاق دفعه پیش بهش رفت : چشم، پشت خط منتظر هستند.

لحن پر حرص ایران باعث شد یه تای ابروش بالا بپره این رفتار و باید به چی تعریف می کرد ایران حسادت می کرد :
الو جاوید، الو.

- هستم عسل بگو.

عسل : با کسی هستی؟ صدای زن یه می اومد.

از لحن عسل که بیشتر طلبکارانه بود خوشش نیومد : با یکی از همکارانم هستم کاری نداری باید قطع کنم.

منتظر خداحافظی از طرف عسل نمودند. بدش می اومد کسی تو زندگی شخصیش دخالت کنه و عسل بعد مرگ نگار خودش زیادی محقق می دونست باید به عسل یاد آوری می کرد جز یه دوست دوران کودکی جایگاه دیگه تو زندگیش نداشت تا خیال بافی تموم کنه.

&ایران&

پلک زدم و روی صندلی چرم ماشین کمی جابه جا شدم. دردی تو گردنم پخش شد: ای ، لعنتی..

در ماشین رو باز کردم و شق و رق پیاده شدم تموم بدنم خشک و کوفته شده بود. درست مثل چوب خشک که با هر تکونی صدای تق استخون هام و می شنیدم.

دستام و بالا بردم و کوش قوسی به بدنم دادم و در همون حال خمیازه کشیدم بیشتر راه خواب بودم. خواب بهترین گزینه بود وقتی هم سفره یه جفت زوج تازه به وصال رسیده می شدی!

داشت نم نم بارون میزد. هوا به خاطر ابری بودن زیادی مات به نظر می اومد. دلم می خواست همین الان سری به ساحل میزدم ولی نم نم بارون داشت شدت می گرفت. صدای امواج دریا رو از همین فاصله هم می تونستم بشنوم.

با صدای گرومبی چرخیدم به پشت سرم ، خسرو بود که یکی از ساک ها از دستش رها شده بود: بریم بالا جاگیر بشیم بعد میام بقیه ساک ها رو با خودم میارم.

نگاهم و از خسرو گرفتم. روبه روم یه ویلا حلالی شکل قرار داشت که نما و بدنه ساختمون و قلوه سنگ های تراش خورده و براقی پوشونده بود. جلو ورودی ویلا حوضچه کوچکی کار گذاشته شده بود که به وسیله پل چوبی به ایوان ساختمون وصل شده بود.

با دقت اطراف و از نظر گذروندم . فضای باز محوطه ی ویلا از خود ساختمون ویلا بزرگتر بود. چند متر با فاصله از ساختمون ویلا آلاچقی با سقفی از جنس بدنه ساختمون ویلا به چشم می خورد. که توسط میز چوبی و تنه های درخت که جایگزین صندلی شده بودن پر شده بود. امتداد نگاهم به اسختر ذوذنقه ای رسید که به خاطر کف فیروزه ی اش آب داخل استخر و زلال نشون می داد نم نم بارون نمای قشنگی به استخر که دور تا دورش چمن مصنوعی کار شده بود داده بود.

یک طرف ویلا پر بود از درخت های که همگی داشتن خودشون و برای خواب زمستونی آماده می کردن. زمین بازی هم تبدیل شده بود به پارکینگ برای ماشین ها. دور تا دور محوطه ویلا با دیوار جدا سازی شده بود. ویلا ها با فاصله زیاد از هم قرار داشتند .

ویلا نواب ها داخل یه شهرک خصوصی قرار داشت این معنا رو برای من داشت که یه ساحل خصوصی در اختیارمون بود که از غریبه خبری نبود و دیگه نگران عکس های جنجالی نبودم .

جاوید و دیدم که ماشینش و پشت سر ماشین خسرو پارک کرد. نواب ها مهمون دیگه ی جز ما داشتن یه خانواده سه نفر که برام عجیب بود چرا دختر این خانواده هم سفر جاوید شده بود. جاوید کنار در ماشینش ایستاده بود و عضله هاش و می کشید. یه پلیور آبی نفتی همراه شلوار کتون پوشیده بود مثل اینکه می دونست رنگ های سرد به رنگ پوست و چشم هاش می اومد.

نگاهم به زن همراه جاوید افتاد که بهش می اومد بالای سی سال سن داشته باشه بی اندازه شیک پوش بود باد موهای مش صاف زن و به بازی گرفته بود و معلوم بود سردش شده چون دست هاش و زیر بغلش زده بود. جاوید در عقبی ماشین و باز کرد و نورا و که هنوز پاش داخل آتل بود و تو بغل گرفت. کوشا دوید سمت ساختمون ، دلم رفت برای گاز گرفتن لب های خوردنی نورا ولی موقعیت جوری نبود که جلو برم ترجیح دادم با وجود مهمون های غریبه سنگین تر رفتار کنم.

صدای آفرین و شنید: چقدر خوب شد حیاط و چمن مصنوعی کردین از بی روحی در اومد.

آفرین بر عکس من دفعه اولش نبود که به ویلا نواب ها می اومد. خسرو که تا کمر داخل اتاقک ماشین خم شده بود و معلوم نبود دنبال چی می گشت اهو می کرد: نظر عمو همایون بود.

با شنیدن اسم همایون خان چینی روی پیشونیم نشست: خسرو جان ساک من و میدی؟

خسرو که نایلونی دستش بود از داخل اتاقک ماشین بیرون اومد: ایران خانوم شما برید داخل من میارم.

صدای جاوید و شنید: عجب بارون نم نمی میاد. هوا عالیه.

جاوید نورا و بغل کرده بود با ژست خاصی دست آزادش و داخل جیبش فرو کرده بود و تو چند قدمی من ایستاده بود.

عسل: من که از بارون متنفرم میرم داخل...

زن همراه جاوید با اون کفش های پاشنه بلند که به سختی می تونست باهانش راه بره دوید سمت ایوان ویلا تا زیر سقف پناه بگیره.

خسرو ساک دستیم و از داخل صندوق بیرون کشید و به دستم داد. سرم و بالا گرفتم به آسمون خیره شدم قطره های بارون صورتم و خیس کردن : خیلی دلم لک زده بود برای هوای بارونی شمال و مخصوصا دریا...

صدای جاوید در نزدیکی خودم شنیدم: دریا واسه شنا اصلا مناسب نیست بهتره فردا صبح بریم ساحل...

نگاهم و به جاوید دادم نمی دونستم من توهم زدم که نگاه جاوید یه جورای خاص یا واقعا نگاهش به من خاص بود. وقتی اون جووری خیره نگاهم می کرد. نگاهش درست مثل یه اجاق کوره پزی عمل می کرد خودم و در حال ذوب شدن زیر نگاه خیره و سنگینش حس می کردم فقط تونستم با تکون دادن سرم موافقتم و اعلام کنم.

گونه نورا و با پشت دستم لمس کردم: لپ گلی من چطوره؟ درد دیگه نداری موش موشک؟

لب های نورا آویزون شد: من خوبم به بابایی میگم این و درش بیاره ولی میگه...

بعد با انگشت های کوچکش عدد سه رو نشون داد: میگه انقدر شب باید بخوابم تا درش بیاره همش منو اذیت می کنه.

دلم ضعف رفت واسه زبون شیرین نورا انگار جاوید هم همین حس و داشت که لب هاش روی گونه دخترکش نشست.

نورا با همون لحن کودکانه ادامه داد: تازشم منو دریا نمیبیره.

جاوید نگاه جدی به نورا انداخت: الان هوا خوب نسیت. گفتم فردا...

نورا نق زد: حوصله رفت.

جاوید که انگار عادت داشت به شنیدن غرغر های نورا خونسرد جواب داد: اشکال نداره بر می گرده.

نورا درست شبیه جاوید اخم کرد: بد بد، اگه دیگه بهت گفتم دوست دارم.

جاوید لب هاش کش اومد: حتی اگه برات پاستیل بخرم.

نورا لب هاش و غنچه کرد: تو که نخیریدی.

جاوید بسته پاستالی و از جیبش خارج کرد و یه دست نورا داد.

نورا ذوق زده همه چیز و فراموش کرد: دروغ گفتم دوست دارم.

جاوید زیر لب پدر سوخته نثار نورا کرد.

انگشت های نورا و میون دستم گرفتم: دختری خوبی باشی خودم فردا میبرمت باشه؟

چشمکی چاشنی لبخندم کردم: قول قول...

صدای ماشین همایون خان و شنیدم دلم نمی خواست با این مرد روبه رو بشم ساکم و تو دست هام جا به جا کردم. سمت ساختمون پا تند کردم که ساکم از دستم کشیده شد جاوید بود.

ساک و از دستم گرفت و باهام هم قدم شد: سنگینه ...

لبخندی نصف و نیمه روی لبم شکل گرفت. ساک سنگین نبود ولی ترجیح دادم اجازه بدم برام حملش کنه .

وارد ایوان که شدید جاوید به زن شیک پوش اشاره کرد : معرفی می کنم ایشون عسل مظاهر هستن یکی از دوستان خانوادگی ما و البته دوست دوران کودکی من...

عسل با شنیدن صدای جاوید نگاهش و از گوشی موبایلش گرفت.

نمی دونم چرا با شنیدن اسم عسل کمی جا خوردم. نگاهم به زن تغییر کرد پس سلیقه جاوید زن های شیک پوش و موهای مش شده و قد بلند بود.

جاوید با دست به من اشاره کرد : ایشون هم ایران خانوم خواهر آفرین.

فقط خواهر آفرین خوب بیشتر از این نبودم. ما نمی تونستیم دوست دوران کودکی هم باشیم چون وقتی من بچگی می کردم جاوید یه نجوون تازه به بلوغ رسیده بود.

عسل با خوش روی باهام دست داد و لبخند دندون نمایی زد که نگین دندونش مشخص شد : خوشحال از دیدنتون. فقط نمی دونم چرا حس می کنم چهره شما برام خیلی آشناس!؟

جاوید جای من جواب داد که بهم بر خورد: احتمالش کمه ولی ایران خانم بازیگر هستند ولی از اون جایی که سینما نمیری نباید ایران و بشناسی.

عسل شگفت زده منو برنداز کرد: جدا!!! چقدر عالی حتما همینطور چون من خیلی وقت ایران زندگی نمی کنم چهره های بازیگر ها رو نمیشناسم. ولی خیلی خوشحال شدم از دیدنتون.

با اینکه عسل زنی خیلی خوش رویی بود. اصلا فیس و افتاده نداشت البته تو برخورد اول اینجوری نشون داده بود باز به دلم نشست یه حس مرموزی باعث می شد حس خوبی نسبت بهش نداشته باشم که خودم هم ازش سر در نمی اوردم. همون حس باعث شد بخوام یه گوشمالی اساسی به آقای دکتر بدم که دیگه جای من حرف نزنه.

لبخند زدم : منم خوشحال شدم از آشنایتون عسل خانم ، ولی در جوابتون باید بگم آقای دکتر اگه اجازه می دادن خودم توضیح بدم بهتر بود ممکن چهره ام و داخل صفحه های مجازی دیده باشید که به نظرتون آشنا اومده.

با اعتماد بنفس نیم نگاهی به ماموت خان انداختم.

عسل مشت دستش و جلو دهنش نگه داشت که خنده اش مشخص نشه : جواب دندون شکنی بود.

ابروهای جاوید درهم شد و چنان با اخم نگاهم کرد که نگاهم و دزدیدم. به درک واسه چی جای من حرف میزد مگه من خودم بی زبون بودم.

همه جا به جا شده بودیم مردها داخل ایوان کنار هم نشسته بودن و صحبت هاشون گل انداخته بود و خانوم هام داشتن تدارکات شام و میدیدن و چنجه ها و جوجه ها رو به سیخ می کشیدن به کانتر تکیه داده بودم.

از خانواده خاله سوسن فقط خاله ام اومده بود. کنار مادرم داشتن کاهو های سالاد و خورد می کردن و فریده خانوم هم داشت برنجش و آبکش می کرد و زیبا و آفرین هم جوجه ها رو سیخ می کشیدن مادر عسل سر درد و خستگی رو بهونه کرده بود و تو اتاقش مونده بود و عسل و جاوید هم یه ساعتی بود که کنار هم تو آلاچیق نشسته بودن و گل می گفتن و گل می شنیدن.

فریده خانوم از پنجره نگاهی به حیاط انداخت و زیر لب زمزمه کرد: جاوید هم سر سامون بگیره این دل من آروم میگیره.

بی اختیار چرخیدم سمت پنجره نگاهی به جاوید انداختم که داشت به صحبت های عسل گوش می داد.

سمن : حالا فریده جان نشد تو ماشین درست صحبت کنیم این عسل خانوم هم همکار جاوید ؟

گوشم هام و تیز کردم ولی خودم و بی تفاوت نشون دادم .

فریده خانوم پشت دستش و روی پیشونیش کشید: آره، با اینکه عسل تموم زندگیش اون ور به خاطر جاوید گذاشته اومده ایران ولی پسر من داره دست دست می کنه .

پس همه در جریان رابطه اشون بودن .حالا که هم و می خواستن چرا دست دست می کردن و ازدواج نمی کردن . کلافه نگاهم و از جاوید برداشتم.

سوسن : فریده تو هم داری دست دست می کنی مگه نمیگی جاوید از قدیم خاطر عسل و می خواست حالا وقتشه شما دست به کار بشید.

یه چیز باعث شده یهو حس کنم هوای آشپزخونه کم شد و خفه کننده به نظر می اومد. سعی کردم اسید ترشح شده معدم و نادیده بگیرم.

فریده خانوم پارچه ی جای دم کنی روی در قابلمه گذاشت: سوسن جان فکر می کنی ما چیزی نگفتیم والا زبون من و پدرش مو در آورد انقدر تو گوش این پسر خوندم بچه هاش یه مادر می خوان خودش به یه زن تو زندگیش احتیاج داره. والا اینا رو تو گوش بابا بزرگم می خوندم الان زنش باردار بود.

زیبا بلند زد زیر خنده و فریده خانوم چشم غره ی به زیبا رفت.

مامانم رنده رو برداشت : حالا حرف حسابش چیه؟

فریده خانوم آهی از حسرت کشید : حرف حساب چیه! همه اش بهونه میاره بچه ها دوست ندارند من زن بگیرم.

سوسن: وا ...

خسرو از داخل چهارچوب در سرک کشید: وسط این غیبت هاتون یه فکری هم برای شام بکنید خانوم ها.. بابا روده کوچیکی روده بزرگ رو خورد.

فریده : پسر الان این همه تنقلات خوردی اینجوری پیش بری سر سال نشده میشی از این مرد های شکم گنده که شکمشون جلوتر از خودشون وارد اتاق میشه.

زیبا با خنده گفت : به نفعه آفرین دیگه کسی به شوهر چاق و چله اش نگاه نمی کنه. آقا هم دیگه نمی تونه زیر آبی بره.

خسرو : ای بابا یه شام خواستیم متهم به همه چیز شدیم. سر جهازی خواهر شوهر بازی در نیار در جوابت باید بگم چشم های من فقط یه دختر و بیشتر نمیبینه.

خنده نخودی آفرین باعث آرامش بود حداقل خواهرم تونسته بود طعم عشق و بچشه.

از آشپزخونه بیرون زدم روی صندلی های تراس نشستیم. دلم پیش هومن تنهام مونده بود. هنوز تصمیمی راجب لا لا نگرفته بود.

زیبا : تنها نشستی خانمی؟

لبخند زدم : همین جوری ...

زیبا پشت به حیاط ویلا به نرده های آهنی تکه زد : میگم ایران؟

جوابش دادم : چی میگی؟

زیبا لب هاش و با زبون تر کرد: تو هفته دیگه یه ساعت وقت می داری بیای سر تمرین من؟

گوشه چشمم چین خورد: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده زیبا؟

زیبا تند تند دست هاش و تکون داد: نه بابا، حقیقتش می خواستم با یکی آشنات کنم. نظرت و می خواستم.

یه تای آبروم بالا رفت : آقاس دیگه؟

زیبا با خجالت لبش و گاز گرفت: اهوم...

هیجان زد خم شدم به جلو: حرف بزن بینم واسه من لوس نشو. کی هست همکاره؟

چشم هاش برق زد: کارگردانه همین کار جدیدی که اجرا میریم اسمش کیوان ، جذاب ،مهربون ، رمانتیک.

با لحن مهربونی پرسیدم : اینجوری که معلوم حسابی دلت و برده نظر من دیگه فایده ی نداره.

زیبا با دهن شکلکی در آورد: ایران تو تنها کسی هستی که راز های منو میدونه مامانم انقدر سرش با دو تا پسرش گرمه که منو به کل فراموش کرده. انگار من اصلا وجود خارجی ندارم. مامانم یه صدم که به فکر جاوید به فکر من نیست. حالا هم گیر داد جاوید امسال دوماه کنه.

من من کردم: مامانت گفت جاوید از قدیم عاشق عسل. چرا پس با زن خدا بیامورزش ازدواج کرد؟

زیبا شونه بالا انداخت : من اون موقع بچه بودم ولی مامان میگه اون موقع مثل الان اصرار داشتن جاوید ازدواج کنه تا اینکه جاوید گفت واسش کسی و در نظر نگیرید یه نفر هست که دوستش داره به وقتش میگه کی فقط گفته بود میشناسینش. همه می دونستن منظورش عسل چون جاوید و عسل اون موقع خیلی به هم نزدیک بودن تنها دختری بود که ما می شناختیم. ولی چند روز بعدش جاوید یهو اومد گفت می خواد زن بگیره بعدم گفت می خواد با نگار ازدواج کنه. خوب نگار و هیچکس نمی شناخت پدرش استاد جاوید بود. هیچکس نفهمید چرا جاوید به جای عسل یهو نگار انتخاب کرد. البته سیما میگه چون نگار شهروند آمریکا حساب می شد و جاوید چون می خواست از ایران بره با نگار ازدواج کرده. حالا مامانم می خواد دوباره این دو تا رو بهم برسونه این وسطم زیبا اصلا دیده نمیشه. سعی کردم بی تفاوت رفتار کنم چیزی که تو تموم این سال ها یاد گرفتم بلند شدم و بغلش کردم : اوهههههه نبینم دخلم بغض کنه. خودم عروست می کنم خوبه!؟

از بغلم بیرون اومد و خندید : میای؟

با اعتماد بنفس جواب دادم : معلومه نظر من شرطه. من تایید نکنم که دیگه به حضرت آقا دختر نمیدیم.

زیبا موهاش و که باد به بازی گرفته بود و از جلو صورتش کنار زد: خوبه تو رو دارم اگه تو نبودی هیچ وقت جرات نمی کردم سمت تتاثر برم.

شام خورده بودیم و هر کس به کاری مشغول بود پشت پنجره ایستاده بودم. بارون خیلی وقت بود قطع شده بود دلم گرفته بود. دلیلش و نمی دونستم. کاپشنم و که بلندیش تا روی باسنم بود و از جالباسی برداشتم و تن زدم.

مادرم متعجب نگاهم کرد: کجا؟!؟

همین طور که خم شده بودم و کتونی هام و پا می زدم جواب دادم: میرم لب ساحل زود میام.

مادرم اخم کرد : این وقت شب! نه مادر بذار صبح خطرناکه این وقت.

در و باز کردم: خطر چیه؟ ملک خصوصی مامان جان زود میام شما بخواب.

نذاشتم مادرم حرف دیگه ی بزنه و از در بیرون زدم نزدیک ساحل که رسیدم کتونی هام از پام در اوردم و پاهای لختم و روی ماسه های خیس و سرد کشیدم. نزدیک آب نشستم به صدای امواج گوش سپردم صدای امواج آروم می کرد.

خیلی وقت بود به خودم استراحت نداده بودم بیشتر وقتم و به کارم اختصاص داده بودم این سفر قرار بود حالم و خوب کنه. ولی چرا یه چیزی سر دلم سنگینی میکرد. باعث تاسف بود این حس از زمانی که با عسل آشنا شده بودم درونم شکل گرفته بود.

به خودم تشر رفتم: بسه ایران که چیه همه اش به اون ماموت فکر می کنی. به تو چه اصلا می خواد با کی ازدواج کنه واقعا بی جنبه ی با دوتا بغل و نگاه دست و دلت لرزیده. خودت کم بدبختی داری. دیگه حق نداری بهش فکری کنی. باد سردی که تو صورتم میزد باعث شده بود بینی و گوش هام یخ بزنند.

به سرم زد پاهام و داخل آب کنم تا این گرما که باعث می شد کله ام داغ کنه و سرد کنم. پاچه های شلوار جینم و بالا زدم.

قدم برداشتم سمت امواج، آب به قدری یخ بود. که باعث شد مغز استخون به ثانیه نرسیده یخ بزنه و لرز شدیدی کردم. دندون هام به هم می خورد هر کس منو تو این وضعیت می دید به دیونه بودنم شک نمی کرد. آب تا بالای ساق پام و پوشنده بود.

دستم از پشت کشیده شد وحشت زده چرخیدم با جاوید بد خلق و بد اخم روبه رو شدم منو از آب سرد بیرون کشید.

- ترسیدم چرا همچین می کنید!؟

توپید: عقلت و از دست دادی این آب دماش زیر صفره خانوم عاقل! می خواد خودت و سرما بدی یا تصمیم به خودکشی گرفتی!؟

دیگه خیری از آرامش بعد ظهرش تو چهره اش نبود و من این همه عصبانیتش و درک نمی کردم .

با طعنه گفتم: من فقط می خواستم یکم پاهام و خیس کنم. قصدی هم نداشتم آقای دکتر عاقل و بالغ.

دستم و ول کرد کلافه به موهای چنگ زد: قبول کن کارت اشتباه بود.

جواب ندادم و روی زمین نشستم دلخور بودم. از حسم مطمئن بودم برای دلخوریم جواب داشتم ولی مغزم بابت دلایلم بهم تشر می رفت.

یه قدم به عقب برداشت و در آخر تو فاصله یه وجبیم نشست: برو داخل سرما می خوری.

با لجبازی گفتم: سردم نیست.

از گوشه چشم دیدم لبخند زد: پس چرا دندان هات چیلک چلیک صدا میدهد .

از رو نرفتم: مدلشه.

این بار صدای خنده اش و شنیدم: که مدلشه!

چیزی نگفتم و اونم سکوت کرد به افق خیره مونده ام.

جاوید: ایران؟

نگاهم و از لاک ناخون های پام گرفتم و چونه بالا دادم: بله؟

نگاهم می کرد نگاهش کلافه بود: عمو همایون می خواد باهات حرف بزنه چرا هی فرار می کنی؟

اخم هام درهم شد. میدونستم تموم روز سنگینی نگاه همایون خان و روی خودم حس کرده بودم تموم روز مراقب بودم جایی تنها گیرم نیاره.

با بدخلقی جواب دادم: من حرفی با عموی شما ندارم.

جاوید لب هاش و به هم فشرد: عموم حرف داره تو حرف نزن.

نفسم و پر حرص با صدا به بیرون فوت کردم: مگه حرف هاشون نزدن بازم حرفی مونده؟

عصبی گفتم: ایران!

قبل اینکه بتونم حرفی بزنم با کلافگی و لحن خشنی بی ربط ادامه داد: اینجا ساحل ها همه بهم ربط پیدا می کنه. از ویلا های دیگه ام دید داره.

این رو گفت و دستش جلو اومد و کلاه کاپشنم و روی سرم کشید: بدون شال با این سر و وضع بیرون نچرخ مگه نمی گفتمی نگران عکس های شایعه ساز هستی پس حواست جمع کن.

ناراحت شدم من لباسم هیچ مشکلی نداشت خیلی هم پوشیده بود اصلا کی تو این تاریکی منو تشخیص می داد. یاد یقه شل و دامن چاک دار عسل خانومش افتادم چطور عشقشون با اون سر شکل می گشتن اون موقع از ویلا های بغلی دید نداشت. حالا به من تشر می رفت. خیر سرم می خواستم یکم خلوت کنم با خودم.

از جام بلند شدم کفش هام و پوشیدم دست هام و داخل جیب کاپشنم فرو کردم و سمت ویلا راه افتادم بلند شدن جاوید و حس کردم. بازوم از عقب کشیده شد و پام پیچ خورد و بر عکس انتظارم به جای اینکه بچرخم تلو تلو خوردم و پرت شدم سمت عقب! دست های جاوید دو طرف پهلوام نشست که تعادلم حفظ کنه.

برای دو یا سومین بار بود که تو آغوش جاوید جا گرفته بودم. می تونستم عضله های سینه پهنش و حس کنم. آب دهنم به سختی با صدا قورت دادم. خواستم از آغوشش بیرون بیام. که دست هاش این اجازه رو بهم ندادن.

سر انگشت هاش به پهلوام فشار خفیفی آوردن با لحن آرمانه ی زیر گوشم زمزمه کرد: اینجا شب ها امنیت نداره. صاحب ویلا بغلی و میشناسم آدم های درست و سر به راهی نیستند. این عادت نصف شب بیرون زدن از خونه رو از سرت بیرون کن ایران باشه؟

باشه؟ چی باشه؟ اگه دست از فشار دادن پهلوام بر می داشت شاید می تونستم بفهمم دقیقا چه خواسته ی ازم داشت؟! گرمایی تن جاوید و به خوبی حس می کردم قلبم تالاپ تولوپ می زد می ترسیدم صدای قلبم به گوش جاوید هم برسه.

لحنش بیتاب شد: یه بار بدون لجبازی به حرفم گوش کن. دختر خوبی باش بذار شب راحت بخوابم و نگران این نباشم یهو نصف شب به سرت میزنه و تک و تنها میری بیرون. باشه ایران قبول؟؟

مثل آدم های عقب افتاده فقط سرم تکون دادم.

چونه ام و گرفت و سرم و کج کرد سمت خودش نگاهش برق داشت پر از اشتیاق: آفرین که درک می کنی. وقتی شبیه دختر های حرف گوش کن میشی بیشتر دوس...

جمله اش و تموم نکرد کلافه ولم کرد: برو داخل ایران تا دیونه ام نکردی. برو دختر...

مکت کوتاهی کردم در آخر نگاهم و از چشم های مسخ کننده اش گرفتم. سمت ساختمون دویدم قلبم بی تابی می کرد با همون کاپشن زیر پتو خزیدم. یه چیزی تو قلبم تو وجودم زنده شده بود. یه نور کوچک که سو سو می زد.

شیر آب و بستم و حوله پیچ از زیر دوش بیرون اومدم. روی لبه تخت نشستم و خودم و خشک کردم. دیشب تصمیم گرفتم کل اتفاق های دیروز و اصلا مردی به اسم جاوید و فراموش کنم. ولی صبح که از خواب بیدار شدم هنوز اون گرما دل انگیز و وسط سینه ام حس می کردم تمام مدتی که زیر دوش آب بودم به آغوش جاوید و حرف نیم رها شده اش فکر می کردم. تشخیص ادامه حرفش انقدرها هم سخت نبود. ولی دلم جرات نمی کرد حتی به ادامه حرفش فکر کنه چه برسه به زبون بیارتش.

بلند شدم و روبه روی آینه قدی ایستادم از این اتاق من و مادرم و آفرین استفاده می کردیم. خیالم راحت بود غریبه ی وارد اتاق نمیشه. صبح که بیدار شدم نه خبری از مادرم بود نه آفرین داخل اتاق تنها بودم.

حوله ای که دور موهام پیچیده بودم و آزاد کردم و موهای نم دار و نارجم دورم ریختن. پنجه هام و لابه لابه موهای حالت دار و فر خورده ام کشیدم و همه رو روی شونه راستم رها کردم.

قوپی لوسیونم برداشتم کف دستم ریختم دو دستم و بهم مالیدم و پام و روی لب تخت گذاشتم و دست هام به حالت دورانی روی ساق پام کشیدم.

رایحه ی خوش توت فرنگی زیر بینیم زد. قد متوسطی داشتم ولی پاهای کشیده ام و ساق های پرم یکی از ویژگی های بارز اندامم بود. رنگ برنزه پوستم داشت کم رنگ می شد و حتما باید سری به سالن سولار می زدم.

کمی از لوسیونم و به گردن و لختی بالا سینه ام زدم و با دست خودم و ماساژ دادم. ذهنم پر کشید سمت روزی که جاوید تنها با یه پیراهن که بلندیش نیم وجب پایین تر از باسنم بود منو دیده بود.

خودم و داخل آینه برنداز کردم اون روز هم دقیقا جاوید منو با همین سر و شکل دیده بود. یاد نگاهش افتادم که بعد اینکه از شوک خارج شد سریع نگاهش و دزدید. حتی بعدش که با یک لیوان آب قند برگشت برعکس تموم مرد های که می شناختم حتی یک بارم نگاهش روی اندامم هرز نرفت. بیشتر نگران به نظر می اومد. حتی یک بارم اون روز حتی به شوخی به روم نیورده بود. چرا!؟

خنده ام گرفت : وای ایران نوبری والا! فکر های خاک برسری که می کنی بعد حالا که حضرت والا حرمتت و نگه داشته ناراحتی؟!!

لب هام و غنچه کردم یعنی تو چشم جاوید جذاب نبودم . یعنی جاویدم مثل من زده بود به سرش و این روز ها رو مدام مرور نمی کرد.

پوزخند زدم: خوش خیالم. عشق جانش و تنگ دلش داره اون وقت بیاد مثل منه خوش خیال به یه آغوش که هیچ معنای نداشت بشین فکر کنه.

لبم و گاز گرفتم و سرم و محکم به طرفین تکون دادم ایستاده بودم مثل دختر بچه ها رویا بافی می کردم .موهام و مثل گوجه بلای سرم جمع کردم و یه شلوار جین همراه پلیور به تن کردم و کلاه و شال گردنم و برداشتم از اتاق بیرون زدم.

با دیدن سیروس خان که روی کاناپه نشسته بود و عینک به چشم داشت و مشغول مطالعه روزنامه بود. بلند سلام دادم.

سیروس خان از بالا عینکش نگاه می بهم انداخت: سلام دخترم. فریده داخل آشپزخونه اس برو صبحونه ات و بخور.

از روی خجالت قرمز شدم ظاهرا تنها خوش خواب جمع من بودم. فریده خانوم نورا و وسط میز نشونده بود برای نورا لقمه می گرفت و دهنش می داشت حداقل نورا مثل من خوش خواب بود و تازه بیدار شده بود.

جلو رفتم گونه نورا بوسیدم: جون عشق من. سلام فریده خانوم صبحتون بخیر.

فریده خانوم با محبت نگاهم کرد: سلام دخترم خوب خوابیدی؟ بشین برات چای بریزم.

لبخند خجولی زدم : ممنون عالی بود. زحمت نکشید خودم میریزم.

داخل فنجون سفید گل داری برای خودم چای ریختم و به کانتر تکه زدم چایم و تلخم و مزه کردم.

فریده: وا مادر جان چرا چایت و خالی می خوری پنیر و مربا هست.

- ممنون همین خوبه من به صبحونه خوردن عادت ندارم. فریده خانم بقیه کجان؟

فریده خانوم با دستمال دور دهن نورا تمیز کرد: خسرو و آفرین و زیبا و مادرت و سوسن رفتن بازار، جاوید همراه خانواده مظاهر رفتن به زمین های آقای مظاهر یه سری بزبن. همایون خان هم نمی دونم کجا رفت من سیروس هم موندیم مراقب بچه ها. مادر بچه ها تازه رفتن زنگ بزبن بیان دنبالت حوصله ات سر نره. هیچکسی قبل ناهار بر نمی گرده.

فنجون چایم و زیر آب گرفتم: نه من قبلا برنامه ریختم قرار منو نورا با هم لب ساحل بریم.

فریده خانوم من من کنان گفت: ایران جان، جاوید خبر داره؟

می دونستم منظور فریده خانوم چیه؟ می دونستم جاوید خیلی روی رفت و اومد بچه هاش حساسه!

فنجون و بر عکس کنار سینک گذاشتم که آبش بره: بله خود آقای دکتر در جریان هستن.

فریده خانم نفس آسوده ی کشید: ناراحت نشی دخترم خودت بودی دیدی که جاوید تو این مسائل سخت گیره. فقط ایران جان تو آب نرید یه وقت...

کلاه ام و سرم گذاشتم: مثل چشم هام مراقبشم.

نورا: من می خوام آب بازی کنم.

- خوشگله پاهات بسته اس نباید آب بخوره. عوضش میریم شن بازی. قعله میسازیم. شایدم بادبادک هوا کردیم.

چشم هاش برق زد: من می خوام قعله بسازم.

فریده خانم لباس مناسب تن نورا کرد. چشم به کوشا خورد که میخ تلویزیون بود: آقا کوشا ما داریم میریم ساحل نمیای؟

کوشا بلند شد و سمت اتاقش رفت: نه هوا سرده ...

شونه بالا انداختم پسرک زیادی بد خلق بود. یک ساعت بودی همراه نورا تو ساحل بازی می کردیم. لپ های نورا به خاطر سردی هوا صورتی رنگ شده بود ترسیدم بیشتر بمونیم سرما بخوره به هزار قول و وعده و وعید بلاخره نورا رضایت داد برگردیم داخل خونه نورا و به فریده خانم تحویل دادم و کیف پولم و برداشتم شالم و سرم کردم تا کمی این اطراف قدم بزئم.

ماه پیشونی

کوشا و دیدم که روی پله آلاچیق نشسته بود به آسمون خیره شده بود. پسرک بد اخلاق کاملاً مشخص بود حوصله اش سر رفته.

خواستم از کنارش بگذرم که دلم سوخت برگشتم: هی پسره

سرش و بالا آورد با تعجب نگاهم کرد: با من بودی!

سر تکون دادم: اهوم

اخم کرد درست شبیه جاوید: من اسم دارم.

شونه بالا انداختم: حالا هر چی. من دارم میرم این دور ورا بچرخم یه چند متر اون طرف تر یه سواحل عمومی که هم جت اسکی هم اسب اجاره میدن. اگه دوست داشتی میتونی باهام بیای.

کوشا مشکوک نگاهم کرد: مگه دخترها هم بلدن جت اسکی سوار بشن؟

بهم بر خورد: پاشو بیا تا بهت نشون بدم کی بلد نیست مگه دخترا چشونه؟

از رو پله بلند شد: دخترا لوسن..

دست به سینه نگاهش کردم: من لوس نیستم. بعدشم فعلاً تو لوسی که ناز می کنی نمیای.

ابروهاش درهم شد نواب کوچک وژن کوچک شده جاوید بود رفتارش میمیک صورتش مو نمیزد زد با پدرش. کوشا نگاهی به ساختمون انداخت انگار پیشنهادم زیادی وسوسه کننده بود: جاوید خبر نداره.

اوه به باباش میگه جاوید! حداقل از پاپا گفتن که بهتر بود دست هام و تو جیب کاپشنم کردم: بهش زنگ بزن بگو.

حالا میای؟

پسرک سرش و تکون مختصری داد: صبر کن الان میام.

لبخند پر رنگی زدم بلاخره پسرک چموش و بد عنق به یه چیزی واکنش نشون داد.

یه ربع بعد کوشا با کاپشن چرم مشکی شلوار جین مشکی بیرون اومد هدفونش دور گردنش بود پسرک زیاد خوش

تیپ می گشت: زنگ زدم جاوید گوشه و بر نداشت.

- اشکال نداره تو راه باز بهش زنگ میزنی بیا بریم.

کنار هم قد بر می داشتیم : ایران و دوست نداری ؟

پسرک بی تفاوت شونه بالا انداخت : منظور از ایران خودتی ؟

خنده ام گرفت و چشم هام و گرد کردم: مگه کسی هست منو دوست نداشته !؟

از گوشه چشم نگاهم کرد : بیخیال

هدفونش و روی گوش هاش گذاشت کور خونده. من که باباش نبودم بذارمش به حال خودش هدفن و پایین کشیدم شاکی نگاهم کرد: نواب کوچولو حالا که با من اومدی بیرون باید صدام و حرف هام و تحمل کنی.

چینی به بینیش داد برعکس انتظارم لج نکرد گذاشت هدفونش دور گردنش باقی بمونه.

ساحل به خاطر تعطیلات شلوغ بود دیگه به جمعیتی که دورم جمع می شدن عادت کرده بودم. کوشا هم ظاهرا براش جالب شده بود که راجب شغلم از سوال می پرسید.

جت اسکی اجاره کردیم و ظاهرا کوشا بارها سوار شده بود بهتر از من بلد بود جت اسکی و هدایت کنه من پشت سر کوشا نشستم . اسب سواری هم لذت بخش بود و کوشا نرم تر شده بود حتی اجازه داد باهاش عکس سلفی بگیرم. داخل کافه کنار ساحل پشت میز نشسته بودیم. کوشا گوشیش و از جیبش بیرون آورد.

کوشا : ایران شصت تا تماس از دست رفته از جاوید دارم .

قهوه ام تو نایم پرید و به سرفه افتادم. کوشا ترسیده بلند شد و دستش و پشتم کشید: چی شد ؟ خوبی؟

دستم بالا آوردم با ناله پرسیدم : ساعت چنده ؟

کوشا نگاهی به ساعت گوشیش انداخت : داره دو میشه.

دهنم باز موند نزدیک سه ساعته که گذشته بود چقدر سریع! گوشه لبم و جویدم : چیزه؟ فکر می کنی بابات عصبانیه؟

کوشا خونسرد شونه بالا انداخت: تا حالا بی خبر این جویری جایی نرفتم این همه مدت، ولی با وجود این همه تماس. آره فکر کنم باید خیلی عصبانی باشه.

از خونسر دیش لجم گرفت: شمارش و بگیر من حرف بز نم. چرا زنگ نزدی بگی با منی ...
کوشا سر جاش نشست گوشیش و طرف من گرفت: بهش پیم دادم گفتم با توام.
حرصی نگاهش کردم.

بوق اول هنوز کامل نخورده بود که تماس وصل شد: الو آقای دکتر؟

صدای نفس زدنش تنها چیزی بود که شنیده می شد: الو؟ آقای دکتر هستید؟

صداش خشک و بم شده بود: کوشا پیش تو؟

محکم لب و گاز گرفتم حتما خیلی نگران شده بود. ولی کوشا که خبر داده بود.

دست پاچه جواب دادم: آره حالش خوب نگران نباشید. به خدا شرمنده ام یه لحظه زمان از دستم در رفت. اصلا نفهمیدم چند ساعت گذشته.

صداش بالا و پایین می شد لحنش هیچ نرمشی نداشت: آدرس؟

کوشا با نوک کفشش به پایه صندلیم ضربه ی زد و نگاهم و بهش دادم و کوشا لب زد: چی میگه؟

سرم و به معنا هیچی بالا و پایین کردم: آقای دکتر نزدیکم خودمون برمی گردیم.

وسط حرفم و اومد: با شما بودم خانوم آدرس؟

لحن غیر دوستانش باعث شد لب برچینم: ما ساحل عمومی نزدیک شهرک هستیم.

دستور داد: منتظر میمونید تا پیام.

اگه کوشا باهام نبود می گفتم برو به درک ولی الان! پوزخند زدم اگه کوشا باهام نبود که اصلا براش اهمیتی نداشت من کجا هستم.

نگاهی به کوشا انداختم که خونسر د و ریلکس به دریا خیره شده بود: تو نمی ترسی؟! صداش خیلی عصبانی بود.

کوشا چینی به بینیش داد: آخرش دو تا داد میزنه تموم میشه نترس دست بزن نداره.

چشم غره ریزی بهش رفتم که ادامه داد : مهم اینکه خوش گذشت.

لب و لوچه ام و آویزون شد: اهوم. ولی کاش اینجوری نمی شد. پاشو بریم که یه خرس گریزلی منتظرمون و خیلی عصبانیه.

کوشا چشم هاش و گرد کرد: منظورت از خرس جاوید!!!؟

با دهنم شکلک در آوردم : بهش نگي ها؟

کوشا: شرط داره.

بچه پرو نگاه کن : چی می خوای ؟

کوشا : روش فکر می کنم بعدا میگم.

کنار جاده ایستاده بودیم و ماشین جاوید و از دور دیدم. برعکس انتظارم حالا یقین داشتم پشت تلفن راحت تر می شد با این آدم عصبانی حرف زد تا رو در رو توضیحی بهش بدم. ماشین جلو پام روی ترمز زد و کوشا بدون هیچ مکثی در پشت و باز کرد روی صندلی عقب نشست. نه این نامردی بود من نمی خواستم کنار این ماموت عصبانی بشینم. بی میل در جلو باز کردم چاره ی نداشتم.

زیر لب زمزمه کردم: خدایا امروز بگذره یه پولی خیرات می کنم.

حجم گرمای دل انگیزی صورتم و نوازش کرد در ماشین و بستم. نفسم و با سلام آهسته ی به بیرون دادم. همون طور که انتظار داشتم جوابی دریافت نکردم.

چونه ام و بالا دادم تا ببینم جاوید و تا چه حد عصبانی کردم. متنفر بودم از اینکه می دونستم این همه استرس و دلهره دلیلش این بود که از مرد حساب میبردم.

جاوید با نیم تنش به پشت چرخیده بود و با ابروهای درهم کوشا و برنداز می کرد. اصلا نیم نگاهی هم به من نکرد. به نیم رخ جدی جاوید و فک چفت شده اش خیره شدم.

جاوید به کوشا توپید: چرا گوشی موبایلت و جواب نمیدی؟

کوشا چگونه بالا داد و خونسرد جواب داد: گوشیم سایلنت بود نفهمیدم.

کوشا خواست هدفونش و روی گوشش بذاره که جاوید بلندتر تشر زد: دارم باهات حرف میزنم. اون کوفتی بذار کنار تا از ماشین بیرون پرتش نکردم. مگه با تو نیستم!؟

کوشا بی میل هدفونش و از دور گردنش آزاد کرد و جاوید ادامه داد: من بهت اجازه داده بودم جایی بری؟

کوشا چشم هاش و به کف ماشین داده و زیر لب گفت: بهت پیام دادم گفتم با ایرانم.

جاوید کلافه به نظر می رسید: دیگه بدتر با یه دختر بچه راه افتادی تو خیابون بدون اینکه من اطلاع داشته باشم.

این دیگه خیلی زیادی بود. بهم برخورد من با بیست و هشت سال سن دیگه دختر بچه به حساب نمی اومدم. سرفه ای کردم تا حواسش به من جمع بشه ولی باز نادیده ام گرفت.

- آقای دکتر !!

بلاخره جاوید نگاهش و بهم داد و چنان با ناراحتی نگاهم کرد که عذاب وجدان گرفتم و گونه هام مثل دختر بچه ی خرابکاری که والدینشون مچش و هین خرابکاری گرفته بودن گل انداخت. خوب من قرار نبود فرار کنم پای کاری که کرده بودم می ایستادم. کوشا هم حقش نبود توبیخ بشه چون من ازش خواسته بودم همراهیم کنه.

- آقای دکتر می دونم نگرانتون کردم. ولی باور کنید قصد این کار و نداشتم و نگرانیتون بی مورد بوده. من از کوشا خواستم همراهیم کنه نباید کوشا و مقصر بدونید. در ضمن من خیلی وقت سنم قانونی شده و دختر بچه به حساب نمیام.

جاوید با لحن گزنده ای میون حرفم پرید: میگم دختر بچه ی چون هستی سنت هیچ ربطی به رفتار بچگانه ات نداره. حتی به خودت زحمت ندادی به کسی خبر بدی داری میری بیرون یه لحظه ام به این فکر نکردی چند نفر تو اون خونه هستن که نگران میشن. انقدر بی مسئولیتی و حواس پرتی که گوشیت و با خودت نبردی. اون وقت توقع داری نگران نشم. یکی باید بیست و چهار ساعت مراقب تو باشه که بلایی سر خودت نیاری.

چند لحظه با بهوت به جاوید خیره موندم حرف هاش برام گرون تموم شده بود. قبل اینکه بتونم واکنشی نشون بدم کوشا با اعتراض گفت: بابا تقصیر ایران نیست من ازش خواستم باهاش برم.

نمی دونم چرا ولی توقع این حرف ها رو از جاوید نداشتیم. این رفتار جاوید منو یاد همایون خان می انداخت. من اشتباه کرده بودم و خودم هم اشتباهم و قبول داشتیم ولی حقم این حرف ها نبود. از خودم متنفر شدم که قلبم برای لحظه ی واسه این ماموت بیشعور تپیده بود.

نفس تازه کردم: شما اجازه ندارید با من این رفتار داشته باشید. اره به کسی خبر ندادم چون فکر نمی کردم دیر بشه. انقدر بهمون خوش گذشت بود که زمان از دستم خارج شد. فکرم نمی کنم اتفاق خاصی افتاده باشه که شما انقدر بزرگش می کنید.

کلمات بی روح و خشک جاوید بیشتر از لحن عصبانیش هشدار دهنده بود: حتما باید اتفاق بدی می افتاد؟ تا بفهمی کارت چقدر اشتباه بود تا مناسب سنت رفتار کنی. تو یه شهر غریبه راه افتادین تو جاده با اجازه کی؟؟

تا این لحظه با وجود عصبانیت و لحن تند هر دومون صدامون پایین بود ولی این همه بی مهتری و خود خواهی جاوید باعث شده جوش بیارم و صدام بالا رفت.

فریاد زدم: با اجازه خودم. اصلا می دونید چیه خوب کردم شما که ادعاتون میشه چرا دوتا بچه رو تو خونه تنها گذاشتید و رفتید پی دلتون. چرا یه لحظه ام اون طرف قضیه رو نمی بینید که به کوشا خیلی خوش گذشته و خوشحاله البته خوشحال بود قبل اینکه شما پیداتون بشه.

جاوید جویده جویده غرید: صدات و بیار پایین ایران ، چرا تو خودت و جای من نمیداری اومدم خونه نه تو هستی نه کوشا. کوشا که جواب تماس هام و نمیده تو هم که گوشی نبردی. فکرم هزار جا رفت نکنه اتفاقی افتاده.

هر چی خشمم بیشتر می شد بضعم سخت تر می شد. تند تند پلک میزدم تا یه وقت زیر گریه نزنم : اصلا دوست دارم هر غلطی می خوام بکنم اصلا می خوام جیغ بکشم تا همه صدام و بشنون.

بازوم و گرفت : این چه مدل حرف زدن. ایران درست صحبت کن.

سعی کردم پشش بزنم : ولم کن.

بازوم و محکم تر نگه داشت: جیغ نکش.

با صدای بلند کوشا جفتمون ساکت شدیم : بسه. بابا گفتم که تقصیر ایران نیست. دعوا نکنید.

چونه لرزوندم این بچه دوازده ساله فهم و شعورش از این مرد به اصطلاح تحصیل کرده بیشتر بود. جاوید با دیدن چونه لرزونم پوفی کشید و بازوم و رها کرد به موهای چنگ انداخت .

سمتم خم شد : ایران این رفتار و نمی پسندم تمومش کن.

چیزی درون شکم بهم می پیچید. من خاک بر سر تموم دیشب به این مردک بیشعور فکر می کردم چند نفس عمیق کشیدم بوی عطرش حالم و بدتر کرد.

تو یه حرکت غیر منتظره در ماشین و باز کردم خودم هم از حرکتیم شوکه شدم. ولی نمی دونستم چه بلایی سرم اومده بود که انقدر بی منطق شده بودم. من این لحن جاوید و دوست نداشتم منی که دیشب قلبم با لمس دست هاش با نگرانی نسبتا خشنش به تالب و تولوپ افتاده بود. نمی تونستم این لحن خشک و بی انعطاف و این نگاه بی احساس که فقط خشم و عصبانیت توش موج میزد و هضم کنم.

قبل اینکه از ماشین دور بشم با پا ضربه نسبتا محکمی به لاستیک ماشین زدم: ماموت بیشعور، آدم هم انقدر گاو ... ولی دلم خنک نشد. صدای بلند جاوید و شنیدم که صدام زد.

غرغر کردم : ایران و مرگ ، الهی من بمیرم .

با برخورد اولین قطره بارون روی پوست صورتم چشمام از اشک پر شدن. تنها شانسی که اوردم سر ظهر بود. جاده منتهی به ساحل خلوت بود. اشک هام به خاطره حسی لعنتی بود که نسبت به این مرد درونم شکل گرفته بود می دونستم این حس یه اشتباه محضه. اصلا چطوری این جوری شد قرار بود من از این مرد متنفر باشم ولی حالا ! دستهام و داخل جیب کاپشنم فرو کردم و به قدم هام سرعت دادم صدای جاوید نزدیکتر می شد پام به سنگ فرش برجسته پیاده رو گیر کرد و سکندری خوردم با زانو روی زمین افتادم.

صدای نگران جاوید و از پشت سرم شنیدم : ای وای!ایران.

گریه ام بیشتر شد نمی دونستم دیگه به خاطر درد پام گریه می کردم یا به خاطر درد بدی که تو قلبم حس می کردم. دست جاوید دور شونه هام حلقه شد و کنارم زانو زد. جاوید سرم و سمت سینه اش هدایت کرد تنه ام و به خودش چسبوند این بار بودن هیچ اتفاقی غیر منتظره ای با خواست خودش بغلم کرده بود.

از خودم اشتباهاتم متنفر بودم. تمام زندگیم قلبم برای مرد های اشتباهی تپیده بود. حالا دوباره داشتم اشتباهاتم و تکرار می کردم من دیگه دختر بچه نبود از خودم این حس نصف روز ام متنفر بودم .

صدای پر مهر جاوید و زیر گوشم شنیدم : جانم آخه این چکاری بود دختر. منو نگاه کن ایران بگو کجای پات درد می کنه؟ گریه نکن. ایران جان گریه نکن.

لحن پر از مهرش باعث شد حس کنم یکی دست انداخت دور قلبم و محکم تو مشتش فشارش می داد.

ناله کردم : ولم کن.

جاوید با صدای خش گرفته ی به حرف اومد : دو دقیقه این لجبازی و کنار بذار ببینم آخه با پات چیکار کردی؟

دستش و روی پارگی شلوارم کشید: زخم شده. ببین چیکار می کنی؟ چرا وقتی میگم وایستا گوش نمیدی؟ واقعا که بچه ی ایران. تحمل یه تشر هم نداری؟

چونه ام و بالا دادم آب بینیم و با صدا بالا کشیدم. نفس های داغ جاوید و لابه لای موهام که از زیر شال بیرون مونده بودن حس می کردم. نگاهم روی یقه باز پیراهن مردونه چهار خونه سورمه ایش باقی مونده بود. چند تار مشکی پایین گولیش از زیر یقه اش بیرون زده بود. سرم و کمی جابه جا کرد سرم و درست روی قفسه سینه اش قرار داد جایی که قلبش محکم و ریتمیک میزد. برعکس قلب سرکش من که پر سر صدا خودش وبه در و دیوار سینه ام می کوبید اشک هام و با دست پس زدم دلم نمی خواست دل برام بسوزنه.

لب برچیده ام و گفتم : ولم کن. می خوام بلند بشم.

دستش و روی بازوم کشید: می تونی بلند بشی؟

خواستم بلند بشم که زانوم تیر کشید: اییییی... میتونم ولم کن.

غرید: وای وای لجباز نیستی که لجباز به دنیا اومدی!!

بلندم کرد از روی زمین ولی اجازه نداد یه سانتم ازش جدا بشم. سرم و داخل حجم خوش رایحه ی سینه اش قایم کرد: تکون نخور مردم دارن نگاهمون می کنند نمی خوای که صورتت و ببینند؟

خوب دلم نمی خواست ولی این نزدیکی برام از شکنجه ام بدتر بود. گوشه پیراهنش و تو چنگم گرفتم. لنگان لنگان دنبال جاوید راه افتادم. جاوید کمک کرد روی صندلی ماشین بشینم. پاهام آویزون موند کوشا کنار جاوید ایستاد و با نگرانی نگاهم می کرد.

اولین چیزی که توجه ام و جلب کرد پیاده رو خلوت بود. ماموت زورگو خودخواه دروغگو هم بود. کسی نبود که بهمون خیره بشه. جاوید جلوی پام روی زانوش نشست و زانو خراش دیده ام وچک کرد.

کوشا : بابا بیرش دکتر

جاوید همچنان اخم هاش و حفظ کرده بود: لازم نیست یه خراش کوچیکه فقط باید تمیزش کنیم.

بعد اخم هاش بیشتر شد دست راستم و میون دستش گرفت انگشت شست دستش و کف دستم کشید : نگاه کن با یه کار نسنجیده چه بلایی سر خودت آوردی؟

منظورش به خراش های کف دستم بود. من اصلا حواسم به حرف های جاوید نبود که بخوام جوابش و بدم. نگاهم روی دست های بزرگ مردونه ی باقی مونده بود که به راحتی دو تا دست های من تو یه دستش جا می شد.

لحن مقتدر خشک جاوید باعث شد حواسم و جمع کنم: دیگه نمی خوام همچین رفتاری و ازت ببینم ایران ! متوجه شدی؟؟

خواستم دهنم باز کنم. اعتراض کنم که جاوید ادامه داد: تو حق نداری از من فرار کنی فهمیدی حق نداری؟

دهن نیمه باز بسته شد. این مرد با این لحن خشک با این جدیت و تحکم نگاهش، اصلا می فهمید با حرف هاش باعث می شد چه احساساتی درون من شکل بگیره.

زیر لب غرغر کردم : خاک تو سرت ایران کمبود محبت داری؟ اخه مگه با عقل جور در میاد که من از این ماموت خوشم اومده باشه. نه این یه احساسات زود گذره. اخه دیگه بچه نیستی که با یه نگاه یه حرف محبت آمیز عاشق بشی. آدم باش ایران. آدم باش.

جاوید بی توجه به منو درگیری ذهنیم پاهام و داخل ماشین گذاشت و به کوشا اشاره زد: سوار شو.

جاوید پشت فرمونم نشست: کوشا گوشی موبایلم و از داخل جیب کتم بده.

کوشا گوشی موبایل و به دست جاوید داد و کوشا از بین صندلی ها به جلو خم شد: خوبی؟

لبخند بی جونی به نگرانش زد: خوبم گفتم که لوس نیستم.

سنگینی نگاه جاوید و روی خودم حس کردم جاوید همون طور که گوشیش و کنار گوشش نگه داشته بود. از جعبه دستمال کاغذی که روی داشبورد بود برگه ی دستمال بیرون کشید.

دستمال و جلو صورتم تکون داد: صورتت و پاک کن .

دستمال و از دستش کشیدم: الو مامان

.... -

جاوید: نه نگران نباشید.

.....-

جاوید نگاه خیره اش و ازم نمی گرفت سایه بون و پایین کشیدم سیاهی پای چشمم و با دستمال پاک کردم : نه مامان جان شما ها بخورید ما دیر میرسیم.

...-

جاوید: گفتم که جفتشون سالم اند.

از گوشه چشم دیدم جاوید به زانو زخمیم چشم غره ی رفت.

جاوید: باشه مامان جان فقط حواستون به نورا باشه.

جاوید همین طور که استارت می زد پرسید: کوشا چیزی خوردین؟

کوشا : می خواستیم غذا سفارش بدیم که زنگ زدی ما هم بلند شدیم.

جاوید فقط سر تکون داد.

پشت میز رستوران نشسته بودیم جاوید رستوران ساحلی انتخاب کرده بود. که منظره زیبای به دریا داشت. میز ما داخل آلاچیقی که دور تا دورش شیشه کشیده شده بود قرار داشت. اینجوری فضا کمی خصوصی تر بود منم دیگه نگران نگاه خیره آدم های دور اطرافم نبودم.

جاوید پشت میز نشست و سوییچ و گوشی موبایلش و روی میز گذاشت: خوبی؟

سرم و تکون دادم و جاوید به کوشا اشاره زد: برو دست هات و بشور.

کوشا چینی به بینیش داد: من بچه نیستم.

جاوید دست به سینه نگاهش کرد: چه ربطی داره؟ پاشو ببینم.

کوشا پر حرص بلند شد: زود برگردی ها.

جاوید نگاهش و به من داد: رفتیم خونه زخم زانتو با بتادین می شوری.

تو دلم بهش دهن کجی کردم لحنش درست شبیه پدر های سخت گیر بود: ایران..

با چنگالم به جون کاهوی های تو بشقابم افتادم: بله؟

خم شدنش و روی میز زیر چشمی دیدم: چرا نگاهم نمی کنی؟

چی می گفتم؟! می گفتم حالا که عqlم برگشته سر جاش خجالت می کشیدم از کولی بازی که راه انداخته بودم:

ایران نگاهم کن حرف دارم؟

نگاه لجبازم به بشقاب خیره مونده بود. چنگالم و از دستم گرفت: نگاهم کن!؟

سرم و بالا گرفتم. جاوید ناخون کشید روی لبش: ایران می دونم زیادی روی کردم ولی واقعا وقتی دیدم غیبتون زده.

عqlم و از دست دادم من روی بعضی چیز ها تیک دارم. بی خبری منو دیونه می کنه ایران. نباید با اون لحن باهات

حرف میزدم ولی قبول کن باعث این واکنش خشن من خودت بودی. دلم نمی خواد دلخوری بینمون باقی بمونه.

نگاهم به پلک های نیمه بازش بود: فهمیدم. میدونم نگران کوشا بودین قول میدم دیگه این اتفاق نیفته.

نوچ گفتنش و شنیدم: انگار من نمی تونم منظورم و حالیت کنم؟!؟

با خودش زمزمه کرد. ولی من شنیدم. منظورش چی بود؟!؟

جاوید عقب کشید و تکیه زد به صندلیش و با کف دست قر پیشونیش و لمس کرد: ایران خانوم منظورم جز کوشا با

خودتم بود.

پشت سر هم پلک زدم با ورود کوشا به آلاچیق جاوید منو رو طرفم روی میز سر داد.

جاوید: انتخاب کن.

من داشتم به این فکر می کردم واقعا نگران من هم شده بود. اه کشیدم جاوید منو به دختر بچه می دید شاید حسشم فقط بهم پدران یا برادرانه بود. ولی چرا آغوشش این حس و به من نمی داد. این حس این خود درگیری به خاطر این بود که سال ها بود قلبم به روی جنس مخالف بسته نگه داشته بودم.

به این فکر کردم آغوش جاوید حالم و بهم نمیزد لرزی به تنم نمی انداخت. حالا که بهش فکر می کردم آغوش آروم می کرد به جای اینکه باعث ترس و وحشتم بشه. باید اعتراف می کردم آغوش جاوید خیلی با آغوش هومن فرق می کرد.

با خودم فکر کردم. از کی جاوید و به چشم یه مرد دیدم امکان نداشت از دیشب یهو این همه حس تو قلبم قلنبه بشه. کاش زودتر قلبم آروم می گرفت. من خیلی وقت بود زندگیم با اشتباهاتم تباه کرده بودم. جاویدم یه اشتباه دیگه بود.

من که خوب می دونستم نمی تونستم دیگه مردی و کنار خودم داشته باشم پس این احساسات نباید ادامه پیدا می کرد. وقتی برگشتیم تهران باید ارتباطمون و محدود می کردم و فقط برای کار با جاوید ارتباط برقرار می کردم. آره درستش همین بود. نادیده گرفتن احساساتم درست ترین کار بود که باید انجام می دادم.

از خانواده نواب با آب پرتغال و تیکه ای از کیک خونگی پذیرایی کردم. امروز همه جمع شده بودن تا اسم مهمون های مراسم ازدواج آفرین و خسرو و روی کارت ها بنویسند. قرار شده بود مراسم عقد و عروسی با هم در یک شب برگزار بشه. آفرین این روزها لبخند های واقعی میزد یادم وقتی سن و سال کمتری داشتم یک جایی خوندم زن ها وقتی عاشق می شنند از همیشه زیباتر بنظر میان. آفرین برای من این روزها از همیشه زیباتر به نظر می اومد.

ژاکت بافت ظریف و روی دسته صندلی اویزون کردم و قاشق چوبی برداشتم و مرغ های ریز ریز شده داخل ماهیتابه رو تف دادم کمی ادویه و نمک اضافه کردم.

دستم و روی لپم گذاشتم درد دندونم کلافه ام کرده بود. تو این همه گرفتاری فقط همین یه مورد و کم داشتم. که قربون خدا برم تو کاسه ام گذاشته بود. سه شب بود که روی هم ده ساعت هم نخوابید بودم. برای اینکه خودم و از شر دندون دردم خلاص کنم خودم و بسته بود به مسکن های قوی ولی ظاهرا دیگه دردم با مسکن هم راحت نمی شد. دکتر خودم مسافرت بود و منشیش اول هفته اولین وقت و بهم داده بود نمی دونستم می تونم با این درد تو این سه روز سر کنم.

صدای زنگ اف اف بلند شد گوش تیز کردم صدای بلند آفرین و شنیدم: آقا جاوید.

یه چیزی ته دلم به خروش افتاد. بعد اینکه از شمال برگشته بودیم سعی کرده بودم برخورد هام و با جاوید به حداقل برسونم جز دوبار تلفنی حرف زدن با جاوید اونم برای تحویل ترجمه ها با پیک برخورد دیگه نداشتیم. حالا بعد چند وقت دوباره قرار بود ببینمش.

با باز شدن در یخچال از فکر خارج شدم و با دیدن مادرم اخم کردم: مگه من نمیگم شما استراحت کن باز چرا راه افتادی؟!

مادرم ظرف آبلیمو رو بیرون کشید: من خوبم مادر سیما سر درد و حالت تهوع داره می خوام بهش آبلیمو با نمک بدم.

قاشق چوبی رو داخل ماهیتابه رها کردم: بدش من براش درست می کنم برو بشین مامان جان یادت رفت دکتر چی گفته استراحت مطلق باز بلند شو راه بیفت.

مادرم با ناراحتی نگاهم کرد: آخه تو دست تنهایی خسته میشی اینجوری.

شعله گاز و پایین کشیدم و ظرف آبلیمو رو از مادرم گرفتم: یه شام پختم کاری نکردم آفرینم هم کمک کرد دست تنها نبودم برو بشین مامان جان.

مادرم از کنار سیما که داشت وارد آشپزخونه می شد گذشت: خانوم شام بخوریم یا خجالت!

لبخند زدم: ای بابا کاری نکردم. سرت درد می کنه مسکن دارم.

سینما هل زده جواب داد: نه همون آبلیمو خوبه.

لیوانی از آبکش برداشتم کمی داخلش آبلیمو ریختم. سیما پنجره آشپزخونه رو کمی باز کرد سوز و سرما داخل آشپزخونه پیچید. سیما نفس تازه کرد لپ هاش از گرما گل انداخت بود.

کمی به آبلیمو نمک اضافه کردم: سیما مطمئنی خوبی؟

لبخند زوری زد: فقط سر درد دارم.

لیوان به دستش دادم و پای گاز ایستادم و زرشک ها رو به مرغ اضافه کردم.

سیما: ایران یکم از اون زرشک ها به منم میدی؟

ظرف زرشک سمت سیما گرفت : بیا عزیزم.

سیما روی صندلی میز ناهار خوری نشست و با لذت شروع به خوردن کرد زیر ماهیتابه رو خاموش کردم و به گاز تکیه زدم. با دقت به سیما نگاه کردم. بو های به مشام می رسید که زیاد خوشایند نبود.

- شوهرت چرا نیومد؟

سیما چند دونه زرشک داخل دهنش گذاشت: نیما این روز ها سرش خیلی شلوغ شده منم زیاد نمیبینمش.

سر تکون دادم: سیما ببینمت!

سیما از ظرف زرشک ها دل کند : جان

با شک پرسیدم : سیما حامله ی؟؟

رنگ از روی سیما پرید با وحشت به چهار چوب در آشپزخونه انداخت: نه بابا...

- واقعا؟

جوابی نداد و نگاه غمگینش و به میز داد.

شک ام به یقین تبدیل شد روی میز خم شدم و صدام و پایین اوردم: وای وای سیما مگه عقل نداری تو؟! مگه تو تحت درمان نیستی دختر؟! دکترت خبر داره؟

سیما زد زیر گریه: تو جای من نیستی ایران. تو نمی دونی چه حال گندیه وقتی خانواده شوهرت بهت انگ نازا بودن بزنند. هیچکس تو زندگی من نیست که ببینه من چقدر تحقیر میشم.

عصبی بهش توپیدم: نازایی دیگه چه کوفتیه. پس عمه من الان حامله اس.

سیما با صدا بینیش و بالا کشید: وقتی نتونی یه بچه رو نگه داری فرقی نمی کنه. ایران من دو بار سقط داشتم. حتی تا چهار ماهم نمی تونم بچه ام و نگه دارم این یعنی نازایی..

حرص زد صندلی عقب کشیدم و نشستم: چی تو گوشت خوندن اینجوری شدی؟ گور بابای بچه حالا اون نیما نسل نکبتیش ادامه پیدا نکنه آسمون به زمین میاد. مگه دکترا نرفته بود فعلا حق باردار شدن نداره مثل اینکه یادت رفته سر دومی تا مرگ رفتی. این چه کاری آخه؟

سیما باحسرت دستی به شکم تختش کشید: من دلم روشن این یکی سقط نمیشه .

آهی کشیدم: کسی هم می دونه؟

سیما: نه میترسم بگم.

- دکترا رفتی اون چی گفت؟

سیما: نمیروم. دکترا می خواد یه مشت حرف نا امید کننده تحویل بده. ولی این یکی سقط نمیشه من کلی نذر و نیاز کردم. بعد اینکه سه ماهم تموم شد میرم. ایران من می دونم این دفعه می تونم بچه ام و نگه دارم.

دست سردش و میون دستم گرفتم: سیما جان اینجوری که همیشه حداقل به شوهرت بگو اگه خدایی نکرده حالت بد شد چی؟

سیما: حالا شاید به مامان گفتم. ولی ایران تو فعلا چیزی به کسی نگو..

- به خاطر حرف چرت چند تا آدم که شعورشون نمیرسه. سلامتیت و به خطر انداختی.

سیما غمگین جواب داد: کاش فقط خانواده شوهرم بودن. مامان خودم هم نگران نکنه حرفم بیفت روی زبون مردم. نگران من نیست که نمی تونم مادر بشم.

حرصم گرفت از خاله سوسن به جای اینکه نگران دخترش باشه فکر حرف مردم بود. یعنی بچه دار شدن انقدر مهم بود. سیما داشت اشتباه می کرد سیما می تونست مادر بشه رحم اجاره ی پیشنهاد پزشک ها بود ولی خاله سوسن اولین مخالف این قضیه بود. با ورود آفرین چیزی نگفتم بلند شدم زیر برنجم و خاموش کردم.

آفرین: مامان میگه شام حاضره؟

- آره سفره رو بندازید.

شام خورده بودیم و داخل آشپزخونه نشسته بودم و سرم روی میز گذاشته بودم به خاطر قرص ها سرم سنگین شده بود خوابم می اومد: ایران؟

با صدای جاوید سرم بلند کردم گره میون ابروهاش هم باعث نمی شد

رنگ نگران چشم هاش مشخص نباشه: بله چیزی می خواستین؟

جاوید با نورا خواب رفته تو بغلش قدمی جلو گذاشت: خوبی چرا انقدر بی حالی؟

قفسه سینه ام و پر از هوا کردم: خوبم چیزی نیست. چیزی می خواستین؟

جاوید: نورا خوابیده می خواستم بپرسم می تونم بذارشم روی تخت؟

- آره حتما

صدای خسرو شنیدم که آفرین و صدا میزد و قبل اینکه بتونه وارد آشپزخونه بشه جاوید جلو در جلوش و گرفت.

جاوید: آفرین اینجا نیست.

صدای خسرو شنیدم: باشه می خوام آب بخورم.

جاوید: برو بشین من برات میارم.

خسرو: داداش چرا اینجوری می کنی؟

- برو بشین گفتم برات میارم.

جاوید بدون خسرو برگشت داخل آشپزخونه: نمی خوام بگی چرا انقدر بی حالی رنگتم پریده مریض شدی؟

بلند شدم: من خوبم چرا نداشتین خسرو بیاد آب بخور؟

جلو رفتم تا نورا و از بغلش بگیرم: بدینش به من بذارمش تو تخت .

اخم هاش درهم تر شد: اول بافتت و بیوش نمی خوام که اینجوری بری بیرون؟!

تازه متوجه شدم بافتم تنم نیست و با یه تاپ نازک جلو روی جاوید ایستادم.

دست پاچه دنبال بافتم گشتم: آروم چیزی نشده. بافتت روی دسته صندلی.

بافتم و پوشیدم خجالت زده سرم و پایین انداختم : اووم. بدین به من نورا...

جاوید: سنگینه. بگو اتاقت کدوم؟

خجالت زده گفتم: اتاق اولی ...

آفرین وارد آشپزخونه شد و جاوید از آفرین پرسید: آفرین جان تو می دونی چرا خواهرت بی حاله؟

آفرین : دندون درد داره از صبحم خودش و بسته به قرص ...

چشم غره ی به آفرین رفتم: چیز مهمی نیست.

جاوید بی انعطاف گفت : مهم نیست!! انقدر قرص خوردی که داری از پا میفتی. چند روز درد داری؟

- دو روزی میشه.

جاوید:دکتر رفتی؟

سر بلند کردم :دکترم اول هفته بهم وقت داده.

دستش و بالا گرفت : آدرس کلینیک برات میفرستم فردا صبح بیا کلینیک ببینم با دندوت چیکار کردی!

لب هام و بهم فشردم : ممنون گفتم که دکترم...

میون حرفم اومد: تا سه روز دیگه کارت به خاطر مسمومیت داروی به بیمارستان میکشه. فردا منتظرتم سلامتیت که

شوخی بردار نیست.

حقیقتش واقعا دلم می خواست زودتر از شر این درد دندان لعنتی خلاص بشم ولی بازم تعارف کردم.

- آخه بی نوبت که نمیشه. مزاحم نشم.

جاوید نورا و بالاتر کشید: نیستی.

جاوید بیرون رفت و روی صندلی فرود اومدم از پام نیشگونی گرفتم زیر لب نالیدم: بمیری ایران. بمیری. کم مونده

فقط لخت بشی جلوی این مرد ...

حالا میفهمم چرا اجازه نداد خسرو داخل آشپزخونه بشه: چه غیرتی.

چینی به بینیم دادم: بچه پرو خودش ایستاده نگاهم می کنه بعد داداشش و راه نمیده. مامومت پرو ...

آفرین: جاوید زیادی نگرانت میشه تازگی ها دقت کردی؟

پوست لبم و جویدم: منظورت چیه؟

آفرین لیوان تو دستش پر آب کرد: هیچی تو شمالم که مثلا گم شده بودی خیلی نگران بود. من اول فکر کردم نگران

پسرش بعد از تو حرف هاش فهمیدم نگران تو هم هست. انقدر تابلو نگران بود که عسل خانمش هم حسودی کرد.

انگشتای دست چپم روی میز ضرب گرفته بود: نه بابا خیال کردی .

آفرین شونه ی بالا انداخت: نمی دونم ولی سر شام هم نگران نگاهت می کرد.

بی حوصله گفتم: خوب که چی؟

آفرین با خنده گفت: خوب بابا جوش نیار ...

بعد چشمکی زد: فقط خواستم بگم من هی بدم نمیاد با خواهرم جاری بشم.

تیز نگاهش کردم: همون نیمچه مغزی هم داشتی بعد ازدواج با خسرو از دست دادی. این چرت و پرت ها رو به مامان

نگی ها. جاوید سن بابایی منو داره.

آفرین اخم کرد: ایران یازده سال تفاوت سن انقدر ها هم زیاد نیست. تازه فریده خانم می گفت بچه های جاوید

خیلی با ایران اخت شدن. حالا منظورش چی بود خدا می دونه!

ماه پیشونی

آفرین از آشپزخونه خارج شد. یعنی چی منو جاوید با هم باشیم؟! حتما خل شدن! حتی فکر کردن بهش خنده داره. اصلا جاوید یکی دیگه رو دوست داشت. اصلا کی میگه که جاوید به من توجه نشون میده من که ندیدم.

لپم و پر از هوا کردم: یعنی واقعا این ماموت عصا قورت داده نگران من میشه؟!!

سرم محکم تکون دادم تا فکر مسخره ام از ذهنم خارج بشه. امکان نداشت.

&جاوید&

کمی زودتر از همیشه به کلینیک رسیده بود. اولین نوبت امروز کاریش و به ماه پیشونی داده بود. از دیروز که با اون حال دیده بودتش دل نگرانش بود. یه جورایی هم از ماه پیشونیش دلخور بود. دو روز درد دندونش و تحمل کرده کرد بود. ولی حاضر نشده بود پیش اون بیاید. تموم دیشب با خودش فکر کرده بود یعنی هنوز ازش متنفر بود.

در مطب و باز کرد و منشیش به احترامش از سر جاش بلند شد. منشی: سلام آقای دکتر

سرش تکون داد: سلام خانوم وطن خواه

منشی: امروز زود تشریف آوردین؟

جلو میز منشیش ایستاد: امروز صبح به یکی از آشنایان نوبت دادم. خانوم ابطحی هر وقت اومدن به اتاقم راهنمایشون کنید.

منشی: بله حتما. قهوه میل دارید آقای دکتر؟

- بله لطفا تلخ باشه.

وارد اتاقش شد. دستیارش خانم افخمی در حال مرتب کردن یونیت بود.

افخمی: سلام آقای دکتر

کیفش و روی میز گذاشت: سلام امروز کلاس نداشتید؟

ماه پیشونی

افخمی: نه امروز کلاس صبحم تشکیل نمی شد.

کتش و از تنش خارج کرد: امروز یه بیمار خارج از نوبت دارم.

افخمی: جراحی لازم دارند؟

روپوش سفیدش و به تن کرد: فکر نکنم مسئله مهمی باشه باید یه پوسیدگی سطحی باشه که با عصب کشی حل میشه.

افخمی: میتونم تنهایی انجامش بدم آقای دکتر؟؟

خوب هر مریضی جز ماه پیشونی بود به دستیارش می سپرد. بیشتر از دو هفته بود که درست حسابی ایران ندید بود دیشب هم انقدر بی حال بود که همه اش خودش و داخل آشپزخونه حبس کرده بود. اعتراف شیرینی بود دلش برای ماه پیشونیش تنگ شده بود.

- نه لازم نیست استراحت کنید. احتیاج به دستیار ندارم.

تعجب و تو چهره دستیارش دید ولی توجهی نشون نداد قبل اینکه پشت میز بشینه صدای جیغ زنانه ی باعث شد یکه بخوره .

با تعجب نگاهی به دستیارش انداخت: چخبره!!

افخمی: نمی دونم!

از اتاق بیرون زد منشیش هم پشت میزش نبود پرسنل کلینیک همه در راه رو جمع شده بودن. جلو تر رفت صدای زنی و شنید که با گریه محمد و به باد فحش کشیده بود. اخم هاش توی هم رفت می دونست روابط بی سرته محمد بلاخره شر به پا می کنه .

محمد: بیا برو گمشو زنیکه هر جایی.

با دیدن محمد که برای منشی جوانش قلدری می کرد. اخم هاش بیشتر از قبل توی هم رفت. سحر و دید که کمی با فاصله به محمد ایستاده بود و موهای سرکش و که بیرون از شالش باقی مونده بود و جمع می کرد. دو تا از خانوم های پرسنل منشی محمد و نگه داشته بودن تا یه وقت به محمد حمله ور نشه.

منشی محمد جیغ کشید: زنیکه هر جایی هفت جد و آبادت فکر کردی چون پول داری هر گوه اضافه ی می خوای می تونی بخوری. من نمیدارم جناب سیام خان پدرت و در میارم. وقتی آمارت و به اون زن بی خیالت دادم تا بیاد جمعت کنه میفهمی دنیا دست کیه.

محمد که با شنیدن حرف دخترک آتیشی شد غرید: بیا برو گمشو دختره بی همه چیزه وحشی تا ندادمت دست پلیس ، منو تهدید می کنه دختره هرزه...

واقعا نمی تونست این وضع و تحمل کنه بیزار بود از اینکه مسائل شخصی کارکنان کلینیک به محل کار کشیده بشه. محمد خیر سرش یکی از سهامدار های کلینیک بود.

- محمد اینجا چخبره؟

محمد شاکی نگاهی به منشیش انداخت : چیزی نیست جاوید. دم این هرزه رو بگیرم پرتش کنم بیرون همه چیز تموم میشه.

دخترک جیغ بلندی کشید: هرزه منم یا تو که با هر خر مونثی در حال لاسیدنی ها..

به سحر اشاره کرد چشم های سحر گرد شد: حرف دهنه و بفهمم خانوم مثلا محترم. مطمئن باش به جرم تهمت و افترا حتما می کشونمت دادگاه. می خوام ببینم اونجا زبونت هم مثلا الان دراز.

دخترک جریح تر شد : منم به جرم داشتن رابطه نامشروع با شوهرم ازت شکایت می کنم.

صدای پیچ پیچ و هین گفتن پرستل بیشتر عصبیش کرد پلک هاش روی فشرد.

خبر های زیر آبی رفتن های محمد داشت. حتی چند باری با زن های مختلف دیده بودتش حتی یکی و دوبار با چشم خودش دیده بود با منشیش تیک میزد ولی واقعا فکر نمی کرد محمد دیگه انقدر نامرد باشه. خیلی می خواست به دختر منشی تخفیف بده به زور نوزده سال و داشت جای بچه محمد بود باورش نمی شد محمد به یه دختر بچه رحم نکرده.

محمد: مزخرف چرا میگی شوهرت چیه توهم زدی! فکر کردی منم مثل اون بچه سوسول هایم که تیغشون می زنی نه بچه جون بیا برو گمشو بیرون تا ندادمت دست پلیس.

قبل اینکه دخترک بتونه حرف بزنه با تحکم و جدی ات گفت: بسه خانم. اینجا که دادگاه خانواده نیست مشکلی دارید بیرون از کلینیک من حلش می کنید.

بعد رو کرد به نگهبان کلینیک : آقای اقلیمی این خانوم محترمانه تا بیرون همراهی کنید اگه نرفتن با پلیس تماس بگیرید.

دخترک کیفش و برداشت : لازم نیست آقای دکتر من خودم یه لحظه ام اینجا نمی مونم. ولی شما دوتا فکر نکنید به همین راحتی بیخیالتون میشم تا آبروتون نبرم دست بردار نیستم.

محمد دستش و به معنای برو بابا تو هوا تکون داد: هری بابا ...

می دونست همه این آتیش ها زیر سر محمد. شک نداشت با سحر در حال تیک زدن بود که این دختر اینجوری آتیشی شده بود ولی در حال حاضر تنها راهی که برای آروم کردن جو متشنج داشت بیرون کردن دخترک از کلینیک بود.

رو به پرسنل چرخید: نمایش تموم شد بفرمایید سر کارتون.

بعد از ارباب رجوع ها بابت شرایط پیش اومده عذر خواهی کرد.

به منشی خودش اشاره کرد: خانوم وطن خواه لطفا خانوم دکتر بیات راهنمای کنید اتاق من. باهاتون حرف دارم خانوم بیات..

بعد با دست محمد هل داد طرف در مطبخ : بیا باهات حرف دارم.

محمد مشتش و جلو دهنش نگه داشت :||||| دیدی دختره پتیاره سلیطه چه آبروزی راه انداخت. محمد نیستم دمش و نچینم.

در اتاق محمد و بست و شاکی چرخید طرف محمد که شق و رق روی مبل های چرم اتاقش ولو شده بود: آخه من به تو چی بگم. مگه زن قحطی که رفتی سراغ پرسنل کلینیک هان؟ اونم با دختری که فقط چند سال از دختر خودت بزرگتر. از کی تا حالا انقدر دله شدی من خبر ندارم؟

محمد پوزخندی زد: دله چیه؟! چرا جو میدی جاوید؟! من اصلا کاریش نداشتم سنش کم بود احتیاج به کار داشت دلم سوخت گفتم بچه ساله بهش کار دادم. خودش شروع کرد تیک زد چراغ سبز نشون داد. گفت مطلقه اس

خانوادش و لاش کردن فقط سایه یه مرد وبالا سرش می خواد. باز دلم سوخت خوب بر و روام داشت بد نبود قیافش دست و بالمش شل شد سه ماه صیغه اش کردم از اون کثافت خونه که توش زندگی می کرد آوردمش بیرون بد که نکردم؟ حالا زنیکه اومده یکاره میگه حامله اس فکر کرده من گوشام مخملیه. یک ماه هم نمیشه با منه بعد حامله اس. معلوم نیست توله کوم آدم گر گوری و می خواد ببندد به ناف من. آدمش می کنم کاری می کنم بفهمه با کی طرف زنیکه پتیاره.

کلافه دستی به موهاش کشید: وقتی یه دختر بچه و از زیرزمین میکشی میاری طبقه بیستم همین میشه دیگه. هزار بار بهت گفتم حداقل با کسی بگرد که هم سطح خودت باشه. هم سطح خودتم منظورم برادر زاده دکتر بیات نیست. تو خودت میگی دستت زیر سنگ دکتر بیات اون وقت با سحر تیک میزنی. نکن محمد یکم به فکر زن بیچاره ات باش.

پوزخند محمد بزرگ بود: از دستم در رفت لامصب انقدر لوند این دختره. بابا من می خوام آدم باشم این زن ها نمیدارند.

با تاسف سری برایش تگون داد: روی این نقطه ضعف کار کن بلاخره کار دستت میده پسر. به هر حال دیگه نمی خوام همچین اتفاقی دیگه تو محل کار پیش بیاد. نمی خوام خدشه ی به اعتبار کیلینیک وارد بشه. متوجه که هستی؟

محمد: حواسم هست خودم درستش می کنم که کسی جرات نداشته باشه حرفی بزنه.

فقط سرش و تگون داد: مریض هات و تقسیم کن بین خانوم دکتر ریاضی دکتر توکلی خودت برو خونه این قضیه ام حل کن.

وارد اتاق کارش شد سحر روی صندلی کنار دستیارش نشسته بود و با آینه داشت گوشه لبش و چک میکرد.

سحر: نگاه دختره بی کلاس چه بلایی سرم آورد. حقش بود ازش شکایت کنم.

سرفه ی کرد تا صدایش و صاف کنه: خانوم افخمی میشه چند لحظه ما رو تنها بذارید.

با خروج افخمی پشت میزش نشست: حالتون خوبه؟

سحر با ناراحتی نگاهش کرد: اصلا نبودین ببین چی شد. دختره هر چی لایق خانواده خودش بود بارم کرد اگه به خاطر محمد جان نبود حتما ازش شکایت می کردم.

نمی دونست چجوری حرف های که می خواست بزنه رو مطرح کنه که باعث سوتفاهم نشه ولی نمی خواست به این راحتی از این مسئله گذر کنه.

آرنج هاش و روی میز گذاشت و پنجه هاش و در هم قفل کرد : خانم بیات یه در خواستی ازتون داشتم می خوام از امروز لطفا کنید دیگه با پرسنل صمیمی برخورد نکنید. دیگه نمی خوام برای کسی سوتفاهم پیش بیاد.

سحر بر خلاف انتظارش اصلا ناراحت نشد: متوجه ام واقعا متاسفم یه سری از آدم ها انقدر سطح شعورشون پایین که رابطه معمولی بین زن و مرد و اصلا نمی تونند درک کنند. بله از امروز همین طور که شما می خوایند رفتار می کنم.

سری از روی ادب تکون داد: ممنون. می تونید بفرمایید سر کارتون.

صدای ملودی گوشیش بلند شد با دیدن شماره ایران جواب داد: الو ایران؟

صدای ایران زیادی بی حال بود: سلام. من روبه روی کیلینیکم فقط کدوم طبقه باید پیام؟

- طبقه دوم. چقدر ایبوپرفن مصرف کردی که انقدر بی حالی؟!!!

صدای ایران آروم بود: چهارتا ولی دیشب دو تا اکسازپام خوردم تا بتونم بخوابم.

حرص زده نفسش و به بیرون فرستاد و عصبی گفت: اصلا می تونی چشم هات و باز کنی؟ صبر کن پیام پایین ..

ایران نالید: سوار آسانسور شدم.

تماس قطع کرد. فراموش کرده بود سحر هنوز تو اتاق بود. زیر لب غرید: دختره احمق...

سحر: مشکلی پیش آمده؟

حواسش و به سحر داد: نه می تونید برید.

سحر خواست از سرجاش بلند بشه که با اخ بلندی دوباره نشست.

بلند شد : مشکلی هست؟

سحر با چهره مچاله شد نگاهش کرد: دختره و بی کلاس هلم داد فکر کنم پام پیچ خورده الان دردش بیشتر شد.

میشه یه نگاه بندازید ببینید در نرفته باشه.

چینی به بینیش انداخت: به آقای اقلیمی میگم تا بیمارستان همراهیتون کنند.

سحر: نه جاوید جان فقط یه نگاه خودت بنداز اگه مشکلی بود میرم.

جلو پای سحر زانو زد سحر پاش و از داخل کفشش بیرون آورد و خودش پاچه شلوارش و بالا داد و قبل اینکه بتونه نگاهی به میچ پای سحر بندازه سحر پاشو روی زانو خم شده اش گذاشت بلافاصله در اتاق باز شد منشیش همراه ایران داخل چهار چوب در ایستاده بودن.

سحر هل زده پاش و از روی زانوش برداشت با اخم به منشی توپید: در زدن بلد نیستی خانم. جاوید جان ببخشید فکر کنم باز برات دردرس درست کردم.

نازه متوجه منظور سحر شد. دیگه واقعا داشت حالش از رفتار این زن بهم می خورد مثلا می خواست با این کارش چی رو عوض کنه. بین اون و زن نداشتش اختلاف بندازه. مشکل این زن چی بود که همچین رفتاری و از خودش نشون می داد.

منشیش دست پاچه جواب داد: آقای دکتر خودتون گفتید خانوم ابطحی رسیدن ...

دستش بالا آورد: مهم نیست.

صاف ایستاد با ابروهای درهم گفت: خانوم بیات همین الان بفرمایید سر کارتون.

نگاهش و به ایران داد که با وجود رنگ پریدگی و بی حالی با اخم غلیظی نگاهشون میکرد: بیا تو ایران ...

ایران با طعنه گفت: آقای دکتر اگه سرتون شلوغه می تونم بیرون منتظر بشینم.

سحر جواب داد: نه عزیزم من داشتم میرفتم تنهاتون میدارم. به هر حال ممنون جاوید جان به خاطر کمکت...

سحر بلند شد از جاش دستش و جلو ایران گرفت: من سحر هستم سحر بیات. آقای دکتر نگفته بودن همسرشون بازیگر هستند؟

ایران با شنیدن کلمه همسر گنگ به جاوید نگاه کرد دستش و تو دست سحر گذاشت. سحر صداش پایین آورد.

سحر: جاوید جان اگه نتونستی سوتفاهم پیش اومده رو حل کنی بگو میام خودم ضیح میدم.

دیگه تحمل این کمدی که سحر راه انداخت بود و نداشت دست انداخت زیر بازوی ایران و سمت خودش کشیدش.

چرخید سمت منشیش که با کنجکاوی به ایران نگاه می کرد گفت: خانم لطفا هیچکس مزاحم نشه.

این حرفش این معنی و داشت که همین الان جفتشون از اتاق بیرون برند.

در اتاق و بست نگاهی به چهره ایران انداخت صورت بی حال و خسته اش و مثلا خواسته بود پشت آرایش غلیظش
قایم کنه که اصلا تو این کار موفق نبود آرایش ایران اصلا باب طبعش نبود.

ایران گیج پرسید: همسرتون کیه؟

دلش نمی خواست این بحث کش پیدا کنه. اگه این رفتار زشته سحر ادامه پیدا می کرد حتما برخورد جدی باهاش
می کرد بدون اینکه نسبتش و با دکتر بیات در نظر بگیره.

دست کشید روی لپ و ر کرده ایران: عفوت کرده. چرک خشکن مصرف کردی؟؟

ایران کیف دوشیش و تو دستش جابه جا کرد: هان؟ آهان بله...

دخترک لجباز هنوز گیج بود معلوم بود به سختی سر پا ایستاده. توپید: با این حالت می خواستی تا شنبه هم صبر
کنی؟ واقعا انقدر سخت بود به من زنگ بزنی!؟

ایران با اخم به کفش هاش خیره بود: نمی خواستم مزاحم شما بشم. ظاهرا سر شما خیلی شلوغه. عسل و سحر خانم.
البته به من مربوط نمیشه. زندگی شخصی خودتونه.

یه تای ابروش و بالا رفت. لحن ایران زیادی حسود به نظرش اومده. وقتی شمال بودن متوجه شده بود. که یه حس
های ناخواسته بینشون شکل گرفته ولی رفتار ایران زیادی ضد و نقیض بود. هنوزم با خودش کنار نیومده بود که می
تونه بیخیال گذشته اش بشه. دلش نمی خواست با کینه قدیمی که رو دلش سنگینی می کرد ایران و از خودش
متنفر کنه.

با کف دستش شقیقه اش و فشرد: برو بشین روی یونیت تا عqlم و از دست ندادم.

ایران چشم غره نامحسوسی بهش رفت. نگاهش روی پالتو پشمیش افتاد: پالتوت در بیار راحت بشین کسی داخل
نمیشه.

ایران مردد نگاهش کرد نمی خواست معذبش کنه دستکش هاش و دستش کرد و ایران و به حال خودش گذاشت.

ایران پالتوش و همراه کیفش روی مبل گذاشت ولی هنوز شالش دور گردنش باقی مونده بود و روی یونیت نشست. یونیت و تا جایی که کامل روی ایران اشراف داشته باشه خوابند.

ایران معذب دست هاش روی شکم تختش گذاشت. بی اختیار نگاهش روی اندام ایران لغزید یه لباس سر همی مشکلی به تن داشت که یقه اش وی شکل بود. سفیدی بالای سینه اش و ترقوه اش کاملا تو دیدش بود. آب دهنش و به سختی قورت داد سعی کرد روی کارش تمرکز کنه.

نفسش و به بیرون فوت کرد: خوب خانوم لجباز دهنه و باز کن تا ببینم چه بلایی سر دندون بیچاره ات آوردی؟

ایران دهنش باز کرد با انگشت به دندون انتهایش اشاره کرد چراغ پایین تر کشید که باعث شد نور چشم های ایران و بزنه چشم هاش و ببنده آینه رو برداشت و خم شد روی سینه ایران. مکثی کرد تا حالا موقع کار دقت نکرده بود دستش و کجا قرار میگیره ولی امروز معلوم نبود چه مرگش شده.

به سختی تمرکز کرد دندون پوسیده رو پیدا کنه. دوباره چشم هاش به پایین سر خورد به استخون ترقوه ایران رسید.

زیر لب به خودش لعنت فرستاد مریض های که لباس های آزادتر از ایران پوشیده بودن زیر دستش اومده بودن ولی تا حالا هیچ وقت همچین حس گندی نداشت.

خنده دار بود بیشتر از اینکه فکرش متمرکز کارش باشه متمرکز چشم هاش بود که پایین تر از چونه ایران نچرخه.

سن و سال کمی نداشت که نتونه جلو احساسات خودش و بگیره. ولی امروز انگار شده بود یه پسر بچه پونزده سال که با دیدن دوست دخترش هیجان زده شده. دست از کار کشید چون تموم حواسش به این بود ساعد دستهایش بدن ایران لمس نکنه.

ایران چشم هاش و باز کرد: مشکلی هست؟

مشکل که زیاد بود ولی الان بیشترین مشکلش لب های سرخ ایران بود که داشت دیونه اش می کرد نگاهش و از ایران گرفت.

این همه هیجان برای مردی به سن او زیادی بود شایدم دلیلش این بود چهار سالی بود که هیچ خلوت خصوصی نداشت.

&ایران&

دوبار پشت سر هم پلک زدم تا متوجه در خواست جاوید بشم نیم خیز شدم : چیکار کنم؟!

با اخمی که حاصل لحن تند و گزنده ام بود نگاهم کرد: رژت و پاک کن رنگ پس میده مزاحم کارم میشه.

با شک نگاهش کردم یعنی همش همین بود. رژم مزاحم کارش بود چون رنگ پس می داد یا نمی تونست تمرکز

کنه؟!

زیر نگاه خیره اش دستمال کاغذی و از دستش گرفتم و دستمال و روی لب های سرخم کشیدم و رژ سرخم و پاک کردم.

صدای فوت کردن نفسش به بیرون و شنیدم : خوب باز کن دهت و تا زودتر کارمون تموم کنم.

ماسکش و بالا کشید و دوباره روم خم شد . به چشم های طوسی و ابروهای مشکی پر و مردانه اش که تنها اجزای چهره اش بودن که به خاطر ماسک صورتش مشخص بودن خیره شدم. به خاطر تمرکزی که روی کارش کرده بود روی پیشونیش چند چین افتاده بود.

حالا که بیشتر دقت می کردم چند موی خاکستری هم لابه لای موهای مشکیش دیده می شد. نگاهم از صورتش پایین اومد و روی سیبک گلوش که حس می کردم تند تند بالا و پایین می شد باقی موند.

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم. رایحه ی عطرش و داخل ریه هام کشیدم . یادم باشه ازش بپرسم مارک عطرش چیه؟ تا یکی از همین عطر ها هم برای هومن بخرم. اصلا مرد هم انقدر خوش سلیقه میشه؟!

جاوید چراغ پایین تر کشید که باز نورش چشمم و زد: زل نزن.

خجالت زده دست هام و مشت کردم: خاک تو سرت ایران چقدر آخه تو تابلویی!!

انقدر خجالت کشیده بودم که روم نمی شد چشم هام و باز کنم . سنگینی نگاه جاوید و روی خودم حس می کردم که باعث می شد ابرو هام درهم بشه.

با صدای باز شدن در اونم بدون در زدن. چشم هام و سریع باز کردم. از کنار بدن جاوید که چرخیده بود طرف در سرک کشیدم با دیدن منشی جاوید دلم می خواست به جاوید فحش بدم. مردک شرایط منو درک نمی کرد بعد ارده ناشتا می داد اینجا پرسنلش حتی بلد نبودن یه در ساده بزند بعد به من می گفت راحت باش پالتوت در بیار. فقط امیدوارم بودم که منشی ماموت خان خاله زنک نباشه.

جاوید ماسکش و پایین کشید و توپید: خانوم وطن خواه مگه این اتاق در نداره ؟

منشی: وای ببخشید آقای دکتر دستم پر بود.

به سینی تو دستش اشاره کرد : قهوه خواسته بودین براتون اوردم .

جاوید کلافه سرش و تکون داد: خانوم وسط کار من قهوه می خوام چیکار؟! برید بیرون اون درم ببندید دیگه ام بدون در زدن وارد اتاق نشید.

منشی لبخند زد: ببخشید عذر می خوام. چشم. فقط آقای دکتر بعد تموم شدن کار خانومتون ازشون اجازه بگیرید. من باهاشون عکس بگیرم.

جاوید: بیرون خانم...

خانمش؟! صبر کن ببینم این منظورش من بودم! دلم می خواست قهقهه بزنم اینا فکر می کردن من همسر جاویدم حالا متوجه حرف های سحر شدم. اینجا یعنی کسی نمی دونست همسر جاوید فوت شده. اصلا چجوری به این نتیجه رسیده بودن من همسر جاویدم. باید حتما از جاوید می خواستم این سو تفاهم پیش اومده رو رفع کنه تا کسی شایعه نسازه.

جاوید چرخید سمت من: از دست این زنا...

اگه دهنم سر نبود و اون لوله ساکشن کنار دهنم جا خشک نکرده بود جوابش و می دادم.

تموم مدتی که جاوید داشت به دندونم رسیدگی می کرد حس می کردم اونم مثل من معذب هر بار که می خواست روم خم بشه مکث می کرد. شایدم این تصور من بود.

دندونم و بی حس کرده بود دردی و حس نمی کردم ولی هنوز می فهمیدم داره با دندونم چیکار می کنه و مثل ابر بهار اشک می ریختم هر چند دقیقه یک بار جاوید با گفت پوفی با دستمال اشک هام و پاک می کرد.

جاوید سرش و کلافه بلند کرد و نگاهم کرد: ایران درد حس می کنی؟

سرم و همراه با بالا کشیدن آب بینیم به معنای نه تکون دادم. لب هاش و نمی دیدم ولی چشم هاش می خندید: نشون نمی دادی انقدر ناز نازی باشی.

تو دلم غر زدم: تو هم یکی دستش و تا نایت بکنه تو حلقه می خوام بدونم راحت میشینی.

جاوید دوباره اشک هام و پاک کردم با خودم فکر کردم اشک های همه ی مریض هاش و پاک می کنه زن و مردم براش فرق نمی کنه.

قبل اینکه دوباره جاوید سمتم خم بشه صدای تقه ی اومد و در باز شد حداقل این یکی هر کی که بود می دونست در زدن چیه! ولی ظاهرا همه چیز و بهش توضیح نداده بودن باید صبر کن تا اجازه ورود صادر بشه.

صدای مردی و شنیدم که جاوید و صدا زد جاوید خیلی سریع شالم و روی لختی کردم کشید و از سر جاش بلند شد.

جاوید جوری جلو من ایستاده بود که تموم دیدم و گرفته بود. خنده ام گرفت برای همه مریض هاش غیرتی می شد. جوابم خیر بود لعنتی نباید این اتفاق می افتاد ولی انگار چراغ های ریشه قلبم یکی یکی روشن می شدن.

جاوید: محمد مگه نمی بینی مریض دارم اصلا تو چرا هنوز نرفتی؟

محمد: داشتم می رفتم ولی پرسنل می گفت مریضت یه بازیگر و یه

چیزای دیگه هم می گفتن.

جاوید: بیرون حرف می زنیم.

برگشت ماموت خان چند دقیقه ی طول کشید جاوید در اتاق و این بار قفل کرد دستکش جدیدی به دست کرد.

کار جاوید تموم شد و از روم بلند شد دستکش هاش و داخل سطل کنار یونیت انداخت و ماسکش و پایین کشید: دو روز دیگه بیا تا برات پرش کنم. تا اون موقع نذار دندونت سرد و گرم بشه.

در جوابش سر تکون دادم بی حال از روی یونیت بلند شدم. چشم هام سیاهی می رفتن شال چروک شده ام و از دور گردنم آزاد کردم و روی سرم کشیدیم و پالتوم و تن زدم.

جاوید به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت. عقربه های ساعت یازده رو نشون می دادن.

با کلافگی به سر تا پام نگاه کرد: میری خونه؟

دوباره سرم و به معنای مثبت تکون دادم.

جاوید بلند شد و گوشی تلفن و برداشت: خانوم لطف کنید مریض های ظهر منو ارجا بدین به بقیه پزشک ها...

....-

جاوید: نه برای عصر هستم.

روپوش سفیدش و با کتش تعویض کرد. کیف پولم و برداشتم و کارت و بیرون کشیدم نمی دونستم باید با خودش حساب کنم یا با صندوق دار کیلینیک معمولا همون اول باید پول پرداخت می کردم.

با صدای خش داری پرسیدم: آقای دکتر من کجا باید حساب کنم.

جوابم و نداد: لباس پوشیدی؟ بریم؟

گنگ نگاهش کردم: بریم؟! کجا؟!!!

کیفش و از روی میز برداشت: توقع نداری اجازه بدم با این حالت که حتی به سختی چشم هات و باز نگه داشتی بذارم تنها جایی بری؟

توقع؟ من اصلا از این مرد توقعی نداشتم. یعنی به خاطر من داشت کارش و ول می کرد.

- من مزاحم نمیشم. ای بابا اینجوری که خیلی بده.

قفل در باز کرد: بد نیست. امروز خودم هم تمرکز ندارم بیا بریم.

جاوید به پرسنل اجازه نزدیک شدن نداد و منم واقعا حال اینکه واستم تو دوربین لبخند بزنم و نداشتم. تا خود پارکینگ هر چی راجب دستمزد کارش حرف زدم اصلا اعتنایی بهم نکرد.

ماه پیشونی

در ماشین و بستم : آقای دکتر اینجوری که همیشه اصلا حالا که اینجوری شد دیگه برای پر کردن دندونم پیش شما نمیام. مگه اینکه از منم پول بگیرید.

جاوید ماشین و روی دندان گذاشت و فرمان یه دور چرخوند تا از پارک بیرون بیاد: باشه هر وقت واسه پر کردن دندونت اومدی حرف می زنیم.

- قول دادین ها؟

ولی جاوید نه سر تکون داد نه حرفم و تصدیق کرد لجم گرفت خوب نمی شد برای من مجانی کار کنه اینجوری من معذب بودم.

جاوید عینک آفتابیش و به چشم زد: صبحونه خوردی؟

خمیازه کشیدم : نه

جاوید: تا برسیم کمی چشم هات و ببند.

پیشنهاد وسوسه کننده ی بود. داخل آژانس نمی تونستم چشم هام راحت روی هم بذارم ولی حالا که راننده آشنا بود. با خیال راحت می تونستم یه چرت کوچک بزنم. مگه جاوید مرد نبود. چی باعث می شد ترسی از این مرد نداشته باشم!؟

چرت کوچکم تبدیل به یه خواب عمیق شد. اصلا نفهمیدم کی به خواب رفتم با صدای جاوید گیج و منگ چشم باز کردم.

جاوید: نه زیبا جان من نمیرسم خودم برم دنبال کوشا.

...-

جاوید چرخید سمتم نگاهی بهم انداخت: فقط یادت نره خودت میری ها ماشین دنبالش نمی فرستی.

...-

جاوید: زیبا رسیدی خونه بهم خبر بده. مراقب خودتون هم باشید.

گنگ به دور اطراف که برام ناآشنا بود زل زدم : اینجا کجاس؟

جاوید گوشیش و داخل جیب کتش انداخت : درکه. پیاده شو بریم نهار بخوریم.

بی توجه به من پیاده شد. بیا اینم از آشنا دیگه به خودی و غیر خودی هم نمی شد اطمینان کرد.

پیاده شدم و غر زدم: من با این دندون چجوری غذا بخورم؟

جاوید جلو اومد: با طرف سالم دندونت بجو. صبحونه که نخوردی دیشبم که فقط با غذات بازی کردی. به حال خودت می داشتتم میرفتی خونه بدون اینکه غذا بخوری می خوابیدی.

یعنی انقدر حواسش به من بود که متوجه شده بود دیشب یه لقمه غذا هم نخوردم!؟

یقه کتش درست کرد: اگه هم اینا رو زورگویی می دونی آره من زورگو ام. چون اگه غذا نخوری خودم قاشق قاشق تو دهنتم می ذارم.

گوشه لبم و جویدم این زورگویی نبود. این لوس کردن خرکی بود که باعث شده بود یکی دیگه از چراغ های ریشه تو قلبم روشن بشه.

جاوید: منم گشمنه. تجربه هم نشون داده اشتها هم و باز می کنی.

لبم هام محکم بهم فشردم تا لبخند روی لبم و نبینه.

نق زدم: ولی من با این سر شکل کجا بیام؟ دلم نمی خواد با این قیافه کسی ازم عکس بگیره. اصلا نمیام. تو ماشین میشینم.

مثل دختر بچه های لوس غر میزدم. جاوید با ابروهای درهم بهم نگاه کرد.

جاوید: مگه مهمه بقیه چه فکری راجبت می کنند؟ مهم اینکه خودت احساس راحتی بکنی.

تخس جواب دادم: برای من مهمه سر شکلم همیشه آراسته باشه.

سمت ماشین رفت و از داخل داشبورد ماسکی برداشت و به دستم داد: اینم برای دیدن نشدن صورتت بازم بهونه داری؟

سرم و کودکانه بالا و پایین کردم. که باعث شد لبخند روی لب جاوید

ماکس ایده خوبی بود. جز چشم هام صورتم مشخص نبود کسی منو اینجوری نمی شناخت سطح شیبدار رو به سختی با اون کفش های پاشنه دار بالا می رفتم.

جاوید نگاهی به کفش هام انداخت: می تونم بازوم بهت قرض بدم ظاهرا راه رفتن برات سخته.

پیشنهادش و روی هوا زدم پاهام درد گرفته بود و از خدام بود به کسی تکیه بزنم بدون رو دروایسی دستم و دور بازوش حلقه کردم. اول کمی معذب بودم ولی وقتی دیدم جاوید خیلی طبیعی برخورد می کرد منم خودم و به بیخیالی زدم.

روی یکی از تخت های رستوران نشسته بودیم که روی بلندی قرار داشت و منظره زیبایی و بهمون می داد.

جاوید کفشش و در آورد و کنارم نشست: سردت نیست داخلم هم جا داره برای نشستن.

با بی قید شونه بالا انداختم: هوا عالیه

جاوید به پشتی تکه زد و دست هاش و دو طرف پشتی گذاشت و سرش و بالا گرفت و چشم هاش و بست و نفس عمیق کشید.

جاوید: خیلی وقت بود دلم میخواست بیام در که. دانشجو بودم با بچه ها زیاد می امیدم این طرف ها.

دست هام و بهم سایدم : منم یه دو سالی بود در که نیومدم .

گارسون سفره کوچک نایلونی روی تخت انداخت و غذا سفارشیمون رو روی سفره چید و رفت.

جاوید: هر چقدر تونستی بخور ...

نگاهی به غذا ها انداختم انقدر هوا سر حالم آورده بود که سریع گوشیم و در اوردم و از سفره عکس انداختم بعد یه سلفی از خودم و منظره پشت سرم انداختم نمی دونم چرا ولی دلم می خواست با جاوید هم عکسی داشته باشم.

کمی سر گوشیم و کج کردم تا جاوید هم تو کادر بیفته متوجه شد و سرش و بالا گرفت و لبخند زد. برعکس بقیه مرد ها باشوخی های مثلا نمکی که افتخار نمیدم و تو که می خوای با من عکس بگیری چرا خواهش نمی کنی و از این

حرف ها هیچ چیز و به روم نیورد و خیلی آقا منشانه رفتار کرد. حالا که بیشتر دقت می کردم من هم خیلی از رفتار آروم این مرد خوشم می اومد.

جاوید کتس و از تنش خارج کرد به سمتم گرفت: بنداز روی پات جنس شلوارت نازکه سردت میشه.

با لبخند کت و ازش گرفتم جاوید برعکس تموم تفکراتم خوب بلد بود چجوری با یه زن برخورد کنه.

- اوممم. چیزه خودتون سردتون نشه.

قاشق چنگالش و از نایلوش خارج کرد: همین پلیور برای من کافیه من از صبح احساس گرما می کنم.

چرا حس کردم این جمله آخرش یه جورای به من مربوط میشه.

لقمه هام و کوچک بر می داشتم تا اذیت نشم: ایران راجب اتفاق های امروز باید توضیحی بدم.

با به یاد آوردن اتفاق های صبح دیدن جاوید با اون زنی که پاش و روی زانوی جاوید گذاشته بود اخم هام درهم شد. من واقعا ناراحت شده بودم وقتی جاوید با اون زن دیدم.

لیوان یه بار مصرفم و بین انگشتهای دستم فشردم: احتیاجی نیست به هر حال زندگی شخصی شما به خودتون مربوط میشه.

داشتم مثل چی دروغ می گفتم واقعا دلم می خواست توضیحش و بشنوم .

جاوید کمر صاف کرد: باشه شاید برای تو خیلی مهم نباشه ولی من دلم نمی خواد راجبم چیزه اشتباهی برداشت کنی. خانوم بیات برادر زاده استاد منه. منم متوجه شدم که به هر روشی سعی می کنه به من نزدیک بشه ولی منم حد و حدود خودم و خوب میشناسم به خودم هم اجازه نمیدم خارج از چهار چوب های کار با کسی بر خود دیگه داشته باشم. اون خانوم هم پاش ضرب دیده بود که ظاهرا فقط یه شیطنت زنانه بود که توجه من جلب کنه. اگه تا امروزم کوتاه اومدم به خاطر عموی این خانوم بوده وگرنه چیزی بین ما نیست.

گوشه لبم و جویدم یه چیزی باعث می شد حرف هاش و باور کنم ولی چیزی که برام خودم جای سوال بود این بود که چرا با من انقدر راحت و صمیمی برخورد می کرد بلاخره منم براش کار می کردم. پیش خودم اعتراف کردم من این غیر رسمی رفتار کردنش و با خودم و دوست داشتم.

جاوید: درضمن...

ناخون شستش و روی لب پایینش کشید : من و عسل فقط دوستای قدیمی هستیم .

تو دلم برایش شکلکی در آوردم زیر لب زمزمه کردم: البته عشق قدیمی همین دیگه...

جاوید برام تکه ای از کباب خودش و تو بشقابم گذاشتی : تا یادم نرفته برای منم عکسی که گرفتی و بفرست.

لیم و از داخل گاز گرفتم .پس جاویدم دوست داشت با من عکس داشته باشه.

-باشه داخل تلگرام برات میفرستم.

جاوید : بخور تا سرد نشده

سعی کردم عسل و سحر از ذهنم پاک کنم و از همین لحظه کنار ماموتی که یه روزی فکر می کردم حتی نمی

تونستم دو کلمه باهاش حرف بزنم لذت ببرم.

روی صندلی ماشین هومن نشسته بودم و آرام ریتمیک پام و تگون می دادم. داشتم سعی می کردم چند جمله

دیالوگ و از بر کنم.

چشم هام متمرکز خط به خط دیالوگ هام بود ولی فکر و ذهنم پشت در اتاق مادرم جا مونده بود. صدای گریه های

صبحش باعث شد بیشتر از کاری که آفرین و ایمان کرده بودن متنفر بشم.

دست کشیدم روی شقیقه های نبض دارم. بغضم تا گلویم بالا می اومد و بر می گشت. حق داشتم یا نداشتم و نمی

دونستم فقط یه چیز می دونستم عصبانی بودم. از خودخواهی آفرین از مظلومیت مادرم ، دلم می خواست می

تونستم سر یک نفر جیغ بکشم تموم دق و دلیم و سر یک نفر خالی کنم.

دیشب سر آفرین فریاد زدم ولی خالی نشدم . طبق معمول چونه لرزوند و با مظلومیت گفت: منم حق دارم بخوام

پدرم روز عقدم کنارم باشه دلم نمی خواد خانواده سهراب به چشم یه بچه یتیم به من نگاه کنند.

در کمال تعجبم مادرم پشت آفرین و گرفت. حق و به آفرین داده بود. در تعجبم چرا آفرین نمی تونست دست های

لرزون مادرمون و ببینه. دیشب در کمال بی رحمی به آفرین گفتم اگه حال مادرمون بد بشه تو فقط مسئولی. حتی

چشم های بارونیه آفرین اون لحظه ام باعث نشد دلم بحالش بسوزه.

بی حال جواب دادم: خوبم. دارم دیالوگ هام و حفظ می کنم یکم مشکله برام .

هومن متن دیالوگ ها رو از دستم کشید خیلی راحت پوشه متن و پرت کرد صندلی عقب یکه خورده نگاهش کردم.

- چیکار می کنی دیونه؟

هومن از گوشه چشم نگاه می بهم انداخت: با زبون خوش بگو چته که هی آه می کشی؟!

لبخند زدم خوبه که یکی حواسش پیشت باشه دلتم به حال مادرم سوخت حداقل من هومن داشتم وقتی تو بدترین شرایط زندگیم بودم ولی مادرم هیچکس و نداشت وقتی شوهرش ترکش کرد هیچکس و نداشت دلداریش بده.

هومن نگاهش و برای چند ثانیه از روبه رو گرفت و به من داد با دیدن لبخنده تلخم دهن کجی بهم کرد: لبخند ژکوند تحویل من نده بگو چته فاز دپرس برداشتی؟

سرم و به شیشه چسبوندم دوباره آه بلندی کشیدم: هیچی نشده.

پوزخند زد: دهن منو باز نکن ایران. جدی داری عصییم می کنی میگی چی شد یا به قرآن قسم در ماشین و باز می کنم پرتت می کنم بیرون. شوخی هم ندارم.

من عاشق همین نگرانی های خشنش بودم : هومن؟؟

انقدر لحنم غمگین بود که لحن هومن پر از محبت شد: جون دلش. بگو ببینم چی شده آخه عزیز دل هومن...

نرمش صدای هومن و دوست داشتم : دلتم برای دوره دانشجویمون تنگ شده کاش بر می گشتیم به گذشت. به همون روز های که تازه هم و پیدا کرده بودیم.

هومن چشم هاش و باریک کرد: بگو ببینم چی شده ؟ که یاد گذشته ها کردی؟! اونم گذشتی که ازش متنفری.

تلخ خنده ی زدم: بی انصاف نباش من خاطرات دورانی که با تو هم خونه بودم و دوست داشتم و دارم. وقتی یاد صبحونه های دو نفرمون می افتم هنوز لبخند میزنم.

لبخند بی جونی زدم : یادته تو سوپت انقدر فلفل ریخته بودم که داشتی آتیش می گرفتی؟

هومن شکلکی برام در آورد: آره مگه میشه یادم بره آخرم کارم به بیمارستان کشید.

با سر حرفش و تایید کردم: اون روز نمی دونستم معده ات انقدر ضعیفه. چقدر بالا سرت گریه کردم. چقدر اذیتم کردی یه هفته مجبورم کردی صبحونه و شام و من درست کنم.

هومن: حقت بو. مرگ و جلو چشمم دیدم.

مشت و اروم به بازوش کوبیدم: اون روز که یک شب تا صبح بالا سرت بیدار موندم باورم نمی شد دوباره تونسته بودم وابسته یه مرد بشم. اون روز خیلی دعا کردم زود خوب بشی. وقتی حالت شبش بدتر شد. حس دختر بچه های ترسیده رو داشتم که تنها سر پناهنش و داشت از دست می داد. من حتی وقتی پدرم داشت برای همیشه ترکمون می کرد مثل اون شب نترسیده بودم.

با مهر خاصی نگاهم کرد: پرنسس نمی خوای بگی چی شده که یاد این چیزها افتادی؟

آهی کشیدم: آفرین و ایمان بابا رو برای جشن عروسی دعوت کردن. هومن می خوام درکش کنم ولی نمی تونم چجوری می تونند انقدر بی فکر باشند؟! واقعا حال مامان و نمیبینن!؟

هومن: بی طرف جوابت و بدم یا طبق معمول پشت تر بچه نقلیم و بگیرم.

به در تکیه زدم و چرخیدم سمتش: بی طرف بگو. حق ندارم؟

هومن: اول باید ازت بپرسم تو هیچ حقی این وسط به آفرین نمیدی؟

با خودخواهی سر تکون دادم: بود و نبود اون مرد چه فرقی می کنه؟ آفرین حق نداره مردی و که ما رو به خاطر هوسش ول کرده به مادرمون ترجیح بده.

هومن تاکید کرد: اون مرد پدرتون ایران. هر چقدر بد بازم نمی تونی نسبتش و با خودت با آفرین با ایمان نادیده بگیری.

پوزخند غلیظی زدم: پدر؟؟ هه این کلمه زیادی برای اون مرد. ما هیچ وقت پدر نداشتیم.

هومن دستم و میون دستش گرفت و فشرد: من بهتر از هر کسی درکت می کنم ایران می دونم چه حسی به پدرت داری. می دونم حس اینکه والدینت تو رو نخوان و باهات مثل یه موجود اضافه رفتار کنند چقدر گنده. ولی این وسط به آفرین هم حق میدم. داره ازدواج می کنه حق داره بخواد پدرش کنارش باشه حق داره نشون بده خانواده ی داره.

ماه پیشونی

با تندی جواب دادم: پس مامانم چی؟ اون مرد مطمئنا با اون مترسکه سر جالیزش میاد. میشه استخون لای زخم مادر من. دل مادر منو می سوزنه. با این فامیل خاله زنک و حرف های کنایه آمیزشون مادر منه که شخصیتش خورد میشه. آفرین باید اینا رو بدونه ولی خودخواهانه فقط به فکر خودشه.

هومن: حق داری ایران جان. ولی تو هم داری خودخواهانه به این قضیه نگاه می کنی و حق آفرین و نادیده می گیری. این حقیقت که پدرت زن دیگه ی و به مادرت ترجیح داده هیچ وقت عوض نمیشه. تو نمی تونی عوضش کنی. آهی کشیدم: کاش آفرین این کار نمی کرد.

هومن لبخند زد: ایران تو حق نداری بهترین شب زندگی خواهرت و خراب کنی. مطمئنم حتی باهانش حرفم نمی زنی. نوچی کردم: دیشب دعوامون شد.

هومن: یکم گذشت داشته باش ایران مطمئنم سمن جون هم فقط خوشحالی آفرین براش مهمه. تو شب ازدواج آفرین و به مادرت با لجبازی تلخ نکن. بر عکس باید اون شب به همه نشون بدین که بدون اون مرد چقدر خوشبختین کنار هم نه اینکه قهر کنی.

غر زدم: شبیه پیرمرد ها نصیحتم نکن بهت نمی یاد.

با بی قیدی زیر خنده زد: وقتی لوس میشی باید برم تو نقش یه پدر مهربون دیگه. مشکلات فقط این بود پرنسس؟

- اهوم...

سعی کردم حرف و عوض کنم: فکرها و کردی؟ می خوام به لا لا کمک کنی؟

شونه بالا انداخت: دارم میرم ایتالیا پیشش. بلیت هم اکی کردم. میرم ببینم حرف حسابش چیه؟

دلم برای هومن عزیز کرده ام سوخت: برای عروسی آفرین هستی؟

هومن: کادو خاله ریزه رو میفرستم براش. فکر نکنم بتونم بیام.

- کاش بودی.

اخم نمایی کرد: بسه، شبیه دختر های لوس و نر رفتار نکن بدم میاد. راستی فیلم و فرستادیم برای جشواره فیلم مسکو، آماده باش برای دریافت جایزه خانم خانم ها.

ماه پیشوئی

- پس قراره بریم مسکو ...

هومن: آره ...

هومن ماشین و زیر درخت کاجی که وسط باغ لوکیشنمون بود پارک کرد و پیدا شدم . سرم و پایین گرفته بودم و دنبال گوشیم تو کیفم می گشتم .

هومن : ایران

گوشیم و پیدا کردم و سرم و بالا اوردم تا جواب هومن بدم که هومن گونه ام بوسید: عشق خودمی خانمی. دیشب که اذیت نکردم؟

چشم هام تا جایی که امکان داشت گرد شد هومن چی می گفت؟! هومن با پشت دست گونه ام و لمس کرد.

هومن: عزیز دلم تو چیکار کردی با من که هر روز بیشتر از دیروز عاشقت میشم؟

هاج واج داشتم به چرندیات هومن گوش می دادم هومن که حالش خوب بود تا الان چش شده بود؟!

هومن سرش و کج کرد و لب هاش و نزدیک گوشم نگه داشت: عادی رفتار کن.

- هان؟

هومن : خانوم اکبری چرا اونجا ایستادین نباید برای فیلمبرداری حاضر بشید؟

چرخیدم به پشت سرم و با دیدن الیکا با مژه های خیس جا خوردم. الیکا: دارم میرم.

الیکا با قدم های نا متعادل سمت ساختمون راه افتاد.

چرخیدم سمت هومن که به ماشین تکیه زده بود و داشت سیگاری آتیش میزد. حالا که هومن منو وارد این ماجرا

کرده بود حق داشتم بدونم چی بین اون و الیکا که الیکا رو اینجوری از من متنفر کرده؟

دست به سینه روبه روی هومن ایستادم: خوب منتظرم ؟

هومن نیشخند زد: جووری حرف نزن که انگار دفعه اولت که کمکم می کنی دختر ها رو از سرم باز کنم.

دفعه اولم نبود از زمان دانشگاه کارم همین بود. ولی از وقتی که معروف شدم هومن دیگه همچین کاری و ازم نخواستہ بود.

طلبکارانه نگاهش کردم: چی بین تو الیکا؟

بهم اخم کرد: یه جوری میگی بینتون چیه انگار منو نمیشناسی؟! منو چه به یه دختر بچه بیست ساله!

- پس داستان چیه؟

کام عمیقی از سیگارش گرفت: دختر بچه رویایی فکر کرده من بابا لنگ درازم. کلا زندگی و رویایی میبینه منتظر شاهزاده سوار بر اسبش که بیاد دستش و بگیره ببرتش به کاخ آرزوهاش. می خوام واقعیت و ببینه که من یه عوضیم تا دست از این دوست داشتنه کور کورانه اش بر داره.

پوزخند زد: پس عاشقت شده؟ چیکار کردی عاشقت شده فرشته نگهبان من؟

هومن: الیکا یکی از بچه ها بهم معرفی کردو تئاتر کار می کرد تست گرفتم ازش قبولش کردم. یادت روز اول نیومدم می خواستم کسی و جایگزینش کنم. شبش زنگ زد التماس کرد که به کار احتیاج داره فهمیدم بیمارستان. رفتم سراغش بیمارستان دیدم بدبخت تر از من هم هست تو این دنیا پدرش معتاد بهش مواد نرسیده بود زده بود سر برادر هفت سالش و کوبیده بود به دیوار. دلم نیومد ولش کنم. کمکش کردم یه خونه بگیره برادرش و ببره اونجا به چند تا از بچه ها معرفیش کردم تا نقش بگیره. خرج خودش و برادرش و در بیاره. طبق معمول فکر کرده من فرشته مهربونم همین رویا های احمقانه دخترانه. اومد گفت دوستم داره با مهربونی گفتم من برایش مناسب نیستم گوش نداد. هر کاری کردم روی عشق بچگانه اش پافشاری کرد مجبور شدم خود واقعیتم و نشون بدم بفهمه چقدر عوضیم بلکه تمومش کنه.

به الیکا حق می دادم که عاشق هومن بشه. هومن هم برای من مثل فرشته مهربون بود. اصلا مگه می شد هومن و دوست نداشت؟

خندیدم: خود واقعیت و که بشناسه که بدتر عاشقت میشه. چون واقعا میفهمه دله نیستی.

دهن کجی بهم کرد: ما مردها استاد فیلم بازی کردن واسه دخترایم. آخر رابطه من به تخت ختم میشه و دیگه ادامه ی نداره. پس یه مرد عوضی ام پرنسس.

- اگه دله بودی که ازش سو استفاده می کردی.

ماه پیشوئی

دود سیگارش و از بینش به بیرون پرتاب کرد: فکر بعدشم بودم خوشگله یه شب عشق و حال به آویزون شدن دختره نمی ارزه عزیزم .

می دونستم داره مسخره بازی در میاره هومن امکان نداشت با احساس هیچ دختری بازی کنه. هومن من زیادی دل رحم بود.

- تو که راست میگی!؟

پوزخند زد: برو تو ایران که هر چی میکشیم ما مردا از شما زناس...

- چقدرم که شما مردا بدتون میاد.

آخر هفته جشن عروسی آفرین بود و منو آفرین هنوز با هم سر سنگین برخورد می کردیم. دیشب هومن و به فرودگاه رسونده بودم و ماشین هومن تا برگشتش زیر پای من بود.

پاکت ها و نایلکس های خریدم و روی صندلی عقب ماشین گذاشتم امروز از مزون باهام تماس گرفته بودن تا برای پرو لباسم برم به خاطر شغلم باید تو لباس پوشیدن کمی دقت می کردم چون تموم مهمون ها جشن عروسی آفرین نمی شناختم مجبورم بودم لباس پوشیدی انتخاب کنم.

ماشین و از پارک خارج کردم نگاهی به ساعت دیجیتالی ماشین انداختم امروز وقت آرایشگاه داشتم. سرعت ماشین و بالا بردم تا بدون تاخیر برسم.

با بلند شدن صدای ملودی گوشیم خم شدم و گوشیم و از روی داشبرد برداشتم نیم نگاهی به صفحه گوشیم انداختم با دیدن اسم مادرم تماس و برقرار کردم.

گوشی موبایلم و بین شونه و صورتم نگه داشتم : جونم سمن خانوم..

سمن : ایران جان کجایی؟

صدای گرفته مادرم باعث شد نگران بشم: تو خیابون چی شده مامان؟

سمن: کی کارت تموم میشه؟

گوشی و سمت چپ گوشم نگه داشتم: مامان بگو چی شده نگرانم کردی؟

سمن: ایران بگو کجایی؟

- من باید برم آرایشگاه کارم طول میکشه بگو چی شد؟

مادرم آشفته حال گفت: ایمان و آوردن کلانتری؟

- چی؟

سمن: تو کارش به مشکل برخوردی چک داره دست مردم حسابش خالی امروز حکم جلبش و گرفتن. نمی دونی بچه ام چه حالی بود. فردا میبرنش دادگستری گفتن قاضی براش وثیقه میبره. امشب ولی تو بازداشتگاه می خوابه.

- یعنی چی؟ مگه شرکتش به مشکل خورده؟

سمن: من که از این چیزها سر در نمیاره ولی گفت با شریکش به

مشکل خورده الان یه ماهی شرکت و تعطیل کردن. بچه ام این چند وقت همه چیز و تو خودش می ریخته بچه اشم داره دنیا میاد اگه بیفته زندادن چی؟؟

زبونم و روی لب پوسته پوسته شده ام کشیدم: زندان برای چی مگه مبلغ چک چقدره؟

سمن: هشتاد میلیون. گفت ماشینش و گذاشت برای فروش. سند خونه اشم هنوز گروی بانکه هنوز کلی قست مونده تا تسویه کنه با بانک. منم یه مقدار طلا دارم میفرشم ولی هنوز کم میاره بچه ام.

با حرص پام و بیشتر روی پدال گاز فشار دادم: آخه آدم اول یه نگاه به حساب بانکیش می کنه بعد چک میکشه.

سمن: حالا کاری که شده. الان باید به فکر چاره باشیم. اگه سند نداریم میفته زندان بچه ام.

با حرص گفتم: این دفعه اولش نیست دفعه پیشم که پول کم آورد باز شما کمکش کردی. آخه من سند یه روزه از کجا پیدا کنم مادر من؟

سمن: از هومن بگیر...

- مامان هومن کجا بود. دیشب پرواز داشت رفت ایتالیا. من الان هومن و از کجا پیدا کنم؟

سمن: حالا چی میشه؟ یعنی ایمان بره زندان ...

خواستم تلخ بشم بگم چرا به بابا که سنگش و به سینه میزنه زنگ نزده بیاد واسش سند بذار ولی به موقع جلوی زبونم گرفتم.

- حالا کی گفت میفته زندان که گریه می کنی؟

مادرم با من من گفت: ایران زنگ بزنی همایون خان. همایون خان حتما سند داره.

لب هام و محکم روی هم فشردم غرورم اجازه نمی داد بعد اون رفتار همایون خان چیزی ازش در خواست کنم.

مادرم با التماس نالید: زنگ میزنی ایران؟؟

دلم می خواست بگم نه. اصلا چرا من باید همیشه به خاطر بقیه غرورم و زیر پا می داشتم. ولی دم نزدم.

- شما کجاید؟

سمن: اینجا که موندنم بی فایده اس. ایمان گفت برم پیش سپیده امشب که شب تنها نباشه یه وقت نصف شب دردش نگیره.

- به سپیده گفتید ایمان بازداشگاس؟

سمن: نه مادر. بچه ام حامله اس چی بگم بهش. ایمان زنگ زد بهش گفت امشب باید بره سفر کاری برای همین نیست.

- باشه مامان قطع کن ببینم چه خاکی باید تو سرم بگیرم.

سمن: ایران جان الهی دورت بگردم. زنگ بزنی ها نذار برادرت بیفته زندان باشه مامان؟

- گفتم یه کاریش می کنم شما هم انقدر حرص نخور برات خوب نیست.

سمن: باشه مامان جان. سند جور کردی به من هم خبرش و بده.

- باشه فعلا.

گوشی و روی صندلی کناریم پرت کردم زیر لب غریدم: حالا بعد این همه مدت و حرف شنیدن زنگ بزنم به همایون خان التماسش کنم بیاد برای من سند بذاره.

دلم می خواست گریه کنم. این بارم باید به خاطر برادرم بی خیال غرورم می شدم. دست از پا درازتر میرفتم سراغ همایون خان. گوشیم برداشتم همین طور که رانندگی می کردم بین شماره ها ذخیره شده دنبال اسم همایون خان بودم. تا به اسم "ماموت" رسیدم مکثی کردم. وسوسه شدم به جای کمک از همایون خان از جاوید کمک بگیرم. بی معطلی شماره اش و گرفتم با شنیدن صدایش تازه متوجه شدم چقدر فکرم احمقانه بود.

صدای خش دار بود: الو ایران صدام و داری؟

زمنه وار جواب دادم: بله. یعنی سلام.

صدای باز و بسته شدن در و شنیدم: سلام. کاری داشتی؟

تو دلم به خاطر حماقتم خودم و لعنت کردم حالا چی می گفتم بهش می گفت بیا بهم محبت کن برای برادرم سند بذار که نیفته زندان. اخه اصلا جاوید چیکاره بود که همچین کاری برای من انجام بده.

جاوید: ایران. الو هستی؟

- بله هستم. بابت ترجمه ها زنگ زد.

تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید همین بود.

جاوید: مشکلی هست؟

صدایش هیچ نرمشی نداشت و منو بیشتر یاد حماقتم می انداخت: راستش خواستم راجب ...

با شنیدن صدای ظریف زنانه ای سکوت کردم: جاوید عزیزم غذا آماده اس.

صدای او تشخیص ندادم صدای زیبا نبود. یعنی زنه کی بود؟

صدای آرامش و شنیدم: الان میام غسل جان...

با غسل جانم وقت می گذروند. دلم گرفت جواب چراشم خودم می دونستم ولی نمی خواست پیش خودم اعتراف کنم. چرا یهو انقدر از دست جاوید دلگیر شدم. حس کردم یکی از چراغ های ریشه تو قلبم خاموش شد.

جاوید: ایران نگفتی چیکار داشتی چرا زنگ زدی؟

چرا به نظرم لحنش تند اومد؟! چرا مثل همیشه نرمشی تو صداسش حس نمی کردم؟!

گوشه لبم و گزیدم: ظاهرا بد موقع مزاحم شدم داشتین غذا می خوردین؟

جاوید: نگفتی چرا زنگ زدی؟ باز چی شده؟

این بار واقعا لال شدم. باز چی شده!! حس بد مزاحم بودن با تموم شدن جمله اش بهم دست داد بی اختیار بغض کردم.

لب برچیدم: هیچی مهم نیست قطع می کنم.

صدای توییخ گوش و شنیدم: ایران. قضیه متن ترجمه نیست چرا صدات میلرزه؟

دلیم می خواست قطع کنم. لحنش زیادی سخت بود زیادی غیر دوستانه بود. بازم صدای عسل جانش به گوشم رسید: جاوید غذا یخ کرد.

- بعدا زنگ میزنم فکر نکنم الان وقت مناسبی...

قبل اینکه بتونم جمله ام و تموم کنم ضربه ی محکم رو حس کردم که باعث شد کنترل ماشین از دستم خارج بشه و ماشین به سمت راست با شتاب گردشی داشت. بدون اینکه بتونم کاری انجام بدم به سمت جلو پرتاب شدم نیم تنم محکم به در خورد صدای ناله ام بلند شد و گوشی از دستم رها شد و صدای جاوید قطع شد.

روی صندلی ماشین آژانس به سختی جابه جا شدم. درد بدی و تو ناحیه کتفم سمت چپم حس می کردم لب پایین و بین دندان هام فشردم.

ماشین هومن به معنای واقعی داغون شده بود. خودم هم بدتر از ماشین هومن یه طرف بدنم قروق شده بود. امروز روز گندی بود.

حس خفگی می کردم. باید دوش می گرفتم بوی بیمارستان و گرفته بود دل بهم می خورد. پول راننده آژانس و حساب کردم و پیاده شدم.

کوچه سوت و کور بود. سمت در ورودی آپارتمان راه افتادم که چشمم به لندکوز مشکی رنگی که زیر چراغ برق پارک شده بود افتاد.

مکت کردم و ایستادم در طرف راننده باز شد و جاوید از ماشین پیاده شد. حوصله جاوید و نداشتم. انقدر بی حوصله و مریض حال بودم که حتی حوصله این و نداشتم دلیل تا اینجا اومدنش و برای خودم تحلیل کنم.

جاوید: ایران ...

جاوید سمتم اومد و یه جورایی بهم توپید: کجا بودی؟

تو یک قدمیم ایستاد به راحتی تو چشم هاش می تونستم برق خشم و ببینم.

صداش به طور غیر متعارفی بلند بود: اون گوشی لعنتیت و چرا خاموش کردی؟

به طور غیر قابل توصیفی بی منطق شده بودم و این مرد و باعث و بانی تموم اتفاق های بد امروز می دونستم. نگاهم و ازش گرفتم. خواستم ازش فاصله بگیرم که دستش دور بازوی داغونم پیچیده شد باعث شد از درد صدای ناله ام بلند بشه.

به سرعت دستش و عقب کشید صدای متعجبش و شنیدم: ایران؟ چه بلایی سرت اومده؟

انگار تازه متوجه سر و وضع نامرتبم و باند دنباله ابروم شده بود. چونه ام و گرفت صورتم و با وسواس از نظر گذروند.

جاوید: میگی چه بلایی سر خودت آوردی یا می خوای دیونه ام کنی؟

صداش دیگه مثل پشت تلفن سرد نبود. بر عکس به نظرم زیادی نگران می رسید. ولی فکر موزی تو وجودم فریاد می کشید: الان غسل جانم نیست برای همین دوباره داره گرم رفتار می کنه.

حالم بابت فکری که تو سرم رژه می رفت بیشتر بد شد. جوری که دوست داشتم تموم محتویات مغزم و بالا بیارم.

سرد جواب دادم: تصادف کردم.

جاوید: چی؟ با چی؟

- ببخشید من حال خوب نیست می خوام استراحت کنم.

قبل اینکه بتونم قدم از قدم بر دارم با لحن عصبی گفت: چجوری تصادف کردی؟ چرا به من زنگ نزدی؟ چرا به من نگفتی؟

بی دلیل و با دلیل از دستش عصبانی بودم. یاد صدای غسل جانم که می افتادم بیشتر عصبی می شدم.

تند و بی احساس جواب دادم: چرا باید زنگ می زدم؟ مگه شما چیکاره من هستید که باید بهتون خبر می دادم؟ دیدم چهره اش از جواب من توی هم رفت نگاهش پر از دلخوری شد.

- دلیلی نداشت بازم مزاحم شما بشم.

روی کلمه بازم تاکید بیشتری کردم.

احساس کردم الان که از عصبانیت زیادی جوش بیاره.

- به هر حال ممنون تا اینجا اومدین من دیگه ...

عصبی میون حرفم اومد: باید به من زنگ میزدی. باید به من هیچ کاره خبر می دادی. میفهمی باید بازم به من احمق که هیچ کاره ام تو زندگی تو زنگ میزدی.

طعنه تو حرف هام و خوب تحویل گرفته بود چون به جمله بازم که رسید دندون هاش بهم سایده شد.

جاوید دلخور تر از من بود.

- من ...

جاوید: تو چی؟ من هیچ کاره الان چند ساعت قلبم تو حلقه ام میزنه اون وقت تو می پرسی چرا باید خبر می دادی؟ مسخره اس به خدا مسخره اس.

آره مسخره بود. چرا نگران من شده بود؟ چرا اومده بود دنبال من؟ چرا اصلا پیش غسل جانم نمونده بود؟ بازم با فکر کردن به غسل جانم دل روده ام بهم پیچید.

- من حال خوب نیست. نمی تونم بیشتر از این سر پا بی ایستم.

جاوید: بالا حرف میزنیم.

جاوید در خونه رو باز کرد و اجازه داد اول من وارد بشم . همه چراغ های خونه جز آباژور داخل نشیمن خاموش بودن

این یعنی آفرین خونه نبود. همین فکر که قرار بود با جاوید تنها باشم باعث شد معده ام بیشتر بهم پیچ بخوره.

فکر و پس زدم جاوید غریبه نبود که بخوام حساسیت نشون بدم کمرم درد می کرد و پاهام دیگه تحمل وزنم و نداشتن روی کاناپه ولو شدم.

هر دو چشم هام و از فشار درد کتف و کمرم بستم: آیییی...

جاوید کلید برق و زد و نور زرد چشم هام و زد به سرعت ساعد دستم و روی چشم هام گذاشتم.

صدای برخورد دست کلیدم با میز شیشه ی نشیمن باعث شد تو جام بپریم.

جاوید بالا سرم ایستاد:ایران ؟ ببینمت؟ منو نگاه کن.

بی میل ساعدم و از روی چشم هام برداشتم: من خوبم یه تصادف کوچیک بود زیاد مهم نبود.

به حرفم توجه نکرد: حالا بگو با چی تصادف کردی؟ تا این ساعت بیمارستان بودی؟

- یکی از بغل زد به ماشینم. فشارم افتاده بود تا سرمم تموم بشه طول کشید.

لحنش هم نگران بود هم عصبی: سرت چی شده ؟

بی حوصله جواب دادم: چیز مهمی نیست سرم خورد به شیشه...

میون حرفم اومد: یعنی چی چیز مهمی نیست؟ از سرت عکس گرفتی ؟

- خوبم

جاوید : جواب منو بده؟

چرا نمیدید حال خوب نیست و این بازجویی تموم نمی کرد.

چونه ام و بالا دادم تا جوابش و بدم ولی زبونم تو دهنم نچرخید این جوری که روم خم شده بود به خاطر بازی یقه اش به راحتی می تونستم قسمتی از سینه اش که مو رویده بود و ببینم. نگاهم و گرفتم دستم و روی سینه ام گذاشتم و سینه ام و ماساژ دادم بلکه شاید قلبم کمی اروم تر بتپه.

انگشت های دست بزرگ مردانش و روی شقیقه ام کشید درست همون قسمت پوستم که جاوید با انگشت هاش لمس می کرد به ذوق ذوق افتاد.

جاوید: ایران؟

لحنش زیادی مخملی بود! زیادی آروم گرم بود! یا من توهم زده بودم؟!

جاوید: ایران دکتر چی گفت؟ چرا دستت و روی قلبت گذاشتی؟ قلبت درد می کنه؟

بیشتر کلافه شد بابت نگرفتن هیچ جوابی از طرف من: پاشو بریم بیمارستان ببینم چه بلایی سر خورد آوردی؟

با یاد آوری بوی الکل و سوزن و سرنگ دلم باز پیچ خورد. کنارش زدم و به سختی خودم و به دستشویی رسوندم. چند بار پشت سر هم عق زدم. صدای نگران جاوید از پشت در می شنیدم.

جاوید: چی شدی؟ خوبی؟

دستم و زیر شیر آب نگه داشتم چند بار به صورتم آب پاشیدم از سردی آب به خودم لرزیدم. دست یخ زده ام و روی پلک های پوف کردم کشیدم. ناراضی از ظاهر آشفته ام از دستشویی خارج شدم.

جاوید: راه بیفت میریم بیمارستان حالت اصلا روبه راه نیست.

نالیدم: نه خوبم، بخوابم خوب میشم.

توبیخ گر صدام زد: ایران

-خوبم به خدا عکس گرفتن از سرم چیز مهمی نبود. ضربه مغزی که نشدم خودم رضایت دادم اومدم.

جاوید: یعنی چی رضایت دادی؟ حالت تهوع داری باید امشب زیر نظر پزشک می موندی.

دکمه های پالتوم و باز کردم و شالم و که دور گردنم پیچ خورده بود و باز کردم: حالت تهوعم بخاطر چیز دیگه اس.

نگاه مبهوتش باعث شد تو دلم خودم و لعنت کنم که منظورم و خیلی بد رسوندم: منظورم اینکه به خاطر بوی بیمارستان حالم بد شد. از بیمارستان متنفرم هر وقت میرم بیمارستان حالم بد میشه.

جاوید سر تکون داد: حالا که نمیای بریم بیمارستان، هر چی برای خواب لازم داری بردار میبرمت پیش مادرت درست نیست شب تنها بمونی.

وای نه جدا حوصله هیچکس و نداشتم. حقیقتش دلم می خواست از این مرد دوری کنم. وقتی یادم می افتاد که به خاطر یک صدا نزدیک بود خودم و به کشتن بدم از خودم لجم می گرفت. بیشتر از همه از دست این مرد شاکی بود که نخواسته ذهنم و مشغول خودش کرده بود.

- من جای نمیام.

جاوید: ایران

اخم هام توی هم رفت. اومده بود اینجا سرم داد بزنه.

- آقای دکتر من اسم خودم و بدم لازم نیست با داد زدن یاد آوری کنید. در ضمن من جایی نمیام.

کنارش زدم وارد اتاق خوابم شدم اول باید از شر لباس هام راحت می شدم .

جاوید : ایران چرا لج می کنی؟ مگه نمیگی حالت خوب نیست؟

چرخیدم سمتش بی اختیار آب دهنم قورت دادم. یه قدم عقب رفتم نگاهی به تختم انداختم از آخرین باری که با یه مرد تو اتاق خواب تنها مونده بودم خاطره خوشی نداشتم .

با یاد آوری گذشته تنم به رعشه افتاد: برو بیرون. می خوام لباس عوض کنم.

نگران شد: ایران خوبی؟ چی شدی؟ آخه من با تو چیکار کنم؟ نگاه اصلا حالت خوب نیست اون وقت توقع داری اینجوری تنها ولت کنم.

التماس کردم: خواهش می کنم. می خوام دراز بکشم.

بی حرف بیرون رفت اولین لباسی که به دستم اومد و تن زدم زیر پتو خزیدم.

تقه ای به در خورد: می تونم بیام داخل؟

پتو تا چونه ام بالا کشیدم اینجوری احساس بهتری داشتم : بله

جاوید با نایلون دارو هام یه لیوان آب وارد اتاق شد : حداقل داروهات بخور. بعدش برات کیسه آب گرم میارم تا بذاری روی کمرت. محبتش باعث شد بغض کنم.

لعنتی چرا نمیرفت ور دل عسل جانش؟ اگه عسل و دوست داشت چرا به من توجه نشون می داد؟

قرص هام و همراه لیوان آب به دستم داد: چرا نگران من شدید؟

طولانی نگاهم کرد: به خاطر اینکه پشت تلفن بغض کرده بودی.

این چیزی نبود که دوست داشتم بشنوم.

با بد عنقی جواب دادم : همین فقط؟؟

احمقانه منتظر شنیدن یه "نه" قاطع بود.

لیوان آب و ازم گرفت و روی عسلی گذاشت: جواب سوالت و خودت جواب بده چرا اینجام چرا نگرانت شدم؟

این و گفت بلند شد می خواست تنهام بذاره وجودش هم آزارم می داد هم بودنشم خوب بود. احساساتم راجب جاوید ضد و نقیض بود.

دستش روی دستگیره در نشست: من روی مبل می خوابم اگه کاری داشتی یا درد داشتی فقط صدام بزن.

از اتاق بیرون رفت.

زیر لب زمزمه کردم : چون دوستم داری اینجایی؟؟

کلافه پوفی کشیدم : ولی همیشه جواب این نیست وقتی عاشق عسلی پس نمی تونی منو دوست داشته باشی ؟

پلک هام و بستم باید می خوابیدم . کاش فردا که پا می شدم اصلا جاوید و بخاطر نمی اوردم. ولی قلبم اصلا با مغزم هم عقیده نبود.

لایه پلک هام و آروم باز کردم. نور آفتاب تا وسط اتاق اومده بود تکونی خوردم درد بدی تو بدنم پخش شد به سختی بلند شدم و تو جام نشستیم. تمام بدنم کوفته شده بود.

کیسه آب گرمی که کنارم بود و برداشتم و بهش خیره شدم بخاطر داروهام منگ بودم. ولی به خاطر داشتم جاوید میون خواب و بیداری برام کیسه آب گرم آورده بود. چند باری بالا سرم اومد و حتی یک بار پیشونیم نوازش کرد.

با یه مرد جز هومن شب و تنها تو صبح سر کرده بودم و نترسیده بودم راحت خوابیدم پر از آرامش. لبخندی بی اراده روی لبم شکل گرفت. ولی با به یاد آوردن عسل جانش لب و لوچه ام آویزون شد.

غر زدم: مردک ماموت خوش اشتها. آخه مگه میشه هم زمان از دو نفر خوشش بیاد؟!

نگاهم به ساعت روی دیوار که افتاد دغدغه های خودم و فراموش کردم. ایمان و امروز می بردن دادسرا اون وقت من هنوز تو تخت بودم.

یاد ماشین هومن که افتادم آه از نهادم بلند شد. باید میرفتم ماشین و از پارکینگ تحویل می گرفت و می بردمش پیش تعمیر کار، هومن حتما دیونه می شد اگه می دید ماشین عروسکش و از ریخت و قیافه انداختم.

تقه ی به در خورد در اتاق باز شد با دیدن جاوید سریع دست لای موهام کشیدم. معذب بودم با خودم فکر کردم این مرد همه جور منو دیده.

نگاهش کردم همون لباس های دیشبی تنش بود پیراهنش چروک شده بود. به خاطر من به خودش سختی می داد این رفتار ها یه معنی بیشتر نداشتن.

جاوید: بیدار شدی؟

لب پایینیم و به دندان گرفتم ول کردم: شما نرفتید؟ ببخشید تو رو خدا به خاطر من از کارهاتون عقب موندین.

بی حرف با سینی که به دست داشت کنارم روی تخت نشست: باید قرص هات و بخوری ولی با معده خالی نمیشه. برات سوپ درست کردم.

آبروهام بالا رفت: خودتون درست کردین؟؟

لبخند زد: آره. چی تعجب داره اینجوری چشم هات و گرد کردی؟

کاسه سوپ و به دستم داد: نمی دونستم آشپزی بلدین!

قرص هام از نایلون بیرون آورد: چهار سال به عنوان یه پدر مجرد دارم زندگی می کنم دیگه حداقل باید از پس یه غذا درست کردن ساده بر پیام نه؟

من تازه یادم اومد این مرد پدرم هست با عذاب وجدان گفتم: مزاحم شدم. ببخشید تو رو خدا به خاطر من مجبور شدین بچه ها رو تنها بذارید. شرمندتون شدم.

به کاسه سوپ اشاره کرد: بخور. بچه ها تنها نبودن مامانم اینا بودن. در ضمن ایران لطفا خواهشا هیچ وقت به خاطر کارهای که برات می کنم از من عذر خواهی نکن.

با حس غریبی فقط نگاهش کردم سنگینیه نگاهم و حس کرد نگاهش و به چشم هام داد: چیه؟

سرم و تکون دادم خودم و مشغول سوپم نشون دادم. اگه دوستم داشت چرا پس هیچی نمی گفت چرا منو از این بلاتکلیفی بیرون نمی آورد.

حس موزی تو وجودم بهم دهن کجی کرد: چون داره تو و عسل جانم و با هم مقایسه می کنه تا ببینه طرف ترازوی کدوم یکی سنگین تر تا اون انتخاب کنه.

از فکرم بدم اومد. پره های بینیم گشاد شد: خوشت نیومد؟ بد مزه اس؟

یه قاشق دیگه از سوپم تو دهنم گذاشتم و هول هولکی جواب دادم: نه خوبه

جاوید انقدر ها هم پست نبود. نکنه منتظر بود اول من بهش ابراز احساسات کنم.

زیر لبم نق زدم: عمرا تو خواب ببینه.

جاوید: ایران چرا خیره شدی به کاسه؟! بخور دیگه.

فقط تونستم نیمی از سوپم و با وجود غرغر های جاوید بخورم. پتو رو کنار زدم تا از تخت پایین بیام.

جاوید: کجا؟

- باید دوش بگیرم کلی کار دارم. همین الانم دیرم شده.

جاوید با دست به سر شونه ام فشار آورد تا دوباره داز بکشم: شما امروز فقط دارز می کشی و استراحت می کنی آگه یادت رفته دیروز چه حالی داشته من یادم نرفته.

پیشونیم و خاروندم: ای وای نه همیشه باید برم کلی کار دارم.

جاوید: چیکار داری؟

اووووف چرا بی خیال نمی شد. طلبکارانه منتظر جواب نگاهم می کرد.

نمی خواستم چیزی از قضیه ایمان و سند بدونه برای همین گفتم: ماشین هومن و باید ببرم درست کنم دستم امانت بود.

با شنیدن اسم هومن اخم کرد و با لحن پر از کنایه گفت: من غریبه بودم. چرا به همین همکاری که ظاهرا خیلی هم بهت نزدیکه خبر ندادی؟

باید از طعنه کلامش ناراحت می شدم. ولی چرا پس نشدم عوضش چراغ ریسه های تو قلبم خاموش روشن می شدن.

لپ و باد کردم تا لبخند نزنم: ایران نیست ماشینش هم دست من امانت بود حالا می ذارید برم.

با دلخوری جواب داد: یعنی آگه بود بهش زنگ میزدی.

دلم نمی خواست راجب هومن بحث کنم. جواب مثبت بود هومن نقش مهمی تو زندگی من داشت هیچ وقت هم کمرنگ نمی شد یعنی من دلم نمی خواست کمرنگ بشه.

- حالا که نیست منم کلی کار دارم. پس آگه اجازه بدین می خوام برم به کار هام برسم.

با لحنی که بی شباهت به مچ گیری نبود گفت: این وسط ها هم احیانا نمی خوای که بری دادگستری پیش ایمان؟؟

وا رفتم. از کجا می دونست!؟

دست به سینه دلخور نگاهم کرد: یعنی نمی گفتم نمی خواستی هیچی بگی نه؟

لب برچیدم و نگاهم و دزدیدم: شما از کجا می دونید؟

جاوید: مامانت دیشب روی گوشیت زنگ زد من جواب دادم البته نگفتم تصادف کردی گفتم گوشیت پیش من جا مونده خودت الان خوابی بعد قضیه ایمان گفت. می خواست بدونه به عمو همایون زنگ زدی واسه سند یا نه.

دست هام مشت شد. چرا مادر من انقدر ساده بود. که تموم زندگیمون و واسه همه روی دایره می ریخت

جاوید دستی به ته ریش یه روزش کشید: تو دیروز به خاطر متن ترجمه به من زنگ نزدی درسته؟

دلہ نمی خواست راجب دیروز حرفم بزمن یاد صدا و لحن سرد غیر دوستانه اش که می افتادم دلہ می گرفت. یاد کلمه "بازم" که می افتادم غرورم جریح دار می شد.

- من واسه متن ترجمه زنگ زدم. شما اشتباه می کنید.

جاوید: از این خوشحالم که به جای عموم به من زنگ زدی. ناراحتم از اینکه پشیمون شدی و هیچی نگفتی.

زیر لب زمزمه کردم: اصلا نباید زنگ میزدم.

جاوید: تقصیر منه می دونم دیروز کمی تند رفتم اون لحظه که زنگ زدی خیلی از دست عسل عصبانی بودم. باعث شد اونجوری برخورد کنم. منم آدمم دیگه اشتباه زیاد می کنم تو زندگی.

از دست عسل جانم ناراحت بود. اینجوری که به نظر نمی اومد عسل جاش براش شام پخت بود و نگران سرد شدنش بود.

- مهم نیست. من نباید زنگ میزدم اونم سر شام ببخشید دیگه خلوتتون بهم زدم.

جاوید: ایران نگاهم کن.

- من باید برم .

مچ دستم و گرفت: باز گفت! شما جایی نمیری من میرم ماشین و از پارکینگ می گیرم خودم می برمش درستش می کنم.

مچ دستم و از دستش بیرون کشیدم: نه آقای دکتر من تا همین جاشم شما رو خیلی تو دردسر انداختم خودم از پسش بر میام.

ابروهاش توی هم رفت: یعنی چی خودت از پیش بر میای. می خوام بری سراغ صاف کار چونه بزنی پای کار وایسی اونم تو یه محیط کاملاً مردونه مگه من میدارم.

اخم کردم: بله میخوام دقیقاً همین کارها رو بکنم. مرد و زن هم نداره شما که تحصیل کرده اید نباید این حرف و بزنی. چرا بین زن و مرد فرق می ذارید؟

کلافه نگاهم کرد: این چه ربطی به تحصیلات داره. بحث من برابری زن و مرد نیست. این خوبه که مستقلاً و می تونی از پس کارهات بر بیای. حرف من چیز دیگه اس وقتی من هستم می تونم کمکت کنم پس نباید لجبازی کنی نه بگی.

صدای اف اف بلند شد: آخ حتما مامانم باید باشه. حتما کلی هم شاکی از دستم.

جاوید بلند شد: عمو همایون ...

جا خوردم: همایون خان اینجا چیکار می کنه؟

جاوید: مادرت زنگ زد به عموم راجب ایمان بهش گفته. عموم هم زنگ زد به من چون فکر می کرد تو خونه ی مایی که من بهت بگم صبح آماده باشی عموم دنبالت میاد. اخه تهران نبود. منم گفت تصادف کردی. می خواست دیشب راه بیفته ولی گفتم خوابی الانم حالت خوبه.

همایون خان نگرانم شده بود چیز عجیبی نبود دفعه اولم نبود که همایون خان نگرانم شده بود.

جاوید قبل اینکه از اتاق بیرون بره گفت: یه چیزی باید بگم تا سوتفاهم های که برات پیش اومده رفع بشه. منو عسل خلوت نکرده بودیم. مادرم و پدرم و زیبا بچه ها هم حضور داشتن ما تنها نبودیم.

گوشه لبم جویدم. چقدر خجالت کشیدم که متوجه ناراحتیم شده بود. چقدر هم بابت توضیحاتش ممنونش بودم.

- در ضمن هر وقت به مشکل خوردی "بازم" تاکید می کنم "بازم" به من زنگ میزنی.

جوابی ندادم. این مرد خیلی شبیه هومن بود. ولی احساسات من بهش اصلاً حسی نبود که به هومن داشتم و این زیادی کار و برام سخت کرده بود.

جاوید نفسش با صدا به بیرون فوت کرد: ایران

چونه ام و بالا دادم نگاه خیره جاوید و روی خودم حس کردم برای چند لحظه نفس تو سینه ام حبس شد.

جاوید: پاشو لباس و عوض کن یه چیز مناسب تر بپوش.

این و گفت از اتاق بیرون رفت .

نگاهی به تیشرت نخی سفیدم و ساپورت مشکی که پام بود انداختم لباس خیلی هم مناسب بود. فقط موهام نامرتب بود جلو کنسول آینه ایستادم تازه متوجه شدم چرا جاوید ازم خواست که لباس عوض کنم رنگ لباس زیرم از زیر لباس سفید و نخیم مشخص بود.

وا رفته روی تخت نشستم این دفعه چند بود که جلو جاوید لباس مناسب تنم نبود.

نق دم: خاک تو سرت ایران. حالا روت میشه برو بیرون.

لباس مناسبی پوشیدم. سعی داشتم موهام و بالای سرم جمع کنم که در اتاق بدون در زدن باز شد و مادرم وارد اتاق شد.

مادرم با دیدم کبودی پیشونیم که امروز بیشتر نمایان شده بود سیلی نسبتا آرومی روی گونه اش زد.

سمن: خاک به سرم چی شده؟ همایون خان گفت تصادف کردی خوبی؟ درد نداری؟

موهام و بالا سرم جمع کردم: خوبم چیز مهمی نیست. بزرگش نکن مامان یه تصادف کوچیک بود.

نگاه مادرم روی کبودی پیشونیم بود: چرا جاوید هیچی به من نگفت دیشب؟ ایران مطمئن باشم خوبی اصلا دکتر رفتی؟

خم شدم و گونه مادرم و بوسیدم: خوبم مامان جان چرا بی خود نگران میشی. بله رفتم از سرم عکسم گرفت دکتر گفت مشکلی ندارم. جاویدم برای اینکه نگران نکند حرفی راجب تصادف نزد.

سمن: صبح که همایون خان زنگ زد نفهمیدم چجوری آماده شدم. باید حتما صدقه بدم. یکی چشمون کرده که همه اش داریم بد میاریم. به مادرم لبخند زدم: آخر کار خودت و کردی به همایون خان زنگ زدی؟

سمن : چیکار می کردم. من که نمی توئم بذارم ایمان بیفته زندان می تونستم؟ از این طرفم نمی دونم درد تو چیه که خودت و از همایون خان قایم می کنی؟ جز خوبی از این مرد چیز دیگه ی دیدی ؟

شونه بالا دادم : همین دیگه مشکل اینجاس من هنوز نمی دونم دلیل این همه خوبی چیه ؟ ولی مطمئنم شما حداقل بیشتر از من می دونی؟

مادرم اخم کرد: دلیله چی؟ بده بنده خدا بدون چشم داشتی داره بهمون خوبی می کنه؟!

پوست لبم و جویدم: امیدوارم همین باشه. حالا چرا اومدین اینجا چرا یه راست نرفتین دادسرا ؟

سمن : همایون خان وکیلش و فرستاد دنبال کار ایمان، اومد که تو رو ببینه.

پشت گردنم و خاروندم: من دیگه چرا؟

سمن : حتما کارت داره. مامان جان یه وقت حرف بدی...

میون حرف مادرم پریدم حرص زده گفتم: مامان جان مگه بچه دو ساله ام داری بهم گوش زد می کنی چجوری با بزرگترم رفتار کنم؟! سمن : آخه ...

- مامان؟

مادرم تا خواست دهن باز کنه دو تقه به در خورد همایون خان وارد اتاق شد.

به خودم اومدم و سلام دادم. جواب سلام و مثل جاوید با سر داد. همایون خان یک نگاه کلی توام با اعتماد بنفس بهم انداخت: سمن منو ایران تنها میداری.

مادرم تند چشم چشم کرد و با ایم و اشاره به من فهموند مراقب رفتارم باشم و از اتاق خارج شد.

همایون خان در اتاق بست و کت قهوه ی مخملیش و روی تخت گذاشت و خودش هم روی تخت نشست.

به صندلی میز آرایشم اشاره کرد: بشین حرف دارم .

حرف های بی رحمانه این مرد دوباره تو گوشم زنگ خورد. سرم و پایین انداختم و نشستم. پاهاش تو دیدم بود.

همایون خان پاش و روی پاش انداخت و همین امر باعث شد که پاچه شلوارش بالا بره و جوراب توسیش نمایان بشه.

صدای همایون خان جدی و بلند بود: جاوید میگه تصادف کردی؟ دیشب تهران نبودم وگرنه همون دیشب می اومدم.

ولی من دلیلی برای اومدن نمی دیدم. کاش می تونستم دلیل این نگرانی و کشف کنم. می دونستم پرسیدنش کار بیهودیه، قبلا پرسیدم جوابم شد "به وقتش" من نمی دونستم کی قراره وقتش برسه.

انگشت های پام و جمع کردم: انقدر مهم نبود حالم خوبه.

همایون خان سرفه ای کرد: نگاهم نمی کنی چون دلخوری آره؟

تا سر زبون اومد بگم متنفرم ولی قبل اینکه بی ادبی کنم جلو زبونم و گرفتم.

چونه بالا دادم: اینجوری نیست.

همایون خان: دلخوری، نبودی دوری نمی کردی. اگه تا امروز نیومدم سراغت خواستم تا آروم بشی. وگرنه می دونی هر چقدرم خودت ازم قایم کنی بازم اگه می خواستم می تونستم پیام دیدنت.

آهی کشیدم داشت قدرتش و به رخم می کشید. تجربه اش داشتم خودشم دست به کار نمی شد مادر انقدر آه و ناله می کرد تا مقاومت می شکست.

همایون خان: بگو؟ حرف های که اون شب نزدی و عوضش فرار کردی و امروز بزنی؟

کمی خجالت کشیدم روی فرارم تاکید کرده بود: می دونم نباید اونقدر بچگانه رفتار می کردم ولی حرف های شما! همایون خان من خیلی وقته که به سهراب حتی فکرم نمی کنم. نگران زندگی برادر زادتون نباشید. من قصدی برای خراب کردن زندگی سهراب ندارم.

نفس گرفتم: حتی اگه سهراب مجردم بود جای تو گزینه های انتخابی من برای آینده ام نداشت و نداره.

همایون خان چشم تنگ کرد: تا حالا از خودت پرسیدی چرا من مخالف سر سخت ازدواج تو سهراب بودم؟

اخمی چاشنی صورتم کردم: حتما منو در حد برادرزادتون نمیدیدن.

پره های بینیش گشاد شد و سر تکون داد: نه این نیست به دو دلیل مخالف ازدواج شما دو تا بودم. دلیل اول و به وقتش بهت میگم. ولی بابت دومی باید بگم تو اگه دختر پر نفوذ ترین آدم این شهرم بودی بازم مخالفت می کردم.

چون برادر زاده ام و لایق تو نمی دونستم و نمی دونم. سهراب در حدی نیست که اسمش پشت بند اسم تو بیاد. من برادر زاده خودم و بهتر از هر کسی میشناسم می دونم لیاقتش همین نامزد فعلیش نه تو ایران، لیاقت تو خیلی بیشتر از سهراب یه آدم که سرش به تنش بی ارزه یه کسی که بتونه تو رو خوشبخت کنه. ایران مخالفت کردم چون نگران تو بودم. حتی اگه دلیل اولم وجود نداشت بازم سهراب و در حد تو نمی دونستم. خوشحالم که سهراب و برای همیشه از ذهن و قلبت بیرون کردی.

شکه شده به همایون خان خیره مونده بودم. این مرد سهراب و لایق من نمی دونست. چه چیزی باعث می شد این مرد بین زندگی من و برادرزاده اش نگران من باشه.

اخم های همایون خان درهم شد: من این بار می خوام درست انتخاب کنی یه بار جلوت و نگرفتم با ازدواج با سورج داشتی زندگی خودت و تباه می کردی. اون شب که سهراب و کنارت دیدم عصبی شدم چون نمی خوام یه اشتباه و دو بار تکرار کنی میفهمی چی میگم ایران؟

سر تکون دادم من از بچگی زبون همایون خان یاد گرفته بودم. این حرف ها رو باید میذاختم به حساب معذرت خواهی چون خوب می دونستم همایون خان هیچ وقت مستقیم ازم عذر خواهی نمی کرد.

همایون خان دست هاش و در هم قفل کرد: نگران ایمانم نباش امروز آزاد میشه. سمن می گفت پول و تا چند روز آینده جور می کنی کمک نمی خوانند ولی اگه نتونستید یا نشد به من خبرش بده باشه؟

مادرم که می گفت با فروش ماشین ایمان و طلاهاش بازم کم می آوردن!! یعنی مادر چه نقشه ی کشیده بود کمک همایون خان رد کرده بود.

لبخند زدم سعی کردم لو ندم از چیزی خبر نداختم: شما لطف دارید ولی پول هست فقط یه چند روز دیگه پول به دستمون میرسه. قول میدم زود سندتون آزاد کنم.

همایون خان از جاش بلند شد: من دلم نمی خواد به خاطر ایمان تو سختی بکشی. پس تعارف نکردم.

این مرد همیشه با کار هاش منو شکه می کرد کاش حداقل دلیل این همه توجه و می دونستم.

دستش تو هوا تکون داد: از اینا بگذریم از آخرین دفعه که دیدمت صورت خیلی لاغر تر شده.

دستم و روی گونه ام گذاختم: کمی کارم سنگین شده به خاطر این باید باشه.

اخم هاش بیشتر توی هم رفت : من اصلا نمی فهمم چرا وقتی می تونی تو شرکت من اونم با تایم مشخصی کار کنی بازم اصرار داری به این شغل که روز و شبش معلوم نیست ادامه بدی؟

باز به این بحث رسیده بودیم: من شکایتی ندارم.

بی جوابم گذاشت و از اتاق خارج شد: سمن چند تا از اون کمپوت ها که برای ایران آوردم برایش باز کن. محض رضای خدا این دختر اصلا غذا هم می خوره؟

صدای مادرم شنیدم : غذا می خوره ولی چون بی برنامه اس لاغر شده. شما اگه یکم دعواش کنی شاید حساب ببره من که حریفش نمیشم.

از حرف مادرم خنده ام گرفت یاد بچگی هام افتاده ام اون موقع هام که لج می کردم مادرم وقتی حریفم نمی شد دست به دامن همایون خان می شد. همایون خان مرد خوبی بود. ولی گاهی خود رای بودنش و نمی تونستم تحمل کنم.

سمن : میگم همایون خان من برم دادسرا نگران ایمانم یعنی ولش کردن؟

مادر برای رفتن پیش پسرش از این مرد اجازه می گرفت. دلم می خواست قهقهه بزنم.

به چهار چوب در تکه زدم و به مادرم و همایون خان نگاه کردم.

همایون خان با ترشروی جواب داد: مگه این جور جاها جای یه زن تنهاس ، لازم نیست بمون خونه مراقب دخترم باش. من حواسم به همه چیز هست.

از وقتی یادمه همایون خان حضور پررنگی تو زندگی من و مادرم داشت. حتی تو دوران نجوانیم با خودم فکر می کردم این همه توجه به خاطر علاقه همایون خان به مادرم و برای همین که همایون خان مجرد مونده.

اون روز ها رویا پردازی زیاد می کردم به این فکر می کردم اگه همایون خان جای پدر واقعیم پدرم بود زندگیم خیلی با الان فرق می کرد.

بعد جدا شدن مادرم از پدرم انتظار داشتم. همایون خان پا پیش بذاره. ولی هیچ وقت این اتفاق رخ نداد.

یک بار فکرم و با مادرم در میون گذاختم و مادرم دعوام کرد که دیگه از این حرف ها نزنم. بعد اون روز دیگه حرفی راجب این موضوع نزدم ولی خیلی دلم می خواست مردی مثل همایون خان تکیه گاه مادرم باشه.

مادرم در جواب همایون خان مثل همیشه چشمی گفت سرش و تند تکون داد. فکرم اصلا نامربوط نبود مادر زن ایده آلی برای همایون خان بود. همایون خان دوست داشت از دهن دور اطرافیانش فقط چشم بشنوه مادرم هم جز چشم در جواب این مرد حرفی دیگه ی به زبون نمی آورد. بعد رفتن همایون خان وارد نشیمن شدم. خبری از جاوید نبود بی خبر رفته بود.

به چهار چوب آشپزخونه تکیه دادم : مامان جاوید رفت؟

مادرم همین طور که در کمپوت آناناسی و باز می کرد جواب داد: آره مادر بهش زنگ زدن گفت یه جلسه ای داره که فراموش کرده باید زودتر بره. آهان گفت عصر میاد که سوییچ و کارت ماشین و ازت بگیره.

زیر لب زمزمه کردم :ماموت زورگو دوست داشتی.

مادرم سر تکون داد : با همایون خان آشتی کردی؟

پوزخند زدم: طبق معمول چند تا چشم تحویلش دادم تا راضی بشه.

مادرم چشم غره ی بهم رفت و آناناس ها رو داخل کاسه ریخت : دلم نمی خواد راجب این مرد اینجوری حرف بزنی این مرد همیشه به ما لطف داشته بدون هیچ چشم داشتی احترامش واجبه.

چشم کشیده ای تحویل مادرم دادم و صندلی میز ناهار خوری عقب کشیدم پشت میز نشستم.

- مامان همایون خان می گفت بهش گفتی پول جور کردی از کجا که من خبر ندارم!؟

مادرم کاسه آناناس ها رو جلوم گذاشت و چنگالی به دستم داد: بخور تا بهت بگم.

مادرم روبه روم نشست: ایران کلا ما بیست و پنج میلیون کم داریم خوب؟

- خوب!؟

سمن : با پول رهن خونه می تونیم چک ایمان و پاس کنیم.

دستم تو هوا خشک شد : چی؟

مادرم با هیجان ادامه داد : من فکر کردم بعد عروسی آفرین ما پول پیش و از صاحب خونه میگیریم. بیست پنج تاش و می دیم برای قرض ایمان به بقیه پول هم یه خونه اجاره می کنیم فکر خوبیه نه ؟

چند ثانیه طول کشید تا حرف مادرم و هضم کنم. مادرم می خواست بیشتر پول پیش خونه برای بدهی ایمان خرج کنه. اصلا این وسط منو هم می دید؟!

سمن: فکر خوبیه نه؟ آفرین که بره سر خونه زندگیه خودش فقط من و تو می مونیم مگه ما چقدر جا می خواهیم؟

آفرین بره سر زندگیش، یعنی اگه آفرین بود هیچ وقت این کار و نمی کرد؟!

چنگال و تو کاسه رها کردم: ماما این اصلا این وسط به منم فکر می کنی؟ اصلا منو می بینی؟

مادرم چشم گرد کرد: این چه حرفیه می زنی؟ اصلا این چیزها که میگی چه ربطی به حرف من داره؟

غریدم: داره چون اگه یه درصدی که به ایمان و آفرین بها می دادی به منم بها می دادی. هیچ وقت به این فکر نمی کردی که بیشتر پول پیش و بدی برای بدهی ایمان.

سمن: اینا چیه میگی ایران؟! ما که از اول می خواستیم بریم چند محله پایین تر خونه اجاره کنیم. پس این حرف ها چیه؟

بغضم و قورت دادم: آره قرار بود چند تا محل بریم پایین تر ولی قرار نبود. من با هیچی دنبال خونه بگردم. ماما با پولی که تهش برامون میمونه. من حتی نمی تونم یه آلونک اجاره کنم. شما اصلا این وسط فکر منو موقعیت اجتماعی من هم هستید؟

مادرم عصبی تر از من جواب داد: انتظار داری تو بهترین خونه بشینم. بعدش اجازه بدم بچه ام بیفته زندان همچین توقعی از من داری؟! یعنی موقعیت اجتماعی تو به یه خونه بسته اس.

دلم گرفت: مگه من بچه ات نیستم؟

سمن: ایران این حرف ها چیه میزنی. ایمان داره می افته زندان یکم منطقی رفتار کن. یکم درک کن.

لبم فشردم و تند تند پلک زدم: چرا همه اش من باید درک کنم چرا همه اش من باید کوتاه بیام. دو سال پیشم که ایمان گند زد همه طلا هات و حتی پول مشترکی که تو این سال ها جمع کرده بودیم و دادی برای ایمان که باز زندان نیفته. همین شازده ات وقتی مریض بودی اصلا اومد بگه مادر من چیزی احتیاج داری؟ خواهر من این پول وامی که گرفتی و چجوری داری تسویه می کنی؟ گفت واسه خرید جهیزیه آفرین کم ندارید؟ گفت ماما؟

سمن: مگه داشت که نکرد؟

ماه پیشونی

جیغ کشیدم: همون روزی که غرورم زیر پام گذاشتم رفت سراغ همایون خان ازش پول قرض کنم. پسرت شیرینیه ماشین جدیدش و آورد. یعنی به خاطر مادرش نمی تونست یه چند سال دیگه با مترو رفت و اومد کنه. که من نرم زیر بار قرض چرا همیشه ما باید بخاطر ایمان سختی بکشیم؟

مادرم غمگین نگاهم کرد: باشه فهمیدم دردت چیه؟ کار می کنم تموم پولی که برای عملم خرج کردی و پست میدم.

اشکم از گوشه چشمم چکید: آهان حالا می خوای بگی من آدم بده ام. منم داداشم برام مهم ولی تو مامان داری شبیه بابا رفتار می کنی.

سمن: ایران من کی...

دستم و بالا اوردم: دیگه مهم نیست چون من هر چی بگم شما بازم فکر می کنی من خودخواهم، پول خونه مال من نیست. هر کاری دلت می خواد می تونی باهاش بکنی.

این رو گفتم و سمت اتاق رفتم: ایران چرا اینجوری می کنی.

در اتاق محکم بهم زدم و به پشت در تکیه زدم. می دونستم نباید این حرف ها رو به زبون می اوردم. منم دلم نمی خواست برادرم بیفته زندون ولی با حرف های مادرم ظرفیتم تکمیل شد. منم ادم بودم بلاخره تا یه جایی می کشیدم.

روی زمین نشستم با پشت دست اشک هام و پاک کردم. باید میرفتم و از مادرم عذر خواهی می کردم. باید باز نقش اون ادم قوی که تکیه گاه خانواده اش بود و بازی می کردم.

&جاوید&

کشوی میز توالت و بیرون کشید و کروات سرمه ای با خال خال های کوچک سفیدش و برداشت. کروات و دور گردنش انداخت و تموم سعی خودش کرد گره دقیقی بزنه.

کمی از عطر همیشگیش و روی گردنش پاف کرد. کتتش و از روی تخت برداشت. همین طور که سمت نشیمن میرفت کوشا رو صدا زد.

- کوشا حاضر شدی؟

صدای بلند کوشا و از اتاقش شنید: الان میام.

تلویزون بی صدا رو خاموش کرد. خم شد از روی زمین عروسک های باربی نورا و جمع کرد. دخترکش همراه خواهرش زیبا به آرایشگاه رفته بود.

نورا از صبح ذوق داشت چون قرار بود امشب لباس پرنسس ها رو بپوشه. چند روز پیش نورا همراه زیبا و مادرش به خرید رفته بود و مادرش برای دخترکش لباس صورتی دخترانه پف داری و خریده بود.

نورا انقدر هیجان داشت برای پوشیدن لباسش که هر شب قبل خواب اول سراغ پیراهنش می رفت. تا مطمئن بشه هنوز سر جاش هست.

عروسک های نورا و تو اتاق گذاشت و در اتاق نیمه باز کوشا و باز کرد به داخل سرک کشید. کوشا چونه اش و به سینه اش چسبونده بود و با زیپ شلوارش ور می رفت.

- چی شده؟

کوشا با حرص زیپ شلوارش و ول کرد: بالا نیامد.

- بذار ببینم.

کوشا با اخم جواب داد: درست نمیشه خراب شده.

جلو کوشا زانو زد و کتش روی پاهاش گذاشت: بذار ببینم درست نشد عوضش می کنی.

زیپش به گوشه پارچه شلوارش گیر کرده بود. زیپ و آزاد کرد و بالا کشیدش.

- درست شد.

کوشا کت تک آبی نفتش و از کاور بیرون کشید و تن زد و جلو آینه ایستاد تا یقه پیراهنش و صاف کنه. پاپیونش که روی تخت افتاد و برداشت و سمت کوشا گرفت.

- این و یادت رفت. زیبا برای همه مرد های خانواده کروات و پاپیون خریده بود. اصرار داشت امشب همه باید رسمی لباس بپوشند.

کوشا چرخید و به دستش نگاه کرد و پره های بینیش گشاد شدن: خیلی خز نمی خوامش.

ابروه اش بالا پرید. جمله های جدیدی از دهن کوشا می شنید که می دونست سر منشاش به مدرسه جدیدش ختم میشه.

اخم هاش درهم شد: این دیگه چه طرز حرف زدنه؟ "خز" یعنی چی؟!

کوشا شونه بالا انداخت: یعنی ضایعه اس، املی، چه میدونم همین معنی ها رو داره.

- منظورم این نبود معنیش و برام تفسیر کنی. دیگه نشنوم اینجوری حرف بزنی ها متوجه شدی؟

کوشا با بدعنی سمت در رفت: بابا یه امشب و بیخال من شو.

- تو دیکشنری جدیدت کلمه چشم کاربردی نداره؟

کوشا دستش و تو هوا تکون داد: باشه جلو تو نمیگم.

حقش بود گوشش و می پیچوند پسره زبون دراز.

پوف کلافه ی کشید. در خونه رو قفل کرد کوشا زودتر از او پایین رفته بود. پاش و روی پله اول نذاشته بود که صدای پیچ پیچ یک نفر به گوشش رسید.

پله ها رو پایین رفت که چشمش به نیما شوهر دختر عموش سیما خورد که تو پاگرد ایستاده بود و داشت با گوشی صحبت می کرد و هنوز او رو ندیده بود.

نیما: آخه عزیزم بهت گفتم وقتی خونه ام زنگ نزن. جلو زنه که نمی تونم جوابت و بدم.

پوزخند زد. پس داماد زن عموش هم زیر آبی می رفت. انقدر تنفرش نسبت به خانواده عموش زیاد بود که بی اهمیت از کنار این قضیه گذشت. از پله ها به پایین سرا زیر شد.

نیما: عسلم فردا دنبالت امشب میام.

نیما چرخید و با دیدنش سریع لحنش تغییر کرد.

نیما: آره حاجی فردا خودم میام.

سری از روی تاسف تکون داد بدون اینکه به نیما نگاهی بندازه از کنارش گذشت.

وارد حیاط شد. پدرش همراه عمویش و کوشا کنار ماشین ایستاده بودن و گپ میزدن .

- مامان کجاس پس ؟

پدرش با شنیدن صدایش چرخید سمتش : خانم ها رو که می شناسی تا آماده بشند چند ساعت طول میکشه.

خندید خواست چیزی بگه که در حیاط باز شد و با دیدن خسرو تعجب کرد.

سیروس : خسرو تو اینجا چیکار می کنی؟! مگه نباید الان بری دنبال عروست ؟

خسرو لبخند زد : میرم دیر نمیشه. یه چیز جا گذاشتم برم بردارم.

به برادر کوچکش نگاه کرد. کت زغالی رنگ به تن داشت و مدل موهای امروزش با همیشه فرق می کرد.

- شاه دوماد بیا اینجا ببینم.

خسرو با نیش باز جلو اومد و برادر کوچکترش و بغل کرد و با دست چند ضربه آروم به کتف خسرو زد.

- مبارکت باشه داداش کوچیکه، پدر شدنت و ببینم.

خسرو عقب کشید و لبخند محجوبانه ی زد: چاکرتم داداش...

پدرش دست هاش و روی سر شونه خسرو که حالا یه چند سانتی از پدرش بلندتر بود گذاشت: پدر سوخته اصلا

نفهمیدم کی انقدر بزرگ شدی که دارم دومادت می کنم.

خسرو خم شد تا دست پدرش و ببوسه که پدرش اجازه نداد و خسرو بوسه ای روی شونه پدرش گذاشت.

خسرو: نوکرتم بابا.

خسرو با عمو همایون هم رو بوسی کرد و با قدم های بلند سمت ساختمون رفت.

مادرش و دید که کت دامن کرم رنگی پوشیده بود و موهای سشوار شده اش از زیر شالش مشخص بود. از پله های

ایوان پایین می اومد.

سیروس : کجای خانم؟ زود باش نا سلامتی ساعت پنج عقد ما باید به عنوان میزبان زودتر از همه اونجا باشیم.

فریده: اومدم هلم نکن. داشتیم با سمن حرف میزدیم دنبال اونم باید بریم. ایرانم رفته آرایشگاه تنهاس.

همایون : من میرم دنبال سمن شما برید مستقیم سالن تا دیر نشده.

فریده: جاوید مامان جان تا ما میریم سالن تو هم برو دنبال دخترا آرایشگاه ، زنگ زدن داره کارشون تموم میشه.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت ساعت سه و نیم بود : باشه فقط آدرس ندارم.

مادرش گفت : زنگ بزن از زیبا بگیر اصلا خسرو هم باید بره همون آرایشگاه دنبال آفرین. باشه ی گفت و چرخید

سمت کوشا: تو با من میای ؟

کوشا: نه حوصله ام نمیگیره منتظر بمونم.

کوشا این و گفت در ماشین پدرش و باز کرد روی صندلی پشت نشست. ریموت در حیاط زد و ماشین و از حیاط

بیرون آورد پشت سر ماشین خسرو حرکت کردن.

ماشین پژو سبز لجنی ماشین خسرو و اسکرت می کرد و مردی که دوربین فیلم برداری به دست داشت از پنجره

ماشین آویزون شده بود.

یادش اومد مراسم عروسی خودش تو یه رستوران تو منتهن با حدودا پونزده مهمون که همه از فامیل های درجه یک

محسوب می شدن برگزار شد.

دلش گرفت بابت خودخواهیش، جشن ازدواج بزرگی که آرزوی هر دختری بود و برای نگار نگرفته بود. نگار مثل

همیشه با این یه مورد که دلش نمی خواست جشن بزرگی بگیره کنار اومده بود.

هیچ وقت تو زندگی مشترک چند ساله ای که با نگار داشت ندیده بود که نگار بابت جشن ازدواجشون بهش غر بزنه

یا ناراحتیش و بروز بده.

حدودا نیم ساعت بعد به مقصد رسیدن ماشین و خاموش کرد کوچه نسبتا خلوت بود کش و قوسی به گردنش داد.

دلش یه ماساژ حسابی می خواست از اونهایی که آخرش به تخت کشیده می شد و آروم ریلکسش می کرد. شایدم

واقعا باید دوباره ازدواج می کرد. شایدم اینجوری کمتر به اونی که نباید فکر می کرد.

گوشیش و از روی داشبورده برداشت و شماره زیبا و گرفت منتظر شد.

زیبا: الو داداش...

دستش دور گوشی محکم تر شد و سر چرخوند نگاهش و به آپارتمان پنج طبقه داد: من جلو آرایشگاهم کارتون تموم شد؟

زیبا: کار ما تموم شده الان میایم. خسرو هم اومده؟ آفرین هم کارش تموم شده.

- آره با هم اومدیم. زودتر بیان پایین لفتش ندین.

تماس قطع کرد. خسرو همراه فیلم بردارها که یه زن و مرد بودن بالا رفت. پنج دقیقه ی بود که منتظر ایستاده بود که زیبا همراه نورا پایین اومد.

نورا با دیدن ماشین دست عمه اش ول کرد و بدو بدو به سمتش اومد سریع از ماشین پیاده شد.

اخم کرد: ندو می افتی.

نورا و بین زمین و آسمون گرفت و تو بغلش بالا کشید. دخترکش تو اون لباس صورتی پوف دار مثل فرشته ها شده بود. موهای بلندش و بافت خاصی زده بود که ازش سر در نمی آورد. یه تاج کوچک که روش نگین های صورتی و قرمز کار شده بود به سر داشت.

نورا تقلا کرد: بابایی بذارم زمین

قبل اینکه نورا و روی زمین بذاره بوسه ی روی گونه اش کاشت. نورا و زمین گذاشت و نورا به دور خودش چرخید.

نورا: بابایی نگاه کن شبیه سیندرلا شدم نگاه کفش هام و نگاه مثل سیندرلا تق تقی ...

بعد پاشنه کفش های دو سانتیش و به زمین کوبید تا صدا بده: خوشگل شدم؟

با لبخند تایید کرد: آره خیلی خوشگل شدی بابا جان.

زیبا: داداش اینا رو میذار ی پشت ماشین...

کاور لباس ها رو از دست زیبا گرفت نگاهش روی صورت خواهرش چرخید متوجه شد خواهرش یه فرقی با همیشه کرده. بیشتر دقت کرد و تازه متوجه شد رنگ چشم قهوه اش به سبز تیره تغییر رنگ داده بود.

دستش و جلو برد و با انگشت ضربه ی آروم به گونه زیبا زد: چه خوشگل شدی خانم کوچولو..

گونه های زیبا رنگ گرفت با خجالت جواب داد: راست میگی داداش...

اهومی گفت سمت ماشین رفت : زیبا جلو مانتوت ببند اگه می خوای تو کوچو وایستی.

زیبا چشمی گفت : داداش ایران و عسلم هم با ما میان.

ایرانم هم اینجا بود. دلش اعتراف کرد دوست داره دخترک دوست داشتیش و هر چه زودتر ببینه.

با صدای جیغ دست از فکر بیرون اومد خسرو دست و تو دست آفرین سمت ماشین میرفتن جلو رفت و به آفرین که خنده از روی لب هاش پاک نمی شد تبریک گفت.

صدای ایران و که شنید چرخید به پشت سرش روی پیشونیش چین افتاد.

اولین چیزی که تو ذوقش زد پاهای لختش بود خوب اگه می خواست منصفانه به قضیه نگاه کنه ایران جوراب شلواری به پا داشت ولی انقدر نازک بود که پوشیدنش با نپوشیدنش فرق آنچنانی نمی کرد.

پالتوی که به تن داشت قدش تا بالای زانوش بود شالش و آزادانه روی موهای فرش که مشخص بود مدل دار بسته شده انداخته بود.

ایران جلو اومد و خسرو صدا زد: خسرو جان بالا ندیدمت حسابی تبریک میگم.

قبل اینکه خسرو بتونه جوابش و بده تو یه حرکت غیر منتظر خسرو بغل کرد. که باعث شد بیشتر اخم هاش توی هم بره. درست بود خسرو برادرش بود و داشت با خواهر ایران ازدواج می کرد ولی بازم خسرو به ایران نامحرم بود. اصلا قضیه محرم و نامحرم انقدر ها هم براش تابو نبود. حقیقتش این بود دوست نداشت هیچ مردی ماه پیشونیش و لمس کنه آدم حسود که شاخ و دم نداشت.

خسرو که اولش کمی جا خورده بود بی حرکت ایستاد ولی به خودش اومد که با محبت دست هاش دور ایران انداخت.

ایران بلند گفت: خسرو خیلی مراقب خواهرم باشی ها.

خسرو: چشم حتما

با بدخلقی گفت : دیر شد.

ایران با صدایش از بغل خسرو بیرون اومد و زیر چشمی بهش نگاهی انداخت : سلام آقای دکتر...

تا کی می خواست به این رسمی صحبت کردنش ادامه بده برادرش و بغل می کرد اون وقت همچنان اون رو آقای دکتر خطاب می کرد.

خسرو و آفرین به در خواست فیلم بردار چندین بار سوار ماشین شدن پیاده شدن دختر ها ایستاده بودن و تماشا شون می کردن.

نگاهش به عابره های پیاده که گاهگداری نگاهشون روی ایران می نشست افتاد.

کلافه دستی به موهایش کشید : چرا سوار نمی شید با این سر و وضع ایستادین وسط کوچه چی رو تماشا می کنید. خسرو و آفرین و بعدا تو سالن هم می بینید.

لحنش کمی تند تیز بود که باعث شد لبخند از روی لب های ایران پاک بشه.

این بار به زیبا توپید: زیبا مگه نمیگم سوار شو.

زیبا : داداش چرا یهو عصبانی شدی؟

با صدای عسل نگاه کلافه اش و از ایران گرفت: جاوید بیا کمک دستم و بگیر نمی تونم از پله ها با این کفش ها پایین بیام.

با نارضایتی سمت عسل رفت و بازوش و طرف عسل گرفت

عسل دست هاش و دور بازوش حلقه کرد نگاه پر از خشم ایران و دید.

عسل : موهام لخت کردم. چون می دونم تو دوست داری . حتی لباسم و طبق سلیقه تو خریدم حتما ازش خوشت میاد.

بی اراده دوباره نگاهش سمت ایران رفت صدش و شنیدن که زیر لب غر میزد. عسل و می شناخت می دونست دختر بی شیله پلینه و از حرف هاش منظور خاصی نداشت. فقط می خواست به هر روش ممکنه که بلده بهش ابراز علاقه کنه.

ایران که متوجه نگاهش شد چشم هاش دزدی و چرخید سمت ماشین و روی صندلی عقب نشست. زیبا و نورا هم کنار ایران نشستند.

عسل روی صندلی کنار راننده نشست و خودش هم پشت فرمون جا گرفت. آینه و روی صورت ماه پیشوئی تنظیم کرد. ایران متوجه نگاهش شد. سرش و کج کرد سمت پنجره همچنان اخم هاش و حفظ کرده بود.

دخترک لجباز قهر کرده بود؟! نمی دونست قهرش بخاطر لحن تند تیزش بود یا به خاطر حلقه شدن دست عسل دور بازوش و ابراز علاقه اش؟

آهی کشید داشت چه غلطی می کرد با خودش قرار گذاشت بود ایران و از خودش و زندگی دور نگه داره ولی با رفتارش باعث شد بود ایران نسبت بهش احساسی پیدا کنه.

عسل پاکت سیگار و فندک و از داخل کیف دستیش خارج کرد فندک زد خواست سیگار روی لبش و روشن کنه.

از گوشه چشم نگاه می به عسل انداخت : عسل نورا تو ماشین

عسل که انگار تازه یادش اومده بود نورا هم تو ماشین آهی کشید.

فندکش و پرت کرد داخل کیفش : حواسم نبود از صبح نکشیدم سردرد گرفتم.

بی اراده ابروهایش طرح اخم به خودشون گرفتن: کمش نکردی بودی مگه؟.

انگار عسل علاقه ی به این مکالمه اونم با وجود زیبا و ایران نداشت : حالا بعدا راجبش حرف می زنیم.

تو طول مسیر حرف خاصی بینشون رد و بدل نشد ایران هم انگار زیادی شاکی بود از دستش چون تا رسیدن به مقصد یه کلام هم حرف نزد.

ماشین و کنار ماشین پدرش داخل باغ پارک کرد. عسل و زیبا و نورا داخل سالن رفتند.

ایران: آقای دکتر در صندوق میزینید.

لحن خشک ماه پیشوینش نشون دهنده دلخوری بیش از حدش بود. با خودش فکر کرد بی تفاوتی طی کنه. اصلا اینجوری بهتر بود هر چه سردتر برخورد می کرد جلو احساسات نو پای ایران و هم می گرفت.

ولی این دلش بود که سازه نا کوک می زد و طاقت ناراحتی ناز دوردانه اش و نداشت .

در صندوق و زد و زودتر از ایران خم شد و کاور لباس ها رو برداشت. قبل اینکه ایران دهن به اعتراض باز کنه گفت: من میارمش تصویب شد. پس اعتراض نداریم.

ایران چشم غره ی بهش رفت. کف باغ سنگ فرش شده بود و راه رفتن با اون کفش های ده سانتی و برای ماه پیشوینش زیادی سخت می کرد.

قدم هاش و با ایران یکی کرد و بازوش و سمتش گرفت: ظاهرا بازم کمک لازم شدی؟

ایران ایستاد نگاهش کرد: ظاهرا همیشه بازوتون به همه قرض میدین آقای دکتر خیلی فداکار هستید.

طعنه کلام ایران به خنده انداختش. مشتش و جلو دهنش نگه داشت تا جلو خنده اش رو بگیره. پس اخم و تخمش مال گزینه دوم بود.

خوشش می اومد این دختر بلد نبود احساساتش و پنهون کنه.

ایران دست به سین شد و اخم غلیظی کرد: کجای حرفم خنده داشت جناب؟

سرفه ی کرد تا جلو خنده اش و بگیره. شال ایران سر خورد و از سرش افتاد نگاهش روی حلقه های فر موهاش لغزید. امشب از اون شب های بود که قرار بود با خودخوری پدرش در بیاد. ماه پیشوینش امروز از همیشه زیبا تر شده بود.

بی اراده لب زد: کی بهت گفته موهای فر خوشگلت می کنه؟ که موهاش فر کردی؟

ایران لب فشرد: ببخشید که سلیقه ام با سلیقه شما یکی نیست. عوضش عسل خانم موهاش و باب میل شما درست کرده..

انگار حرف های عسل زیادی سر دل ماه پیشوینش سنگینی می کرد که انقدر بدعنع شده بود.

خم شد روی صورتش: اره موهای لخت و دوست دارم.

طره ی از موهای فر ایران و بین انگشت هاش پیچید: ولی با دیدن موهای فر فری نارنجی یه نفر نظرم عوض شده .

ایران تند تند پلک زد: و یه چیز دیگه که باید بگم اینکه ...

متوجه شد این نزدیکه صمیمانه باعث شده ریتم نفس کشیدن ایران نامنظم بشه.

گوشه لبش و با ناخون خاروند: مدل موهاش، آرایشش، حرف زدنت، رفتارت، جز مدل لباس پوشیدنت باب سلیقه منه

گشادی چشم های ماه پیشوئیش هم باعث نشد که ادامه نده: بیشتر از اینا باید بگم. مدل قهر کردنت و دوست دارم. انقدر ملوس میشی که دلم می خواد بغلت کنم و فشارت بدم. حالا میل خودت که می خوای به قهر کردنت ادامه بدی یا نه؟

مردمک های چشمش ثابت شدن: چی؟

حقیقت و گفته بود به نظرش این دخترک امروز انقدر دوست داشتی شده بود که هر آن ممکن بود اختیار از کف بده و کار نادرستی ازش سر بزنه.

ایران خجالت زده لب پایینیش و کشیده بود تو دهنش: آقای دکتر... شوخی قشنگی نبود.

بی خیال شونه بالا انداخت: من آدم شوخ طبعی نیستم همه حرف هام کاملا جدی بود.

درست بود ذاتا آدم جدی بود ولی این دختر باعث می شد از حصاری که دور خودش کشید بود کمی بیشتر پاش و فراتر بذاره.

ایران ناله کم جونی کرد: من...

تای ابروش و بالا داد: تو چی؟

ایران زیاد دست پاچه بنظر می اومد: من میرم داخل ..

ایران تلو تلو می خورد انگار منگ بود جلوش و گرفت و بازوش به طرفش نگه داشت: بگیر دستم و اینجوری بخوای راه بری حتما بلایی سر پات میاری.

گیج نگاهش کرد: نه خودم میرم. یعنی آشنا هست اینجا، ببخشید...

ایران با صورتی سرخ چرخید سمتش : آروم راه برو پات پیچ نخوره.

ایستاد و به دور شدن ایران خیره شد. این دست پاچگی ایران عجیب تموم هورمن های مردانه اش و قلقلک می داد. رفتارش خود خواهی محض بود. می دونست نباید ایران و وابسته خودش کنه ولی قلب خودخواهش اصلا از حرف های که زده بود پشیمون نبود.

&ایران&

به محض ورودم به سالن موجی از عطر های مختلف زیر بینیم پیچید. حس کردم دمای سالن صد درجه گرم تر از چند دقیقه پیش باید باشه.

یه چیز عجیب و ناشناخته داخل قفسه سینه ام در جریان بود. یه نوع لرزش یه نوع بال بال زدن ، لامپ های ریشه به پت پت افتاده بودن از همه حس های درونم متنفر بودم. چون خوب معنیشون می دونستم. بدنم آمادگی دوست داشتن کسی دیگه ی و پیدا کرده بود ولی مغزم ناامیدانه اخطار می داد نباید بیشتر از این پیش برم.

یه نفس سریع و درب داغون کشیدم. با حفظ لبخند احمقانه روی لبم سمت رختکن رفتم.

پالتوم و همراه شال و کیفم تحویل یکی از مهماندار ها دادم و شماره گرفتم. لباس زمردی خوش دوختم و از کاور خارج کردم. به خاطر چاکی که کنار لباس قرار داشت مجبور بودم جوراب شلواری بپوشم.

هنوزم منگه حرف های جاویدم بودم. یادم گفتم فقط لباس پوشیدم جز سلیقش نیست.

نگاهم روی لباس بژ تور مشکی عسل نشست لباس عسل یه راسته شیک و خوش دوخت و بسیار چسبونی بود که فقط طرف سمت چپ شونه اش و پوشنده بود سر شونه راستش برهنه بود.

پس سلیقه جاوید این بود خوب من شرایط پوشیدن همچین لباسی اونم تو یه جمع غریبه رو نداشتم .

زیر لب نق زدم: اصلا به درک که از لباس پوشیدنم خوشش نمیاد. کی گفته لباس های من باید باب میل ماموت خان باشه؟!؟

مطمئن نبودم دوباره می تونستم با جاوید روبه رو بشم یا نه؟ حرف های همین چند دقیقه پیشش و باید می داشتم پای علاقه اش؟ یعنی واقعا بهم ابراز علاقه کرده بود؟

پلک هام روی هم فشردم : آروم بگیر.

زیبا : ایران نمیای؟

- الان میام.

با تنها شدنم روی صندلی نشستم تا بتونم کمی آرامش از دست رفتم و پیدا کنم. با این حال روز نمی تونستم برگردم تو سالن ، من بیست و هشت سال داشتم ولی عاشقانه هام تو هفده سالگی باقی مونده بودن هنوز خجالتی و خام بودم.

با ورود مادرم به رختکن از جام بلند شدم هنوز هم بعد اون بحث احمقانه با هم سرسنگنی بودیم. حرف می زدیم ولی مثل همیشه نبودیم بدم اومد از رفتارم کسی که منو مجبور به کاری نکرده بود که غرش و به این زن همیشه مظلوم زده بودم.

خودم خواستم خودم می خواستم هر کاری از دستم بر می اومد برای عزیزانم بکنم.

بغلش کردم محکم گونه اش و بوسیدم : سمن خوشگل امشب باید همه اش چشم بهت باشه نذذنت.

لبخندش به خاطر لحن همیشگی عمق گرفت قطر اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. از خودم و رفتار بچگانه ام بدم اومد . من اگه دلخوری از برادرم داشتم حق نداشتم سر مادرم خالی کنم.

- مامان خانمی بگم غلط کردم تمومش می کنی. ای بابا اشک منم در میاری اینجور. امشب ناسلامتی عروسیه خاله ریزمون بعد داری گریه می کنی بخند قربونش. بخند خاله ببینه.

خنده اش گرفت از لحنم : ایران مامان جان می دونی که چقدر برام عزیزی. من نشستم فکر کردم دیدم تو راست میگی. من اصلا حواسم به شرایط تو نبود با همون پول پیش بگرد دنبال خونه آبرومند. من خودم بدهی ایمان یه کاریش می کنم خدا بزرگه مامان جان.

بیشتر از خودم متنفر شدم. این زن همیشه به خاطر راحتی بچه هاش از خودش و راحتیش می گذشت. حالا می خواست از دل من در بیاره.

دستش و میون دستم گرفتم: مامان من هر چی گفتم چرت و پرت بود مگه من میذارم ایمان بیفته زندان خیلی هم فکرت عالی بود. تازه اینجوری زیر دین هیچکسی هم نمیریم.

سمن: نه مادر فکر خودت باش من یه فکر ...

میون حرفش پریدم چون می دونستم واقعا هیچ راهی دیگه جز پول پیش نداشت و نمی خواستم فکر خیال باعث بشه باز فشار خورش بالا بره.

ایران: مامان گوش کن به من، پول پیش و که گرفتیم میدیم برای بدهی من یه مقدار پس انداز دارم رو پولی که برامون مونده میذارم یه جای آبرومند و اجاره می کنم.

مادرم مکث کرد: واقعا داری پول، راستش و میگی ایران، مطمئن باشم؟

- دارم خیال راحت مامان جان.

دروغ گفتم خبری از پس انداز نبود یعنی پول داشتم ولی گذاشته بودم کنار تا بدهی همایون خان و بدم.

روی چک اول کار جدیدم که می خواستم باهاش ماشینی برای خودم بخرم برای خونه حساب باز کرده بودم. فوقش یه چند ماه دیگه ام با آژانس این طرف و اون طرف میرفتم بعدش یه ماشین می خریدم مادرم و سلامتیش از ماشین برام مهمتر بود.

بحث و عوض کردم: با کی اومدی؟

سمن: همایون خان لطف کرد آمد دنبالم.

چشم تنگ کردم و با شیطنت گفتم: اره دیدمش خیلی خوشتیپ شده نه مامان؟

چشم غره ی بهم رفت: می دونم می خوای چی بگی پس حرف نزن خوشم نمیاد.

چشم گرد کردم: وا مگه من چی گفتم، گفتم فقط خوشتیپ شده.

سمن: بیا برو بچه من بزرگت کردم. خوشم نمیاد از این حرف ها ایران.

بلند خندیدم : باشه من تسلیم. مامان بریم بیرون فکر کنم دیگه مهمون ها باید یکی یکی سر برسن زشته ما نباشیم.

مادرم بازوم گرفتم نگم داشتیم: ایران یه چیز دیگه ام هست.

به دست پاچگی مادرم با تعجب نگاه کردم: چی ؟

مادرم لب زیر دندون فشرد: بابات اومده .

چهره ام در هم شد تموم سعی و کردم تا لحن صدام عادی باشه.

پرسیدم : اون مترسکه سر جالیزشم با خودش آورده؟

چشم های غمگین مادر جواب سوالم مسخره ام بود.

سمن: مامان جان یه وقت تندی نکنی. اصلا باهاش حرف نزن باشه.

تنها چیزی که تونستم به زبونم بیارم یه باشه بود.

کنار مادرم ایستاده بودم و به چهره های آشنا و نا آشنا مهمون ها خیره شده بودم. چند دقیقه ی می شد از سلام و احوال پرسى فارغ شده بودم بیشتر فامیل درجه یک دو طرف خودشون برای مراسم عقد رسونده بودن.

نگاهم به مردی که اسمش به عنوان پدر تو شناسنامه ام بود افتاد .

سوگلیش دست هاش و دور بازوش حلقه کرده بود و جووری با غرور کناره پدرم راه می رفت و فخر می فروخت که انگار تونسته بود قله ی و فتح کنه. ولی خبر نداشت مرد کنارش تپه ام نبود.

با پدرم جلو اومدن و با پدر خسرو و فریده خانم سلام و احوال پرسى کردن..

متوجه نگاه خصمانه همایون خان روی پدرم بودم حتی دست پدرم نگرفت و با یه سلام خشک خالی جواب پدرم و داد. مادرم سر به زیر سلام کرد . خوشم نمی اومد مادرم سرش جلوی این زن و مرد پایین باشه.

پدرم خیلی صمیمانه بغلم کرد. بلند جوری که تموم آدم های که کنارمون ایستاده بود صدایش بشنوند گفت: ایران بابا جان دلم برات تنگ شده بود. بی وفا شدی .

با تنفر دست هام که کنار بدنم افتاده بودن و مشت کردم. من این بازیس و از حفظ بودم از بچگی جلو بقیه جوری با ما رفتار می کرد که به همه نشون بده چقدر مرد عالی و پدر فوق العاده ی که عاشق زن و بچه هاش. این مرد برایش اهمیت داشت تو چشم بقیه خوب جلوه کنه.

ازم فاصله گرفت : خواهر هات دلشون برات تنگ شده. حتما بیا دیدنشون.

داشت مزخرف می گفت من حتی یه بارم بچه های جدیدش و ندیده بودم.

سوگلیش لبخند زورکی زد : آره منم خوشحال میشم. حتما یه روز بیا پیشمون.

تلخ خنده ی زدم : چشم مزاحم میشم.

باز ادای پدر های مهربون در آورد: مزاحم چیه این حرف ها چیه خونه من خونه شماهاس. اصلا هر چی من دارم مال بچه هام.

دلم می خواست قهقهه بزنم. حیف اینجا جاش نبود وگرنه یادش می اوردم برای خرید یه بستنی ناقابل چه چکی ازش خوردم. که تا سه روز گوشم سوت می کشید.

پدرم چرخید سمت آقا سیروس به نمایش مسخره اش ادامه داد: راست نمیگم آقا سیروس ما هر چی داریم مال بچه هاس. برای پدر و مادر فقط فقط آسایش بچه هاشون مهم نه؟

سیروس : بله شما درست می گید محمود خان ...

این نمایش مسخره باعث می شد دلم بخواد عق بزنم نمی دونم قیافه ام چه شکلی شده بود. که دست مادر روی بازوم نشست به بازوم فشار خفیف داد.

محمود: باور کنید حس کسایی رو دارم که امشب انگار یه بار سنگین از دوششون بر می دارند.

پوزخند زدم همایون خان جوابی به پدرم داد که دلم می خواست بیرم بغلش کنم ماچش کنم.

همایون: احتمالاً به خاطر سرما پوشیدن لباس زیاد همچین حسی و پیدا کردی آقا محمود وگرنه واسه کسی که یونزده سال پیش از زیر تموم مسئولیت هاش شونه خالی کرده این حرف یکم عجیب به نظر میاد.

نتونستم جلو خنده ام و بگیرم.

مادرم بلند اسمم و صدا زد: ایران .

رفتارم بی ادبانه بود. ولی اصلاً بارم اهمیت نداشتم حتی نگاه تیز و پر از خشم پدرم هم باعث نشد جلو خنده ام و بگیرم. دیگه اون بچه محتاج جیب پدرم نبودم که از عصبانیتش بترسم و حساب ببرم.

همایون خان نگاه خاصی بهم انداخت. منتظر جواب پدرم بودم ولی حرفی نزد.

- مامان من میرم پیش بقیه.

چند قدمی از جمع فاصله نگرفته بودم که جاوید که دست دخترش تو دستش بود جلوم سبز شد.

هول کردم و به چپ و راست حرکت کردم. یه لحظه فراموش کردم اصلاً کدوم طرفی می خواستم برم. گیج سر جام ایستادم لعنت به من که جلو این مرد داشتم شبیه دست و پاچلفتی ها رفتار می کردم. اصلاً چرا می خواستم فرار کنم.

اگه به فرار و خجالت بود جاوید باید خجالت می کشید نه من! دوباره نگاهش کردم خیره برندازم می کرد. از داغی نگاهش سرم و پایین انداختم. نزدیک شد انقدر که کفش های چرم مشکیش تو دیدم بود.

از همین فاصله هم گرما وجودش و حس می کردم تو وجودم دنبال ایران با اعتماد بنفسی می گشتم که جلو دوربین بدون هیچ استرس و ترسی می ایستاد و بازی می کرد.

جاوید: روی زمین دنبال چیزی می گردی؟

تو صدای رگه های از خنده رو می شد به راحتی حس کرد داشت به من می خندید فهمیده بود خجالت کشیدم.

تموم اعتماد بنفسم و جمع کردم و سرم و بالا گرفتم: آقای دکتر فکر می کردم بدونید خندیدن به دیگران خیلی قشنگ دیده نمیشه.

مشتش و جلو دهنش گرفت: باشه من تسلیمم ناراحت نشو. راستی لباست ...

به خاطر نمایش مسخره ی که پدرم راه انداخته بود ظرفیتم و از دست داده بودم.

میون حرفش پریدم: آره لباس من باب سلیقه شما نیست که چی؟ عوضش عسل خانمتون باب سلیقه شما لباس پوشیدن همون جور که شما دوست دارید. اصلا هم برام اهمیت نداره از لباس من بدتون میاد.

از کنارش گذاشتم. صدام زد و محلش ندادم. دلم می خواست سرم و به دیوار بکوبم.

روی یکی از نیمکت های باغ نشسته بودم دل و دماغ این جشن و نداشتم. داشتن شام سرو می کردن و امشب انقدر حرص خورده بودم اشتها هم و از دست داده بودم. نمایش امشب پدرم دنباله دار بود. سر عقد جلو چشم های همه پنج سکه به عنوان کادو به آفرین داد. مطمئنم بودم پدرم تا آخر شب حتما سخته می کرد.

برام جای تعجب داشت چجوری دست و دلش نلرزیده بود پنج سکه بذل و بخشش کرده بود. نمایشش حتی تا به رقص دختر و پدری هم رسید. گریه آفرین خواهر ساده لوحم در آورد.

البته جای شکرش باقی بود. بعد رفتاری که داشتم دیگه سمتم نیومد چون اگه می خواست یکی از اون حرف های مزخرفش و که بقیه باورش می کردن و تحویل بده حتما عقلم و از دست می دادم.

شب عالیم با پیچ پیچ های که از دوست و آشنا راجب مادرم و زن فعلی پدرم به گوشم می رسید. کامل شده بود هر بار که چهره غمگین مادرم و که به پدرم نگاه می کرد و می دیدم قلبم ریش ریش می شد.

حتی ایمان جوری رفتار میکرد که انگار واقعا پدرمون بهترین مرد روی زمین بود. دیگه داشتم کم کم به این فکر می کردم شاید واقعا من مشکل داشتم. که نمی تونستم گذشته رو فراموش کنم.

تو طول شب سعی کردم کنار مادرم بشینم و تنه اش نذارم. به هر حال قصد رقصیدن هم نداشتم. هر بار این وسط نگاهم به جاوید می افتاد با ابروهای درهمش روبه رو می شدم. خوب حق داشت عملا بهش توهین کرده بودم.

تموم شب عسل جاننش کنارش نشسته بود. جاوید چند باری که از جاش بلند شد بود فقط به خاطر بچه هاش بود. چونه ام و بالا دادم با دیدن جاوید که دو بشقاب غذا به دست داشت و سمت من می اومدم جا خوردم.

هنوزم پیشویش چین داشت: چرا تو این سرما اومدی بیرون؟ دارن شام سرو می کنند.

نگران من شده بود؟ برای من غذا آورده بود؟ بعد اون لحن و حرفی که بهش زدم بازم نگران من شده بود؟ خوب باید تعجب می کردم اگه کسی با همون لحن باهام حرف میزد تا آخر شب حتی نگاهش نمی کردم.

دل کردم تا جواب بدم : یه چند دقیقه دیگه میام داخل شما بفرمایید میل کنید.

بی حرف بدون حتی حرفم و تحویل بگیره. یکی از بشقاب ها رو دستم داد و بشقاب خودش و روی نیمکت گذاشت.

کتش و از تنش در آورد. جلو چشم های بهت زده من روی دوشم انداخت .

دستم و بالا آورد تا اعتراض کنم: نمی خواد خودتون سردتون میشه.

اخم هاش کمرنگ تر شد : گرمه بذار بمونه.

این و گفت و کنارم نشست. از گوشه چشم برداشش کردم هیکلش چند برابر من بود خوب حق داشت سردش نشه

منم بودم با وجود این همه چربی وعضله زیر پوستم سردم نمی شد. لبه های کتش و بهم نزدیک کردم. بوی عطر

همیشگیش و نفس کشیدم. من از پوشیدن لباس مردها متنفر بودم ولی جاوید باعث شده بود علایقم عوض بشه.

جاوید : زیاد از شلوغی خوشم نمیاد.غذات و بخور.

داشت اینجا بودنش و توجیح می کرد. باید بابت لحن بی ادبانه ام ازش معذرت خواهی می کرد.

- ببخشید آقای دکتر بابت حرف های که نباید میزدم.

با ناخونش گوشه لبش و خاروند : مهم نیست به دل نگرفتم می دونم عصبیانی بودی. ترکشه های عصبانیتت منو

نشونه گرفتن.

لبخند زدم : بازم ببخشید ..

جاوید: از پدرت متنفری ؟

نگاهش کردم به بشقاب غذاش خیره بود: دلم نمی خواد راجب پدرم حرف بزنم.

جاوید: درک می کنم. بخور دیدم از وقتی پاتو تو سالن گذاشتی لب به هیچی نزدی.

چشم هام گشاد شد یعنی واقعا حواسش انقدر جمع من بود. اونم با وجود غسل خانمش که جفتش نشسته بود.

سوالی که ذهنم و درگیر خودش کرده بود و پرسیدم.

- چرا حواستون به منه؟ منظور فقط الان نیست ؟

نگاه طولانی بهم کرد : یه چیزی بینمون هست نه ایران ؟

تند تند پلک زدم . نمی دونستم چی باید جواب بدم. به نظر من یه چیزایی بود یه چیزایی که قلب منو به تالاپ و تولوپ می انداخت.

جوابش و با سوال دادم : هست ؟

لبخند زد : هست . من بیشتر وقت ها نگرانت میشم. این یعنی هست .

ناخونم و زیر دندون گرفتم و ادامه داد : ایران می خوام به عنوان یه دوست کنارت باشم.

ساکت شد منتظر نگاهم کرد . می خواست دوستم باشه. منظورش یه دوست معمولی بود. سعی داشتم چیز که گفته بود و تجزیه تحلیل کنم. این چیزها تو خارج از ایران زیادی باب بود که زن و مرد می تونستن به عنوان دو تا دوست معمولی کنار هم باشند.

یعنی تموم این مدت داشتم اشتباه رفتارهای و برداشت می کردم. مگه زیبا بهم نگفته بود جاوید خیلی وقت عاشق عسل پس چرا باز انکارش کرده بودم.

شبم دیگه کامل کامل شده بود. با خودم تکرار کردم نه من ناراحت نیستم. اصلا جاوید دوستم نداشته باشه. اصلا اگه دوستم داشت مگه من می تونستم با اون گذشت با آدمی مثل جاوید باشم. شدنی نبود مردی مثل جاوید حتی با اینکه چندین سال خارج از کشور زندگی کرده بودم باز نمی تونست با گذشته من کنار بیاد. خیلی خوب شد که با این حرفش منو به خودم آورد.

جاوید : جوابم و ندادی ؟

یه نفس عمیق کشیدم : دوستیم.

لبخند زد جوجه ای سر چنگالم زدم و سعی کرد قورتش بدم تا شاید بغضی که مثل یه غده سرطانی بیخ گلوم چسبیده بود و پایین بدم.

نگاهی به تابلو مشاور املاک انداختم. دیروز به صاحب خونه خبر دادم که تا آخر ماه بلند میشیم. در شیشه ی رو هل دادم و داخل رفتم.

همینکه وارد املاکی شدم همه نگاه ها سمت من چرخید. املاکی بزرگی بود یک ردیف سه زن و دو مرد پشت میز نشسته بودن. یه زوج و یه مرد سالخورده هم روی صندلی های که برای مشتری ها در نظر گرفته بودن نشسته بودن. عینکم و برداشتم و جلو رفتم صدای پاشنه های کفشه ام تو سکوت مغازه به خوبی قابل شنیدن بود.

مردی جا افتاده ی که قد خیلی کوتاهی داشت پرسید: امری داشتید خانم؟

همکار مرد که کچل بود سریع گفت: نشناختی بهروز ایشون خانم ابطحی اند .

مرد که انگار واقعا منو نمی شناخت پرسید: کی؟

مرد دومی با صدای پایین تری گفت : بازیگره

چشم های مرد درخشید تو دلم پوزخند زدم حتما داشت با خودش فکر می کرد منم یکی از همون بازیگر های مرفه هستم. که اومدم پول جیرینگی بریزم روی میز و خونه و باغ طلب کنم.

مرد با دست به بالای مغازه اشاره کرد: بفرمایید خانم در خدمتم.

با تشکر روی صندلی اداری که جلو میز قرار داشت نشستم و مرد املاکی پشت میزش نشست: بفرمایید خانم از من چه خدمتی بر میاد؟

- یه خونه برای اجاره می خواستم؟

مرد خنده ی کرد با چرب زبونی گفت : ای بابا شما بازیگرها که وضعتون خوبه که خانم ...

- ابطحی هستم.

مرد با تکون داد سرش حرفم و تایید کرد : بله خانم ابطحی، خونه خوب برای فروش دارم. اکازیون بیارم فایل ها رو شما یه نگاه کن اگه پسندیدن خودم براتون یه تخفیف درست درمون میگیرم.

از صبح این سومی بنگاهی بود. که پام و توش گذاشته بودم و همه اشون هم با هم اصرار داشتند من باید به جای اجاره خونه یه خونه اکازیون بخرم.

موهای فرم و که جلو دیدم گرفته بودن کنار زدم: ممنون از لطفتون ولی من یه خونه برای اجاره می خواستم.

ولی مگه مرد دست بردار بود : ولی شما حالا ببینید خونه رو ...

دیگه واقعا داشت کفرم بالا می اومد میون حرف مرد پریدم : آقای محترم من یه خونه برای اجاره می خوام اگه ندارید بگید من هزارتا کار دارم .

مرد که بادش خوابیده بود گفت: بله داریم شما چه مترژی و مد نظر دارید؟

- زیاد بزرگ نباشه . صد متر کافیه .

مرد : پول پیشتون چقدر شما خانم ابطحی .

مبلغ و شرایط خونه ی که مد نظرم بود و به مرد املاکی گفتم و مرد تند تند سرش و تکون می داد از چند خونه که بهم معرفی کرد سه تا به نظرم معقول اومد..

مرد : یکی از خونه ها خالی الانم با صاحب خونه هماهنگ کردم تا شما برید ببینید . ماشین که دارید؟

- آژانس دم در منتظر ...

مرد اهو می گفت و از جاش بلند شد : یه چند لحظه صبر کنید خانم ابطحی تا من یکی رو با شما همراه کنم.

مرد کنار راه پله ی که به اتاقک بالا ختم می شد ایستاد : سعید، سعید بیا پایین مشتری داریم.

صدای مرد جوانی شنیدم: اومدم حاجی...

مرد جوانی که سعید نام داشت از پله ها پایین اومد مرد املاکی با سر به من اشاره کرد. مرد با دیدنم جوری سر تا و پام و از نظر گذروند که اصلا خوشم نیومد نیشش شل شد.

مرد : خانم ابطحی و میبری به این سه تا خونه ی که اینجا نوشتیم. اول میرید خونه مهرزاد زنگ زد من منتظرن، حواست باشه مشتری نپره.

سعید: چشم به روی چشم، سلام خانم ابطحی خوب هستید؟ خانواده خوب هستند ؟ بفرمایید من همراهیتون می کنم.

فکر اینجاش و نکرده بودم که باید با یه مرد غریبه میرفتم. خونه می دیدم مردد نگاهی به مرد املاکی انداختم. تردید و کنار گذاشتم و همراه سعید شدم.

تا وقتی که به خونه مورد نظر برسیم سعید یک ریز حرف زد و گاهی حتی جواب سوال های خودش رو خودش می داد حاضر بود دستی چیزی به مرد بدهم که فقط پنج دقیقه دهندش و بسته نگه داره .

سعید: آقا قربونت همین جا پارک کن همین جاس، پیاده بشین خانم رسیدیم.

نگاهی به آپارتمان پنج طبقه روبه روم کردم. از نمای ساختمون مشخص بود تازه ساخته.

مزدای مشکی رنگی پشت ماشین آژانس پارک کرد. سعید سمت ماشین رفت هم زمان از ماشین سه مرد پیاده شدن .

گوشه لبم و از استرسی که بعد دیدن این سه مرد دچارش شده بودم جویدم.

سعید: آقای مهرزاد دیر کردین .

مرد راننده با سعید دست داد: داشتم میرفتم چالوس که حاجی زنگ زد گفت مشتری می خواد بفرسته .

تصاویری از گذشته که اصلا علاقه ای به یاد آوریشون نداشتم تند و سریع از مقابل چشم هام گذشتند.

دستم و به گلوی خشک شدم کشیدم تا شاید از نفس تنگی که دچارش شده بودم نجات پیدا کنم.

سعید با دست منو نشون داد : مشتری هنرمند برات اوردم.

نگاه سه مرد روی من نشست معذب پره شالم و جلوی سینه ام صاف کردم. دست عرق کردم و به پالتوم کشیدم.

گل از گل سه مرد با دیدنم شکفت. حس بدی داشتم بعد اون جریان این اولین بار بود که با چند مرد قرار بود تنها تو

فضای سر بسته قرار بگیرم. با فکر به گذشته لرزی به تنم نشست.

مهرزاد : خیلی هم عالی بفرمایید داخل تا خونه رو بهتون نشون بدم خانم.

نگاهی به در آهنی پارکینگ انداختم. من قبلا با یه مرد تو خونه تنها مونده بودم و از پشش بر اومده بودم. صدای تو

سرم نالید ولی اون مرد هر کسی نبود. جاوید که غریبه نبود.

آب دهنم و به سختی قورت دادم و دوباره نگاهم روی مرد ها لغزید. قدمی نامحسوس به عقب برداشتم. مضطرب

بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم؟ از خودم از این ضعف لعنتی متنفر بودم .

مهرزاد در و باز کرد و با یه دست در و نگه داشت و تعارف کرد: بفرمایید خانم ابطحی.

فکر تنها شدن با چهار مرد بیشتر عصبیم می کرد. تو دلم نالیدم کاش هومن بود. من از پشش بر نمی اومدم تلوتلو خوردم سمت عقب دستم وبه در ماشین تکیه دادم تا تعادلیم و حفظ کنم.

کلامتی و به سختی زمزمه کردم : من باید برم.

سعید: کجا؟ اتفاقی افتاده خانوم ابطحی خوبید؟

خودم و داخل ماشین پرت کردم و با التماس از راننده خواستم حرکت کنه . برام مهم نبود اون چهار مرد راجبم چی فکر می کردن همین که از اون مردها فاصله می گرفتم کافی بود.

صدای مرد ها رو شنیدم که صدام میزدن ولی توجه ی نشون ندادم سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم. بازم فرار کرده بودم.

سعی کردم آرومش خودم و به دست بیارم. حاله از این وسواس بیمار گونه ام بهم می خورد. یا باید صبر می کردم هومن بر می گشت یا با مادرم می رفتم دنبال خونه خودم تنهایی از پس این یه کار بر نمی اومدم.

صدای راننده که مرد سالخورده ی بود و شنیدم: دخترم حالت خوبه ؟

آروم زمزمه کردم : خوبم

با صدای زنگ گوشی تلفنم گوشیم و از داخل جیب پالتوم بیرون اوردم و بدون اینکه به شماره نگاهی بندازم جواب دادم.

- الو

صدای سر حال زیبا رو شنیدم: ایران خوبی کجایی؟

نفس گرفتم : سلام بیرونم کاری داشتی ؟

از لرزش صدام خجالت کشیدم دعا کردم. زیبا متوجه لرزش صدام نشده باشه که با ادامه حرفش خیالم راحت شد : ایران وقت داری امروز بریم خرید؟ فردا افتتاحیه ی کار جدیدم مادر کیوانم می خواد بیاد. می خوام یه لباس مناسب بپوشم آخه شام و قرار با خانواده کیوان بخورم.

ماه پیشوئی

حالم خوب نبود حوصله خرید کردن نداشتم خواستم بهونه ی بیارم. که چیزی به فکرم رسید. زیبا بیشتر وقتش خالی بود می تونست باهام همراه بشه واسه دیدن خونه اینجوری دیگه تنها نبود. اینجوری تا برگشتن هومن کارم جلو می افتاد

- باشه میام.

زیبا: باشه پس میای خونه ما تا من آماده بشم طول میکشه.

مردد پرسیدم: خونه تنهایی؟

زیبا: فقط منو مامان بچه ها خونه ایم.

خیالم راحت شد دلم نمی خواست با جاوید روبه رو بشم یک هفته از عروسی آفرین و حرف جاوید می گذشت. تصمیم خودم گرفته بود که حتی به جاوید فکر هم نکنم.

برگه های ترجمه رو با پیک برایش فرستاده بودم. جاوید همون روز دوبار باهام تماس گرفته و هر دوبار هم تماسش و نادیده گرفتم. تصمیم گرفته بودم دیگه برای جاوید ترجمه نکنم. آدرس خونه زیبا رو دادم و چشم هام و روی هم گذاشتم.

&جاوید&

با دست در و نگه داشت تا کوشا وارد خونه بشه. کفش هاش و با رو فرشی هاش عوض کرد و در خونه رو بست. کوله رها شده کوشا رو از جلو در برداشت.

زیر لب زمزمه کرد: شلخته

صدای مادرش و از داخل سالن خونه شنید: بابات رفت؟

کوشا: نه

دکمه اول و دوم پیراهنش و باز کرد. با کف دستش روی قر پیشانیش و ماساژ داد.

از صبح دانشگاه بود و بعد جلسه هیت علمی دانشگاه تصمیم گرفت ناهارش و خونه بخوره و کمی چرت بزنه نوبت تموم بیمارهای امروزش و به عصر تغییر داده بود.

فریده : سلام پسر امروز زود برگشتی؟ فکر می کردم از اینجا میری کیلینیک!؟

خم شد و پیشونی مادرش و بوسید: همه بیمارهام و عصر ویزیت می کنم. ناهار داریم؟

فریده : آره تا تو دست و صورتت و آب بزنی من برات غذا میکشم.

اهومی گفت و سمت اتاقش رفت کوله و کتش و داخل اتاق مجردیش گذاشت کوشا با همون لباس مدرسه اش روی تخت خوابیده بود و با تبلتش مشغول شده بود.

- کوشا پاشو لباس عوض کن بیا ناهار.

کوشا : باشه حالا

لباس های بیرونش و با لباس های راحتیش تعویض کرد. با اینکه خیلی وقت بود نقل مکان کرده بودن به واحد بالای ولی هنوز بیشتر لباس های خودش و بچه ها پایین بودن. عملاً فقط برای خواب شب به واحد خودشون میرفتن.

آبی به دست و صورتش زد و سراغ نورا رفت تقه ای به در اتاق زیبا زد.

زیبا: بفرمایید!؟

سرش و از لایه در وارد اتاق کرد. زیبا پشت میز آرایشش نشسته بود و با دیدنش داخل آینه جا خورد چرخید سمتش : اوا داداش تویی ؟ مگه نباید بری مطب ؟

- عصر میرم.

به نورا که روی تخت زیبا به خواب رفته بود اشاره کرد: کی خوابیدی؟

زیبا : تازه یه ربعی میشه .

- جایی داری میری ؟

زیبا : آره دارم میرم خرید.

ماه پیشونی

مچ دستش و بالا آورد و به ساعتش نگاهی انداخت. اخم ظریفی روی پیشونیش نشست: سر ظهر خوب میداشتی عصر می رفتی .

زیبا از روی صندلیه میز آرایشش بلند شد: واجب نبود نمی رفتم .

سر تکون داد : ماشین داری ؟

زیبا لب و لوچه اش آویزون شد: نه هنوز تعمیرگاه الان نزدیک یک دو هفته اس ماشین ندارم.

ناراضی به ساعت دوباره نگاه کرد: با ماشین من برو .

زیبا دست هاش و به هم کوبید : وای مرسی داداش. فقط ممکن کارم خیلی طول بکشه گفتمی می خوامی بری مطب ...

میون حرفش پرید: مهم نیست من با آژانس میرم. فقط آروم رانندگی کن مراقب خودتم باش.

نیش زیبا شل شد : قربونت برم من. هر چی تو دست و دلبازی اون خسرو خسیس. بهش گفتم حالا که داره میره سفر ماشینش و بده زیر پای من باشه خسیس نداد.

- از خسرو چه خبر زنگ نزد؟

همون شب بچه ها رو تا فرودگاه همراهی کرده بود. پرواز داشتن قرار بود ماه عسلشون و در آنتالیا بگذرونند. یک هفته ی می شد از رفتنشون می گذشت.

زیبا : آره صبح خود خسرو زنگ زد گفت دوشنبه پرواز دارند.

اوهمی زیر لب گفت : پول که داری ؟

زیبا : مرسی داداش دارم.

پشت میز نشست مادرش ظرف غذاش و جلوش گذاشت کوشا هم روبه روش نشست مادرش از آشپزخونه خارج شد.

کوشا روی برنجش فقط کمی از سس مرغ ریخت : مرغم هم بخور.

چینی به پره های بینیش داد : رب بهش زدن خوشم نمیاد.

سرش پر حرص تکون داد : تو مدرسه که مشکل نداری؟ متوجه درس ها میشی ؟

کوشا با دهن پر گفت : میشه بیای صحبت کنی کلاس های زبان و من نمونم بیام خونه ؟

تشر زد : با دهن پر حرف نزن. چرا اون وقت ؟

کوشا بی خیال باز با دهن پر جواب داد : داره تازه جمله بندی و کلمات یاد میده حوصله ام سر میره .

خندید : باشه میام حرف میزنم.

تکه مرغی برداشت با چنگال گوشت سفیده مرغ جدا کرد و تو بشقاب کوشا گذاشت.

-این رب نداره.

کوشا : بازم درست کن پس...

تنبلی زیر لب نثارش کرد. صدای اف اف بلند شد توجه ی نشون نداد. حس کرد صدای ایران و شنیده گوش هاش و تیز کرد ولی چیزی نشنید. تو دلش پوزخند زد این هفته انقدر به ایران فکر کرده بود که توهم برش داشته بود.

یاد گندی که زده بود می افتاد دلش می خواست سرش و محکم به دیوار بکوبه. اومده بود ابروش درست کنه زد بود چشم چالش و هم کور کرده بود.

روز جشن ماه پیشونیش دماغ بود. بیشتر زمان جشن و یه گوشه کز کرده بود. تموم حواسش پیش ماه پیشونیش بود وقتی دید که ایران تک و تنها بیرون نشسته می خواست دلداریش بده کاری کنه که حرف بزنه تا از اون حال و هوا بیرون بیارنش.

اصلا نمی دونست اون حرف چی بود که به ایران زده بود. "دوستی" احمقانه ترین حرفی بود که تو عمرش زده بود. تقصیر خودش نبود. همیشه تو ابراز احساساتش می لنگید و بلد نبود هیچ وقت خوب حرف بزنه. تو رابطه زناشویشم همین بود انقدر که تو تخت خوب بود تو حرف زدن و ابراز احساسات افتضاح بود.

یاد نگاه بی فروغ ماه پیشونیش موقعی که حرف از دوستی زده بود که می افتاد دلش می خواست به خاطر حماقتش زمین و گاز بزنه. ولی منطق لعنتیش می گفت هر چی ایران دلسرد تر بشه راحت تر می تونست ازش فاصله بگیره .

بعد شام ایران حتی یک بارم هم نگاهش نکرده بود موقع خداحافظی هم زیر لب چیزی شبیه خداحافظ زمزمه کرده بود. حتی ترجمه ها رو با پیک برایش فرستاده بود. طاقت نیورده بود و باهاش تماس گرفته بود که بی جواب گذاشتش باز به منطقش رجوع کرده بود حالا که ایران می خواست ازش فاصله بگیره اونم به نظرش احترام میداشت.

ظرف خودش و کوشا رو آب کشید و دست هاش خشک کرد . از جلو در اتاق زیبا گذشت که متوجه شد توهم نزده و واقعا صدای خود ایران بود. با صدای ایران سر جاش ایستاد.

ایران : تا آخر ماه باید تخلیه کنیم .

زیبا : حالا خونه پسندیدی؟

ایران: یکی بود شرایطشم خوب بود رفتم ببینمش.

ایران ادامه نداد. ابرو درهم کرد و زیبا گفت: خوب؟

ایران خندید: یارو صاحبخونه با دو تا گردن کلفت دیگه اومده بود حقیقتش ترسیدم برم داخل رو ببینم.

زیبا هم پشت بنده ایران زد زیر خنده پر حرص مشت های دستش و فشرد. دخترک ابله شعورش نم کشیده بود. تک و تنها افتاده بود دنبال خونه آدم هم انقدر بیخیال!؟

ایران غر زد : پدرم در اومد خونه خوب پیدا نمیشه. فیلم برداری کار جدیدم هم شروع شده وقت خالی کم میارم مامانم هم نمی تونه با این پا درد و این هوا بیفته تو خیابون ها دنبال خونه .. زیبا ؟

زیبا هومی گفت : وقت خالی داری با هم بریم دنبال خونه ؟

زیبا : آره بابا هر وقت بگی میام.

انگار این بیخیالی مسری بود از نظرش این کار ها زنانه نبود. عجیب بود چرا ایران از برادرش نمی خواست تو خونه پیدا کردن کمکش کنه!؟

ایران: باشه پس هر وقت آف بودم خبرت می کنم.

پنجه هاش و محکم لابه لای موهاش کشید : خودت با بی فکری هات نمی ذاری کاری به کارت نداشته باشم.

وارد اتاق شد و بی خیال چرت زدن شد سوییچ ماشینش و از داخل کتکش برداشت. بیرون اومدنش از اتاقش همراه شد با دیدن ایران و زیبا که متوجه اش نشده بود.

زیبا که شالش و روی سرش صاف می کرد گفت: میگم ایران خرید کردیم بریم دنبال خونه هان؟

ایران کیف دوشیش و میون دستش جابه جا کرد : وقت شد یکی دو جا سر میزنیم .

- قضیه خونه چیه ؟

زیبا هینی بلندی کشید و چرخید سمتش ایران با دیدنش اخم ظریفی روی پشونیش نشوند و زیر لب سلام داد و نگاهش و به گل های قالی داد.

زیبا : وای داداش ترسیدیم .

چشم تنگ کرد : نگفتی ؟

زیبا توضیح داد ایران دنبال خونه می گرده و اونم می خواد همراهیش کنه .

اخم کرد : لازم نکرده .

زیبا : ولی داداش!؟

- ولی نداره دو تا دختر تنها راه بیفتن دنبال خونه لابد با یه مرد غریبه هم می خواین برید خونه ببینید.

ایران میانه رو گرفت : زیبا اشکال نداره من نباید همچین چیزی ازت می خواستم . ببخشید آقای دکتر اشتباه از من بود .

ایران نفس گرفت صداس می لرزید. دخترک سرتق باز هم بد برداشت کرده بود باز با دید منفی حرفش و تحویل گرفته بود . ایران خواست بره که مچ دستش و گرفت.

ایران دستش و عقب کشید ولی رهانش نکرد : چیکار می کنید؟

زیبا : داداش ...

سوییچش و طرف زیبا گرفت : تا تو ماشین رو روشن می کنی ایران هم میاد .

زیبا بی میل سوییچ گرفت زیر لب زمزمه کرد : داداش دعوا نکنید. یه وقت، من خودم می خواستم برم.

فقط سر تکون داد : می خوام فقط حرف بزنم .

زیبا رفت و ایران نگاهش و از فرش نمی گرفت : چرا ایمان نمی افته دنبال خونه ؟

ایران با لحنی که کاملاً مشخص بود دلخور بود جواب داد : نگران نباشید آقای دکتر با زیبا دنبال خونه نمیرم.

کمی خودش جلوتر کشید و آروتر ولی با لحن حرص زدی پیچ پیچ کرد : آهان این دفعه لابد با پنج تا مرد تک و تنها می خوای بری خونه ببینی ؟

ایران سرش و سریع بالا گرفت چشم هاش و گرد کرد : شما از کجا!!

چشم تنگ کرد : فالگوش ایستادن اصلاً کار خوبی نیست .

پر حرص گوشه لبش با انگشت شستش خاروند : فکر می کنی بزرگ شدی عقلت بیشتر از همه میرسه لابد رفتی اونجا گفتمی خونه رو واسه دو تا زن تنها می خوای ؟

ایران یه قدم عقب رفت و دستش و آزاد کرد : پس چی باید می گفتم ؟

لب هاش و محکم به هم فشرد : وای ایران. من با تو چیکار کنم اخه؟

ایران : یعنی چی ؟

- یعنی اینکه تو خونه می خوای دیگه؟ بذارش به عهده ی من دیگه هم تکه و تنها دنبال خونه نمی گردی باشه ؟

ایران چونه اش بالا داد : چرا نگران من هستید ؟

پوزخند زد : آهان یاد رفته بود به عنوان یه دوست می خواین کمک کنید. دوست ها به هم کمک می کنند دیگه ببخشید فراموش کردم .

از اون چیزی که فکر می کرد بیشتر خراب کاری کرده بود انگار جدا حرفش باعث شده بود دخترک اخمو قهر کنه .

با لحن دوستانه ی صداش زد : ایران ؟

ایران زل زده بود به دیوار اخم غلیظی روی پیشونیش نشونده بود.

- ایران خانم ؟

شونه بالا انداخت و قهر آلود جواب داد : بله آقای نواب .

لب برچید بود. خودش خبر داشت قهر که می کرد بیشتر لوند و دوست داشتنی می شد.

دست به سینه شد با تفریح به دخترک لوس خیره شد تموم عصبانیتش با دیدن لوندی ماه پیشوئی از بین رفته بود. جوری که انگار از قبل وجود نداشت.

خم شد. صورتش و مماس با ماه پیشوئی ننگه داشت ایران گوشه لبش و زیر دندون کشیده بود و سعی داشت همچنان نگاهش نکنه.

نگاهش روی تک تک اجزای صورتش گشت. روی لب هاش نشست که به رژ لب صورتی آغشته شده بود. انقدر نزدیک شده بود که عطر کرم پودرش رو هم به راحتی می تونست حس کنه.

با لحن بدجنسی زیر گوشه ایران زمزمه کرد: یادت که نرفته راجب قهر کردنت چی گفتم؟

چشم های ایران گرد شد.

تای یکی از ابروهاش و بالا انداخت: شایدم خودت واقعا دوست داری بغلت کنم؟

دهن ایران چند بار باز و بسته شد. ولی برعکس دفعه پیش این بار از خجالت سرخ نشد. همون رنگ اناری که دیونه اش بود.

دست به سینه شد سرتق جواب داد: آهان پس شما همه دوستانتون بغل می کنید زن و مردش فرق نمی کنه.

- چی؟

ایران: حالا فرق نمی کنه عسل باشه سحر باشه زیادی آمریکایی فکر می کنید آقای دکتر.

اخم هاش توی هم رفت: ایران من خوشم نمیاد از این مدل تیکه انداختن. من بهت قبلا راجب نسبتم با اون دو تا خانم توضیح دادم.

ایران میون حرفش پرید: بله بله گفتید دوستتون هستند. عسل خانم هم قهر می کنند لابد دوست دارید ببوسینش بلاخره عسل خانم حق آب و گل داره دوست دوران بچگیتون هستند.

کلافه تشر زد: بسه ایران ...

دوباره لب برچید کلافه دستی به پشت گردنش کشید: الان مشکلات این که می خوام به عنوان یه دوست کنارت باشم آره مشکل همینه؟

نفس گرفت : نخیر اصلا برام اهمیت نداره. شما خودتون حرف به اینجا کشوندین وگرنه من که اصلا حرفی نزدم .

شبيه دختر بچه ها داشت واسه رفتارش دليل مي تراشيد لبخند روي لبش نشست : باشه من حرفم و پس ميگيرم دوست نيستيم. حالا تمومش مي کنی ؟

شونه بالا انداخت : من چیزی و شروع نکردم. شما با نگرانی های بی دلیلتون که من هنوز دلیلش و نمی دونم همه چیز و شروع کردین. در ضمن آقای دکتر من دیگه برای شما ترجمه نمی کنم دنبال مترجمه دیگه باشید. بعدشم لازم نیست به خاطر من خودتون رو تو دردسر بندازید. من خودم می تونم خونه پیدا کنم دیگه ام حرفی با شما ندارم.

این و گفت چرخید که بره باز مچ دستش و گرفت : ترجمه می کنی چون می دونم بی مسئولیت نیستی. کاری که قبول کردی و نیمه کاره رها نمی کنی. راجب خونه هم جدی بودم.

ایران اخم کرد و خواست حرفی بزنه که مادرش از در گاه اتاقش بیرون اومد : جاوید با کی داری بحث میکنی ؟ اوا ایران جان تویی دخترم !؟

بعد با نگاه مشکوکی به هر دو نفرشون نگاه کرد : دعوا می کردین !؟

ایران با مادرش روبوسی کرد. سمت در رفت پشت ایران راه افتاد. آروم جوری که فقط ایران بشنوه پیچ پیچ کرد : ایران سر خونه جدی ام بخوای سر خود بری دنبال خونه جور دیگه باهات تا می کنم.

ایران : منم جدی بودم میرم دنبال خونه شما هم هر کار دوست داری بکن دوست عزیز.

این دختر انگار به دنیا اومده بود که فقط باهانش مخالفت کنه. یاد نگار افتاد زیادی شبیه زن های مطیع رفتار می کرد گاهی انقدر مظلوم و با ملاحظه می شد که اصلا دلش نمی اومد باهانش تند و قاطع برخورد کنه. ولی ایران مدام شبیه گربه ها پنجه و دندان نشان می داد.

گوشی تلفن برداشت و زیر لب زمزمه کرد : خواستم بین خودمون حلش کنیم خود نخواستی ماه پیشوئی خانم.

شماره گرفت : سرتق. الو عمو جان شرکتی می خوام یه سر پیام پیشت کار فوری دارم.

&ایران&

دستی به شالم کشیدم و صافش کردم. همایون خان سرش داخل لب تاپش بود و کنار میزش مرد جوانی با کت و شلوار ایستاده بود و داشت توضیحاتی راجب کار می داد.

دلیل این دیدار و خوب می دونستم همون دیروز که همایون خان باهام تماس گرفته و امر کرد امروز حتما باید به دیدنش برم فهمیدم این موضوع از کجا آب می خورد. مردک ماموت دیده بود فضولی های خودش راه به جایی نداشت. دست به دامن عموی خود رایش شده بود.

گوشه لبم و جویدم و سعی کردم آرام به نظر بیام. همایون خان از مرد جوان تشکر کرد و با خروج مرد از اتاق بلند شد و روبه رو من روی یکی از مبل های اداری نشست .

با دست به فنجون چایم اشاره کرد : چایت و بخور سرد میشه .

سر تکون داد و همایون خان مثل همیشه بی مقدمه چینی رفت سر اصل مطلب : من دیشب با سمن راجب خونه حرف زدم. سمن گفت نصف پول رهن خونه رو می خواین بدین برای بدهی ایمان درسته؟

باید حدس میزدم اون پیچ پیچ های یواشکی مادرم پشت تلفن یه سرش باید به همایون خان وصل بشه.

لب زیرینم و به دندون گرفتم و کشیدم : منو اینجا خواستید که مثل آقا جاوید بگید دنبال خونه نباشم ؟

ابرو بالا انداخت : جاوید خودش این و بهت گفت؟

چشم گرد کردم : یعنی چیز به شما نگفتن ؟

همایون خان فنجون چایش و برداشت و پا روی پا انداخت : جاوید از من خواست واحد خالی خودم و به شما ها اجاره بدم.

نفسم و کلافه به بیرون فوت کردم : خیلی ممنون ولی من خودم خونه پیدا می کنم .

همایون خان برعکس انتظارم سر تکون داد و اصرار نکرد : برای این حرف نگفتم بیای اینجا .

فتجون چایم و از روی میز برداشتم.

- پس برای چی گفتین بیام؟

همایون : من به سمن پیشنهاد ازدواج دادم .

سرفه ای کردم فنجون و از لبم جدا کردم. چند بار پشت سر هم پلک زدم . درست شنیده بودم .

- چی !!؟

همایون : سمن سه تا شرط داشت اولی رضایت ایمان بود که باهاش همون روزی که آزاد شد. صحبت کردم. موافقت خودش اعلام کرد . دومین شرطش ازدواج آفرین بود. سمن گفته بود تا ازدواج آفرین جوابی بهم نمیده حالا آفرین هم ازدواج کرده آخرین شرطش تو بودی رضایت تو براش شرطه تو بگی نه جواب سمن هم نه .

باورم نمی شد خنده ای کردم. من همیشه به این موضوع فکر کرده بودم ولی حالا که داشت واقعی می شد یکه خورده بودم.

- نظر مادرم مثبته ؟

همایون خان کمی به جلو خم شد : نظر سمن نظر تو ایران تو هرچی بگی سمن هم اون و تکرار می کنه برای من هم نظر تو مهمه حالا جوابت چیه؟ مشکلی با ازدواج من و مادرت نداری؟

چیزی نمانده بود از خوشالی بالا و پایین بپریم

همه خونسردیم و جمع کردم : من آرزوم خوشبختی مادرم. می دونم شما می تونید مادرم و خوشحال کنید .

همایون خان با رضایت سرش و تکون داد : من دیشب راجب ازدواجم با خانوادم صحبت کردم و همه رو در جریان گذاشتم. حالا که جواب تو رو دارم فردا صبح از محضر وقت میگیرم بعدشم چند کارگر میفرستم خونه تا تو جمع کردن وسایلتون کمکتون کنند. تو خونه ی من همه چیز هست وسایل شخصیتون جمع می کنید بقیه وسایلم هم فعلا میذاریم داخل واحد خالی بمونند.

گیج شدم : منم چرا باید وسایلم و جمع کنم !؟

همایون خان ایستاد : برای اینکه تو جایی زندگی می کنی که مادرت زندگی می کنه .

گوشه ناخونم و به دندون گرفتم : همایون خان ممنون از لطفتون من خیلی خوشحالم که مادرم بعد این همه سال که با سختی زندگی کرده رنگ آرامش و میبینه ولی ترجیح میدم بعد ازدواج مادرم تنها زندگی کنم.

ابروهای همایون خان درهم شد : فکر می کنی مادرت همچین حرفی و بشنوه اصلا قبول می کنه با من ازدواج کنه ؟
- من با مادرم صحبت می کنم .

همایون خان : من هم با این قضیه مشکل دارم. من نمی خوام شما دو تا رو با ورودم به زندگیتون از هم جدا کنم. در ضمن تو دختر خونه هستی اصلا صلاح نمی دونم تنها زندگی کنی. ایران بهت گفتم همیشه تو رو مثل دختر نداشته ام دوست داشتم حالا می خوام واقعا پدرت باشم. می خوام بعد این همه سال تنهایی یه خانواده داشته باشم. دلم می خواد با تو مادرت توی یه خونه زندگی کنم و برای اولین بار طعم خانواده داشتن و بچشم.

واقعا نمی دونستم باید چه جوابی بدم. همایون خان برای اولین بار داشت از من خواهش می کرد. دستور نمی داد. زور نمی گفت داشت خواهش می کرد..

همایون : ایران ؟

- همایون خان شما همیشه برای من نقش یه پدر داشتین. شما از مشکلات ما با خبر بودین و هستید. انقدر که شما گردن من حق دارید پدرم نداره. اگه با اومدن من شما و مادرم خوشحال می شید من حرفی ندارم فقط میمونه یک چیز ؟

همایون خان منتظر نگاهم کرد. از داخل کیفم پاکت پول و بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

همایون : این چیه ؟

لبخند زدم : میدونم دیر شده ولی خواستم بدهیم و باهاتون صاف کنم.

همایون خان خم شد و پاکت پول و برداشت و تراول ها رو بیرون کشید.

اخم ظریفی کرد : لجباز و خودسری، به سمن که نرفتی.

میون حرفش پریدم : به پدرم هم نرفتم .

سر تکون داد : اون که مطمئنم تو هیچ شباهتی به اون مرد نداری. تو شبیه منی .

لبخندم کش اومدم پاکت پول ها رو تو کشوش گذاشت من چقدر ممنونش بود که پول ها رو قبول کرد. اینجوری حس بهتری داشتم. بلند شدم و ایستادم قبل اینکه از اتاق خارج بشم چرخیدم و همایون خان و صدا زدم. همایون خان منتظر نگاهم می کرد.

- بابت همه چیز ممنون. مادرم خیلی دل ناز که خیلی مراقب دلش باشید.

همایون خان چشم هاش و روی هم گذاشت و باز کرد : هستم.

غلتي زدم و چشم هام و باز کردم. پرده لیمو رنگ اتاقم با وجود نسیم صبحگاهی جلو عقب می شد. سوز سردی تو اتاق می پیچید دیشب فراموش کرده بود پنجره رو ببندم . لرزی کردم و لبه تخت نشستم.

دستم و روی عسلی کنار تخت کشیدم و گوشی موبایلم و برداشتم . ساعت شش صبح بود به خاطر اینکه جام تغییر کرده بود بد خواب شده بودم .

بلند شدم و پنجره رو بستم. با امروز درست یک روز می شد به خونه همایون خان نقل مکان کرده بودیم. دوش سرسری گرفتم . دامن پلیس سربی رنگم و همراه پلیور توسی که یقه اش شل بود و از روی سر شونه ام آویزون می شد به تن کردم.

وارد آشپزخونه شدم دنبال قوطی چای خشک گشتم. کتری رو پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم.

دو روز از عقد مادرم و همایون خان گذشته بود. هیچ وقت مادرم انقدر خوشحال و سر حال ندیده بودم چقدر قسمم داد اگه راضی

نیستم بهش بگم چقدر شب ازدواجش سر به سرش گذاشتم و خجالتش دادم تا مطمئنش کنم چقدر بابت ازدواجش خوشحالم.

فریده خانم سیروس خان از این ازدواج راضی بودن ولی خاله سوسنم زیاد راضی به نظر نمی اومد . مادرم می گفت خاله سوسن دوست نداره تو فامیل کسی ازش بالاتر باشه .

مادرم متلک های خواهرش و نادیده می گرفت خاله سوسنم اعتقاد داشت مادرم ساده اس بی دست و پا هر چی هست زیر سر من و کسی که زیر پای همایون خان نشستته و راضیش کرده به این ازدواج من بودم .

من هم از خجالت خاله جان در اومدم و گفتم بخواد می تونم زیر پای سوپری محل که به قول زیبا اراده ات خاصی به خاله جان داره بشینم و راضی به ازدواجش کنم. که جواب خاله سوسن به من شد چشم غره تند و تیزش.

آفرین اصرار داشت صبر کنیم تا برای عقد حضور داشته باشه ولی همایون خان زیادی عجله داشت .

میز صبحونه رو چیدم. می خواستم قبل اینکه به دنبال هومن تا فرودگاه برم میز صبحونه رو برای عروس و دوماد چیده باشم. دیشب متوجه معذب بودم مادرم شده بودم. هر چی همایون خان عادی رفتار می کرد مادرم سرخ سفید می شد دیشب خود همایون خان برای مادرم غذا کشید چیزی که هیچ وقت ندیده بودم پدرم برای مادرم انجام بده به اصرار من توی یه ظرف غذا خوردن.

همایون خان مادرم و سمن جان خطاب می کرد. با هر سمن جانی که نثار مادرم می کرد. نیش من شل تر می شد. مادرم مثل دختر های دم بخت قدیمی هزار رنگ می شد.

همایون خان هم مثل همیشه جدی و بد اخلاق نبود. تموم روز لبخند به لب داشت بعد شام به پیشنهاد من شطرنج بازی کردیم. من باز حسرت خوردم چرا پدری شبیه همایون خان نداشتم.

بعد بازی خستگی رو بهونه کردم. به اتاقم رفتم تا مادرم و همایون خان و با هم تنها بذارم. از خوشحالی مادرم خوشحال بودم. این زندگی حق مادرم بودم. حقی که سال ها به خاطر بچه هاش نادیده اش گرفته بود.

نمی خواستم مدت زیادی پیش مادرم زندگی کنم قبول کرده بودم چند وقتی باهاشون زندگی کنم تا مادرم رضایت بده به این ازدواج حالا که وقت بیشتری داشتم از هومن می خواستم سر فرصت برام دنبال خونه بگرده.

از داخل پنجره به بیرون سرک کشیدم. چشم به ماشین جاوید خورد. که وسط حیاط پارک بود. هر چی سعی می کردم از این مرد فاصله بگیرم شدنی نبودن انگار آهن روبایی بین ما قرار داشت و هر چه ما سعی می کردیم از هم فاصله بگیریم ما رو بهم بیشتر نزدیک می کرد .

این بار فاصله بینمون یه دیوار بود. روبه روی واحد همایون خان واحد جاوید قرار داشت. قرار بود بیشتر از اون چیزی که فکرش و می کردم با جاوید روبه رو بشم.

دیشب بارون اومده بود حالا هوا گرفته و کدر بود. دلم پیاده روی خواست بی خیال نون های فیریز شده شدم دیروز اومدنی چشم به نانوائی خورده بود فاصله چندانی با خونه نداشتم. هم می تونستم نون تازه بخرم هم کمی از هوای صبحگاهی لذت ببرم.

بافتم و روی لباس هام پوشیدم و شالم و آزادانه روی سرم انداختم. کتونی هام به پام کردم خودم از تیپی که برای خودم ساخته بودم خنده ام گرفت کتونی با دامن؟! کمی از مچ پام مشخص بود که نادیده اش گرفتم.

در و باز کردم قبل اینکه پام و داخل پاگرد بذارم متوجه باز بودن در واحد جاوید شدم. ولی از کسی خبری نبود شونه بالا انداختم و پایین رفتم به جای در جلو سمت در حیاط رفتم .

هوای سرد به صورتم برخورد کرد "ها" که می کردم بخاری جلو صورتم تشکیل می شد. من همیشه عاشق فصل زمستون بودم کم کم داشتیم وارد فصل زمستون می شدیم امیدوار بودم امسال برف زیادی ببارد .

خواستم قدم بردارم که متوجه جاوید شدم که به ماشینش تکه داد بود و با گوشی موبایلش مشغول بود. روی پیراهنش پلیور طوسی به تن کرده بود اور کتش و روی ساعد دستش انداخته بود دست به جیب ایستاده بود. به این فکر کردم جاوید قدیم ها هم انقدر خوشتیپ به نظر می اومد ولی چیز خاصی به یاد نیوردم. اون روز ها من جز سهراب کسی رو نمی دیدم.

جاوید متوجه حضورم شد و سرش و بالا آورد : کوشا زود باش دیرم...

با دیدن من حرفش نصف موند. دست هام و تو جیب بافتم فرو کردم و جلو رفتم .

- سلام

در جوابم طبق معمول سر تکون داد لبخند بی جونی زدم: روز خوش

این و گفتم و خواستم از کنارش بگذرم که با دست جلوم و گرفت : کاری داشتید؟

نگاهی به سر تاپام انداخت نگاهش روی مچ پام موند: جایی میری؟!

- دارم میرم نون بخرم.

یه تای ابروهش بالا رفت : با این سر و شکل ؟

اخم کردم : سر شکلم چه مشکلی داره ؟

با انگشت شست گوشه لبش و خاروند : نه منظورم هوا سرده سرما می خوری.

شونه بالا انداختم با دیدن کوشا خواب آلود لبخند زدم دستم و جلو بردم و موهای هاش بهم ریختم .

نوچی کرد و سرش و عقب کشید : نکن موهام خراب میشه.

خندیدم : دروغ نگو. تو اصلا موهاش و شونه زدی ؟

کوشا پنجه لای موهاش کشید : مدلشه. باید دورش و تیغ میزدم که جاوید نداشت . خوشش نمیاد .

زیر لب غر زد : انگار موهای اون که باید خوشش بیاد.

از هدفونش که دور گردنش انداخته بود صدای وز وز شنیدم هدفون از دور گردنش کشیدم : چی گوش میدی اول صبحی ؟

بی اعتراض اجازه داد هدفونش روی گوشم بذارم بلند گفتم : من این آهنگ و دوست دارم .

کوشا دوباره غر زد : چرا داد میزنی ؟

خندیدم و هدفون و از روی گوشم برداشتم : آهنگ هات و برام میفرستی می خوام برم پیاده روی می خوام گوش بدم ؟

گوشیش و از جیبش بیرون آورد سمتم گرفت : شماره ات و بده ؟

شماره ام و وارد کردم و سرم و بالا اوردم. که دیدم جاوید دست به سینه زل زده به من و کوشا یا بهتر بگم به من زل زده بود. نگاهش و نگرفت منکر اینکه بهم خیره شده بود هم نشد.

نگاهم به کوشا دادم : خوب من برم.

جاوید : سوار شو میرسونمت.

- ممنون می خوام پیاده روی کنم.

جاوید دوباره به میچ پام نگاه کرد : هوا مناسب پیاده روی نیست .

رو حرفم پافشاری کردم : تا نونوایی میرم و میام . راهی نیست.

جاوید : ماشین هست هوا هم سرده منم دارم همین راه و میرم پس سوار شو.

با طعنه گفتم : چون دوستیم نگران این هستید سرما نخورم نه؟!

جاوید از سر شانه اش نگاهم کرد : بهت نمیاد انقدر کینه ی باشی ؟!

کوشا روی صندلی های پشتی ماشین نشست شونه بالا انداختم : من که چیزی نگفتم دوست عزیز.

خندید قری به گردنم داد و روی صندلی جلوی نشستم جاوید ماشین و جلو نانوائی نگه داشت : چند تا نون می خوای ؟

- دوتا. یعنی خودم می خرم.

به حرفم توجه نکرد و پیاده شده دندونم و زیر لب گرفتم چرخیدم به پشت سرم : مدرسه جدیدت و دوست داری یا قبلی رو ؟

کوشا بی خیال شونه بالا انداخت : اون ور بهتر بود بچه های کلاسمون همشون خنگند.

خنده ام گرفت : لابد اون وقت تو باهوشی ؟

کوشا حرفم و تایید کرد : معلوم من به سه تا زبان مسلطم معلوم از بچه های خنگی که تازه دارند الفبای زبان انگلیسی و یاد میگیرن باهوش ترم.

دهنم باز مونده بود پسرک خود شیفتگی و قشنگ از پدرش به ارث برده بود : موسیقی رو دوست داری ؟

سر تکون داد : چند سال که دارم پیانو میزنم .

- جدا. منم خیلی دوست دارم یاد بگیرم بهم یاد میدی ؟

کوشا اخم کرد : دختر ها خنگن حوصله ام نمیگیره.

چشم غره ی بهش رفتم : چجوری به این نتیجه رسیدی دختر ها خنگن!؟

کوشا : نورا خنگ هر چی بهش میگم نمیفهمه.

غر زدم : الان من و با نورا مقایسه کردی ؟

کوشا کمی فکر کرد : پس به یه شرط یادت میدم؟

- چه شرطی ؟

کوشا: منو با خوت ببر پشت صحنه فیلم برداریتون.

- همین؟! فکر کردم چی می خوای باشه قبوله.

کوشا نیم نگاهی به جاوید انداخت: فقط به جاوید هیچی نگو.

چشمک زدم: باشه قبول.

جاوید در ماشین و باز کرد و نون های داغ و روی داشبورد گذاشت دست هاش و بهم زد تا خاک نون و از روی دستش تمیز کنه.

- ممنون زحمت کشیدین.

جاوید در ماشین بست: من هر روز نون میخرم برات میارم. لطفا دیگه صبح زود با لباس خونه راه نیفت تو کوچه و خیابون.

روی لباس خونه تاکید کرد.

با بدجنسی گفتم: این یه در خواست دوستانه اس.

جاوید خیلی جدی گفت: من چی باید بهت بدم دست از تیکه انداختن برداری؟

شونه بالا انداختم: روش فکر می کنم. من دیگه برم.

جاوید دست انداخت دور بازوم و نگه داشتم: میدونی که به خاطر سردی هوا سوارت نکردم پس بشین.

سر تکون دادم و بی حرکت موندم جاوید ماشین و جلو خونه نگه داشت. نون ها رو برداشتم.

قبل اینکه در ماشین و ببندم خم شدم تا چهره جاوید و ببینم: فکر هام و کردم.

جاوید: خوب؟

- با یه دست کله پاچه شاید حرفتون فراموش کردم.

لبخند زد: هر وقت وقت خالی داشتی بگو تا بریم.

در ماشین و بستم صدای خنده بلند جاوید و همچنان می شنیدم.

از داخل آینه نگاهی به صندلی عقب انداختم . لالا چشم هاش و بسته بود سرش و به پنجره ماشین تکه داده بود.

نفسم و به بیرون دادم ولی هنوز نگاه غمگین هومن سر دلم سنگینی می کرد.

دستم و از فرومن جدا کردم و روی بازوی هومن گذاشتم و صدام و پایین آوردم : چرا با خودت آوردیش !؟

هومن گردن کج کرد و لبخند زد: حالا چرا آروم حرف میزنی فارسی متوجه نمیشه ؟

- خوابه!

هومن چرخید به پشت سرش و از لای دو صندلی نگاهی به لالا انداخت.

- نگفتی ؟

هومن : خودش خواست. گفت اونجا تنهاس چه می دونم میگه میترسه. تا بچه دنیا بیاد می خواد پیش من بمونه.

هومن با غرولند گفت : زن ها تو چند سالگی یائسه میشند؟

سرخ شدم با تعجب پرسیدم : چطور ؟

هومن شونه بالا انداخت : لالا چرا یائسه نشده!؟

دوباره از داخل آینه به صورت لالا نگاهی انداختم. لالا وقتی هومن و به دنیا آورده بود سن سال کمی داشت. با اون

موهای بلوند و اندام فوق العاده اش خیلی سخت می شد سن واقعی و تشخیص داد.

هومن : تا اینجا با بچه اش که حتی نمی دونه دختر یا پسر صحبت می کرد. واقعا خنده داره.

آهی کشیدم این زن اصلا عاطفه نداشت. چجوی دلش می امد هومن منو با رفتارش آزار بده . زیر لب فحشی دادم.

هومن خندید: با کی گشتی بی ادب شدی پرنسس؟

از گوشه چشم نگاهش کردم : دلم برات تنگ شده بود.

دستم و میون دستش گرفت فشار خفیفی داد : راستی تبریک میگم . بلاخره به آرزوت رسیدی و سمن جون شوهر دادی.

با شنیدن اسم مادرم لبخند زدم : همایون خان خیلی وقت پیش از مادرم خاستگاری کرده بود. ولی سمن خانم پنهون کاری می کرد. جاوید باعث شد همایون خان موضوع خاستگاریش با من مطرح کنه.

هومن با لحن خاص گفت : جاوید !!

گوشه لبم گاز گرفتم برای اینکه حرف عوض کنم با خنده گفتم :وای هومن نیستی ببینی مامانم این روز ها چه خجالتی میکشه.

هومن به نوک بینیم ضربه زد: بلام نیستی حرف و عوض کنی. لالا جابه جا شد میام یه سر به مادرت میزنم.

- راجب ماشینتم ببخشید...

میون حرفم اومد : مهم این خودت چیزیت نشد گور بابای ماشین.. چرا بردی صاف کاری خودم برمی گشتم درستش می کردم.

راه نما زدم و از لاین سرعت خارج شدم : خودم نبردم جاوید...یعنی آقای دکتر زحمت کشیدن .

هومن : عجیبه !؟

شونه بالا انداختم : چی عجیبه ؟

هومن : این روز ها اسم این آقای دکتر رو زیاد از دهنتم میشنوم . خبریه ؟

اخم کردم : هیچم خبری نیست .

هومن خندید : خوب بابا ترش نکن. فقط می دونی که دوست دارم اگه کسی قرار وارد زندگیت بشه من اولین نفر خبر دار بشم.

حسرت و می تونستم تو لحن هومن به راحتی حس کنم : هیچی نیست یعنی اون گفت می خواد مثل یه دوست کنارم باشه این یعنی هیچ حسی به من نداره .

هومن مچ گیرانه جواب داد : ولی تو می خواهی داشته باشی ؟

دستم و از میون دست هومن بیرون کشیدم : نمی دونم ؟ واقعا نمی دونم ؟ خوب اولش رفتارش منو به شک انداخت. خوب من فکر کردم از من خوشش میاد ولی بعدش گفتم منو به چشم یه دوست می بینه . این یعنی منو به چشم یه زن نمی بینه دیگه ؟

هومن با بی قیدی گفت : مردا تنها به خواهر و مادر خودشون به چشم یه زن نگاه نمی کنند. من به خوابیدن به تموم دوست دخترام فکر کردم. اصلا دوستی معمولی بین زن و مرد معنی نداره ما مردا این و میگیم تا یه دلیل برای نزدیکی به دختری که می خواهیم کنارش باشیم داشته باشیم.

اخم کردم یاد غسل افتادم : یعنی تو می تونی هم زمان عاشق دو نفر باشی ؟

بدون ذره ی فکر جواب داد: معلوم که میشه .

- این دیگه عشق نیست .

هومن : شاید بهش بگیم دوست داشتن بهتره باشه. مردها هم زمان می تونند چند نفر دوست داشته باشند فقط میزان علاقه اشون متفاوت پرنسس .

یعنی جاوید خیلی غسل و دوست داشت و کمی کمتر از غسل منو دوست داشت؟! کلافه دستم و روی بوق گذاشتم تا ماشین جلوی کنار بکشه. لالا از خواب پرید . دوباره چشم بست.

هومن خندید : حالا این آقای دکتر عاشق چند نفره؟!

شکلکی در آوردم : مسخره!

پالتو و شالم و روی کاناپه گذاشتم : هومن چایی داری ؟

هومن چمدون های لالا کنار در ورودی کنار جالباسی گذاشت: اره فکر کنم . ایران یکی از اتاق ها رو برای لالا آماده می کنی من برم برای خونه خرید کنم .

آستین های پلیور طوسیم و بالا زدم : خوب زنگ بزنی هاپیر هر چی می خواهی سفارش بده .

هومن نفسش و به بیرون فوت کرد به لالا اشاره کرد : می خوام سیگار هم بکشم.

این و گفت و در به هم کوبید. چشم غره ی به لالا که با دقت داشت خونه رو دید میزد رفتم. هومن با اینکه هیچ مهر مادری از این زن ندیده بود باز ملاحظه اش و می کرد. چجوری کسی مثل هومن که قلب مهربونی داشت می تونست مادری بی احساسی مثل لالا داشته باشه.

وارد آشپزخونه شدم چای ساز و به برق زد : لالا چای می خوری ؟

لالا کنار اپن ایستاد : می خورم. اتاق من کجاس؟

- در اولی سمت راست. وسایلت اونجا بذار.

دو فنجون سفید و گل داری و از کانتر بالا بیرون کشیدم .

منتظر شدم تا آب جوش بیاد با صدای لالا چرخیدم سمتش: هومن کجا رفت ؟

- خرید کنه. چایت و با شکر می خوری یا شکلات؟

لالا : با شیر. هومن خونه بزرگی داره.

- شیر نداریم.

فنجون چایش و جلوش گذاشتم تنها آرایش لالا کرم پودرش بود و برق لبش این زیادی زیبا بود چشم های سبزش منو یاد چشم های چمنی مهربون هومن می انداخت.

لالا : هنوز هم با هومن همخونه ای ؟

از بالا فنجونم نگاهش کردم : نه من با خانواده ام زندگی می کنم.

ابروهای لالا از تعجب بالا پرید: تو این سن !؟

تعجبش برام عجیب نبود. برای زنی که تو پونزده سالگی خانواده اش رو ترک کرده باید عجیب بود دختری تو سن و سال من هنوز با خانوادش زندگی می کرد.

لالا: هومن گفته بازیگر شدی؟ یه بازیگر معروف تو کسورت؟

ماه پیشونی

لب و گاز گرفتم هومن معمولاً راجب من با کسی حرف نمیزد.

با چهره متفکر نگاهش کردم : قرار چند وقت اینجا بمونی ؟

لالا : تا دنیا اومدن بچه ام میمونم.

پوزخند زدم: جالبه زنی که پسر خودش مثل یه تیکه آشغال دور انداخت دوباره می خواد مادر بشه نمی تونم درکت

کنم لالا؟!؟

لالا اخم کرد : این موضوع به تو مربوط نمیشه.

جدی زل زدم : آره مربوط نمیشه برام اصلاً مهم نیست چرا دوباره هوس کردی مادر بشی. یعنی اصلاً کار هات برام

مهم نیست. فقط هومن برام مهمه. لالا جدی میگم حق نداری هومن و اذیت کنی.

لالا سرش پایین انداخت : من فقط می خوام بچه ام سالم به دنیا بیاد قصدی ندارم.

- چرا نمی تونم حرفت و باور کنم!؟

لالا : تو از اول هم منو دوست نداشتی!؟

- برای اینکه همیشه هومن و با کارات اذیت کردی. هومن برای من خیلی مهمه بودن تو اینجا هومن و فقط غمگین

می کنه . رک میگم امیدوارم هر چه زودتر از اینجا بری لالا.

چرخیدم و فنجونم و داخل سینک گذاشتم : شاید اگه تو کمک کنی زودتر از اینجا برم.

حدسم درست بود این زن بی برنامه اینجا نبود : چی می خوای؟

لالا : چیز زیادی نمی خوام از هومن بخواه از هتل سهامی به بچه من هم بده.

دستم و مشت کردم : باز قضیه پول پس! این حاملگی روش جدیدی که بیشتر بتونی هومن و بتیغی .

لالا اخم کرد : من فقط نمی خوام بچه ام مثل من تو فقر زندگی کنه .

- جدا هومنم پسرت بود ولی گذاشتی تو فقر بزرگ بشه. لالا حنات پیش من رنگ نداره.

لالا صورتش سوالی جمع کرد: چی ؟

سر تکون دادم : مهم نیست. اگه پول می خواستی فقط کافی بود به هومن بگی هومن عادت داره صدقه بده لازم به این نمایش نبود. ولی هومن چرا باید به تو سهام بده. بهتر زودتر از اینجا بری لالا.

بهش پشت کردم. آب و روی فنجوم باز کردم : کسی اینجا نمی دونه همسر سابق وارث هتل های زنجیره ی الماس قربانی تجاوز بوده درسته؟

حس کردم دل و روده ام بهم پیچید. داشت حالم بهم می خورد. نفس گرفتم نگاهم روی دست های لرزونم نشست. چنگ انداختم به لبه سینک و چرخیدم.

لالا با لبخند نگاهم می کرد : درست فقط چند روزنامه محلی راجب این اتفاق تیتراژ زد ولی هنوز میشه تو اینترنت چند تا مطلب راجب این موضوع پیدا کرد.

دلم می خواست پنجه هام و روی صورت لالا بکشم و جیغ بکشم تا خفه بشه.

لالا: خبرنگارها همیشه عاشق حاشیه ی زندگی بازیگرها هستند نه ایران؟

قطره اشکی از گوشه چشم سرازیر شد صدام از شدت بغض تو گلوم گرفته بود : بسه .

چنگ زدم به پالتو و شالم کفشام و پا زدم : پس به نفعت هومن راضی کنی ایران.

در محکم بهم کوبید برای چند لحظه تو پاگرد ایستادم تا نفسم جا بیاد. چطور لالا می تونست انقدر پست باشه. جلو اشک هام نمی تونستم بگیرم. من خیلی سعی کرده بودم گذشتم و چال کنم و یه زندگی جدید برای خودم بسازم. اصلا دلم نمی خواست خانواده ام از گذشتم از حماقت هام باخبر بشند.

نمی تونستم جلو لرزشی که به جانم افتاد و بگیرم. حس کردم باز دچار حمله عصبی شده بودم. تلو تلو خوران از پله ها پایین اومدم.

به پله آخر نرسیده بودم که دست های هومن دورم حلقه شد : ایران عزیزم چی شده چرا می لرزی؟!.

انگار منبع امنیتم و آرامشم پیدا کرده بودم با تموم توانم به لباس هومن چنگ زدم و بهش آویزون شدم.

هومن سرم و به سینه اش تکیه داد : میگی چی شده یا می خوای منو بکشی؟

هومن : جانم ... چی شده عزیزم ؟

چونه بالا دادم تا صورتش و ببینم: هومن تو همه چیز و راجب گذشته من پاک کردی!؟!

ابرو های هومن توی هم رفت : پس اون مزخرفاتم و تحویل تو هم داده.

نالیدم : هومن..

هومن : جانم ..جانم ..

هومن با دست هاش صورتش و قاب گرفت : منو نگاه کن ایران اون سال فقط دوتا روزنامه محلی یه گزارش راجب اون موضوع چاپ کردن که اصلا اسمی از تو توش نبوده. من حتی این گزارش و از اطلاعات بایگانی شده هم پاک کردم پس جای برای نگرانی نیست .لالا هیچ مدرکی نداره. خوب پس آروم باش .

- دلم نمی خواد. هیچکس بدونه چه اتفاقی برام افتاده .

هومن شقیقه ام بوسید: ایران عزیزم هیچی نمیشه. یعنی من نمیذارم باشه عزیزم بهم اعتماد کن .

سرم و تند تند تکون دادم : گریه نکن.

- از این زن متنفرم.

هومن با یه دست کمرم و نوازش می کرد : بهت حق میدم.

بعد زیر گوشم پچ زد : وسط لابی ایستادیم ممکن یه نفر ببینتمون بیا بریم تو ماشین تا کمی روبه راه بشی. منم خودم با لالا حرف میزنم. بهش میفهمونم حق نداره تو رو وارد این ماجرا کنه.

- هومن اگه خانواده ام چیزی از گذشته ام بفهمند من میمیرم.

هومن : این یه راز بین من و تو ایران هیچکس چیزی نمیفهمه بهت قول میدم.

زمزمه کردم : خوبه که هستی.

هومن با تشر گفت: در ضمن یک بار دیگه راجب مرگ و میر حرف بزنی. خودم تا جایی که جون داری میزنم فهمیدی؟

هومن منو محکم منو به خودش فشار داد: تا من هستم اجازه نمیدم کسی اذیتت کنه.

& جاوید&

ترمز دستی و کشید. بارون شلاقی می بارید. دست کیلیدش و از داخل جیبش بیرون کشید و به دست عسل داد.

- تو برو بالا منم میام.

عسل : زود بیا زیر بارون نمونی.

سر تکون داد و از ماشین پیاده شد. کیفش و همراه نایلکس های خرید و از پشت ماشین برداشت. پا تند کرد سمت ساختمون کیف و نایلکس ها رو به دست چپش داد و پنجه لای موهای خیسش کشید. به پاگرد که رسید صدای عسل و ایران شنید که داشتن سلام احوال پرسى می کردن.

پاش و روی پله اول گذاشت و ایران و دید که روی پله ها نشسته و بود و با گره بند کتونی اش در گیر بود. عسل داخل راه پل نبود این یعنی ایران دیده بود که عسل وارد واحدش شده بود. کلافه سرش تکون داد .

ایران زیر لب نق زد : آه باز شو دیگه .

روی پله بالای سرش ایستاد : چی شده ؟ گره خورده؟

ماه پیشونی حتی سر بلند نکرد تا نگاهش کنه. کمی خودش و به طرف نردهای راه پله کشید : بفرمایید.

نمی دونست باز چی شده که قهر کرده بود .

کیف و نایلکس ها رو گوشه ی پله گذاشت : بذار ببینم .

قبل اینکه بتونه میچ پاش و تو دستش بگیره پاش و عقب کشید : بفرمایید آقای دکتر ظاهرا مهمون دارید زشته منتظر بمونند.

پس حدسش درست بود باز با دیدن عسل ناراحت شده بود این حسادت ها عجیب به دلش می چسبید .

روی زانوهای خم شد بی توجه به اخم و تخم ایران مچ پاشو تو دستش گرفت و به گره کوری بند کفشش نگاهی انداخت. سعی کرد بازش کنه.

پاچه شلوارش نم دار بود چشمش روی پارگی های شلوارش افتاد اخم هاش درهم شد. نگاهش بالا اومد . دکمه های پالتوش باز بود و شالش از سرش افتاده بود یقه پلیورش شل بود و با سخاوتمندی استخون ترقوه و کشیدگی گردن برنزه اش رو به نمایش گذاشته بود. با این سر وضع دقیقا کجا رفته بود؟

نفس عمیقی کشید تا آرامش خودش و حفظ کنه ریه هاش پر شد از رایحه ی شیرنی که از ماه پیشونیش ساطع می شد.

به پره های بینیش چین داد : فیلم برداری داشتی ؟

جوابی نگرفت گفت بود مدل قهر کردنش و دوست داره ولی از بی جواب موندن سوال هاش متنفر بود.

با ناخون شستش گوشه لبش و خاروند: سوالم جواب نداشت یا نشنیدی ؟

موفقش شد گره رو باز کنه سرش و بالا آورد تا جواب سوالش و بگیره .

ایران پاش و عقب کشید : ممنون خداحافظ.

دندون قروچه ی کرد دخترک سرتق لچ بازی هاش درست شبیه کوشا بود. ایران کلید انداخت داخل قفل در و قبل اینکه وارد خونه بشه صداش زد.

- موهات و خشک کن سرما می خوری.

ماه پیشونیش نگاه طولانی بهش انداخت : آره

ابرو بالا انداخت : چی ؟

ماه پیشونی لبش و به دندون کشید و ول کرد: منظورم این بود آره فیلم برداری داشتیم.

گوشه لبش بالا رفت کم کم داشت قلق ماه پیشونیش دستش می اومد هر چی نرم تر باهاش برخورد می کرد گارد ماه پیشونیش پایین می اومد و آروم رفتار می کرد.

برای اینکه دلخوری و کامل رفع کنه به در واحدش اشاره کرد : زیبا و عسل هوس آشپزی به سرشون زده دوست داری شام با ما بخور.

رو اسم زیبا تاکید کرد تا خیالش و راحت کنه با عسل تنها نیست . یادش نمی اومد تا حالا پیش اومده باشه چیزی رو برای نگار توضیح داده باشه یا نگران این باشه نگار دچار سوتفاهم شده باشه. آهی کشید باز برای همسرش دلسوزند

ماه پیشوینش نگاهش کرد و لبخند زد : نوش جونتون بابت کفشم ممنون..

در و بست لبخندش یعنی آشتی کرده بود دخترک دوست داشتی شبیه دخترش نورا بود زود قهر می کرد با یه لبخند و حرف محبت آمیز سریع آشتی می کرد.

به نظرش ایران فقط سنش بالا رفت و بود. هنوز شبیه یه دختر نجوان بی تجربه رفتار می کرد. این بکر بودنش و دوست داشت.

نایلکس ها رو روی میز آشپزخونه گذاشت. عسل حوله کوچکی به دستش داد.

عسل : موهات و خوش کن منم میرم به زیبا زنگ بزنم بیاد بالا لازانیا که قولش و دادیم درست کنیم.

بازوی عسل و میون دستش گرفت : صبر کن حرف دارم بشین.

قصد اصلیش هم امشب حرف زدن با عسل بود نه شام خوردن وقتش بود جدی باهاش صحبت می کردم. دلش نمی خواست عسل موقیعت های خوب زندگی و به خاطر یه امید واهی یکی یکی از دست بده.

حوله و روی دسته صندلی انداخت و نشست : پدرت امروز اومده بود دیدنم کلینیک.

عسل اخم کرد : باورم نمیشه. دیگه شورش و در آوردن.

دست دارز کرد و دست عسل و گرفت : عسل جان پدرت نگرانیت چون خودم هم پدرم می تونم به راحتی حال پدرت و درک کنم. من این رفتارت و اصلا تایید نمی کنم قهر کردی رفتی هتل که چی بشه؟! مگه پدرت چی گفته!؟

خواسته غیر معقولی داشته!؟

لحن عسل تند شد : اصلا می دونی خواستشون چیه؟ بعد حرف از معقول بودن میزنی؟

انگشت شستش و پشت دستش کشید : یه آقای خیلی محترمانه می خواد بیاد خاستگاریت این کجاش غیر معقول ؟

عسل چونه لرزوند : جاوید!

- پدرت گفت خاستگارت یه مرد تحصیل کرده اس.

عسل میون حرفش اومد : جاوید تمومش کن چرا نمی فهمید نمی خوامش دوستش ندارم.

- آروم باشه من اصراری روی این خاستگارت ندارم. می خوام بگم دیگه وقتش تکلیف خودت و با زندگیت روشن کنی عسل دیگه بیست سالت نیست. الان یه زن سی و سه ساله ای درس و کارت ول کردی آمدی ایران بدون هیچ برنامه ی تا کی می خوای بدون هیچ برنامه ی ادامه بدی ؟

عسل : من می دونم چی می خوام . می دونم تو این زندگی چی می خوام .

عسل نفس گرفت با جدیت زل زد تو چشم هاش : جاوید بیا یه بار امتحان کنیم . برای یه زن سخته خودش پا پیش بذار من دوست دارم جاوید. تموم این سال ها دوست داشتم. وقتی هم ازدواجم کردی دوستش داشتم ولی یه بارم به خودم اجازه ندادم پا بذارم تو زندگی زن دیگه ی ولی حالا که تنهایی می خوام کنارت باشم می خوام همراست باشم. جاوید میشه یه شانس به خودمون بدیم؟

آه کشید دلش نمی خواست کار به اینجا بکشه می دونست بلاخره باید یه روز بدون رودرواسی و رک بگه سر سوزنی بهش علاقه نداره ولی بطور ناامید کننده ی سعی داشت این موضوع روعقب بندازه از اینکه غرور عسل خورد کنه متنفر بود. عسل و برادرانه دوست داشت نمی خواست ناراحتش کنه. .

- عسل من دوست دارم تو دختر خیلی مهربونی هستی وقت نگار رفت تو کنار بودی. بودن تو خیلی چیز ها رو برای من آسون کرد همیشه بهت مدیونم.

عسل تند و سریع گفت : من همه اون کارها رو به خاطر دل خودم کردم تو بهم مدیون نیستی .

آروم و با جدی ات و تحکم همیشگیش ادامه داد : ولی اگه موقعیت شغلی عالیت نبود یک دقیقه ام اجازه نمی دادم کنار تویه کشور غریب کنارم بمونی. عسل جان ، خانم فکر کنم تا امروز با رفتار نشون دادم جز دوستی هیچ چیز نمی تونه بین ما باشه تو برای من درست مثل زیبای دلم نمی خواد فقط به خاطر یه عادت موقعیت های زندگیت و از دست بدی. فکر آیندت باش عسل جانم.

عسل ناباورانه زمزمه کرد : عادت. تو احساسات منو فقط یه عادت می بینی؟!

نفس گرفت باید امروز تیشه می شد به ریشه این علاقه بی سر و ته امروز همه چیز تموم می شد. به نفع عسل بود وقتش بود عسل برای زندگیش یه فکری می کرد. باید راه زندگیش و پیدا می کرد. مرد زندگی عسل بی شک یه آدم دیگه بود.

- میگم عادت چون واقعا عادت کردی به دوست داشتن من هیچ وقت تو تموم این سال ها اجازه ندادی به خودت جور دیگه به زندگیت نگاه کنی حتی وقتی من ازدواج کردم باز به عادت دوست داشتن من ادامه دادی.

می دونست با این حرف دلش می شکونه ولی فقط بخاطر خودش داشت این کار و می کرد.

- من بخوام هم یه روزم ازدواج کنم تو اون آدم نیستی عسل . همسفر زندگی تو یه جایی اون بیرون . می خوام واقعا تمومش کنی من و تو هیچ وقت ما نمیشیم.

عسل برای چند ثانیه کوتاه چشم بست : به عنوان یه زن دوستم نداری؟

- نه

عسل : متوجه شدم.

دلش گرفت برای عسل که تموم سعیش و می کرد گریه نکنه . ایستاد: من برم لباس عوض کنم.

خواست تنهانش بذار تا اگه خواست راحت اشک بریزه. لباس هاش و با لباس راحتی عوض کرد و گوشه تختش نشست . دلش نمی خواست یه نگار دیگه بسازه . دیگه تحمل بار عذاب وجدان بیشتری نداشت.

اگه با همین عقل به گذشته بر می گشت هیچ وقت نگار و وارد زندگیش نمی کرد. جوان بود و پر از کینه فکر می کرد ازدواج با نگار باعث میشه قلب و ذهنش خالی بشه از عشق ممنوعه اش. عشقی که اون روز ها ازش متنفر شده بود متفر شده چرا باید عاشق دختر...

آهی کشید گذشته رو نمی تونست تغییر بده .

& ایران &

برق لبم و روی لبم تجدید کردم صدای جیغ آفرین و شنیدم : بیا دیگه ایران زود باش .

لبخند روی لبم کش اومد آفرین جغ جغ خونه بود تو نبودش خونه زیادی سوت و کور بود.

تازه از سر کار رسیده بودم. امشب همایون خان و مادرم همراه سیروس خان و فریده خانم و خاله سوسن به مشهد پرواز داشتند.

با آفرین چند دست لباس خواب برای مادرم خریده بودیم . بلاخره با کلی اصرار تو ساکش جا دادیمشون.

دستی به تونیک لیموی رنگم کشیدم. پارچه خنک و نرمی داشت مناسب این فصل نبود ولی به اصرار آفرین پوشیده بودمش .شلوار جینی که هومن برام سوغات آورده بود و به پا کردم کوتاه و بسیار چسبون بود. خلخالی از جنس نقره که چند آویز ماه شکل داشت و دور مچ پام بستم.

لب تخت نشستم و جعبه کفشم و از زیر تخت بیرون کشیدم در آخر با پوشیدن کفش های پاشنه هفت سانتیم تیپم و تکمیل کردم. کفش ها پاهام و کشیده تر نشون می دادن.

در اتاق با ضرب باز شد و آفرین با غرغر وارد اتاق شد: ایران چی شدی؟ بابا رفتی یه لباس ...

با دیدنم سوتی کشید : وای ایران چرا انقدر خوشگل کردی قبول نیست من خیلی ساده پوشیدم.

بهش نگاهی انداختم شومیز حریر بلند سرمه ی رنگ همراه دامن کوزه ای به تن داشت و موهای لخت زیتونیش و باز روی شونه اش ریخته بود. به نظرم از همیشه زیبا تر می رسید.

با بدجنسی ابرو بالا انداختم : حالا یه بار من خوشگل تر از تو شدم چشم نداری ببینی؟

جیغ کشید و بغلم کرد : یه بار تو همیشه خوشگلی عشق جان.

از خودم جداش کردم : لوس نشو.

آفرین شونه بالا انداخت : صبر کن تیپت هنوز یه چیز کم داره.

گشواره های پلاتینم و از کشو بیرون کشید که یکیشون به آویزش پری آویزون بود.

بی حرف گشواره ها رو از دستش گرفتم مادرم وارد اتاق شد: آفرین بیا این عکست و بگیر می خوام شام بکشم زود باش کلی کار داریم امشب.

با دیدنمون چشم هاش برق زد : الهی من فدای جفتتون بشم .

زیر لب چیزی زمزمه کرد و سمتم منو آفرین فوت کرد.

آفرین دست مامان کشید : حالا که دخترات خوشگل کردن عروس خانم هم باید خوشگل کنه.

مادرم چشم گشاد کرد: نه بچه ها ولش کنید. همین رنگ زردی که سرم گذاشتین بسه دیگه.

آفرین به اصرار روی صندلی نشوندش : اوف مامان خانم مگه چند سالته شما همه اش چهل و خورده ی سال داری بیا برو زن های هم سن سال خودت ببین چجوری می گردن.

مادرم بلاخره کوتاه اومد. چشم های مادرم و کمی بیشتر مشکمی کردم. رژ سرخی به لبش کشیدم کلیپسش و از سرش باز کرد تا موهایش دور صورتش و قاب بگیره.

مادرم خواست موهایش و ببندد که اجازه ندادم : مامان خانم دست به موهای زدی زدی!

سمن: نه ایران خسرو هم هست من روم نمیشه.

مادرم اصرار داشت زیبایش و سانسور کنه و این اصلا باب میل من نبود.

کلیپسش و داخل کشو کنسول انداختم : خجالت چیه خسرو که دیگه غریبه نیست مگه نه آفرین .؟

آفرین حرفم و تصدیق کرد و صدای خسرو بلند شد : آفرین چی شدی؟ بیا این شام و بکش تا بیوه نشدی که من مردم از گشنگی .

آفرین نق زد: ای کارد بخوره به شکمت که همیشه خدا گشنگه ای ...

بعد بلند داد زد : اومدم عزیزم

چشم های منو مادرم گرد شد .

آفرین خنده اش گرفت: مامان بیا بریم الان خسرو تلف میشه.

سه نفری از اتاق بیرون اومدیم و با خسرو روبوسی کردم با شوخی گفتم: خوش گذشت ماه غسل آقا خسرو؟!

خسرو خجالت زده لبخند زد نگاه پر از محبتی به آفرین که با شیطنت نگاهش می کرد انداخت .

همایون خان از آشپزخونه بیرون اومد: سمن واشر این شیر آبم ...

با دیدن مادرم جمله اش ناتمام باقی موند .

منو آفرین با چشم و ابرو بهم اشاره می رفتیم سه نفری ریز ریز می خندیدیم . مادرم خجالت زده سمت آشپزخونه

رفت ولی همایون خان دستش گرفت نگاهش داشت با مهربونی خاصی به صورتش نگاه کرد.

با شیطنت گفتم: همایون خان مامانم خوشگل شده نه ؟.

همایون خان دستش و دور شونه مادرم حلقه کرد و مادرم کنار خودش نگه داشت با لحن پر از خودخواهی گفت :

سمنم خوشگل بود خوشگل تر شده. واسه همین که دوتا دخترهام هم خوشگلا.

همین جمله باعث شد آفرین سوت بلندی بکشد منو خسرو بلند خندیدم.

آفرین دست هاش و بهم کوبید: پس لازم شد یه عکس دست جمعی بگیریم.

همایون خان موفقیت کرد. مادرم و همایون خان روی مبل کنار هم نشستند و منو خسرو پشتشون ایستادیم .

آفرین:ایران دستات و بذار روی شونه همایون خان.

کاری که خواست کردم. همایون خان دستم فشرد و رها کرد. آفرین تایمر و فشار داد دوید کنار خسرو ایستاد و

دوربین فلش زد.

از پشت پنجره آشپزخونه به حیاط خیره شده بودم و نسکافه و مزه می کردم. مادر و همایون خان بچه ها نیم

ساعتی بود که رفته بودن.

ظرف های شام و داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم. خونه رو جمع جور کرده ام. تصمیم داشتم با هومن تماس بگیرم تا ببینم تونسته بود با لالا کنار باید.

چراغ کنار در حیاط شروع به چشمک زدن کرد و در حیاط باز شد و ماشین جاوید وارد حیاط شد. به ساعت نگاه کردم نزدیک نه شب بود معمولاً شب ها همین ساعت برمی گشت. تا وقتی وارد ساختمون شد با چشم هام دنبالش کردم. آهی کشیدم و سراغ ظرف ها رفتم و یکی یکی ظرف ها رو از ماشین بیرون اوردم و سر جاشون قرار دادم. خواستم لباس هام و عوض کنم. بعد با هومن تماس بگیرم که حس کردم صدای جیغ بلندی و شنیدم. اول فکر کردم اشتباه شنیدم ولی با تکرار شدن صدا از جام بلند شدم.

در خونه رو باز کردم متوجه شدم در خونه جاوید بسته شد. یعنی کنجکاو نشده بود ببینه چه خبره صدا تو راه رو می پیچید. صدای سیما و شوهرش بود.

پله ها رو پایین رفتم به پاگرد واحد سیما رسیدم زیبا هم از پایین داشت به بالا سرک می کشید با دیدنم سریع گفت : چه خبره ؟

شونه بالا انداختم. سیما با تموم وجودش جیغ می کشید و فحش میداد و شوهرش هم فریاد می کشید. با صدای بلند گروپی تو جام پریدم و صدا سیما قطع شد.

وحشت زده به در کوبیدم : سیما، آقا نیما، باز کنید. سیما جان خوبی؟

در با ضرب باز شد و نیما با قیافه ی آشفته و عصبی از خونه بیرون زد تا خواستم خودم و کنار بکشم کمی دیر شده بود بهم تنه محکمی زد که آرنج دستم محکم به لبه دیوار خورد و نفسم رفت.

بیخیال درد آرنجم شدم نگران سیما بودم. زیبا هم پشت سر من وارد خونه شد. وضعیت خونه آشفته بود. روی زمین پر بود از شیشه خورده.

- سیما جان ؟ سیما کجایی؟

سیما کف اتاق افتاده بود و از درد ناله می کرد. سرش و روی پام گذاشتم : چی شدی؟

گوشه لبش پاره شده بود مطمئن بودم نیما روش دست بلند کرده بود. یاد حاملگیش افتادم و بیشتر نگرانش شدم.

- زیبا برو سهراب و صدا بزن.

سیما با درد نالید : نیست سهراب. الهی بمیری نیما... ای خدا دارم میمیرم.

- زیبا برو داداشت و صدا بزن بدو.

با رفتن زیبا از سیما پرسیدم : کجات زد؟ تو شکمت هم زد؟ کجات درد می کنه ؟

سیما با گریه جواب داد: نه تو صورتم زد بی شرف ، ولی زیر دلم تیر می کشه ایران.

- کمکش کردم به لب تخت تکه بده با دیدن زیبا که تنها بود جا خوردم : جاوید پس کجاس؟

زیبا هیچی نگفت بلند شدم با زیبا از اتاق بیرون رفتم : چی شده ؟

زیبا : جاوید گفت به من مربوط نمیشه؟

چشم هام گرد شد: یعنی چی؟ سیما و باید ببریم بیمارستان یعنی چی به اون ربطی نداره !؟

کلافه هلش دادم سمت اتاق : بیا برو پیش سیما الان میام.

از پله ها بالا رفتم باورم نمی شد جاوید همچین چیزی و گفته باشه. دستم و روی زنگ گذاشتم در باز شد. اخم هاش توی هم بود : آقای دکتر سیما حالش خوب نیست باید ...

اجازه نداد حرف و کامل کنم بی تفاوت گفت : زنگ بزن اورژانس...

دهنم باز موند این مرد جاوید بود خواست در و ببنده که با دستم جلوش گرفتم : میگم حالش خوب نیست حداقل بیا یه نگاهی بهش بنداز.

جاوید گوشه چشم هاش با یه انگشت فشرد : من دندون پزشکم نه پزشک عمومی. الانم سرم شلوغه باید روی کتابم کار کنم.

واقعا نمی تونستم این حجم بی تفاوتی نسبت به هم خونش درک کنم. متوجه رفتار سردش با خانواده عموش شده بودم حتی چند بار با چشم خودم دیدم که جواب سلام سهراب و حتی نمی داد ولی این دیگه خیلی زیادی بود.

دستم از کنار در برداشتم : واقعا براتون متاسفم یه زن داره اون پایین از درد جون میده بعد بجای اینکه برید پایین کمکش کنید می گید به شما ربط نداره. بعد اسم خودتون میذارید انسان؟ واقعا که!!

ماه پیشونی

این گفتم و چند پله رو پایین رفتم که صداش و شنیدم : صبر کن .

کفشش و پوشید و در و بست و از کنار گذشت. زیبا با دیدنمون جیغ کشید .

زیبا : داداش داره خونریزی می کنه .

آستین جاوید کشیدم تا نظرش به خودم جلب کنم نالیدم : سیما حامله اس.

جاوید زیبا رو کنار زد و با دیدن سیمای بی جون رو تختی و کشید و دور سیما پیچید و دست انداخت زیر بدن سیما و بلندش کرد.

جاوید: زیبا برو سوویچ و گوشی کیف پولم برام بیار بدو.

منم با عجله پشت زیبا راه افتادم : منم میام میرم لباس بپوشم.

دم دست ترین بافتم و با شالم و برداشتم و خودم با عجله به حیاط رسوندم .

جاوید سیما رو روی صندلی عقب گذاشت منم پشت نشستم و سرش و روی پام گذاشتم.

زیبا: منم میام.

جاوید توپید : تو کجا بچه ها تنهان.

زیبا : خبری شد به من هم خبر بدین.

روی صندلی انتظار اورژانس نشسته بودیم. کفشم و نصفه و نیم از پام خارج کرده بودم روی هوا تکون تکون می دادم.

جاوید: نکن.

به خودم اومدم و کفشم پوشید و پاهام و صاف کنار هم قرار دادم و زیر چشمی به ماموت خان که امروز از همیشه عصا قورت داده تر بود نگاهی انداختم . چشم بسته بود و دست به سینه کنارم نشسته بود.

غر زدم : ماموت خان چشم بسته ام می بینه.

ماه پیشونی

سوزش آرنج دستم و نادیده گرفتم. از همه بدتر به خاطر بوی بیمارستان دلم داشت بهم می خورد. دوباره نگاهش کردم. حالا که چشم هاش بسته بود می تونستم راحتتر صورت جدیش و دید بزخم .

سرم و کج کردم. نگاهم از چونه اش بالا اومد از لب های باریکش گذشت و قوز بینیش و رد کردم و به مژهای مشکی بلندش رسیدم . وسوسه لمس مژهایش انقدر درونم شدید بود که دست هام و مشت کردم تا کار احمقانه ی نکنم.

نگاهم روی موهای کوتاه مردانش نشست. بین موهایش می تونستم چند تار موی خاکستری ببینم که نشونه گذر زمان بود. نفس عمیقی کشیدم و کمی تو جام جابه جا شدم که باعث شد جاوید لایه پلک هاش و باز کنه .

جاوید : چیزی لازم داری ؟

- نه چرا دکترش نمیاد؟

جاوید : میاد.

از این همه خونسردیش لجم گرفت. بهش چشم غره ای رفتم که خوشبختانه ندید.

با دیدن دکتر سیما که از اتاق معاینه بیرون می اومد بلند شدم جاوید پرسید : وضعیت بیمارمون چطوره؟

دکتر : شما همسرشون هستید ؟

جاوید با همون اخم های درهم جواب داد : نه من پسر عموشون هستم.

دکتر : جنین متاسفانه سقط شد. ایشون چون قبلا هم سقط داشتن باید زیر نظر باشند بستری میشند با همسرشون تماس بگیرید که تشریف بیارند .

آه بلندی کشیدم و بغض کردم سیما چقدر امیدوار بود که این یکی میمونه. بیچاره سیما ، حالا چه جوری به خاله سوسن خبر می دادم بنده خدا اون سر دنیا بود. جاوید چند سوال دیگه پرسید که من اصلا نفهمیدم راجب چی صحبت می کنند .

بعد رفتن دکتر پرسیدم : حالش خیلی بده .

جاوید عبوس جواب داد : الان باید شوهرش بالای سرش باشه نه ما.

هاج و واج نگاهش کردم یعنی کمک کردن به دختر عموش انقدر سخت بود .

چرخید سمت و خواست حرفی بزنه. ولی دهنش و بست نگاهش از روی بافت بازم که دکمه ی نداشت و کمر بندش هم فراموش کرده بودم گذشت. هر چی پایین تر میرفت ابرهانش بیشتر از قبل بهم گره می خورد. نگاهش روی خلخال پام باقی موند .

پلک هاش و بهم فشرد: الان اولین کاری که می خوام بکنم اینکه تو رو برگردونم خونه.

از اون همه خشم تو صدایش جا خوردم : چی ؟ کجا برم؟ من سیما رو تنها نمیذارم.

دستی به ته ریشیش کشید : من می مونم پیشش بیا ایران ..

از حرص دندان هام و به فشردم: خنده دار واقعا! مثل اینکه یادتون رفته شما همونی بودی که گفتی به من مربوط همیشه حالا می خوای برید همراه سیما تو بخش زنان بخوابید!

با اون همه اخم روی پیشونی بلندش حسابی شبیه پسر بچه های تخس شده بود.

جاوید : اون فرق می کرد حالا که اینجا قرار هم نیست تو بخش زنان بخوابم.

شونه بالا انداختم : هر چی من جایی نمیام.

دست به سینه شدم بدون اینکه کوتا پیام زل زل نگاهش کردم. دست هاش دور بازوم حلقه شد و منو کشید نزدیک خودش انقدر سرش و پایین آورد که به خوبی چین های گوشه پلکش و می تونستم بشمارم.

فشاری به بازوم داد: منم راجب گشتن با لباس خونه قبلا با تو حرف نزده بودم.

خنده دار بود من تو اون وضعیت به فکر این بودم جاوید با ته ریش جذابتر یا صورت اصلاح کرده گوشه لبم و گزیدم. خوب بود که انسان ها می تونستن افکارشون پنهان کنند. وگرنه دیگه هیچ وقت نمی تونستم تو صورت این مرد نگاه کنم.

دوباره فشاری به بازوم آورد و رهام کرد: بریم.

نمی دونستم برای چی این همه عصبانیه که حالا گیر داد بود به لباس من که به نظر خودم موردی نداشتند. اگه کوتاهی بافتم و چسبون بودن شلوارم و مچ پای برهنه ام و در نظر نمی گرفتم خیلی هم لباس هام مناسب و شیک بودن .

بی توجه به جاوید روی صندلی نشستم : گفتم من جایی نمیام. در ضمن من همیشه اینجوری لباس می پوشم اگه حس می کنید در شان شما نیستم می تونید برید.

پوف کلافه کشید: ایران! ایران! چی رو به چی ربط میدی؟ از حرف های من فقط همین و تونستی برداشت کنی؟

زیر چشمی نگاهش کردم آروم لب زدم : من جای نمیام.

پر تحکم گفت : همین جا میشنی تا بیام .

از پنجره اتاق معاینه سرکی به داخل اتاق کشیدم. سیما چشم هاش و بسته بود. چند خط اخم روی پیشونیش هنوز وجود داشت . خون مردگی زیر چشمش بیشتر به چشم می اومد . نمی دونستم جر و بحثشون سر چی بود ولی سر هر چی که بود حتی اگه سیما مقصر بود شوهرش حق نداشت دست روش بلند کنه. اونم روی یه زن باردار.

پرستار صدام زد : خانم ابطحی واسه بستری بیمار تون باید برید حسابداری .

قبل اینکه بتونم حرفی بزنم صدای جاوید شنیدم : بله الان اقدام می کنم.

حس کردم شونه هام سنگین شدن. سر کج کردم و از روی سر شونه ام به جاوید نگاه کردم. جاوید اورکتش و روی دوشم انداخت.

جاوید: دستات و داخل آستینش بکن از روی دوشت نیفته.

دست هام و از داخل آستین های کتش رد کردم. چون جنس اورکتش پشمی بود سخت می شد آستین های کت و بالا بزنم. تا دست هام و از سر آستین بیرون بیارم.

چرخیدم سمتش به حالت بامزه ی دست هام تکون دادم : یه ذره زیادی بزرگم برام.

برای صدم ثانیه گوشه لبش کش اومد سریع جلو لبخند زدنش و گرفت و جدی اتش و حفظ کرد. امروز هیچ جوهره خوش اخلاق نمی شد.

دو لبه کتو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد. دکمه های کت بست با رضایت سر تکون داد: اینجوری سردتم همیشه.

چشم تنگ کردم منم که شبیه کند ذهن ها بودم و اصلا نفهمیدم چرا این کتی که قدش تا زانوم و می پوشند و تنم کرده. نفس عمیق کشیدم کت بوی عطر جاوید و می داد. دست هاش و دور شونه ام حلقه کرد و من و سمت صندلی ها هدایت کرد.

عجیب بود من گرمای دست هاش و حتی از زیر این کت پشیمی هم حس می کردم. گرمی دست هاش به گرمی مرداد سوزان بود به داغی آفتاب مرداد که باعث می شد گر بگیرم تب کنم.

گوشیه لپم و گاز محکمی گرفتم تو دلم نالیدم: خاک تو سرت ایران قحطی مرد اومده بود به این ماموت عبوس دل بستگی.

زیر چشمی نگاهش کردم لبم و داخل دهنم کشیدم و میک زدم. این توجهات جاوید دلم و بیشتر می لرزوند انگار توی دلم جشن گرفته بودن و قلبم اون وسط لزگی می رقصید و لامپ ریشه ها پت پت می کردن.

این همه سال در قلبم و روی هیچکس باز نکرده بودم و حالا به مردی که قبلا یه بار ازدواج کرده بود و دو تا بچه داشت و بی اندازه متعصب بود من احمق دل بسته بودم تا اینجا که حسابی گل کاشته بودم.

جاوید: ایران ازت یه چیز می خوام لطفا نه نیار؟

بد خلق جواب دادم: گفتم من جایی نمیرم.

چرخید و سینه به سینه ام ایستاد و به مچ پام اشاره کرد: این آویز و از دور مچ پات باز کن.

خیلی بهم نزدیک شده بودم یک قدم تا گذاشتن سرم روی سینه اش فاصله داشتم ولی خوب می دونستم اندازه فرسنگ ها با هم فاصله داشتیم. عقب کشیدم تا کمی دور بشم از حجم خوش بویی که ازش ساطع می شد تا بتونم به خودم یاد اوری کنم دوست داشتن این مرد یه اشتباه محضه.

مچ پامو تکون تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: انقدر ها بد نیست..

ماه پیشونی

چرخیدم تا روی نیمکت بشینم اما دست جاوید دور میچ دستم نشست : اصلا بد نیست یه جورایی زیادی هم قشنگه ، میگم درش بیار چون زیادی جلب توجه می کنه. همین جوری پات زیادی تو چشم اون آویز صد برابرش می کنه.

سر تکون دادم جمله ها رو گم کرده بودم . یادم اومد هومن هم چند باری سر این موضوعات بهم تذکر داده بودم ولی هیچ وقت حرف هاش مثل حرف های جاوید خلع سلاح نمی کرد احساساتم و سوزن سوزن نمی کرد. دستم و آروم از پنجه های بزرگ و مردانه اش بیرون کشیدم بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم : باشه .

جاوید : من میرم حسابداری.

گوشی موبایلش و سمتم گرفت : یه زنگ به زیبا بزن بگو شب اینجا می مونیم نگران نشه. بپرس بچه خوابیدن یا نه ؟

با تعجب پرسیدم : میمونیم؟!

جاوید کمی در برابرم سر خم کرد : من پایین میمونم خونه نمیروم نمی تونم اینجا تنهات بذارم.

یکی به من می گفت چه جوری می شد این آدم و دوست نداشت. کاش یکی یه راه حل جلو پام میداشت.

اسکناسی از لایه کیف پولش بیرون آورد و با خودکار چیزی روش نوشت : این شماره من مشکلی پیش امد کاری داشتی باهام تماس بگیر من بیدارم.

اسکناس و از دستش گرفتم. جاوید رفت بود با زیبا صحبت کرده ام و شماره سهراب از زیبا گرفتم. باید با سهراب تماس می گرفتم بلاخره یکی از خانواده سیما باید در جریان قرار می گرفت.

بعد خوردن چند بوق تماس برقرار شد اولین چیزی به گوشم رسید صدای هم همه و دست زدن بودن : الو؟

- الو سهراب؟

چند ثانیه سکوت شد با صدای متعجبی پرسید : تویی ایران؟!

- خودمم همیشه بری یه جای خلوت تر صدات خوب نمیاد.

سهراب : صبر کن .

صدای خرخر آمد چند و ثانیه بعد صدای سهراب پشت تلفن پخش شد : ایران جان چیزی شده ؟

ماه پیشونی

نفس گرفتم : چیزه من الان بیمارستانم.

سهراب : چی ؟ چرا ؟ حالت خوبه ایران ؟

- من خوبم فقط سیما..

سهراب : سیما چی ؟

با یاد آوری وضعیت سیما آهی کشیدم : سیما خون ریزی داشت آوردیمش بیمارستان ، سقط داشته.

سهراب : وای وای وای ...

سریع اضافه کردم : الان حالش خوبه قرار تو بخش زنان بستری بشه نگران نباش.

سهراب : کدوم بیمارستانید ؟ نیما هم هست ؟

فکر کردم الان شرایط مناسبی نیست که راجب کتک کاری نیما حرفی بزنم : نه آقا نیما خونه نبودن منو جاوید آوردیمش بیمارستان..

سهراب : خيله خوب بگو کدوم بیمارستانی تا پیام .

- نه ... یعنی الان که کاری از دستت بر نیامد . شبم اجازه نمیدن یه مرد وارد بخش زنان بشه من شب کنارش میمونم صبح بیا .

سهراب : ایران مطمئن باشم حالش خوبه؟.

- خوبه من هستم کنارش نگران نباش.

سهراب : تو که هستی خیالم راحت. پس من صبح زود میام اونجا اگه مشکلی پیش اومد حتما باهام تماس بگیر.

- باشه کاری نداری؟

سهراب : واقعا ممنونم ازت ایران.

با بی تفاوتی جواب دادم : سیما دختر خاله ام کار شاقی نمی کنم فقط فردا برای سیما لباس بیاره من دیگه باید برم فعلا.

گوشی قطع کردم متوجه جاوید شدم که کنارم ایستاده بود. این کی برگشته بود که من نفهمیدم.

نمی دونم چرا ولی حس کردم باید براش توضیح بدم: با سهراب تماس گرفتم آخه با خاله که نمی شد تماس گرفت بنده خدا اون ور دنیا حتما نگران میشه. گفتش صبح میاد خوب الانم می اومد مثل شما باید پایین می شست. زیبا هم گفت بچه ها خوابیدن نگران نباشید. چیزه رفتین حسابداری الان بستری میشه.

تند تند حرف زده بودم نفس عمیقی گرفتم. گوشی تلفنش بهش پس دادم.

بلاخره لبخند زد: اره بیا

من موندم تو کار این بشر کجای حرفام خنده داشت. بلند شدم و پشتش راه افتادم.

پتو روی سیما مرتب کردم. روی صندلی تک نفره ای که برای همراه بیمار در نظر گرفته بودن نشستیم.

- چیزی نمی خوای؟ درد که نداری؟

به خاطر مسکن های قوی که بهش زده بودن گیج بود. سرش و به معنای نه تکون داد.

آروم زمزمه کرد: نیما کجاس؟

نمی دونستم چی جواب بدم: نمی دونم عزیزم.

چونه لرزوند و اشک ریخت بلند شدم دستش و گرفتم: گریه نکن عزیزم حالت بدتر میشه اصلا گور باباش تو خوب شو فقط...

سیما: بچه ام

هق زد: اینم نموند.

پیشونیش و بوسیدم: فدای سرت جونت سلامت باشه. بچه از اون مرد بی عاطفه می خوای چیکار؟

زار زد: زن گرفته ایران.

لبم و محکم گاز گرفتم: تو مطمئنی؟ شاید اشتباه می کنی؟

سیما : زنش حامله اس ماه های آخرش خودم دیدمشون .

دوباره هق زد. دست هام مشت شدن : الهی من فدات بشم. اینجوری گریه نکن سیما جان حالت دوباره بد میشه .

سیما : ازش متنفرم. ازش متنفرم ایران.

دستش فشردم حرفی برای آروم کردنش نداشتم. چی می خواستم به یه زنی که بچه اش و از دست داده بود و شوهرش سرش هوو آورده بود بگم.

کم کم سیما آروم گرفت و مسکن ها باعث شد به خواب بره.

تا صبح روی اون صندلی سفت و سخت جابه جا شدم و وول خوردم. با هر صدای هشیار می شدم. صبح جاوید با تلفن بخش تماس گرفت تا پایین برم ظاهرا سهراب و سمانه اومده بودن.

اورکت جاوید که شب در آورده بودم روی ساعدم انداختم و پایین رفتم برگه همراهم و به دست سمانه دادم تا بتونه بالا بره . سهراب با دیدنم جلو اومد.

- سلام نگران نباش حالش خوبه الان هم خواب .

با قدر دانی نگاهم کرد : خیلی خسته به نظر میای بیا من میرسنمت خونه.

با صدای جاوید نگاهم و از سهراب گرفتم : من هستم تو هم به جای این کار ها تکلیف خواهرت و روشن کن که شوهرش به خودش اجازه میده دست روش بلند کنه و به امان خدا ولش می کنه و میره. غیرت اضافی لازم نیست برای بقیه خرج کنی .

لحن جاوید اصلا دوستانه نبود دست های سهراب مشت شد : نیما چه غلطی کرده؟

جاوید پوزخند زد و من بهش چشم غره رفتم تا تمومش کنه.

- دیشب نشد بگم ظاهرا بحثشون شده دلیلشم بهتر که از سیما پرسید.

سهراب عصبی چرخید سمت آسانسورها رفت جاوید دستش و پشت کمرم گذاشت : بریم داری از پا در میای منم کار دارم.

خودش خسته تر از من بود : شما هم ظاهرا نخوابیدن یه چند ساعت بخوابید بعد برید کلینیک .

لبخند زد : همیشه باید برم صدا و سیما از قبل قولش دادم.

ابروهام بالا پرید : صدا و سیما ؟

جاوید با انگشت اشاره اش گوشه چشمش و از هیچی پاک کرد : یه برنامه تلویزیونی دعوتتم قرار راجب بهداشت دندان این جور چیزها صحبت کنم.

سر تکون دادم و حرفی نزدم.

پشت دستم و روی پیشونیم کشیدم : نورا بیا پایین می افتی زمین ها.

نورا توجه نکرد و از دست های کشوی کانتر خودش و بالا کشید و روی کانتر ایستاد. روی پنجه هاش ایستاد و خودش و کش داد تا دستش به در کانتر بالایی برسه. جلو رفتم و دست انداختم دور کمرش و بلندش کردم و صدای آژیرش بلند شد.

به پشت گردنش بوسه زدم: بگو چی می خوای فقط انقدر جیغ جیغ نکن.

روی زمین گذاشتمش با انگشت های کوچکش به کانتر اشاره کرد.

نورا : توتلا می خوام. بابایی اون بالا قایمش می کنه. فکر می کنه چون من کو چولم نمیفهمم کجا قایمشون کرده.

بلند خندیدم و لپش و کشیدم: نه تو گودزیلایی.

پا روی زمین کوبید: نه من پرنسس اگه توتلا نخورم قدرت های جادویم از بین میره.

دست روی سرش کشیدم : توتلا عزیزم، قوه تخیلت بالا بچه.

نوار: چیم؟

- هیچی بذار ببینم نوتلاهای جادویی کجاس!

در کانتر باز کرد. یه ردیف فقط شیشه نوتلا چیده شده بود. لبم و لیس زدم و نیشم شل شد. یه کی از نوتلاها رو باز کردم یه قاشق برای خودم برداشتم دهنم گذاشتم و لیوانش به دست نورا دادم.

دوید سمت نشیمن: دستات و جایی نزی.

جوابی نداد در قابلمه رو برداشتم و خورشتی که زیبا گذاشته بود و مزه کردم و شعله قابلمه برنج و خاموش کردم. باز زیر دلم تیر کشید و لب گزیدم. به خاطر فشار و استرسی که دیشب بهم وارد شد عادت ماهانه ام جلو افتاده بود. اینم شده بود قوز با لا قوز.

زیبا یک ساعتی بود رفته بود. امروز هم کلاس هم تمرین داشتند. ناهار بچه ها رو گذاشت رفت بچه ها هم اصرار داشتند واحد خودشون بمونیم چون وسایلشون اینجا بود.

امروز و فردا آف بودم. دلم می خواست یه چند ساعتی بیشتر استراحت می کردم. ولی می ترسیدم چشم روی هم بذارم و نورا خراب کاری کنه.

کوشا ظرف پاپ کورن ها رو برداشت بی توجه به من برای خودش لیوانی نوشابه ریخت.

کوشا: تو هم می خوری؟

پسرک کپی برابر اصلا جاوید بود حتی موقع مهربون شدن هم جدی بود.

- اهوم می خورم. فیلم می خوام ببینی؟

کوشا شونه بالا انداخت یه لیوان دیگه برداشت: نه کشتی کج داره.

لب و لوچه ام آویزون شد: بعدش اگه بخوای فیلم نگاه می کنیم.

پسرک خوش قلب موهاش و به هم ریختم: نکن آه با موهای من چیکار داری!؟

لیوان از دستش کشیدم: دلم می خواد.

جوابی نداد کنارش روی کاناپه نشستم چند دقیقه بود کوشا با هیجان میخ تلویزیون شده بود. با وحشت خیره به دو مردی که داخل قفس با هم مبارزه می کردن بودم که تا سر حد مرگ هم دیگه رو میزدن.

آب دهنم و قورت دادم: بابات می دونی همچین برنامه ی و می بینی؟

کوشا بدون اینکه نگاهش و از تلویزیون بردار جواب داد : جاوید خودش طرفدار دواین جانسون.

چینی به پیشونیم دادم. ماموت خان با تربیتش یعنی شاهکار کرده بود بعد نگران کوشا بود چجوری دو تا خیابون از مدرسه رو تا خونه می اومد.

کوشا : البته الان دیگه باز نشست شده. ولی من عقیده دارم هیچکس جان سینا همیشه ولی کالوی هم خوبه .

لبم و بهم فشردم اصلا نمی دونستم راجب چه کسایی حرف میزد.

- چیزه فکر کنم بابات و دارن تو تلویزیون نشون میدن.

شونه بالا انداخت : جاوید و که هر روز می بینیم.

از این همه ذوق مرگیش و علاقتش به پدرش شوکه شدم. چشم غره ی بهش رفتم و نگاهم و به نورا دادم که قاشقتش و کنار گذاشته بود و تا مچ دستش شکلاتی بود.

چینی به پره های بینیم دادم: نورا چیکار کردی؟

دست شکلاتیش و به بینیش کشید تا آب بینیش و پاک کنه دوباره دستشو تا مچ کرد تو لیوان دلم بهم خورد. همین که بلند شدم از جاش بلند شد دوید دنبالش کردم تا بگیرمش ولی نورا از سر ذوق جیغ می کشید و از بازی که راه انداخته بود لذت می برد.

- واستا بچه.

بلاخره گرفتمش قهقهه میزد دستش و به صورتم زد : ای تو روح پدرت بچه نکن.

بوی شکلات ازش ساطع می شد : خوب خوب اینجا چی داریم یه موش کوچولوی شکلاتی که حموم لازمه .

نورا دست و پا میزد : نه نمیام .

- مگه دست خودت پرنسس شکلاتی..

نورا و حموم کردم مدام خمیازه می کشید : اول ناهار بعد خواب.

نق زد : خوابم میاد.

ماه پیشوئی

لپ های سرخش و بوسیدم : ناهار بعد لا لا باشه عشق ایران.

لج بازانه سر تکون داد : نمی خورم .

در آخرم حریفش نشدم نورا بدون خوردن ناهار خوابید البته با خوردن اون همه شکلات منم بودم گشنه ام نمی شد.

کوشا هنوز روی کاناپه لم داده بود: ناهار که می خوری ؟

کوشا سر تکون داد : آره

در خونه باز شد بی اختیار دستی به موهام کشیدم. جاوید به معنای واقعی خسته به نظر می اومد.

- سلام خسته نباشید.

سر تکون داد : زیبا نیست؟

- نه کلاس داشت رفت.

جاوید نگاه سرسری به خونه انداخت : نورا کجاس ؟

- خوابید .

سر تکون داد و کوشا صدام زد : پس غذا چی شد ؟

جاوید تشر رفت : مگه بچه ی! خودت پاش و برای خودت غذا بکش.

- نه داشتم غذا می کشیدم شما هم غذا نخوردین؟

جاوید : نه ولی صبر کن پیام کمکت.

توجه نکردم تا جاوید لباس عوض کنه میز و چیدم و کوشا رو صدا زدم. جاوید وارد آشپزخونه شد موهای جلوی

صورتش خیس شده بودن به پیشونیش چسبیده بودن .

روبه روی من نشست : نورا غذا خورد؟

- نه از حموم که آوردمش خسته بود خوابش برد.

جاوید : چیزی نخورده از صبح ؟

کوشا : یه شیشه نوتلا رو تنهایی خورد.

چشم غره ی به کوشا رفتم زیر لب غر زدم : آنتن شده واسه من انگار من خودم زبون ندارم.

- بچه دلش می خواست نتونستم بهش نه بگم .

جاوید اخم کرد: به یه بچه نمی تونی نه بگی وای به حال بزرگترها.

بهم برخورد اصلا با این حرفش اشتهاام و از دست دادم. تموم مدت با اخم به ظرفم خیره شده بودم. کوشا تشکر کرد از آشپزخونه بیرون رفت .

با صدای زنگ تلفن خونه جاویدم هم از آشپزخونه خارج شد ظرف ها رو جمع کردم آستین هام و تا آرنجم بالا زدم و آب باز کردم.

خواستم اولین بشقاب و بشورم که جاوید از دستم کشید: من میشورم.

بی میل تعارف کردم: می شستم خودم.

جاوید : از صبح مراقب بچه ها بودی خسته ای...

نگاهش به آرنج دستم افتاد حرفش ادامه نداد.

بشقاب و کنار گذاشت و ارنجم و تو دستش گرفت: چرا دستت کبوده؟

چینی به پیشونیم دادم. دستم از دستش بیرون کشیدم: شوهر سیما هلم داد دستم خورد به دیوار.

جاوید نفسش و محکم به بیرون پرتاب کرد: مردک وحشی معلوم نیست در کدوم طویله باز مونده این بر خورده بین ادم ها.

خنده ام گرفتم : مهم نیست ولش کن.

سر تکون داد مشغول ظرف شستن شد. زیر دلم باز تیر کشید صندلی میز ناهار خوری بیرون کشیدم و سرم روی میز گذاشتم و دستم و روی شکم تختم کشیدم.

دستم و سریع کشیدم و سرم و بلند کردم دلم نمی خواست دلیل دردم و بفهمه : نه سرم درد می کنه .

چشم هاش تنگ شد : که اینطور.

اب و بست و دست هاش و خشک کرد. لیوانی شیر ریخت و سبد داروها رو برداشت شیر و جلوم گذاشت یه قرص مفنامیک اسید به دستم داد. تا بناگوش سرخ شدم حیثیتم رفته بود متوجه شده بود دردم چیه!

به لیوان شیر اشاره کرد: شیر کلسیوم داره خوب برات .

چونه ام چسبیده بود به سینه ام تو زندگیم تا امروز اینجوری خجالت نکشیده بودم. بدون حرف چرخید سمت سینک ظرف شویی و به شستن ظرف ها ادامه داد.

قرصم و با شیر سر کشیدم و از جام بلند شدم: من دیگه برم.

سمت در آشپزخونه رفت : ایران

ایستادم : ممنون که حواست به بچه ها بود.

زیر لب خواهش می کنم زمزمه کردم. از آشپزخونه خارج شدم فقط دلم می خواست از جلو چشم هاش نیست بشم. از کجا فهمید دردم چیه !؟

غریدم : خنگ خنگ دست رو شکمت میکشی بعد میگی سرت درد می کنه. از پشت کوه نیومده طرف پزشکی ها.

در پشت سرم بستم به این فکر کردم یه چند روز نباید جلو چشم جاوید ظاهر بشم.

خمیازه کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. برای عوض کردن و پاک کردن گریمم به اتاق گریمم رفتم. ساعت و چک کردم امروز قرار بود برای دیدن اجرا زیبا برم و دوست پسر جدیدش و ببینم .

مهدیه منشی صحنه از لایه در اتاق سرک کشید : ایران جان حسامی دنبالت میگشت ظاهرا زمان فیلمبرداری فردا تغییر کرده ساعت چهار صبح اینجا باش.

ماه پیشوئی

لب و لوچه ام آویزون شد: باشه میام.

خندید : عوضش عصر بیکاری فعلا.

-فعلا

کار جدیدم پشت صحنه خوبی داشته. با اینکه دومین کارم بود که همومن کنارم حضور نداشت ولی کاملاً با بچه ها صمیمی شده بودم . بر عکس کار قبلیم تنشی سر این کار پیش نیومده بود.

پشت ماشین نشستم. ماشین همایون خان زیر پام بود. همایون خان اصرار داشت برام ماشین بخره وقتی با مخالفت شدید من روبه رو شد ماشین خودش در اختیارم گذاشته بود. که شب های که دیر از فیلم برداری می اودم بی وسیله نمونم. استار زدم خواستم حرکت کنم که صدای ملودی گوشیم بلند شد گوشی موبایلم و از داخل کیفم بیرون کشیدم . شماره ناشناس بود.

تماس و برقرار کردم : الو بفرمایید.

صدای خرخر اومد : سلام

با تعجب گفتم : کوشا تویی ؟

کوشا : اهوم

- چیزی شده ؟ کجایی تو ؟

کوشا : من مدرسه ام، میشه بیای اینجا ؟

با تعجبی شگرف گوشی و تو دستم جابه جا کردم : کجا پیام ؟

کوشا : مدرسه من ، بیا اینجا بهت میگم چی شده .

- چرا به بابات زنگ نزدی ؟

کوشا نوچی کرد : نه به جاوید هیچی نگو حالا میای ؟

- آخه اگه چیزی شده باباتم باید در جریان...

وسط حرفم اومد : ولش کن اشتباه کردم زنگ زدم .

- قطع نکنی ها.

غر زدم : تو که لوس تر از منی دارم میام.

دنده رو عوض کردم و زیر چشمی به کوشا نگاهی انداختم که با اخم به بیرون خیره شده بود.

- حالا چرا قیافه گرفتی واسه من ؟

کوشا : واسه چی گفتی منو مرخص کنند ؟

ابرو درهم کردم : چه بچه پروی هستی از یکی دیگه کتک خوردی اخمش و به من می کنی !؟

بدخلق جواب داد : من کتک نخوردم زدم .

- بله یاد رفته بود با جناب بروسلی شما نسبتی داری. بچه با خودت چی فکر کردی با پنج تا بچه وحشی زبون نفهم

درگیر شدی !؟

اخم هاش پر رنگ شد: اونا به من گیر دادن.

- پس ناظم و مدیر اونجا چیکارند؟ به جای اینکه میرفتی تو شکم پسر میرفتی شکایتشون به ناظمت می کردی.

تخس جواب داد : من بچه ننه نیستم .

- بله کاملاً از حال روزت مشخصه ، به هر حال من باید به پدرت بگم چی شده .

بلند گفت : نه

- یعنی چی نه؟ ضربه یکم پایین تر به گیج گات می خورد که الان اینجا بغله من طلبکار ننشسته بودی .

کوشا : حالا که چیزی نشده بهش نگو دیگه .

- مگه حتماً باید چیزی می شد بلاخره بابات با این ریخت و قیافه ببینت میفهمه یه چیزی شده. هنوز میلنگی.

ماه پیشونی

کوشا پوزخند زد: فکر می کردم تو فرق می کنی. هر کارت دلت می خواد بکن تو هم شبیه عسل خودشیرنی برو همه چیز بگو.

بهم بر خورد من کی واسه جاوید خودشیرنی کرده بودم که این دفعه دوم باشه. که سازده منو با عسل مقایسه می کرد. گوشی موبایلم و برداشتم و شماره جاوید گرفتم.

صدای مردونه کمی گرفته اش پشت گوشی پیچید: الو ایران تویی؟

تازگی ها در برخورد با این مرد عجیب پر دقت شده بودم پیش خودم اعتراف کردم چقدر اسم و قشنگ تلفظ می کنه.

- سلام خوب هستید؟

جاوید: خوب نبودم ولی الان خوبم.

تو گوشم نوای پیانو پیچید و قلبم و مغزم شروع به رقص سالسا کردن.

- ایران؟

قلبم نالید: چرا باید این همه از هم دور باشیم که یه جانم گفتن زیادی سخت و غیر ممکن به نظر بیاد.

آهی کشیدم: هستم ببخشید دارم رانندگی می کنم.

صداش جدی شد: بزن کنار بعد حرف بزن زود باش.

بعضی وقت ها دستور دادن هاشم به دلم می شست. ماشین و کنار خیابون نگه داشتم.

- آقای دکتر؟

جاوید: نگه داشتی؟

- بله

جاوید: خوب بگو چی شده یاد من افتادی؟

از گوشه چشم نگاه می به کوشا انداختم که پاش تند تند تگون می داد: حقیقتش کوشا پیشه من الان.

صدای تق شنیدم : پیش تو؟ کوشا الان باید مدرسه باشه پیش تو چیکار می کنه ؟

- واسه همین زنگ زدم کوشا با من تماس گرفت برم مدرسه ظاهرا از پله ها افتاده.

چرخش سریع کوشا طرف خودم و از گوشه چشم دیدم ولی توجه نکردم.

صداش بی اندازه جدی شد : افتاده ؟ الان حالش چطوره؟ کجایید شما؟

- نگران نباشید کوشا خوبه یه زخم جزئی پیشونیش برداشته معلم بهداشتشم بود بالای سرش مورد خاصی نیست

اصلا. پسر بچه اند شیطنت دارند عادی این این چیزها.

نوچی کرد : چرا با خودم تماس نگرفتن ؟

- کوشا خودش با من تماس گرفت ظاهرا می ترسید شما دعواش کنید. به خاطر بی احتیاطیش برای همین با شما

تماس نگرفت .

کوشا غر زد : من نمیتروسم.

جاوید زیر لب زمزمه کرد : پسره بی فکر..

- حالا اتفاقی که پیش اومده خدا رو شکر که اتفاق بدی نیفتاده.

پوفی کشید : چی بگم ؟ کجایید الان آدرس بده میام دنبالش ، ببخش که مزاحم تو هم شدیم .

- این چه حرفیه من داشتم میرفتم خونه کاری نداشتم. لازم نیست از کارتون بزنید آقای دکتر حقیقتش زنگ زدم

که در جریان بذارمتون نگران نشید .

جاوید : نه اینجوری تو اذیت شدی. به خاطر من و بچه هام این چند وقته تو زحمت افتادی .

- من بچه ها رو دوست دارم زحمتی اصلا نیست. راستش من می خواستم برم اجرای تئاتر یکی از دوستانم ظاهرا

کوشا هم علاقه داره می تونم با خودم ببرمش.

صدای فندک زدن و شنیدم : اگه برای تو سخت نیست من مشکلی ندارم.

من با خودم فکر کردم دندون پزشک ها هم سیگار می کشند.

ماه پیشونی

- نه پس من دیگه مزاحم نمیشم.

جاوید: نیستی تو هیچ وقت مزاحم نیستی.

چه چیزی شبیه حریر از رگ هام گذشت روی قلبم نشست.

خجالت کشیدم: چیزه من دیگه برم خداحافظ.

جاوید: آدرس جایی که می خواین برید و برام پیامک کن..

- باشه

جاوید: لازم بگم مراقب خودتون باشید؟

- مراقبم

با اخم کمرنگ به کوشا نگاه کرد: فکر نکن به خاطر اون حرفت به بابات چیزی نگفتم.

نیش کوشا شل شد: خیلی با معرفتی.

ابروم بالا پرید پسرک خوش قیافه داشت معاشرت با خسرو روش تاثیر میذاشت و لنگه عموش بازاری حرف میزد.

استارت زدم و ماشین به حرکت در آوردم: کجا می خوایم بریم. دوستت کیه؟

دستی به لبم کشیدم: الان که میرم یه چیز بخوریم بعد بهت میگم کجا می خوایم بریم. فلافل که می خوری؟

شونه بالا انداخت: تا حالا نخوردم؟

جلوی مغازه فلافل فروشی که پاتوق خودم و هومن بود روی ترمز زدم.

کوشا: اینجاس؟

- اهوم

چینی به پره های بینیش داد: اینجا که خیلی کثیفه!

کمربندم باز کردم: مزش به کثیف بودنش. بچه تو تا حالا فلافل نخوردی پس نظر نده.

ماه پیشونی

چرخیدم و از صندلی پشت کیفم و برداشتم : من فلافل با قارچ و پنیر می خوام با نوشابه ی زرد واسه خودتم هر چی خواستی بخر.

انگشتش و سمت خودش نشونه رفت : من برم بخرم.

جوری سوال پرسیده بود. انگار ازش خواسته بودم شاخ گول و بشکنه .

- نه پس من برم. نا سلامتی مرد شدی تازه اشم من برم پایین حالا حالا درگیر امضا و عکس میشم .

کوشا : آخه جاوید اجازه نمیده من واسه خرید برم. همیشه خودش خرید می کنه.

- بابا جون شما دیگه شروش در آورده بعد نیست یکم مستقل باشی حالا میری یا نه ؟

کوشا نگاهی به مغازه انداخت : میرم .

خواست پیاده بشه که دستش و گرفتم : واستا بهت پول بدم.

اخم کرد و دستش و عقب کشید : خودم دارم .

زیر لب زمزمه کردم : پسر همون پدری دیگه.

& جاوید &

انتهای خیابونی که به سالن تئاتر ختم می شد پارک کرد و گوشی موبایلش و از روی داشبورد برداشت. با انگشت اسم ایران و لمس کرد گوشی و کنار گوشش نگه داشت.

ایران: سلام آقای دکتر؟

- کجاید؟

ایران : ما همین الان از سالن تئاتر خارج شدیم داریم سوار ماشین میشیم.

ماه پیشونی

لب فشرد و استارت زد : دقیقا کدوم قسمت پارک کردی؟

ایران : ضلع غربی سالن ...

سکوت کرد پر تعجب پرسید : چطور؟

- منم تو کوچه سالن تئاتر پارک کردم نگفتی کجایی؟

هینی کشید : اینجایند؟!

- اهوم

برای چند ثانیه سکوت کرد : اخه چرا اومدین من خودم کوشا می رسوندم .

ماشین حرکت داد : کارم زود تموم شد گفتم شام و باهم بخوریم. نگفتی ته کوچه پارک کردی یا سر کوچه ؟

احساس کرد ایران داره دست دست می کنه : ای بابا زحمتتون شد چرا قبلش خبر ندادید.

اخم هاش درهم شد : مشکلی پیش اومده ؟

تند تند جواب داد : نه نه چه مشکلی ؟

انگشت شستش و روی لبش کشید ساختمون تئاتر دور زد : اینجوری که تو حرف میرنی یه چیزی شده که یا من

نباید بدونم یا نباید ببینم هوم؟!

زمزمه وار گفت : نه فقط شوکه شدم . چیزی نیست.

با دیدن کوشا که کنار ماشین ایستاده بود دوبله پارک کرد و پیاده شد. ایران با دیدنش گوشیش و پایین آورد و

دوباره سلام داد.

بوی خوشی به مشامش نمی رسید چشم تنگ کرد : چرا سوار نشدین؟

کوشا جواب داد : منتظر زیبایم.

یه تای ابروش و بالا داد از بالای سر شونه اش به ایران خیره شد : زیبا؟

ایران انگشت های دستش و به بازی گرفته بود پر استرس نگاهش میکرد لبخند شل و ولی زد : زیبا هم با ما بود.

- بود ؟

- نه یعنی هست. چیزه من نمیدونم.

لحنش جدی شد : ایران درست حرف بزن ببینم چی شده ؟

جوابی که از ایران نگرفت چرخید سمت کوشا : عمه ات کجاس ؟

کوشا با بی خیالی نگاهش و از گوشیش گرفت : با کیوان داشتن می اومدن.

- کی ؟

کوشا : دوست پسرش .

چرخید سمت ایران که گوشه شستش و به دندون گرفته بود : نه دوست پسر که نیست خاستگارش یعنی فقط برای آشنایی یه چند باری بیرون رفتن.

اخم هاش بیشتر توی هم رفت ایران باز ادامه داد : جای خاصی نرفتن همین سینما و توچال ...

لب گزید : من دیگه هیچی نمیگم. از زیبا پیرسید .

سرش و پایین انداخت. با دیدن زیبا که کنار پسر جوانی قدم بر می داشت دست به سینه شد. پسرک موهای بلندی داشت که بالای سرش بسته بود. ریش بلندش تو ذوق میزد. دو تا زنجیر به خودش آویزون کرده بود و اور کت دو لبه ی به تن داشت که تا زانو هاش و می پوشند. معلوم نبود زیر گوش زیبا چی می گفت که نیش خواهرش تا بناگوش باز بود .

زیبا با دیدنش سر جاش خشکش زد. لبخند روی لبش ماسید : علیک سلام.

زیبا هل شد : سلام ، داداش..

پسرک که متوجه نسبتش شد. جلو اومد و دست دراز کرد : سلام آقای نواب کیوان علی یاری هستم.

توجه ای به دست داراز شده پسرک نکرد.

نگاهش و به زیبا داد : زیبا سوار شو

چرخید سمت ایران : شما لطفا سوار شو .

ایران به ماشین اشاره زد : پس ماشین چی ؟

- به عمو میگم بیاد خودش بردار ماشین و کوشا برو بشین.

زیبا سر به زیر از کنارش گذشت ایران صدایش زد : آقای دکتر لطفا کمی آرام باشید.

فقط سر تکون داد : و اما شما ؟

کیوان : آقای نواب سوتفاهم شده. به خدا من واقعا قصدم خیره اصلا اون چیزی که شما فکر می کنید نیست.

قدمی سمت پسرک برداشت : دلم نمی خواد اصلا به چیز دیگه ی فکر کنم بین آقای علی یاری خواهر من خانواده داره منو که میبنی؟ نگاه به ریخت و قیافم و تحصیلاتم نکن پای ناموسم وسط باشه به وقتش از مشتمم استفاده می کنم. قصدت جدیه باشه با خانواده تشریف بیارید. با بزرگترش حرف بزن خواهر من عروسک خوش گذرونی هیچکس نیست. زیبا ارزشش خیلی بالاتر از این حرف هاس که رابطه پنهانی با کسی داشته باشه. این بار فقط حرف زدم کاری نکن دفعه بعد عملی نشونت بدم چقدر تو حرفام جدی بودم.

چرخید و سوار ماشین شد. زیبا و کوشا پشت نشسته بودن ایران کنارش.

صدای آرام نازک ایران کنار گوشش شنید : مرسی که دعوا نکردین.

نیم نگاهی به لبخند دلبرکش کرد ولی همچنان اخم هاش و حفظ کرده بود. ماشین و به حرکت در آورد : زیبا خانم شما چند سالته ؟

زیبا با بغض جواب داد : داداش به خدا من کار اشتباهی نکردم.

کلافه دستش و تو هوا تکون داد : پرسیدم چند سالته ؟

زیبا آرام پر بغض جواب داد : بیست و سه .

- یعنی چی ؟ یعنی الان یه دختر عاقل و بالغی نه ؟

از داخل آینه دید که سرش و تکون داد : پس من نباید یادت بنوازم در حد تو نیست این روابط ، من نمی خوام
منعت کنم از چیزی چون می دونم تو سنی هستی که پر از احساسی سریع دل میبندی. میدونی که چقدر برام
عزیزی دلم نمی خواد آسیبی ببینی چون جنس شیشه خورده هم جنسای خودم و خوب میشناسم. اگه میگه واقعا
قصدهش جدیه پس پا پیش بذاره. این مدل روابط تو کتم نمیره.

زیبا : جدیه داداش فقط خواستیم کمی بیشتر معاشرت کنیم که بیشتر هم و بشناسیم.

- باشه می خواد معاشرت کنه چرا پنهونی چرا دور از چشم خانواده تو، پا پیش بذاره معاشرت کنید. کیه که اجازه
نده. منم نمیگم تا اومد خاستگار عقد کنید. معاشرت کنید تا هر وقت که فکر می کنی لازم معاشرت کنید. ولی
اینجوری یواشکی دور از چشم خانواده اصلا صحیح نیست.

زیبا : بله درست می گی ببخشید داداش.

- اینا رو نگفتم که معذرت خواهی کنی .

آهی کشید با وجود کوشا و ایران نمی خواست بیشتر بحث و کش بده. نمی خواست غرور خواهرش و خورد کنه .

بیشتر نمی خواست جوری رفتار کنه که خواهرش از سر ترس همه چیز و قایم کنه : من حرف آخرم و زدم زیبا تو هم
متوجه شدی درسته ؟

زیبا : بله متوجه شدم.

سکوت کرد پر اخم به جلو خیره شد.

ایران می خواست جو عوض کنه: آقا جاوید یادتون نرفته که قرار بود بهمون شام بدین؟

از این آقای که کنار اسمش می اومد اصلا خوشش نمی اومد .

با همون جدی ات قبل جواب داد: فکر نکن یادم رفته دروغ گفتمی .

آروم لب زد : من کی دروغ گفتم؟

- الان جاش نیست بعدا حرف میزنیم.

ماه پیشونی

شام خورده بودن متوجه شد بود. از وقتی با جدی ات با ماه پیشونی رفتار کرده بود بغ کرده بود لام تا کام حرف نمیزد. دخترک لوس طاقه هیچ تشری و نداشت البته این زود رنجیش و هم می تونست پای بالا و پایین شدن هرمون هایش بذاره .

از دروغ شنیدن متنفر بود. ایران دروغ گفته بود و موضوع به این مهمی رو ازش پنهان کرده بود. برای همین از سر شب اقدامی برای رفع دلخوریش نکرده بود.

ایران بلاخره بعد چند ساعت به حرف اومد : آقای دکتر جلو فروشگاه همیشه نگه دارید.

روی ترمز زد : چی می خوام من میگیرم ؟

ایران هل زده جواب داد : نه خودم میخرم.

جدی گفت : چی می خوام ؟

ایران : ای بابا خریدم شخصی خوب؟

متوجه شد خنگ که نبود با حال و روز ماه پیشونی دقیقا می دونست خرید شخصیش چیه ؟ بی توجه به ایران پیاده شد. دو تا بسته پد بهداشتی برداشت کمی تنقلات برای بچه ها خرید. سوار ماشین شد و نایلون خرید ها رو جلوی پای ایران گذاشت. لپای ماه پیشونیش رنگ اناری مورد علاقه اش شده بود.

با خودش فکر کرد هر چی بیشتر می گذشت حس مالکیت بیشتری نسبت به ماه پیشونیش پیدا می کرد. این یه جور زنگ خطر بود براش.

با خودش فکر کرد شاید وقتش دیگه جدی با این قضیه روبه رو بشه. تحمل این قضیه دیگه داشت سخت می شد. حس می کردم تو این مدت که به راحتی با ماه پیشونی کنار اومده بود پس بقیه اشم شدنی بود. این چند ماه به هیچ چیز جز علاقه اش به این دختر فکر نکرده بود. این یه نشونه بود که گذشته مانع برقراری ارتباط با ماه پیشونیش نمی شد.

& ایران &

گوشی موبایلم و تو دستم جابه جا کردم.

- هومن پس لالا چی میشه؟ یه هفته می تونه تنها سر کنه؟

هومن: الان نگران لالای؟! باید باور کنم!؟

گوشی موبایل و بین شونه و گوشم نگه داشتم. کلیدم و داخل قفل در چرخوندم و در و به جلو هل دادم: من نگران توام نمی خوام اونجا همه اش فکرت پیش لالا باشه.

هومن: جون مهربونم، براش پرستار گرفتم زبان بلده اینجوری می تونه چند روز بدون من زندگی کنه.

اهومی گفتم: شب ساعت چند میای دنبالم؟

صدای بوق ماشین داخل گوشی پیچید: ساعت چهار صبح پرواز داریم داووزه میام دنبالت.

از پله ها بالا رفتم: باشه پس من برم به کارهام برسم.

هومن: باشه شب می بینمت پرنسس.

داخل پاگرد طبقه دوم ایستادم و دسته کیفم و روی ساعدم آویزون کردم و گوشیم و داخل کیفم انداختم با شنیدن صدای جاوید ابرو هام بالا رفت.

به ساعت مچیم نیم نگاهی انداختم زود برگشته بود خونه، دستم و روی نرده گذاشتم و پام و روی پله اول گذاشتم بودم که با شنیدن صدای نسبتا بلند همایون خان بی حرکت ایستادم.

همایون: من کار درست و دارم انجام میدم. وقتی میگم نه یعنی نه.

جاوید زیر لب جویده جویده گفت: منم گفتم باهات کنار اومدم. عمو نکن.

همایون خان چیکار کرده بود؟!؟

همایون: با چی کنار اومدی پسر اسمش میاد رنگت مثل گچ رنگ دیوار میشه. نفس تنگی میگیری. حالا دستی دستی خودم پیام دختر... الله اکبر، جاوید پات و بکش عقب نذار با هم سر شاخ بشیم. چون من وسط این ماجرا طرف تو نیستم.

پای راستم و پشت پای چپم بردم و نوک کفشم و آروم آروم به زمین کوبیدم: راجب چی حرف میزدن؟

جاوید: الان این یارو چیش از من بهتره که من نمی تونم پا پیش بذارم اون می تونه؟

تا حالا ندیده بودم همایون خان با جاوید جر و بحث کنه. ولی امروز همایون خان واقعا داشت با عصبانیت با جاوید صحبت می کرد.

همایون: جاوید بسه. وقتی میگم بسه یعنی تمومش کن.

جاوید: مگه شما اصرار نداشتی ازدواج کنم. همین شما چند بار نصیحتم نکردی حالا میگم باشه قبول شما میگی نه؟

لبم و زیر دندان گرفتم. تند تند پلک زدم. جاوید می خواست ازدواج کنه؟ با کی؟ عسل جانش؟

همایون: گفتم هنوزم میگم ولی چیزی که تو می خوای شدنی نیست من اجازه نمیدم. اسم خاستگار اومد جنی شدی؟ یهو یادت اومد پا پیش بذاری.

جاوید: اره من ترسیدم. اسم خاستگار ترسوندم. حداقل بذارید خودش انتخاب کنه.

همایون خان با لحن شاکی گفت: حق نداری جاوید حق نداری ذهن اون دختر و درگیر همچین چیزی بکنی فهمیدی؟

جاوید: یه دلیل بیار عمو که قانع کننده باشه به خدا مرد نیستم اگه دیگه حرفش و بزوم.

همایون: بخوام هم چشم رو گذشته ببندم. بازم شدنی نیست. کسی که دست روش گذاشتی دختر جاوید میفهمی مثل اینکه یادت رفته زن داشتی و دو تا بچه داری؟ برو تو یه خونه دیگه دنبال مادر واسه بچه هات باش.

یعنی همایون خان مخالف ازدواج عسل و جاوید بود؟ چرا؟ اصلا این موضوع چه ربطی به همایون خان داشت؟ عسل خودش خانواده داشت؟ پدر و مادر عسل بودن که باید مخالفت می کردن نه همایون خان.

جاوید: اینا همه اش بهونه اس عمو در ضمن من مادر برای بچه هام نمی خوام زن می خوام. این چیزهای که گفتید شما نباید باهانش مشکل داشته باشید. تصمیمش با شما نیست. من دیگه واقعا خسته شدم دلم آرامش می خواد عمو خسته شدم. انقدر احساساتم و خفه کردم. تو این چند ماه که برگشتم بهم ثابت شده این سیزده سال خیلی چیزها رو عوض کرده.

همایون : بچه من دارم فارسی می‌گم چرا نمی‌فهمی. جاوید این دندونه لق و بکش بنداز دور هم خودت و خلاص کن هم منو. بذار من بعد این همه سال یه آرامشی پیدا کنم. این ازدواج آخرش از همین الان مشخصه.

نفس کم اوردم لبهام و از هم باز کردم نفس هام تند شده بودن. نفس هام آه می‌شدن و بغض تو گلوم بیشتر می‌کردن .

جاوید : سیزده سال گذشت عمو نشد نتونستم. عمو شما نکن با من این جووری من خسته شدم از این بلاتکلیفی.

همایون : باز برگشتی که سر خونه اولت.

تحمل شنیدن این مکالمه رو نداشتم. دل بسته بودم به مردی که برای رسیدن به زن مورد علاقه‌اش ناشکیبا بود.

پله های باقی مونده رو ناتوان بالا رفتم با دیدن من سکوت کردن زیر لب سلامی دادم.

همایون : سلام دخترم زود آمدی ؟

نیم نگاهی به جاوید انداختم عصبی چنگی به موهایش زد که انگار قلب منو چنگ زده بود: امشب مسافرم..

همایون خان سر تکون داد : فراموش کرده بودم بیا برو تو دخترم .

سر به زیر از کنارشون گذشتم و صدای آروم جاوید شنیدم : تکلیف من چیه ؟

همایون : تکلیفت مشخصه می‌گردی دنبال خونه.

در و بستم و دیگه صدای نشنیدم. مادرم که رو کاناپه نشسته بود با دیدنم گفت : اومدی بیا اینجا بشین کارت دارم .

بی حوصله سمت اتاقم رفتم : خسته ام مامان باشه برای بعد.

در اتاق و بستم و به پشت در تکیه زدم چرا هیچ چیز تو زندگی من باب میل من پیش نمی‌رفت. یعنی قرار نبود هیچ وقت کسی و کنار خودم داشته باشم. چرا هر وقت دل می‌بستم وقتی حس می‌کردم می‌تونستم ناز باشم اونیکه می‌خواستم نیاز نمی‌شد. کیفم و روی تخت گذاشتم و با همون لباس ها روی تخت دراز کشیدم و پاهام و جنین وار تو شکمم جمع کردم. غصه هام و تو آغوشم گرفتم قطره‌های اشک از گوشه چشمم رون راه گرفته بودن .

پدرم و دوست داشتم ولی هر چی بزرگتر شدم فهمیدم باید این دوست داشتن دو طرف باشه کم کم سرد شدم.

انقدر که حالا حس تنفر بزرگی نسبت به پدرم تو قلبم داشتم .

سهراب و دوست داشتم ولی کنار گذاشته شدم. حالا هیچ حسی نسبت بهش نداشتم.

ازدواج کردم. شوهرم و دوست نداشتم اونم همین حس و بهم داشت. جدا شدم و سعی کردم فراموش کنم اون روزها رو زیادی هم موفق بودم تو فراموش کردن سورج و چند ماه حماقتم.

تو ایتالیا بدترین اتفاق ممکن برام پیش اومد. ولی بازم تموم سعیم و کردم یه زندگی جدید برای خودم بسازم و موفق هم بود. حالا دل بسته جاوید شدم. با خودم تکرار کردم. از پیش بر میام این هم تموم میشه.

اولش سخت بود. ولی شدنی بود من خیلی وقت بود یاد گرفته بودم خواست هام و آرزو هام و احساساتم چال کنم بعد چند وقت عزاداری دوباره برگردم به زندگی سابقم پس از پس این یکی هم بر می اومدم.

در اتاق با تقه ی باز شد. مادرم بود لبخند به لب داشت دستم و روی صورتم کشیدم.

سمن : وا چرا با لباس بیرون خوابیدی ؟

لب تخت کنارم نشست : ایران جان گریه کردی !؟

دستم و گرفتم با نگرانی گفت : چی شده ؟

لبخند بی جونی زدم به بالای تخت تکه زدم : چیزی نیست سرم درد می کنه منم نازک نارنجی .

با نگرانی دست کشید به صورتم : الهی من قربونت بشم این سردرد ها خستگی ها به خاطر کار زیاد. حالا که همایون هست یکم به خودت استراحت بده.

- چشم ، تو این سفر یکم استراحت می کنم.

سمن : اینم سفرم کاری که آخه. راستی برات بادوم و پسته گرفتم اونجا زیاد بخور.

- چرا زحمت کشیدی لازم نبود نمیرم اونجا بمونم که .

سمن : من ذائقه دخترم و میشناسم با هر غذایی جور در نیامد. میدونم اونجا هیچی نمی خوری پوست استخون برمی گردی. دو بسته اس میارم که بذاری تو چمدونت.

غر زدم : دو بسته شوهر کردی ولخرج شدی؟

خندید : نه بابا از بازار خریدم. ارزونتر برام دراومد رفتم بازار برای سیسمونی دختر ایمان یه چیزایی بخرم.

دختر برادرم دو ماهی بود دنیا اومده بود سپیده با بچه رفته بودن تبریز پیش مادرش تا دست تنها نباشه.

سمن : فریده داشت برای جاوید پسته می خرید آخه جاویدم داره میره مسافرت. فریده می گفت همایش پزشکیه یه همچین چیزای.

لبم و زیر دندونم کشیدم و ول کردم : کجا قرار بره ؟

سمن : نمی دونم والا، یعنی فریده گفت ها اسمش تو حافظم نموند. البته جاوید دو روز دیگه پرواز داره .

آهانی گفتم با من من گفت : همایون زیاد راضی نیست تنها بری ؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم : تنها نیستم هومن هم هست .

سمن : مشکلتش بیشتر هومن دیگه.

اخم هام درهم شد : هومن چرا !؟

سمن : دفعه پیش که هومن اومد دیدنم همایون میگفت چرا ایران با یه پسر غریبه که هیچ نسبتی با ما نداره انقدر صمیمی برخورد می کنه.

نفس گرفتم : کی گفته هومن غریبه اس ...

سمن : منم گفتم چقدر هومن پسر خوبیه تو رو به چشم خواهرش می بینه. ولی همایون اخلاق های خاص خودش و داره.

تو دلم پوز خند زدم : به هر حال همایون خان بابای من نیست که من بخوام جواب بهش پسم بدم.

مادرم بهم چشم غره رفت : به گردنمون که حق داره؟

سکوت کردم و جوابی ندادم : به هر حال من نیومدم راجب این چیزها حرف بزنم.

بی حوصله دکمه های پالتو و باز کردم : چی شده ؟

لبخند کش اومد : تو اول بگو کی بر می گردی تا بگم؟

ماه پیشونی

- من دوشنبه شب بلیط دارم صبح سه شنبه ایرانم.

سمن: پس بذاریمش پنجشنبه بهتره اینجوری تو هم خستگی سفرت و در کردی .

با گيجی سر تکون دادم : چی رو بذاریم پنج شنبه !؟

مادرم با آب و تاب تعریف کرد : قرار خاستگار بیاد.

چشم گرد کردم : مبارکه ، حالا برای کی می خواد بیاد ؟

مادرم پشت چشمی ناز کرد : برای من میان. برای کی می خوان بیان تو دیگه.

کف دستم و روی گونه مادرم گذاشتم : قربونت بشم خیلی محترمانه بهشون زنگ بزن بگو تشریف نیارند. دخترمون قصد ازدواج نداره .

از تخت بلند شدم و شال و همراه پالتوم روی تخت انداختم.

سمن : تو یه نظر پسر رو ببین بعد خوست نیومد رد کن. پسر دوست صمیمی همایون. زشت ایران بذار بیان.

- چی زشته قصد شوهر کردن ندارم کجاش زشته.

اخم کرد : یعنی چی قصد شوهر کردن نداری می خوای تا آخر عمر بمونی ور دل من؟

- مامان من جوابت و دادم.

سمن : زشت ایران بذار بیان شاید ...

- مامان اگه روتون همیشه زنگ بزنیید بگید. شمارشون بدین خودم زنگ میزنم.

سمن : ایران جان ...

- مامان خواهش می کنم من قصد ازدواج ندارم. اگه هم داشته باشم با کسی ازدواج می کنم که دوستش داشته باشم.

سمن : ایران داره سی سالت میشه.

سمن: یعنی چی؟ تا کی می خوای انقدر بی خیال زندگی کنی؟ تو دلت نمی خواد مادر بشی؟

کلافه پوفی کشیدم: این چیزا که شما میگی د الویت زندگیه من نیست.

مادرم ایستاد و دست به کمر زد: میشه بگی الویت زندگیت چیه؟

کمی عقب رفتم و به در کمد تکه زدم: هر چی هست شوهر کردن نیست.

سمن: کسی هم تو زندگیت نیست که بگم به خاطر کسی داری دست دست می کنی.

بی فکر از دهنم پرید: از کجا می دونی نیست.

مادرم چند بار پشت سر هم پلک زد اخم هاش از هم باز شد چشم تنگ کرد: کسی تو زندگیته ایران؟ کسی و می

خوای آره؟

با ناخون شستم به جون پوست گوشه ناخونم افتادم: نه

سمن: مطمئن باشم؟

جاوید منو نمی خواست اصلا رابطه ی نداشتیم که بشه گفت کسی تو زندگیه من.

- گفتم که نیست. به هر حال من قصد ازدواج ندارم.

سمن: باشه پس برو خودت به همایون بگو بهشون بگه نیان.

خونسرد سر تکون دادم: باشه میگم.

سمن: ایران بعضی وقت به قصد جونم حرص میدی. دِ آخه بچه پسر رو ببین شاید همونی بود که تو می خواستی؟

کسی که من می خواستم منو نمی خواست.

- نمی خوام مامان.

مادرم سمت در رفت با بغض گفت: زندگی خودته اصلا من دیگه غلط بکنم حرف بزnm اصلا آرزوی عروس شدن تو رو تا گور میبرم.

نالیدم: مامان اینا چیه میگی ای بابا...

در و بهم کوبید. لب تخت نشستیم. خوب دلم نمی خواست ازدواج کنم. می خواستم هم نمی تونستم با هر کسی ازدواج کنم. من مردی و می خواستم که بتونه با گذشته من کنار بیاد بتونه گذشته من و هضم کنه. کسی که همایون خان برای من انتخاب می کرد امکان نداشت از همچنین روشنفکری بر خوردار باشه.

زیر دوش آب ایستاده بودم اجازه دادم آب داغ ماهیچه های بدنم و آروم کنه. حوله ام و به صورت عمامه بالای سر بستم و تن پوشم و پوشیدم. از سرویس بهداشتی خارج شدم.

به ساعت نگاه انداختم شیش و نیم صبح بود کناره پنجره بزرگ داخل اتاقم ایستادم. داشت برف می اومد خورشید پشت ابرها پوشیده شده بود هوا کدر و مات بود.

دیشب کولاک شده بود هوای مسکو به قدری سرد بود که بخار نفس هام روی هوا یخ می بست. شب رو با بقیه اعضای فیلم داخل هتل سر کردیم. دو روز از اقامتمون در مسکو می گذشت. هتلی که هومن برای اقامتمون در نظر گرفته بود هتل تاریخی متروپل مسکو بود که در قلب مسکو قرار داشت.

با اینکه هتل یه هتل تاریخی بود ولی به سبک معماریه نوین طراحی شده بود. امروز روز کران فیلم ما بود هوا به شدتی سرد بود که دلم نمی خواست اتاق گرم و نرم خودم و ترک کنم. قرار بود همراه نیکی بازیگر نقش اصلی فیلم برای آرایش مو و صورت به سالن زیبایه هتل بریم.

فیلم خارج از کشور فیلم برداری شده بود و دو بازیگر فرانسوی هم داشت که یکیشون نامزد دریافت نشون جشنواره بود. حضور ما در جشنوار داخل فضای مجازی بازتاب زیادی داشت. این برای من به معنای شهرت بیشتر بود.

آخر شب هومن همه بچه های فیلم که تعدادمون هم زیاد نبود رو به شام و نوشیدنی تو یکی از کلاب های خود هتل که در اون اقامت داشتیم دعوت کرد.

کنار نیکی نشسته بودم هومن کنارم نشست و گوشیش و بالا آورد: خوب خانم ها بخندید می خوام این عکس و آپلود کنم.

لبخند زدم سر چرخوندم چیزی که می دیدم غیر واقعی بود. پشت سر هم پلک زدم تا مطمئن بشم توهم نمی دیدم.

زیر لب زمزمه کردم : جاویدا!

هومن سرش و کنار گوشم آورد : چی ؟

به میز های که پشت بار بزرگی که درست وسط سالن قرار داشت اشاره کردم.

هومن ابرو بالا انداخت : چه تصادفی این که دکی خودمونه.

با تعجب چرخیدم سمتش : اینجا چیکار می کنه؟ یعنی می دونستم قرار بره سفر ولی فکر نمی کردم می خواد بیاد مسکو!

جاوید همراه چهار مرد که همگی بهشون می اومد همسن خودش باشند سر میز نشسته بودن. لبخند ملیحی به لب داشت.

به دور اطراف نگاه می کرد انگار دنبال کسی بود. نگاهش که طرف میز ما کشیده شد خودم و پشت علی تهیه کننده فیلم قایم کردم تا صورتم تو دیدش نباشه. این دیگه چجور تصادفی بود . مسکو شهر کوچکی نبود که بشه این اتفاق و یه تصادف در نظر گرفت.

ولی هومن برای جاوید دست تکون داد. اصلا من چرا خودم و قایم کرده بودم. صاف نشستم. جاوید داشت به طرف ما می اومد . مثل همیشه شیک و با وقار به نظر می اومد پلیور یقه اسکی زرشکی با شلوار کتان خاکی همراه پالتوی به رنگ شلوارش به تن داشت تیپ دختر کشش و با یه نیم بوت قهوه ای تکمیل کرده بود.

هومن از جاش بلند شد دست جاوید و به گرمی فشرد : چه تصادفی جاوید خان ؟

جاوید نیم نگاهی به من انداخت از روی ادب بلند شدم و سلام دادم . طبق معمول سر تکون داد.

جاوید : برای یه همایش پزشکی اینجا هستم.

با خودم فکر کردم این همه هتل تو مسکو هست چجوری ممکن درست جاوید سر از هتلی در بیاره که ما در اون اقامت داشتیم. چرا اصلا تو کتم نمی رفت این یه دیدار تصادفی باشه.

جاوید : تبریک میگم جناب نامجو خبر ها رو خوندم.

بعد به میز اشاره کرد : خوشحال میشیم با ما همراه بشید جناب دکتر.

جاوید دوباره سر تاپام و از نظر گذروند. نگاهش روی موهای صافم که روی شونه ام رها کرده بودمشون افتاد. نگاهش مثل همیشه معذبم کرد. نیمچه اخمی روی پیشونیش نشست.

جاوید به پشت سرش اشاره کرد : تنها نیستم.

یکی از مردایی که همراه جاوید بود به ما پیوست : جاوید گفت آشنا دیده نگفت آشناهاش هنرمندن..

بعد جاوید محمد و به عنوان دوست و شریکش معرفی کرد. محمد به سمت من چرخید لبخند ژکوندی زد. من این نگاه مرد ها رو خوب میشناختم خیلی جدی جواب سلامش و دادم.

محمد دستش و جلو آورد: ایران خانم من یکی از طرفدار های پر و با قرص شما هستم.

نگاهم بی اختیار از دست جلو اومده محمد سمت جاوید کشیده شد. چنان چشم غره ی به محمد رفت که اگه واقعا هم می خواستم دستش و بگیرم دیگه همچین جرأتی رو تو خودم نمی دیدم.

لبخند ملایمی زدم : شما لطف دارید.

محمد که متوجه شد علاقه ی به دست دادن ندارم دستش و عقب کشید بازهم با همون لبخند ژکوند ادامه داد : جاوید گفته بود یکی از مراجعه کننده هاش بازیگر ولی سعادت آشنایی از نزدیک باهاتون و نداشتم.

جاوید اخم آلود دست به شونه محمد کشید : ایران خانم جز بستگان من هستند .

محمد تای یکی از ابروهاش و بالا داد : جدا نمی دونستم.

جاوید با حفظ اخم روی پیشونیش جواب داد : بله ، امیدوارم متوجه شده باشی منظورم چیه؟

منم هم حتی متوجه منظور جاوید شده بود. با اون همه اخم به محمد فهموند حواسش باشه و پاش و از گلیمش بیشتر درازتر نکنه .

هومن برام چشم و ابرو اومد. گوشه لبم و به دندون گرفتم و ول کردم. کمی از هومن خجالت کشیدم. به در خواست هومن جمع دوستانه جاوید هم به ما پیوستن .

محمد که زیادی سر زبون دار بود با نیلی و بقیه بچه ها خیلی زود صمیمی شد. جاوید اما مثل همیشه ساکت و آقا منشانه سر جاش نشسته بود گاهی اگه کسی سوالی ازش می پرسید جواب می داد. من تازگی ها شیفته این اخلاقش شده بودم. چه معنی داشت اصلا مرد با هر غریبه ی زود صمیمی بشه و صدای خنده اش بلندتر از صدای موسیقیه سالن باشه چشم غره نامحسوسی به محمد رفتم.

سنگینی نگاه جاوید و روی خودم تموم مدت حس می کردم. دسته ای از موهام و دور انگشتم پیچوندم و سعی کردم نگاهم سمت جاوید نچرخه .

باز یاد اومد تصمیم داشت ازدواج کنه . اصلا هر بار که می خواستم فراموشش کنم از ناکجا آباد یهو سر کله اش پیدا می شد و گند میزد به تموم روز من مردک ماموت خودخواه .

هومن برای پایان جشن شامپایان سفارش داده بود. به جام گیلان تو دست هومن با اخم خیره باقی مونده بودم.

هومن سر کج کرد و لب هاش و نزدیک گوشم نگه داشت : پرنسس این جوری نگاه نکن قول میدم همین یه گیلان باشه .

با حرص گفتم : معدت درد بگیره اصلا ناراحت نمیشم هر چی هم از درد به خودت بیچی محلتم نمیدم.

خندید : یه چیز بگو بتونی از پسش بر بیای .

نامحسوس لبخند زدم : ایش

جام گیلانم و فقط به لب هام نزدیک کردم و بدون نوشیدن محتویاتش روی میز گذاشتم.

می دونستم ظرفیتم نسبت به الکل پایین بعد خوردن الکل دچار سردرد شدیدی می شدم. دلم نمی خواستم فردا صبحم رو با سردرد شروع کنم.

هومن به ساعتش نگاه کرد : تنهات بذارم که مشکل نداری؟

نیم نگاهی به دختری که خیلی بهش نمی اومد روس باشه و چند دقیقه ای بود که داشت به هومن نخ می داد انداختم.

زیر لب غر زدم : نمیشناسیش ممکنه مریض باشه .

این و گفت بلند شد. منم تصمیم گرفتم و جمع و ترک کنم. بلند شدم. که جاویدم هم زمان با من بلند شد. از جمع خداحافظی کردم. از کلاب خارج شدم جاوید خودش وبه من رسوند. از گوشه چشم برداشش کردم دست هاش و داخل جیب شلوارش فرو کرده بود و با ژست خاصی کنارم قدم بر می داشت.

با طعنه گفتم : چه تصادفی که اینجا هم و دیدیم!!

با بی تفاوتی شونه بالا انداخت : اهووووم.

گوشه لبم و با دندون فشردم و تو دلم غر زدم : اهووووم درد

جلو آسانسور ایستادیم : این یعنی تصادفیه که هم و اینجا دیدیم؟

بی ربط جواب داد : پرواز برگشتت کیه؟

دندون هام بهم سایدم : دوشنبه.

سر تکون داد. وجود جاوید اونم اینقدر نزدیک به خودم و نمی خواستم. مغزم کرخ شده بودم می خواستم این چند روز و با خودم خلوت کنم که حضرت والا مثل همیشه با حضور غیر منتظرش همه چیز و خراب کرده بود.

در آسانسور باز شد وارد اتاق آسانسور شدیم. به خاطر جمعیت به دیوار آسانسور تکه زدم بازوم مماس با بازوی جاوید قرار گرفت.

نگاهم و به بوت هام داده بودم.

نزدیک شد و سر انگشت های بلند و کشیدش لابه لای موهام لغزید: موهای صاف خیلی بهت میاد.

تعریفش یه تعریف عادی بود؟ نه از کلمه محبت آمیز خاصی استفاده کرده بود نه لحن خیلی عاشقانه ای داشت پس چرا همین تعریف که شاید اصلا تعریف هم به حساب نمی اومد این جوری باعث شده بود تپش قلبم بالا بره.

چشم بستم نفس عمیق کشیدم ولی وضع بدتر شد رایحه عطرش پرز های بینیم و قلقلک می دادن. حس کردم این حسی که به جانم افتاده بود داشت قلبم و سوراخ می کرد.

ماه پیشونی

در باز شد یه جورایی من از این عذاب شیرین نجات داد. اول من از آسانسور خارج شدم. بعد جاوید پشت سرم از آسانسور خارج شد.

جاوید: شماره اتاقت چنده؟

کمی گیج بودم و مکثی کردم تا شماره اتاقم و به یاد بیارم: فکر کنم صد و پنجاه و شیش بود.

ابرو بالا انداخت: فکر کنی!؟

سرخ شدم: نه یعنی مطمئنم. اوم اتاق شما کجاس؟

جاوید: این طبقه نیست.

گیج پرسیدم: پس کجا دارید میان؟

جاوید: تا اتاقت همراهت میام.

- نمی خواد. یعنی ممنون خودم می تونم برم مزاحم شما نمیشم.

اخم کرد: میدونی که تنهات نمیذارم پس دیگه حرفش و نزن.

نفس لرزونی کشیدم خواستم بچرخم ازش فاصله بگیرم. این مرد قصد داشت با توجه هاتش احساسات منو فقط به بازی بگیره. سکندری خوردم دست جاوید دور بازوم حلقه شد و نگهم داشت.

از روی آستین پالتوم هم می تونستم گرمای کف دستش و حس کنم. جاوید بدون اینکه رهام کنه به طرف انتهای راه رو حرکت کرد.

جلو در ایستادم و آروم بازوم و عقب کشیدم و کارت در اتاق و از کیفم خارج کردم.

در اتاقم و باز کردم: ایران.

گاهی انقدر اسم و نرم و لطیف صدا میزد که مثل ابریشم لطیفی قلبم و نوازش می داد.

چرخیدم دستم و به در تکیه زدم: خواهش می کنم اگه نصف شب به سرت زد خواستی بری پیاده روی با داخلی من تماس بگیر. دلم نمی خواد شب به پست یه آدم مست بخوری.

من در جوابش فقط سر تکون دادم .

نمی دونم چی تو نگاهم دید که لبخند زد : برو تو دختر تا دیونه ام نکردی.

- هان ؟

جاوید : امشب که نشد ولی حرف دارم فردا می بینمت.

شماره اتاقش و بهم گفت و چرخید و رفت. در اتاق رو بستم و به در تکیه زدم. برعکس خیلی از آدم ها غرورم اجازه نمی داد به علاقه ام اعتراف کنم. با پاشنه ام به در کوبیدم.

جیغ زدم : لعنتی .

غلطی زدم و طاق باز خوابیدم و به سقف خیره باقی موندم. ساعت از ده صبح هم گذشته بودن ولی از خورشید خبری نبود هوا ابری بود و باعث می شد بیشتر کلافه بشم.

باید یه دوش می گرفتم برای پیاده روی میرفتم. نیکی باهام تماس گرفت بود اگه دوست داشتم می تونم برای خرید همراهیش کنم ولی اصلا تو مد خرید کردن نبودم. از هومن هم خبری نبود. این یعنی الان تنها نیستم و ترجیح دادم مزاحم خلوتش نشم.

روی تخت نشستم و کش و قوسی به خودم دادم جام عوض شده بود و این چند شب بد خواب شده بودم. ولی خودم هم خوب می دونستم بی خوابی دیشبم به خاطر فکر و خیال های بود که مثل قوم مورچه خوار به سرم هجوم آورده بودن.

با صدای زنگ تلفن اتاقم خودم و روی تخت کش دادم و گوشی تلفن و برداشتم.

-الو

صدای بم جاوید داخل گوشی پیچید : سلام ، خواب که نبودی ؟

نگاهی به ساعت انداختم : نه ، چند دقیقه ی که بیدارم شدم.

جاوید : که این طور ، می خواستم بدونم برنامه امروزت چیه؟

تکیه ام و به تاج تخت دادم : اووووم می خواستم واسه پیاده روی برم.

جاوید : من هم می خواستم امروز کمی تو شهر گشت بزنم. می تونیم با هم بریم.

جمله اش سوالی نبود. جمله اش یه جورایی دستوری بود. از اون زورگویی های دوست داشتنی که دلم می خواست یواکشی قربون صدقه اش برم.

پام و داخل شکمم جمع کردم انگشت های پام و تکون تکون دادم : چی شد پس ؟

اون همه نازی که خرجش کردم نمی دونستم کجای دلم بذارم : شما که دستور دادین بریم بیرون آقای دکتر چشم هم می خوایند بشنوبید!؟

مکت کرد لب هام و بهم فشردم به خودم تشر زدم : دختر احمق این همه ناز خرکی میای الان میگه هر جور راحتی.

جاوید : این یعنی دوست نداری بیای!؟

دستپاچه جواب دادم : من که گفتم میام .

خندید تو دلم غریدم : لال شی ایران ، پسر هم فهمید هولی بدبخت.

جاوید : ده دقیقه دیگه میام دنبالت.

لبم و زیر دندونم گرفتم و ول کردم : تو لابی می بینمتون.

به اسم صدام زد : ایران

ایران نرم و لطیف و پر نوازش تلفظ نکرد که ته دلم قیلی ویلی بره زیادی اخطار آمیز بود.

صدای جاوید تحکم داشت : گفتم میام دنبالت، ده دقیقه دیگه دم در اتاقتم.

از کی تا حالا دلم ضعف میرفت برای زورگویی های یه مرد ، پس خوی فمینیستیم کجا رفته بود. داشتم خل می شدم که قلب اینجوری به تالب و تلوپ افتاده بود.

- باشه منتظرم.

تماس و قطع کردم. باید چیکار می کردم با این دل بستگی باید رک راست ازش می پرسیدم حسی به من داره؟ ولی مگه این غرور اجازه می داد؟

گوله شدم سمت حمام و دوش دو دقیقه ای گرفتم به خاطر دوشی که شب قبل گرفتم دیگه موهام و خیس نکردم.

آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم که صورتم و بی روحی و بی رنگی نشون نده. شلوار جین زانو دارم و همراه ژاکت خاکستری یقه اسکی پوشیده بودم. پالتوی سارفونی بژ رنگ و روی ژاکتم پوشیدم.

موهای حالت دارم و روی شونه ام ریخته بودم. کلاه بمب افکن خردار روشن زمستانیم که کلاه مرسوم زنان روس بود و هومن چند روز پیش برام خریده بود و سرم گذاشتم. نیم بوت های پاشه هفت سانتی چرمم و به پا کردم.

هرچی دنبال دستکش هام گشتم پیدا شون نمی کردم. تموم محتویات دو چمدون همراهم و بیرون ریخته بود ولی نبود که نبود. خودم یادم می اومد سه مدل از دستکش های چرمم و داخل چمدون گذاشته بودم ولی حالا اثری از دستکش ها نبود.

با ضربه ای که به در اتاق خورد دست از جستجو کشیدم. به طرف در رفتم و از دوربین روی در بیرون رو نگاه کردم. جاوید با ظاهر عالی و رسمی پشت در ایستاده بود و به زمین خیره شده بود.

پلیور خاکستری و کت پشمی به تن داشت و اور کتش و روی ساعد دستش آویزون کرده بود.

چند نفس عمیق کشیدم و بعد در رو باز کردم.

نگاه جاوید از روی صورتم گذاشتم و پایین اومد و روی لباس هام چرخید.

با ناخون گوشه لبش و خاروند : فکر می کنی لباس هات انقدر گرم نگهت دارن؟

نگاهم و از انگشت های کشیده مردانه اش گرفتم و به چشم های طوسیش دادم .

شونه بالا انداختم : من که همین الانم احساس گرما می کنم.

نفس عمیقی کشیدم و دستش و داخل جیب شلوارش فرو کرد : آماده ی بریم.

آقا منشانه و با وقار کنارم قدم بر می داشت. به متصدی اطلاعات هتل سپردم دارم برای گردش به بیرون از هتل میرم که اگه هومن سراغم و گرفت نگرانم نشه . وقتی از لابی خارج شدیم موجی از سرما پوست صورتم و سوزن سوزن کرد.

نفس عمیقی کشیدم چرخیدم سمت جاوید : از کدوم طرف باید بریم ؟

انگار توی فکر بود چون با شنیدن صدام تکون خورد چند ثانیه گنگ نگاهم کرد : من چند باری مسکو اومده ام تا حدودی مسکو میشناسم. پیاده از هتل تا کاخ کرملین و میدان سرخ سه و چهار دقیقه بیشتر فاصله نداریم. ولی می تونیم تاکسی هم بگیریم اگه سرما اذیتت می کنه.

واقعا دوست داشتم کاخ کرملین و ببینم : من می خواستم کمی پیاده روی کنم .

تو سکوت کنار هم قدم بر می داشتیم . نفس هام جلوی صورتم تبدیل به بخار می شدن نوک بینیم یخ زده بود. سکوت بینمون سرما هوا رو هم بیشتر می کرد.

نمای کاخ کرملین و می تونستم ببینم گردش گر های زیادی تو محوطه کاخ ایستاده بودن و در حال عکس گرفتن بودن.

بلاخره سکوت و شکست : شنیدم قرار برات خاستگار بیاد؟

خشونت تو صدایش کمی برام عجیب بود: شما از کجا می دونید ؟

جاوید : مهم نیست فقط می خواستم بدونم جوابت چیه ؟

جا خوردم : چطور ؟

جاوید : لطفا جواب بده ایران ؟

نمی دونم چرا ولی لحنش ، نگاهش باعث شد جوابش و بدم : من قصد ازدواج ندارم.

ولی لحنش تغییر نکرد: قصد ازدواج با اون آدم و نداری یا کلا قصدش و نداری ؟

از گوشه چشم نگاهش کردم : مگه مهمه ؟

قاطع جواب داد : برای من هست.

ماه پیشونی
مهم بود؟ چرا؟

جاوید انگشت کشید میون دو ابرویش : نظرت راجب من چیه ایران؟

ایستادم نگاهش کردم : منظور تون چیه ؟

از سر شونه نگاهم کرد : می خوام نظرت و راجب خودم بودم؟

کیف کوچک دستیم و همراه دست هام زیر بغلم زدم و دست به سینه ایستادم : اوم نمی دونم چی بگم منظور تون اخلاقتونه ؟

سرش و ریز تکون داد : یه همچین چیزایی ؟

لبم و به منظور فکر کردن جمع کردم : خوب شما آدم جدی هستید یعنی منظورم زیاد اهل شوخی و این حرف ها نیستید. خیلی کم حرفید که این یه جوریه ..

ابرو بالا انداخت : چجوریه ؟

چونه ام خاروندم : نه اینکه بد باشه به هر حال هر کی یه اخلاقی داره ولی خوب زیاد هم جالب نیست.

سر تکون داد : ناراحت شدین . ای بابا خودتون گفتید بگم!

جاوید : نه بگو دیگه چی ؟

- اوم خوب تا جایی که من تو چند ماه شناختمتون با اینکه آدم بسیار جدی هستید. ولی یه پدر نمونه هم هستید این و واقعا میگم خانواده دوستید حالا اگه خانواده عموتون رو کنار بذاریم خیلی به خانوادتون توجه نشون میدین . آدم زیادی مسئولی هستید برای همین زیادی قابل اطمینان به نظر میان . البته همیشه روی روحیه مرد سالاریتون چشم بست گاهی هم زیادی خود رای می شید. به نظر من آدم منطقی هستید تا احساساتی.

تو دلم اضافه کردم : و یه ماموت خود شیفته ی که من بهت دل بستم.

چونه ام و بالا گرفتم دیدم موشکافانه داشت نگاهم می کرد .

لبم و گاز گرفتم : خاک تو سرت ایران باز موتور زبونت روشن شد آخه اینا چیه میگی !!؟

جاوید : به عنوان یه مرد فکر می کنی بتونم زنی و خوشبخت کنم؟

با صداقت جواب دادم : اگه روحیات مرد سالاری وجودتون نادیده بگیرم فکر کنم همسر شما می تونه یه زن خوشبخت باشه.

چشم تنگ کرد : چرا این فکر می کنی ؟

بینم و بالا کشیدم : گفتم که مردی که همچین توجه به خانواده اش نشون میده فقط نصف همین توجه رو به همسرش داشته باشه خوب اون زن باید خیلی احساس خوشبختی کنه. خوب می دونید چیه به نظر من زن ها تو زندگیشون از همسرشون فقط عشق و توجه و امنیت طلب می کنند. اگه یه مردی اینا رو به همسر خودش بده خوب حتما اون زن با تموم وجودش احساس زندگی می کنه. این از نظر من یعنی خوشبختی.

خندیدم : فکر کنم یکم زیاد حرف زدم .

جاوید : حرف های قشنگی بود. ولی به عنوان یه مردی که قبلا تجربه زندگی مشترک و داشتیم باید بگم برای اینکه یه زندگی آروم بی دغدغه داشته باشی به خیلی چیز ها دیگه احتیاج هست.

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم : من با احساساتم همیشه جلو میرم.

جاوید : با دید عقلم نگاه کردن هم گاهی بد نیست.

لرزیدم از سرما اورکتش و از تنش خارج کرد روی دوشم انداخت .

اخم کرد : هیچ وقت درست لباس نمی پوشی شیک پوشیدن نمی ارزه به سرما خوردن.

کتش و بیشتر دور خودم پیچیدم : من به عنوان یه زن هر کاری هم بکنم نمی تونم احساساتم و نادیده بگیرم.

اخم کرد : بهتره بگی به عنوان یه دختر.

لبخند روی لبم ماسید سعی کردم یه لحظه ام به گذشته فکر نکنم : حالا چرا اینا رو پرسیدین.

جواب نداد : قهوه می خوری ؟

چند دقیقه بعد کنار رود موسکوا ایستاده بودیم و قهوه داغم و مزه می کردم.

ماه پیشونی

جاوید : ایران ؟

آروم لب زدم : بله

دوباره با ناخون شست گوشه لبش و خاروند انگار این کار یکی از عادت هاش بود : یادته گفتم یه چیزی بینمون هست ؟

معلومه که یادم بود جواب جاوید به این سوالم شبیه یه بوته خاردار احساسات منو زخمی کرده بود.

فهمیدن اینکه چه احساسی نسبت به من داشت. بیشتر از چیزی که باید درد داشت.

درد و عصبانیت قسمتی از قلبم و به درد آورد. اما علاقه ی نداشتم تا جاوید از احساساتم چیزی بفهمد.

صدام به سردی هوای مسکو بود : منظور تون دوست بودن دیگه ؟

نخندید این بار چرخید سمتم نگاه سنگینش و روی خودم حس می کردم ولی نگاهم و از رود موسکوا نگرفتم. لیوان قهوه ام و به لبم نزدیک کردم.

جاوید : گفتمی به عنوان یه مرد می تونم یه زن خوشبختم کنم پس فکر می کنی بتونی به من فکر کنی ؟

نزدیک بود تموم محتویات داخل دهنم و به بیرون پرتاب کنم. با بهوت چرخیدم طرفش که با جدی ات بهم زل زده بود.

جاوید : فکر می کنی بتونی این کار بکنی ؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم : صبر کنید یه لحظه ...

لبم و با زبونم تر کردم : می خوام بگید یعنی شما...

نتونستم جمله ام و تموم کنم جاوید این کار و برام کرد : دارم میگم ازت خوشم میاد.

لب زدم : از من خوشتون میاد ؟

فقط برای اینکه مطمئن بشم حرف هاش و درست شنیدم این سوال و پرسیدم .

ماه پیشونی

جاوید سر تکون داد : احتمالا داری پیش خودت میگی چجوری ممکن؟ ولی من تو این چند ماه حس کردم می تونیم زوج خوبی باشیم. درست یازده سال اختلاف سن داریم. میدونم من به عنوان یه پدر مجرد انقدر هام شاید کیس نرمالی نباشم ولی من خیلی فکر کردم که الان با اطمینان اینجا ایستادم.

بدون فکر زمزمه کردم : پس عسل چیه ؟

ابروهاش درهم شد : من قبلا راجب عسل فکر کنم توضیح دادم که با چه دیدی بهش نگاه می کنم.

پس اگه عسل نمی خواست. اون روز داشت راجب کی با همایون خان بحث می کرد؟! نکنه داشتند راجب من حرف میزدن؟! ایران خنگ معلوم داشتند راجب تو حرف میزدن اخه همایون خان چه نسبتی با عسل داشت که بخواد دخالت کنه!

لبم و گزیدم این بارم هم همایون خان مخالف بود اما چرا؟؟! گرمای عجیبی و درست تو قفسه سینه ام حس کردم که داشت قلبم و احاطه می کرد. یه جریان قوی از وجودم گذشت که باعث شده بود لامپ های ریسه قلبم روشن بشند.

من و من جواب دادم : من نمی دونم چی باید بگم؟

جاوید نفس گرفت : من الان هیچ جوابی از تو نمی خوام ایران فقط یه چیز می خوام ؟ می خوام که راجب من فکر کنی ؟

به جاوید فکر کنم خوب من تموم دیشب به جاوید فکر کرده بودم ولی الان بحث جدا بود. من اصلا به بعدش فکر نکرده بودم . گاهی آرزو می کردم جاویدم احساساتی شبیه به من داشته باشه ولی من به بیشتر از این فکر نکرده بودم. جاوید الان از من خاستگاری کرده بود گفته بود ازم خوشش میاد. جدی و قاطع بود شوخی نداشت .

معدب نگاهم و از نگاهش گرفتم : جوابم و نمیدی ؟

با ناخون شستم به جان گوشه چرم کیف دستیم افتاده بودم : چرا ازم خوشتون میاد ؟ یعنی منظورم اینکه خوب ما خیلی با هم تفاوت داریم یعنی دیدمون نسبت به همه چیز فرق می کنه.؟!

جاوید شونه بالا انداخت : من دلم نمی خواد با آدمی که شبیه خودمه ازدواج کنم. آدم ها دیدگاهشون با هم فرق می کنه ولی می تونند با هم سازگاری پیدا کنند. حتی سلول ها هم خودشون با شرایط محیطشون سازگار می کنند چرا من و تو نتونیم؟

دهنم و باز و بسته شد ولی صدای از حنجره ام بیرون نیومد : ماموت خان داشت من و خودش و با سلول مقایسه می کرد.

قلوپی از قهوه سرد شده ام خوردم تا گلوم و صاف کنم : من نمی تونم هیچ جوابی بدم. خوب خیلی چیز ها هست که باید راجبش حرفم بزنیم.

سر تکون داد : درسته ، پس بیا یه کار کنیم سعی کن منو بشناسی خودم منو نه اون کسی که بقیه میشناسند.

دستم و محکم تر دور لیوان قهوه ام پیچیدم : نمی دونم چی بگم!

جاوید : من ازت یه فرصت می خوام همین بعدش اگه جوابت نه بود قول میدم هیچ چیز تغییر نکنه. قبول ؟

مثل پسر بچه ها به لبم هام چشم دوخته بود : خوب الان یعنی هیچکس تو زندگی شما نیست ؟

جاوید : هیچکس بعد مرگ نگار یه رابطه چند ماه با یه خانم آمریکایی داشتم. ولی اونم چیز خاصی نبود. سر انجامی نداشت. الانم خیلی وقت تنهام. هیچ وابستگی عاطفه ی هم به عسل ندارم.

روی اسم عسل تاکید کرد: خوب فکر کنم بشه بهش فکر کرد.

نفسم رفت همین چند کلمه رو به زبون اوردم. برق چشم هاش قلبم و به تالپ و تلوپ انداخت.

به قهوه ام اشاره کرد : سرد شد بذار یکی دیگه برات بگیرم .

سر تکون دادم : نمی خواد دیگه نمی خورم .

لبخند زد و لیوان و از دستم گرفت تا داخل سطل بندازه کیف دستیم و زیر بغلم گذاشتم و دست هام و جلو دهنم گرفتم.

باور نمی شد یه شب همه چیز تغییر کرده بود. جاوید از من خوشش می اومد نگفت دوستم داره نگفت عاشقم گفت خوشش میاد!

حالا چی می شد یعنی واقعا کار درستی داشتم می کردم. خدای من انقدر تو سرم پر از سوال بود که نمی تونستم روی چیزی تمرکز کنم. ولی شاید به یک فرصت واقعا احتیاج داشتیم منو جاوید از خیلی لحاظ با هم فرق داشتیم. گذشته تلخ منم بود.

جاوید نزدیک شد لبخند روی لبش جاش و به اخم های روی پیشونیش داد.

جاوید : چرا دستکش نپوشیدی ؟

قد و بالاش و از نظرم گذروندم. با خودم فکر کردم باید همیشه از کفش پاشنه بلند استفاده کنم تا کنارش کوتله به نظر نیام البته من دختر قد کوتاهی نبود ولی این ماموت خان خیلی دراز بود. پوزخندی تو دلم به دغدغه فکریم زدم.

تشر زد : با شما بودم ؟

حواسم جمع شد : هان ؟ آهان فراموش کردم.

بی تعارف کیف دستیم و از دستم گرفت و داخل جیبش گذاشت یه لنگه از دستکش های چرم مردانه اش و از دستش بیرون آورد دست چپم و داخل دستکش کرد.

دست راستم میون دست های گرمش گرفت و "ها" کرد انگار داشت به قلبم من می دمید که یهو تموم وجودم گرفت. پنجه های دستش و لابه لای دستم قفل کرد و دستم و خودش داخل جیب کتش فرو کرد. این نامردی بود قرار بود فقط هم و بشناسیم نه اینکه منو بیشتر از اینکه هستم احساسی تر کنه.

جاوید : الان دستت گرم میشه.

گرم می شدم من داشتم تو آتیشی که تو قلبم روشنش شده بود می سوختم . خدا رو شکر می کردم دلیل سرخی لب هام و می تونستم به سرما ربط بدم.

لبخند زد : من یه رستوران میشناسم همین نزدیکی ها ... چند سال پیش که برای همایش اومده بودم مسکو برای خوردن صبحونه می رفتم اونجا سوپ گوجه و نودلش خیلی معروف تو این سرما هم می چسبه می خوری؟

لبم و مکیدم : پیشنهاد وسوسه کننده ی تو این سرما

کنار هم قدم میزدیم : ایران

ایران گفتنش هیچ میم مالکیتی نداشت ولی جووری مالکانه اسمم و صدا میزد که واقعا هیچ نیازی به اون میم مالکیت نبود.

- بله

میون حرفش اومدم : من از قبل به مامانم گفتم جوابم منفی هیچ قرار می نذارند.

از بالای سر شونه اش نگاهم کرد چشم های طوسیش عجیب مهربون امروز به نظر می اومد. دستم و که میون دستش بود آرام فشرد.

جاوید : دوشنبه دو تا پرواز از مسکو به ایران که من برای پرواز اول دو تا بلیط گرفتم گفتم اگه مشکلی نداری با هم برگردیم.

فکر همه جا رو کرده بود زیادی این سفرش برنامه ریزی شده بود.

- ما اتفاقی هم و هتل ندیدیم درسته !؟

چونه اش و خاروند : نه

- می دونستم

جاوید : البته زمان سفرمون که با هم یکی شد اتفاقی بود ولی اینکه هم دیگه رو تو یه هتل دیدم اتفاقی نبود.

- از کجا می دونستید تو کدوم هتل اقامت دارم .

جاوید : خسرو

غریدم : آفرین دهن لق

جاوید خندید. ولی این بار دهن دلقی آفرین زیاد هم بد نشد. به خاطر سرما بینیم هم فعال شده بود.

جاوید : حالا چیکار می کنی ؟

سرم و روی شونه ام کج کردم : اوم گفتید که باید هم و بشناسیم پس من مشکل ندارم مگه نگفتید؟

جاوید از حرکت ایستاد این ناز کردن اصلا اراده ی نبود. انگار واقعا به یه مرد تو زندگیم احتیاج داشتم. جاوید نفسش و با صدا به بیرون پرتاب کرد. متوجه شدم با لحنم حالت نگاهش عوض شد.

جاوید برای اینکه بحث و منحرف کنه پرسید : فردا کاری داری ؟

ماه پیشوئی

آب بینیم و بالا کشیدم : باید برای بقیه یه چند تا چیز بخرم.

جاوید : منم باید برای بچه ها مخصوصا نورا یه چیزایی بخرم دست خالی برگردم مکافات دارم .

با یاد نورا لبخند زدم : نورا دل تنگی نمی کنه ؟

جاوید پوفی کشید : هر شب باهاش تو اسکایپ حرف میزنم. تا الان قول یه مغازه اسباب بازی فروشی و ازم گرفته.

خندیدم : آخی

جاوید : پس فردا صبح میام بریم با هم خرید کنیم. یه رستوران خوب هم میشناسم ناهار اونجا می خوریم.

-خوبه

دیگه واقعه باید بینیم و پاک می کردم دستم و از دستش بیرون کشیدم. دستمالی از کیفم بیرون آورد. بینیم و پاک کردم. چند قدم که برداشتیم.

- خیلی سرده

باز هم جاوید بود که پیش قدم شد و دستم و گرفت.

جاوید : سرمایی هستی ؟

- وای خیلی بر عکس شما ...

جاوید گونه ام و لمس کرد : فکر کنم قرار بود هم دیگه رو بیشتر بشناسیم .رسمی حرف زدن زیاد جالب نیست.

- چرا؟

جاوید پیشونیش و لمس کرد : قرار بود جاوید بشناسی نه آقای دکتر نه ؟

انقدر سر حال بودم حس های خوب داشتم که دلم کمی شیطنت می خواست.

چشمکی چاشنی خنده ام کردم: باشه تموم سعیم می کنم آقای دکترررررر

آقای دکتر و کشید تلفظ کردم .

جاوید ناخون کشید روی طرح لبخند روی لبش : از شیطنت هاتم خوشم میاد.

خندیدم : آقای دکترررر این رستوران کجاس چون من دارم قندیل نمی بندم.

مهربون گفت : بیا تاکسی میگیرم.

عینکش و از روی چشمش برداشت و روی میز گذاشت. با انگشت اشاره و شستش گوشه چشمش و فشار داد. به ساعت نگاه کرد .

عرقبه ها ساعت نه شب و نشون می دادن. فقط نیم ساعت با تهران اختلاف ساعت داشتند. کتابش و کنار گذاشت و لب تابش و برداشت پاهاش و روی میز گذاشت. ارتباطش با زیبا وصل کرد.

زیبا : سلام داداش بیا ببین سیندرلا چی میگه ؟

- سلام چی شده ؟

زیبا : نورا عمه گلی بیا اینجا

نورا جلو دوربین ایستاده لب هاش گل انداخت بود و چشم هاش برق میزدن برعکس دیشب که مدام نق میزد و گریه می کرد که کی بر می گرده ولی امشب زیادی خوشال و سر حال به نظر می اومد.

نورا نفس نفس زد : بابایی ... بابایی اگه گفتم بابایی جون چی گرفته واسم؟

- آروم باش. اول سلام ، خوب حالا بگو چی گرفته ؟

نورا جعبه ی روی میز گذاشت با شنیدن صدای جیک جیکی که از داخل جعبه به گوش می رسید هم بدون اینکه در جعبه رو باز کنه می تونست حدس بزنه پدرش برای نورا چی خریده.

نورا دو جوجه رنگی و از داخل جعبه بیرون آورد : ببین بابایی ... ببین صورتیه.

لبش جمع شد و پره های بینیش گشاد شد . زیاد با ننگه داشتن حیوان خونگی موفق نبود. همیشه مخالف خرید سگ خونگی برای بچه ها بود و حالا پدرش برای دخترش جوجه رنگی خریده بود.

ماه پیشونی

نورا: اسم این صورتیه بوبو این نارنجه کوکو ... تازشم عمه زیبا میگه بزرگ بشن میشن مامان مرغی بعد جوجو میارند. من اسم جوجوی بوبو انتخاب کردم. می خوام اسمش و بذارم باچی.

با جدی ات گفت: هر بار که بهشون دست زدی دستت و با مایع خوب میشوری مریض بشی دیگه نمیدارم نگهشون داری فهمیدی؟

نورا نق زد: بابایی

- کوشا کجاس؟

نورا: بابایی جون براش موتور خرید.

بلند گفت: چی؟

زیبا دخالت کرد: از این متر گازی کوچیک ها منظورشه. نترس فقط تو حیاط امتحانش کردن. خسرو هم بود حواسش بود چیزی نشه.

یوف کلافه ی کشید پدرش چشمش و دور دیده بود. موتور گازی و دیگه کجای دلش میداشت انگار کسی تو خونه اشون پیدا نمی شد که بتونه به بچه هاش نه بگه!

نورا: تازشم برای من از این پپر پپر ها خرید عمه اسمش چی بود؟

زیبا: ترامپولین..

نورا که نمی تونست تلفظ کنه گفت: همین

دستش و به صورتش کشید: از دست بابا

نورا: بابایی قصر باریم و خریدی؟

با بد خلقی جواب داد: بابایی جونت این همه چیز برات خریده بازم اسباب بازی می خوای؟

نورا: اونا رو خرید چون ماللهه کردیم.

ابروش بالا پرید: چیکار کنی!؟

ماه پیشونی
نورا : ماللهه دیگه

زیبا با خنده گفت : معامله

نورا تند تند سرش و تکون داد : اره همین عمو خسرو گفت برم با بابایی جون ماللهه کنم. اگه من گریه نکنم و شب زود بخوابم بابایی جونم برای جایزه بگیره منم ماللهه کردم . بابایی تو هم قصر باربیم و بخر منم غذا می خورم.

زیر لب فحشی نثار خسرو کرد: ای تو روح عمه نداشتت خسرو.

چیز های جدید به بچه ها یاد می داد.

- غذا خوردن شما ربطی به اسباب بازی نداره. مامان جونت بگه غذا نخوردی همه اسباب بازی هات و جمع می کنم.

نورا با ناله صداس زد : بابایی

اخم کرد : همین که گفتم. حالا هم بدو مسواک کن بعدم خواب.

لب و لوچه نورا آویزون شد: باشه

خواست بره که دلش ضعف رفت برای نگاهش صداس زد : نورا خانم .

نورا : هوم

- میخرم برات.

لب نورا کش اومد : حالا بوس منو بده بدو بخواب .

کف دستش و روی لب هاش گذاشت و براش بوس صدا داری فرستاد.

- زیبا کوشا فردا کلاس داره یادت نره .

زیبا : نه میبرم. راستی سهراب می گفت صبح ها که داره میره سر کار می تونه کوشا ببره مدرسه

- نه!

خشم صداس انقدر زیاد بود که چشم های زیبا از تعجب گشاد شد.

ماه پیشونی

با همون لحن ادامه داد: هیچکس نبود که ببرتش لازم نیست بره مدرسه. زیبا حق نداری بچه منو دست سهراب بسپاری فهمیدی؟

زیبا: باشه داداش آروم باش. اخه غریبه که نیست پسر عمومون.

پوزخند زد: هر کی که هست بچه های منو یه ثانیه ام با هیچکس تنها نمیذارید.

زیبا: باشه

در لب تاپ و بست و سرش و به مبل تکه داد. این سفر تموم می شد دیگه بچه ها رو تنها نمی داشت این هفته همه فکرش پیش بچه ها بود این حساسیت فکری زیادی عذاب آور شده بود. ولی دست خودش نبود امنیت بچه هاش الویتش بود.

با صدای آلارم گوشیش خم شد و گوشی موبایلش و از روی میز برداشت با دیدن اسم ماه پیشونی لبخند روی لبش نشست پیامش و باز کرد.

"خواستم بگم میشه خریدمون بذاریم فردا ساعت یازده."

براش تایپ کرد: "ساعت یازده صبحونه سرو نمیشه"

چند ثانیه بعد جواب داد: "صبحونه رو می خوام با هومن بخورم آخه قول دادم بهش"

اخم هاش تویی هم رفت. یکی از چیزهای که باید راجبش حرف میزدن "هومن" بود. باید دقیقا می فهمید این مرد چه نقشی تو زندگی ماه پیشونی داشت. رابطه صمیمی ماه پیشونی و این مرد اصلا باب میلش نبود. یه جورایی جز خط قرمزهاش بود.

تایپ کرد: "باشه با هومن صبحونه می خوریم"

می دونست دعوت کردن خودش یه جورایی پروی به نظر می اومد ولی دلش می خواست به دور اطرافیان ایران اعلام وجود کنه.

پیام ایران و باز کرد.

"منم منظورم بود با هم دیگه جناب دکترررر"

ناخون شستش روی لبش کشید هنوز چند ساعت از ابراز علاقه اش نمی گذشت و ماه پیشونی برایش ناز می شد. آگه همین جووری به این رفتارش ادامه می داد کنترل همه چیط سخت می شد. هر چند خودش می خواست ارتباط فیزیکی بینشون برقرار باشه.

تصمیم خودش گرفته بود ماه پیشونیش و می خواست. از وقتی اسم خاستگار و شنیده بود تردیدش و کنار گذاشته بود. فکر اینکه ماه پیشونیش و کنار مرد دیگه ببینه روانیش می کرد. تصمیم خودش و گرفته بود که ماه پیشونیش و بیار وسط زندگیش ، پس کمی بالا و پایین کرد هورمن هاش و وابسته کردنش به خودش انقدر ها هم بد به نظر نمی اومد.

بلند نبود حرف بزنه صبح جانش بالا اومد بود تا همون چند کلمه رو گفته بود آخر هنرش گفتن جمله ازت خوشم میاد بود. جمله ی پیدا نکرده بود که احساسات قلمبه شده این سیزده ساله اش و داخلش بگنجونه. بلد نبود با شعر و حرف های عاشقانه دل زنی و بدست بیاره. ولی در عوض تو عمل خوب بلد بود چه جووری ناز یه زن بخره. نمی دونست این ویژگی ارثی بود یا نه ؟ فقط می دونست به هر قیمتی شده ماه پیشونیش و می خواست.

تایپ کرد : "میام دنبالت عزیزم "

یاد حرف های عموش افتاد. حق داشت به عموش حق می داد ولی قلبش دیگه تحمل دوری نداشت. سیزده سال گذشته بود از اون روز ها انقدر ایران و می خواست که گذشت رو پای ایران ننویسه.

آگه سیزده سال پیش پا پیش میذاشت می دونست که گند میزد به زندگی خودش و ماه پیشونیش ولی الان بعد این همه سال منطقی تر شده بود گذشته فراموش نمی شد. ولی می تونست که بهش فکر نکنه. تو این مدت که ایران کنارش بود یه لحظه ام گذشت برایش یاد آوری نشده بود. پس می تونست همه چیز و کنترل کنه رازی که بین خود و عموش بود همیشه یه راز می موند.

با صدای در اتاق از فکر و خیال بیرون اومد . ایستاد تا در باز کنه . از داخل دوربین روی در نگاه انداخت با دیدن سحر همراه چمدونش ابروهاش بالا پرید.

چون چند روز مونده به سفر تصمیم خودش برای شرکت در همایش گرفته بود. تیم هماهنگی نتونسته بودن در هتل برای تموم اعضا اتاق بگیرند. خودش پیشنهاد این هتل داده بود.

سحر در این هتل اقامت نداشت حالا اینجا بود.

سر تکون داد : سلام خانم بیات مشکلی پیش اومده؟

به چمدون هاش اشاره کرد و سحر لبخند پسر کشی زد : هوای بیرون سرده منم دست و پام یخ زده دعوتیم نمی کنی داخل؟

ناراضی به راه رو نگاه انداخت از جلوی در کنار رفت . سحر روی کاناپه نشست .

- اگه خیلی سردتون می تونم براتون یه نوشیدنی گرم سفارش بدم.

سحر همین طور که دستکش هاش و از دستش در می آورد جواب داد : عالیه میشه.

تلفن برداشت سفارش یه قهوه داغ همراه با کیک و داد.

گوشی تلفن سر جاش گذاشت چرخید سمت سحر که داشت دکمه های پالتوش باز می کرد : نگفتید اتفاقی افتاده ؟ چمدون به دست اینجا؟ تو این هوا؟

سحر لبخند زد : اتاقم و تحویل دادم . اومدم اینجا اتاق رزو کنم که گفتند به خاطر نزدیکی به تعطیلات کریسمس اتاق خالی ندارند. ولی تا فردا صبح یکی از اتاق ها قرار خالی بشه. برای همین امشب هیچ جایی برای خواب نداشتم. اشکال نداره امشب اینجا بخوابم. فردا اتاقم و تحویل میگیرم.

با انگشت اتاق و نشون داد : اینجا؟!

سحر : اره همین جا اشکال داره ؟

دستی به پشت گردنش کشید قبل سفر دکتر بیات ازش خواسته بود حواسش به برادر زاده اش باشه . آدمی هم نبود اجازه بده زنی که میشناسه تو این شهر بی سر پناه بمونه.

- نه مشکلی نیست.

این و گفت و لب تاپ و کتابش و برداشت سمت چمدونش رفت وسایلی که لازم داشت و داخل چمدونش گذاشت.

سحر با تعجب پرسید : جایی میری؟

با شناختی که از این زن پیدا کرده بود ترجیح می داد. باهاش به هیچ عنوان تنها نمونه.

- من میرم اتاق محمد تا شما هم امشب راحت بخوابید.

سحر با طعنه گفت: آقای دکتررر نکنه تو هم اعتقاد داری وقتی دو تا نا محرم میرند زیر یه سقف نفر سوم شیطون. چیه به خودت اعتماد نداری؟

پوزخند زد و صاف ایستاد: به خودت که اعتماد کامل دارم. ولی بیشتر شب و می خوام روی کتاب کار کنم اینجوری مزاحم خواب شما هم نمیشم خانم دکتر.

سحر اخم کرد: پس منظورت اینکه به من اعتماد نداری.

لبخند زد: منظور خاصی نداشتم. سرویس اتاق رایگان هر چی خواستید می تونید سفارش بدید با اجازه.

عقل دوری از این زن و حکم می کرد. در بست و سمت اتاق محمد رفت.

&ایران&

دنیا از دیروز هیچ فرقی نکرده بود. جز اینکه من میدونستم جاوید همون حسی و داشت که من بهش داشتم. از صبح که چشم هام و باز کردم حس کردم قلبم از خودش حرارت تولید می کرد.

حتی موقع لباس پوشیدن هم چقدر خودم و سرزنش کردم چرا لباس های بیشتر با خودم نیورده بودم. عجیب بود دلم می خواست زیادی خوب به نظر برسم.

این تجربه اول من بود من یه بار ازدواج کرد بودم ولی هیچ تجربه اولینی نداشتم روی ازدواج من نمی شد اسم ازدواج گذاشت من فقط چن ماه شناسنامه ام و سیاه کرده بودم. شاید همه این چیزها بی قراری قلبم و توجیح می کرد. بار دهم بود که ساعت و چک می کردم صبحونه تموم شده بود ولی از جاوید خبری نبود.

هومن: تو چته؟ منتظر کسی هستی؟

لبخند زدم: نه منتظر کی؟

چشم غره بهش رفتم. ازش ممنونم بود با این قضیه خیلی راحت برخورد می کرد. دلم نمی خواست وقتی راجب خواسته جاوید می خواستم باهاش حرفی بزنم. اخلاقش تغییری کنه. می دونستم در آینده به مشورت با هومن احتیاج پیدا می کنم. من خیلی راز های پنهون داشتم که جرات بیانسون نداشتم. هنوز هم تصمیمی به بیانسونم نداشتم هنوز نمی دونستم با جاوید اصلاً به توافق میرسیدم یا نه ؟

جاوید نیومد که نیومد بعد خوردن صبحونه هومن رو تنها گذاشتم فکر کردم شاید جاوید هنوز خواب ، دیروز که می گفت می خواد شب روی کتابش کار کنه حتماً شب دیر خوابیده بود و صبح خواب مونده بود.

جلو در اتاق جاوید ایستادم و تقه ی به در زدم دسته ای از موهای فرم و دور انگشتم پیچیدم. صدای پا شنیدم ولی در باز نشد دوباره در زدم. یعنی چی؟ چرا در و باز نمی کرد؟! مدت طولانی منتظر ایستادم یه جورایی بهم بر خورد خواستم برم. که در اتاق باز شد.

با دیدن کسی که در اتاق و باز کرد مات شدم . نکنه اتاق اشتباه اومده بودم. ولی با دیدن پیراهن جاوید که تن زن بود مطمئن شدم درست اومدم اینجا چه خبر بود ؟ این زن و می شناختم دفعه قبل که دیده بودمش پاهاش و روی زانوی جاوید گذاشت بود. حالا نیمه لخت جلوی من ایستاد بودم اونم هر جایی نه تو اتاق جاوید!

سحر : سلام ایران جان ! ببخشید من یکم نامرتبم. نمی دونستم تو هم اینجا یی ؟

خیلی طول کشید تا کلمات و پیدا کنم : آقای دکتر نیستند ؟

به خدا می گفت زیر دوش آب دیگه نمی تونستم جلو اشک هام و بگیرم.

سحر : جاوید بیرون فکر نکنم حالا حالا بیاد اگه کار واجب داری می تونی داخل منتظر بشینی .

تموم شب و با این زن بوده. پس چرا گفت بود به من علاقه داره. دلم می خواست بودن سحر و داخل اتاقش به چیز دیگه ی تعبیر کنم. ولی این زن با این سر و وضع اجازه نمی داد فکرم جاهای دیگه بچرخه. - نه مهم نیست بعداً میام.

سحر : راستی ببخشید بابت سوتفاهم پیش اومده ؟

-سوتفاهم!؟

سحر : اینکه من فکر می کردم همسر جاوید دیگه ! جاوید دیشب این سوتفام برام رفع کرد.

لبخند خجولی زد. بغض بدی راه گلوم بست. فقط دلم می خواست که برم. دلم نمی خواستم غرورم جلو این زن خورد بشه و اشک بریزم. بی هیچ حرفی سوار آسانسور شدم و تو طبقه خودم پیاده شدم. وارد راه روی خودم که شدم جاوید جلو در اتاقم دیدم. با دیدنش قلبم گرفت.

چرخید چشمش که به من خورد لبخند زد : سلام کجایی تو ؟.

نقاب بی تفاوتیم و روی صورتم گذاشتم اصلا همون بهتر که هنوز هیچی شروع نشده بود تموم شد.

بی تفاوت از کنارش گذاشتم بازوم گرفت نگه‌م داشت : چیزی شده ؟

با کنایه گفتم : نمی دونم شما چی فکر می کنید ؟

لبخند شرمنده ی زد : بابت صبحونه متاسفم دیشب نزدیک پنج خوابم برد. صبح خواب موندم ولی قول میدم جبران کنم.

تموم دیشب بیدار بود. پس زیادی بهش خوش گذشته بود.

- مهم نیست ببخشید من کار دارم .

از کنارش گذاشتم خواست بازوم دوباره بگیره که دستش و پس زدم . - به من دست نزنید خوشم نیاید.

با بهوت نگاهم کرد : چی شده ؟ این چه رفتاریه ؟

کلافه نگاهم کرد : باورم نمیشه برای یه صبحونه داری اینجوری رفتار می کنی ؟

پوزخند زدم : منم باورم نمیشه برای یه ثانیه حرف های دیروزتون و باورم کردم.

خواستم برم که این بار از زور بازوش استفاده کرد نگه ام داشت: خوب تا واقعا عصبی نشدم میگی چی شده که اینجوری رفتار می کنی ؟ من که گفتم خواب موندم.

- اتفاقا اومدم بیدارتون کنم. ولی ظاهرا کارم بیهوده بود چون یه نفر بود که بیدارتون کنه.

پنجه دستش از دور بازوم شل شد.

جاوید : سحر و دیدی آره؟ مشکل این نه ؟

حرصی شدم من به جلاز و ولز رسیده بودم. آقا خونسرد بود : لابد توضیحم دارید ؟

پلک هاش و بهم فشرد : چون سحر و دیدی داری اینجوری رفتار می کنی ؟ درسته ؟

این حرف هاش غرورم و جریحه دار می کرد : دیگه مهم نیست.

جاوید : بین ایران موضوع اصلا اینجوری نیست که فکر می کنی بذار برات توضیح بدم.

- دلیلی نداره برای من توضیح بدین. به هر حال شما یه مرد مجردین

واقعا دیگه نمی تونستم به این بی تفاوتی ادامه بدم. اگه همین الان تمومش نمی کرد. میزدم زیر گریه من فقط بلد

بودم ادای یه آدم محکم و نفوذ ناپذیر و در بیارم وگر نه ام شخصیتم شکننده تر از این حرف ها بود.

جاوید شاکی نگاهم کرد : به همون دلیل که دیروز اون حرف ها رو بهت زدم پس به همون دلیلم باید توضیح بدم.

پس تو هم به همون دلیل باید گوش بدی.

تحکم داشت لحنش این همه محقق بودنش اذیتم می کرد : من حرف های دیرزتون جدی نگرفتم.

کبود شد : ایران میفهمی چی میگگی ؟ دختر بذار حرف بزخم بعد اگه قانع نشدی حکم صادر کن . واقعا داری نا امیدم

می کنی.

طلبکار هم بود : بفرمایید هر چی می خوایند بگید من کار دارم .

نفس عمیق کشید سعی داشت آرامشش و پیدا کنه : سحر هتل دیگه ی اقامت داشت. اتاقش و تحویل داده بود. اومد

بود این هتل ولی دیشب اتاق خالی نداشتند. منم اتاقم و بهش قرض دادم. دیشب تو اتاق محمد خوابیدم .

یعنی هتل به این بزرگی یه اتاق خالی نداشت با عقل جور در نمی اومد تو کت من نمی رفت.

- باشه می خوام برم .

نگهم داشت و دو تا دستش و روی بازو هام گذاشت و سرش و پایین آورد با لحن خواهشی صدام زد : ایران ، چرا باور

نمی کنی. دِ اَخه مگه مریضم وقتی به تو ابراز علاقه کردم برم با یه آدم دیگه بریزم روی هم سحر هیچی برای

نیست.

صدام میلرزید : من چیزی که دیدم و باور می کنم. ظاهرا لباس هاشونم فراموش کردن بیارند که لباس شما رو می پوشند.

سرخ شد. رنگش داشت به کبودی میزد. مچ دستم و گرفت دنبال خودش کشیدتم .

- چیکار داری میکنی ؟

جاوید : میرم بالا می خوام بدونم اون زن چی گفته که تو این حال شدی؟ من اون زن و خوب میشناسم می دونم یه حرف نامربوط زده.

فکر روبه رو شدن با اون زن دل آشوب ترم می کرد. سعی کردم دستم و عقب بکشم : من هیچ جا نمیام پیام چی بپرسم با هم رابطه دارید یا نه ؟ در شخصیت من نیست این کار ها ولم کنید آقای دکتر.

توجه نکردی به حرفم این بار اسمش و صدا زدم : جاوید

ایستاد چرخید سمتم: ایران این حرف ها این رفتار بچگانه هم در شخصیت من نیست.

دلم از لحنش گرفت: آخه مگه من مغز خر خوردم وقتی تو هستی برم سراغ زن دیگه.

آروم لب زد: ایران من سن و سالم کم نیست که کشت مرده این روابط باشم. من دلم یه زندگی آروم می خواد یه خانواده می خواد اگه دنبال همچین رابطه های بودم که راحت می تونستم داشته باشم دیگه به فکر ازدواج نمی افتادم. سحر ادم نرمالی نیست نمی دونم مشکلتش چیه فقط می دونم این دفعه اولش نیست البته دفعه اخرش!

تا پیام حرف های جاوید برای خودم بالا و پایین کنم گوشی موبایلش و برداشت و شماره گرفت .

- چیکار می کنی ؟

جاوید : کاری که باید روز اول می کردم ولی پشت گوش انداختم.

جاوید : خانم بیات ، جاویدم.

...-

اخمش انقدر غلیظ بود که ابروهایش انگار با هم پیوند خورده بودن.

ماه پیشوئی

جاوید : خانم بیات لطف کنید همین الان برید برای خودتون اتاق بگیرید. سه شنبه که برگشتید ایران صبح برید کارگزینی تسویه کنید. کلینک ما متاسفانه دیگه با شما نمی تونه همکاری کنه . یه لطف دیگه هم که می تونید به من بکنید اینکه تا پایان اقامتمون در مسکو هیچ ملاقاتی با هم نداشته باشیم.

دهنم باز مونده بود گوشه لبم و زیر دندون کشیدم واقعا اخراجش کرد!

نگاه جاوید به چشم هام بود : خانم من هیچ توضیح نمی خوام لطف کنید کار های که ازتون خواستم و انجام بدین تا حرمت ها شکسته نشه روزتون خوش.

تماس قطع کرد. خیلی جدی نگاهم کرد.

جویده جویده گفت : و تو یه چیزی که باید یاد بگیری اینکه به جای قهر و بی محلی حرف بزنی . ایران من از اون دسته مردام تا بهم نگی مشکل چیه نمیفهمم دردت چیه.؟

-من اینا رو نگفتم که اخراجش کنی !

جاوید کلافه نفسش و بیرون پرتاب کرد : اون زن اصلا مهم نیست . ایران به جای قهر کردن حرف بزن همین حرف نزدن باعث میشه یه سو تفاهم به یه مشکل جدی تبدیل بشه. الانم میریم یه جا میشینیم حرف میزنیم . دستم و گرفت سمت آسانسور حرکت کرد.

داخل کافه ی دنجی که داخل یه عمارت به سبک باروک تاسیس شده بود روبه روی هم نشسته بودیم. دکوراسیون و فضای داخلی کافه منو یاد یه خونه لوکس و اشرافی می انداخت. موزیک ملایمی که در حال پخش بود کمی از تنش بینمون رو کم کرده بود ولی هنوز چند خط اخم روی پیشوئی جاوید وجود داشت.

جاوید : اینجا حس خوبی به آدم میده انگار سفر کردی تو دل تاریخ؟

دست هام و در هم پیچوندم و روی میز گذاشتم : خوب؟

لحنم طلبکار بود سر تکون داد فهمید قرار نیست کوتاه بیام : ما دیروز با هم حرف زدیم نه ؟ ایران یه رابطه برای اینکه به سر انجام برسه. به اولین چیزی که احتیاج داره "اعتماد" نباشه باید فاتحه اون رابطه رو خوند.

اخم کردم: بله اعتماد لازم ولی قرار نیست من چشم بسته هر چی تو گفتی و قبول کنم؟ من امروز اون خانم و وقتی لباس تو تنش بود در حالی که در اتاق تو رو باز می کرد دیدم واکنش هام طبیعی بود.

صدای هوف کردنش و شنیدم چونه بالا دادم: رفتارت طبیعی بود درست. شوکه شدی درست. ولی اینکه اگه قرار باشه با هر تقی به توقی حرف از تموم شدن و مهم نبودن رابطه امون بزنی که به جایی نمیرسیم من واقعا از این حرکت بچگانه قهر کردن بیزارم. وقتی میشه حرف زد سوال پرسید فرار کردن و قهر کردن اصلا معنایی نداره.

دندون روی هم فشردم: تا حالا عصبانی نشدی جناب دکتر.. اصلا خودت و بذار جای من صبح با همچین چیزی روبه می شدی.

اخطار آمیز صدام زد: ایران ...

پرخاش کردم: بفرما تو حتی اجازه نمیدی من جمله ام و تموم کنم. حالا از من طلبکاری!؟

لحنش نرمش قبل و نداشت دیگه سعی در متقاعد کردنم نداشت: برای اینکه دلم نمی خواد به این چیزها فکر کنم. اگه با همچین چیزی روبه رو می شدم فرار نمی کردم. نمی گفتم دیگه مهم نیست می اومدم سراغت توضیح می خواستم یه توضیح کامل که قانعم کنه. من مرد ول کردن و رفتن نیستم. وقتی چیزی و می خوام وقتی حرفش و زدم تا آخرش پای خواسته ام می مونم. ولی رفتار تو ناامیدم می کنه. این دفعه اول نیست تو این چند ماه متوجه شدم هر جا بحثی پیش میاد دلخوری پیش میاد زود میدون و خالی می کنی. زود خودت و کنار میکشی از روبه رو شدن با واقعیت فرار می کنی. چیزی که من اصلا ازش خوشم نمیاد. باید سعی کنی این رفتارت و اصلاحش کنی وگرنه در آینده خیلی به مشکل بر می خوریم.

این لحنش و دوست نداشتنم مردک ماموت به جای اینکه سعی کنه از دلم در بیار جلو روم نشسته بود و برام شاخ و شونه می کشید.

- جالبه حالا که دقت می کنم می بینم هر رفتار من تو رو نا امید می کنه پس چرا اصلا این رابطه رو شروع کنیم وقتی هیچ تفاهمی نداریم.

دستی به صورتش کشید اونم مثل من کلافه بود نه نبود چشم هاش که زیادی خونسرد بود: تفاوت ها قشنگه من دیروزم گفتم دلم نمی خواد همسرم اصلا شبیه خودم باشه. ولی اینم گفتم دو نفر می تونند خودشون با هم دیگه سازگار کنند.

بغضم و پس زدم : تو گفتی از من خوشت میاد ؟

جاوید : هنوزم پای حرفم هستم ؟

- من همینم جاوید تو از همین ایران خوشت اومده با همین اخلاق ، پس چرا هنوز هیچی نشده انتظار داری تغییر کنم؟ چرا می خواهی تغییرم بدی ؟

جاوید : این که می خوام مثل یه بزرگسال رفتار کنی خواسته زیادی ایران !؟

دستم و دور فنجان عتیقه دم نوشم پیچیدم : ما حرف هم و نمی فهمیم. تو جووری حرف میزنی انگار تموم اتفاق های امروز همه اش تقصیر من بوده. حالا هم باید عذر خواهی کنم.

چشم گرد کرد : دختر من کی همچین چیزی گفتم باشه قبول دارم اشتباه از من بود. من باید بهت میگفتم اون خانم قرار شب و تو اتاق من بخواب که این مشکلات پیش نیاد. ولی حرف من الان رفتار تو ایران خانم رفتار نادرسته.

بغضم و قورت دادم : باشه قبول

بیشتر اخم کرد : بازم فرار می کنی .

دستم و روی حنجره ام کشیدم و سبک گلوم و لمس کرد : فرار نمی کنم فقط ادامه این بحث اشتباه وقتی حرف هم و نمیفهمیم.

جاوید از آن حالت خونسرد اولیه در اومده بود : من دیگه نمی دونم چی بگم الان بگو ناراحتیت از بابت چیه من که گفتم درباره سحر اشتباه کردم.

اخم هاش پرنگ شد : ایران ، بگو چی ناراحتت می کنه تا حلش کنیم؟

ناراحتیم اون زن و اون لباس نبود اون قضیه یه جورایی حل شده بود برام حداقل مطمئن بودم جاوید اهل زیر آبی رفتن نبود.

دلیل این بغضم یه چیز شاید خیلی احمقانه بود. ولی برای من مثل یه عقده بود. اونم رفتار خیلی سرد و زمخت جاوید بود من عقده داشتم محبت ندیده بودم. من تا امروز جز هومن محبت مردی و نچشیده بودم. هومن جایی پدرم و محبت هاش جای خالی محبت های پدرم و پر کرده بود.

اما من یه محبت از جنس دیگه می خواستم از همون محبت های که زنانگیم و قلقک می داد. غرورم اجازه نمی داد بگم من عقده محبت دارم کم کم داشتم پیش خودم احساس حقارت می کردم.

- گفتم که مشکلی نیست .

" غرور لعنتی ، لعنتی "

نگاهش روی اجزای صورتتم چرخید : ایران

جوابی ندادم تقصیر جاوید نبود من زیادی عقده داشتم من زیادی توقع داشتم . چی می شود کمی مهربون تر کمی ملایم تر کمی با احساس تر رفتار می کرد. اصلا اره دوست داشتم با حرف هاش خرم می کرد. از این ایران بی منطق که محبت گدایی می کرد متنفر بودم.

خیره خیره نگاهم می کرد : بریم خرید ؟

سر تکون دادم : حوصله ندارم.

مستصل بود: می خوای کمی قدم بزنییم حال و هوات عوض بشه.

- می خوام برم هتل.

اهی کشید چند بار احساس کردم می خواست حرفی بزنه ولی قبل اینکه چیزی بگه پشیمون می شد.

در اتاقم و باز کردم و قبل اینکه در ببندم صدام زد : ایران

برگشتم نگاهش کردم : لطفا فاصله نگیر بذار سعیم و بکنم.

دلیم سوخت برایش من واقعا احمقم. من که جاوید و اخلاقمش می شناختم و بهش دلبستم. خودم در کمال پرویی انتظار داشتم جاوید تغییر کنه اون وقت ازش خورده می گرفتم چرا سعی داشت منو تغییر بده .

لبخند زدم : فردا باهم برمی گردیم میای دنبالم.

اونم لبخند بی جونی زد : میام دنبالت.

روی اولین مبل نشستم و پام و روی پام انداختم : چی شد ؟

صدای بغض آلود سیما پشت گوشی پیچید : یکم با مامانم جر و بحث کردم زدم بیرون.

- حالت چطوره ؟

صدای ماشین شنیدم : نمی دونم هنوز نمی دونم کارم درست بوده یا نه ؟

با نگرانی گفتم : الان کجایی بگو بیام پیشت عزیزم؟

سیما : می خوام کمی تو تنهایی فکر کنم. می خوام ببینم کجای زندگیم اشتباه رفتم که عاقبتم شد جدایی !

آهی کشیدم : اون مرد ارزش گریه های تو رو نداره سیما جان ارزش حسرت خوردنم نداره.

سیما : گریه هام به خاطر نیما نیست نیما هیچ وقت منو دوست نداشت. من فقط خودم و تموم این سالها گول زدم. فکر می کنی خبر زیر آبی رفتن هاش و نداشتم . فقط به خاطر نگه داشتن زندگیم دهنم و بسته نگه داشتم. خفه خون گرفتم. ولی این آخری و دیگه نتونستم تحمل کنم پیاله صبرم دیگه لربریز شده بود. به خاطر خودم گریه می کنم.

با ورود عوامل فیلم برداری به اتاق صدام و پایین اوردم : سیما من واقعا فکر می کنم این جدایی بهترین کاری بود که تو زندگیت انجام دادی. به چه قیمتی این زندگی می خواستی نگه داری خورد شدن شخصیت ، بیمار شدن روح روانت .

سیما آه کشید : مامان نگران حرف مردم طبق معمولاً

تو دلم نالیدم : وای از دست تو خاله که انقدر کوتاه فکری.

سیما : نگران آبروش بود . نگران این بود که دیگه هیچکس سراغ یه زن اجاق کور نمیره.

منشی صحنه به ساعت مچیش اشاره کرد : ده دقیقه دیگه فیلمبرداری و شروع می کنیم کنیم.

براش سر تکون دادم از جام بلند شدم : خاله هم به سبک خودش نگران عزیزم. مهم خودتی سیما به همه نشون بده بدون اون مردم می تونی زندگیت و بسازی حتی بهتر و موفق تر .

سیما : من شبیه تو نیستم ایران انقدر تو زندگی وابسته نیما بودم. که الان واقعا نمی دونم چجوری باید از صفر شروع کنم.

به دیوار تکه زدم : من می دونم باید از کجا شروع کنی اول از همه باید کار پیدا کنی استقلال پیدا کنی. سیما فکر کردن به گذشته و غصه خوردن هیچ کمی بهت نمی کنه. فقط از زندگی عقبست می ندازه. تو به یه مشغله فکری احتیاج داری که از این حال و هوا خارجت کنه . باید روش زندگی گذشته ات عوض کنی.

صدای پوزخندش شنیدم : دکتراش و لیسانس هاش بیکارند من که حتی دیپلم نگرفتم کی بهم کار میده .

- همه هم انقدر ناامیدانه به زندگی نگاه نمی کنند تو مگه دوره های گریم و آرایشگری و نگذروندی از همین شروع کن.

سیما : یعنی برم تو آرایشگاه دنبال کار!؟

برای زنی که هیچ وقت کار نکرده بود و همیشه تو رفاه زندگی کرده بود می دونستم کار سختیه ولی سیما احتیاج داشت وارد جامعه بشه با آدم های مختلف نشست و برخواست کنه.

- می دونم مشکل مالی نداری عزیزم ولی بهش فکر کن .

نگاهم به هومن افتاد که داشت با دستیارش و فیلم بردار صحبت می کرد. لب خندم کش اومد.

- اوووم سیما من یه فکری دارم اول ببینم شدنی بعد بهت میگم. من دیگه باید برم داریم فیلم برداری و شروع میکنیم .

سیما : باشه ممنون که به حرف هام گوش میدی بدون اینکه قضاوتم کنی.

- کار شاقی نمی کنم غصه نخوری ها اصلا گور بابای هر چی مرد باشه خوشگلم.

آروم خندید : سعی می کنم. برو به کارت برس.

- فدات بشم.

گوشیم و داخل جیب شلوارم فرو کردم آماده شدم برای فیلم برداری. آخر های کار بود تا چند روز آینده فیلم برداری این کارم تموم می شد. دو کار هم زمان تموم انرژیم و ازم گرفته بود.

نیم ساعتی بود از فیلم برداری فارغ شده بودیم. خمیازه کشیدم دراتاق تدوین و زدم و سرم و از لای در داخل بردم.

نگاه دو مردی که کنار هومن نشسته بودن سمت من چرخید: خسته نباشید. آقای نامجو یه لحظه تشریف میارید یه کار کوچیک دارم باهاتون.

هومن سر تکون داد: بچه ها شما مشغول باشید من الان میام.

هومن در اتاق بست نگاهی به راه روی خلوت انداخت: جونم چی شده؟

لبم و زیر دندونم گرفتم و کشیدم و ول کردم: اوم هومن یه خواهشی ازت دارم.

چشم تنگ کرد: چیزی شده؟

سرم به طرفین تکون دادم: نه، سیما دختر خاله ام و که میشناسی؟ از سوال بی ربطم شونه بالا انداخت: همون که می خواست طلاق بگیره دیگه؟

-اره خودشه

لبخند مسخره ی زد: نه عزیزم نمی شناسم تا حالا ندیده امش.

-شوخی نکن دیگه.

هومن به دیوار تکه داد: خوب راست میگم نمیشناسم.

کلافه دستم و روی هوا تکون دادم: گوش کن ببین چی میگم. سیما چند روزی که جدا شده.

ابرو بالا انداخت: ایران چهار صبح منو کشیدی اینجا که بگی دختر خاله ات که من نمی شناسمش جدا شده. لابد انتظار داری برایش شوهر پیدا کنم.

خنده ام گرفت: نه عزیزم همچین انتظاری ندارم. می دونی هومن سیما الان احتیاج داره تو زندگیش یه تغییر ایجاد کنه یکم از لاک خودش بیرون بیاد.

هومن سرش و روی شونه اش خم کرد: آخرش بگو، انقدر صغرا و کبری نچین برای من؟

- آخرش اینکه می خوام اجازه بدی به عنوان دستیاره گریمور بیاد سر کار... تموم این دوره ها رو گذرونده فکر کن یه کار آموز استخدام می کنی پولش مهم نیست اصلا مشکل مالی نداره. میشه بیاد؟

لبشو داخل دهنش جمع کرد و میک زد : مگه اینجا خونه خاله اس ایران همه عوامل حرفیه اند. یه کاره یه نفر آخر کار بیارم سر کار!

لبم لوچه ام آویزون شد : درست میگی نباید می گفتم .

خواستم از کنارش بگذرم که بازوم گرفت : خوب حالا چشم هات و واسه من شبیه خر شرک نکن .

اخم کردم : خر نبود که گربه شرک بود.

هومن : تو بیشتر شبیه خر هستی خوب.

با مشت به بازوش کوبیدم : خیلی بی تربیتی .

هومن : جون با تربیت دوست داری دختر خر خودمی دیگه.

خنده ام گرفت از دستش : خیلی خیلی خیلی ... ولش کن .

هومن : بگو عزیزم خیلی می خوام میدونم چرا خجالت میکشی.

دستم و از دستش بیرون کشیدم خواستم برم که صدام زد : هی دختره؟

با اخم نگاهش کردم : به دختر خاله ات بگو بیاد ببینم چیکار برایش می کنم. ولی میبینی که آخر های کار هستیم انتظار زیادی نداشته باش.

با مهر خاصی نگاهش کردم : خیلی خیلی خیلی مهربونی هومن

نیشخند زد : ولی بازم خر خودتی نه من ... خر نمیشم.

- دیونه

هومن : یه ساعت بشین کارم تموم شد خودم میبرمت.

- نه خسته ام آژانس میگیرم.

هومن : پس رسیدی خونه خبر بده

در آهنی باغ و بستم و برای چند ثانیه جلو در ایستادم و نفس عمیق کشیدم . صدای جیرجیرکی با صدای وزش باد در هم آمیخته شده بود. دست هام و دور خودم پیچیدم و منتظر ماشین آژانس ایستاده بودم .

چهار روزی بود که از مسکو برگشته بودیم. تموم مدت زمان پروازمون تو سکوت مزخرف و حوصله سر بری گذشت. تو این چهار روز با جاوید فقط در حد سلام و احوال پرسی صحبت کرده بودم. اقدامی برای حرف زدن نکرده بودم و جاوید هم حتی یک بارم سعی نکرده بود دلم و به دست بیاره.

سر چرخوندم و متوجه ماشینی در کوچه باغ شدم. در ماشین باز شد جاوید بود. با یه دست بزرگ و عضلانیش چهارچوب در رو گرفت و پیاده شد.

چند قدم به سمتم برداشت. ژاکت بافت مردانه ی همراه با شلوار لی تیره ی به تن داشت تا حالا جاوید با لباس های غیر رسمی ندیده بودم. یه جورایی حس کردم از همیشه جوان تر به نظر می اومد. موهاش نامرتب بود. انگار دم دست ترین لباسش و پوشیده بود و از خونه بیرون زده بود.

- اینجا چیکار می کنی ؟

نپرسیدم آدرس اینجا رو از کجا پیدا کرده چون جوابش به خواهر خودم ختم می شد.

ابروهایش بر فراز چشمان طوسیش از اخم به هم نزدیک شده بودن. انگار که از چیزی خیلی عصبانی بود.

با بدخلقی جواب داد : همیشه این وقت شب تو کوچه خلوت تک و تنها بیرون منتظر می ایستی؟ انگار برات عادت شده؟

دیگه بعد چند ماه حساسیت این مرد و خوب میشناختم چیزهای که برای این مرد خط قرمز بود برای من دیگه تابو نبود.

تو دلم نالیدم : یکم با احساس تر ابراز نگرانی می کردی آسمون به زمین می اومد!؟

شونه بالا انداختم : منتظر آژانس بودم. من عادت دارم.

بیشتر اخم کرد : من به این مدل رفت و اومد عادت ندارم.

لبخند زدم : نگران نباش عادت می کنی .

اخطار آمیز صدام زد: ایران!

دست هام و داخل جیب پالتوم فرو کردم : این وقت صبح این همه راه و تا اینجا اومدی که وسط کوچه با هم جر و بحث کنیم.

پلک هاش و روی هم گذاشت و سرش و به سمت آسمون نگه داشت و نفس عمیق کشید. کلافگی از تموم وجناتش می بارید.

دوباره نگاهم کرد نگاهش سرد و بی احساس نبود خیلی هم عشقانه نبود ولی یه جورایی رنگ نگاهش و دوست داشتم : این همه راه اومدم تو رو ببینم.

از جمله اش حس ملس شیرینی بهم تزریق شد. یه چیزی شبیه پروانه تو شکمم بال بال میزد.

غرغر کردم : تو که بلدی با احساس باشی پس چرا همیشه انقدر خشکی و شبیه ماموت رفتار می کنی.

از سرما لرزیدم کلام شیطنت داشت : میشه بقیه دید زدنت و بذاری داخل ماشین خیلی سرده.

به خودش اومد و نگاه خیرش که کلی حرف پشتش داشت و ازم گرفت : آره بیا حواسم نبود.

در ماشین و برام نگه داشت تا سوار بشم. همون لحظه ماشین آژانس رسید و جاوید پولش حساب کرد و فرستادش که بره. در راننده باز شد عطر خوش رایحه جاوید زیر بینیم پیچید. اولین کاری که کرد بخاری ماشین و روشن کرد.

کنارم نشست به در تکیه زده و سمت من چرخید : الان گرم میشی.

منم سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم چشم هام و به طوسی های خوش رنگش دادم. فقط صدای نفس هامون بود که سکوت دلنشین بینمون می شکست.

محو صورت برنزه اش با ته ریش یه روزش بودم. اینجا اومدنش اینم این ساعت یه جورایی برام مثل دو پینگ بود. این دیدار یهویی مثل چسب دو قلو به دلم چسبیده بود.

نفسی گرفتم : من هنوز دلخورم ؟

ماه پیشونی

دستش جلو اومد و مچ دستم و گرفت انگشت های کشیده اش و روی مچم و آویز دست بندم کشید : منم از دستت
عصبانیم ولی ...

نق زدم : ولی چی ؟

انگشت دستش و روی نبض تپنده مچ دستم گذاشت : ولی دلم نمی خواد از دستم دلخور باشی.

گوشه لبم و زیر دندونم گرفتم نرمش صداش و دوست داشتم لحنش عاشقانه و پر احساس نبود ولی برای شروع بد
هم نبود.

تن صداش پایین تر اومد : هنوز باهام قهری ؟

نگاه منتظرش و به چشم هام دوخته بود : اوم ... فکر کنم آره.

لبخند زد آروم مردانه : چیکار کنم بخشیده بشم ؟

شونه بالا انداختم : خلاقیت به خرج بده.

چشم تنگ کرد : خلاقیت ... باید روش فکر کنم.

دستم و بالا گرفت و لبش روی کف دستم نشست به خودم لرزیدم یخ کردم و دوباره گر گرفتم. یه چیز تو این چند
روز بینمون تغییر کرده بود. انقدر سریع این نزدیکی ایجاد شده بود که حتی نتونستم به این فکر کنم اصلا دارم کار
درستی می کنم.

جاوید خم شد از لایه صندلی ها از عقب یه جعبه کادوی استوان شکلی که یه ربان قرمز بهش آویزون بود و برداشت
و به دستم داد.

ناباورانه نگاهش کردم : مال منه!

سر تکون داد : من نمی دونم یه هنرمند می تونه علایقش چی باشه. این اولین بار برای یه دختر هدیه می خرم.

نگاه پر نوازشم و به چشم های جدی طوسیش دادم : انتظارش و نداشتم.

جدی جواب داد : پس از امروز همیشه از من انتظار داشته باش این یه دستور ؟

آگه تو دلم قربون صدقه همین ابراز احساسات خشن و زمختش می شدم اشکال داشت.

با چشم به جعبه کادوی اشاره کرد : بازش نمی کنی؟

با هیجان گفتم : صبر کن حدس بزنم؟

جاوید : اونقدر ها هم خاص نیست.

لبم و مکیدم : گل جاودانه؟ شال؟ شکلات؟

لبش کج شد : نه! آگه دلت می خواد همچین چیزای باشه عوضش میکنم.

سر تکون دادم : نه فقط دارم حدس میزنم.

جعبه کادوی و تکون دادم : یکم سنگینه!

بد عنق جواب داد : فقط بازش کن .

گره ربان و باز کردم در جعبه کادو پیچ و روی داشبورد گذاشتم با دیدن گوی شیشه ی نیم نگاهی بهش انداختم .

دهنم نیمه باز موند: از کجا می دونستی؟

گوی شیشه ی موزیکال و از جعبه بیرون اوردم و تکون تکونش دادم. برف ها تو آب داخل گوی شناور شدن.

جاوید زمزمه کرد : یه بار که برای تولد ایمان اومده بودم خونه اتون چشم به کلکسیون گوی های شیشه ایت افتاد.

با تعجب و شگفتی نگاهش کردم : از اون موقع ها یادت مونده؟!

شونه بالا انداخت : حافظه تصویریم خوبه.

گوی شیشه ی از دستم گرفت و تکونش داد و برف ها آروم آروم روی کاخ داخل گوی نشستند: این گوی شیشه ی با

بقیه گوی های که داری یه فرق بزرگ داره؟

- چه فرقی؟

جاوید : این کاخ کرم‌لین ، دلم می‌خواد هر وقت به این گوی نگاه می‌کنی. روزی که حرف دلم و بهت زدم و یادت بیاد. یادت بیاد یه نفر هست که همیشه تو همه شرایط کنارت هست درست پشت سرت ایستاده.

گوشه لبم و زیر دندونم فشردم تا بغضم نشکنه. ولی قطر اشک سمج راهش به سمت پایین پیدا کرده بود.

جاوید ناباورانه گفت : داری گریه می‌کنی ایران ؟

سرم چرخوندم سمت پنجره گونه خیسیم و با پشت دستم پاک کردم : نه ، خوبم.

خدا منو بکشه انقدر کمبود محبت داشتم که نمی‌تونستم جلوی احساساتم و بگیرم.

مچ دستم و میون دستش گرفت و فشرد : ایران چی شد یهو ؟ من کار اشتباهی کردم ؟

سر تکون دادم : نه اینا اشک خوشحالیه.

پر تحکم صدام زد : ببین منو ؟

نگاهش کردم با لبخند لرزونی : مطمئن باشم همینه دیگه؟

- مطمئن

نفس گرفت : فکر نمی‌کردم انقدر پیچیده باشی سخته بفهمم واقعا چه حسی داری ؟

قلبم و تحسین کردم که دلبسته همچین مردی شده. خجالت و کنار گذاشتم و خم شدم و سرم و روی بازوی جاوید گذاشتم. عطر تنش و با تموم وجودم به جون کشیدم : این بهترین کادوی بود که تا امروز گرفتم خیلی دوستش دارم.

ناخون شستش و روی ناخون مانیکور شدم کشید : پس حالا که دوستش داشتی یه کار برای من بکن .

-چی؟

جاوید : دیگه این وقت شب تک و تنها تو کوچه منتظر ماشین واینستا. باشه ؟

خندیدم : سعی خودم می‌کنم.

اعتراض آمیز صدام زد : ایران

- خوب ترک عادت موجب مرض مگه نشنیدی آقای دکتررر؟

جاوید سرتکون داد : من با تو چه کنم که واسه همه چی یه جواب داری؟

خنده از روی لب هام پاک نمی شد : به استقلام احترام بذار همین؟

توپید : چهار صبح تو کوچه خلوت ایستادن جز استقلال سر کار خانم بحساب میاد؟

- اگه می خوای خرج یه کادو دیگه روی دستت بمونه ادامه بده.

جاوید : از دست تو فکر کنم بلاخره عقم و از دستم میدم.

با شوخی گفتم : نگران نباش چیز مهمی و از دست نمیدی؟

با حرص گفت : بله؟

- شوخی بود میشه بریم؟

جاوید: نشون نمی دادی زبون دراز باشی؟

- همه که نباید همه ویژگی های اخلاقی منو ببینند. بغضی چیزها انحصاری و فقط برای یه نفر باید خرج بشه.

از این همه پروی خودم هم جا خورده بودم. انگار وقتی به صورت و چشماش نگاه نمی کردم زبونم خوب کار می کرد.

با خودش زمزمه کرد : انحصاری؟! خوشم اومد.

تو دلم غرغر کردم : بدت می اومد باید بهت شک می کردم ماموت خان خودخواه.

استارت زد خواستم سرم و بلند کنم که نگهم داشت : بمون شیشه ها دودی داخل ماشین مشخص نیست.

- کجا میریم؟

جاوید : قول کله پاچه داده بودم دیگه؟

نیشم شل شد : منم از آدم های خوش قول خوشم میاد .

به کاسه فیروزه آب گوشتم نگاه کردم. بوی خاصی تو فضا پیچیده بود که زیر بینیم میزد. تموم میزهای اطراف پر بود.

باورم نمی شد این ساعت روز این تعداد آدم برای خوردن کله پاچه اومده باشند. از وقتی که دست به دست جاوید که وارد مغازه شده بودیم شناخته شدم.

نگاه های سنگین مشتری های مغاز رو روی خودم حس می کردم. تنها آرایشم یه خط چشم نازک پشت چشم بود. هیچ وقت انقدر ساده تو عموم ظاهر نشده بودم ولی امروز برای اولین بار ظاهرم اصلا برام اهمیت نداشت.

جاوید تو کاسه ام آب لیمو ریخت : نون تیلیت کن بخور.

- فکرش و نمی کردم این همه ادم از خواب صبحشون بزنند بیان برای خوردن کله پاچه و حلیم.

تکه ی نون سنگگ به دستم داد : منم زمان دانشجوی با دوستانم صبح زود میرفتیم کوه بعدم برای صبحونه حلیم می گرفتیم .

شکلکی با دهنم در اوردم : تو ایتالیا حلیم نبود ولی هومن مجبورم می کرد صبح ها زود پاشم که بریم بدویم. صبحونه رو بیرون می خوردیم خیلی کم پیش می اومد که خونه صبحونه بخوریم.

دست هاش بی حرکت شدن چونه ام و بالا دادم : چیه ؟

قاشقش و داخل کاسه اش رها کرد : کم پیش می اومد خونه صبحونه بخورید ؟ مگه تو یه خونه زندگی می کردین ؟

ظاهرا گند زدم بودم : یعنی تو یه آپارتمان و واحد های جدا زندگی می کردیم.

پر اخم سر تکون داد : که این طور .

من نمی خواستم چیزی و پنهون کنم. یعنی واقعا نمی دونستم باید همه چیز و راجب گذشتم برای جاوید تعریف می کردم یا نه ؟ ولی مطمئن بودم الان زوده حداقل تا زمانی که تصمیم قطعی نگرفته بودم نمی خواستم حرفی بزنم.

برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم : میدونی این چند روز داشتم به چی فکر می کردم .

هنوز اخم داشت : چی ؟

قبل اینکه بتونم حرف بزنم لقمه ی جلو دهنم گرفت : اول این و بخور بعد بگو.

معذب شده زیر چشمی به اطراف نگاه کردم : خودم می خورم.

دستش و تکون داد : این و از دست من بخور.

دهنم باز کردم و جاوید لقمه رو تو دهنم چپوند: حالا بگو به چی فکر می کردی ؟.

لقمه رو قورت دادم : تو زیبا و سرزنش کردی به خاطر رابطه پنهونیش اون وقت خودت !

با ناخون چونه اش و خاروند : قضیه منو تو فرق می کنه ایران آره اگه تو هم موقعیت زیبا و داشتی من حتما اول قضیه رو با خانوادت مطرح می کردم.

حرفش باعث شد وسط سینه ام به سوزش بی افته داشت غیر مستقیم به مطلقه بودم اشاره می کرد. حس بدی بهم دست داد و سرم و پایین انداختم و خودم و مشغول آب گوشتم کردم.

صداش و شنیدم : وای ، وای، الان دقیقا از حرف من چه برداشتی کردی اینجوری اخم کردی ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : هیچی .

جاوید : جدا از اخم هات مشخصه! پس قبل اینکه حکم اعدام منو تو سر کوچولوت صادر نکردی اجازه بده من از خودم دفاع کنم.

جوابی ندادم واقعا از ذهنیتش ناراحت شده بودم .

جاوید : منظورم من این بود من هنوز جواب قطعی از تو ندارم. اگه ماهم مثل زیبا غریبه بودیم. با خانواده ات مطرح می کردم ولی من دارم به آینده نگاه می کنم اگه الان خانواده ها در جریان قرار بگیرند اگه به هر دلیلی تو منو نخوای فردا ممکنه کلی ناراحتی بین خانواده هامون ایجاد بشه.

حرف هاش منطقی بود. منم نمی خواستم چیزی تا بینمون قطعی نشده بود خانواده ها چیزی از ماجرا بدونند. به خودم و لوس بازی هام چشم غره رفتم.

جاوید : ایران از این به بعد اجازه بده منظورم واضح توضیح بدم بعد حکم برام صادر کن .

- ایشششش

بی ربط پرسید : در هفته چند بار تا این وقت صبح کار می کنی ؟

- برنامه ریزی خاصی نداریم گاهی فیلمبرداری طولانی میشه.

جاوید روی لبش ناخون کشید : پس از امروز هر وقت کارت طول کشید با من تماس بگیر تا پیام دنبالت.

نفسم و کلافه به بیرون پرتاب کردم : جاوید من واقعا به این چیز ها عادت ندارم.

با تحکم گفت : اشکال نداره من عادتت میدم.

کلافه دسته ای از موهام که جلوی دیدم گرفته بود و کنار زدم : چرا تو عادت نمی کنی ؟ این زورگویه!

حرص زده گفت : جدا اینکه نگرانتم کجاش زورگویه؟

- نگرانی چی هستی آخه من با آژانس رفت و اومد می کنم گاهی هم هومن منو میرسونه.

با شنیدن اسم هومن ابرو هاش درهم شد انگار به اسم هومن آلرژی داشت که تا با شنیدن اسمش اخمش درهم می شد.

لحنش کنایه داشت : جالبه هومن می تونه برسونتت من که بهت ابراز علاقه کردم نمی تونم ؟

- منظور من این نبود. من نمیگم دنبالم نیا ولی تو داری محدودم می کنی استقلال و میگیری.

جاوید نیشخند زد : اینکه نگرانتم میشه محدودیته ، ولی هومن برسونتت محدودیت حساب نمیشه.

حس کردم داشت بهونه می گرفت : میشه الان بگی مشکلت چیه منم یا هومن ؟

این بار واقعا به نظر خیلی عصبی بود : حالا که بحث به اینجا کشید رک میگم. من رابطه تو رو با کارگردانتون درک نمی کنم. اصلا تو کتم نمیره یه جورایی این هومن خان پاش روی خط قرمز های منه.

دسته به سینه شدم : خوب ؟

جاوید : واضح گفتم من از اینکه با این مرد انقدر صمیمی برخورد می کنی خوشم نمیاد.

- اون وقت چه توقعی داری از من ؟

جاوید : می خوام این دوستی حد و مرز داشته باشه.

- هومن هم جز خط قرمز های منه جاوید هومن برای من مثل خانواده ام میمونه. نه دوست ندارم و نه می خوام هومن از زندگیم حذف کنم. تو نمی تونی همچین چیزی از من بخوای .

جاوید : من درک نمی کنم این آدم حتی هیچ نسبت خانوادگی با شما نداره .

- تمومش کن جاوید واقعا داری ناراحت می کنی. من می خوام برم خونه خسته ام .

پوزخند زد : هر وقت حرفی میزنم که باب میل نیست میذاری میری ؟

- تو داری ...

با لحن سردی گفت : هیچی نگو. من الان نمی خوام هیچ حرف بزنم یا بشنوم نه وقتی هر دو تاملون عصبی هستیم. میرم حساب کنم.

ایستاد و از میز دور شد. تا می اومدم به محبتش عادت کنم کل خوشیم و با حرف هاش زایل می کرد.

نق زدم : ماموت دیکتاتور...

&جاوید&

به آینه جلوی ماشین نیم نگاهی انداخت دستی به موهاش کشید و همه رو به عقب سراند. گوشیش و از روی داشبورد برداشت و شماره زیبا گرفت .

زیبا : الو داداش کجایی ؟

- پایینم زود بیایند.

کش و قوسی به گردن دردناکش داد : آخ

مچ دستش و بالا آورد و نگاهی به ساعت فیکس شده دور مچ دستش انداخت. امروز صبح زیبا وقتی کلینیک بود باهاش تماس گرفت بود گفته بود با ایران می خواد به یه مهمانی خصوصی که مربوط به فیلم ایران بود برون و ازش خواسته بود با پدرشون تماس بگیره و محل مهمانی و تایید کنه.

بی تعارف خودش و دعوت کرده بود و دلیل آورده بود چون دقیقا نمی دونست چه جور اشخاصی دعوت هستند نمی تونست اجازه بده تنها بره البته به ایران انقدرا اعتماد داشت و میدونست اگه مهمانی نامربوطی بود هیچ وقت پاش و اونجا نمی داشت چه برسه زیبا و با خودش همراه کنه.

دلیل واقعی همراهی دخترها این بود. که می خواست فرصتی برای حرف زدن با ماه پیشونی برای خودش دست و پا کنه. بعد جر و بحثی که راجب هومن داشتند. بازم ایران خودش و عقب کشیده بود.

قهر نبود جواب تماس ها و پیامک هاش و می داد. ولی مدام بهونه می آورد که سرش شلوغه و اجازه صحبت کردن راجب مشکلات بینشون نمی داد.

خودش چیز نامربوطی تو خواسته اش نمی دید. از ایران نخواسته بود رابطه هاش و کاملا قطع کنه فقط می خواست برای رابطه اش با هومن حد و مرز تعیین کنه.

هومن نه برادرش بود نه نسبت فامیلی داشتند این همه صمیمیت دلیلی نداشت. اصلا باید یه فرقی بین اون و بقیه مرد های دور اطراف ایران می بود.

می دونست با پا فشاری کردن و تحت فشار گذاشتن ماه پیشونی به خواسته اش نمی رسید. باید سیاست به خرج می داد دیگه متوجه شده بود وقتی از در دوستی و مهربونی با دخترک دوست داشتی وارد می شد ماه پیشونیش مثل دختر های مطیع رفتار می کرد.

می دونست کمی هم خودش مقصر بود زود از کور در رفته بود ولی وقتی ایران پشت هومن در اومد بود رگ غیرتش باد کرده بود. عاشق و حسود بود با خودش که تعارف نداشت اصلا مرد دمکراتی نبود به دمکراسی اعتقادی نداشت و تموم مهربونی و صمیمیت ها رو انحصاری فقط و فقط برای خودش می خواست.

در آهنی ساختمون باز شد اول زیبا بیرون اومد پشت سرش ایران از خونه خارج شد تموم وجودش چشم شد ماه پیشونی شنلی پوشیده بود که تا مچ پاش و پوشونده بود فقط موهای بازش تو چشم بود.

زیبا در عقب ماشین و باز کرد پشت نشست و صدای پر شیطنتش شنید : ایران جون تو بشین جلو من وسایل زیاد دارم.

متوجه شده بود زیبا به رابطه اش با ایران شک کرده. تقصیر خودش بود تو این چند روز برای اینکه از ایران خبری بگیره. زیبا رو زیادی سوال پیچ کرده بود. شاخک های خواهرش و حساس کرده بود.

ایران چشم غره نامحسوسی به زیبا رفت انگشتش و روی طرح لبخندی که روی لبش شکل گرفته بود کشید. تو دلش اضافه کرد : یکی طلبت زیبا خانم.

ایران کنارش نشست زیر لب سلام داد. که فقط سین سلامش مشخص بود.

- کمر بندت و ببند.

کمر بندش و بست : لازم به زحمت نبود آقای دکتر ماشین بود.

ابروش بالا پرید بچه پروی نثارش کرد داشت طعنه میزد حضورش اضافیس... تا دیروز جاوید بود باز امروز شده بود آقای دکتر چه می کرد با این دختر نازک نارنجی که تاب یه حرف خلاف عقیده خودش و نداشت. می دونست خودش آدمی کوتاه اومدن سر مسائل خط قرمزش نبود. ایران هم که انگار بند نافش و با چاقوی لجبازی بریده بودن.

- یعنی من از راننده آژانس کمترم؟

حتی خودش هم متوجه دلخوری تو صدایش شد!

ایران مکث طولانی کرد در آخر زمزمه کرد : منظورم این نبود .

استار زد و ماشین به حرکت در آورد دستش سمت پنل ضبط رفت و صدای موزیک کمی بالا برد.

زیبا با شگفتی گفت : داداش اینا مال کیه؟!

قبل اینکه بتونه متوجه حرف زیبا بشه از داخل آینه دید زیبا جعبه کریستال رز جاودانه رو بالا آورد. ایران با کنجکاوایی به عقب برگشت.

ماه پیشونی

ایران با دیدن رز جاودانه چنان با تعجب نگاهش کرد که خنده اش گرفت خودشم نفهمید کی و چرا؟ گل و شال و شکلاتی که ایران تو حدس هاش از شون نام برد بود و خرید. وقتی به خودش اومده بود که سفارش گل و داده بود و پولش و حساب کرده بود.

زیبا : فقط این نیست یه جعبه ام. قبل اینکه زیبا به فضولیش ادامه بده گفت : دست نزن زیبا برای من نیست.

زیبا : واقعا!

جواب زیبا و نداد ایران صاف نشست و زیر لب زمزمه کرد : نباید این کار می کردی!

شونه بالا انداخت و جوابی نداد برای اینکه حواس زیبا هم پرت کنه پرسید : خسرو و آفرین نمیان؟

زیبا : نه امشب خونه یکی از دوستای خسرو دعوت داشتند.

ماشین روی سنگ فرش باغ پارک کرد. نیم نگاهی به چادر شیره ای که وسط باغ برپا شده بود انداخت. زیبا کرواتش از داخل کیفش بیرون آورد به دستش داد.

زیبا : داداش این و ببند.

کروات و از دست زیبا گرفت. آینه ماشین سمت چهره خودش تنظیم کرد از بلندی امتداد کرواتش که مطمئن شد گره زد.

زیبا : داداش گره اش زیاد میزون نیست ایران تو براش درست کن .

این و گفت و از ماشین پیاده شد.

چرخید سمت ایران : درستش نمی کنی؟

ایران چند ثانیه به چشم هاش خیره شد : من قهر نبود که اونا رو برام خریدی؟ منو با نورا اشتباه گرفتی؟!

دکمه یقه اش و بست و گره کرواتش و سفت کرد : آره قهر نبود فقط از حرف زدن با من فرار می کردی!

لبش و جلو داد و دستاش روی گره کرواتش ثابت موند : تو خودت گفتی حرفی با من نداری؟

نگاهش و به سختی از لبای صورتیش گرفت: نگفتم اصلا دیگه حرف نزنیم من نمی خواستم جر و بحث کنیم.

ایران غمگین لب زد: ما سر هیچ چیزی تفاهمی نداریم.

- می دونم ولی درست میشه. درستش می کنم.

ایران لب خنده بی جونی زد: زورکی می خوام همه چیز و درست کنی؟!

بد اخلاق برندازش کرد: تو می خوام هنوز سعی خودمون و نکردیم همه چیز و تموم کنیم؟ آره؟

ایران لب پایش و زیر دندون گرفت و جوابی نداد چونه اش و نزدیک سر شونه اش نگه داشت یقه اش و صاف کرد سرانگشت هاش پوست لخت گردنش و لمس کرد.

دستش خارج از کنترلش جلو رفت و روی پهلویش نشست. کمی جلوتر کشیدش کمرش و سفت نگه داشت.

ایران سرش و عقب کشید. صورت ایران چند سانت با صورتش فقط فاصله داشت برای مدت طولانی تو چشم های هم زل زده بودن.

لب تر کرد: جواب منو ندادی؟

ایران تو جاش تکون ریزی خورد: جوابش مشخص نیست؟

لبخندش عمق گرفت: میخوام بشنوم.

انگشت دستش و لابه لای موهای فرش سراند حتی پلکم نمیزد: منم میخوام سعیم و بکنم. ولی از هر راهی میریم به بن بست میرسیم.

صداش و بالا و پایین می شد: حلش می کنم. فقط بهم اعتماد کن.

ایران بازوش و لمس کرد حس های مردانه اش یکی یکی بیدار شده بودن کنترل کردنشون سخت بود این دختر و بی حد و مرز می خواست فقط برای دل خودش.

ضربه ی به شیشه خورد ایران دست پاچه عقب کشید.

زیبا: یخ زدم بریم دیگه.

زیر لب خروس بی محلی نثار خواهر کوچکش کرد.

داخل راه رو به دیوار تکیه زده بود و منتظر دخترها ایستاده بود. ایران و زیبا از رختکن خارج شدن. نگاه سرسری به لباس خواهرش انداخت از مناسب بودن لباسش که خیالش جمع شد. نگاهش و به ماه پیشوئی داد که تو اون پیراهن راسته بنفش مثل یه ستاره می درخشید.

ناراضی تکه اش و از دیوار گرفت : شال سرتون نمی دارید؟

زیبا غرولند کرد: می خواستیم شال سرمون کنیم که دیگه چرا موهامون و درست کردیم!

ایران کیف دستیش و تو دستش جابه جا کرد : مهمونی کاملاً خصوصی غریبه تو جمع نیست. عوامل فیلم برداری و خانواده هاشون حضور دارند. من قبلاً همچین مهمونی رفتم همه شرایط هم دیگه رو درک می کنند از فیلم برداری و عکس گرفتن خبری نیست.

کنار ایران ایستاد سرش کج کرد زیر گوشش پیچ کرد : جز من همه برای تو غریبه به حساب میان.

نیشش باز شد : چه خود شیفته!

کاش ایران زودتر دست دست کردن هاش تموم می کرد این شرایط سخت بود. ماه پیشوئی و نزدیک تر از همیشه پیش خودش داشت و به خاطر قولی که به عموش داده بود نمی خواست پاش و بیشتر از گلیمش دراز کنه. دستش و نامحسوس روی کمر ایران گذاشت به جلو هدایتش کرد.

پیچ کرد : لباس دیگه ی نداشتی پیوشی ؟

ایران نگاه متعجبی بهش انداخت : ولی این که خیلی پوشیده اس.

دخترک متوجه منظورش نشده بود.

لبش و از هیچی پاک کرد: منظورم این بود با این لباس خیل خوشگل شدی. بنفش خیلی بهت میاد.

لب هاش اناری شد: این بنفش نیست. بژ بنفش.

خندید: اصلاً نفهمیدم چی گفتی.

وارد سالن که شدن اولین نفری که به استقبالشون اومد مرد چشم سبز بود که تازگی ها بهش آلرژی پیدا کرده بود. محترمانه دست هومن فشرد. خودش هم مرد بود می تونسست رنگ نگاه زن های دور اطراف هومن بخونه ولی نگاه ماه پیشونیش با بقیه فرق داشت یه چیزی این وسط بود. یه رشته محکم که این دو رو بهم وصل می کرد می خواست زودتر ازش سر در بیاره.

هومن همکارانش و معرفی کرد و از بین بازیگرانی که بهش معرفی کرده بودن از مردی که هومن میثم مولایی معرفیش کرده بود اصلا خوشش نیومده بود نگاه هرزه اش به ایران عصبیش کرده بود. بیشتر به ایران نزدیک شد.

همراه هومن زنی بود که چهره غربی داشت و شباهت عجیبی با هومن داشت هومن فقط لالا معرفیش کرده بود. بدون هیچ پسوند و پیشوندی. زن قد بلندی داشت و مشخص بود سن و سالش بیشتر از هومن بود. به خاطر شباهت فکر کرد شاید باید خواهرش باشه. متوجه شد ایران خیلی بی میل با لالا احوال پرسی کرده بود.

چند ساعتی از مهمانی گذشته بود کیک بزرگی همراه بازیگران بریده بودن. دخترا تو جمع زنانه ایستاده بودن. کنار بار کوچکی که داخل چادر برپا کرده بودن ایستاده بود و حواسش و جمع دخترک دوست داشتنی بود که هنوز دختر بچه درونش زنده بود. ماه پیشونیش لبخند پر پیمونی تحویلش داد دوباره سر چرخوند و با آب و تاب چیزی و برای بقیه دخترهای همراهش تعریف کرد.

با قرار گرفتن صورت لالا دیدش و به ماه پیشونی از دست داد.

لا لا دستش و جلوش نگه داشت و با لجه خاصی انگلیسی گفت: دیدم تنها ایستادی، من لالا هستم.

خیلی محترمانه دست لالا فشرد: جاوید، ایرانی نیستید؟

خندید موهای طلایش و پشت گوشش زد: نه من ایتالیا زندگی می کنم. یه چند وقتی آمده ام پیش هومن ایران بمونم چرا این سوال پرسیدی؟

جام کریستال تو دستش و تکون داد: اخه به خاطر شباهتون به هومن فکر کردم خواهر و برادری. ولی اسمتون ایرانی نیست.

بلند خندید دور لبش چین خورد: نه من خواهر هومن نیستم من مادر هومن هستم.

ابروهاش به سقف سرش چسبید: جدا؟

لالا: سن خیلی کمی داشتیم که همون حامله شدم. یه جورایی ناخواسته بود. میفهمی که؟

سرش و فقط تکون داد. یقینا این چیزها اصلا به او ربط پیدا نمی کرد ولی خارج از ادب بود جوری دیگه رفتار می کرد.

لالا: شما با لجه آمریکایی صحبت می کنید ایران زندگی نمی کردید؟

کمی جابه جا شد تا دوباره به دخترا دید داشته باشه: مدت طولانی منهن زندگی می کردم.

لالا: واقعا برای تجارت به آمریکا رفته بودی؟ جاوید درست دیگه؟ شغلت چیه؟

از این کنجکاوی لالا ناراحت نشده بود می دونست لالا فقط می خواست معاشرت کنه: من دندان پزشکی هستم.

لالا: شوکه شدم بیشتر بهت میاد مدل باشی. منم تو کار مد و فشن هستم کار مدلینگ و انجام میدم البته بیشتر مدل زیورآلاتم.

در جواب فقط سر تکون داد: دیدم همراه ایران اومدی وقتی ایران ایتالیا درس می خوند با هم آشنا شدیم دوست پرسشی؟ البته نگاه عاشقانه خیلی فرا تر از یه دوست پسر؟

لبخند موقرانه ی زد: همراهشیم.

لالا که فهمید علاقه ی به جواب دادن نداشت حرف و عوض کرد: تو این مدت می خواستم به دندان هام رسیدگی کنم می توئم آدرس مطبت داشته باشم.

- حتما

از داخل کیف پولش کارت کلینیک و خارج کرد و به دست لالا داد. با نزدیک شدن هومن لالا کمی ازش فاصله گرفت. هومن ایستاد و نگاه عصبی به لالا انداخت.

هومن: مشکلی پیش اومده؟

لالا: نه چطور؟

جواب داد: داشتیم از هم صحبتی با خانم استفاده می کردم.

لالا: منم خوشوقت شدم از آشنایی با شما فعلا .

این و گفت دستی به بازوی هومن کشید و رفت. هومن کنارش ایستاد.

بی مقدمه پرسید : چقدر راجب ایران جدی هستی ؟

اخم کرد : ایران چیزی گفته ؟

هومن سر تکون داد : نه ایران حرفی نزده ولی من نگاه ایران خوب میشناسم. حال و هواش تغییر کرده نفس کشیدن ایران عوض میشه من متوجه میشم.

حرف های هومن اصلا مذاقش خوش نیومده بود. اینکه یه نفر انقدر به ماه پیشوئیش نزدیک باشه که همچین ادعای داشته باشه براش ناخوشایند بود. سینه به سینه هومن ایستاد.

ناخون شستش و روی لبش کشید: نسبتا دقیقا با ایران چیه ؟

هومن لبش کج شد لبخندش بیشتر شبیه ریشخند بود تا لخند : چرا از خودش نپرسیدی؟

غرورش جریح دار می شد اگه می گفت پرسیدم و جواب نامربوط شنیدم.

جامش و روی لبه سرامیکی بار گذاشت : حالا دارم از تو می پرسم؟

هومن دست هایش و در جیب شلوارش فرو کرد : فکر کن برادرش.

پوزخند زد : نگاهت که این و نميگه

هومن سرش و پایین انداخت نفس عمیقی کشید .

دستی به شونه اش کشید : دکتر جون تو این دنیا من آخرین نفرم که باید بابتش نگران باشی. من هیچ وقت کاری نمی کنم که به ایران آسیب برسه.

حرف های هومن سوال های ذهنش تبدیل به معامله های چند مجهولی کرده بود.

هومن ادامه داد : فقط یه چیز مثل پسر عموت نباش انقدر مرد باش وقتی پا جلو گذاشتی وسطش رفیق نیمه راهش نشی.

بی فکر جواب داد : من هیچ وقت ایران و تنها نمی دارم.

هومن : امیدوارم همین طور باشه . دارند شام سرو می کنند .

این و گفت تنهاش گذاشت . ظاهرا این مرد از زیر و بم زندگی ماه پیشونی خبر داشت بدش اومد از مقایسه شدن با سهراب ، سهراب هیچ جایگاهی تو زندگی دلبرکش نداشت و نمی تونست داشته باشه .

نگاهش چرخید سمت ماه پیشونی ولی نبود. به دور اطراف نگاه انداخت نبود که نبود. زیبا رو کنار دختر دیگه ای پیدا کرد داشت برای خودش غذا می کشید ولی اثری از دلبرکش نبود.

جلو رفت سرش و کنار گوش زیبا نگه داشت : ایران کجاس؟

زیبا برگشت : گوشیش زنگ خورد رفت بیرون جواب بده.

دستانش کنار بدنش مشت شدن دخترک سرخوش تنها رفته بود به باغ، چی به این دختر سرهوا می گفت.

از چادر بیرون زد نگاهش به دور اطراف باغ چرخوند خبری نبود دلش به شور افتاد. ایران کجا رفته بود خواست برگرده داخل ولی به سرش زد که به پشت چادر هم نگاهی بی اندازه .

هنوز نرسیده بود به انتهای باغ که صدای ترسیده ماه پیشونیش به گوشش رسید.

ایران : به من دست نزن.

خون تو رگ هاش یخ زد. به پاهاش سرعت داد با دیدن مردی که دست هاش و دور کمر ماه پیشونیش حلقه شده بود چشم هاش خون افتاد.

مرد جمله اش و کش دار ادا می کرد : بابا کاریت ندارم فقط یه کام ازت خواستم چرا انقدر تو سفتی دختر.

بازوی مرد و گرفت قبل اینکه مرد حتی به خودش بیاد مشتش و تو صورتش خوابند.

نعره زد : داشتی چه غلطی می کردی مردک حروم زاده ؟

مرد مست و پاتیل تر از این حرف ها بود و قدرت دفاع از خودش نداشت. به خودش که اومد چن مشت دیگه حواله صورتش کرده بود. چند دست سعی تو مهار کردنش داشتن و بلاخره از مردک عوضی جداس کردن.

صدای هومن کنار گوشش شنید : چی شده ؟ میثم چه غلطی کردی؟

صدای لرزون ماه پیشوئیش باعث شد نگاهش و به ایران بده.

ایران : هیچی نشده.

دلبرکش می لرزید احساس کرد هر لحظه ممکن غش کنه. جلو رفتم دستش و دور کمر ماه پیشوئیش حلقه کرد می خواست تشری هم به دختر احمق بره ولی جوری ترسیده بود که دلش نمی اومد. دستش هاش مثل یه تیکه یخ بود انگار واقعا خیلی ترسیده بود.

هومن هم متوجه عمق فاجعه شده بود لگدی به تن بی حال میثم زد.

داد زد : علی این جنازه رو ببر تو ماشین من نذار کسی متوجه چیزی بشه.

جلو ماه پیشوئیش زانو زد : هومن فدات بشه. ایران یه نگاه کن منو جون من نگام کن ببینم خوبی!

ایران چشم های به اشک نشسته اش و باز کرد : هومن.

هومن : جون هومن، بمیرم برات همش تقصیر منه. جات امن عزیزم اروم باش.

ولی چیزی از لرزش ایران کم نشد. ابراز احساسات این مرد و دیگه کجای دلش می داشت. صبرش تموم شده بود.

ایران : می خواست...

زیر گوشش غریب : هیچی نگو هیچ غلطی نمی تونست بکنه. مگه من میداشتم.

حتی نمی خواست به این فکر کنه اگه به سرش نمیزد تا پشت چادر و چک کنه چه اتفاقی می افتاد. ایران با دست های بی جونش به پیراهنش چنگ زد.

چونه لرزوند فس فس کنان جواب داد : بریم.

بی توجه به هومن و بقیه ایران و از زمین بلند کرد تموم وزنش و روی خودش انداخت .

- هومن زیبا صدا کن.

هومن : باشه. جاوید تو رو خدا حواست بهش باشه.

ایران و بیشتر به خودش فشرد پاهای ایران از زمین جدا شدن : جاش پیش من امنه.

در عقب ماشین و باز کرد به ایران کمک کرد روی صندلی بشینه کتتش و از تنش خارج کرد روی ایران انداخت. حال خودشم تعریفی بیشتر از ایران نداشت.

ایران : نرو میتروسم.

دلش ضعف رفت برای صدای مظلوم دلبرکش : جای نمیرم.

کنار نشست دست هاش و دورش حلقه کرد سرش و به سینه اش تکیه داد. به خاطر فشاری که بهش اومده بود وسط سینه اش عجیب می سوخت. ولی نادیده اش گرفت.

انگشت هاش و لابه لای موهاش سراند : عزیزم نلرز آروم باش . من کنارتم .

دست های ایران دور گردنش سفت شد بلندش کرد و ایران روی پاش نشست. حرفی برای آرام کردنش نداشت خودش حالش خرابتر از دخترک بود. حتی خراب تر از سی سال پیش.

در ماشین با شدت باز شد هومن داخل سر کشید : حالش چطوره؟

لب زد : آروم تر شده.

هومن هم کلافه گفت : ایران می خوام بیای خونه من؟

قاطع گفت: نه. میبرمش خونه خودم.

هومن سکوت کرد سر تکون داد : باشه پس برید من این عوضی میبرم دوا درمونش می کنم. بعد باهاش کار دارم. پرنسس صبح میام دیدنت باشه.

بعد صداش پایین آورد : جاوید خیلی حواست بهش باشه امشب خیلی ترسیده.

عصبی پلک هاش و باز و بسته کرد: مثل چشم هام مراقبشم.

ایران و بیشتر به خودش فشرد. زیبا پشت فرمون نشست : داداش چی شده ؟

غرید : فقط راه بیفت زیبا حرف نزن.

دست های ماه پیشوئیش هنوز سرد بود : زیبا بخاری بذار رو درجه آخرش.

بعد زیر گوشش پیچ زد : ایران یکم بخواب عزیزم.

صداش بغض داشت : نمی تونم . میترسم.

هیس وار گفت : باشه.

آروم آروم موهاش و نوازش کرد. خودش تماس گرفت سمن و خانم در جریان گذاشت که دخترا امشب کنار هم می خوابند چون ایران شارژگوشیش تموم شده برای همین خودش زنگ زده تا خبر بده.

ایران و روی تخت خودش گذاشت و آرامبخشی به خوردش داد تا کمی استراحت کنه.

روی زمین کنار تخت نشست و دست ایران و محکم تو دستش گرفت. فردا صبح که حالش بهتر می شد گوشش و حتما می پیچوند. دل دل می کرد هر چه زودتر شب نفرت انگیز تموم بشه.

&ایران&

لایه پلک هام و باز کردم. نور آفتاب اذیت می کرد چرخیدم و به پهلو شدم. فضای اتاق برام نا آشنا بود ولی لازم نبود فکر کنم تا به یادم بیارم کجا هستم. تک به تک اتفاق های دیشب رو به خوبی به یاد می آوردم.

با یاد آوری شب گذشته اسید معدم شروع به ترشح کرد یه چیزی تو شکمم پیچ خورد روی تخت تاب خوردم و تو خودم جمع شدم.

دیشب برام مثل یه فلش بک به گذشته بود. دیشب وقتی میثم می خواست بهم تعرض کنه توانایم و از دست داده بود. مدام چهره اون مرد و خنده های بلندش تو سرم پژواک می شد. می دونستم مسته می دونستم می تونم جلوش بگیرم ولی ترسی که تبدیل به هیولا ترسناکی درونم شده بود جلو هر واکنشی و ازم گرفته بود نمی دونستم اگه جاوید نمی رسید چه بلایی برای دومین بار سرم می اومد.

سرم هنوز سنگین بود به خاطر آرامبخش سرگیجه داشتم و احساس تهوع دست از سرم بر نمی داشت. در اتاق باز شد و جاوید سینی به دست وارد اتاق شد.

دیدنش حسی عجیب گریه کردن و درونم زنده می کرد. دیشب کنارم بود درست مثل هومن مثل یه حامی که می شد بهش تکه کرد.

سینی و کنار تخت روی عسلی گذاشت از کاسه بخار بلند می شد صندلی میز توالت و برداشت کنار تخت نشست. حرف نمیزد منم حرفی نداشتم واقعیت این بود دلم نمی خواست راجب اتفاق دیشب یه کلمه هم حرف بزنم. جو سردی که بینمون بود باعث شده بود به خودم بلرزم. احساس سرما می کردم.

جاوید : برات فرنی درست کردم.

دستش جلو اومد تا موهام که تو چشم ریخته بود و کنار بزنه تو یه حرکت غریزی عقب کشیدم. دست جاوید تو هوا باقی موند. بدنم به خاطر ترسی که دیشب دوباره زنده شده بود به طور غریزی هیچ تماس بدنی و نمی خواست. ولی قلبم بهم تشر می رفت که جاوید مردی که تو دوستش داری.

به خودش اومد انگشت هاش و کلافه لابه لای موهای سرانند و تارهای مشکی و به عقب فرستاد.

کاسه رو به دستم داد : ببخشید منظوری...

جاوید : حرف نزن تا داغه بخور.

احساس کردم سردی لحنش به قلبم سراید کرد. خیره نگاه طوسیش شدم تو طوسی های خوش رنگش می شد نگرانی دید. انگار اونم فهمیده بود هنوز ترسم سر جاش بود.

قاشق اول بلعیدم تا بغضم و به پایین فرو بدم. باید یه چیزی می گفتم نمی دونستم تو سرش چی می گذره؟! باید راجب دیشب حرف می زدیم؟؟ شایدم راجب ترس های من!؟

قاشق و داخل کاسه گذاشتم : دیشب ...

خم شد به جلو : دیشب سگته ام دادی .

- من نمی خواستم ...

جاوید: دیشب توانایی کشتن اون مست احمق و داشتم.

دلَم ریخت به خاطر من میخواست یه نفر بکشه. یعنی انقدر براش مهم بودم.

نگاهم روی چشم هاش موند : تقصیر من نبود من نمی ...

باز اجازه نداد : ولی من اینجوری فکر نمی کنم! خودت چی فکر می کنی دیشب واقعا هیچ تقصیری نداشتی؟

حس کردم قلبم شکست منو مقصر می دونست؟ این مرد که اینطور حق به جانب و طلبکار نگاهم می کرد منو مقصر

می دونست! چرا فکر کردم شاید این مرد کمی با بقیه فرق می کرد؟

کاسه رو کنار گذاشتم. شخصیتم از همه بدتر حس می کردم احساساتم هم له شدن. می موندم غرورم هم خورد می

شد و بلند زیر گریه می زدم.

بلند شدم و جاوید هم ایستاد : کجا ؟

- می خوام برم.

بازوم دور حصار دستش هاش گرفتار شد : حرف هام عین حقیقت که باز داری فرار می کنی؟

برگشتم سمتش لبخند زدم لبخندم طعم بغض داشت : آره من مقصرم حالا دست از سرم بردار.

سمت خودش کشیدتم انقدر بهم نزدیک شده بودیم که نفس های داغش گونه ام و می سوزوند.

جاوید خیال کوتاه اومدن نداشت : بس کن این رفتار ایران ، وقتی حرف میزنیم واستا جوابم بده خسته نشدی از

رفتار بچگانه ؟ من خسته شدم .

صدام بالا رفت : واستم چی بگم به مزخرف های تو گوش بدم من چه تقصیری داشتم مگه من دوست دارم بهم تعرض

بشه. که همه چیز و گردن من ...

جاوید رهام کرد کلافه اتاق و بالا و پایین کرد : وای وای ، محض رضای خدا هم شده. ایران دیگه هیچی نگو. بدترش

نکن. من چی میگم خانم چی میگه ؟ درد من چیه ؟ خانم چه برداشتی از حرف می کنه؟ مقصری واسه اینکه مراقب

خودت نیستی واسه اینکه می دونستی تو اون مهمونی خراب شده نوشیدنی الکلی سرو می کنند باز تک و تنها

ماه پیشونی

گذاشتی رفتی ته باغ ، بازم بگم بازم از خریدت هات بگم. بازم از بچه بازی ها و سرخوشی هات بگم یا بازم می خوای مثل بچه های دو ساله قهر کنی .

دیگه خبری از جاوید مبادی آداب نبود انگار واقعا کفرش بالا اومده بود. حالا که منظورش فهمیده بودم واقعا جوابی نداشتم می دونستم حماقت کردم .

نورا : بابایی...

با صدای نورا هر دو برگشتیم سمت در .. نورا ترسیده بود و به چهار چوب در تکیه زده بود. جاوید نفسش و کلافه به بیرون فوت کرد .

جاوید : بیدار شدی بابا جان ...

جلو رفت نورا بغل کرد.

نورا : دعوا می کردین ؟

جاوید : نه دخترم.

نورا : چرا دعوا می کردی داد زدی؟

جاوید روی موها شلخته نورا بوسید : حالا بیا یه چیز بدم بخوری . شکلات می خوری؟

حواس نورا پرت شد : اهوم.

جاوید به کاسه فرنی اشاره کرد : بخور آروم شدیم حرف می زنیم.

از اتاق خارج شد. روی تخت نشستیم و سرم بین دست هام گرفتیم . حالا واقعا معنی سوتفاهم می فهمیدم. من همیشه حرف های جاوید برای خودم تلخ تعبیر می کردم.

کاسه نیم پریم و برداشتم و وارد حال شدم نورا روی کاناپه نشسته بود کارتون نگاه می کرد. , وارد آشپزخونه شدم جاوید به این تکه داده بود چشم بسته بود. کاسه رو روی میز گذاشتم متوجه حضورم شد و چشم باز کرد.

قبل اینکه بتونم حرفی بزنم جاوید گفت : اگه دیشب برات یه اتفاقی می افتاد عقلم و از دست میدادم چرا نمی فهمی من نگرانتم؟

این بار تو صدای اثری از خشم نبود خبری از نفس نفس زدن های پر از خشم هم نبود .

جاوید : ایران من حتی به این فکر می کنم چند دقیقه اگه دیرتر می رسیدم اون یارو ...

حرفش و کامل نکرد : فکر کردن بهش اذیتم می کنه. دیشب حال خودت ندیدی بعد از من توقع داری چه رفتاری نشون بدم بهت ام چیزی میگم محکوم میشم به اینکه دارم جلو استقالت و میگیرم. موندم واقعا باید چیکار کنم؟

به کانتر تکیه زدم : اتفاق دیشب یه اتفاقی بود که ممکن بود برای هر کسی اتفاق بیفته.

جاوید : نه تا وقتی من تو زندگیتم.

- تو که نمی تونی همیشه مراقب من باشی ؟

جاوید : اگه تو بذاری من از پشش بر میام فقط قبول کن حضور منو.

جلو رفتم کنارش ایستادم : خیلی وقت تو زندگی من حضورت خیلی پر رنگ حس میشه.

چرخید سمتم : پس جوابم بده ؟ جواب سوالم و که وقتی مسکو بودیم ازت پرسیدم؟

دست دراز کردم رگ برجسته ساعد دستش و لمس کردم : هنوز زود ما تازه ...

جاوید همون فاصله کوچک بینمون پر کرد و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند دستام و میون دست های بزرگ مردانش گرفت.

جاوید : خسته شدم از صبر کردن ایران بعد اتفاق دیشب دست و دلم لرزیده. دلم می خواد کنارم باشی ازت با خبر باشم. کنارهم باشیم بدون هیچ مانعی واسه خودم داشته باشمت. با اینکه به مرز جونن می فرستیم بازم فقط تویی که آرومم می کنی.

اینطور که حرف میزد دلم میخواست گریه کنم. خیلی چیزها روی تصمیم برای آینده سایه انداخته بودن.

لب زدم : اگه اگه واقعا بهم تعرض می شد. بازم روی این حرفات می موندی؟؟

صدای هیس وارش بلند شد : دیگه حتی راجبش حرف نزن. من از این که راجب این موضوع حرف بزنیم بیزارم چه برسه فکر کنم این اتفاق برات افتاده.

خونه احساساتم که تو قلبم بنا کرده بودم پایه هاش به لرزه افتاد. خوف برم داشت. دست های جاوید دورم حلقه شد و آغوشش با روی باز پذیرفتم.

تو دلم نالیدم : خدایا من خلی می خوامش همیشه یه کوچولو همین یه بار هوام و داشته باشی.

جاوید : جواب منو ندادی؟

- یه کوچولو دیگه بهم وقت بده یه چیزهای هست که باید برات تعریف کنم.

جاوید: بگو می شنوم..

نورا : بابایی ...

با صدای جیغ مانده نورا از هم فاصله گرفتیم : شما اینجا چیکار می کنی؟

نورا جثه کوچکش و بین منو جاوید قرار داد : منو باید بغل کنی.

از لحن حسود نورا خنده ی روی لبم شکل گرفتم جاوید خم شد نورای طلبکار و تو آغوش کشید : فرمایش دیگه نداشتی؟

نورا : منو دیگه دوست نداری؟

گونه دخترک حسودش بوسید : تو جونمی مگه میشه دوست نداشته باشم.

نورا : پس برام پیزا و سیب زمینی سرخ کرده بگیر.

لپ نورا کشید : بچه بازاری شدی رفت مگه من دستم به این خسرو نرسه.

بعد منو نگاه کرد: الان همیشه حرف زد شب بریم بیرون حرف بزنیم؟

سرم و تکون دادم : من واقعا امروز کشش جر و بحث و ندارم هنوز ترس دیروز تو وجودم.

جاوید : باشه پس میریم شام می خوریم کمی خوش می گذرونیم.

با زنگ تلفن نورا روی این نشوند. لپ نورا بوسیدم. جاوید تلفن بی سیم برداشت تماس و وصل کرد.

ماه پیشونی

به ظاهر شلخته نورا نگاه کردم : چرا موهاش شونه نکردی سیندرلا؟

نورا شونه بالا انداخت: من که بلد نیستم.

- می خوام موهاش ببافم.

به یه دل مشغولی دیگه احتیاج داشتم که کمتر به گذشته و ترس هام فکر کنم.

جاوید : چیزی شده محمد؟

...-

جاوید : تو اون جا چیکار می کنی آخه ؟

... -

جاوید : باشه الان راه می افتم.

تلفن قطع کرد : چیزی شده ؟

جاوید متفکر نگاهش واز زمین گرفت : باید یه سر برم دانشگاه ، تو پیش نورا می مونی ؟

- آره .. فقط باید خودم و به مامانت نشون بدم.

جاوید : مامانت با مامانم مولودی رفتن. راستی دیشب پیش زیبا خوابیدی حواست باشه. زیبا هم فقط می دونه حالت بد شده.

- فهمیدم ... برو خیالت راحت من مراقب نورا هستم. کوشا کجاس ؟

جاوید : مدرسه....

نورا بغل کردم : اول بریم حموم بعدش خوشگلت کنم.

& جاوید&

منشی با دیدنش از جا بلند شد : سلام آقای دکتر.

سرش به معنای سلام تکون داد : دکتر سیام نیومدن ؟

منشی : یه نیم ساعتی هست که تشریف آوردن تو اتاقتون منتظر نشستن.

کیفش و بین دست هاش جابه جا کرد: لطفا زنگ بزنیید آبدار خونه تا پذیرایی کنند.

منشی : بله چشم ، بعدش من می تونم برم آخه امروز قرار نبود شما بیاند؟

- بله مشکلی نیست.

در اتاق باز کرد و وارد اتاق شد. اتاق یه لایه دود برداشته بود. محمد دست هاش و پشت سرش بهم گره زده بود و پاهاش و روی میز قهوه خوری گذاشته بود و به سقف خیره مونده بود. با صدای در نگاهش سمتش کشیده شد.

محمد : به جناب دکتر نواب ، ستاره سهیل شدی جناب.

کیفش و روی میز گذاشت و پنجره اتاق و باز گذاشت تا هوای اتاق عوض بشه : خیر سرت اومدی مکان فرهنگی بعد فرت فرت سیگار دود می کنی!

محمد : بعضی وقت ها شبیه مرضیه غر میزنی خوب شد تو زن نشدی داداش وگرنه رو دست فریده خان مونده بودی.

چپکی نگاهش کرد : چی شده انقدر هول هولکی می خواستی منو ببینی؟

خونسرد شونه بالا انداخت : می خواستم شریکم و ببینم دلم براش تنگ شده نگفتی این روز ها شیش و بش میزنی ؟

چشمکی زد : نکنه پای در و داف میون هان ؟

از لحن محمد بدش اومد. مردی هم نبود که زندگی خصوصیش و جار بزنه : نصف وقتم میره برای بچه ها.

محمد خندان نگاهش کرد : تو که انقدر مرد خانواده ی یه زن بگیر خودت و خلاص کن .

خودشم همین و می خواست دنبال آرامش می گشت تو زندگیش ، ایران هم می خواستش ولی دست دست کردن هاش اذیتش می کرد. مشکلات زیادی بینشون بود. حالا مطمئن بود فقط دوست داشتن حلال مشکلاتشون نبود. کمی صبر و اعتماد هم باید چاشنی روابطشون می کردن.

محمد دست به ریش نداشتش کشید : جون جاوید خدایی چجوری قید خوش گذرونی های مردونه ات زدی. بابا اینجوری پیش بره مردونگیت میره زیر سوال تارکه دنیا میشی ها از ما گفتن بود.

از لحن محمد خنده اش گرفت : بیشرف.

محمد : نه جون داداش به فکر باش چهار سال شد. حالا زن نگیر چیزی که تو این مملکت ریخته زن بیوه که صیغه میشند بی دردسر تو هم که دستت به دهنهت میرسه ، ثوابم که داره.

پوزخند زد : نکته آخری که گفتی متحولم کرد. من از این روابط خوشم نییاد.

محمد : بس که خری !

شقیقه اش و زیر دستش فشرد : این همه راه اومدی بگی من خرم باشه من خرم تو راه راهی اگه کار نداری من کلی کار عقب افتاده دارم.

محمد : باشه بابا ترش نکن. واسه شراکت اومدم. هستی ؟

پشت میزش نشست : چجور شراکتی ؟

محمد پاش و از روی میز برداشت : دولت آبادی یادته همون که ساختمون کلینیک و برامون جور کرد. برام یه پیشنهاد داشت هلو برو تو گلو.

ابرو بالا انداخت : چی ؟

محمد: طرف های دروس چند تا ملک هست که خریداری شده این دولت آبادی می تونه مجوز تجاری زمین ها بگیره. یه مرکز خرید مامان از توش در میاد. چون خودش برای ساخت و ساز کم داره گفت شریکی کار کنیم. میدونی چقدر سود توش داره. من گفتم با هم پولامون بذاریم روی هم که بتونیم بیشترین سهام ما بخریم.

در اتاق زد شد زن جوانی وارد اتاق شد استکان های چای روی میز گذاشت رفت.

ماه پیشونی

به بخار چایش خیره موند : از کجا معلوم مرکز خریده بگیره.

محمد : میگیره بهترین جای دروس ، من قبلش تحقیق کردم کارش میگیره.

چای تلخ و مزه کرد و داغیش زبونش سوزند: حالا چند نفر قرار سرمایه گذاری کردن؟

محمد : چون کار بزرگیه هفت نفر فعلا کی دادن با تو میشیم هشت نفر. جاوید میلیاردری از این کار پول در میاد.

پوفی کرد روی میز خودش کمی جلو کشید : آشنا هم هست جز سرمایه گذار ها؟

محمد : نه فقط یه نفرشون میشناسی اونم سحر که زیاد سرمایه گذاری نکرده.

با شنیدن اسم سحر اخم هاش توی هم رفت : نیستم.

محمد وا رفت : جاوید یهو تصمیم نگیر پولش خوبه.

- بی فکر نبود من احتیاجی ندارم خدا رو شکر از کلینیک خوب در میارم زندگیم می چرخه. چیزی کم و کسری ندارم. کلا از شرکات خوشم نمیاد اگه هم با تو شریک شد واسه این بود که می خواستم بودن کمک پدرم خودم و بالا بکشم .

محمد : همیشه ضد حالی

- ولی اگه تو پول احتیاج داری می تونم بهت قرض بدم آپارتمان منهنن فروختم الان موجودی دارم.

محمد : باشه پس من پولت بعد سودهی مجتمعه بر می گردونم.

سر تکون داد : فردا چکش و برات می نویسم.

در اتاق زد شد منشیش وارد شد : آقای دکتر بخشید

- نرفتید ؟

منشی : داشتیم میرفتم از دفتر آقای دکتر بیات تماس گرفتند خواستند شما رو ببینند. گفتند فوری .

به ساعت روی مچش نگاهی انداخت : باشه ممنون شما تشریف ببرید.

ایستاد : آگه کار نداری من برم یه سر پیش دکتر بیات ببینم چی شده ؟

محمد هم ایستاد کتش و از روی دسته صندلی برداشت : منم میام باهات خیلی وقت دکتر ندیدم یه پیشنهادم به دکتر بدم شاید قبول کرد.

با محمد از آسانسور خارج شدن منشی دکتر با دیدنشون ایستاد : بفرمایید داخل جناب نواب.

در زد و وارد اتاق شد دکتر بیات دست مشت کردش و جلو دهنش نگه داشته بود. با دیدنش سر بلند کرد : بیا تو جاوید.

محمد : دکتر تحویل نمیگیری ؟

بیات : محمد الان وقتش نیست .

با نگرانی پرسید : چیزی شد دکتر ؟

دکتر بیات پلک هاش و جمع کرد : واقعا انتظار این یه مورد ازت نداشتم جاوید.

تو لحن دکتر بیات دلخوری به خوبی حس می شد . فکرش رفت به سحر و اخراجش باید همین می بود.

احم هاش درهم شد : استاد آگه منظور تون خواهر زادتون که باید بگم...

دکتر میون حرفش اومد : من الان مشکلم چیز دیگه اس، بیشتر اعضای هیت امنای دانشکده با من تماس داشتند امروز بخاطر تو.

محمد : مگه چی شده ؟

بیات : من هنوز خودم دقیقا نفهمیدم چه خبره جاوید قرارمون این بود بدون حاشیه و کوچکترین لغزشی به کارت ادامه بدی مگه نه ؟

هیچ ایده ی نداشت چه اتفاقی افتاده : دکتر واقعا گیج شدم از من خطایی سر زده؟

دکتر بیات لب تابش و چرخوند سمتش : یه نگاه به این ها بنداز.

خم شد روی میز و فیلم و پلی کرد کم مونده بود فکش با زمین برخورد کنه . با خوندن تیترا سرش تیر کشید.

" دعوای ناموسی بازیگر معروف با رئیس دانشکده دندان پزشکی "

محمد با کنایه گفت : قیصر بازی در آوردی ؟

باورش نمی شد فیلم زد و خوردش با اون مرد مست دست دکتر بیات چیکار می کرد.

- این فیلم و شما از کجا آوردینش ؟

بیات : تو کل فضا مجازی پخش شده!

محمد : اوه اوه فقط این نیست ! جاوید یه نگاه به این عکس ها بنداز!

محمد گوشی به طرفش نگه داشت.

باورش نمی شد! اینجا چخبر بود! این عکس ها! امکان نداشت. این مزخرفات و کی نوشته بود.

" رابطه نامشروع بازیگر زن با رئیس دانشکده دندان پزشکی دکتر جاوید نواب "

اخم هاش درهم شد هر چی بیشتر می خوند بیشتر حالش دگرگون می شد.

" رسوایه اخلاقی خانم بازیگر "

" ایران ابطحی بازیگر خوش آتیه این روزها سینما و رسوای اخلاقیش "

" پارتی های شبانه با حضور ادم های مهشور فساد اخلاقی خانم بازیگر "

دلش می خواست کسی که این مزخرفات درباره ماه پیشوینیش پخش کرد زنده به گور کنه.

محمد : حتی مسکو هم بودی ازت عکس گرفتن؟! این دیگه اخرش؟

پوزخند زد : این دیگه چه کوفتیه ، این تعرض به زندگیه شخصیه منه .

بیات : جاوید وضعیت بدتر از این حرفاس دکتر ربانی در خواست بر کنار کردنت و داده. با تموم اعضای هیت امنای هم

صحبت کرده..

کلافه پنجه هاش لابه لای موهای سراند : این موضوع چه ربطی به کارم داره؟ کجای دنیا مشکلات شخصی زندگیه
یه نفر تو کارش دخیل می کنند. تا امروز تو کارم کوتاهی کردم این واقعا مسخره اس.

دکتر بیات محتاط تر جواب داد : پسر من می دونم تو کارت تکی ولی روز اولم گفتم دشمن و رقیب زیاد داری. حالا
هم رقیب هات از هر راهی می خوام از معرکه کنارت بزنند.

عصبی طول اتاق و بالا و پایین کرد : من اول کسی که مزخرفات پخش کرده می کشونم دادگاه بعد از هر کی هم که
بخواد به این تهمت ها دامن بزنه هم شکایت می کنم.

محمد دستی روی شونه اش کشید : آروم باش اینجوری بدتر خودت و انگشت نما رسانه ها می کنی . اول بگو اصلا
نسبتی با خانم بازیگر داری؟ والا تو عکس ها که گرفتن نشون نمیده نسبت ندارید؟

با غیظ دست محمد پس زد : محمد من واقعا الان جنبه شوخی ندارم . این عکس ها کاملا مشخص منظور دار گرفته
شده . آبروم بیشتر از این نمیره. من تا نفهمم کی به حریم شخصی من تعرض کرده بیخیال نمیشینم.

محمد : باشه بابا ، این موضوع به خاطر شهرت این خانم بزرگ شده نه شهرت تو ببینم چه جور زنیه نکن مصاحبه ای
علیه تو بکنه. آدم حسابی ..

غرید: محمد دهنتم ببند. فقط هیچی نگو یه کلام دیگه راجب این خانم حرف بزنی رفاقتمون میره زیر سوال.

بیات : آروم باش جاوید، بگو ببینم این خانم نسبتی باهات داره یعنی می تونی تو جلسه از خودت دفاع کنی؟ اینا
راجب رابطه نامشروع حرف میزند.

حالش بیشتر از این خراب بود که حرف ماه پیشونیش شده بود حرف این روز های مردم رگ باد کرده گردنش داشت
از تعصب و غیرت می ترکید.

- گرفتن دست نامزد جرم محسوب میشه ؟

محمد : نامزد؟!

بیات : داری جدی میگی ؟ جاوید مطمئن باشم نامزدین من می خوام از اعتبارم برات خرج کنم؟!

پوزخند زد. متاسف بود برای خودش هم برای آدم های دور اطرافش تا امروز تو کارش خطایی ازش سر نزده بود. حالا
با چند عکس مزخرف داشتند همه بهش انگ می چسبوندن حتی استادش هم حرفش و باور نمی کرد.

سمت در رفت محمد صداش زد : جاوید کجا میری ؟

توجه ی نکرد. ماه پیشونیش یه طرف این ماجرا بود حتما اونم تو در دسر می افتاد بدتر از اون نگران واکنش خانواده هاشون بود. این چیزی نبود که بشه از کسی مخفی کرد بیشتر از همه نگران آبرو ماه پیشونی بود.

با لرزش گوشیش داخل جیبش نگاهی به گوشی همراهش انداخت حدسش درست بود. تماس برقرار کرد.

- الو عمو !

همایون : همین الان پا میشی میای دفتر جاوید .

- عمو من ..

غرید : حرف نزن جاوید هیچی نگو میای اینجا خودم حسابم و باهات تسویه می کنم .

تماس قطع کرد. همه چیز بهم ریخته بود فقط یه چیز می دونست اجازه نمی داد هیچی باعث بشه رابطه اش با ماه پیشونیش و خدشه دار کنه.

ماشین و کنار درخت کاجی پارک کرد و کمر بندش و باز کرد و خم شد و گوشی موبایلش و از روی داشبورد برداشت. انگشتش روی اسم ماه پیشونی لغزید.

" مشترک مورد نظر در حال مکالمه هستند ... "

تماس قطع کرد به ساعت نگاهی انداخت نیم ساعتی بود که ایران در حال مکالمه بود نمی دونست با کی صحبت می کرد که مکالمه اش طولانی شده بود.

کتش و از روی صندلی عقب برداشت و پیاده شد. همین طور که سمت ورودی می رفت کتش و تن زد. از آسانسور که خارج شد اولین کسی که تو دیدش اومد خسرو بود. که کنار مردی ایستاده بود و روی میز خم شده بودن و صحبت می کردن.

هوای سینه اش و خالی کرد و قدم داخل دفتر گذاشت و خسرو با دیدنش به مرد همراهش اشاره زد : من الان میام.

خسرو دست جلو برد و با تعجب گفت : سلام خان داداش از این طرف ها؟!!

دست خسرو فشرد : سلام با عمو کار دارم هست؟

ابرو بالا داد : هستش ولی زیادی عصبیه جواب هیچکس و نمیده.

خسرو هیچ اشاره ی به عکس ها نکرده بود این یعنی اینکه هنوز عکس ها رو ندیده بود.

دستی به چونه اش کشید : تو اتاق؟

خسرو : تو می دونی قضیه چیه ؟

- بعدا حرف میزنیم.

تقه ی به در اتاق زد و وارد اتاق شد. همایون خان کناره پنجره ایستاده بود و با شنیدن صدای در به طرفش چرخید.

همایون : اون در و ببند.

در و بست جلو رفت : عمو می دونم چی فکر می کنید...

ولی با کج شدن سرش به سمت چپ حرفش نیمه کار باقی موند. ناباورانه نگاهش به مرد طلبکار روبه روش داد.

چشم های همایون برق زد : این و زدم به خاطر اینکه از اعتماد سو استفاده کردی.

- بازم بزنی تو صورتم حرفی نمیزنم. ولی قسم می خورم هیچ سو استفاده ی از اعتمادتون نکردم.

همایون دستی به گردنش کشید و در حالی که سعی داشت صدایش از اتاق خارج نشه گفت : که نکردی ؟ تو زیر گوش

من هر غلطی دلت خواسته نکردی؟

- نه والا چیکار کردم ؟ می دونم به خاطر این عکس ها سو تفاهم پیش اومده! ولی هیچ کدوم از این عکس ها

درست نیست.

همایون: که هیچ کاری نکردی ؟

همایون برگشت و از روی میز گوشی موبایلش برداشت و سمتش نگه داشت : این چیه ؟ رفته بودی مسکو چه غلطی

بکنی ها ؟

نفس عمیق کشیده بود : من به خاطر همایش رفته بودم مسکو، اتفاقی روز سفرمون یکی بود.

خنده بلند همایون خان ختم شد به پوزخند گوشه لبش : من گوشام مخملیه ، یک کلام تو مسکو چه غلطی کرد که دیشب ایران و تو بغلت آوردی خونه ات ؟

پلک زد و پر تعجب گفت : شما از کجا می دونید ؟

همایون : فکر کردی من سمنم ، همون شب که تو جای ایران زنگ زدی فهمیدم یه جای کار میلنگه ، دِ اگه زیبا شب تو آپارتمان تو نمی خوابید که همون شب می اومدم جر و واجرت می کردم. صبح باز هم زیر سیبیلی رد کردم گفتم این بار چشم ببندم روی همه چیز ولی با دیدن این عکس ها دیگه نتونستم ساکت بمونم.

همایون خان سینه به سینه اش ایستاد و با کف دست ضربه ی به سینه اش زد که باعث شد نیم قدم نامحسوس به عقب قدم برداره.

همایون انگشت اشاره بالا آورد : تو اون خراب شده چه غلطی کردی هان؟ مگه قرار نداشتیم دیگه به ایران نزدیک نشی؟ مگه نگفتم تمومش کن گفتم یا نه؟

ابروه اش درهم شد : شما این قرار ها رو با خودتون گذاشتید! منم بهتون گفتم دیگه پا پس نمیکشم چیکار کردم خاستگاری کردن جرمه؟

دوباره به سینه اش ضربه زد : خاستگاری کردی یا عیاشی؟ چی فکر کردی با خود ، ایران بزرگتر نداره هر غلطی خواستم می تونم بکنم؟ تو هتل ایران چه غلطی می کردی؟

جا خورد : عمو چی می گید ! عیاشی چیه ؟ اصلا شما راست می گید من بد من آشغال ، ایران و نمی شناسید ؟ ایران دختری نیست که بشه به همین راحتی باهاش صمیمی شد. چند ماه طول کشید تا به جای آقای دکتر جاوید صدام بزنه. اون وقت شما؟! نه بی کس و کار نیست من هیچ وقت راجب ایران نتونستم و نمی تونم فکر ناجور بکنم. من که مثل بچه آدم اول امدم سراغ بزرگترش ! نیومدم عمو ! آمدم گفتم می خوامش. حقم بود. حقش بود که جواب خودش هم داشته باشم. دیشبم فقط نمی خواستم سمن خانم و نگران کنم ایران حالش بد شده بود خودتون هم که گفتید زیبا هم بود.

دستی به صورتش کشید : جواب خودش چیه ؟

سرش و پایین انداخت : قرار شد فکر کنه.

غرید : شر تحویل من نده جاوید ، جواب منو بده اونم می خوادت یا نه ؟

تشر زد : بی حس نیست ! یا شازده کاری کردی که بی حس نباشه ؟

لبخند زد. همایون خان خوب میشناختش یا بهتر بود می گفت ایران و خولقیاتش و می شناخت. بی انصافی بود آگه می گفت هیچ کاری انجام نداد بود با خودش که تعارف نداشت خودش بود که احساسات دخترک لجباز با توجهاتش قلقلک داده بود.

همایون ضربه ی به شونه اش زد : لبخند ژکوند تحویل من نده بچه به خداوندی خدا دلم می خواست گردنت و بشکنم پس فقط جواب بده. - فرقس چیه ؟ مهم اینکه حسی هست!

همایون کلافه دستی به موهاش کشید : نباید باشه. می فهمی نباید یعنی چی ؟ چرا این گند آب و بهم میزنی. جاوید چرا نمیذاری من دو روز آسایش داشته باشم . چرا نمیذاری دینم و به ایران ادا کنم. بیست و هشت سال به خاطر آبروی پدرم بخاطر سمن از دور نشستم و نگاه کردم حالا که پا جلو گذاشتم تو می خوای گند بزنی به همه چیز. لحنش تند دلخور شد : چرا اینجوری میگی عمو؟ من بخوام هم نمی تونم بهش آسیب بزوم.

همایون : جاوید سیزده سال گذشت چرا فراموش نمی کنی ؟

- آره سیزده سال گذشت سیزده سال پیش نگار و اوردم تو زندگیم که ایران و فراموش کنم ولی چی شد عمو؟ هیچی و نتونستم فراموشش کنم که هیچ ، زندگی نگارم خراب کردم. من ادم اینکه بتونم بیخیال ایران بشم نیستم. عمو سیزده سال گذشت تو این چند ماه من یه بارم حتی به گذشته فکر نکردم. هر بار ایران کنارم بود فقط ایران بود نه هیچکس دیگه فکرم هیچ جا نرفت. آره حق با شما بود می موندم گند میزدم به زندگی خودم و ایران ولی بعد این همه سال خیلی چیز ها فرق کرده حداقل من دیگه اون جاوید پر از کینه که حتی می خواست زندگی عزیزانش و آتیش بکشه نیستم. سعی کردم تا جایی که می تونم فراموش کنم.

همایون خان پوزخند گفت : خودت میگی نتونستی ایران فراموش کنی چجوری حرفت و باور کنم که اتفاق های سی و اندی سال و فراموش کرد ؟

فکش منقبض شد : ایران ربطی به اون یارو نداره.

پوزخند زد : پدرش جاوید؟ می فهمی پدرش! ایران دختر اون مرد به حساب میاد.

این بار فریاد زد : نیست. اون یارو هیچ نسبتی با ایران من نداره.

در اتاق باز شد و خسرو سراسیمه وارد اتاق شد : چی شده ؟

همایون عصبی به خسرو گفت : هیچی نشده برو بیرون خسرو. خسرو نا مطمئن در اتاق بست و همایون دستش و پشت کمرش گذاشت و هدایتش کرد سمت مبل ها : بشین ببینم.

خودش هم روبه روش نشست : منو ببین ، حتی اسمش میاد آمپر می چسبونی. حالا تو جای من دخترم و چجوری بسپارم دست تو ، اصلا بهت اعتماد کردم و ایران به دستت سپردم. بلاخره یه روز ایران باید همه چیز و بدونه اون وقت چجوری می خوای تحمل کنی اصلا می تونی یا ایران میشه بلا کش بقیه.

حرف های عموش مثل طوفان عمل کرده بود نفس هاش بلند و صدا دار شده بود : اگه این گند آب و بهم نزنیم هیچکس چیزی نمیفهمه.

همایون : حق ایران بدونه.

پوزخند زد : شما هم این وسط فقط به فکر خودتون هستید. می خوای از عذاب وجدانتون کم کنید.

همایون : چرت نبافت جاوید ، من اون سال ها ایران نبودم. خبر نداشتم سمن حامله اس ، خبر نداشتم پدرم زنی که عاشقش بودم و به خاطر حفظ آبروش دو دستی تحویل اون پوفیوز داده. فکر می کردی اگه از همون اول می دونستم ایران کیه ؟ میذاشتم این داستان ادامه پیدا کنه ؟ فکر می کنی اگه قضیه سهراب و ایران پیش نمی اومد پدرم حرفی از گذشته میزد! وقتی همه چیز و فهمیدم که ایران انقدر بزرگ شده بود که نمی تونست دیگه به این راحتی بهش بگم من چه نسبتی باهاش دارم. ولی باز اینا دلیل نمیشه سکوت کنم. الانم به خاطر حماقت های من نگفتم بیای اینجا ، گفتم بیای که هر خوابی دیدی و تمومش کنی ؟

ایستاد : اگه جواب ایران نه بود می کشیدم عقب ولی می دونم نه نیست پس پا پس نمیکشم.

همایون خان دندون هاش و روی هم سایید : منم اینجا دست بیلیم؟

- نه من جسارت نکردم فقط گفتم من دست از سر ایران بر نمیدارم.

همایون : دو ساعت دارم میگم نر باز حرف خودت و میزنی ؟

تیر آخرش و زد: به هر حال ماجرای این عکس ها بیشتر برای ایران مشکل پیش میاره نه من؟ فکر کنم تا الان تموم فامیل و دوست آشنا عکس ها رو دیدن فهمیدن چیزی بین منو ایران هست. بستن دهن مردم هم به این راحتی نیست. پس باید فکری کرد.

همایون چشم تنگ کرد: چه فکری؟

- اجازه بدین پیام خاستگاری همه چیز و رسمی کنیم. اینجوری دهن همه بسته میشه.

همایون ایستاد: من می دونم این کار اشتباه محض نباید عاقلم و دست تو و بدم.

- همین یه بار بهم اعتماد کنید. مگه نگفتید شما هم مقصری پس جبران کنی. من کسی نیستم که بذارم ایران آسیب ببینه. اگه هم بگید نه باز نمیدارم این جریان برای ایران مشکل ساز بشه.

همایون خان جواب نداد در اتاق باز کرد: خسرو

خسرو محتاط نگاهی به من انداخت: به خاطر عکس ها جر و بحث می کنید؟

همایون: نه چیز مهمی نیست. دست داداشت و بگیر برید تو ماشین بشنید نذار رانندگی کنه. منم الان میام. میری یه زنگم به خونه بزن به سیروس بگو همه رو جمع کنه تا این قضیه عکس آبروزی نشده باید درستش کنیم.

لبخندی روی لبش نشست: یعنی بهم اعتماد کردین؟

همایون خان غرید: فکر نکن به همین راحتی دست ایران تو دستت میدارم. کلی شرط و شروط دارم. خودم پوستت و غلفتی می کنم. بیا برو از جلو چشم هام تا نزد من یه بلایی سرت نیوردم.

خسرو ناباورانه گفت: یعنی واقعا عکس ها راسته؟

همایون غرید: خفه شو خسرو

لبخندش عمق گرفت دستی روی گونه اش کشید: شما که زدی! دستت ماشاالله خیلی سنگینه عمو.

خسرو: عمو اشتباهی رفتی تو سنگر خانواده عروس بابا ناسلامتی عمو دوماه به حساب میای!

همایون خان برای خودش لیوانی آب ریخت: من الان پدر عروس حساب میشم. خسرو اگه نمی خوای تو رو هم مشت و مال بدم دست برادرت و بگیر برو پایین تا من یه زنگ به سمن بزنم.

ماه پیشونی

با لبخند از اتاق خارج شد بعد اون بحث احمقانه به جاهای خوبی رسیده بودن درست بود به ایران قول داده بود تا هر وقتی اون می خواست صبر کنه ولی این قضیه خارج از تعهداتش بود یه جورایی هم به نفعش شده بود. اینجوری ایرانم دست از دست کردن های بی خودش بر می داشت. داشت کم کم به مراد دلش می رسید.

داشت طلسم این دوست داشتن بی سر انجام می شکست. بلاخره داشت این خود خوری ها وبلا تکلیفی ها تموم می شد. این قضیه یه جورایی زیادی به نفعش شده بود.

&ایران&

گوشه ناخون شصتم و زیر دندونم گرفته بودم. سردی نیم ساعت بود که فقط حرف خودش رو میزد.

جویده جویده لب زدم : آقای سردی الان تکلیف من چیه؟ من باید به خاطر چند عکس که فاقد ارزش هستند بیفتم تو دردسر؟

سردی : ببینید خانم ابطحی شما بیاید اینجا صحبت کنیم. به هر حال منم از بالا دستور میگیرم. نمی تونم از طرف خودم تصمیمی بگیرم.

نگاهی به نورا که نشست در حال چرت زدن بودن انداختم : ای بابا آقای سردی فقط جواب منو بدید امکان اینکه من ممنوع کار بشم هست؟

سردی : شما که شرایط کار و بهتر از من می دونید! خیلی ها با کوچکت از این شایعه ها ممنوع کار شدن!

نفس سنگینم و بیرون دادم ولی هنوز یه چیزی روی سینه ام سنگینی می کرد. ممنوع کار شدن برای من یه معنی داشت اونم از دست رفتن رویا هام بود.

پام و روی نشیمنگاه کاناپه گذاشتم گوشه پاچه شلورام و تو دستم مشت کردم : شما می گید من الان چیکار کنم؟ آقای سردی من سر دو تا کار هستم الان می دونید ممنوع کار شدن من چه ضرری داری برای بقیه؟

سرمدی : من اگه جای شما بودم سریع واکنش نشون می دادم. همه چیز و تکذیب می کردم اگه هم واقعا با این آقا نسبتی دارید. پس صریح و واضح اعلام کنید. الان دیگه زندگی خصوصی معنای نداره. من که میگم قبل اینکه دستوری از بالا صادر نشده مصاحبه کنید.

قسمت گوشتی کف دستم و روی پیشونیم گذاشتم : من نمی خوام این قضیه کش پیدا کنه.

سرمدی بی حوصله جواب داد : خانم ابطحی به هر حال ما تو جامعه ی زندگی می کنیم که خیلی چیزها عرف نیست. این شایعه ات هم به نفع شما نیست. همین جور که به آقای نامجو گفتم باید بالایی ها رو راضی کنید نه منو ، والا من این وسط هیچ کارم خانم.

گوشی موبایلم و گوشه کاناپه انداختم. دستام و زیر سینه ام قلاب کردم. امکان نداشت اجازه می دادم هر چی تا امروز براش زحمت کشیده بود و یه شب به خاطر چهار تا عکس از دست بدم.

اوضاعم اصلا روبه راه نبود. ممنوع تصویر شدنم به معنایی بیکاری بود. گوشیم و برداشتم تا با هومن تماس بگیرم. که دیدم جاوید پیامیبرام فرستاده بود.

مختصر مفید نوشته بود.

" خوبی ؟ "

صداقانه نوشتم

" نه "

ارسال و زدم.

چند ثانیه طول کشید تا جواب بده.

" من دارم میام خونه این قضیه رو خودم حل می کنم تو نمی خواد نگران باشی فقط به من اعتماد کن ایران "

ضربان قلبم کمی از ریتم منظم خارج شد. هیچ جمله خاصی که نشون دهنده یه آدم عاشق پیشه باشه تو جمله جاوید نبود. ولی پیامش پر بود از حمایت بود. گربه کوره نبود هومن از صبح دنبال کار من و گرفته بود و پشتم در اومده بود. ولی جنس حمایت جاوید فرق داشت حداقل برای من فرق داشت.

من کم کم وجود پر رنگ جاوید و کنار خودم داشتم حس می کردم. انقدر پر رنگ که فراموش کرده بودم تا چند ماه پیش حتی اسمی از این مرد تو زندگیم نبود.

لبم و زیر دندونم گرفتم و به داخل دهنم کشیدم .

" اعتماد دارم "

اسم هومن روی گوشیم پدیدار شد و تماس وصل کردم : چی شد هومن ؟

هومن : با عباسی و کیلم حرف زدم. امروز می افته دنبال کار ها یه شکایت نامه تنظیم کرده پیداش می کنیم این بی ناموس.

ایستادم و لخ لخ کنان سمت نورا رفتم : تو فکر می کنی کار کی بود؟

صدای بسته شن در ماشین و شنیدم : عکاس ها کار یه عکاس آماتور نبوده طرف حرفه ای بوده. می دونسته از چه زاویه ی چجوری عکس بگیره که چیزی که می خواد و در بیاره. عکس ها جدید نیست یعنی طرف چند ماه دنبال بوده. ولی اینکه می دونسته کدوم هتل اقامت داری جای سوال داره. این به معنی که کسی که آمارت و می داده آشناس! مشخص بشه کی فیلم و پخش کرده همه چیز مشخص میشه.

کنترل و از روی زمین برداشتم و تلویزیون خاموش کردم : یعنی ممکنه کار میثم باشه.

هومن : فکر نکنم میثم انقدر ترسیده که حتی از جاویدم شکایت نکرد. به هر حال موقعیت کاری و آبروش وسطه ، بلاخره پیداش می کنیم.

آهی کشیدم : اسم جاویدم وسط اومده حتما برای اونم دردسر میشه.

هومن : حرف زدین ؟

- نه هنوز ندیدمش .

هومن : به هر حال اونم یه شغل دولتی داره معلومه براش دردسر میشه . اینم تقصیر تو نبوده که پرنسس.

نورا و دراز کش کردم : گوشیم از صبح زنگ می خوره دوست و آشنا و خبرنگارها زنگ میزنند موندم جواب مامان و بقیه رو چی بدم.

هومن : واقعیت و بگو مگه خلاف شرع کردید که نگرانی عزیزم. فقط یه چیزی؟

-چی؟

هومن : هیچ حرفی به هیچ خبرنگاری نزن اصلا هیچ فعالتی تو فضای مجازی نداشته باش تا ببینم عباسی چیکار می کنه باشه؟

- باشه

با شنیدن صدای مادرم و خاله ام که داخل راه پله می اومد. با هومن خداحافظی کردم. در و باز کردم مادرم هنوز پاش و روی پاگرد نداشت بود که با دیدن من اونم تو واحد جاوید چشم هاش گرد شد. فریده خانم و خاله سوسن داشتند پشت سر مادرم بالا می اومدن.

خاله سوسن نگاهی به سر تو پام کرد : این آبرو ریزی کم بود. حالا دیگه از خونه اش میای بیرون! حیا و شرم خوب چیزیه والا!

مادرم اخم کرد : تو اینجا چیکار می کنی ؟

خودم و نباختم : نورا تنها بود مراقبش بودم.

فریده خانم با دلجویی خاله سوسن کنار زد و بالا اومد : ممنون دخترم لطف کردی ؟ جاویدم هست ؟

- نه صبح منو زیبا بیدار شدید رفته بودن.

روی اسم زیبا تاکید کردم.

خاله سوسن گره روسری زرشکیش و شل کرد : آبرومون امروز سر سفره رفت . امروز همه راجب تو حرف میزدن ایران خانم . بیا اینم شغل بازیگری که بهش افتخار می کردی. انگشت تو دماغت کنی همه دنیا میفهمند.

اخم کردم : چیکار کردم خودم خبر ندارم. که آبروی شما رو بردم خاله جان ؟

خاله سوسن ناباورانه نگاهم کرد : عکس ها رو ندیدی ؟

حق به جانب گفتم : دیدم چیز بدی جز اون نوشته ها که تهمت هستند ندیدم . چرا الکی بزرگش می کنید.

ماه پیشونی

سوسن: خوبه والا یه چیزم به خانم بدهکار شدیم. کل فامیل از صبح دارند به سمن زنگ میزنند می پرسند چرا به اونا نگفتیم خبریه!

فریده خانم با اعتراض گفت: بسه سوسن چیزی نشده که بزرگش می کنی. بعد بچه ها یکی دوبار برای آشنای بیشتر رفتن بیرون جرم نیست حالا یه از خدا بی خبر چند تا عکس ازشون گرفته. این دو تا هم بچه نیستند که ما بهشون بگیم چیکار کنند چیکار نکنند.

حس کردم فریده خانم داشت جوری رفتار می کرد انگار همه چیز و میدونست تا دهن جاریه عزیزش و ببندد.

سوسن: وا فریده چه حرف ها میزنی. چون پای پسرت وسطه این حرف ها رو میزنی وگرنه آبروی نمونده برامون. این یواشکی رفت و اومدها همین ها رو هم داره دیگه.

کفرم بالا اومده بود خواستم جواب بدم که با صدای بلند مادرم جا خوردم.

سمن: بسه سوسن از وقتی از خونه خانم حریری بیرون اومدیم دارم خودم می خورم هیچی نمیگم بی فکر هر چی می خوام به زبون میاری. جوری حرف میزنی انگار داری راجب دشمن خونیت حرف میزنی ایران ناسلامتی دختر خواهرت زبون به دهن بگیر دیگه.

خاله سوسن چشم هاش گشاد شده بود. این اولین بار بود مادرم جواب خاله ام می داد.

سوسن: من این حرف ها رو به خاطر خوبیش میگم تا بدونه دور برش چه خبره. وگرنه ایرانم برام مثل سیما میمونه.

سمن: نگو چون چیز یواشکی و پنهونی نبوده ایران از همون اول منو در جریان گذاشته بود.

نگاه رنجیده اش و به من داد خجالت کشیدم و نگاهم دزدیدم.

همایون: چه خبر؟

همایون خان و جاوید بودن که پشت سر ما روی پله ایستاده بودن زیر لب سلام دادم. زیر چشمی به جاوید نگاه کردم.

سمن: هیچی...

سوسن: همایون خان جاوید و ایران رسوایی به بار آوردن؟

اخم های جاوید درهم شد هیس وار غرید : این ...

ولی قبل اینکه بتونه حرف بزنه همایون خان جلوش گرفت : جاوید هیچی نگو.

همایون خان چند پله مونده به پاگرد و بالا اومد و روبه روی خاله سوسن ایستاد : رسوایی مال وقتی زن داداش که صحبت از رابطه نامشروع باشه میفهمی که چی میگم.

اخم های خاله سوسن توی هم رفت. همایون خان به رابطه شوهر سابق سیما داشت اشاره می کرد.

همایون: ما از قبل برای آخر همین هفته برنامه خاستگاری گذاشته بودیم. خواستم در جریان باشی زن داداش.

جوری سرم و بلند کردم که گردنم رگ به رگ شد. مات به همایون خان نگاه کردم. خاستگاری همین آخر هفته! نگاه سر در گم رو به چشم های طوسی که بی تعارف و خجالت بهم زل زده بود دادم.

سوسن : پس از قبل همه کارهاتون کرده بودین فقط من غریبه بودم. باشه سمن خانم .

خاله سوسن با ناراحتی از پله پایین رفت. فریده خانم که مطمئن شد خاله سوسن رفته با ذوق سمت جاوید چرخید.

فریده : راسته جاوید، وای خدایا شکر.

جاوید لبخند خجولی زد. فریده خانم گونه ام بوسید.

فریده : چرا زودتر به من نگفتید. به خدا ته دلم دوست داشتم یه عروس شبیه ایران داشته باشم.

همایون : حالا فعلا زود راجب این چیزها حرف زدن. با سیروسم حرف زدم قرار شد آخر هفته جمع بشیم تا ببینیم به چه نتیجه ی میرسیم.

تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم. خاستگاری اونم به این سرعت اصلا جز برنامه های من نبود.

مقابله آینه نشسته بودم به چهره رنگ پریده ام نگاه می کردم. دیگه اون دختر هفده ساله عاشق پیشه نبودم. این بار هم دل بسته بودم ولی این بار عقلانه می خواستم پیش برم دور از دیونه بازی های عاشقانه می خواستم دوست داشتن و امتحان کنم نه عاشقی! ولی حالا تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم.

قطره اشکی سمج از گوشه چشم پایین اومد. مادر باهام قهر کرده بود حق می دادم بهش تموم حق ها رو بهش می دادم. باید در جریان خاستگاری جاوید میذاشتمش. حواسش بهم بود شام نخوردم برام غذا کنار گذاشته بود ولی باهام حرف نمیزد.

همایون خان هم حرفی و پیش نکشید نه راجب جاوید پرسید نه عکس ها، از سر شب پیریز تلفن و بیرون کشیده بود به مادرم گفته بود فعلا لازم نیست جواب کسی رو بده. آفرینم از سر شب با پیام هاش دیونه کرده بود. هم به خنده ام انداخته بود.

ولی هیچ کدوم اینا باعث نمی شد به این ترسی که تو وجودم رخنه کرده بود و دست از سرم بر نمی داشت فکر نکنم. وقتی سهراب بود ترسم از خانواده هامون بود که جدامون کنند. حالا جاوید بود و من میترسم از گذشته زشت و تلخم که همه چیز و نابود کنه.

نوزده سالگی بدون حتی یک بار بوسیده شدن زن شده بودم. یا بهتر بگم دریده شده بودم. درد بدی تو سینه ام پیچید من از گذشتم متنفر بودم دلم نمی خواست حتی برای خودم مرورش کنم.

دستم و روی سیب گلوم کشیدم احساس خفگی می کردم. فقط یه چیز و می دونستم موندن تو این اتاق حال و بدتر نمی کرد دلم نمی خواست گریه کنم بس بود هر چی تا امروز به خاطر خودم اشک ریخته بود. از اتاق بیرون زدم و همه خواب بودن کتونی هام و پام زدم و کیلید و برداشتم و در خونه رو آرام بستم.

نگاهی به واحد جاوید انداختم. سرخورده خودم و به حیاط رسوندم. نفس گرفتم تا بلکه هوا تازه باعث بشه کمی از بغض چسبیده به گلوم و کم کنه.

روی تاپ دو نفر که گوشه ترین قسمت حیاط قرار داشت نشستیم. پاهام و بالا اوردم و تو شکمم جمع کردم گونه ام و روی زانو هام گذاشتم.

تاپ آرام آرام تکون می خورد. دو روز دیگه قرار خاستگاری گذاشته بودن و من و جاوید حتی یک کلمه هم راجب خودمون و انتظار تمون از هم حرف نزدیده بودیم. تو این مدت فقط قهر و آشتی کرده بودیم. با حس نگاه سنگین یک نفر روی خودم سرم و از روی زانوم بلند کردم. جاوید بود که تو چند قدمیم ایستاده بود. تو دست هاش دو ماگ و یه پتوی مسافرتی بود.

جاوید: از پنجره دیدم تنها نشستی گفتم بیام خلوتت و بهم بزنم.

لبخند بی جون زدم ماگ نسکاف داغ و به دستم داد و خودش کنارم نشست و پتو رو که جنس نازکی داشت و روی پای خودش و من انداخت.

به شکل بخارهای که از نسکافه ام بلند می شدن خیر مونده بودم. جاوید پاش و به زمین فشار داد و تاپ و عقب کشید. تاپ آروم به عقب و جلو تگون خورد.

بازدم محکم جاوید شنیدم: چرا ناراحتی، به خاطر قرار خاستگاریه؟

بدون اینکه نگاهم و از ماگ تو دستم بردارم جواب دادم: نباشم.

چرخش سرش و طرف خودم حس کردم: تو این نمی خوای؟ منظورم اینکه...

نداشتم ادامه بده: خوب قرار بود بهم فرصت بدیم هم و بهتر بشناسیم. ولی حالا نگاه کن. فکر نمی کنی داریم عجله می کنیم.

جاوید: تنها راهی که میشه دهن همه رو بست اینکه یه نسبت قانونی داشته باشیم.

با ناباوری نگاهش کردم: یعنی به خاطر اینکه فقط آبرو ریز نشه قضیه خاستگاری پیش کشیدی.

جاوید پلک روی هم گذاشت و نالید: ای وای من، باز خانم و خانم ها برداشت منفی کرد.

دلخور گفتم: خودت بودی چه برداشتی می کردی!؟

ماگ نسکافه منو خودش و روی زمین گذاشت. بی تعارف با دست هاش دور صورتم و قاب گرفت. طوسی های خوش رنگش و به نگاه دلخورم داد.

جاوید: ایران!

صداش بلندتر نجوا نبود. انگشت شستش و نوازشگر روی گونه ام کشید. گرمای دستش روی پوست سردم تضاد وحشتناک مور مور کننده ای داشت.

جاوید: من دارم به هر دری میزنم که تو رو راضی کنم تا اینکه بتونم جواب مثبت ازت بگیرم. اون وقت تو میگی به اجبار دارم میام خاستگاری. اگه میگم این تنها راه عزیزم اصلا ربطی به علاقه من نسبت به تو نداره.

گوشه لبم گاز آرومی گرفتم : پس به چی ربط داره؟

گوشه پلکش چین خورد : اون همه مزخرف راجب تو نوشتن و من نمی تونم کاری بکنم. حتی نمی دونم کی به خودش اجازه داده سرش تو زندگی شخصی منو تو بکنه. د اگه می دونستم کیه که گردنش و می شکستم.

دندون غروچه ی کرد : داشتم نظر های مردم و می خوندم حال بد شد. من دیونه میشم میبینم یکی راجب تو حرف نامربوط میزنه. این چند وقته انقدر با دز غیرت من بازی شده که دیگه سخته می تونم خودم و کنترل کنم. پس بهم حق بده که بخوام آبروت بشم عزیزم.

دختری بود که همچین مرد و دوست نداشته باشه. اگه هم بود من اون دختر نبودم. این مرد و تازه داشتم می شناختم جاویدی که تو گذشته شناخته بودم هیچ شباهتی به این مرد که الان روبه روم نشسته بود نداشت. دوباره گوشه لبم و گزیدم.

هنوز چند خط اخم روی پیشونیش دیده می شد. با انگشت شستش نوازشگر لبم و لمس کرد قلبم مالش رفت هر چه اخلاقی زمخت بود دست هاش نوازشگر بود. انگار خجالت و تو نگاهم خوند که لبش به لبخند باز شد.

لب هاش از هم باز شد یه جورایی نالید : اینجوری نگاه نکن دختر. بیا اینجا تا چشم هات کار دست جفتمون نداده.

دستش دور بازم حلقه شد منو کشید سمت خودش و یک ثانیه بعد خودم و تو حجم خوش بوی عضلانی سینه اش حس کردم. دستش روی سرم قرار گرفت و سرم و روی سینه اش گذاشت قلبش کمی نامنظم و پر صدا می تپید. این بی قراری جاوید حال سر خوشی و بهم داده بود. دیگه خبری نبود از اون بغضی که بیخ گلوم چسبیده بود. این مرد برام مثل قرص آرامبخش بود.

پتو تا شونه هام بالا کشید : خانمم خیلی سرمای.

از لفظ خانمم قلبم با لبخنده فاتحه ی به دنیا نگاه می کرد.

با سر انگشت هام روی سینه اش خط های فرضی کشیدم : خانمت کیه ؟

لحن پر شیطنتم باعث خنده اش شد : همون که با چشم هاش جادوم می کنه.

دهنم باز و بسته شد. کمی عقب کشیدم : الان خودت بودی این حرف زدی !؟

لبش کج شد : دیگه انقدر بی احساس نیستم! یعنی انقدر ازم ناامید بودی؟

اعتراف کردم: گاهی شبیه یه چوب خشک بی احساسی برای همین تعجب کردم. ولی یه مدتی نظرم خیلی راجبت عوض شده. یعنی خوب از وقتی ازم خاستگاری کردی یه فرقایی کردی.

سرش نزدیکتر شد انقدر که نفس هاش پوست صورتم و نوازش می کرد: وقتی آقای دکتر به نافم می بستی توقع داشتی چه جور رفتار کنم.

جوری با حرص آقای دکتر ادا کرد که خندم گرفت: تو چه توقعی داشتی آقامون صدات بزنم.

با انگشت اشاره ضربه ی به نوک بینیم زد: نه ولی توقع اون هم رسمی رفتار کردن هم نداشتم.

نگفتم این رفتار بیشتر حالت تدافعی بود برای دور نگه داشتن جنس مخالف از زندگی.

دست حلقه شده اش دور سر شونه هام تنگ تر شد و سر شونه استخونیم ملایم فشرد: حالا تو بگو خواسته ها از من چیه؟ دو روز دیگه خاستگاریه؟

بد عنق جواب دادم: ما هیچ حرفی نزدیم. مشکلاتمونم حل نکردیم.

بد اخلاق جواب داد: منظورت هومن دیگه.

هنوز نفهمیده بودم چرا با هومن بیچاره پدر کشتگی داشت. نمی خواستم جر و بحث کنیم.

لب و لوچه ام و آویزن کردم: مثلاً یه بار گفتی از لباس پوشیدن من خوشت نیاد این الان مسئله مهمی نه؟

با شوخ طبعی شونه بالا انداخت: یواش یواش حلش می کنیم.

- حل نشد؟

با شوخی و تفریح ادامه داد: شده با زور حلش می کنیم!

- بدجنس

نفسی از لابه لای موهام گرفت به خودم لرزیدم: نگفتی؟

نگاهم روی ته ریش صورتش باقی مونده بود وسوسه لمس صورتش اجازه تفکر و بهم نمی داد بی حواس لب زدم:

کارم!

لختی سر شونه ام که از زیر پلیور بیرون مونده بود لمس کرد: کارت چی ؟

نگاهم و به سیبک گلوش دادم : من کارم و دوست دارم. کارم همه چیز منه ، میدونم کارم دردسر و مشکل زیاد داره. ولی ازم نخواه بی خیالش بشم چون نمی تونم. من با شروع این کار تونستم یه زندگی جدید برای خودم بسازم.

با سر انگشت هاش دنباله مو های فر نارنجیم و لمس کرد: رک میگم من شغلت و دوست ندارم. شغلت واسه مردی مثل من یه جور خط قرمز یه جورایی فاجعه به حساب میاد. ولی باز به خاطر خودت موافقت می کنم به کارت ادامه بدی. ولی فقط یه خواسته ازت دارم.

تو جام کمی جابه جا شدم : الویتت زندگیمون باشه نه کارت این و بهم قول بده ایران؟

خوب تا اینجا مشکلی نبود : قول! ولی این دو طرفه اس منم همچین چیزی ازت می خوام؟

جاوید پر غرور زمزمه کرد : همیشه همین بوده مطمئن باش. فقط یه مسئله هست؟

-چی؟

جاوید چونه ام و بالا داد : بچه ها، من یعنی نمی تونم بچه هام از خودم جدا کنم. بودنشون که ناراحت نمی کنه.

دلگرفت مردک ماموت چی با خودش فکر کرده بود : من هیچ وقت همچین چیز و ازت نمی خوام. تو راجب من چی فکر میکنی. من بچه ها رو دوست دارم.

حقیقت داشت تازه راه روش ارتباط برقرار کردن با کوشا پیدا کرده بودم . نورا هم که جای خودش و داشت.

لحنش پر از دلجویی شد : من فکری نکردم ایران جان. فقط خوب بهت حق میدم تو یه دختری یهو بدون هیچ مقدمی می خوام ببرمت وسط یه زندگی یکم ناراحتم نمی خوام اذیت بشی.

عذاب وجدان تموم وجودم و گرفت. بغضی تا وسط گلویم می اومد دوباره بر می گشت. جاوید نگران بودم و من به مخفی کاریم ادامه می دادم.

- من قبلا ازدواج کردم.

با بد خلقی جواب داد: عقد کردی تموم شد رفت . لازم هم نیست هی برای من یاد آوری کنی.

چونه ام لرزید : چقدر گذشته من برات اهمیت داره؟

سکوتش طولانیتر جرات اینکه سرم و بالا بیارم ازم گرفته بود.

جاوید: ببینمت. ایران نگاهم کن!

مخالفت کردم و سر بلند نکردم : لجباز!

جابه جا شد چونه بالا دادم. تند تند پلک میزدم تا اشک هام سرازیر نشه. باید می گفتم؟ نه دلش و داشتم. نه

جراتش و من یه قربانی بودم ولی پس چرا احساس گناه داشتم.

جاوید : ایران گریه می کنی ؟ چی این سوال گریه داشت؟

حتی لحن پر از محبت جاویدم آرامم نکرد. عقب کشیدم دست جاوید دور کمرم نشست. لب نزدیک گوشم نشست صداسش خش دار بود.

جاوید : یه سوال میپرسم اول تو جواب بده تا جوابت و بگیری؟

چونه ام گرفت : دوستم داری ایران؟

لبم لرزید دوست داشتم؟ آره داشتم؟ که گذشته ام نافرمان سر سینه ام سنگینی می کرد! داشتم که ترس از گفتن حقیقت دست و پام به لرزه انداخته بود. من واقعا دلم می خواست با جاوید زندگی کنم.

سر تکون دادم : آره

جاوید : میخوام بشنوم.

خبری از غرور بی جام نبود. انگار بار و بندیش و جمع کرد بود امشب سر به بیابون گذاشته بود.

پلک هام و روی هم گذاشتم : آره دوست دارم.

قبل اینکه چشم ها باز کنم لب جاوید روی شقیقه نبض دارم نشست آرام نرم شقیقه ام بوسید.

تبسم کمرنگی روی لب هاش نشست : منم دوست دارم. تا وقتی دوستم داری. دوست دارم گذشته اهمیتی نداره تا

وقتی من باشم فقط تو زندگیت دیگه هیچ چیز اهمیت نداره. برام مهم نیست تو گذشته کی رو می خواستی نشد. با

کی عقد کردی نشد. یا چیز های که من نمی دونم نمی خوام بدونم الان مهم اینکه میگی دوستم داری. برای من کافیه که بتونم خیلی چیز ها فراموش کنم.

اینبار محکم تر به آغوشش برم گردوند. جاوید نمی دونست من راجب کدوم گذشته حرف میزنم. ولی حرف هاش آروم کرد اعترافش و اعترافم و دوست داشتم. آره گذشته مهم نبود. گذشته برای همیشه تو گذشته می موند. من نمی خواستم دروغ بگم ولی حرف زدن از گذشته ام هیچ دردی دوا نمی کرد. این یه راز می موند برای خودم.

صدای بمش و کنار گوشم نشست: یکم بمون آرامش بده بعد برو بخواب امروز روز گندی بود. ولی حالا که تو هستی همه چیز خوبه.

حس و حالم با سر شب خیلی فرق داشت. حالا واقعا تصمیم گرفتم گذشته ام رو چال کنم. تموم دوست داشتم میداشتم وسط تا ناگفته ها رو جبران کنم.

- جاوید؟

جاوید: هوم

- یه بار دیگه اعتراف کن؟

بلند خندید بی شرفی نثارم کرد.

در آهنی با صدای تیک باز شد با نوک کفشم در هل دادم با آرنج کلید برق فشردم. با شنیدن صدای تق و توق کفش زنانه ی نگاهم و بالا دادم.

سهراب و نامزدش سمانه همراه هم داشتن از پله ها پایین می اومدن. زیر لب سلام کردم و سمانه با خشرویی و سهراب با لحن سردی جواب داد.

سمانه چند پله آخر و طی کرد. روبه روم ایستاد و دستش و جلو آورد نایلکس ها رو به دست چپم دادم و باهاش دست دادم. قدم جلو گذاشت و خیلی دوستانه چیزی که خیلی کم ازش دیده بودم گونه ام بوسید.

سمانه: تبریک میگم از مامان سوسن شنیدم امشب مراسم خاستگاری.

زیر لب تشکر کردم. سمانه راجب علاقه سهراب به من خبر داشت. حالا بهش حق می دادم با خبر ازدواج من کمی خیالش از زندگیش راحت باشه. حالا که خودم هم به جاوید دل بسته بودم می تونستم رفتار تدافعی سمانه رو نسبت به خودم درک کنم. صدای ملودی گوشیش بلند شد و از من سرسری خداحفظی کرد از در بیرون زد. خواستم از پله ها بالا برم که سهراب صدام زد.

سهراب : ایران؟

برگشتم : بله ؟

دست راستش و داخل جیب شلوارش فرو کرد : این ازدواج از سر اجبار یا واقعا جاوید و دوست داری ؟

شاید تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم. شاید اگه قضیه عکس ها پیش نیومده بود به این زودی به اینجا نمی رسیدیم. ولی بازم کسی به اجبار منو وادار به قبول کردن این خاستگاری و این ازدواج نکرده بود. من واقعا به جاوید علاقه داشتم.

دسته ای از موهام که جلو دیدم و گرفته بودن پشت گوشم زدم : دوستش دارم.

غم چشم هاش بیشتر شد آروم زمزمه کرد : به روزم به من گفتی عاشقمی!

اون روز از نظرم انقدر دور بودن که به سختی می تونستم به خاطر بیارم.

این بار بدون هیچ کینه ی بدون هیچ نفرتی تو چشم هاش زل زدم : کسی که علاقه و عشق منو نخواست تو بودی سهراب!

لبخند تلخی زد : آره من ترسیدم. ترسیدم وهمین ترسم باعث حسرت شد. فقط می خواستم بگم منم واقعا دوستت داشتم فقط اون موقع ها درک درستی از یه زندگی نداشتم.

یه روزی عاشق بودم . عاشق این مرد که روبه رو ایستاده بود.

- سهراب من برای گذشته امون احترام خاصی قائلم ، ولی خودت میگی گذشته. گذشته رو دیگه همیشه برگردوند بهتر گذشته همیشه تو گذشته بمونه. راه ما سال ها که از هم جدا شده. سمانه دختر خوبی لطفا از امروز به آینده ات فکر کن حسرت گذشته ی که دیگه تکرار نمیشه رو نخور.

نگاهش به کاشی ها بود : آره تو درست میگی. من نتونستم کاری برات بکنم . صادقانه میگم ایران از امروز هر مشکلی داشتی می تونی روی من حساب کنی شاید بتونم بی وفایی گذشته رو جبران کنم.

لبخند زدم : ممنون پسر خاله

سر تکون داد و رفت. کاش سهراب هم با سمانه خوشبخت می شد.

نایلکس ها رو روی اپن گذاشتم سلام بلندی به مادرم که داشت فنچون های کمر باریک کریستال و خشک می کرد دادم.

سرش و بلند نکرد : سلام

از قضیه عکس ها به این طرف حس می کردم مادرم هنوز باهام سرسنگین بود. حرف میزد ولی سرما رفتارش ناراحتی نگاهش اذیتم می کرد.

شالم و از دور گردنم آزاد کردم : سمن خانم پکری نا سلامتی خاستگاری منه ها! مگه کچلم نمی کردی شوهر کنم بیا حالا که حرف گوش کن شدم ناراحتی ؟

استکان و داخل سینی گذاشت : برو لباست و عوض کن بیا کمک.

نه انگار خیال کوتاه اومدن نداشت : مامان خانمی ، مامان سمن.

دیدم قطر اشکی از گوشه چشمش پایین چکید: مامان گریه می کنی؟ مامان راضی نیستی آره ؟ اگه راضی نیستی میرم الان همه چیز و بهم میزنم.

نشست روی صندلی : بیا بشین کارت دارم.

کنارش نشستم. دستش و تو دستم گرفتم : مامان گریه نکن. می دونم برای اینکه هیچی نگفتم از دستم دلخوری ولی به خدا می خواستم بهت بگم که قضیه این عکس ها پیش اومد.

دستش و روی گونه ام گذاشت : وقتی بهم گفتند حامله ام برعکس همه زن ها خوشحال نشدم. من بچه نمی خواستم. ولی وقتی برای اولین بار وجودت حس کردم تکون خوردن حس کردم. از خودم از فکر نخواستنت متنفر شدم. یه جورایی شدی دلیلم برای ادامه زندگی. از همون روز ها با خودم عهد کردم نذارم زندگی دخترم شبیه من بشه. ولی نتونستم به عهدی که با خودم بستم پای بند باشم بلد نبودم مادر خوبی باشم. روزی که باید جلوی

لجبازیت می گرفت تا با سورج ازدواج نکنی نکردم. بعد طلاق جلوت و نگرفتم اجازه دادم بری خارج و وقتی برگشتی شدی یه ایران دیگه که طول کشید دوباره دختر خودم و بشناسم.

تو دلم نالیدم کاش نمیرفتم. کاش جلوم می گرفتی. کاش همایون خان پا فشاری می کرد و رعایت حالم و نمی کرد و اجازه نمی داد برم.

سمن : می دونم مادر خوبی نبودم. نتونستم کاری برات بکنم تازه شدم یه بار روی دوشتم. شدم سربرار زندگیت.

دستش که روی گونه ام بود و بوسیدم : این چه حرفیه می زنی مامان! سربرار چیه! من هر کاری برای شما هم بکنم باز کم کردم. دیگه این حرف و زنی ها.

لبخند غمگین زد : روزی هزار بار خدا رو شکر می کنم که تو رو بهم داد. یه سوال دارم ازت ایران؟ واقعا جاوید دوست داری ؟

این سومین بار بود که داشتم این سوال و جواب می دادم.

خجالت زده سرم و پایین انداختم : خیلی..

آه کشید : فکر هات و کردی ایران ؟ شرایط جاوید با مرد ها دیگه فرق داره؟

- جاوید خوبه مامان ، منم مشکلی با بچه هاش ندارم.

سمن : می دونم تو دختر عاقل و بالغ و تحصیل کرده ی هستی که احتیاج به نصیحت های من نداری. ولی ایران وقتی به جاوید جواب مثبت بدی یعنی به همه مسئولیت های که با ورودت به زندگی جاوید روی دوشتم قرار میگیره

جواب مثبت دادی! تو برعکس بقیه قرار نیست فقط با جاوید زندگی کنی. جاوید تنها نیست ایران ، دو تا بچه

کوچیک داره می تونی مسئولیت نگه داری از بچه هاش قبول کنی می تونی مادر باشی ؟ فکر نکن کار راحتی!

انگشت هام و تو هم قفل کردم : من نمی خوام مادرشون باشم. می دونم هیچکس نمی تونه جای مادرشون براشون پر کنه. ولی می تونم بهشون محبت کنم.

سمن : باز کار آسونی نیست! بعدم این جاوید برادر خسرو برادر زاده همایون همون کسایی که نمی تونستی

عقایدشون درک کنی. فکر نکن جاوید چون چند سال ایران زندگی نکرده زیادی روشن فکر شده.

این قضیه مثل روز برام روشن بود. تو این مدت کم فهمیده بودم جاوید زیادی متعصب، گاهی هم بی منطق. می دونستم عقایدمون، تفکراتمون، زمین تا آسمون باهم فرق می کرد و بدترین خصلتش این بود از خط قرمز هاش کوتاه نمی اومد که باعث جر و بحث بینمون می شد. ولی همه روابط روی خط صاف جلو نمی رفت همه ی زن و مرد های که هم عقیده بودم و خط فکریشون هم سوی هم بود باز مشکل داشتند.

زبونم و به لب خشکم کشیدم جواب جاوید و تحویلش دادم: تفاوت ها قشنگه. دو نفر که بهم علاقه دارن می تونند با هم سازگار بشند.

مادرم لبخن زد: از دست تو که برای همه چیز یه جواب داری.

گونه اش بوسیدم: قول میدم این بار خوشبخت بشم.

سمن: ایشالله، من که فقط خوشبختی تو رو می خوام. حالا که تصمیمت و گرفتی پاش و برو دوش بگیر تا شب چیزی نمونده.

باصدای اف اف مامان خندید: بیا جغ جغی خونه ام اومد.

در برای آفرین باز کردم و سمت اتاقم رفتم.

جلو آینه ایستاده بودم و موهام و سشورا می کشیدم.

آفرین: ولی من هنوز میگم اون پیراهن یقه گرده باید بپوشی. اخه کی تو مراسم خاستگاریش شومیز می پوشه.

موهای فر خشک شده ام و روی دوشم رها کردم. انتخابم برای مراسم شومیز و شلوار پارچه ی بود اینجوری برای بلند شدن و نشستن معذب نبودم.

برگشتم: غرغر نکن نگفتی کدوم بپوشم؟

آفرین شومیز فیروزه رنگ و بالا گرفت.

آفرین: این و بپوش به رنگ پوست هم میاد. راستی رنگ برنزه پوستت کم شده.

دستی روی گونه ام کشیدم: آره، وقت نکردم برم سولار.

پشت میز آرایشم نشستیم : حالا که داریم جاری هم میشیم باید واسه هم کلاس بیام؟

آفرین نخودی خندید : آره دیگه مگه خاله واسه مامان کلاس نمیاد! ولی کی فکرش و می کرد تو جاوید؟ یادت روز های اول راجب خانواده نواب چی می گفتی؟

خط چشمی نازک پشت چشم کشیدم : آره هنوزم میگم. مرد سالار و زورگو اند.

آفرین چشم تنگ کرد : پس چی شد می خوامی زن این آقای مرد سالار و زورگو بشی؟

از داخل آینه نگاهش کردم : کار دل دیگه.

جیغ کشید از پشت بغلم کرد گونه ام بوسید : آخ من قربونت بشم آبجی بزرگه. انقدر خوشحالم داری ازدواج می کنی که خسرو اومد خاستگاری خوشحال نبودم.

- آفرین ببخش اون روز ها همه اش سرت غرغر می کردم.

آفرین لبخند مهربونی تحویل داد : می دونم نگرانم بودی. پاشو عروس خانم منزل آقای دوماد همین بغل ها پاش و تا نیومده آماده بشی.

گوشیم و برداشتم و برای جاوید تایپ کردم

" چجوری پیش رفت ؟ "

امروز صبح قرار بود جاوید با کوشا صحبت کنه. برام مهم بود بچه ها با ازدواج پدرشون مشکلی نداشته باشند. هر چی به جاوید اصرار کردم منم باهاشون بیام. جاوید قبول نکرد و گفت می خواد با کوشا حرف های مردونه بزنه.

پیام جاوید باز کردم.

" همه چیز امن و امان خیالت راحت "

شومیز حریر گیپور فیروزه رنگی که آفرین انتخاب کرده بود و همراه شلوار پارچه ی چسب تنم که بلندی اش تا بالای مچ پام بود که مچ پاهام از کوتاهی شلوار مشخص بود و تن زدم.

کفش پاشه سوزنیم و به پا کردم. خلخال حلقه ای از جنس نقره و دور مچ پام بستم. شیشه عطر رو برداشتم و روی مچم و زیر گلوم چند بار پاف کردم. شال سرم نداشتیم همه منو بدون روسری دیده بودن غریبه هم تو جمع نبود.

گوی کریستالی که کنار میز تختم گذاشته بودم و برداشتم و تکونش دادم برف ها آروم روی کاخ کرملین نشستند.

زیر لب زمزمه کردم : خدای حواست بهم هست دیگه؟!

نگاه آخر به خودم تو آینه انداختم از اتاق بیرون زدم. سپیده روی مبل نشسته بود و دخترش و تو بغلش گرفته بود داشت با شیشه شیر بهش شیر می داد.

با پشت دست گونه نرم و لطیفش و لمس کردم : الهی عمه فدای بشه.

سپیده : خدا نکنه عروس خانم ، خوشگل شدی.

لبخند شرمگین زدم. خسرو و همایون خان هنوز از شرکت نیومده بودن.

ایمان همین طور که به سیب توی دستش گاز میزد گفت : مامان به بابا خبر دادین ؟ کی میاد؟

سر جام خشک زد. نگاهم دنبال مادرم رفت. روی زمین زانو زد بود. داشت روی میز قهوه خوری و میچید.

مادرم به من نگاه کرد : نه چیزی نگفتم..

ایمان اخم کرد : بدون بابا که همیشه درست نیست.

با بد خلقی جواب دادم : چرا درست نیست؟ بود و نبودش مگه فرقی داره؟

آفرین زیر لب صدام زد و با چشم ابرو به سپیده اشاره کرد که ملاحظه کنم. ولی سپیده که غریبه نبود خبر داشت پدرمون ما رو ترک کرده. یعنی دیگه تو آشنا ها کسی نبود این قضیه رو ندونه.

ایمان سیب گاز زده اش و تو پیش دستی انداخت : بزرگترت ها! حالا بد یا خوب! ایران من که دشمن نیستم.

کلافه شدم : همایون خان به عنوان بزرگتر هست. دیگه مشکلی نیست؟

ایمان ابروهایش بیشتر توی هم رفت : بدون اجازه بابا که نمی تونی ازدواج کنی رضایت بابا هم شرطه.

- مثل اینکه یادتون رفته من قبلا ازدواج کردم پس به اجازه هیچکس احتیاج ندارم.

ایمان پوزخند زد : تو که تصمیمت و گرفتی دیگه ما رو چرا جمع کردی ؟ قرار نقش مترسک سر جالیز و برات بازی کنیم.

صدام بالا رفت : خواستم اینجا باشید چون بودنتون مهمه برام ، اون موقع که به اجازه همین بزرگتر احتیاج داشتم. به خودش زحمت یه تحقیق کوچیک و راجب خاستگار منو نداد. حالا بیاد اینجا چیکار؟ بهتر مزاحم خودش و سوگلیش نشیم.

ایمان خواست چیزی بگه که مامان بلند گفت : الله اکبر. بسه دیگه. یکی این میگه یکی اون. پس من اینجا چی هستم بزرگترش نیستم. دیگه نمی خوام چیزی راجب این موضوع بشنوم. ایران تو هم برو تو آشپزخونه یه سر به غذا ها بزن.

ایمان خودش و جمع جور کرد : من نگفتم شما بزرگترش نیستید. گفتم اگه بابا بود بهتر بود.

سمن : حالا که نیست. پس تمومش کن.

بی حرف خودم به آشپزخونه رسوندم. چرا ایمان نمی تونست اون مرد و نادیده بگیره. وقتی اون مثلا پدر همه ی ما رو نادیده گرفت. یاد مجلس خاستگاری آفرین افتادم. که تو خونه سوگلیش برگذار شد. مامان مجبور شد پاش و تو خونه اون زن بذاره. چقدر آفرین اصرار کرد منم تو مجلس خاستگاری شرکت کنم. ولی قبول نکردم. من شبیه مادرم نبود صبرم انقدر بالا نبود. با خودم فکر کردم باید بهش می گفتم تا بیاد خونه همایون خان تا تلافی کاری که با مادرم کرد و سرش بیارم. به فکر پلیدم دهن کجی کردم.

بازوم از پشت لمس شد برگشتم با دیدن ایمان اخم کردم.

ایمان : من منظوری نداشتم میدونی که چقدر دوست دارم آبجی بزرگه.

بی اختیار بغلش کردم : می دونم. مشکل دیگه ای نداری ایمان؟

خندید: نه خدا رو شکر پا قدم دخترم خوب بوده همه چیز داره خوب پیش میره.

کنار آفرین و مادرم ایستاده بودم با فریده خانم و زیبا روبوسی کردم. نورا که تو بغل زیبا بود و بوسیدم. پشت سر فریده خانم پدر جاوید وارد خونه شد. سیروس خان برای اولین بار دستم و فشرد. نگاهم سمت در رفت تو دست جاوید دست گل بزرگی بود. با ایمان و همایون خان دست داد. دست گل به من داد. خبری هم از هیچ حرف و نگاه عاشقانه ی نبود. اگه می خواستم راستش بگم خیلی تو ذوقم خورد.

حداقل می تونست آروم زمزمه کنه چقدر خوشگل شدم.

ماه پیشونی

تو دلم دهنم کنجی کردم : ایران خانم دلت خوشه این آقای مثلا خاستگار که قبلا گفته بود از لباس پوشیدنت خوشش نمیداد حالا انتظار چی و داشتی؟!؟

دستم و مشت کردم و نق زدم : ماموت بی احساس

با کوشا دست دادم رفتارش با گذشته فرقی نداشت. این جووری نمی شد باید خودم باهاش حرف میزدم تا نظرش و می فهمیدم.

بعد تعارف چای و شیرینی سیروس خان اجازه نداد. بحث منحرف بشه یه راست رفت سر اصل مطلب و منو از همایون خان خاستگاری کرد.

سیروس : بچه ها از قبل با هم حرف زدن و تصمیم خودشون گرفتند. فقط مونده تاریخ عقد و مهریه این چیزها رو مشخص کنیم.

همایون خان کمی تو جاش جابه جا شد: انتخاب مهریه و محل زندگی همه به انتخاب خود ایران چون اصل نظر ایران ، من هیچ نظری در این باره ندارم. من فقط یه شرط دارم.

جاوید نگاه جدی اش و به همایون خان داد و برعکس بقیه دوماها که ندیده و نشیده می گفتند هر شرطی باشه قبوله ، می خواست بدون شرط همایون خان چیه ؟

همایون خان دم ابروش بالا رفت : من حق طلاق و برای ایران می خوام .

ابروهای جاوید چنان به هم گره خورد که جا خوردم : هر شرطی باشه قبول می کنم جز این یکی.

همایون خان بدون اینکه تغییری تو لحنش بده گفت : پس به سلامت.

شوکه به همایون خان نگاه کردم. فقط من نبودم که شوکه شده بودم بقیه جمع هم با دهن باز همایون خان نگاه می کرد.

جاوید غرید : عمو ما قبلا حرف نزدیم؟!؟

همایون : منم گفتم شرط دارم. نگفتم؟

سیروس : داداش کوتاه بیا.

ماه پیشونی

فریده خانم میانه رو گرفت: ای بابا همایون خان این حرف ها چیه میزنید! برای چی طلاق بگیرند. این حرف ها شگون نداره.

همایون: شرط من برای ازدواج ایران همینه، اگه قبول می کنی بسم الله اگه نه ما اینجا دختر نداریم.

جاوید کلافه چنگی به تار های مشکیش زد شمرده شمرده گفت: چه حق طلاق با ایران باشه چه نه من طلاق بده نیستم عمو. نیستم.

شبيه دو تا گلادیاتور بهم زل زده بودن: پس قبول می کنی؟

جاوید بد اخلاق جواب داد: چاره ی دیگه دارم؟

همایون: نه

حس خوبی از حمایت همایون خان تو قلبم زنده شد. همایون خان به جای اینکه طرف برادر زاده اش بگیره طرف منو گرفته بود.

نظر فریده خانم این بود تابستون جشن عروسی برگزار کنیم. ولی جاوید زیاد با مادرش هم عقیده نبود برعکس بقیه داماد ها سکوت نمی کرد و اجازه نمی داد بقیه براش تصمیم بگیرند.

جاوید روی شقیقه اش و خاروند: من نظر دیگه دارم می خوام عروسی تا قبل عید برگزار کنیم.

گوشه لبم و جویدم: امکان نداره. تو این سه ماه چه جوری آماده بشم؟

مادرم و فریده خانم حرفم و تصدیق کردن ولی جاوید کوتاه نمی اومد. بلاخره زمان عروسی و مشخص کردن من فقط دو ماه برای خرید جهیزیه وقت داشتیم. مجلس خاستگاری خیلی زود تموم شده و مهمونی تبدیل به یه مهمونی معمولی شد. هیچکس از ما نخواست بریم تو اتاق تا حرف های آخرمون با هم بزنینم.

فیلم برداری تموم شده بود. کیفم و برداشتم گوشیم و چک کردم یه تماس از دست رفته از جاوید داشتیم. شمارش و گرفتم اولین بوق که خورد جواب داد.

جاوید: سلام، من جلو در منتظرتم عزیزم.

ماه پیشونی

عزیزم گفتن هاش این روز هل گوشت به تنم می شد.

کیفم و روی دوشم انداختم : اومدم.

در ماشین و باز کردم و کنارش نشستم : نباید می اومدی؟

اخم کرد : دوست نداری دنبالت بیام؟

کمربندم و بستم : نه منظورم این بود مزاحم کارت شدم.

حرکت کرد : نیستی.

شالم که کمی عقب رفته بود و جلو کشیدم : حالا کجا میریم؟

لب زیرینش و لیسید : اول میریم یه جا بعدش هر جا تو خواستی واسه خرید میریم.

اخم کردم : چرا انقدر عجله ای و هول هولکی می خوای جشن بگیریم؟ خوب میذاشتی بعد عید؟ دنبالت که نکردن؟!

با یه دست فرمون نگه داشت با دست آزادش دست منو گرفت و پنجه هاش و تو پنجه هام قفل کرد : به من بود

همین فردا میبردمت محضر میزدمت به نام خودم تا همه چیز تموم بشه.

چشم غره ی بهش رفتم : مگه من ماشینم ببریم محضر تا به نامت بشم.

از سر شونه به اخم هام نگاه کرد : نه شما خانم خوشگل منی. ولی کاش قبل عروسی عقد می کردیم . من همین

جوری با تک ماده پام و بیشتر از گیلیمم دراز نکردم.

خندیدم به صداقتش و لحن پسرانه اش که انگار یه جاوید دیگه کنار نشسته بود.

دست قفل شدمون و روی پاش گذاشت: نگفتی با کوشا حرف زدی چی گفتی ؟

جاوید : مشکلی نداره .

- مطمئن؟

جاوید دستم فشرد : کوشا مشکلی نداره گفت از تو خوشش میاد.

نیشم شل شد : می دونستم. توله سگ فقط یکم غده.

چشم های جاوید گرد شد : بله،

گند زدم بازم. نیش شل شده ام بسته شد. گوشه لبم و جویدم : چیزه، منظورم اینکه خیلی بد قلق همین ببخشید نمی خواستم بهت فحش بدم.

سرش و تکون داد : به جای دو تا باید سه تا بچه بزرگ کنم.

ایشی بی صدای گفتم : خیلی دلتم بخواد.

خواستم دستم و عقب بکشم که اجازه نداد : دلم می خواد که انقدر عجله دارم.

کمی صندلیم عقب دادم و سرم به پشتی صندلی چسبوندم: جاوید؟

جاوید بدون اینکه نگاهش از جلو برداره جواب داد : جانم

دلم می خواستم شبیه تموم زوج های معمولی رفتار کنیم. کمی لوس بشم و جاوید خریدار ناز هام بشه.

لب و لوچه ام آویزون شد : من صبحونه ام نخوردم معدم داره غش می کنه.

اخم هاش درهم شد : چرا مراقب سلامتت نیستی ؟ زیر چشمت گود شده. باید یکی پشت سرت راه بیفته بهت بگه چیکار کنی چیکار نکنی.

بیا ماموت بی احساس به جای اینکه ناز بکشه دعوا می کرد .

نق زدم : شانس نداری ایران خانم .

دست هام و زیر سینه ام قلاب کردم : دقت کردی من نورا نیستم ها . الان نباید اینجوری جواب منو می دادی .

تای ابروش بالا رفت : چی باید می گفتم؟

پرو پرو زل زدم بهش : باید می گفتمی ای جانم، من فدات بشم. عزیزم، از همین حرف ها که مرد ها واسه خر کردن ما زن ها میزنند.

جاوید انگشت شستش و روی لبش کشید : یعنی دوست داری با حرف هام به قول خودت خرت کنم.

ماه پیشونی

شونه بالا انداختم : ما زنا گاهی واقعا احتیاج داریم به شنیدن این جور حرف ها. با اینکه میدونیم دارید خرمون می کنید ولی خوب خصلتمون همین دیگه.

چشم تنگ کرد و گوشه چشمش چین افتاد : یعنی فقط با حرف های خر کننده احتیاج دارید ؟

- منظورت چیه ؟

نیشش یه وری شل شد : مثلا کارت با بغل و بوس راه نمی افته. می خوای امتحان کنیم؟!

ماموت خان زرنگ فرصت طلب هم بود.

اخم کردم : شما همین با حرف ناز بکش. بقیه اش پیشکشت.

ابرو بالا انداخت : برای همین میگم باید زودتر عقد کنیم.

گیج گفتم : چه ربطی داشت.

از سرشونه نگاهم کرد : من تو حرف بلد نیستم ناز بکشم. الانم که دستم بسته اس.

مشتی به بازوش زدم : بیتریت.

بازوش مالید : چرا مگه چی گفتم؟

- همه مردا فقط به یه چیز فکر می کنند.

پرو پرو جواب داد : دارم راجب حق طبیعم حرف میزنم. بعدشم قرار نیست هیچکس این وسط ضرر کنه قرار شما ناز

بشی من نیاز چیز بدی نیست.

قلبم تموم خون بدنم سمت گونه هام پمپاژ کرد. گلوم خشک شد.

نالیدم : میشه تمومش کنی؟

لبخند مهربونی زد : می دونی من چقدر این لپ های گلی دوست دارم .

نگاهم کرد. مدل نگاهش پر از مهربونی بود : روز من که تکمیل شد حالا خانم خانم ها بگه ناهار چی میل دارند؟

ماه پیشونی

با این ته ریش و لبخند روی لب از همیشه مهربونتر نشون می داد. سنگینی نگاهش باعث دست پاچگیم شد.

لبم و داخل دهنم کشیدم و میک زدم : میشه بیخیال خرید بشیم بریم جاده چالوس.

راهنما زد و اولین بریدگی پیچید : تا اون موقع می تونی تحمل کنی.

-اره

جاوید : پس میریم.

دستم و بالا آورد و بوسه ی به کف دستم زد.

آینه رو چک کرد : ولی اول میریم جایی بعد باشه؟

از داخل کیفم بسته ی شکلات بیرون کشیدم : کجا خوب؟

جاوید : یکی از همکار هام همسرش متخصص زنان وقت گرفتم.

- برای کی ؟

جاوید نیم نگاهی بهم انداخت : برای خودم که مطمئنا وقت نگرفتم. برای تو دیگه عزیزم.

دستم روی جلد شکلات خشک شد. به سختی لب هام تکون خورد: برای من؟ چرا؟

جاوید: برای چکاب. نگران نباش پزشک معروفیه.

قلبم فرو ریخت. حس کردم یه آن هوای کافی به ریه هام نمیرسه دستم سمت یقه پالتوم رفت. لرزش چونه ام دست

خودم نبود . مردک خرفت با خودش چی فکر کرد بود. می خواست بریم دکتر که از چی مطمئن بشه. دسته کیفم و

تو دستم فشردم : نگه دار.

جاوید : چی شد؟

نفسی گرفتم : گفتم این ماشین و نگه دار .

چشم گرد کرد : ایران خوبی ؟

دستم سمت دستگیره رفت و در باز کردم.

داد زد و بازوم چسبید : چه غلطی داری می کنی ؟

ماشین پر سرعت گوشه خیابون کشید. کمر بندم و آزاد کردم خواستم پیاده بشم. اجازه نداد.

جاوید : محض رضای خدا هم شده میشه بگی چه مرگت شده؟

با حرص دستم و از دستش بیرون کشیدم : بریم دکتر زنان که چی بشه ؟ مطمئن بشی قرار با دختر یا زن ازدواج...

تهدید آمیز غرید : جرات داری جملت و کامل کن.

- من مطلقه ام یاد نرفته که؟

خم شد روم در و چنان محکم بست که ماشین تکون شدید خورد : ایران بسه. فقط بس کن.

اشکم روی گونه ام سر خورد : من ببر خونه .

کلافه دستی به صورتش کشید : چرا گریه می کنی؟ دختر چرا منو تو نمی تونیم دو دقیقه بدون جر و بحث حرف بزنیم.

بغض و پس زدم : می خوام من ببری دکتر تا از چی مطمئن بشی؟

دلخور نگاهم کرد : من اینو گفتم؟ آره ایران گفتم می خوام از چیزی مطمئن بشم؟

با آستین پالتوم بینیم و پاک کردم : پس چه دلیلی داره من با تو پیام پیش دکتر زنان؟ جز این؟

دستمال کاغذی به دستم داد: ایران من یه لحظه ام فکرم نرفته سمت این مزخرفات که تو رو ببرم چکاب اصلا در شخصیت من نیست این چیزها. اگه میگم بریم دکتر چون برعکس تو من تجربه زندگی زناشویی رو دارم. زوج ها باید قبل ازدواج برن دکتر تا خیالشون از خیلی چیزها راحت بشه من می خواستم اگه می خوام قرصی مصرف کنی زیر نظر دکتر باشه. فقط نمی خواستم بعد ازدواج برای تو مشکلی پیش بیاد یا اذیت بشی. حالا که تو دوست نداری هیچ جا نمیریم.

لب برچیدم : من..

ماه پیشونی

پوفی کشید : واقعا سخت می تونم این رفتار تحمل کنم.

دست خودم نبود ترسم از من موجود احمقی ساخته بود. زمزمه کردم: ببخشید.

طولانی نگاهم کرد : اخه من چه کنم با تو؟

- خوب تو یه جور گفتی!

چونه ام بین انگشت هاش گرفت : ایران خانم این تفکرات منفیت و راجب من بنداز دور. یه جا بدجور کلاهمون توی هم میره.

رهام کرد به جلو خیره شد. معلوم بود قضاوتم ناراحتش کرد. لب زدم : جاوید

جواب نداد : ببخشید خوب؟

سر تکون داد : باشه.

خواست ماشین و روشن کنه که دستم و دور بازوش پیچیدم : نه اینجوری نه! نگاهم کن.

طوسی های دلخورش به چشم هام داد : کی می خوای بفهمی چقدر برام با ارزشی خدا میدونه؟

من من کردم : خوب آدم اشتباه می کنه .

سرش و تکون داد : کمربندت و ببند.

خواست بچرخه که به جلو خم شدم گونه اش و بوسیدم : ممنون که نگران من بودی؟ خیلی برام ارزش داشت.

جای بوسم با دستش لمس کرد از حرکت جا خورد : کمربندت و ببند زبون نریز انقدر.

سرم و روی شونه ام کج کردم : بخشیده شدم جناب دکتررررر.

ضربه ی به نوک بینیم زد : انقدر دلبری نکن دختر

باز مهربون شده بود.

لب زدم : دوست دارم.

ماه پیشونی

گوشه لبش خاروند شبیه پسر بچه ها نگاهم کرد : همیشه فردا بریم محضر.

بلند خندیدم : دیگه روت زیاد نکن.

ماشین روشن کرد : دفعه آخرت بود در ماشین و موقع حرکت باز کردی ها.

غر زدم : بد اخلاق نشو.

بد عنق جواب داد : مگه تو میذارى با کارهات. یه دکتر خواستم بریم ببین چه الم شنگی به پا کردی! در ضمن دیگه

نشوم رو خودت برچسب بزنی . مطلقه ام مطلقه ام. من خبر دارم همایون خان برات شناسنامه دخترونه گرفته.

دلیم گرفت و زیر لب زمزمه کردم : من نمی تونم پیش هر دکتری برم خودم میرم پیش دکتر خودم نگران نباش.

سر تکون داد : باشه

- حالا کجا میریم؟

عینک آفتابیش و به چشمش زد : جاده چالوس دیگه.

جاوید ماشین و کنار جوی آب پارک کرد. کیف پولش و از داخل کتش برداشت. کتش و از تنش در آورد و به دست

من داد. با ناخون انگشت اشاره ام به جان لاک بنفش روی ناخون افتاده بودم.

- کجا میری؟

در و نیمه باز رها کرد : تا بیفتیم تو جاده طول میکشه. یه چیز بگیرم برات تا ته دلت و بگیره. پیراشکی با شیر که

دوست داری؟

- می خورم.

پیاده شد. آفتابگیر و پایین کشیدم. چهره ام و دقیق از نظر گذروندم. کمی ریملم به خاطر نم اشکم ریزش داشت. با

دستمال سیاهی زیر چشم و پاک کردم. آهی کشیدم پس کی گذشته لعنتی قرار بود دست از سرم بردار.

یاد رفتار چند دقیقه قبلم افتادم. دست خودم نبود وقتی مضطرب می شدم کنترل رفتارم از دستم خارج می شد. حس می کردم باید با روانکاویم صحبتی می کردم.

کت جاوید شروع به لرزیدن کرد. آفتاب گیر رو به حالت اولیه برگردوندم و گوشی موبایل جاوید و از داخل جیب کتش بیرون آوردم. با دیدن اسم تماس گیرنده پیشونیم چروک شد.

گوشه لبم و جویدم. خواستم گوشی برگردونم داخل جیب کتش و به جاوید حرفی نزنم. ولی ترسیدم باز زنگ بزنه. دلم نمی خواست امروزم بیشتر از این خراب بشه.

حالا به جورایی نامزد جاوید به حساب می اومدم پس اشکال نداشت من تماسش و جواب می دادم. نگاهی به مغازه پیراشکی فروشی انداختم کمی شلوغ به نظر می اومد. تماس و برقرار کردم.

گوشی موبایل و کنار گوشم نگه داشتم : الو جاوید جان.

جان گفتنش به مزاقم اصلا خوش نیومد : الو سلام

مکت کرد متوجه جا خوردنش شدم : فکر کنم اشتباه تماس گرفتم!

انگشتم روی بناگوشم کشید: نه اشتباه نگرفتمید . خوبید عسل خانم؟

مکت کرد : ممنون ، زیبا جان تویی عزیزم؟

خندید : ببخش نشناختم صدات تغییر کرده.

گوشه لبم کج شد : نه عزیزم من ایرانم !

این بار مکتش طولانی تر شد باز ادامه دادم : الو عسل جان هستی ؟

عسل من من کرد : آره هستم . جاوید نیستش؟

کارم بچگانه بود. شایدم زیادی لوس و احمقانه بود. ولی می خواستم به این زن بفهمونم من تو زندگی جاوید هستم. دیگه فکر خامی راجب جاوید نداشته باشه.

نگاهم و به حلقه نشونم دادم : جاوید رفته چیزی بخره. اگه کاریش داری به من بگو بهش میگم؟

صدای نفس گرفتن سنگینش از پشت گوشی هم واضح بود : کار که نه اومده بودم مطب نبود!

- نه این روز ها سرمون شلوغه جاوید صبح ها مطب نمیره.

سوالی پرسید : شلوغه سرتون ؟

خنده آرومی کردم : آره دیگه آخه جاوید برای اینکه جشن بگیریم عجله داشت!

عسل : متوجه نمیشم.

- جاوید حرفی بهت نزده؟!

عسل : نه من چند وقتی تهران نبودم!

گوشی موبایل و دست به دست کردم و نگاهم به جلو دادم : منو جاوید دو ماه دیگه قرار ازدواج کنیم.

جوابش سکوت آزار دهنده ی شد. وجدانم بهم چشم غره رفت به روی خودم نیوردم.

معذب از وضعیت پیش اومده نفسم و بیرون دادم : خوشحال میشم با خانواده تشریف بیارید عزیزم!

عسل : من نمی دونستم. جاوید هیچی به من نگفته بود!

به قضیه عکس ها اشاره ی نکردم : جاوید برای گرفتن مراسم عجله داشت. دیگه برای همین همه چیز عجله ای شد.

یه لحظه از کاری که کردم از خودم متنفر شدم. عسل که گناهی نداشت فقط به جاوید علاقمند بود ممکن بود من

جایی عسل می بودم حقش نبود این خبر و از من بشنوه. از حماقتم بدم اومد. من انقدر ها هم موذی و بدجنس

نبودم.

من من کردم : جاوید خودش حتما سرش خلوت می شد باهات تماس می گرفت خبر می داد.

در ماشین باز شد و جاوید کنارم نشست. متوجه گوشیش شد و سرش و به معنا کیه تکون داد.

لبخند زدم : عسل جان جاوید اومد می خوای باهاش ...

عسل میون حرفم اومد : نه دیگه من باید برم خودم حالا تماس میگیرم. راستی تبریک میگم.

عسل خداحافظی کرد و تماس قطع کرد. گوشی سمت جاوید گرفتم با همون اعتماد بنفس که جلو دوربین می ایستادم بهش زل زدم.

- عسل بود. خبر نداشت داریم ازدواج می کنیم.

کمی ابروهاش درهم شد : آره چیزی نگفتم! کاش چیزی نمی گفتی!

ناراحت شدم ولی با خون سردی گفتم : ناراحت شدی تماس و جواب دادم؟

متوجه ناراحتیم شد : نه عزیزم ! معلوم که نه!

حرف و عوض کرد و پراشکی و سمتم گرفت از طرف کاغذ روغنیش گرفتم.

مصمم پرسیدم : ولی ظاهرا ناراحت شدی ؟

پاکت شیرم و داخل جا لیوانی ماشین گذاشت: بهتر بود خودم بهش می گفتم.

خودم هم همچین حسی داشتم. جاوید گوشیش و داخل جیبش برگردوند. ماشین و روشن کرد. عینکش و به چشمش زد و حرکت کرد.

گلویم و صاف کردم : می تونم یه سوال بپرسم. .

لبخند گرمی به روم زد : پپرس خانم ؟

تکه ی از پیراشکی داغ و با دستم کندم و من من کردم : عسل خیلی دوست داره میدونی ؟

جاوید نگاهم نکرد چشم هام دنبال دستش رفت. دست بالا برد و دکمه بالایی پیراهش و آزاد کرد. نگاهم بالا اومد و چشم هاش از پشت عینکش مشخص نبود نمی تونستم تشخیص بدم عصبانیه یا نارحت.

زل زده بود به خیابون : میدونم.

آهسته پرسیدم : چرا عسل و انتخاب نکردی ؟ چرا من ؟

جاوید از پشت عینکش نگاهمی بهم انداخت : ایران!

ماه پیشونی

از سوالی که پرسیدم پشیمون شدم نگاهم به پنجره دادم و کمی به پهلو چرخیدم. انگار خود آزاری داشتیم با اینکه می دونستم این سوال اذیتم می کرد. بازم به زبون آورده بودمش. شایدم می خواستم با آزار خودم کمی از عذاب وجدانی که بیخ گلوم و چسبیده بود کم کنم.

جاوید پوف کلافه ی کشید : چرا روزمون و خراب می کنی . دلیلش مشخص چون نمی خواستمش باهش حالم خوب نبود. ولی به تو دل بستم. بازم بگم چرا تو رو می خوام!؟

حس کردم نسیم ملایمی از قلبم رد شد : پراشکیت سرد شد بخور.

گازی به پیراشکی شکلاتی زدم انقدر تازه بود که تو دهنم آب می شد.

بینیم و خاروندم : یه چیز دیگه ام هست ؟

جاوید با بد بینی نیم نگاهی بهم انداخت : باز چی می خوای بگی بیشتر خودت و ناراحت کنی ؟

لبم آویزون شد : هیچی !

جاوید : ایران؟

صداش تویخ گر بود : فقط می خواستم بدونم چرا زن سابق فوت شد؟

آهی غمگینی کشید : تصادف کرد.

- چند سالش بود؟

شونه هاش کمی خمیده تر شد : سه روز تا تولد سی و سه سالگیش داشت که اون اتفاق افتاد.

- چجوری تصادف کرد؟

بازم آه کشید: اگه ناراحتت می کنه نمی خواد بگی.

گوشه لب جاوید کج شد یه لبخند تلخ روی لبهش شکل گرفت.

نفس عمیق کشید : نگار سر نورا حامله بود تازه وارد هفت ماهگی شده بود که اون اتفاق افتاد. تو اون اتفاق منم یه جورایی مقصر بودم. قرار بود با هم بریم خونه خواهرش ولی اون شب کارم طول کشید قرار شد نگار و کوشا با هم

حرکت کنند. من شب برم دنبالشون ولی تو راه با یه راننده مست که کنترل ماشین و از دست داده بود تصادف می کنند. خدایی بود کوشا هیچیش نشد. ولی نگار ...

دوباره آه کشید : معجزه بود که نورا زنده موند. نگار وارد کما شده بود و سطح هوش یاریش هر روز پایین تر می اومد. ولی انگار به خاطر نورا با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. تا دنیا اومدن نورا با دستگاه نفس می کشید ولی بعد دنیا اومدن نورا همون دستگاه ها نتونستند نفسش و دوباره احیا کنند. نورا و نتونست ببینه.

دلَم گرفت به خاطر زنی که حتی یه بارم نتونسته بود دختر شیرینش و ببینه

- عکسی ازش داری؟

جاوید بی حرف گوشیش و از داخل جیبش بیرون آورد و چند ثانیه با گوشیش ور رفت و گوشیش و به طرفم گرفت. گوشه موبایل و از دستش گرفتم و به صفحه گوشی خیره شدم. جاوید کنار زن جوانی سفید روی که قدش تا شونه هاش نمی رسید ایستاده بود. موهای بلند موج دار زن منو یاد موهای ابریشمیه نورا انداخت. نورا خیلی شبیه مادرش بود. قلبم مچاله شد. زن بیچاره حتما کلی آرزو داشت ولی حالا ، چقدر این دنیا بی رحم بود.

- خدا بیامرزتش.

جاوید : ممنون

گوشی پایین اوردم : من نمی تونم برای بچه مثل مادرشون باشم هر کار کنم نمیشه. ولی قول میدم دوست خوبی برایشون باشم.

جاوید حرفی نزد و فقط دست دراز کرد و دستم و میون پنجه هاش گرفت و فشرد.

- ببخشید اگه ناراحت کردم.

جاوید صدای پایین گفت: اشکال نداره . گذشته تموم شده من نمی تونم تغییرش بدم ولی دیگه نمیدارم گذشته تکرار بشه. این بار همه حواسم و جمع زندگیم می کنم.

انقدر با اطمینان حرف میزد که به راحتی می تونستم حرف هاش باور کنم.

- عاشق همین اخلاقتم.

هومن : نمی دونم چی بگم!

نگاهی به نورا که وسط توپ های بازی بالا و پایین می پرید انداختم.

- نتونستم چیز بگم.

هومن دستش و نامحسوس دور کمرم گذاشت. نوازش نرم دست هومن روی کمرم باعث شد کمی سمت هومن خم بشم. دلم می خواست سرم و روی سینه اش بذارم هومن با حرف هاش ته دلم و قرص کنه که همه چیز عالی پیش خواهد رفت.

هومن : اتفاقی که برای تو افتاد تقصیر تو نبود. پس کسی حق نداره تو رو به خاطرش سرزنشت کنه. اگه این آقای دکتر فقط به خاطر یه پوست اضافی قرار بزنه زیر همه چیز همون بهتر اصلا هیچی شروع نشده همه چیز تموم بشه.

برنگشتم تا نگاهش کنم : هومن ؟

متوجه حال بدم شده بود : عمر هومن چرا انقدر مظلوم شدی ؟ عادت ندارم انقدر مظلوم ببینمت پرنسس.

لبخند غمگین زدم از مظلومیت خودم هم دلم به درد اومد : تو اگه جاوید بودی چه واکنشی به این قضیه داشتی ؟

لحنش هشدار دهنده شد : سعی کن کسی با کسی مقایسه نکنی.

بعد انگار که چیزی یادش اومد اخم غلیظی روی پیشونیش نشست : یادت نره اون اتفاق که افتاد تو زن من محسوب می شدی. من حتی نمی تونم حال اون روز هام برات توصیف کنم. هنوزم یاد اون روز ها می افتم دلم می خواد اون مردیکه لنج حروم زاده و از قبرش بیرون بکشم و شکمش و سفره کنم.

فکر کردن به اون مرد باعث می شد قطره های سرد از پشتم سر بخورند پایین بریزند. یاد روز دادگاه افتادم که برای اولین بار هومن چشمش به اون مرد خورد. اگه پلیس ها جلوش نگرفته بودن حتما با دست های خودش اون حروم زاده رو می کشت.

شقیقه ام دردناک نبض میزد : جاوید تفکراتش امروزی نیست. نه اینکه متحجر باشه. زیاد شبیه تو نیست. شاید مشکل اینجاس من همه رو با تو مقایسه می کنم.

هومن چرخید و روبه روم قرار گرفت : گذشته تو ربطی به الانت نداره. این حق تو بخوای راجب گذشته ات چیزی بهش بگی یا نه! الان میگم تنها کسی که از گذشته تو خبر داره منم. منم که امکان نداره چیزی به کسی بگم پس خیالت راحت قرار نیست اتفاق بدی بی افته. اتفاق های گذشته برای همیشه تو گذشته میمونند.

با لحن متهم کننده ی گفتم : لالا هم به جمعمون اضافه کن.

خندید : بیخیال ایران، لالا اینجا بدون من تا دم دم نمی تونه بره. تو یه کشوری که حتی زبونشم بلد نیست می خواد چیکار کنه.

گوشه لبم و جویدم : نمی خوای بهش سهام بدی؟

لحنش جدی شد : اون بچه خواهرم حالا هر چند ناتنی. بخوام هم نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم. اجازه نمیدم مثل من مزه فقر و تنهایی بچشه. ولی تهدید و باج دادن هم تو کتم نمیره واسه همین به لالا هنوز نگفتم می خوام قیم دخترش بشم.

با صدای زنگ که از خونه توپ بلند شد هومن سمت نورا رفت . نورا از گردن هومن آویزون شد. هومن تو ارتباط برقرار کردن با دختر بچه دکترا داشت. بیست دقیقه از دیدارشون نگذشته بود که نورا از بغل هومن پایین نمی اومد. چنان برای هومن دلبری می کرد که دل منم براش ضعف رفته بود.

هومن همین طور که نورا رو که لپ هاش از گرما صورتی شده بود بغل گرفته بود سمت من اومد.

هومن : بیا بریم پیش کوشا ببینیم بازیش تموم شد.

موافقت کردم. امروز از جاوید خواسته بودم اجازه بده وقتم و با بچه ها بگذرونم. جاوید باید به دانشگاه سر میزد حس می کردم تو کارش به مشکل خورده بود. ولی باز حرفی به من نمیزد. تو راه هومن باهام تماس گرفت وقتی فهمید با بچه ها اومدم بیرون خودش و دعوت کرده بود.

هومن لپ نورا بوسید : پرنسس من چی می خوره ناهار؟

نورا ذوق زده گفت : پیتزا.

هومن نوک بینیش و به گردن نورا کشید و نورا گردنش و باخنده کج کرد : قلقلکم میاد.

هومن : تربچه با شما نبودم که؟ شما که از قبل سفارش غذاتون داده بودی.

نورا اخم ظریفی کرد : گفתי پرنسس؟!

هومن حق به جانب گفت : پرنسس من ایران.

لب برچید : نخیرم، من پرنسسسم. قهرم باهات.

هومن لبم بر چیده نورا بوسید : تو تربچه نقلی منی تپلی.

نورا با دیدن عروسک ها موضوع فراموش کرد و هومن نورا زمین گذاشت.

عینکم و روی چشم جابه جا کردم : از کار چه خبر ؟

هومن : یه کار قبول کردم فقط کارگردانیش با منه آهان راستی دختر خاله اتم میارم. تیم گیریم ازش راضی بودن.

لبخند زد : از وقتی اومده سر کار حال و هواش بهتر شده.

هومن لبش کج شد : آره اوایل خیلی تو خودش بود. ولی حالا با بچه ها کمی صمیمی شده هر چند هنوز با من می خواد حرف بزنه سرخ و سفید میشه فکر نکنم. اصلا بدونه من چشکلیم.

خندیدم : برای اینکه دختر خاله ام خیلی هم خانم.

هومن: بر منکرش لعنت ، ولی خوب عجیب برام یه زن سی خورده ای سال هنوز تو حرف زدن با مردها به پته تپه بی افته یه جورایی واسم تازگی داره.

- حق داره سیما هیچ وقت تو اجتماع نبوده.

هومن مکث کرد و با خبثت لبخند زد : شایدم روش جدید دلبریه. این جدید شاید کار ساز شد.

اخم کردم: هومن حواست و جمع کن سیما شبیه زن های که تو زندگیت اومدن نیست ها تازه داره یه بحران از سر می گذرونه نمی خوام درگیر رابطه های بی سر و ته تو بشه.

هومن به حالت تسلیم دستش بالا آورد : آروم بابا پیاده شو با هم بریم. من کاریش ندارم اصلا اون بنده خدا جوریبی از من فرار می کنه منم بخوام نمی تونم کارش داشته باشم.

همراه نورا و کوشا سر میز یکی از فود کورت ها نشسته بودیم. هومن برای سفارش غذا رفته بود. منتظر جاوید بودم. نیم ساعت پیش زنگ زده بود و گفته بود کارش تموم شده و آدرس گرفته بود.

نگاهی به نورا انداختم که چشم هاش خمار خواب بود انقدر با هومن آتیش سوزنده بود که هم انرژی خودش هم هومن و تموم کرده بود.

به پشتی صندلی تکیه دادم : امروز خوش گذشت.

کوشا سرش و از داخل گوشیش بلند کرد : بد نبود.

با ناخونم گوشه کیفم و خراش دادم : اوم بابات گفت با ازدواج ما مشکل نداری ؟

کوشا شونه بالا انداخت : اگه اخلاقت عوض نشه من مشکلی ندارم.

نیشم شل شد : همیشه. بابات گفت که بهش گفتم منو دوست داری.

اخم کرد : من نگفتم ، از خودش در آورده.

خم شدم به جلو موهایش و بهم ریختم : اوف بگو دیگه دوستم داری .

کلافه سرش عقب کشید : آه، نکن دیگه.

به کارم ادامه دادم : تا نگی ولت نمی کنم.

خندید و دستم و پس زد : باشه بابا دارم نکن دیگه.

عقب کشیدم : عین بابات بی احساس نباش.

کوشا با سر به جلو اشاره کرد : جاوید اومد.

چشم هام دنبال جاوید رفت. از همین فاصله ام می تونستم کلافگی و خستگی تو چهره اش تشخیص بدم. خم شد و

روی موهای نورا بوسید و با کوشا مردونه دست داد و صندلی کناری من و عقب کشید و کنار من نشست.

نگاه طولانی بهم انداخت. با اینکه عینک به چشم داشتم ولی نگاهش و باز تاب نیوردم.

سرش و نزدیک گوشم نگه داشت : تحویل نمیگیری خانم.

لبم و زیر دندونم گرفتم : فکر نمی کردم بیای ؟

ایستاد کتش و به پشت صندلیش آویزون کرد و نشست. دکمه های سر آستینش و باز کرد : دلم می خواست وقتم با زن و بچه هام بگذروم. .

از اینکه منو هم با خانوادش جمع بسته بود ته دلم ریسه رفت : کارت خوب پیش رفت.

سر انگشت هاش و روی دستم کشید نوازش انگشتانش دوست داشتم.

وقتی اینطور ملایم امنیت و آرامش می بخشید: فقط از خودت حرف بزن. چیکار کردین؟

لبم و به دندون گرفتم نگاهم روی رگ برجسته ساعدش موند : ما حسابی خوش گذروندیم میبینی که نورا داره از خواب بیهوش میشه.

لب نورا نوازش کرد : خوبه بچه ها دوست دارند.

دستم روی دستش گذاشتم: غذا خوردی؟ بذار...

قبل اینکه جمله ام تموم کنم هومن سر رسید.

هومن : سلام جناب دکتر.. مشتاق دیدار.

جاوید با شنیدن صدای هومن نگاهش و ازم گرفت چند لحظه مکث کرد بلند شد دست هومن فشرد.

هومن : سلام جناب نامجو ، نمی دونستم شما هم اینجا بید؟!

حس بهم می گفت مخاطب جمله آخرش من هستم.

هومن : ایران گفت با بچه اومده منم خودم دعوت کردم. بشینید.

هومن کنار کوشا روبه روی من نشست. جاوید نشست جوری با غیظ نگاهم کرد که نگاهم دزدیم. نگاهش زیاد حسابگر و طلبکار بود.

پشت نگاهش کلی حرف بود. یکی از ویژگی های خوب جاوید این بود که هیچ وقت جلو دیگران نه بحث می کرد نه جوری رفتار می کرد که منو تحقیر کنه.

هومن فیش و روی میز گذاشت و خم شد و لپ نورا رو بوسید : انقدر شیطنت کردی که باطریتم تموم شد عمو جون. به نیمرخ جاوید و رگ های شقیقه اش که بیرون زده بود نگاه کردم. با چشم های باریک شده زل زده بود به هومن که با پشت دست داشت گونه نورا و نوازش می کرد.

دستم و روی دست مشت شده اش که روی پاش قرار داشت گذاشتم و فشار خفیف دادم.

زیر گوشش زمزمه کردم : خوبی ؟

نگاهش و از هومن نگرفت : نه !

هومن جاوید و مخاطب قرار داد : خوب چه خبر جناب دکتر قضیه عکس ها که مشکل ساز نشد ؟ البته وکیل من پیگر کار ها هست .

نه پر از خشم جاوید باعث شد بترسم که جاوید حرفی به هومن بزنه ولی مثل همیشه در کمال احترام و ادب جواب هومن و داد.

نفس آسوده ی کشیدم. به محض اینکه هومن دست از نوازش نورا کشید. جاوید نورا و روی پاش نشوند. حس کردم از اینکه کسی دخترش نوازش کنه خوشش نمی اومد. شایدم فکر من اشتباه بود.

هر چی هومن اصرار کرد تا جاوید غذا سفارش بده قبول نکرد. اینکه جاوید به من نگاه نمی کرد کمی ناراحتم کرده بود. مطمئن بودم وقتی تنها می شدیم یه جر و بحث جدی خواهیم داشت. رفتار سرد جاوید باعث شد اشتها کور بشه و یه برش بیشتر از پیتزام و نتونسته بودم بخورم.

بحث راجب منو بازی هام بود و هر تعریفی که هومن راجب می کرد باعث می شد چشم های جاوید سردتر بشه. هومن نمی دونست دست روی نقطه ضعف مرد من گذاشته و من نگران کاسه صبر جاوید بودم.

یه دونه سیب زمینی سس زده رو به سر چنگالم زدم. دست هومن روی دستم نشست. نگاهم بالا اومد!

هومن خندید : پرنسس، عاشق شدی یادت رفته به سیر حساسیت داری!؟

ولی من به حواس پرتیتم لبخند نزده ام گوشه لبم و با استرس جویدم چون مردی که کنارم نشسته بود جوری با صورت سرخ شده به دست من که زیر دست هومن قرار داشت نگاه می کرد که شک نداشتم که حکم مرگ هومن تو سرش صادر کرده بود.

از اینکه اجازه داده بودم هومن با ما همراه بشه پشیمون شده بودم. هومن که متوجه نگاه جاوید شد دستش و عقب کشید و مشتش و جلو دهنش نگه داشت و سرفه نمایی کرد.

دستم و زیر میز گذاشتم آروم لب زدم : حواسم نبود.

دست جاوید روی دستم نشست و از سردی دستش جا خوردم. به نظرم اومد صدای نفس های عصبانیش و هر کسی که در نزدیکی ما نشسته بود. می تونست بشنوه.

جرات اینکه سرم بچرخونم و نگاهش کنم و نداشتم.

رفتار هومن از عمد نبود منظور خاصی نداشتم. فقط مثل همیشه نگران من شده بود. چیزی که کاملا مشخص بود این بود که این رفتار برای جاوید قابل هضم نبود. جو بینمون خیلی سنگین شده بود کسی حرفی نمی زد و هر لحظه فشار دست جاوید بیشتر می شد.

چند دقیقه گذشته بود که هومن گوشی موبایلش و برداشت و بلند شد.

لبخند تصنعی زد : من دیگه باید برم یه قرار کاری دارم.

هومن متوجه تو فشار بودنم شده بود. برای همین می خواست زودتر ترکمون کنه وگرنه امروز هیچ قراری نداشتم. نیم نگاهی بهم کرد بدون اینکه دستش برای خداحافظی جلو بیاره خداحافظی کرد. من چقدر ممنونش بود که وضعیت منو درک کرده بود.

بعد رفتن هومن لبم پایبیم و میک زدم : جاوید ...

میون حرفم اومد لحنش انقدر سرد بود که مغز استخوانم هم یخ بست: الان نه ، الان هیچی نگو.

وا رفته به کوشا که انگار تو دنیا دیگه بود زل زدم. به این فکر کردم اگه جاوید خبر دار می شد اسم من برای یه مدت خیلی طولانی تو شناسنامه هومن بود چه واکنشی نشون می داد اصلا توانای این رو داشت که قضیه رو با این خصوصیت های اخلاقی هضم کنه. جواب زیادی ناامید کننده بود.

جاوید نورا که خوابیده بود و تو صندلی کودک گذاشت. کوشا هدفونش روی گوشش بود سرش و به بالش صندلی تکه داده بود چشم بسته بود.

جاوید پشت فرمون نشست. دست هاش و روی فرمون گذاشت و به روبه رو خیره شده بود. می تونستم هنوز آثار خشم و تو وجودش حس کنم.

- حرکت نمی کنی؟

نفسش و تند و تیز به بیرون فوت کرد و دکمه استارت و زد. احساس کردم حالش خوب نیست. خودم و جای جاوید گذاشتم اگه عسل و کنارش می دیدم ناراحت می شدم این حق و بهش می دادم ناراحت بشه. ولی این همه تعصب کمی برام تازگی داشت.

تنها مرد زندگی من هومن بود که هیچ وقت به خودش اجازه نداده بود تو روابطم دخالتی کنه. حتی برادرم هم هیچ وقت مثل این مرد رگ غیرتش برام باد نکرده بود.

جاوید : چرا من خبر نداشتم تنها نیستی؟

توبیخ شروع شده بود. سعی کردم به آرامش دعوتش کنم : عزیزم آرام باش حالا حرف ...

اجازه تکمیل کردن صحبتتم و نداد : یه سوال کردم چرا من خبر نداشتم؟

کمی به سمت در متمایل شدم : اتفاقی بود خودش که گفت...

بازم اجازه نداد حرفم و کامل کنم : اتفاقی یا با برنامه نباید من خبر دار می شدم؟

نفسم و کلافه به بیرون دادم : اومدن هومن اتفاقی بود. منم دیگه فراموش کردم به تو خبر بدم. چرا یه چیز پیش و پا افتاده رو انقدر بزرگ می کنی؟

پوزخندش صدا دار بود : اینکه من می خوام خبر داشته باشم زخم با کی میره و میاد قضیه مهمی نیست! ایران تا الان نفهمیدی این چیزها برای من پیش پا افتاده نیست؟ چرا من نباید خبر داشته باشم با مردی که با دیدن تو کل وجودش شبیه قلب میشه اومدی بیرون؟

-این حرف یعنی چی؟ تو به من اعتماد نداری؟ نکنه فکر می کنی من هم با تو هم با...

ادامه ندادم. نمی خواستم بنزین بشم روی آتیش خشمش ولی همون جمله نصف و نیمه کار خودش و کرد. صداس انقدر بالا رفت تا تبدیل به فریاد شد جوری که نورا وحشت زده چشم باز کرد و کوشا هم هشیار شد. جاوید: بسه ایران، بسه دهنهت و ببند خوب.

بغض کردم انتظار این و نداشتم جلو بچه ها با این لحن با من حرف بزنه.

کوشا دستش و روی شونه ام گذاشت: چرا داد میزنی بابا...

نورا به حق افتاده بود و جاوید انقدر عصبانی بود که توجه ی به حضور بچه ها نکرد.

با کف دستش ضربه ی به فرمون زد: من میگم می خوام بدونم زن و بچه ام با کی میرند و میاند سرکار خانم چرت و پرت تحویل من میده.

به خاطر بچه ها سعی کردم فریاد نزنم: با من درست حرف بزند جاوید؟ نگرانیت بی خود بود. هومن برای دیدن من اومده بود به بچه های تو هم کاری نداشت.

صدای بلندش نورا هم ساکت کرد: بچه هام! تو چیکار منی؟ قرار چیکاره من بشی؟ خاله بازی که نمی کنیم! تو می دونی درد من خاک بر سر چیه باز خودت و زدی به اون راه.

- برای همین میگم بهم اعتماد نداری؟ اگه داشتی این رفتار نمی کردی؟ این حرف و نمیزدی؟

حرص زده نگاهم کرد: تو می دونی درد من چیه؟ تو میدونی من چه حسی نسبت به اون آدم دارم. میدونی پای اون آدم درست روی خط قرمزهای منه ولی بازم اهمیت نمیدی! اصلا من برات مهمم؟ من و میبینی؟ تو زن منی دوست دختر که نیستی. این و درک کردی؟

بی فکر گفتم: هنوز نیستم.

محکم لبم گاز گرفتم. چرا یکی پیدا نمی شد بزنه تو دهن من تا بی فکر دهن باز نکنم.

سرش و تکون داد: فهمیدم! حالا متوجه شدم. من اصلا جایگاهی تو زندگی تو ندارم برات اهمیت نداره چرا من اینجوری به جلت و ولز افتادم.

اعتراض کردم : جاوید چی میگی؟ معلوم که اهمیت داره! ببین بحث و به کجا رسوندی؟

جوابی نداد یکی از دست هاش اهرم چونه اش کرد حواسش و به رانندگیش داد. از وضع پیش اومده راضی نبودم این بحث اصلا درست نبود.

- من می دونم از هومن خوشت نمیاد.

تند تیز گفت : ولی اصلا مهم نیست برات گور بابایی جاوید..

- ای وای چرا انقدر بی منطق شدی؟

کوشا : الان دارید سر هومن دعوا می کنید؟

جاوید با خشم جواب داد: تو دخالت نکن.

- کوشا جان ناراحت نشو بابات یکم عصبانیه.

پوز خند غلیظی زد : یکم! من دارم منفجر میشم.

- جاوید جان ...

جاوید : فعلا هیچی نگو خرابتر از این نکنش.

ترسی که تو دلم لونه کرده بود امروز بیشتر و بیشتر شد.

کوشا : تا الان ده تا بادکنک باد کردم بسه دیگه.

انگشت شکلاتیم و میکیدم : یه چند تا دیگه باد کن بسه.

با توت فرنگی های حلقه حلقه شده روی کیکی شکلاتی و تزئین کردم.

کوشا غر زد : مگه داری برای نورا تولد می گیری این همه بادکنک می خوای!

کمر و صاف کردم و با دقت به کیک نگاه کردم : کوشا یه کار ازت خواستم از صبح داری غر میزنی. اصلا نخواستم برو بشین.

دست های کوچکی به سمت توت فرنگی های کیک هجوم آورد قبل اینکه کیک و خراب کنه جلوش گرفتم.
- نکن بچه این برای شب.

نورا لب برچید : من توت فرنگی می خوام.

کیک و برداشتم و داخل ظرف شیشه ی گذاشتم تا بوی یخچال و نگیره .

- شما اول بگو اتاقت و جمع کردی؟

نورا مظلومانه سرش و تکون داد.

- قرارمون چی بود سیندرلا.

نورا دست هاش دراز کرد : دستای من کوچولو ، خسته شدم بیا کمک.

به استعدلال نورا لبخند زد : منو که می بینی سرم شلوغه ولی.

نگاهم سمت کوشا رفت کوشا حرف نگاهم و خوند: به من چه، عمرا من اتاق این و جمع کنم .

اخم کردم: این چیه؟ خواهرت ناسلامتی، آفرین پسر خوب .

کوشا غر زد : هر وقت می خوام کار بکشی میشم پسر خوب .

سمت اتاق نورا رفت حقتش بود گوشش و تا ته می پیچوندم پسره بد قلقل.

- بدو نورا خانم اتاقت که تمیز شد برات توت فرنگی میشورم.

خیالم از کیک راحت شد. سراغ درست کردن شربت رفتم مادرم و فریده خانم قرار بود شام و تهیه کنند. در ورودی باز شد. نگاهی انداختم سیما بود. پارچ رو برداشتم.

سیما : کیک و درست کردی؟

- تو یخچال یه نگاه بنداز ببین خوب شده؟

سیما در یخچال باز کرد : عالی شده. ایران حالا چی شد می خوای برای جاوید تولد بگیری ؟

دلیل زیاد داشتم شاید اولین دلیلم رفع دلخوری ها بود به دست آوردن دل جاوید، می خواستم این بار از در صلح وارد بشم و قضیه هومن حل کنم اونم با سیاست های زنانه. دلم نمی خواست به خاطر هومن مدام باهم جر و بحث کنیم. فقط کافی بود مرز های که جاوید می خواست و رعایت کنم. اون وقت جاویدم باید به حقوق منم احترام میداشت.

- دلیل از این بالا تر که تولدش و می خوام خوشحالش کنم ؟

سیما ابرو بالا انداخت : آخه تو این سن ؟ یکم مسخره نیست؟

ناراحت شدم نمی دونستم پشت حرفش منظور خاصی داشت یا نه؟

سیما هم دختر خاله سوسن بود و اخلاق های خاله روش بی تاثیر نبود.

لبخند زدم : سن یه عدد سیما جان ، الان به جاوید نگاه کنی بیشتر از سی سه و چهار بهش نمیداد. بریز دور این افکار پوسیده رو عزیزم.

جمله آخر یه جورایی طعنه آمیز بود. خوب دوست نداشتم کسی به جاوید بگه پیر شده.

سیما حرف و عوض کرد : کار جدید گرفتی؟

انگار با این سوال دلم و خراش داده بودن آهی کشیدم : یه سریال مناسبتی بهم پیشنهاد شده ولی ظاهرا صلاح دونستن منو فعلا تو تلویزیون کار نکنم . یه فیلمم که هنوز مجوز اکران نگرفته . سر یه کاری هم که هستم ولی فعلا تهیه کننده و کارگردان نگرانن که کلا ممنوع کارم نکن کارشون زمین بمونه. زندگی کاریم به خاطر چند تا عکس روی هواس.

سیما پشت میز نشست : هنوز نفهمیدین کار کیه ؟

- نه

سیما : کی قرار مصاحبه کنی ؟ حداقل تو یا جاوید تکذیب کنید همه چیز!؟

پارچ شربت و داخل یخچال گذاشتم : وکیل هومن گفته صبر کنید. هومنم میگه بعد مراسم عقد همه چیز و علنی کنیم که حرفی توش نباشه.

سیما : این جورى که فهمیدم برای جاویدم خیلی در دسر شده؟ تو می دونی داستان چیه؟

متوجه شده بودم جاوید این چند روز خیلی عصبی تر شده یه مشکلی تو کارش پیش اومده ولی جاوید هیچی به من نمی گفت. دلم نمی خواست سیما متوجه بشه. از چیزی خبر ندارم.

- به هر حال اونم درگیری های خودش داره . راستی تو چیکار می کنی هومن از کارت راضیه میگه زود راه افتادی.

اخم کرد : تو زیبا همچین می گفتید این آقای نامجو مهربون و دلسوز که فکر کردم هومن خانتون فرشته اس.
مهربونتون این بود؟!

چشم تنگ کردم : مگه چی شده ؟

سیما : به یه چیزای گیر میده باورت نمیشه. تازه عین سگم پاچه و میگیره.

از اینکه هومن سگ خطاب کرده بود اصلا خوشم نیومد: وا سیما یعنی چی ؟ سگ چیه ؟

سیما چونه لرزوند : تو که نبودی ببینی فقط پنج دقیقه دیر رسیدم چنان بهم توپید دلم می خواست زمین باز بشه برم توش از خجالت، در صورتی که هنوز بازیگر ها نرسیده بودم.

- حالا چرا بغض می کنی مگه بچه ی سیما جان ، تو کار این چیز ها پیش میاد.

سیما : منم مثل تو فکر می کردم. ولی تازگی متوجه شدم فقط با من مشکل داره چند روز پیش کشیدم کنار می دونی به من چی میگه ایران ؟

دست هام مشت شد تو دلم غریدم : به خدا اگه حرف نامربوط زده باشی هومن!خونت حلاله!

سیما با پشت دست بینیش و تمز کرد : به من میگه خانم اینجا محل کار باید مناسب شرایط لباس پوشید. اول فکر کردم من اشتباه کردم یه مانتو جلو باز پوشیدم ولی بقیه خانم ها و تیپ هاشون دیدم فهمیدم این آقا فقط مشکلش منم، به خدا اگه کارم و دوست نداشتم دیگه پام و اونجا نمی داشتم که بهم توهین کنه.

ابروهام بالا پرید: هومن اینا رو بهت گفته ؟

سیما با دلخوری نگاهم کرد: باور نمی کنی نه؟ ایران تو که زیاد اصرار نکردی من اونجا برم سر کار یعنی از اول راضی بود؟

-اره بابا راضی نبود که می گفت همیشه.

هومن و خوب می شناختم بی دلیل به کسی پیله نمی کرد. نمی دونستم اینکه به لباس پوشیدن و رفت اومد سیما اهمیت می داد خوبه یا بد؟!

- می خوام من باهش حرف بزوم تا بهت سخت نگیره؟

سیما چشم گرد کرد: ای وای نگی چیزی بهش حالا فکر می کنه مثل بچه ها اومدم چوقلش کردم.

شونه بالا انداختم: باشه چیزی نمیگم.

تو دلم برای هومن خط و نشون کشیدم وای به حالش اگه تو سرش فکر نامربوط راجب سیما داشته باشه.

همه جز جاوید اومده بودن غریبه تو جمعمون نبود یه دور همی ساده بود. شربت ها رو تعارف کردم. سیروس خان وقتی لیوانش و برداشت عروس خانم خطابم کرد که خجالت زده ام کرد.

جاوید راس ساعت نه رسید. مثل تو فیلم ها نه چراغ ها رو خاموش کردیم نه صدای موسیقی رو قطع کردیم. تو

آشپزخونه بودم وقتی جاوید کلید انداخت و وارد خونه شد. دلم می خواست بودنم واکنش چیه؟

صدای بقیه رو می شنیدم که تولدش و تبریک می گفتن. از داخل آشپزخونه بیرون اومدم.

جاوید: غافل گیر شدم انتظار نداشتم. خیلی ممنون مامان جان.

فریده خانم گونه پسرش بوسید: باید از ایران جان تشکر کنی همه کارها با ایران بود.

جاوید برگشت سمت منو با چند جفت چشم که به من خیره شده بودن مواجه شدم.

دست پاچه سلام دادم نگاه جاوید روی لباس هام چرخید معذب شده نگاهم و به گل های قالی دادم. سلیقه جاوید

هنوز دستم نیومده بود ولی امشب هم نمی خواستم اصلا ناراحتی پیش بیاد. برای همین لباس ساده ی انتخاب کرده

بودم.

یه شومیز قرمز رنگی که پارچه لطیف و خنکی داشت و همراه شلوار دم پا مشکی رنگ پوشیده بودم و موهام و آزادانه دورم ریخته بود.

جواب سلام رو برعکس همیشه بلند گیرا داد. که باعث شد چونه ام و بالا بدم.

به هوای ریختن شربت به آشپزخونه برگشتم. خواستم لیوانی بر دارم که با شنیدن صدایش تو جام از ترس پریدم.

جاوید: چرا فرار می کنی پس؟

سمتیش برگشتم دیدمش که لبخند به لب داره: فرار نکردم آمدم شربت بریزم.

جلو اومد تفاوت فاحش قد هامون با بالا رفتن چونه ام برای دیدن چهره اش مشخص بود.

نفس گرفتم از بوی خوشی که ازش ساطع می شد: راستی تولدت مبارک.

دست به سینه با لبخند ملیحی نگاهم می کرد: خیلی خوشحالم کردی ولی...

قوی به گردنم دادم تا موهای جلوی صورتم رو کنار بزنم: ولی چی حضرت والا؟

جاوید: من هنوز از دستت عصبانیم.

با ادا اطوار شونه بالا انداختم: زیاد جای نگرانی نداره تا آخر شب عصبانیتت دود میشه انگار که اصلا از اول نبوده.

با حالت شگف زده ی ابرو بالا انداخت: پس اینجوری هاس.

فاصله بینمون رو کمتر کرد و دست هاش و از کنار بدنم رد کرد و روی لبه ی کانتر گذاشت. میون حجم خوش بوی سینه اش حبسم کرد.

لب پایینم و جویدم دستم روی سینه اش گذاشتم و آرام به عقب هلش دادم: جاوید زشته الان یکی میاد.

بیشتر تو صورتم خم شد سرش و کمی کج کرد و تیغه بینیش و روی موهای فرم کشید.

نفس گرفت: تقصیر خودته که دلبری می کنی عزیزم.

آخ این عزیزم گفتنش با این لحن پر خواستن مستم می کرد.

لخند زدم : اینم مشکل شماس که باید خودت و کنترل کنی دکی جان.

اهوم کشیده ی گفت و صدایش تو اون لحظه زیادی مخملی به نظر می اومد.

روی شقیقه ام و بوسید : بهت گفتم خوشگل شدی ؟

با دستم بازوش که دورم تنگ پیچیده شده بود و لمس کردم : الان بگو؟

یکی از دستاش از لبه کانتر جدا شد و بند چونه ام شد: خوشگل تر شدی خانم نواب.

از حرارت دستش بدنم بیشتر گر گرفت.

زمزمه کردم : خانم نواب؟

جاوید : اهوم چند وقت دیگه جرات نداری تو روم واستی و بگی هنوز نسبتی با هم نداریم.

یه کوچولو از دلخوری هاش و به رو آورد.

با لحن دلفریبی گفتم : مهم قلب هامون نه شناسنامه هامون نه؟

پلک هاش و روی هم گذاشت نفس سنگینش و به بیرون پرتاب کرد : می دونی فوق تخصص داری برای دق مرگ

کردن من !؟

شبیه پسر بچه های تخس نگاهم کرد : آخه دختر خوب وقتی می خواستی انقدر دلبری کنی چرا مهمون دعوت

کردی می خواستی منو دق بدی !؟

خنده ام گرفت و بهم چشم غره رفت با سر انگشت هاش گردنم و لمس کرد انگشت هاش روی یقه و دکمه باز لباسم

ثابت موند.

- دیدی داری خوش اخلاق میشی؟

جاوید : پس لازم شد این و بدونی که بباز و بسته بودن این دکمه رابطه عجیبی با خولق و خوی من داره.

خودش دکمه ام و بست. خواست چیزی بگه با صدای زیبا ازم فاصله گرفت.

زیبا : ایران قندون ...

ماه پیشونی

زیبا با دیدن ما حرفش نصف و نیمه موند و نیشش شل شد : آگه مزاحم شدم برم.

جاوید ابرو درهم کرد : بیا برو تو پدر صلواتی مزه نریز. منم برم لباس عوض کنم.

این و گفت و از آشپزخونه خارج شد. از اینکه زیبا ما رو دیده بود کمی سرخ شده بودم به خنده های نخودی زیبا چشم غره رفتم.

زیبا با شیطنت گفت : ایران نمی خوای تو لباس پوشیدن کمکش کنی؟

زد زیر خنده.

- کوفت...

خودم هم خنده ام گرفته بود.

از سر شب جاوید پر معنا بهم لبخند می زد. به اصرار خودش با هم تو یه بشقاب غذا خوردیم. از اینکه کسی چیز و به رومون نمی آورد دیگه معذب نبودم.

جاوید دلم و امشب با هر نگاهش می لرزوند. وجود پروانه های که تو قلبم بال بال میزدن و حس می کردم. چراغ ریشه های قلبم از سر شب پر نور قلبم روشن نگه داشته بودن.

کیک و بردیم و جاوید اولین تیکه رو تو دهن من گذاشت. همین کارش باعث شد. نورا حسادت کنه. جاوید نورا و تو بغلش گرفت و انقدر دخترکش ناز داد که قبول کرد هیچکس جای اون و نمی تونه براش بگیره و نورا با ذوق نقاشی که برای جاوید کشیده بود و بهش کادو داد و جاوید قول داد نقاشیش قاب کنه روی میز کارش بذاره.

کوشا کادو ساعت برای جاوید خریده بود. جاوید هم برعکس همیشه خم شد و پسرش و بغل گرفت و گونه اش بوسید.

کادوی من هم یه کت پشمی بود. چند عکس یادگاری هم گرفتیم و وقتی قرار شد یه عکس خانوادگی بگیریم. من گوشه پذیرای ایستاده بودم فریده خانم صدام کرد تا عکس بگیرم من تازه متوجه شدم منظورشون از خانواده من و جاوید و بچه ها بودم.

ماه پیشونی

از اینکه منم جز خانواده کوچک جاوید حساب می اومدم دلم مالش رفت. قرار شد این عکسم مثل نقاشی نورا قاب بشه روی میز کار جاوید جا خشک کنه.

آخر شب یکی یکی مهمون ها عزم رفتن کردن و مادرم و موقع خداحافظی تو گوشم پیچ پیچ کرد: درست نیست شب تو واحد جاوید بمونی.

پلک هام و باز وبسته کردم : یه کوچولو اینجا رو جمع و جور کنم. شب نیمونم.

مادرم با نارضایتی نگاهم کرد و رفت. به دیوار راه رو تکه داده بودم و منتظر جاوید بود تا نورا رو تو تخت بذاره.

جاوید در اتاق و بست: خوابید ؟

جاوید : آره

سمتم اروم اروم قدم برداشت. نگاهش مثل همیشه بود ولی نمی دونستم چه بلایی امشب سر من اومده بود که احساسات تو نگاهش کم کم داشت دیوانه ام می کرد.

دستش و از کنار شونه ام رد کرد و روی دیوار گذاشت.

لحن مخملی صدایش بی اندازه آروم مستانه بود : باید یه تشکر ویژه به خاطر این شب قشنگ ازت بکنم ماه پیشونی خانم.

لب هاش ماه گرفتی روی پیشونیم و لمس کرد. نفسم بند رفت و به سختی تونستم دوباره هوا رو بلعم.

ادامه داد: آخ نمی دونی که داشتم عقده ی می شد. لمس و بوسیدن این ماه گرفتی.

نفسم به سختی از راه نایم بالا و پایین می رفت و بغضی از سر احساسات شدیدم تو گلوم نشسته بود و هر ثانیه حجیم تر می شد.

جاوید : فکر می کردم هیچ وقت ماه پیشونیم و نمی تونم حتی یه بار تو بغلم بگیرم. ولی حالا بعد این همه سال از اینکه هیچکسی جز من نمی تونه روی ماه پیشونیم مالکیت داشته باشه خیلی خوشحالم.

امروز جاوید شده بود همون مردی که آرزوش و داشتم دلم می خواست جواب احساساتش که امروز عجیب به دل می نشست بدم. ولی مگه آوای از ته حنجره ام به بیرون راهی پیدا می کرد.

جاوید متوجه قطر اشکم شد و از دیوار جدا کرد و سرم با دستش طرف سینه اش هدایت کرد.

جاوید: الان ناراحتی یا خوشحال؟ دختر چرا همیشه اشک میریزی.

چجوری بهش می گفتم من عقده محبت دارم. جلو اشک هام وقتی اینجوری بهم ابراز محبتش می شد نمی تونستم بگیرم.

جاوید: حداقل فقط بگو خوشحالی یا نه؟

سرم و فقط تکون داد: پس خیالم راحت باشه؟

دوباره سرم و تکون دادم. تکون خوردن خفیف سینه اش نشون دهنده خنده اش بود.

دستش روی ستون فقراتم در حال رفت و برگشت بود: خوابت نمیاد که؟

صدام و از تو گلوم آزاد کردم: نه، یعنی موندم حرف بزنی.

آب بینیم و با صدای غیر رمانتیکی بالا کشیدم که باعث خنده اش شد.

جاوید با لبخند گفت: باشه حرف بزنی. ولی زیر سقف نه، به من اعتباری نیست وقتی اینجوری تو بغلم دارم.

لبم و زیر دندان گرفتم خجالت زده از آغوش بیرون اومدم.

زیر لب زمزمه کردم: ببخشید

اخم کرد: برای چی ببخشم اینکه اجازه دادی بغلت کنم. واسه این چیزها اصلا معذرت خواهی نکن که شاکی

میشم. خوب نگفتی کجا حرف بزنی؟

سرم و روی شونه ام خم کردم و با آرامش لبخند زدم: من یه جای بی خطر سراغ دارم. فقط تا من دوتا استکان چای

میریزم تو هم دو تا ژاکت پیدا کن.

استکان های چای و به دستش دادم ژاکت بزرگی که قدش تا زانوم پوشنده بود به تن کردم. لیوان چایم و به دست

گرفتم و جفت جاوید ایستادم و خم شدم و آرنج هام و روی نرده های تراس گذاشتم و به پایین خیره شدم.

جاوید: سردت نشه؟

نفس عمیق کشیدم : من سرما و دوست دارم.

جاوید اهوئی گفت و چایش و مزه مزه کرد.

انگشت هام و دور فنجون چایم پیچیدم : همایون خان تنها سایه مردی بود که من تو زندگیم حس کردم.

اسمی از هومن نبردم. نمی خواستم جاوید و ناراحت کنم.

جاوید: متوجه منظورت نشدم؟

ادامه دادم : میگم همایون خان چون ایمان هم سنی نداشت و وقتی هم بزرگ شد منم بزرگ شده بود پس نمی تونست جای پدرم باشه. اینا رو گفتم تا بگم از وقتی تو پات و توی زندگیم گذاشتی من خیلی چیزها رو تجربه کردم. که هیچ تجربه ای راجبشون نداشتیم. برام سخته تا عادت کنم خودم وقف بدم به شرایط متاهلی ، پس اگه بهت خبر ندادم. چرا تنها نبودم دلیل بر اینکه خواسته های تو برام ارزش ندارند نیست. من عادت ندارم برنامه ام و با کسی هماهنگ کنم. بیست و هشت سال اینجوری زندگی کردم واقعا فکر می کردم انقدر مهم نباشه.

جاوید به منظره روبه رو خیره شده بود : من واقعا نمی خوام استقلات و ازت بگیرم ولی برام مهمه کجا میری چیکار می کنی. دوست دارم هر اتفاقی واسه می افته اولین نفر من باشم که خبر دار میشم.

امشب قرار نبود لجبازی کنم :اگه بگم که سعی خودم می کنم راجب این موضوع بخشیده میشم؟

فنجون چای نصفه اش و روی نرده ها گذاشت به پهلو شد:سعی یعنی قول نمیدی؟

سر تکون دادم : قول نمیدم چون نمی خوام بد قول بشم ولی تموم سعی می کنم به خواسته هات احترام بذارم.

در ادامه غر زدم : ولی تو هم سعی کن یکم کوتاه بیای به خاطر من دیگه. قرار بود سازگار بشیم نه بشم.

جواب دندانشکنی بهم داد : سعی خودم و می کنم ولی قول نمیدم.

آه کشیدم : خوب آخرین چیزی که باید حلش کنیم قضیه هومن.

خودش ادامه داد : راجب قضیه هومن من روز اولم بهت گفتم من خط قرمز های دارم رو بعضی چیزها تیک دارم

گفتم یا نه؟

منم به پهلو شدم: نمی تونی ازم بخوای دیگه با هومن رفت و اومد نکنم. همون طور که منم نمی تونم بهت بگم حق نداری دیگه با عسل رفت و اومد کنی .

چشم های پر نفوذش باریک شد : ولی تو این کار کردی.

داشت گندی که زده بودم و به روم می آورد.

دستم به منظور اینکه صبر کنه بالا گرفتم: من تو اون اتفاق هم به خودم هم به تو حق میدم. همین جور که بهت حق میدم از دیدن هومن با من ناراحت بشی. عسل زنی که بی تعارف تو رو دوست داره تو هم این و به خوبی میدونی پس این حق و دارم حسودی کنم. می دونم کارم خیلی بچگانه بود که بابتش خیلی معذرت می خوام.

جاوید: پس بهم حق میدی وقتی مردی و میبینم که نگاهش شبی منه وقتی به تو نگاه می کنه رگ غیرتم بزنه بیرون.

- حق میدم همین طور که به خودم حق میدم.

بازوم گرفت کشیدتم سمت خودش : بیا اینجا حرف بزن.

از پشت سفت بغلم کرد : ایران من گفتم نمی خوام محدودت کنم ولی ازت توقع دارم روابط هات حد و مرز داشته باشه .

این حد و مرز اونم تو رابطه با هومن چیزی نیست که من اصلا دوست داشته باشم وجود داشته باشه ولی مجبور بود برای راضی نگه داشتن جاوید کمی خیالش و راحت کنم.

دستم و روی ساعدش که دور شونه هام پیچیده بود گذاشتم : باشه قبول من از این به بعد بدون تو تنها با هومن جایی نمیرم. ولی بحث کار جداس من نمی تونم با هومن روابط کاری نداشته باشم.

سرم و بالا به عقب بردم تا چهره اش ببینم: قبول ؟

ناراضی نگاهم کرد: چاره ی نیست.

لبخند زدم و به خودم لرزیدم از سرما: بریم تو سرما می خوری.

مخالفت کردم : نه بغلم کن.

صداش متعجب شد : پس الان دقیقا کجایی دختر تو بغلمی دیگی؟! نهچ نهچ کردم : این بغل محسوب میشه .

فنجون چایم و کنار گذاشتم دست هام از آستین های ژاکتی که به تن داشت رد کردم به سینه اش تکیه زدم دست های خودم و خودش دور خودم پیچیدم.

- منظورم از بغل این بود.

مردونه بلند زیر خند زد و سفت فشارم داد : اگه می دونستم با دو تا تشر انقدر مهربون میشی زودتر دست بکار می شدم ماه پیشونی خانم.

اسمش و با اعتراض صدا زدم : دیگه چی لابد می خوای همه اش سرم داد بزنی.

جاوید: اگه باعث میشه اینجوری بیای تو بغلم اره چرا که نه!

-جاوید!

جاوید : جونم ماه پیشونی من راست میگم دیگه؟.

با حرص دندون هام و بهم سایدم: وقتی که رفتم این ماه گرفتی برداشتم می خوام ببینم باز اینجوری می تونی صدام بزنی.

صداش جدی شد : دست به اون ماه گرفتی زدی نزدی ها.

با تخرسی جواب دادم : برش میدارم.

جاوید : شوخی ندارم سر این موضوع فهمیدی ؟

حالا که نقطه ضعفش و پیدا کرده بودم روی حرفم پافشاری کردم : اگه بر دارم چیکار می کنی؟

چونه ام تو دستش گرفت و سرم کج کرد تا چهره ام و ببینه با دیدن نیش شل شده ام تازه متوجه شد دارم سر به سرش میدارم.

جاوید: بچه پرو نگاه کن سر به سر من میداره.

خندیدم سرش و نزدیک گوشم نگه داشت : فردا وقتت و خالی بذار بریم خرید.

- باشه، من دیگه برم مامانم گفتم زیاد این طرف نمونم.

محکم نگه‌م داشت باشه : یکم بمون چند روز درست درمون بغلت نکردم بعد برو.

- فقط یکم دیگه.

&جاوید&

ایران کنارش نشست و ماشین و به حرکت در آورد.

ایران : از قبل چند تا لباس انتخاب کردم گفتم بپوشم تو هم نظرت و بگی .

در جواب ایران فقط سرش و تکون داد. جسمش کنار ایران بود و فکرش جایی دیگه. امروز صبح عسل برای خداحافظی اومده بود.

داشت برمی گشت و برای شب بلیط داشت. چشم های پوف کرده و قرمزش نشون دهنده حال بدش بودن. عسل سعی داشت غرورش حفظ کنه و جلوش زیر گریه نزنه. این و می شد از پر و خالی شدن چشم هاش از آب فهمید.

به خوبی می دونست خودش هم حتی جای ایران خبر ازدواجش و می داد عسل همین طوری بهم می ریخت. با اینکه حال بد عسل ناراحتش می کرد ولی منطق همیشه بیدارش تاکید داشت که هیچ دلجویی از عسل نکنه تا شاید عسل جدی این بار دل بکنه و بره سراغ آینده اش.

ایران : راستی دیشب فکر هام هم کردم به نظرم کارتی که دورش شیار های نقره ی داشت مناسب تر به نظر تو چیه ؟

دغدغه های فکری دیگه هم داشت. این روز ها شاید هوای زندگی خصوصیش بهاری بود. ولی موقیت شغلیش دچار بحران شدید بود. دیروز دکتر بیات با زبون بی زبونی گفته بود تا نامه اخراجش نیومده استعفا بده.

باورش نمی شد به خاطر دوتا عکس و یه فیلم اینجوری کارش و زیر سوال برده بودن آگه به خاطر بی مسئولیتی بی کفایتی تو کار اخراجش می کردن. انقدر برایش سنگین تموم نمی شد. که داشتن به خاطر دلایل شخصی خارج از حیطه کاری دست به سرش می کردن.

ایران : جاوید؟ دکی جان ؟

دست ایران که روی دستش نشست حواسش جمع شد : جانم ؟

لحن صدای ایران دلخور بود : معلوم هست حواست کجاس؟ اصلا فهمیدی چی گفتم؟

کلی دغدغه داشت و این جشن هم قوز بالا قوز شده بود. ولی با خودش عهد کرده بود این بار دست از خودخواهیش بر داره و اجازه بده همه چیز درست همون طور که ماه پیشونیش دوست داره پیش بره تا حسرت چیزی روی دل دلبرکش نشینه.

دست ایران و قبل اینکه عقب بکشه نگه داشت.

بوسه ی به پشت دستش زد : عزیزم ناراحت نشو این روز ها یکم خوابم کم و سرم شلوغ شده ... یکم خسته ام فقط همین.

دروغ هم نگفته بود. شب ها فکر و خیال دست از سرش بر نمی داشتن و خواب راحتی نداشت.

لحن ماه پیشونی دلسوز شد : الهی بمیرم خوب چرا نگفتی خسته ای واجب نبود یه روز دیگه میرفتیم. دور بزن بریم خونه.

اخ که دلش فقط همین محبت های ناب و می خواست که فقط مخصوص خودش بود.

با مهربونی نگاهش کرد : قربونت بشم که انقدر مهربونی ، ولی من بیشتر از تو ذوق دارم تو رو توی لباس سفید ببینمت خانمم.

از گوشه چشم دید ایران لبش و گاز گرفت.

چشم غره ی از گوشه چشم بهش رفت : نکن اونجوری با اون لب ها کنديش ، قرار نبود به مال بقیه آسیب بزنی ها.

چشم های گرد ایران لبخند به لبش آورد و با خودش فکر کرد چرا باید روز های خوب زندگیش و با فکر کردن به کار بدبختی هاش به خودش و دلبرکش زهر کنه.

ایران به پهلو شد : دکی جون حیا خوب چیزیه به خدا ؟ خوشت میاد دختر مردم و خجالت زده کنی!؟

این دختر باعث می شد سدی که جلو ابراز احساساتش قرار گرفته بود آرام آرام فرو بریزه.

ناخون شستش و روی لبش کشید : اولاً دختر مردم زنه خودمه... دوما اگه بدونی دارم به چی فکر می کنم دیگه فکر نکنم حالا حالا تو چشم هام نگاه کنی ؟

ایران : یکی به من می گفت یه روز این حرف ها و از دهن تو می شنوم بهش کلی می خندیدم. اصلا هم دلم نمی خواد بدونم به چی فکر می کنی.

فقط در جوابش لبخند زد. دو دقیقه ام نگذشته بود که ایران سمتش برگشت

ایران : خوب حالا بگو به چی فکر می کردی؟

دلش ریسه می رفت برای این دختر دوست داشتنی. اگه پشت فرمون نبود حتما خم می شد و گازی از سفیدی زیرچونه اش می گرفت. کم کم داشت این همه نزدیکی به ماه پیشونی سخت می شد. این زنگ خطر از بالا و پایین شدن هرمون های مردانه اش به گوشش می رسید.

ماشین و پارک کرد : فضول خانم فعلا پیاده شو.

ریموت زد و دستش و دور کمر ایران انداخت و از پله های بالا رفتند. لبش و نزدیک گوش ایران نگه داشت پیچ پیچ کرد : داشتیم به ماه عسلمون فکر می کردم.

دلبرکش رنگ اناری محبوبش شد : اصلا فکر نمی کردم تو این خط ها باشی!

با غرور زمزمه کرد : چرا مگه من مرد نیستم ؟ می خوای بگم چند دقیقه پیش دلم چی می خواست؟

ایران لب کتش و تو مشتش مچاله کرد : می دونم می خوای اذیتم کنی خیلی بدجنس شدی آقای دکتررر نوبت منم میشه ها!

در شیشه ی و با دستش نگه داشت : حالا اول بفرمایید داخل من با کمال میل منتظر انتقامت هستم عزیزم.

کنار ایران نشسته بود. دستش روی پستی پشت سر ایران گذاشته بود. یه چشمش به چشم های عسلی براقی بود که به خاطر ذوقی که داشت می درخشیدن و یه چشمش به عکس های ژورنالی بود که ایران داشت تند تند ورق می زد.

ایران : آهان پیداش کردم.

ایران انگشتش و روی لباس پف داری گذاشته بود که دکلمه بود.

ایران : می دونم خیلی پف داره امسال دامن پف دار مد نیست ولی خیلی چشم رو گرفته. نظر تو چیه خوشگل نه جاوید؟

به چشم های منتظره ایران خیره شد لب زد : آره خیلی خوشگله.

ولی سلیقه اون نبود. همین جمله باعث شد گل از گلش بشکفه.

ایران : ترانه جان من می تونم این لباس و امتحان کنم.

زن جوانی که چند قدم دور تر ایستاده بود جلو او آمد و نگاهی به لباس انتخابی انداخت.

ترانه : واقعا ایران جان باید به سلیقه ات نمره بیست بدم برند اسکارلت فوق العاده اس یه سایز بیشتر از لباس الان موجود نیست بپوش اگه دوست داشتی برات سفارش می دم.

ایران : یعنی تا یه ماه نیم دیگه حاضر میشه؟

ترانه : چرا انقدر دیر اقدام کردی عزیزم؟

ایران چشم غره نامحسوسی بهش رفت : دیگه همه چیز سریع پیش رفت حالا شدنی هست ؟

ترانه : شدنی که هست فقط به خاطر جنس پارچه یکم گرون میشه ؟

قبل اینکه ایران جوابی بده گفت : قیمت برامون ملاک نیست ولی اگه اجازه بدین به بقیه لباس ها هم یه نگاه بندازیم بعد تصمیم می گیریم.

زن فروشنده سر تکون داد و دوباره تنه اشون گذاشت.

دستی دور لبش کشید: من به شما گفتم بهت اجازه میدم همچین لباس بازی رو بپوشی؟

ایران دست هاش مشت شد: ولی خودت گفתי خوشگله!؟

درست بود با خودش عهد کرده بود هر چی ایران دوست داره و براش تهیه کنه. ولی این لباس جز خط قرمزهای بود که رابطه مستقیم با خولق و خوش داشت.

- بله گفتم خوشگله میدونم توی تن تو خوشگلیش صد برابر میشه. ولی عزیزم مگه یاد رفته مهمونی ما جدا نیست. تو هم آدم مشهوری هستی و من دلم نمی خواد کسی ازت عکس بگیره اونم وقتی نصف سر سینه ات مشخصه. اتفاق های گذشته دست عبرت نشده برات عزیزم.

ایران وا رفته نگاهش کرد: چون بازیگرم دلیل نداره همیشه مراقب باشم. خودم تو چند تا از جشن های عروسی همکارهام شرکت کردم اونا هم زیاد همه چیز و سفت و سخت نگرفته بودن. آخه چرا ما باید همه چیز و سخت کنیم؟ گوشه لبش و با انگشت لمس کرد: دلیل از این بالاتر که من دوست ندارم کسی تو این لباس ببینت.

اخم کرد: نظر منم این وسط اصلا اهمیت نداره؟

کلافه نگاهش کرد: معلوم که مهمه اگه واقعا این لباس دوست داری برات می خرمش ولی اجازه نداری واسه جشن بپوشیش.

ایران سنگین نفسش و به بیرون فوت کرد: مگه مغزم ایراد داره چیزی که نمی تونم بپوشم و بخرم!؟

- می تونی بپوشی عکس بگیریم. ولی واسه جشن مورد قبول من نیست.

ایران با حرص ژورنال بست: اصلا نخواستم. می خوام بدونم واسه زن سابقتم همین نظر ها رو داشتی؟

اخم کرد اصلا دوست نداشت ایران خودش رو با نگار مقایسه کنه. اصلا جای مقایسه ای نداشتن. نگار بیشتر عمرش و تو یه کشور دیگه با یه فرهنگ دیگه زندگی کرد بود ولی بعد ازدواج باز به خواسته اش احترام گذاشته بود و تو لباس پوشیدن کمی مراعاتش و می کرد.

- ایران دقت می کنی چقدر بد صحبت می کنی؟ بدم میاد فهمیدی؟ دیگه نمی خوام خودت و با زن سابق من مقایسه کنی. در ضمن من الان به چه زبونی بگم من دوست ندارم. فکر اینکه یکی وقتی همچین چیزی تو تنته بهت زل بزنه روان من قاتی پاتی می کنه رگ گردنم باد می کنه آقا اره من سر این چیز ها خودخواهم.

ایران: تو هم به خاطر بیار من نورا نیستم که می خوام ادبم کنی.

جاوید: از نورا هم بچه تری همین که گفتم یکی دیگه انتخاب می کنی.

ایران دلخور نگاهش کرد: خوب اینا همه اش لختیه نکنه انتظار داری رو بند بندازم. اصلا نخواستم بریم.

ژورنال و از دستش گرفت: نه همچین انتظاری ندارم. اتفاقا من چند تا لباس مناسب دیدم.

انگشتش و روی گونه اش کشید با لحن پر از دلجویی گفت: ایران خواهش می کنم درکم کن باشه عزیزم.

لب هاش آویزون شد: نمی خوام از الان که نظرت و بهم تحمیل می کنی وای به فردا که می خوام بریم زیر یه سقف.

- قربونت بشم به خدا جبران می کنم. حالا اخم هات و باز کن.

ایران انگشتش و روی هوا به طرفش تکون داره: حالا که اینجوری شد فقط یه شرط داره؟

انگشتش و روی هوا گرفت و بوسید: اول بگو چیه؟

ایران: اول بگو قبوله؟

لبش کج شد: متاسفم عزیزم تا ندونم چی می خوام ازم قولی بابتش نمیدم.

ایران دست به سینه شد: خیلی خودخواهی من همه اش باید هر چی تو میگی قبول کنم اون وقت تو... بریم من کوفتم نمی خوام.

بلند شد بازوش و گرفت نشوندش: ایران ظرفیت من تا یه حدی. این رفتار و اصلا نمی پسندم. تقصیر خودم از اول کوتاه اومدم فکر کردی با قهر کردن کارت راه می افته. از اخلاقم سو استفاده کردی.

- ببخشید دقیقا از کدوم اخلاق خوبتون سو استفاده کردم.؟

دلش نمی خواست دیگه در این باره بحث کنه کار این دختر با ناز و نوازش راه نمی افتاد. از جاش بلند شد و ایستاد. اگه می خواست با هر قهر به ساز این دختر برقصه که دیگه سازششون نمی شد.

با تحکم جدیت گفت : همینکه هست. قبل اینکه جواب بله می دادی باید فکر اینجاهاشم می کردی. حالا هم مثل خانوم ها بلند شو لباس و انتخاب کنیم. کار داریم.

بازوی ایران گرفت و بلندش کرد.

ایران اعتراض کرد : جاوید!!

- جاوید چی؟ چیکار می کنی؟

ایران : نمی خوام تا وقتی زور بگی نمی خوام.

- ایران شوخی ندارم به خدا قسم لج کنی قهر کنی. به سلیقه خودم لباس می خرم اون وقت مجبوری همونی که من خریدم بپوشی.

ایران با غیظ نگاهش کرد : نیست الان داریم به سلیقه من خرید می کنیم.

با تهدید گفت : انتخاب می کنی یا نه ؟ یا می خوام وسط فروشگاه آبرو ریزی کنی؟

بغض کرد بدون لطافت گفت: الان انقدر عصبیم که کارتم با گریه راه نمی افته.

ایران چپکی نگاهش کرد : باشه زور بگو ولی نوبت منم میشه. اون وقت امروز و یادت میارم.

دستش و پشت سر ایران گذاشت و به جلو هدایتش کرد: بیا برو ضعیفه منو نخندون آخه.

&ایران

هر چی رابطه امون جلوتر می رفت. بیشتر متوجه طرز فکر متفاوتمون می شدم. ما حتی سر کوچکترین چیز مثل لباس خریدن هم عقیده نبودیم چه برسه به مسائل مهم زندگی این یکم ناامید کننده بود.

در آخر همون شد که جاوید می خواست. متوجه شده بود نه جاوید یه نه قاطع است و شوخی نداشت و کوتاه بیا نبود.

وقتی دیدم اگه خودم لباسی انتخاب نکنم. جاوید دست به کار میشه قهر و کنار گذاشتم و لباس دومی که از قبل انتخاب کرده بودم و تن زدم. لباس دانتل آستین دار گیپور بود که از همه نظر لباسی که خریده بودم و دوست داشتم ولی زور گویی های جاوید باعث شده بود رضایت خودم رو نشون ندم.

قدم زدن کنار جاوید اونم وقتی تموم حواسش منحصر برای بود باعث شده بود بیشتر به ناز کردن ادامه بدم. می دیدم حالا که به خواسته اش رسیده بود تموم سعیش و برای دلجویی به قول معروف منت کشی انجام می داد کمی دوست داشتنی به نظر می اومد.

به لباس احتیاجی نداشتیم. واقعا احتیاج نداشتیم به خاطر شغلم از خریدن لباس بی نیاز بودم. ولی جاوید اصرار داشت به سلیقه خودم چند دست لباس بخرم.

منم تو دو مغازه اول از سر لجبازی دست روی لباس های گذاشتم که می دونستم احم های جاوید و درهم می کرد. همون های که خودش اعتقاد داشت رابطه مستقیم با خولق و خوش داشتن.

ولی برعکس واکنشی که تو مزون داشت ماموت خان اینجا فقط لبخند میزد و می گفت اگه دوستش دارم می تونم بخرمش من تازه گوشی دستم اومده بود و متوجه شدم باهام جر و بحث نمی کرد چون خودش می دونست اجازه نمیده بهم هیچ کدوم از لباس ها رو جز خونه توی مجلسی بپوشم.

منم وقتی دیدم فایده ی نداشت و نمی تونستم کمی اذیتش کنم. رفتار بچگانه ام و کنار گذاشتم چند دست لباس مناسب خریدم.

جاوید پر شالم و روی شونه ام مرتب کرد. دستش و دور شونه ام پیچید تازه متوجه نگاه های شدم که منو شناخته بودن حرکتش یه جورایی برای من آرامش و امنیت بود.

جاوید : برای خرید وسایل خونه ام یه وقت بذارم با هم بریم.

لب پایینم و مکیدم : فکر کنم این یکی و تنها برم بهتره.

احم هاش درهم شد : چرا اون وقت ؟

شونه بالا انداختم : من دلم می خواد جهیزیه ام و خودم بخرم اینجوری حس خوبی پیدا می کنم. ولی اگه با تو برم همیشه چون تو اجازه نمیدی من حتی زیپ کیفم و باز کنم چه برسه خودم پول هر چی خریدم و حساب کنم.

طولانی نگاهم کرد : باشه قبول اگه اینجوری حس خوبی داری قبول می کنم ولی تنها نمیری باشه ؟

از اینکه به همین راحتی قبول کرده بود شوکه شدم : نه آفرین و زیبا هستند.

فقط سرش و تکون داد : راستی راجب یه چیزی حرف نزدیم ایران تو دوست داری تو همین آپارتمان بمونیم یا نه؟

حقیقتش دوست داشتم حتی شده جای دیگه رو اجاره کنیم.

من من کردم : خوب من دوست دارم کمی مستقل تر زندگی کنیم.

از گوشه چشم نگاهم کرد : پس چرا زودتر نگفتی؟

- گفتم شاید ناراحت بشی.

جاوید پر تعجب نگاهم کرد : از چی ناراحت بشم دختر خوب! وقت کم داریم ولی از فردا می گردهم دنبال یه خونه ترجیحا نزدیک به خونه مامان اینا.

- مامان اینا ناراحت نشند؟ سر آفرین مامانت دلخور شد .

جاوید : مامانم با من... تو نگران این چیز ها نباش.

- باشه. پس بریم. من دیگه واقعا هیچی نمی خوام.

سرش و کمی سمتم خم کرد تا فاصله بینمون رو کم کنه.

زیر گوشم نجوا کرد : مطمئنی هیچی نمی خوای ؟

با سر به مغازه لباس زیر فروشی اشاره کرد.

چشم هام تا آخرین درجه ممکن گرد شد : جاوید جدی جدی دارم شک می کنم خودتی یا نه ؟!

شونه بالا انداخت ولی برق شیطنت و که زیادی تازگی داشت برام تو چشم هاش می دیدم.

جاوید : چرا شک کردی عزیزم ، می خوای اصلا خودم برات انتخاب کنم؟ سلیقه ام هم بد نیست.

قبلا چند چشمه از شیطنت های خیلی کوچیکش و دیده بودم ولی این همه بی پروای امروزش خیلی فاصله داشت از مرد جدی که تا امروز شناخته بودم.

نیشگونی آروم نامحسوس از بازوش گرفتم : چشم و دلم روشن این همه تجربه از کجا میاد؟

لبخند مردانه ی تحویلیم داد : از اونجایی که من برعکس شما تجربه زندگی زناشویی داشته ام. بریم حالا ؟

نمی دونم چرا ولی اصلا از حرفش خوشم نیومد. دلیلی برای حسادت نبود ولی من ناراحت شده بودم.

با ترش رویی گفتم : لازم نکرده من هیچی لازم ندارم.

باز زیر گوشم پیچ پیچ کرد : چرا لازم نداری مثل اینکه ماه عسلمون و فراموش کردی!؟

همین حرفش باعث شد گر بگیرم و ناراحتیم فراموش بشه .چنان سرخ شدم که خودم هم باورم نمی شد چه جوری حرف های جاوید منو اینجوری خجالت زده می کرد!

- خیلی بی ادبی جاوید، داری خود واقعیت و نشون میدی.

می دیدم به زور لبخندش و کنترل می کرد تا تبدیل به قهقه نشه.

جاوید : بی ادب چیه اینکه دلم می خواد به سلیقه من بپوشی بده. تازه اگه دستم باز تر بود می خواستم تو تنت ببینم بعد بخرم.

دستش و پس زدم و قدم هام و به سمت خروجی تند کردم. صدای خنده های آرومش و از پشت سرم می شنیدم.

جاوید : آروم تر ...

بازوم و گرفت : باشه عزیزم دیگه شوخی نمی کنم. ولی خودمونی فکرش و نمی کردم انقدر خجالتی باشی!

غر زدم : نیست که هر روز همه دارند با من شوخی مثبت هیجده می کنند دیگه خجالت کشیدن برای من معنا نداره.

از شانس خوبم غرغره های زیر لب و شنید.

چنان با غیظ گفت : همه خیلی غلط می کنند.

ماه پیشونی

که همون جا ماستم و کیسه کردم. تا سوار ماشین بشیم سکوت کرد و سکوت کردم. تازگی ها متوجه شدم فرهنگ و اعتقادات آدم ها اصلا ربطی به سطح تحصیلاتشون نداشت. جاوید روی بعضی چیز ها واقعا تعصب داشت.

کمر بندم و بستم زیر چشمی نیم نگاهی به صورت درهم جاوید و اخم پهن روی پیشونیش انداختم میدونست با حرفی که زده بودم ناراحتش کرده ام. این و می شد از دست راستش که فشار به فرمون می آورد فهمید. چشم روی بند های انگشت سفیدش باقی موند.

- ببخشید منظوری نداشتم. چقدر حساسی تو!

دست چپش و به شیشه تکیه داده بود و با انگشت شست روی چونه اش خط می انداخت: هیچ وقت راجب این موضوع ها با من شوخی نکن.

سر تکون دادم: تو هم به غرغر های من گوش نده. شاید خواستم فحشت بدم.

کمی از اخم پیشونیش کم شد: شاید خواستی ماموت صدام کنی هوممم؟

لبم گزیدم: اینم شنیدی!؟

لبش کج شد: یه چند بار که زیر لب غرغر می کردی شنیدم.

با خونسردی گفتم: تو منو ماه پیشونی صدا می کنی منم ماموت منصفانه اس.

خندید: نمردیم و معنی منصفانه رو فهمیدیم!

حالا که جو و عوض کرده بودم ادامه دادم: نوچ منصفانه معنیش اینکه به جبران تموم اذیت های امروز من انتخاب کنم برای ماه عسل کجا بریم.

نفس پر صداش و شنیدم: حالا دوست داری کجا بریم.

دست هام و مثل بچه ها بهم کوبیدم: فلورانس و ونیز خیلی دوست دارم.

فقط لبخند زد: بهتر نیست یه جای نزدیک تر و انتخاب کنیم؟

وا رفته گفتم: چرا؟

ماه پیشونی

با لحن آرومی گفتم: عزیزم تو ایتالیا درس خوندی بهتر یه جایی که ندیدی و انتخاب کنیم و اینکه من دو تا بچه دارم عزیزم نمی‌تونم مدت طولانی و ازشون دور باشم.

تازه یاد بچه‌ها افتادم ناراحت نشدم که بچه‌ها الویتش بودن من همه اینا رو می‌دونستم و جاوید و انتخاب کرده بودم.

ولی باز لب و لوچه ام آویزون شد. با خودم فکر کردم اگه من مادرشون بودم اول به بچه‌ها فکر می‌کردم بعد به خوشی خودم.

- اره اصلا حواسم نبود می‌تونیم با بچه‌ها بریم.

اخم کرد: این سفر دو نفره اس. بعدش یه سفر خانوادگی میریم.

حالا می‌فهمیدم دل بیچاره ام حق داشت و بی‌تقصیر بود که وابسته این مرد شده بود. از اینکه حواسش هم در کنار بچه‌هاش به منم بود قلبم به تالاب و تلوپ افتاد.

جاوید: ایران اگه ناراحت نمیشی سفرمون داخلی باشه. من یکم درگیر کارم بعد به خدا قسم جبران می‌کنم برات.

جمله دومش باعث شد اصلا مسافرت برام بی‌اهمیت بشه.

دستم روی دست راستش گذاشتم: جاوید اتفاقی افتاده؟ تو کارت مشکلی پیش اومده؟

لبخند زد: چیزی نیست که حل نشه قربونت برم.

با ناراحتی گفتم: به خاطر عکس‌اس آره، همه‌اش تقصیر منه.

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست: نشنوم دیگه این حرف و باشه ایران خانم. مشکلات کاری منم اصلا مهم نیست که تو بابتش ناراحت کنی خودته و پس اصلا بهش فکر نکن.

- چه جووری فکر نکنم. زن و شوهر یعنی تو خوشحالی و ناراحتی کنار هم باشند همیشه تو ناراحتی و مشکلات کنارت نباشم.

جاوید: همین حرفت می‌دونی چقدر برام ارزش داشت. فدات بشم همین که کنارمی کافیه.

بدون هیچ طعنه‌ای گفتم: اگه اینجووری پس منم نباید راجب مشکلات کاریم به تو هیچی بگم.

ماه پیشونی

محکم و قاطع گفت : من با تو فرق می کنم من اینجام که نذارم هیچی ناراحت کنه و همه چیز و برات آسون کنم پس شما میگی دل بخواه نیست زور از اون زورها که جوابش چشم و اما و اگر نداره . افتاد ماه پیشونی خانم.

تکه تکه نفس می کشیدم و مرتب پلک می زدم تا اشک نریزم. سرم و به بازوش تکه دادم و دست هام و دور بازوش حلقه کردم.

نجوا کردم : خیلی دوست دارم.

خم شد و اول موهام و بو کرد و پچ پچ کرد : اگه بدونی چقدر خاطرت و می خوام دلت به حاله می سوخت دیگه باهام لجبازی نمی کردی.

صدای فریده خانم وقتی داشت به کارگرا تذکر می داد مراقب باشند تا وسایل دیوار زخمی نکنه تا بالا می اومد. ست مبل سفارشمون امروز آماده شده بود.

با اینکه نصف وسایل خونه چیده شده بود ولی هنوز بیشتر وسایل تو کارتن ها باقی مونده بود.

از پله ها پایین رفتم تا مطمئن بشم مبل ها همونی هستند که سفارش دادم. مادرم و فریده خانم مدام از سلیقه ام تعریف می کردن . هر چی اصرار کردن تا بموندند و کمک کنند اجازه ندادم. تو این چند روز حسابی زحمتشون داده بودم.

بعد رفت مامان اینا سفارش غذا دادم. چون بچه ها پیش من مونده بودن رفتم بالا لباس هام و با یه تاپ و شلوار راحتی عوض کردم. یاد نورا افتادم که صداش نمی اومد. این یعنی داشت آتیش می سوزوند.

- نورا کجایی؟

صدای کوشا شنیدم ولی خودش و نمی دیدم : تو حیاط بود.

- تو این سرما از دست این بچه .

سمت در رفتم : خودت کجایی؟

دستش و از پشت مبلی که پشتش به من بود بالا آورد : اینجام.

نورا جوجه رنگی هاش و تو حیاط آزاد کرده بود و دنبالشون می کرد.

- نورا جان بیا تو عزیزم سرد بیرون.

نق زد : نه.. می خوام بازی کنم.

- سرما می خوری خوشگلم.

آب بینی آویزون شده اش و بالا کشید : قول میدم نمی خورم بمونم.

جلو رفتم دماغش با دستمال پاک کردم : بابا جاوید دعوات می کنه.

سرش و روی شونه اش خم کرد : نمی کنه دلش نمیاد.

خنده ام گرفت : سرما می خوری بعد باید بریم آمپول بزنییم.

پنج انگشت دستش و بالا آورد : پنج تا بازی کنم میام.

انقدر ذوق شوق حیاط بزرگ خونه رو داشت که دلم نیومد ذوقش کور کنم.

نفسم به بیرون فوت کردم : فقط پنج دقیقه ها.

برگشتم و نگاه سرسری به ساختمون انداختم. جاوید به قولش وفا کرد و یه خونه دوبلکس که فقط دو تا کوچه با

آپارتمان مامانم اینا فاصله داشت خریده بود.

وسط سالن نشمین ایستادم بودم داشتم به این فکر می کردم مبلمان چجوری بچینیم. فقط دو هفته تا عروسی مونده

بود دوست داشتم هر چه زودتر کار های خونه تموم بشه.

گوشه ناخونم به لب گرفته بودم: کوشا بیا کمک این مبل ها رو کنار بزنییم فرش ها رو پهن کنیم.

کوشا سرش و از پشت مبل بالا آورد : شوخی می کنی؟!

اخم کردم : مگه من با تو شوخی دارم. بیا دیگه..

تند تند سر تکون داد : بیخیال ایران بابا که گفت کارگر میگیره.

دست به سینه شدم : حالا کو تا بابای جناب عالی از سر کار بیان. بگو تنبلیم میشه پاشم انقدر برای من بهونه نیار جناب نواب کوچک.

سمت مبل تک نفره رفتم تا تکونش بدم ولی انقدر سنگین بود که به هن و هن افتادم .

صدای کوشا شنیدم : به قول جاوید شیش ماهه بدنیا اومدی.

کوشا کمک کرد مبل ها رو با هم جابه جا کنیم. فرش ها رو انداختیم که صدای گریه نورا اومد و پشت بندش صدای جدی جاوید بلند شد.

نورا : بابایی ... بابایی...

جاوید : بابایی چی ؟ لب هات از سرما کبود شده. باز گریه می کنه واسه من.

بعد اسم منو بلند صدا زد : ایران کجایی؟

- اینجام ...

کوشا آروم نچ نچ کرد : از اون روزاس که اعصاب نداره. بهتر من جلو چشمش نباشم.

خنده ام گرفت. جاوید نورا و با یه دست بغل کرد بود و نورا مدام دست و پا میزد تا از بغلش پایین بیاد ولی خوب موفق نبود و جیغ می کشید. تو اون یکی دستش هم نایلکس غذا ها بود.

جاوید: معلوم هست حواست کجاس؟ این بچه تو این سرما تو حیاط چیکار می کنه؟

عرق پیشونیم و با پشت دست پاک کردم : به خدا من صداش کردم دیگه انقدر خواهش کردم دلم نیومد دعواش کنم بیاد تو گفتم یه پنج دقیقه بیشتر بمونه.

اخم هاش دو برابر شد : یعنی چی با یه بچه نمی تونی قاطع رفتار کنی فردا تو زندگی می خوای چیکار کنی!.

پشت چشمی براش ناز کردم : خوب حالا...

به کوشا اشاره کردم . تازه چشمش به مبل ها خورد و نورا که مدام دست و پا میزد و زمین گذاشت .

دست به کمر شد : مبل ها رو کی آوردن؟

دستمال و بر داشتیم تا روی میز و پاک کنم : صبح زنگ زدن بهم گفتن مبل ها حاضرند. هستیم بیارند؟ منم دیدم صبح مبل ها رو میارند تا عصر می چینیم همه چیز و خیلی جلو می افتم. گفتم بیارند.

جلو میز زانو زدم : اون وقت چرا به من زنگ نزدی بگی؟

تو دلم نق زدم : باز شروع شد.

نگاهم به نورا افتاد که به پای جاوید آویزون شده بود با گریه اصرار می کرد جاوید اجازه بده بره تو حیاط بازی کنه.

جاوید داد بلندی سر نورا کشید که بچه از ترس ساکت شد. خودش و به من رسوند و تو بغلم گوله شد.

تشر رفتم : چرا داد میزنی بچه ترسید.

اصلا توجه نکرد به حرفم : پرسیدم چرا من نمی دونم؟

توجه نکردم زیر گوش نورا زمزمه کردم : بیا بریم بهت غذا بدم خوشگل ایران.

بلند شدم ولی انگشت های جاوید دور بازوم پیچیده شد : با تو بودم ؟ وقتی دارم باهات حرف میزنم واستا جوابم و بده.

چونه بالا دادم : شما فعلا حرف نمیزنی داد میزنی.

کلافه پنج هاش و تو موهایش کشید : کی آورد مبل ها رو؟

واقعا بابت این سوال مسخره جواب می خواست؟!

- معلوم کارگراها آوردن. کی می خواد بیاره؟

با اخم و ابروی درهم برندازم کرد : تو وقتی با بچه های من تنها بودی اجازه دادی چند تا مرد غریبه بیان تو خونه ؟ مگه نگفتم صبر می کنی تا خودم بیام ؟ اصلا چرا زنگ نزدی تا بیام؟

دیگه سرم داشت داغ می کرد : جاوید الان تو سر اینکه چهار نفر مبل آورد بالا سر من داری داد میزنی؟

داد زد : اگه یه اتفاقی می افتاد من چیکار می کردم؟ چرا همه چیز و انقدر ساده میگیری ایران ؟

کمی دیگه می ایستادم به حرف هاش گوش می دادم خل می شدم.

کیسه غذا ها رو از دستش گرفتم : من با تو حرفی ندارم نه تا وقتی داد میزنی.

جاوید : نکنه با همین سر و وضع هم ایستاده بودی؟

دیگه داشت بهم توهین می کرد.

کوشا : نه بابا مانتو تنش بود تازه تنها نبودیم. مامان فریده و سمن خانم هم بودن.

با دلخوری به جاوید که سینه اش از خشم تند تند بالا و پایین می شد نگاه انداختم : حالا اگه جواب هات و گرفتی برم به بچه غذا بدم؟

کلافه کتش و از تش خارج کرد و بی توجه به ما از پله ها بالا رفت.

آهی کشید غر زدم : این همه زحمت بکش به جای اینکه تشکر کنه میاد عربده کشی. ماموت خودخواه.

نورا با غصه گفت : حالا میری دیگه ؟

گونه اش بوسیدم : نه قربونت من هیچ جا نمیرم. بابات یکم عصبانی بود خوب میشه.

برگشتم : کوشا غذا نورا بده خودتم بخور.

کوشا نایلکس و ازم گرفت : خودت چی پس ؟

- من بابات الان میایم.

کوشا : جاوید همیشه نگرانه ، عادت می کنی .

حتی این بچه ام فهمیده بود پدرش وسواس داشت. نیمی از وجودم می خواست قهر کنه. تا جاوید لازم و بکشه ولی نیمه دیگه از وجودم گوش فرمان مغزم بود و می گفت باید باهاش حرف بزنم.

لجبازی و کنار گذاشتم و بالا رفتم. آرام در اتاق و پشت سرم بستم . دیدمش که لبه تخت نشسته بود و سرش و بین دست هاش زندایی کرده بود. به راحتی صدای سنگین نفس هاش و می شنیدم. متوجه حضورم شده بود ولی حرکتی نکرد.

به دیوار تکبه زدم آرام لب زدم : جاوید

صداس پایین و خش گرفته بود : چرا نمیفهمی نگرانتم؟

با حرکت گردنم موهام به عقب رفت : می دونم.

نگاه طوسیش و که رگ های از قرمزی و می شد تو چشم ها دید به من داد.

چند لحظه زیر نگاه ثابتش موندم : به خدا اگه بدونی.

جلو رفتم جلو پاش زانو زدم و دست هاش و گرفتم : میدونم جاوید به خدا میفهمم نگرانی ولی این همه نگرانی زیاد جالب نیست. اینجوری خودتم مریض می کنی.

فشار خفیفی به دستش دادم : یکم به فکر سلامتیت باش به خاطر خودت نه به خاطر پسر و دختری که حالا حالا بهت نیاز دارن. نگاه ، انقدر فشارت رفته بالا که قرمز شدی.

لب هاش کج شد : تو زیادی خوش خیالی این روز ها به آشنا هم همیشه اعتماد کرد چه برسه به غریبه.

- آدم هم نمی تونی همیشه با دید منفی به زندگی نگاه کنه. منم می دونم همیشه به همه اعتماد کرد. ولی جاوید تو هم دیدت و عوض کن من یه دختر بچه نیستم که بی فکر کاری و انجام بدم. یکم بهم اعتماد کن.

انگشت شستش و نوازشگر روی گونه ام کشید : سرت داد زدم.

سرم و بالا و پایین کردم : آره خیلی هم از دستت ناراحتم باید حتما جبران کنی.

لبخند غمگینی زد : نمی دونی چقدر پشیمونم.

گونه اش بوسیدم : اول بیا از دل سیندرلا در بیار سر اون طفل معصوم هم داد زدی بعدش یه فکری به حالت می کنم.

بلند شدم قبل اینکه دستم به دستگیره در برسه پشتم دیوار و لمس کرد. اول از همه عطر جاوید بود که ریه هام و پر کرد. ضربان قلبم اوج گرفت. نرم و ملایم چونه ام و بالا داد انقدر بهم نزدیک شده بود که حتی نفس کشیدن سخت شده بود.

طوسی های خوش رنگش می درخشیدن : ببخش عزیزم ، نمی خواستم سرت داد بزنم.

انگشت هاش آروم آروم بازوم و نوازش می کرد.

نفس های داغش پوست گرد و سر شونه های لختم و سوزن سوزن می کرد. به یک باره چنان ضربان قلبم بالا رفته بود که حتی جاوید هم متوجه غیر عادی بودم شد.

جاوی : آروم چرا قلبت انقدر تند میزنه؟

انگار حس کرده بودم این آغوش کمی با همیشه فرق می کرد. می دونستم قرار اتفاقی بی افته. هم می خواستم هم نمی خواستم احساساتم متناقض بود.

اولین بوسه اش روی پیشونیم نشست : می دونی که چقدر می خوامت.

قلبم بنا ناسازگاری گذاشته بود.

صدام می لرزید : جاوید

صداش بن بود : جانم..

بوسه دومش شقیقه ام و لمس کرد. لمس لب هاش پر از عشق بود. زیر لب زمزمه می کرد که برای گوشم مبهم بودن شایدم نا آشنا، نگاهش با همیشه فرق می کرد. نگاهش بی قرار بود. بوسه بعدی میون ابرو هام نشست .

بوسه های بعدی روی پلک هام که خارج از کنترل من روی هم افتاده بودن نشست. با خودم فکر کردم بوسه چندم بود؟

دست هام به یقه لباسش بند شدن : هیش آروم...

بوسه آخر زیادی بکر بود. لب هاش نرم بود و مزه شهد می داد . عضلات سفت و منقبض شده ام شل شده اند.

اولین بوسه و اولین تجربه ام بود. عجیب بود هیچ حس بدی نداشتم . نمی ترسیدم سرم خالی بود خالی خالی ، حتی یک بارم گذشته باعث نشد از آرامشی که به بند بند سلول هام تزریق می شد لذت نبرم.

سرم هنوز روی سینه جاوید درست روی قلبش که منظم میزد بود. دلم می خواست تا ابد تو این حجم خوش بو و امن و راحت باقی بمونم. دیگه هیچی اهمیت نداشت حتی تیک تیک ساعت دور مچ دستش. آرامش این چند دقیقه حقم بود. این چند دقیقه طلبم از زندگی برای تموم روز های پر از استرس بود.

ماه پیشونی

سر پنجه های جاوید روی کمرم بالا و پایین در حال رفت و اومد بود. لب هاش گاهی روی موهام می نشست و گاهی نفس می گرفت.

زیر گوشم لب زد : جونم چرا قلبت آرام نمیگیره ؟

من آرام بودم انقدر آرام که هیچ وقت تا حالا این آرامش و تجربه نکرده بودم.

- شاید چون .. چون ...

جاوید : چون چی اولین بود برات؟

لب هام و داخل دهنم کشیدم : هیچی نگو فقط همین جوری بمونیم.

بوسه های کوتاه زیر گوشم و نفس هاش قلقکم می داد. خندیدم.

سرش و بیشتر تو موهام فرو کرد : جانم ... جانم زندگیم.

لحنش بدجنس شد : می تونیم از تختم استفاده کنیم.

میلی به بیرون اومد از آغوشش نداشتم : فقط چند دقیقه.

دست هام دور گردنش پیچیده شد : هر چی تو بخوای.

پایین رفتم. حس سبکی داشتم. برای خودم قاشق و چنگال برداشتم. روی میز گذاشتم.

کوشا : ایران ؟

برگشتم لبخند زدم : جانم...

طولانی نگاهم کرد و در آخر سر تکون داد : هیچی ...

بلند شد : من قرار نیست جایی برم.

شونه بالا انداخت : مگه من چیزی گفتم..

ماه پیشونی

نگرانی و تو چشم هاش می دیدم حق با جاوید بود کوشا پسر احساسی بود. چون زیادی گوشه گیر بود احساسات خودش و همیشه مخفی می کرد.

- می دونم ...

کمی این پا و پا کرد : من خوشحالم که قرار با ما زندگی کنی.

این گفت با سرعت از آشپزخونه بیرون رفت. پسر چموش دوست داشتنی. نیم نگاهی به دختر دوست داشتی کردم که داشت با غذاش بازی می کرد تو دلم خدا رو شکر کردم.

صدای جاوید شنیدم : کوشا ناهارت خوردی برو سر درس و مشقت..

با شنیدن صدای دست پاچه برگشتم سمت کانتر خودم و مشغول بسته های غذا کردم. یاد اتفاق چند دقیقه پیش که می افتادم قبلم دوباره به تالپ و تلوپ می افتاد.

انقدر بیهویی وارد عمل شده بود که حتی یادم نمی اومد چجوری اون اتفاق افتاد. ذهنم کمی منحرف به سمت ممنوعه ها شده بودم. لب گزیدم انگار جدی جدی باورم شده بود که داشتیم وارد زندگی زناشویی می شدم.

بوسه اش کمی خشن بود. نیاز و تو تک تک حرکاتش حتی نفس کشیدنش تونسته بودم حس کنم.

صدای کشیده شدن صندلی رو شنیدم : بابا جان ...

برگشتم دیدم نورا نگاهش نمی کرد.

جاوید : نورا عزیزم من واسه سلامتی خودت عصبانی شدم.

خنده ام گرفت توقع داشت بچه نگرانیش و درک کنه.

نورا چونه لرزوند : دیگه منو دوست نداری.

جاوید جا به جا شد و نورا بغل کرد : این چه حرفیه ، دختر خوشگلم مگه می تونم دوست نداشته باشم تو کوشا زندگی من هستی.

بعد به صورت نورا بوسه پدران زده : آشتی کن با بابایی دیگه..

نورا لبش و آویزون شد : اگه برام سگ بخری آشتی می کنم.

خنده ام گرفت و جاوید زیر لب زمزمه کرد ای تو روحت خسرو چیز یاد بچه دادی.

جاوید : بابا جان سگ خوب نیست تازه ببین باباجونت برات جوجه رنگی خریده .کافیه دیگه..

نورا خودش از بغل جاوید پایین کشید : اگه برام نخری باهات آشتی نمیشم اون وقت دلت همش میسوزه.

جاوید : پدر سوخته رو نگاه کن.

نورا هین کرد : بابایی به خودت فحش دادی ؟

جاوید : نگاه یه ذره بچه چجوری باج خواهی میکنه. باید ببینم چی میشه. قول نمیدم.

این حرف برای نورا نه تعبیر نمی شد.

جیغ کشان دوید :کوشا کوشا بابایی می خواد سگ بخره.

خنده ام گرفت چقدر زود آشتی کرده بود. متوجه نگاه خیره جاوید شدم. چشمای طوسیش می درخشید. هنوز مثل

چند دقیقه پیش تو اتاق نگاهم می کرد.

گوشه لبم و زیر دندون گرفتم : چیزه ، گرسنه !؟!

آرنج دست هاش و روی میز گذاشت و به جلو خم شد : اهووووم من که خیلی گرسنمه

حرفش معنای زیادی داشت این و می شد از نگاه بی قرارش به راحتی فهمید. گر گرفتم دور خودم چرخید. کمی

سخت شده بود تا یادم بیاد می خواستم چیکار کنم.

بلند شد بازوم نگه داشت : جانم چرا هول کردی؟

تنها آوای که از دهنم خارج شد یه کلمه بود : جاوید ...

کف دستش و پشت گردنم کشید. انگار گرما کف دستش رابطه مستقیم با قلب من داشت که هر چه داغتر می شد

قلب من بیشتر اوج می گرفت.

لب هام و داخل دهنم کشیدم : جانم عزیزم ، معذبت می کنم.

تند تند سرم و تکون دادم :من .. من ... یعنی خوب من عادت ندارم.

انگار یکی از دیوارهای مرزی که بینمون بود شکسته شده بود.

خودخواه لب زد : عادت می کنی . باید عادت کنی .

- اتفاق چند دقیقه پیش

جاوید : تقصیر تو بود.

انگار برق بهم وصل کردن کسی که پا پیش گذاشت اون بود نه من ! من فقط برای دلجویی بالا رفته بودم .

نمی دونم چی تو چهره ام دید که چونه ام و تو دستش گرفت : باز که شما منفی فکر کردی.

خم شد لب هام و بین لب هاش گرفت و سریع رها کرد.

جاوید : وقتی دلبری می کنی باید عواقبشم بپذیری.

لبخند خجولی زدم: تو که بلدی انقدر قشنگ احساست و نشون بدی چرا سعی می کنی جدی باشی بی احساس؟

دستهای دور کمرم حلقه شد : من که گفتم دستم بسته اس بذار قانونی و شرعی مال من بشی.

دهنم از این همه پرویی باز موند. زن ها اعتقاد دارند بیشتر مردها تو تخت زیادی مهربون احساسی می شنند جاوید

هم مرد بود دیگه!!

- بچه ها نیان.

چشمکی زد : بچه ها هم باید عادت کنند.

خندیدم مشتم به سینه اش کوبیدم : قربونت بشم این همه شیطنت و کجا قایم کرده بودی؟

با ابرو بهم شاره زد: به قول یه زیبا رویی بعضی چیزها اختصاصی فقط برای یه نفر خرج میشه.

نفس پر آرامشی کشیدم جاوید منو به خودش فشرد : آخ خدا جون کی این دو هفته تموم میشه.

- آفرین خودم می بستم دیگه آخه مگه چلاقم!

آفرین محلم نداد. پاکت به دست به سمت اتاقم رفت. پاش و تو یه کفش کرده بود که چمدونه ام و خودش می خواست ببندد.

نق زدم : بچه پرو نگاه کن.

دنبالش رفتم می دونستم اگه همه چیز و به آفرین بسپارم در آخر با یه چمدون لباس ناآشنا روبه رو خواهم شد. کنار چهار چوب در ایستادم: با شما بودم پرو خانم، مگه من اصلا تو چمدون بسته تو دخالت کردم .

غر زد : تو بی ذوقی مشکل خودته، من از تو با تجربه ترم آبجی بزرگه کار رو بسپار به کاردوونش. بشین فقط نگاه کن یاد بگیر .

چشم غره بهش رفتم : یه جور از تجربه حرف میزنی انگار دو تا شکم تا حالا زایدی. دیگه زندگی با یه جغله که این حرف ها رو نداره.

آفرین: بی تربیت ... من هنوز نفهمیدم با این خسرو مادر مرده چه پدر کشتگی داری؟

شونه بالا انداختم: خواهرم ازم گرفته.

مهربون نگاهم کرد: من فدای آبجی خانوم...

کشوی لباس های زیرم و زیر و رو کرد : می دونستم اینا مناسب نیست آینده نگری کردم .

سراغ پاکت های خریدش رفت. وقتی متوجه محتوای پاکت ها شدم .

جیغ کشیدم: من اینا رو نمی پوشم.

آفرین : مگه دست تو داری شوهر می کنی نمیری سفر مجردی که آبجی خانم.

با شیطنت ابرو بالا انداخت : باید مناسب شرایط لباس بپوشی.

سمتش خیز برداشتم : ادامه بده تا ببین می کشمت یا نه.

سمن : چه خبر صداتون تا ده تا خونه اون طرف تر رفت. بیا ایران این و بخور.

ماه پیشونی

یه لیوان به دستم داد : این چیه مامان ؟

سمن : شیر و عسل از امروز هر روز صبح یه لیوان باید بخوری ؟

پاکتی که دستش بود و روی میز گذاشت : اینم بذار تو کیفیت که جلو دست باشه تو راه بخوری ؟

- این دیگه چیه ؟

سمن : این یکم آجیل حتما بخور باشه مامان جان ؟

کنار آفرین نشستیم : چرا اون وقت ؟

مادرم اخم کرد : چرا نداره ؟ داره میبیرت ماه عسل نمیری فقط بگردی من مادرتم باید به فکر باشم.

تازه متوجه حرف هاش شدم : مامان این کار ها چیه ؟ مگه می خوام برم جنگ ؟

سمن : دختر تو لاجونی، جثه جاویدم که چند برابر تو قربونت بشم حق دارم نگرانت بشم. نمی خوام کارت به بیمارستان بکشه.

خجالت کشیدم : مامان جان نگران نباش هیچی نمیشه.

سمن : باز پیشگیری بهتر از درمانه ...

آفرین : راستی مامان قرص آهنم براش بذار شاید خون ریزیش زیاد باشه.

جیغ کشیدم : مامان ...

آفرین دستش و دور گردنم انداخت : الهی من قربونت بشم تو هم بلدی خجالت بکشی.

با دست پشش زدم : برو گمشو آفرین...

ریسه رفت از خنده. مادرم مهربون نگاهم کرد.

سمن : فدات بشم میدونم شما دوتا بیشتر از من درس خوندین بهتر از من همه چیز و میدونید. ولی وظیفه مادریم که همه چیز و بهتون بگم تا اذیت نشید. من مادر نداشتم نمی خوام شما دوتا مثل من اذیت بشید همین ها رو به آفرینم گفتم حالا نوبت تو مادر.

ماه پیشوئی

بی اختیار بغض کردم. دلم برای خودم سوخت آگه مادرم می دونست دخترش چه تجربه تلخی داشت. آخ آگه می دونست.

بلند شدم سفت بغلش کردم : خیلی دوست دارم مامان...

سمن : جون من به شما سه تا بنده . الهی که سفید بخت میشی.

آفرین : خوب حالا فیلم هندیش نکنید.

جلو رفتم آفرینم سفت بغل کردم.

سمن : ایران پیش دکتر زنان رفتی . مشکلی که نداشتی ؟ دور ماهانت که نزدیک نیست ؟

- رفتم . مشکلی نیست. نه نیست مادر من نگران نباش.

سال ها پیش جراحی هایمنوپلاسی و انجام داده بودم. دلیل زیادی برای این کار داشتم یکی از دلایلم این بود که شاید مرهمی برای چیزی که از دست داده بودم باشه.

سمن : خوب خدا رو شکر فقط حواست به خودت باشه نزدیکم نیستم که خودم برات صبحونه مقوی درست کنم. تنبلی نکنی ها حتما یه چیز مقوی بخور.

- چشم

فقط دو روز دیگه تا جشن بود من کمی ترسیده بودم. پیش روانپزشکم هم رفته بودم. نه اینکه از رابطه زناشویی بترسم . سال ها بود تحت درمان بودم. دکترم اعتقاد داشت این استرس و ترس ناشناخته طبیعیه. مخصوصا برای یکی مثل من با اون گذشته تلخ. دکترم اصرار داشت جاوید باید همه چیز و بدونه. اعتقاد داشت جاوید تو روند درمانم نقش به سزای خواهد داشت. ولی من نمی خواستم گذشته فراموش کنم.

نگاهم بند مردی بود که قلبم در گروی عشقش می تپید. جلو پیشخون اطلاعات هتل ایستاده بود. قد و قامتش و تو اون کت و شلوار خاکستری باعث دل ضعفم بود.

درست نه ساعت و بیست و چهار دقیقه بود. که شیرین ترین بله عمرم و گفته بود. بله ی که لبخند مردونه و عریض و روی لب مردم نشوند.

نه ساعت بود که دیگه مجرد نبود و اسمم همراه اسم جاوید می اومد. به خواست جاوید مراسم عقد و عروسی مجلل برگزار شد.

از لحظه ای که خطبه عقد جاری شد جاوید حتی ثانیه ای هم دستم و رها نکرد. همین امر باعث غرغرهای گروه فیلم برداری شده بود.

هیچ چیز باعث نشد روز خوبم خراب بشه. حتی پیچ های فامیل که متعجب بودن چرا پدرم برای عقد من حضور نداشت. در عوض همایون خان پدرانه بغلم کرد و زیر گوشم پیچ پیچ کرد.

« اتاقت تو خونه من همیشه دست نخورده اس »

این حرفش پشتش کلی برای من معنا داشت. برای اولین بار بود که همایون خان به جای پدرم نه خود پدرم در آغوش گرفتم.

هومن عزیزم هم اومده بود. مثل یه دوست بهم تبریک گفت اخ غم چشم هاش دلم سزوند دوست داشتم بغلش کنم ولی با وجود جاوید امکان پذیر نبود.

جاوید برای رفتن به کیش بیلط گرفته بود و هتل رزو کرده بود. سفرمون دو شب بود و بابتش کلی ازم معذرت خواست.

دیدم به طرفم می اومد. هنوزم ذوق نگاه پر مهرش وقتی برای اولین بار منو تو لباس سفید و موهای مشکیم دیده بود و داشتم. هنوز دلم برای هیجان صداس می لرزید که "فرشته" خطاب کردم.

طرح لبخندی از دیدن لب های کش اومده من روی لبش شکل گرفت. دستم و تو دستش گرفت. انگشت شستش و نوازشگر پشت دستم کشید. دنیا این بار داشت روی زیباش که زیادی به سپیدی میزد و بهم نشون می داد.

خنکی عطرش و که با همیشه فرق داشت نفس کشیدم : جان دلم عروس خانم. چیزی می خوای؟

انگار اونم حرفم و حس های خوبم و می تونست از چشم هام بخونه. در جواب به معنای نه سر تکون دادم.

دستش و پشتم کمرم گذاشت. راه رفتن با لباس سفیدی که به تن داشتم کمی سخت و مشکل بود.

همه اصرار داشتند لباسم عوض کنم و جاوید مخالف بود. جاوید با صدای که بیشتر شبیه یه رند واقعی بود زیر گوشم زمزمه کرد: دوست دارم خودم لباست در بیارم.

خجالتی شده بودم چیزی که سالها بود کنارش گذاشته بودمش. ولی از روزی که جاوید پا تو روزمرگی هام گذاشته بود منو تبدیل به یه دختر خجالتی کرده بود که با هر نگاه و حرفش رنگم می شد تابلو روی دیوار.

متصدی باربری در اتاق و برامون باز کرد و چمدون هامون تو اتاق گذاشت. جاوید با دادن انعامی در اتاق بست. خلوت دو نفرمون رو تکمیل کرد.

سویت و از نظر گذروندم و خبری از بادکنک و شمع و گل های پرپر شده نبود. ولی اصلا مهم نبود. کنار دیوار ایستادم. واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم. قلبم هم باز سر ناسازگاری گذاشته بود انقدر پر صدا می تپید که حس می کردم صداش و تو حنجره ام می شنیدم.

کتش و در آورد و همراه کرواتش روی کاناپه ی که وسط سویت قرار داشت انداخت. نگاه ثابتش و خیره اش دست و دلم لرزوند.

جلو اومد: دستت و بده ببینم.

مطیع دستم و بالا اوردم و کف دست داغش گذاشتم: حلقه ات و دوست داری؟

سرم و بالا و پایین کردم. تو دلم زمزمه کردم

" ولی بیشتر کسی که حلقه رو برام خریده دوست دادم "

دست هاش روی پهلویم نشست: میدونی برای رسیدن بهت چقدر خیال پردازی کردم ماه پیشونیم.

مییم معروف مالکیت عجیب به دل لرزون چسبیده بود.

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند: جون دلم آخه چرا از سر شب انقدر ساکت شدی عزیز دلم.

خودم هم نمی دونستم چه مرگم شده. حس می کردم قدرت تکلمم و از دست دادم.

جاوید: ایران چی شده؟ ناراحتی؟ می خوام برگردیم؟

ناراحت! عقلش و از دست داده بود. من حال پرنده ای داشتم که برای اولین بار پرواز کردن و یاد گرفته بود.

جاوید : از من می ترسی ؟

جواب مثبت بود. نه از این شب نه اتفاقی که قرار بود بینمون بی افته. می ترسید من از جاوید تعصباتش می ترسیدم. من از واکنشش می ترسیدم. انقدر امروز مهربون پر مهر بود که چندین بار تا نوک زبونم اومد تا بگم و خودم و خلاص کنم. ولی ترس از دست دادن هر بار زبونم و لال می کرد.

جاوید : اگه خسته ی برو دوش بگیر بعدم بخواب.

سرم و تکون دادم.

آهی از سر کلافگی کشید : من چیکار می تونم برات بکنم عزیزم؟

دستام و دور کمرش قفل کردم و سرم و روی سینه پت و پهنش گذاشتم : فقط هر چی شد مثل الان دوستم داشته باش همین.

خندید : دیونه شدی ؟

نمی خواستم بهترین شب زندگیمون و خراب کنم : نه فقط اگه یکم دیگه سر پا بی ایستم کمرم نصف میشه.

کمکم کرد روی مبل نشستم. جلوی پام زانو زد. دامنم و بالا داد. وسوسه لمس موهای کوتاه مردانه اش مثل خوره به جانم نشست. دیگه هیچ مانعی در کار نبود احتیاجی به سرکوب احساساتم نداشتم. انگشت هام با اراده خودم لابه لای موهای سیاهش کشیده شد. بی حرکت شدن دست هاش و حس کردم. چشماش بالا اومد.

لب زد : ادامه بده.

مردم دلش نوازش می خواست. چشم هاش و بست نفس عمیق کشید.

بعد مکث طولانی دستم و گرفت و بوسید: قربون دست های جادویت بشم.

یکی یکی کفش هام و از پام در آورد پاهای لختم و روی سرامیک سرد گذاشتم. خودم شنلم و باز کردم کنار گذاشتم. جاوید کمکم کرد از شر سنجاق های سرم خلاص بشم. جاوید سیستم سرمایهش سویت و تنظیم کرد.

جاوید : می خوام دوش بگیرم ؟

گوشی موبایلم از داخل کیفم برداشتم: دوست دارم ولی حوصله ندارم.

گوشیم از دستم کشیده شد: این دو روز فقط مال منی پس به این احتیاج نداری.

برگشتم اصلا نفهمیدم کی این همه بهم نزدیک شده بود. به دیوار پشت سرم تکیه زدم تنش داغ بود و تب دار.

بی اختیار نگاهم سمت لب های کار بلدش کشیده شد. یه بار بوسیده بودتم و بهم نشون داد بود تو این کار زیادی ماهره.

لبخند از روی لب هاش رفته رفته پاک شد. دستم و گرفت. انگشت هاش و روی طرح ناخون های دستم کشید.

صداش آهنگین بود: میدونی از سر شب این موهای مشکی این لب های قرمز قلوه ای این ناخون های خوش طرح حتی این ...

دستش و روی تتو ماه کوچکی که کنار مچ دستم زده بودم کشید: این تتو با دل من چیکار کرده آخه بی انصاف.

باورم نمی شد انقدر با دقت نگاهم کرده بود که حتی متوجه تتو مچ دستم هم شده بود. لبم و از خوشحالی گاز گرفتم.

گونه اش و به گونه ام کشید: نکن به سهم دیگران دست درازی نکن. خودش با انگشت شستش لبم و از زیر دندونم ازاد کرد.

صداش آهسته تر شد: آره فکر کنم بعدا هم بشه دوش گرفت.

گودی کمرم و لمس کرد. وقتی دستش روی زیپ لباسم نشست. قلبم دیگه نزد و نفسم تو سینه حبس شد. لب هاش کنار گوشم نشست برخورد نفس هاش پوستم و به گزگز انداخته بود.

صدا و لحنش وسوسه انگیز بود: می خوام مال من بشی ایران. قلبت و جسمت و با هم می خوام.

دم عمیقی از حجم خوش عطرش دزدیدم. سلول هام یکی یکی هوشیار شدن.

نرمی گوشم بوسید: اجازه هست؟

یه جواری از گردنش آویزون شدم. سرم و تو گودی گردنش قایم کردم.

میون تخت به پهلو چرخیدم. دستم و سمت مخالفم کشیدم. پلک هام و تا نیم باز کردم. پلک هام هنوز سنگین بودن بدنم در برابر بیدار شدن مقاومت می کرد. با جای خالیش بالش چروک شده جاوید روبه رو شدم. غلت زدم و سرو تو بالیش جاوید فرو کردم. عطرش و بوی شوینده باهم قاطی شده بود. خودش کجا بود؟
پرده های اتاق کشیده بود و نمی تونستم حدس بزنم چه ساعتی از روز بود.

چشمام دنبال ساعت روی میز رفت نزدیک های شش صبح بود. برای بیدار شدن خیلی زود بود و صدای آبم نمی اومد! پس کجا رفته بود؟

به سختی روی تخت نشتم. چراغ خواب و روشن کردم. پنجه های دستم و لا به لای موهام که مثل چوب خشک شده بودن کشیدم. نگاهم سمت لباس های پخش و پلائی بود که روی زمین افتاده بودن موند. صورتم از یاد آوری اتفاقی که چند ساعت پیش بینمون افتاده بود گر گرفت.

اتفاقی که بینمون افتاده بود خاص بود. اصلا شبیه چیز ترسناک و تلخی که تجربه اش و داشتم نبود. بی شک دیشب یکی از بهترین شب های عمرم به حساب می اومد. جاوید زیادی صبر به خرج داده و با آرامش پیش رفت بدون شک عاشق معاشق و نوازش هاش شده بودم. امشب اون خاطر تلخ رو کمی بیشتر از ذهنم محو کرد. جاوید بهم ثابت کرد همه مردها شکل هم نیستن.

ملحفه و دور خودم پیچیدم از اتاق خواب خارج شدم. دیدمش که طاق باز روی کنایه خوابیده بود. ساعد دستش و روی پیشونیش گذاشته بود. چرا اینجا خوابیده بود؟

جلو رفتم و ساعد دستش و لمس کرد. ترسید و هل زده چشم باز کرد.

مچ دستم و گرفت فشار بدی داد.

صورتم از درد توی هم رفت : آی جاوید دستم.

انگار تازه هوشیار شده بود که فشار دستش و کم کرد.

نیم خیز نشست : ایران تویی؟ چیزی شده؟

دستم از دستش بیرون کشیدم : چرا همچین می کنی ترسیدم؟!

کامل نشست : چی شده پا شدی ؟ درد داری ؟

کمی شرم قاطی نگاهم شد سرم و به بالا و پایین تگون داد.

- تو چرا اینجا خوابیدی؟

قسمت گوشتی کف دستش و روی پلک هاش کشید : اومدم آب بخورم همین جا خوابم برد.

بلند شد مچ دستم و نگاه کرد : طوریت که نشد؟

نه آرومی زمزمه کردم. همین طور بهم زل زده بود.

ملحفه رو معذب کمی بالا تر کشیدم. حس می کردم دما بدنش بالاتر می رفت. دلم بازهم نوازش هاش و طلب می کرد.

صداش در حد نجوا کردن بود : جونم ضعف نکردی ؟ هوس چیزی نداری ؟ برات چیزی سفارش بدم ؟

پای راستم و با شیطنت روی انگشتای پاش کشیدم : هوس خودت و کردم.

همین چند ساعت باعث شده بود زنانگی هام که سالها بود به خواب زمستانی رفته بود بیدار بشند. طاقتم و از دستم دادم . این بار من پیش قدم شدم و کامل در آغوشش قرار گرفتم.

قد بلندش اجازه دسترسی به صورتش و بهم نمی داد. روی پنجه های پام ایستادم. دستم و پشت گردنش گذاشتم. متوجه نیتم شد. لباس کش اومد و سرش و خم کرد. چونه زبرش و بوسیدم.

تموم احساساتم و تو چشم هام ریختم. از پایین به مردمک های لرزان طوسی خوش رنگش خیره موندم. ضربان قلبم اوج گرفت.

آرام دم گوشم زمزمه کرد : پس گفתי حالت خوبه.

در چشم برهم زدنی پاهام دیگه زمین و لمس نمی کرد. محلفه روی زمین افتاد. پاهام و غیر ارادی دور کمرش حلقه کردم. با نیش باز شده نگاهش کردم. با هم روی تخت فرود اومدیم.

خودش و بالا کشید و گاز آرومی از چونه ام گرفت. انگشتان دستش و داخل انگشت هام قفل کرد.

زمزمه کرد : دلم نمی خواد امشب تموم بشه. اخ که میترسم بخواب و صبح پاشم بینم همه اش خواب بوده.

لبم و گاز گرفتم : منم نگرانم.

موهام که تو صورت تم ریخته بود و با دست کنار زد : نگران چی؟ هر چی هست و می تونی به من بگی؟

دستم بالا اومد و استخون گونه اش و لمس کردم.

کف دستم و بوسید : من اینجام که نذارم هیچی اذیت کنه بگو چی شده عزیزم؟

صداقانه گفتم : اگه یه روز دوستم نداشته باشی. یعنی اگه یه روز بشه دیگه منو نخوای. دلت باهام نباشه.

اخم کرد : اینا چیه بهش فکر می کنی! در جوابتم باید بگم امکان نداره علاقه من به تو تموم بشه .

با در موندگی گفتم : من خیلی از زوج ها رو دیدم که عاشق هم بودن ولی سر سال نشده طاق گرفتن.

کلافه نگاهم کرد : امشب جایی این حرف ها نیست. علاقه من به تو مال یکی دو روز نبود که با یه نگاه عاشق بشم با

یه بغل فارغ پس فکر های الکی نکن.

چیز جدیدی کشف کرده بودم. علاقه اش مال یکی دو روز نبوده. پس مال کی بود؟

چشم هام باریک شد : از کی فهمیدی بهم علاقه داری؟

روم خم شد و بینیم و بوسید : الان وقت این حرف ها نیست.

انگشت هاش با شیطنت روی گردن و شونه ام حرکت کرد.

دست هام و روی سینه اش فشار دادم عقب زدمش : من می خوام الان بدونم. کی فهمیدی دوستم داری؟

وقتی دید کوتاه بیا نیستم کنارم طاق باز دراز کشید. سمتش چرخیدم ساعد دست هام و روی سینه اش گذاشتم.

- بگو جاوید کنجکاو شدم.

نفس عمیق کشید از زیر مژه های پر پشتش نگاه کرد.

حلقه ام و تو انگشتم چرخوند : یادته پدر بزرگم برای اولین بار سگته کرده بود و برد بودنش بیمارستان.

سرم و تکون دادم : اره یادمه چطور ؟

جاوید : شما بچه ها مونده بودین خونه ما اون موقع هنوز خونه باغ نساخته بودن. یادت افتادی تو استخر خالی پات شکست.

یادم بود. سهراب داشت اذیتم می کرد و وقتی داشتیم از دستش فرار می کردم افتادم داخل استخر خالی از آب و پام شکست.

جاوید ادامه داد : وقتی بغلت کردم وقتی اون روز تو بغلم گریه کردی تا خود بیمارستان نمی دونم چی شد فقط دلم می خواست کار کنم که کمتر اذیت بشی. به خودم اومد دیدم نسبت بهت کشش پیدا کردم هر چی بهت مربوط می شد برام مهم شده بود.

دهنم از تعجب باز موند : من فقط اون موقع یونزده و شونزده سال داشتم.

آهی کشید : سنت کم بود ترسیدم پا پیش بذارم. به هر حال من چند سال ازت بزرگتر بودم. مادرم اصرار داشت ازدواج کنم تصمیم گرفتم هجده سالت که شد اقدام کنم. ولی قسمت نبود.

چند بار پلک زدم تا هضم کنم حرف هاش ناباورانه نگاهش کردم .

- باورم نمیشه. یعنی من فکر می کردم از من خوشتر نمیاد اچه هر وقت به من می رسیدی اخم می کردی.

خندید : واسه اینکه بلد نبودم احساساتم نشون بدم . تو هم که چشمت فقط یه نفر و می دید.

جمله آخرش با انزجار به زبون آورد. اگه از خیلی سال پیش بهم علاقه داشت پس من همون دختر آشنایی بودم که زیبا گفته بود می خواست باهاش ازدواج کنه. ولی پس چرا هیچ وقت پا پیش نداشت!؟

- پس چرا با یکی دیگه ازدواج کردی؟

دستش و روی گودی کمرم کشید : گفتم که قسمت نبود.

- یادم یه بار گفتمی تو گذشته یکی و خیلی می خواستی ولی فهمیده نمی تونی داشته باشی . منظورت من بودم.

سوال های بیشتری برام شکل گرفت : اون موقع کنجکاو می نکردم چون فکر می کردم به من مربوط نمیشه ولی حالا میشه. چی فهمیده بودی چرا نمی تونستیم با هم باشیم؟

پوفی کشید : لطفا بی خیال گذشته شو حالا که دارم. مهم اینکه من دیگه جاوید سیزده سال پیش نیستم.

چرخید روم قرار گرفت: خوب فکر کنم خیلی حالت خوبه منم پر انرژی...

می دونستم می خواست بحث و منحرف کنه یه چیز و از من داشت قایم می کرد یه چیز که مطمئن بودم ازش سر در می اوردم.

خمیازه کشیدم : وای نه من انرژی ته کشیده.

تیغه بینیش و از زیر چونه ام تا گودی گلویم کشید : یکم بیدار بمونیم .هووووم ...

بدنم زیر صدم ثانیه دوباره گر گرفت.

تو صدام تموم نازم ریختم : می خواستم دوش بگیرم.

با صدای گرفته ی زیر گوشم زمزمه کرد: یکم دیگه بمون. با هم دوش میگیرم. امشب فقط می خوام بغلت کنم بهت نشون بدم چقدر خاطرت و می خوام.

حوله پیچ شده به لباس های زیر ستی که جاوید برایم روی تخت گذاشته بود چشم غره رفتم. بدون تعارف سر چمدونم رفته بود.

غر زدم : ماموت فضول ، چه خوش اشتها هم هست.

صدای آب نشون می داد. هنوز زیر دوش آب لباس های که برام گذاشته بود و پوشیدم یه نیم تنه به تن داشتم و دامن کوتاهی که به سختی رون های پام می پوشند. یه جورایی خجالت می کشیدم اینجوری جلوش بچرخم. اگه لباس هام و عوض می کردم ناراحت می شد.

غر زدم: خجالت نداره. شوهرم دیگه غریبه که نیست.

کیف لوازم آرایشم برداشتم در اتاق رختکن باز کردم مطمئن شدم که خالی جلو روشویی ایستادم خط چشم نازکی پشت پلکم کشیدم. نیم رخم و تو آینه چک کردم تا مطمئن بشم خط چشم هام یکی اند.

با صداش تو جام پریدم : به نظر من که بدون آرایش خوشگل تری.

اصلا متوجه قطع شدن صدای آب نشدم. حوله سفیدی به تن داشت و کنار چهار چوب در ایستاد بود.

پشت چشمی براش نازک کردم : یعنی با آرایش زشتم؟

نگاهش که روی تنم می چرخید مور مورم می کرد.

پشتم ایستاد. دست هاش کنار پهلو هام نشست و بغلم کرد.

چونه اش و روی شونه ام گذاشت : با آرایشم هم خوشگلی.. اصلا مشکل اصلی من اینکه خوشگلی..

خندیدم : چه مشکل بزرگی...

اهوووم کشیده ای گفت و گردنم و بوسید: موهات و به خاطر من مشکلی کرد؟

بهش تکیه زدم . خنکی حوله اش هم باعث نمی شد کمی از دما بدنم پایین بیاد.

با ناز سرم روی شونه مخالفم کج کردم : دوستشون داری؟

نفسش و سنگین لابه لای موهام فوت کرد : دوستشون دارم؟ عاشقشونم.

با تیغه بینیش پشت گردنم و لمس کرد برخورد نفس هاش با پوستم باعث شد تو خودم جمع بشم : وای جاوید قلقلکم میاد.

صدای آروم خنده هاش لبخند روی لبم می آورد. حالا که میدونستم سالهاس بهم علاقه داشت حس عجیبی پیدا کرده بود که ازشون سر در نمی اوردم.

- بریم بیرون

روی بازوم ردی از دندون هاش گذاشت : من که ترجیح میدم تو تخت بمونیم این دو روز...

- به خواست شما نیست که آقای دکترررر...

ماه پیشونی

دست هاش و دور شکم تختم حلقه کرد : پس الان ناهار سفارش بدم. تو یکم جون بگیری. دست هات میلرزه بعد میریم بیرون باشه فرمانده ؟

خودم و لوس کردم : من گشنه ام نیست.

دروغ می گفت مثل چی! فقط می خواستم کمی خودم براش لوس کنم.

ابروهاش درهم شد : قربونت بشم دیشب خونریزی داشتی. بدنت الان ضعیفه نمیخوای که بری زیر سرم.

بی اختیار نگاهم دزدیم. عذاب وجدان گریبانم بود.

جاوید فکر کرد از حرفش خجالت کشیدم.

لبخند بی جونی زدم: راستی گوشیم و کجا گذاشتی ؟

جاوید : تا تهران گوشی بی گوشی...

- آخه مامانم نگران میشه. بهش زنگ بزنم بگم سلامتتم...

جاوید خندید : مگه قرار بود سالم نباشی.

باشیطنت ابرو بالا انداختم : آخه مامانم اعتقاد داشت تو چهار برابر منی .. منم لاجون .. دیگه دیگه...

خندید : باشه فقط دو دقیقه وقت داری گفتم این دو روز مال منی.

منتظر شدم رهام کنه ولی اقدامی نکرد از داخل آینه دیدم که از بالا نگاهش به بازی یقه لباسم.

با ارنج به شکمش کوبیدم: بد نگذره ...

نیشش شل شد: برو زنگت بزن

- مامانم گفتم خوبم.

سمن : صبحونه چیزی خوردی ؟ دیگه خونریزی که نداری ؟

از خجالت سرخ شدم و خوشحالم مادرم کنارم نیست که صورت خجالت زده ام و ببینه. به دروغ گفتم.

- مامان باید برم جاوید صدام می کنه.

سمن : باشه مامان جان برو مراقب خودتم باش.

صفحه اینستاگرام و باز کردم . قرار بود آفرین عکسی از عقدم و روی صفحه اصلیم بذاره تا شایعه ها تموم بشه. ولی آفرین یادش رفته بود قسمت نظرات ببند.

وسوسه شدم نظر بقیه رو راجب خودم بدونم. روی مبل نشستم کامنت ها رو باز کردم. هر چی می خوندم از کارم پشیمون می شدم.

جاوید : زنگ زدی ؟

- جاوید من دیشب زشت شده بودم؟

چشم هاش گرد شد : چی میگی تو ؟

لب و لوچه ام و آویزون کردم : ایناها مردم گفتند خیلی زشت شدم.

پیشونیش چین افتاد : یعنی چی ؟

- آفرین یه عکس از مراسم عقد گذاشته تو صفحه ام ...

اجازه نداد ادامه بدم : چه عکسی ؟

قبل اینکه اجازه حرف زدن بهم بده گوشی موبایل و از دستم گرفت و اخم هاش بیشتر توی هم رفت.

جاوید: موهات که مشخصه ... لابد الان همه جا هم پخش شده.

دستش و گرفتم کشیدمش سمت خودم. کنارم نشست.

- آقای دکتر یادت رفته با یه بازیگر ازدواج کردی باید عادت کنی؟

لبش کج شد : نمی تونم. دلم نمی خواد.

شبیه پسر بچه های تخس شده بود. لبخند بی جونی زدم. حرف های دیگران روم تاثیر گذاشته بود.

آهی کشیدم: به نظر خودم که دیشب خیلی خوشگل شدم. رنگ موهام بهم نمیاد یعنی؟

صفحه رو بست: پاشو فکر های بی خود نکن. مهم اینکه به چشم من زیبا ترین عروس دنیا بودی. نظر بقیه مهمه؟

نیشم شل شد: نیست.

گونه ام بوسید: آفرین عزیزم پاش و دیگه هم به این چیز ها فکر نکن.

در سویت و زد: پاشو غذا آوردن.

سر تکون دادم: بذار جواب دوتا از همکارهام بدم تبریک گفتند.

گوشی به دست سمت تراس رفتم. جاوید ظرف غذا ها رو روی میز تراس چیده بود که رو به دریا بود.

تنها یه شلوارک به تن داشت و بالا تنش برهنه بود. روی صندلی چوبی ولو شده بود و پاهاش و روی نرده ها گذاشته بود و چشم بسته بود.

داشت با گوشی موبایلش با کوشا صحبت می کرد. داشت به کوشا تذکر می داد سر وقت بخوابه. از نورا می خواست که غذاش و بخوره و لجبازی نکنه. به پدرانه هاش لبخند زدم شاید اگه منم پدری مثل جاوید داشتم که کمی دلسوز بود کمی حواسش به بچه هاش بود. هیچ وقت همچین گذشته تلخی گریبانم نمی شد.

گوشیم و لبه میز گذاشتم. از دیشب دیگه احساس نزدیکی زیاد با جاوید می کرد. با شیطنت روی پاش نشستم. چشم هاش باز شد.

لبخند کم رنگی از روی لب هاش گذشت و طوسی های خوش رنگش روم ثابت موندن.

جاوید: کوشا خیلی حواست به خواهرت باشه. جایی تنها نمیری فهمیدی چی گفتم؟

پاکت ماست موسیر و که به عنوان مخلفات غذا آورده بودن برداشتم روکش درش و با انگشتم پاره کردم. کشیده شدن انگشت هاش روی موهای خیسیم و دوست داشتم.

انگشتم ماستیم داخل دهنم گذاشتم. دلم از گشنگی ضعف رفت با لذت چشم بستم.

جاوید: نه ما پس فردا صبح پرواز داریم. من دیگه برم پس حواست به همه چیز باشه.

گوشی موبالیش و کنار گذاشت. کمی تو جاش جابه جا شد و منو همراه خودش بالا کشید.

با سر به ظرف ماست اشاره کردم: می خوری؟

انگشتم و گرفت و داخل دهنش کرد: حس می کنم از امروز عاشق ماست شدم.

خندیدم: یه چیز میگم ولی قول بده ناراحت نشی؟

دست هاش از دو طرف پهلووم رد کرد سلفون سینی کباب ها رو باز کرد.

شونه بالا انداخت: من که نمی دونم چی می خوای بگی پس نمی تونم قولی بدم.

با لبام براش شکلک در آوردم: یه وقت به خاطر دل من نگی باشه ها ... گناه!

ریز چونه ام بوسید: حالا شما بگو سعی می کنم ناراحت نشم. ولی قولی در کار نیست.

به پهلو شدم و آرنجم و به سینه اش تکه دادم: جاوید حس نمی کنی دیگه وقتش اجازه بدی کوشا کمی مستقل رفتار کنه.

تکه از کباب و به سر چنگالش زد و جلو دهن من نگه داشت: جواب نمیدی؟

جاوید: بخور. جوابت هم نه، چیز دیگه ی هم هست.

با حرص گازی به کباب زدم: به کلماتی که بار مثبت دارند حساسیت داری؟

دستش دور لختی کمرم حلقه شد: من نمی تونم بچه هام به امان خدا رها کنم. پس این موضوع تموم شده اس.

- باشه... اینجا با هم بحث نمی کنیم ولی برگشتیم مفصل راجبش حرف میزنیم.

جاوید: جواب منم تغییر نمی کنه.

با عشوه قری به گردنم داد: منم روش های خودم برای قانع کردنت دارم.

پشت گردنم بوسید: من عاشق روش هات خوشگل خانم.

ماه پیشونی

لقمه ی برام گرفت و به دستم داد : بخور جون بگیری.

با لرزش گوشیم نگاه هر دو سمت گوشیم کشیده شد و با دیدن اسم هومن اخم های جاوید توی هم رفت. قبل اینکه دست دراز کنم گوشیم و از روی میز برداشت با چشم های طلبکاری نگاهم کرد.

گوشی روبه رو تکون داد : الان واسه بحث کاری زنگ زده دیگه؟

از لحن طعنه آمیزش اصلا خوشم نیومد.

- اگه اجازه بدی جواب بدم میفهمیم چرا زنگ زده.

با گوشی موبایل کنار شقیقه اش خاروند : لازم نکرده.

خودش تماس و برقرار کرد : بفرمایید؟

دهنم از این همه پروی باز موند و یه جورایی بهم برخورد. اخم هام و توی هم کردم.

جاوید : سلام مچکرم... نه ایران دستش بنده . در خدمتم.

چشم غره ای به خاطر دروغ گفتنش بهش رفتم. با قهر از جام بلند شدم. روی صندلی کنارش نشستم. چینی از سر دقت روی پیشانیش نشست.

گودی چونه اش خاروند : کی ؟ اصلا فهمیدن کی بوده ؟

...-

جاوید : دلیلش و پرسیدن چرا این کار کرده ؟

از صحبت هاش هیچی دستگیرم نشد .

لب زدم : چی شده ؟

سرش تکون داد و بلند شد : که این طور... ما که الان تهران نیستیم ولی وقتی برگشتیم حتما اقدام می کنم.

...-

ماه پیشونی

جاوید : باشه پس شماره من داشته باشید.

گوشی و قطع کرد. به زمین خیره شد.

- چی می گفت ؟

حواس پرت نگاهم کرد : چی ؟

کلافه شدم : پرسیدم هومن چی می گفت ؟ چی شده ؟

جاوید کنارم نشست : ایران تو الیکا میشناسی ؟ الیکا اکبری ؟

- آره ... تو پروژه قبلی با هم همکار بودیم. چطور ؟

جاوید گوشیم روی میز گذاشت : هومن کلانتری بود. کسی که یواشکی از مون عکس گرفته بود و دستگیر کردن. هومن میگه مرد اصلا کارش همینه دفعه اولشم نسیت. اعتراف کرده الیکا اکبری استخدامش کرد.

چند بار پشت سرم هم پلک زدم : اخه چرا؟ ما که با هم مشکلی نداشتیم.

جاوید : حالا برگشتیم باید شکایت کنیم. بعدش می فهمیم داستان چیه!

اه کشیدم : حالا بذار برگردیم.

بعد چشم غره ی بهش رفتم : ببینم خوست میاد من جواب همکاریات و بدم.

ظرف غذاش و جلو کشید : جواب همکاریهای زخم و می تونی بدی؟

چپ چپ نگاهش کردم : اصلا خانم های همکاریات چرا باید به تو زنگ بزنند.

شونه بالا انداخت : همکاریهای مردت چرا با تو تماس می گیرند به همون دلیل.

از جام بلند شدم : من سیر شدم.

پشت بهش کردم برای دومین بار بغلم کرد.

جیغ کشیدم : وای جاوید چیکار میکنی؟

&جاوید&

در ورودی خونه رو باز کرد. انگشت هاش و روی پلک ها و شقیقه های دردناکش کشید. سرش نبض میزد و بدنش داغ داغ بود. شاید یه دوش آب می تونست آرومش کنه ولی مثل اینکه امروز همه چیز دست به دست هم داده بود تا روزش و واسش برزخ کنه.

صبح قبل اینکه سری به کلینیک بزنه. رفته بود کلانتری تا شکایت کنه. با خوندن اعترافات الیکا اکبری رنگ و روش از فشاری که برای آروم کردن خودش آورد به زردی میزد. فشارش دوباره بالا رفته بود.

سویچ و کلید خونه رو با صدا روی میز پرت کرد و کیفش و کنار در گذاشت.

کسی خونه نبود. ایران صبح فیلم برداری داشت و دیگه باید می رسید. کوشا مدرسه بود و نورا خونه مادرش. سر یخچال رفت و شیشه آب و یه سر بالا رفت. تا کمی از حرارت بدنش کم کنه. دکمه یقه پیراهنش و باز کرد. کلمه دوست دختر تو سرش رژه می رفت و بهش دهن کجی می کرد.

با صدای ایران از آشپزخونه خارج شد.

ایران جلو در ایستاده بود. داشت پالتوش و از تنش در می آورد.

ایران : جاوید کجایی؟

دست به سینه یه چهار چوب آشپزخونه تکیه داد.

ایران با دیدنش لبخند زد : اینجایی؟ چرا امروز زود اومدی؟

آروم و خونسر رفتار کردن کار سختی بود : سر کار خوش گذشت؟

لحنش زیادی طعنه داشت زیادی کنایه آمیز بود : منظور؟

لب هاش شبیه به پوز خند کج شد : که منظورم چیه ؟ میدونی امروز کجا بودم ؟

با اخم نگاهش کرد : جاوید چرا درست حرف نمیزنی؟ اگه چیزی که من باید بدونم لطفا درست بدون کنایه بگو؟

بی تعارف گفت : این دختر الیکا چی میگه ؟

خنده روی لب هاش ماسید : چی گفته ؟

لحنش سردش دست خودش نبود : تو بگو داستان چیه ؟

ایران و از حفظ بود. اگه از هیچی خبر نداشت. امکان نداشت بی حرف و دست پاچه فقط نگاهش کنه.

- خوب؟

شالش و از دور گردنش آویزون بود آزاد کرد : واقعا نمی دونم داری از چی حرف میزنی؟

سر تکون داد : پس واضح میگم. چون این کلمه بدجور داره اذیتم می کنه . قضیه این دوست دختر چیه ؟

خنده مصنوعی کرد : دوست دختر! نمیدونم؟

سمت پله ها رفت : ناهار خوردی ؟ من که خیلی گشمنه برم لباس عوض کنم پیام یه فکر به حال ناهار بکنم.

جلو رفت و قبل اینکه ایران پاش و روی پله بذاره دستش و گرفت سمت کاناپه هدایتش کرد.

بالا سرش ایستاد : دارم سوال می پرسم پس جواب درست می خوام. میشنوم ؟

دست های ایران مشت شد : این چه رفتاری جاوید! مگه من بچه ام! اصلا سوالت و درست بپرس ببینم دردت چیه باز

بد اخلاقیت و برای من آوردی ؟

می دونست تا بنا گوش سرخ شده : که دردم چیه ؟ امروز صبح رفتم کلانتری میدونی این دختر چی گفته ؟ برای چی این کار کرده ؟ تو اعترافاتش نوشته خیلی وقت بود عاشق دوست شما جناب هومن خان بوده. چون می خواسته دوست دختر هومن و از چشمش بندازه این کار و کرده ؟ خوب حالا می خوام درست جواب منو بدی چرا این دختر فکر می کنه تو ...

مکت کرد حتی گفته این جمله براش سخته : که دوست دختر هومن بودی؟

اخم کرد : باورم همیشه داری همچین سوالی ازم می پرسی؟

دستش و پشت گردنش کشید : باورت بشه حالا جواب منو بده؟

ایستاد : چرا از خودش نپرسیدی ؟ مگه من مسئول تفکرات دیگرانم. من چه می دونم!

بازوش و گرفت : نه مسئول نیستی ولی حتما جوری رفتار کردی که باعث شده همچین فکری کنه.

دهن ایران و باز بسته شد. ولی حرفی نزد.

مژه هاش خیس شد : دستت درد نکنه. تو که اصلا به من اعتماد نداری چرا باهام ازدواج کردی ؟

پسش زد : برای خودم متاسفم.

نگهش داشت : دارم حرف میزنم.

جیغ کشید : حرف نمیزنی تهمت میزنی . خجالت نمیکشی ناسلامتی من زنتم. دوست دخترت نیستم که بهم اعتماد نداری.

پسش زد و این بار نگاهش نداشت : ایران...

با بغض گفت : ایران چی ؟ واقعا ازت توقع نداشتم جاوید...

این و گفت و از پله ها بالا رفت.

روی مبل نشست. واقعا بابت رفتار احمقانه اش حالش از خودش بهم خورد. نمی دونست چرا وقتی پای ایران وسط بود منطقش نم می کشید. چه جوری باید به ایران می فهموند کم کم داشت به اسم هومن به هرچی که به این مرد ختم می شد آلرژی پیدا می کرد.***

& ایران &

در اتاق و محکم بهم کوبیدم. طعم دهنم تلخ و گس بود. آزرده خاطر و دلشکسته بودم. پالتوم و خشن از تنم در اوردم. روی پاف کنار تخت انداختم.

سمت تخت رفتم. ولی ایستادم. گریه کردن و ضعف نشون دادن بس بود. من دیگه اون دختر ضعیف نبود یعنی دلم نمی خواست باشم. به جای گریه دوست داشتم خشمم و نشون بدم. کسی که اشتباه کرده بود من نبودم. درست بود پنهون کاری کرده بودم ولی همچین تهمت های به من نمی چسبید.

غریدم : دختر مغز فندقی... این مزخرفات چی بود گفتی!

اولین لباسی که به دستم اومد و تن زدم و در کمد و محکم بهم کوبیدم. از اتاق بیرون زدم. پله ها رو سه تا یکی کردم. جاوید با شنیدن صدای قدم های پر صدام سرش و بالا گرفت. ایستادم و دستام کنار بدنم مشت شدن.

جاوید ایستاد : بیا بشین حرف بزنیم.

گوشه لبم به بالا کج شد. توجه ای به صدای پر تحکم و جدی اش نکردم.

جاوید : مگه با شما نیستم؟

قابلمه رو پر آب کردم و روی شعله گذاشتم. زیر چشمی دیدم به چهار چوب در تکه زده و زیر نظرم گرفته.

جاوید : سرتق نشو بیا حرف بزنیم.

- من کر شدم هیچی نمیشنوم.

درهای کانترو و پر صدا باز و بسته می کردم و خودم هم نمی دونستم دنبال چی می کردم فقط می دونستم دلم می خواست حرص و خشمم و سر یه چیزی خالی کنم.

چاقو برداشتم و به جون پوست پیازها افتادم : آروم تر دستت و میبری .

توجه نکردم به حرفش محکم تر پوست پیازها رو کندم.

لحن خونسردش بیشتر عصبیم می کرد : با من لج کردی چرا به خودت آسیب میزنی؟

گوشت چرخ کرده فیرز شده و بیرون اوردم در یخچال محکم بهم کوبیدم.

نق زدم : ایران جان! من کوفتم نیستم چه برسه به جان!

جاوید : قرار بود جای فرار کردن حرف بزنیم نه ؟

چی می خواست بگه ؟ واقعا بعد اون حرف ها اصلا روش می شد تو چشم هام نگاه کنه چه برسه حرف بزنه !!؟

غریدم : الان گشمنه ، فقط می تونم به غذا فکر کنم.

روغن داخل ماهیتاب ریختم و زیر شعله رو زیاد کردم پیاز ها رو تف دادم.

اخطار داد : زیرش و کم کن . دستت و میسوزنی.

تند تند پیاز ها رو با قاشق هم زددم : دست خودمه اصلا می خوام بسوزنمش.

حضورش و پشت سرم حس کردم . شعله گاز و خاموش کرد و قاشق و ازم گرفت.

غرید : رفتار جدید! به جای قهر و گریه حالا به خودت آسیب میزنی.

بازو هام و گرفت : نگاه کن منو.

چونه بالا دادم . از پشت پرده اشک هام می دیدمش : اگه من همین حرف ها رو میزددم چه رفتاری نشون می دادی ؟

دستش دور کمر پیچیده شد : می موندم از خودم دفاع می کردم. والا کم راجب روابطم به تو جواب پس ندادم.

به جای اینکه ارومم کنه ماموت پر ادعا طعنه ام میزد.

به عقب هلش دادم : نخیر اینا نیست تو فکرت مریض! باید یه فکری به حال فکر های تو سرت کنی.

اخطار آمیز صدام زد.

توپیدم : مگه دروغ میگم. تا امروز چه رفتاری از من دیدی فکر کردی من با هر مردی از راه میرسه صمیمی میشم.

جاوید : ایران داری بد صحبت می کنی. حواست هست.

ازش فاصله گرفتم : خوب والا تو اشتباه کردی. اون وقت منم که باید حواسم و جمع کنم.

کلافه گفت: باشه من بد حرف زدم عصبی بود یه چی گفتم تموم شد رفت.

خندیدم: به همین راحتی؟ جالب من که اشتباه می‌کنم به همین راحتی نمیگی تموم شد رفت.

دست به کمرم زد: الان چیکار کنم؟

چشم هام تبدیل به بم ساعتی شده بود هر لحظه ممکن بود بترکن و دریاچه اشک هام سرازیر بشه.

عقب رفتم و دستم و بند لبه کانتر کردم: دلم و شکوندی با حرف هات

به قلبم اشاره کردم: اینجا می‌سوزه.

بی توجه به خواسته ام و تقلا هام منو تو آغوشش گرفت و دست هاش شبیه پیچک دورم حلقه شد. صورتم تو سینه اش پنهون شد و هیچ تلاشی برای بی صدا گریه کردن و پنهون کردن اشک هام نکردم. حتی غرورم هم باعث نشد بلند زیر گریه نرم.

مشتای دستم روی بازوش نشست: اصلا به من چه دیگران راجب من چی فکر می‌کنند. اصلا به درک که به من اعتماد نداری. اصلا ولم کن. نمی‌خوامت.

زیر بوسه های بی مکشش تو بغلش های های گریه می‌کردم.

گریه هام به خاطر حرف های جاوید تهمت هاش نبود. حجم بالا استرسی که روم بود برای از دست دادن چیز های که به تازگی به دست اوردم خارج از توان من بود. حالا تبدیل به گریه های هیستریک شده بود.

اون لحظه از ازدواج با جاوید پشیمون شده بودم. حس آدم های شکست خورده داشتم که دوباره به بن بست رسیده بود و هیچ راه برگشتی هم در کار نبود. حس می‌کردم این بارم اشتباه کردم. این بارم باز قرار بود همه چیز خراب بشه. از این همه استرس بیزار بودم.

من از این زندگی کوفتی جز کمی آرامش، زندگی بی دغدغه، بی استرس چیز بیشتری نمی‌خواستم. نهایت آرزوم این بود همسرم دوستم داشته باشه.

به پهنای صورتم اشک می‌ریختم. چرا همیشه باید با ترس زندگی می‌کردم. این ترس فراتر از صبر من، خیلی فراتر از گنجایش من بود. من همین الانشم بریده بودم

ماه پیشونی

دستش پشت سرم رفت و موهام و از چنگ کش سرم آزاد کرد: شششششش، ایران جانم عزیزم بسه هلاک شدی دختر خوب!

پر محبت زیر گوشم پیچ پیچ کرد : بگم غلط کردم تمومش می کنی! الان که خوب بودی عزیزم چرا یهو اینجوری شدی؟! ا

کاش قدرتش و داشتم تا دل بکنم از این آغوش از این دست های نوازشگر از این صدای مخملی بگم و خودم خلاص کنم. نفس داغش که لابه لای موهام در رفت و اومد بود. تو قلبم حس ضعف، خواستن، نخواستن یک جا قلمبه شده بود.

نفس نفس میزدم از حق هق هق : من تقصیری نداشتم قسم می خورم. کاش باور کنی.

جاوید منظورم و متوجه نشد : میدونم. تقصیر من بود خیلی بد حرف زدم. قربونت برم تو آروم شو .

نمیدونم چقدر به گریه های احمقانه و خجالت بارم ادامه دادم. ولی وقتی که آروم شده بودم و قلبم کمی از سر و صدا افتاده بود. نفس هام داشت به حالت اولیه برمی گشت خودم روی کاناپه نشیمن تو آغوش جاوید دیدم.

به قدری منو محکم در آغوشش نگه داشته بود که حس می کردم به تنش سنجاق شده بودم.

روی موهام بوسید : آروم شدی عزیزم ؟ خوبی الان؟

لبم هام تکون خورد : خوبم ..فقط می خوام برم.

زیر گوشم پیچ زد : کجا بری ؟ جات بده؟

به چشم هاش خیره شدم : هنوز دلم باهات صاف نشده.

باز دمش رو پر صدا به بیرون فوت کرد : می دونم خودم هم از حرف هام پشیمونم. ولی ایران باور کن دست خودم نیست وقتی پای تو وسط میاد اصلا نمی تونم ملاحظه هیچی رو بکنم.

دستم و بنده دکمه پیراهش بود : من فکر می کنم به مشاور خانواده احتیاج داریم. این جوری نمیشه. بعضی این حساسیت های تو واقعا منو اذیت می کنه جاوید.

روی موهام بوسید : هر کار تو بخوای انجام می دیم فقط بگو منو بخشیدی ؟

شبیه پسر بچه ها منتظر بخشش بود : به شرطی اینکه دیگه باهام اینجوری حرف نزنم.

گونه ام بوسید : قول میدم.

- باشه بخشیدمت. حالا ولم کن می خوام یه چیزی درست کنم. ساعت هشت یه مصاحبه دارم.

اجازه داد بلند بشم : مصاحبه چی ؟

- من به عنوان بازیگر همراه سازنده های آخرین فیلم دعوت شدیم برای مصاحبه و نقد فیلم.

با ناخون شست دستش گوشه لبش و از هیچی پاک کرد : مگه تو ممنوع تصویر نبودی؟

سمت آشپزخونه رفتم پشتم راه افتاد : قرار نیست تو تلویزیون پخش بشه.

وسایل سالاد آماده کردم دیدم به زمین خیره ایستاده بود : چرا اونجا واستادی بیا کمک دیگه.

جاوید : منظورت از سازنده های فیلم هومن که نیست.

دلم می خواست جیغ بکشم: بله منظورم هومن بود.

اخم هاش توی هم رفت : چند تا فیلم برای این سازنده بازی کردی؟

- الان باز می خوام به چی گیر بدی؟

اخم کرد : ساعت چند میری ؟

دست دست کردم : با شما بودم ساعت چند؟

سرم بالا نگرفتم : هومن گفت ساعت شش اینا میاد دنبالم.

دوباره عصبی شده بود: من هم اینجا گونی سیب زمینیم الان باید این و بدونم.

- وای جاوید چه الان چه دو ساعت دیگه به هر حال می فهمیدی.

دست به کمر شد : لازم نکرده اون سازنده به خودش زحمت بده. مگه من مرده ام خودم میبرمت.

چاقو روی هوا تکون دادم : شما مگه ساعت چهار نباید کلینیک باشی؟

- یعنی چی می خوای کارت و تعطیل کنی و بیای منو ببری و بیاری؟

با تحکم گفت : دقیقا می خوام همین کار بکنم.

به خدا ادامه می داد سرم به جایی می کوبیدم .

- وای جاویدا! هر کار دلت می خواد بکن با تو بحث کردن فایده ی نداره.

سمت پله ها رفت : من یه چرت بزnm سرم داره میترکه.

با صدای آلارم گوشیم غلت زدم و گوشیم و بی صدا کردم. ساعت از یک ظهرم گذشته بود هنوز میلم به بیدار شدن نبود. لایه پلک هام و باز کردم. روی تخت تنها بودم. امروز دومین روزی بود که صبح چشم هام و باز می کردم خودم و تو اتاق مشترکمون می دیدم.

دیروزم هم که چشم باز کردم دیدم جاوید زودتر از من بیدار شده ولی امروز تعطیل بود و عجیب بود بزم صبح زود بیدار شده بود. دیشب و برای خودم مرور کردم. جاوید عذرخواهی کرد اما تویی تخت.

انقدر روی خواسته اش پا فشاری کرد که دست و دلم لرزید و وا دادم. نفسم به بیرون فوت کردم. روی تخت نشستم و کش و قوسی به گردنم دادم. رد آب دهن گوشه لبم و با دستم پاک کردم. باید دوش می گرفتم خیلی کار داشتم و دیگه وقتش بود از تخت دل بکنم. امشب خونه پدر و مادر جاوید دعوت بودیم. قرار بود پا گشامون کنند.

کمی بیشتر از حد معمول زیر دوش آب داغ ایستادم تا عضلاتم کمی نرم بشه.

موهام و خشک کردم و تن پوشم و با بلوز و شلوار راحتی تعویض کردم. خونه آروم و بی صدا بود. بچه ها دیشب دیر وقت به تخت رفته بودن و هنوز بیدار نشده بودن.

خواستم اول با جاوید تماس بگیرم ببینم روز تعطیل کجا رفته . گوشی بی سیم و که برداشتم در اتاق مهمون که طبقه پایین بود باز شد با دیدن جاوید جا خوردم.

ماه پیشونی

شلوار ورزشی و تیشرتی به تن داشت. موهای ژولیده و چشم هاش از خواب زیاد پف کرده بود. حتی فکر نمی کردم روزی برسه که من این اقای دکتر اتو کشیده رو که حتی غذا خوردنش هم اتیک خواست خودش و داشت با این سر و وضع ببینم.

لبخندم زدم : خواب بودی؟

مشت دستش و روی چشمش کشید : آره چیزی داریم بخوریم؟

سمت سرویس طبقه پایین رفت. داخل اتاق مهمون خوابیده بود. چرا؟

سرکی داخل اتاق کشیدم. جزیه تخت و میز تحریر چیز دیگه ی تو اتاق نبود به چهار چوب در تکه زدم. داشت صورتش می شست.

چرا های زیادی تو سرم چرخ می خورد؟

انگشتم و زیر دندونم فشردم : اتاق مهمون و چرا چیدی؟

آب بست و مسواکش و برداشت : چرا نداره ؟ اتاقم دیگه!

اتاقش! مگه اتاق بالا اتاق مشترکمون نبود.

اخم هایم بیشتر بهم گره خورد: پریشب هم پایین خوابیدی؟

صداش به خاطر زدن مسواک کمی نامفهوم بود : بیست سوالی راه انداختی ایران ؟ آره دیگه.

یعنی چی ؟ این دیگه چه مدلش بود ؟ تختش و اتاقش و از من جدا کرده بود؟ دیشب با هم توی تخت رفتیم حتی یادم با نوازش های دستش به خواب رفتم!

حس بدی به دیوار سینه ام چنگ انداخت. این دیگه چه مدلش بود. با حوله صورتش خشک کرد : جان چیزی می خوای ؟

می خواستم بدونم چرا جاش و از من جدا کرده ولی مگه این غرور لعنتی می داشت لب باز کنم.

تند تند پلک زدم : نه میرم یه چیزی درست کنم.

از دیشب غذا اضافه اومده بود گذاشتم روی شعله گاز تا گرم بشه. چونه لعنتیم از شدت بغضم می لرزید. صدای پاش و که شنیدم پشت بهش کردم . صدای باز بسته شدن در یخچال شنیدم.

جاوید : بچه ها رو بیدار نکردی ؟

جواب ندادم . انقدر از کاری که در حقم کرده بود دلخور بودم که دلم نمی خواست حتی باهاش حرف بزنم. من زنش بود نیومده بود به این خونه که فقط ، فقط ... حتی دلم نمی خواست با خودم هم تکرارش کنم. حضورش و پشتم حس کردم دستاش روی بازوی لختم نشست خم شد کنار گوشم بیوسه که بدم اومد و پیش زدم.

قبل اینکه از آشپزخونه خارج بشم میچ دستم و گرفت.

با صدای پایینی غریدم : ولم کن ، می خوام برم.

جاوید : دارم می بینم می خوای بری.

سمت کانتر هلم داد و وقتی دست هام بند لبه کانتر شد از حرکت ایستاد.

جدی پرسید : خوب حالا بگو چی شده بغض کردی؟ تا دودقیقه پیش خوب بودی دیشبم که آشتی کردی؟ باز چی شده پنجول می کشی ؟

لب هام بهم فشردم. چون اگه گریه می کردم دیگه نمی تونستم جلو اشک های لعنتیم و بگیرم.

- هیچی نشده ؟

غرو لعنتی انگار راه گلویم بسته بود تا نکنه حرفی بزنم .

لحنش کمی مهربون شد : عزیزم میگی یهو چت شد؟

- هیچی نشده . فقط دست از سر بر دار.

هوفی کرد : اینم یکی از اون چیزای زنونه اس! الان ناراحتی انتظارم داری من حدس بزنم چرا ناراحتی؟ من نمی تونم حدس بزنم تا بهم نگی چی شده نمی تونم بفهمم. پس محض رضای خدا شده بگو یهو چرا بهم ریختی.

تا نوک زبونم اومد ولی مزه مزه اش کردم و قورتش دادم ته گلوم.

جاوید: ناز نکن ایران جایی که باید حرف بزنی ناز نکن.

خشم بود که همه وجودم یهو در بر گرفته و حس کردم الان دود از سرم بلند بشه. مردک ماموت فکر می کرد داشتم خودم و براش لوس می کردم.

هولش دادم به عقب: هیچی نیست. اصلا مگه مهم چی شده؟ اصلا مگه واسه تو مهم؟ زن که نگرفتی. حضرت والا فقط یه احمق می خواستی که شب ها تختش خالی نباشه.

ناباورانه نگاهم کرد: ایران!

سرم و کج کردم: تو به خاطر اتاق این الم شنگه رو راه انداختی؟

نق زدم: بمیری ایران یعنی بمیری. که بلد نیستی احساسات و پنهون کنی بیا فهمید دردت چیه.

خصمانه به عقب هلش دادم: اصلا هم برام مهم نیست. اصلا من نمی تونم حضور کسی شب کنارم تحمل کنم.

جاوید دستی به صورتش کشید: الان فهمیدم چی شد. ایران جان ببخشید من واقعا نمی خواستم غرورت زیر سوال ببرم.

دردم فهمیده بود هستریک دستش که سمت من دراز شده بود پس زدم: هیچم این جوری نیست. اصلا به درک که دوست نداری شب کنار من بخوابی.

قبل اینکه بتونم تکونی بخورم منو تو آغوشش حبس کرد. دست هاش دور صورتم و قاب گرفت.

قبل هر کاری بوسه ی کوتاه روی لبم زد: فدات بشم کی گفته من دوست ندارم شب کنار تو دراز بکشم؟ من که هر روز سر کار فقط منتظرم عقرب ها تند تر بچرخند که شب بشه پیام خونه سفت بغلت کنم. من بیچاره که دوست دارم شب و روزم و کنار تو بگذرونم دوست ندارم!؟

دستم که می لرزید و روی بازوش گذاشتم: دروغ میگی. پس چرا اتاقت و جدا کردی؟

دستم و کشید روی صندلی نشست و منو روی پاش نشوند: به هزار یک دلیل که حتی یه دلیلشم اصلا به تو ربطی نداره چشم عسلیم.

لحنش نرم کرده بود سرم و بین گودی گردن و کتفش تکیه دادم. صدام انقدر مظلوم شده بود که خودم هم شک کرده بود همونی بودم که چند دقیقه پیش جیغ می کشیدم.

- یکی از دلایلت و بگو؟

منو تو بغلش محکم فشار داد: من فقط یکم بد خوابم.. خوب یکم بیشتر از یکم. فقط نمی خوام شب ها کاری کنم تو اذیت بشی. همه اش همین باورکن.

- یعنی چی بد خوابی؟ یعنی دست و پات و تو خواب تکون میدی؟

پوفی کشید: یکم بیشتر از اینا ... وقتی عصبی میشم. فشار روم خوب خیلی بد خواب میشم. نمی خوام بیشتر توضیح بدم.

چرا حس می کردم همه اش همین نیست.

جاوید: ولی قول میدم تا نخوابی کنارت دراز میکشم. باشه ایران خانم.

- چرا زودتر نگفتی؟

جاوید: نمی خواستم نگران بشی یا مثل الان ناراحت بشی. خوب دلم نمی خواد راجب ضعفم توضیحی بدم.

- تو از من انتظار داری همه چیز و بهت بگم بعد خودت سکوت می کنی. هچی به من نمیگی.

با صدای نورا از جام بلند شدم: بابایی من گشمنه.

گوشی تلفن و قطع کردم. مادرم بود که زنگ زده بود و می خواست بدون که کی راه می افتیم. منم جوابی نداشتم. هیچکس تو این خونه اصلا به من حرف گوش نمی داد. جاوید و کوشا دوباره جر و بحث کرده بودن. این بار دعواشون سر تولد دوست کوشا بود که جاوید یک کلام نه قاطع تحویل کوشا داده بود که حق رفتن به هیچ تولدی و نداره و کوشا هم از ظهر رفته بود تو اتاقش و بیرون نمی اومد.

در کمد نورا و باز کردم. نورا روی تخت نشسته بودم. لباس های نورا و از نظر گذروندم. بیشتر لباس های بیرونش شلوار و بلوز بودن. هیچ خبری از دامن های کوتاه و شلوارک های کوتاه و تاپ دخترانه نبود.

- نورا لباس تابستونی هات و جمع کردی؟

نورا: همه اش همین.

- بابات برات همیشه لباس میخره؟

نورا: همیشه ... همه اشم لباس های زشت میخره.

یا واقعا سلیقه اش بد بود یا زیادی دیگه داشت تعصب خرج می کرد برای دخت چهار ساله اش که حتی یه شلوارک تو کمدش نداشت. یا ... این یا بدجوری تو ذهنم بزرگ شده بود. راجب میزان حساسیتش و زیاد روی کردنش خبر داشتم ولی تو همین چند روز فهمیده بودم این میزان حساسیت نرمال نیست و این و می شد از کمد نورا از رفتارش با یه پسر نجوون بدتر رفتارش با من به راحتی فهمیدم. رفتار جاوید میزان نگرانیش یه جورایی بیمارگونه بود. واقعا به یه روانکاو احتیاج داشت.

- اشکال نداره خوشگلم از این به بعد من برات لباس های خوشگل دخترانه میخرم.

نورا: اخ جونم...

فقط لبخند زدم. من می دونستم زندگی با یه مردی که دوتا بچه داره اصلا شبیه بقیه زوج ها نیست. ولی حالا فهمیدم خود جاوید اصلا نرمال نیست این یه جورای تو ذوقم زده بود. من هنوز درک نکردم چرا جاوید نمی تونست کنار من بخوابه.

لباس نورا پوشیدم. تقه ی به در اتاق کوشا زدم. جوابی نگرفتم و در باز کردم.

- کوشا پاش و اومد شو شب خونه مامان جونت دعوتیم.

کوشا: من هیچ جا نمیام.

- لوس نشو دیگه، مگه نگفتی از آدم های لوس بدت میاد.

کوشا: از دختر لوس منظورم بود.

- حالا هر چی ولی میدونی پسر لوس چقدر بدتر از دختر لوس دیده میشه.

پتو کنار زد و روی تخت نشست: من لوس نیستم . ولی جاوید یه کاری کرده همه تو مدرسه مسخره ام می کنند. یا تو یا زیبا یا خودش مثل بچه دوساله ه میان دم مدرسه دنبالم. همه بچه ها هر جا دلشون می خواد میرند من نمی تونم.

- میفهمم چی میگی بهت قول نمیدم همه چیز یهو درست بشه ولی قول میدم من با بابات حرف میزنم . که اجازه بده کمی مستقل بشی.

کوشا پوزخند زد: پس هنوز جاوید نشناختی.

- پس تو هم هنوز منو نشناختی.

کوشا چشم تنگ کرد : یعنی میشه ؟

- من بخوام آره میشه . حالا پاشو آماده شو.

کوشا : رو قولت حساب کنم.

چشمک زدم : رو قولم هستم . پاشو تنبل خان.

نیشش شل شد : خدای خیلی با مرامی.

حالت نوبت جاوید بود. دیدم روی تخت دارز کشیده به سقف خیره شده.

غر زدم : بیا دو تا بچه تو خونه نداریم که سه تا داریم. آقا تازه خوابیده.

نفس عمیق کشیدم : جاوید پاشو دیگه داره شب میشه .

از زیر مژه هاش نگاهم کرد : تو هم بیا دراز بکشیم. بیا اصلا نریم ایران.

چپکی نگاهش کردم : چی میگی تو پاش و ببینم. مامانت شام تدارک دیده اون وقت میگی نریم.

جلو رفتم دستش و کشیدم تا بلند بشه ولی زورش بهم چربید و کشیدتم سمت خودش و میون بازوهاش نگه‌م داشت.

جیغ کشیدم : جاوید لباسم چروک میشه.

سرش لابه لای موهام فرو کرد. - به درک یه چند دقیقه بمون همین جا تا یکم آرام بشم.

این مرد امروز یه چیزش می شد. از وقتی تلفش زنگ خورد بود حس کردم توی خودش فرو رفته و حالا اصرار داشت خونه بابا ایناش نریم.

سرم بالا اوردم به چهره غرق در فکرش خیره موندم.

دستم روی ته ریشش کشیدم : قربونت بشم نمیگی چته ؟ اصلا خوب به نظر نمیای ؟ پشت تلفن چی بهت گفتند؟ باز کاری؟

فقط لبخند زد : جاوید من نگرانتم. کاش باهام حرف میزدی؟

سرش و بالا آورد و بوسه ای بهم داد : من خیلی خوشانسم که تو رو دارم ایران.

صدام هم مثل قلبم به خاطر ابراز محبتش لرزید : خوب پس بگو چی شده ؟

آهی کشید : من تنها دغدغه ام الان این تو خوب باشی ایران.

حالا نوبت من بود: تا تو هستی با دلیل و بی دلیل این جوری بغلم می کنی تا وقتی سینه ات هست که با آرامش سرم روش بذارم حال من خوبه.

لبخندش غمگین بود: ایران من ...

بلند شد. کنارم زد : میرم دوش بگیرم.

از پشت بهش زل زدم یه چیزی بود. می خواست بگه ولی نگفت. قبل اینکه وارد حموم بشه گفت : برام لباس انتخاب میکنی.

سرم و تکون دادم : چشم همسر جان.

پیراهن هم رنگ چشم هاش با شلوار کتان مشکی کت تک هم رنگ شلوارش براش آماده کردم. چند دقیقه ی داخل حموم شده بود ولی صدای آب نمی اومد. کمی نگران شدم در حموم باز کردم دیدمش جلو آینه روشویی ایستاده بود به آینه زل زده بود.

ماه پیشوئی

نه واقعا این ماموت خان امروز یه مرگش بود.

در حموم بستم جلو رفتم. تنها شلوارش پاش بود. دلم غنچ رفت برای عضله های سینه مردم. از پشت سر بغلش کردم.

یکه خورد از حضورم تکون خورد : آقامون چرا تو فکر؟

لبخند زد : ریشم و برام میزنی حوصله ندارم.

گوشه لبم جویدم تا حالا برای هیچکس همچین کاری نکرده بود. اینم یه اولین دیگه بود.

دستم و گرفت سمت کانتر روشویی کشیدتم : بیا اینجا ...

بلندم کرد و روی لب کانتر نشستم پاهام درست وسط پاهاش قرار گرفته بود. نگاهم روی سینه اش که با مو پوشیده شده بود لغزید. با اینکه از ماه عسلمون دو شب هم می گذشت باز قلب من با هر نزدیکی به تالپ تلوپ می افتاد و اوج می گرفت.

لبمو گاز گرفتم: من تا حالا از این کار ها نکردم یه وقت صورتت و نبرم.

با چشم های بی قرار بدون هیچ لبخندی براندازم کرد : اگه کرده بودی که کلاهمون بدجور تو هم میرفت.

زیر لب زمزمه کردم : خودخواه

متقابلا نجوا کرد : اهووووم سر تو بدجور خودخواهم.

دلم برای عشقانه های که خرجم می کرد ضعف می رفت.

سرم و کج کردم و لب هام غنچه : باشه پس اوخت کردم نری پیشه مامان جونت چوقولی کنی.

تیغ بینیش و به بینیم زد : کارت و بکن تا نظرم عوض نشده با این همه دلبری.

افتر شیو برداشتم صورتش و کفی کردم : حرف بزنی.

جاوید : بگو

دست کفیم و زیر گلوی زبرش کشیدم : به نظر من باید اجازه بدی کوشا بره تولد دوستش.

مچ دستم گرفت : با این حرف ها حال خوبم خراب نکن. من همین چند دقیقه که با توام حالم خوبه.

الان وقتش نبود می دونستم این جووری راضی نمیشه برای همین بحث کش ندادم.

نوک بینیش بوسیدم : اخه تو که راجب خودت حرف نمیزنی ؟

دست هاش به لب کانر زد فاصله امون اندازه یه نفس کشیدن بود : من نمی خوام تو رو درگیر مشکلات خودم بکنم.
پس دلخور نباش عروسکم.

چشم هام گرد شد : عروسک !؟

اخم کرد : چطور بعضی ها پرنسس صدات میزنند تعجب نمی کنی من به زخم میگم عروسک جای تعجب داره.

داشت حسودی می کرد.

-خوب به تو نمیاد این حرف ...

تیغ اصلاحش و برداشتم : جاوید من مطمئن نیستم.

جاوید : عوضش من هستم کارت بکن.

پاهام دور کمرش حلقه کردم تا تکون ناگهانی نخوره : یه چیزم هست که باید بگم من یه مقدار پول کنار گذاشتم می خوام ماشین بخرم.

ابروهاش توی هم رفت : بخری !؟ بعد اون وقت من اینجا چیکارم؟ بدم میاد حسابت و از من جدا می کنی؟ فقط بگو چه مدلی چه رنگی به بقیه اش کاریت نباشه.

لبه تیغ و روی پوستش با دقت زیاد کشیدم : نه جاوید این جووری نمیشه. میدونم به خاطر این خونه خیلی افتادی تو خرج نمی خوام روت فشار باشه.

جاوید : جدی گفتم خوشانسم که تو رو دارم. ولی عزیزم اینا جز وظایف منه پس نگران نباش. باهام چونه نزنه که ناراحت میشم.

- جاوید...

یکی باید می اومد نیش شل شده منو جمع می کرد : خیلی خیلی خیلی...

با اخی که گفت دستم و عقب کشیدم : خاک به سرم بریدم. الهی بمیرم ببینم چی شد؟

دستم بوسید : چیزی نیست. یه خراش کوچیک.. بمیرم دیگه چیه نشنوم دیگه ها..

دستم روی بریدگی گذاشتم : خون میاد ..

جاوید : فدای سرت با تمرین دستت راه می افته.

دهنم باز موند : یعنی حاضری باز من این کار بکنم.

رنگ نگاهش شیطون شد: آره اگه همیشه انقدر دلبر اینجوری بغلم کنی چرا که نه.

لبم زیر دندون کشیدم : سو استفادگر

جاوید : باز به سهم من دست زدی که.

سرش نزدیک کرد غر زدم : کفی شدم.

به غر غر هام توجه نکرد. با لبه اش مهر سکوت به لبهام زد.

&جاوید&

ماشین و داخل حیاط خونه ی پدریش پارک کرد. نورا و کوشا باهم از ماشین پیاده شدن. اصلا و ابدا حالش خوب نبود حتی زبونش تو دهنش نمی چرخید که به نورا بگه آروم تر. دست کشید به شقیقه های پر نبضش که امانش و بریده بودن. امشب سخته نمی کرد از فشاری که روش بود شانس آورده بود.

همایون خان امروز می خواست این خونه رو تبدیل کنه به یه برزخ سوزان. قرار بود این دور باطل همین جا تموم بشه.

اصلا دلش می خواست دلبرکش و ماه پیشوئیش و همسرش و تو آغوش می گرفت دور می شد از هر چیزی که قرار بود به اون مرد ختم بشه.

سر انگشت های ایران روی بازوش لغزید. از خاطراتی که قول و زنجیر شده بودن توی سرش بیرون کشیدش.

سرش و کج کرد. به نظرش اومد این عسلی ها امروز چقدر شباهت دارند به ... فکرش و با تیزی برید. حق نداشت به این چیزها فکر کنه. با خودش قرار گذاشته بود ایران و خارج گود این بازی نگه داره.

ایران ناراحت نگاهش کرد: آخه تو چته؟ سرت باز درد می کنه؟

نگاهش و روی انگشت های ظریف دست ایران لغزید که روی بازوش بالا و پایین به طور نوازشگر تکون می خوردن. دست خودش نبود حس کرد حالش داره از این نوازش بهم میخوره.

غیر ایرادی دست ایران پست زد: برو پایین...

ایران نا باورانه صدایش زد: جاویدا!

چرا به نظرش اومد اسمش و شبیه اون مرد تلفظ می کنه. قبلا لهله میزد تا اسمش و یه بار از زبون این دختر بشنوه ها حالا غیر عادی چندشش شده بود. حس می کرد همین لحظه فقط همین چند ساعت عذاب آور این صدا آرومش نمی کرد بیشتر بهمش می ریخت.

ایران: جاوید تو چته؟

- پیاده شو ایران با منم یکی به دو نکن. من الان ظرفیت هیچی و ندارم.

بی توجه به نگاه گنگ و گیج ایران پیاده شد و در ماشین چنان محکم بهم کوبید که ماشین تکون وحشناکی خورد. از خودش و حالش می ترسید. احساس می کرد خاطرات سی سال پیش دوباره سر از خاک بیرون آورده بودن. امشب قرار بود دوباره از اون حرف بزند. کسی که اسمش هم باعث می شد رعشه بگیره.

کاش همایون خان تمومش می کرد! کاش بیخیال این دمل چرکین می شد که اگه سر باز می کرد بوی تعفنش همه جا رو بر می داشت! کاش هیچ وقت دل نمی بست!

مادرش و زیبا به استقبالشون اومده بودن. لب هاش حتی به خنده نمایی از هم باز نمی شد.

مادرشم متوجه غیر طبیعی بودن حالش شده بود: خوبی مادر جان؟ چرا تو این سرما انقدر عرق کردی؟

جواب نداد و نگاه مادرش سمت ایران رفت. ایران لبخندی زد.

همه جمع شده بودن. نگاهش سمت همایون خان کشیده شد. که با اخم نگاهش می کرد. چشم هاش غمگین بود.

همایون خان اصرار داشت همین امروز حق ایران و بده و تمومش کنه. حاضر بود دوبرابر پول اون زمین و به حساب ایران بریزه ولی امروز حرفی زده نشه.

روی مبل روبه روی عموش نشست. انگار این وسط یکی هم مثل خودش حالش زیاد خوب نبود. سمن خانوم رنگ به چهره نداشت.

خودش داشت دیونه می شد می دونست شوکی که امشب به ماه پیشونیش وارد میشه خیلی بیشتر از تحملش...

همایون: زن داداش دخترها صدا بزن. یه حرف مهم دارم.

دستی که روی پاش قرار داشت مشت شد.

مادرش دخترها رو که تو اتاق جمع شده بودن صدا زد. ایران که می خواست کنار سیما بشین رو صدا زد: ایران ...

با سر به کنارش اشاره کرد. نیمچه اخمی روی پیشونیش نشست. ولی محل نداد انقدر حالش خوب نبود که حواسش به دلخوری خانم باشه.

ایران کنارش نشست. دستش و پشت ایران روی پشتی مبل گذاشت. ایران سرش و سمتش خم کرد. بوی خنک عطرش زیر بینیش زد. پره های بینیش گشاد شدن.

ایران زیر گوشش زمزمه کرد: نمی دونم چته ولی اگه میشه اخم هات و باز کن مامانت فکر میکنه با من دعوات شده. ابروهاش از هم باز نشد.

همایون: داداش تا جایی که میدونی آقاجون قبل مرگش تموم ارث و میراثش و بین بچه هاش و نوه هاش تقسیم کرده. هیچکسم تا جایی که من می دونم اعتراضی نداشت؟

سیروس: درسته ولی حالا چرا بعد این همه سال داری راجب این موضوع حرف میزنی؟

همایون خان سر تکون داد : توضیح میدم. از کل ارثیه آقا جون مونده یه زمین هزار متری تو لواسون که هیچ وقت مشخص نشد صاحبش کیه؟

رگ روی گردنش از شدت خشم و حرص نبض میزد.

همایون خان ادامه داد: من می خوام امروز تکلیف این زمین مشخص بشه برسه دست صاحبش.

انگار قضیه برای همه جالب شده بود. که همه تو سکوت با دقت به همایون خان خیره شده بودن.

همایون خان وصیت نامه پدر بزرگش باز کرد : وکیل آقاجون از قبل مرگش کارای انتقال سند و انجام داده. پس هیچکس حق اینکه مخالفت کنه رو نداره . همه باید به خواست آقاجون احترام بذاریم.

سیروس: همینم میشه داداش بخون.

همایون : طبق خواسته آقاجون زمین میرسه به ...

نگاهش بالا اومد. بی اختیار دست ایران میون پنجه هاش نگه داشت. فشار داد.

همایون : اینجا فقط یه اسم ذکر شده. ایران ابطحی ...

برای چند لحظه همه تو سکوت به ایران خیره شدن. چشم هاش و برای مدت کوتاهی روی هم گذاشت. همین یه کار عموش باعث شد سوال پیش بیاد و همه دنبال جواب باشند.

سهراب : یعنی چی ؟ مگه میشه؟

ایران نگاه گیجش به سهراب داد: عمو شما مطمئنید؟ شاید یه اشتباهی شده؟

همایون: هیچ اشتباهی نیست . آقاجون کل زمین و بخشیده به ایران...

سوسن : وا همایون خان این دیگه چه مدلش؟ چرا آقاجون خدا بیاموز همچین کاری کرده ایران که نوه اش نیست؟!

همایون خان نگاهش سمت ایران کشیده شد: گفتم این خواسته آقاجون بود. پس همه باید بهش احترام بذاریم.

سهراب : عمو اینکه همیشه ایران اصلا جز وراث نیست. حداقل یه دلیل بیارید؟

سیروس : اینکه آقاجون چرا این کار و کرده برای من هم سوال شده؟

خسرو: منم می خوام بدونم؟ چرا این همه سال حرفی نشده؟

همایون خان با همون اعتماد بنفس گفت: من صلاح دونستم فعلا راجبش حرف نزنم.

ولی زن عموش اجازه نداد همایون خان توضیحی بده.

سوسن: همایون خان دستت درد نکن. حق بچه های یتیم منو می خواین بذل و بخشش کنید. اصلا چرا باید ایران سهم ببره؟ چیکارس تو این خونه؟

از اینکه بحث سر ایران بود اصلا خوشش نمی اومد.

سوسن: والا من شک دارم آقاجون حق بچه های یتیم منو داده باشه به یه غریبه! اصلا چرا بعد این همه سال یادتون افتاده اینا رو بگید چرا قبلا حرفی از این موضوع نبود؟

هایون خان توپید: چی می خوامی بگی زن داداش اینکه من دارم مال شما ها رو می خورم؟

سوسن با وقاحت جواب داد: نمی دونم والا شما جای من بودی چی فکر می کردی؟

سیما: مامان اصلا میفهمی چی میگی؟

سوسن: من دارم سنگ شما ها رو به سینه میزنم. باباتون نیست من که هستم من اجازه نمیدم حق شما رو بدن به یه نفر دیگه؟

سیروس: زن داداش این چه حرفیه؟ مگه آقاجون کل حق بچه هات بهت نداده که این حرف و میزنی؟

سوسن: باشه میگی کسی نمی خواد حق بچه های منو بکشه بالا.. از علاقه زیادش به ایران نبود که بخواد همچین کاری کنه. مگه آقاجون اولین نفر که مخالف ازدواج سهراب و ایران نبود. یهو چی شده ایران انقدر براش عزیز شده سند زمین به نامش می کنه.

از اینکه اسم زنش و پشت بند سهراب می آوردن عصبی شده بود. قبل اینکه دهن باز کنه ایران دستش فشرد

ملتمسانه زیر گوشش نجوا کرد: مرگ من هیچی نگو جاوید.

لب هاش و روی هم فشرد ولی این زن وقاحت و به آخر رسونده بود.

سوسن: والا فقط یه دلیل میتونه باشه اونم شاید چیزی به آقاجون میرسید.

این دیگه خیلی زیادی بود جووری داد زد که ایران کنارش از جاش پرید.

غرید : بسه .. من هیچی نمیگم شما دهننت و باز کردی هر چی لایق خودت و ...

مادرش میون حرفش اومد : خاک بسرم جاوید.. احترام بزرگترت و نگه دار.

پوزخند زد : احترام چی نگه دارم. مادر من مگه این زن احترام حالیش.. دهنش بدون فکر باز کرده..

سهراب غرید : حرف دهننت و بفهم جاوید..

لبش کج شد : تو برو با بزرگترت بیا من اصلا حرفی با تو ندارم بچه..

سهراب ایستاد : چیه معرکه راه انداختی بتونی با زنت مال بقیه رو بالا بکشی.

بلند شد از جاش انقدر ناگهانی بلند شد که همه از سر ترس از سر جاشون بلند شدن.

ایران از ترس اینکه کاری نکنه بازوش سفت چسبیده بود.

ایران : جاوید جان ، عزیزم آرام باش.

سهراب: حنات واسه من رنگی نداره جناب دکتر..

خون رسانی به مغزش تعطیل شده بود: ادعای چی رو داری پسر جون من اگه جای تو بود با این پدر و مادر سرم و میذاشتم زمین می مردم.

سهراب سمتش خیز برداشت و خسرو جلوش ایستاد که دست به یقه نشند.

سهراب: مرتیکه بیا جلو تا نشونت بدم گو...

خسرو به طرف داری ازش غرید : سهراب حواست باشه چی از دهننت بیرون میاد.

سیروس : جاوید یه کلمه دیگه بگی دیگه تو خونه من جای نداری با تو هم هستم سهراب...

کتش و از روی مبل چنگ زد: بریم ایران ...

همایون: تو می خواهی بری بفرما ولی ایران میمونه من هنوز حرف دارم.

دستش پر حرص روی صورتش کشید: عمو ممنون از لطفتون ولی زن من به پیشکشی های شما احتیاج نداره.

برگشت سمت ایران: مگه با تو نیستم برو حاضر شو...

فریده: جاوید مادر بشین آروم باش. این جووری همیشه که بری.

همایون: نشنیدی چی گفتم جاوید؟

جاوید: عمو به خدا داری روانیم می کنی. بسه

همایون: برو تو حیاط یه هوای به سرت بخوره. خانم ها شما هم شام بکشید.

کام عمیقی از سیگارش گرفت. تشویش درونش به قدری زیاد بود که نمی توانست یک جا بی حرکت بی ایسته.

سیگار دومش با آتیش سیگار اولش روشن کرد.

همایون: بنداز کنار اون لعنتی و گرفتی دستت فرت فرت دود می کنی که چی؟ اگه قرار بود همه مشکلات با اون

لعنتی حل بشه که دیگه کسی غمی نداشت.

سیگارش روی زمین انداخت با پاشنه کفشش خاموشش کرد: عمو بیا تمومش کن.

همایون: تمومش کنم حالا تو خوب میشه؟ دیگه بهش فکر نمی کنی؟

- عمو داری روانی می کنی؟ تازه تو زندگی بعد چند سال دارم رنگ آرامش میبینم چرا اذیت میکنی؟

همایون: حق ایران ...

- باشه حقش و بهش دادی تموم دیگه بیخیال گذشته بشید. بذارید گذشته بمونه تو همون گذشته.

همایون: باشه من حرفی نمیزنم. ولی اگه ایران ازم بپرسه سکوت هم نمی کنم.

- ایران فقط با دونستن حقیقت بیشتر اذیت میشه. فکر من نیستید فکر ایران باشید. می دونید بفهمه چه حالی

میشه؟

همایون به چهره خسته اش نگاه کرد: می دونم ..

- پس چرا عمو؟ نکن فقط برای اینکه عذاب وجدانتون راحت بشه؟

تشر زد: چی میگی تو پسر چی میفهمی از درد من؟ عذاب وجدان دارم؟ فکر میکنی اون مثلا برادر فقط گنده زده به زندگی تو.

- پس چی عمو چرا می خوای این گنداب و بهم بزنی؟ اگه ایران بفهمه حروم زاده اس دیگه خیال شما راحت میشه؟ اگه بدون پدرش یه آدم که از آدم بودن فقط اسم آدم و یدک میکشه دنیا میشه بل و بلبل! چی می خوای بگید بهش؟ که برادرتون رحم نکرد به یه دختر شونزده ساله نتیجه اش شد ایران! رحم نکردن به خواهر زنش!

همایون خان بدتر از خودش داد زد: آره می خوام بگم برادرم می دونست چقدر خاطر سمن می خوام امانت دار خوبی نبود. چون مریض بود. هر بلایی خواست سر تو آورد چون مریض بود. ولی پدرم به جای اینکه بستریش کنه بدتر گند کاریش و پنهون کرد. سمن و دخترش داد به مردی بدتر از برادر خودم.

همایون با درد عمیقی نگاهش کرد: روزی صد بار خودم لعنت می کنم چرا اصرار کردم تا تو رو بفرستند پیش اردلان درس بخونی. اگه نمیفراستادم.

پوزخند زد: خوب شما که نمی تونی تحمل کنی چطور انتظار داری ایران تحمل کنه و باهاش کنار بیاد که پدرش یه متجاوز یه حیون؟ اینا رو می خواین بهش بگید؟

با صدای سمن مادر ایران سکوت کرد. دلش به حال زن بیچاره می سوخت رنگش مثل گچ دیوار شده بود.

سمن: من پشیمون شدم همایون هیچی نگو من دارم سکنه می کنم. من چجوری تو صورت سوسن نگاه کنم بگم شوهرش...

های های زیر گریه زد.

همایون: بلاخره چی تا کی می خوای قایم کنی همه چیز بالا بیای پایین بیای ایران دختر اردلان ...

سوسن: چی میگی همایون خان...

هر سه نفر به پشت سر خیره شدن.

سوسن: یعنی چی ایران دختر اردلان!؟

آفرین : من واقعا گیج شدم!

خودم هم گیج بودم. اخه چرا پدربزرگ جاوید باید یه زمین به نام می کرد. من نه نوه اش بودم نه نسبت فامیلی داشتیم. تا جایی هم که یادم می اومد اون خدا بیامورز از من زیاد خوشش نمی اومد.

آفرین صداس و پایین آورد : ایران خسرو قبلا راجب این زمین با من حرف زده بود. یعنی با سهراب می خواستند یه ساختمون تجاری ازش در بیارن .

بی هدف سرم و بالا اوردم : خوب منظور؟

آفرین کف دست هاش و روی میز گذاشت و خم شد : خواستم بگم یه گنج بهت رسیده.

پوزخند زد: اون زمین یه درصدم برام اهمیت نداره. فقط می خوام بدونم چرا زمین و به نام من کردن!؟

آفرین : شاید اون خدا بیاموز عذاب وجدان داشت.

اخم کردم : عذاب وجدان چی ؟

نگران جاوید بودم. حالش خوب نبود با دعوی هم که با سهراب داشت بدتر شده بود.

بلند شدم : چه می دونم؟ شاید پشیمون بود از اینکه مانع ازدواج تو سهراب شده. به خاطر عذاب وجدان این کار و کرد.

- آفرین خودت به حرفت نمی خندی؟ آخه کدوم آدم سالمی همچین کاری می کنه.

پرده رو کنار زدم. جاوید و همایون خان داشتند با حرف میزدن. از همین فاصله هم متوجه بی قراری جاوید شده بودم.

آفرین : دیدی خاله سوسن چه آتیشی شد. بدجنسی نیست ولی خوشم اومد جاوید جوابش و داد. واقعا خاله سوسن خیلی بد صحبت می کنه.

شونه بالا انداختم برگشتم : شاید ما هم جای خاله بودیم همین واکنش و نشون می دادیم.

نگاهم به جمع چهار نفرشون دادم . نمی دونم چی گفت که خاله سوسن جیغ بلند کشید و سمت مادرم هجوم برد. وحشت زده پرده رو رها کردم.

آفرین : وا صدای کی بود؟

از اتاق دویدم بیرون سهراب و خسرو جلوتر از من وارد حیاط شدن دیدم خاله سوسن موهای مادرم و گرفته بود. تو سر و صورت مادرم میزد.

سوسن : کثافت اسم خودت گذاشتی خواهر . خدا لعنتت کنه.

جاوید بازوی خاله سوسن کشید و از مادرم دورش کرد. به سمت سهراب هلش داد.

جاوید: مثل چوب خشک منو نگاه نکن . جلو مادرت و بگیر.

همایون خان عربده زد: سوسن به خداوندی خدا تمومش نکنی من می دونم تو.

سیما با دیدن مادرش جیغ کشید: خاک به سرم مامان داری چیکار می کنی؟

سوسن: وای وای ، خجالت نکشیدی. چجوری روت شد این همه سال تو چشمای من نگاه کنی. ای خدا ذیلت کنه سمن.

سیما و سهراب مادرشون و که زار میزد نگه داشتند.

دویدم سمت مادرم بی حال بود دستم و دور بازوش انداختم : مامان قربونت برم حالت خوبه.

مادرم بی صدا اشک می ریخت. دستش و روی سینه اش می کشید: جانم قلبت درد می کنه.

سوسن: توف بهت سمن ، الهی خودم سنگ قبرت و بشورم.

داد زدم :خاله داری چی میگی ؟ خجالت بکشه!

ماه پیشوئی

خاله با دیدن من بلندتر داد : ای خدا تو هم لعنت کنه. بچه حروم زاده پس انداختی سمن. حیا نکردی. دلت به حال من نسوخت.

این بار جاوید نعره زد : حواست هست چی میگی خانم.

مادر و به آفرین سپردم. دیگه نمی تونستم سکوت کنم. گور بابای احترام به بزرگتر وقتی خود بزرگتر احترام سرش نمی شد.

جاوید و کنار زدم : خاله حرف دهنه و بفهم . از سر شب هر چی گفتم هیچی نگفتم دلیل به بی زبونیم نیست. شما مثلا خاله منی ...

سوسن : من هیچ نسبتی با تو ندارم. به جای زبون درازی برو از اون مادر بی حیات حساب پس بگیر که با شوهر خواهرش روی هم ریخته تو رو پس انداخته.

سهراب تشر زد : مامان اصلا می فهمی چی میگی . تو رو خدا آبرو ریزی نکن.

خشک شدم. لب هام تکون خورد ولی آوای از گلویم خارج نشد. خاله چی می گفت؟!

سوسن : واقعیت بگو همایون خان بگو این مثلا خواهر در حق منی که خواهرشم چه کرده.

همایون :الله و اکبر .. سوسن مزخرف تحویل من نده . اون روی من و بالا نیار.

سوسن : نمیگی باشه من میگویم. همه گوش بدن این خواهر نجیب من با شوهر من بوده. ازش یه بچه حروم زاده...

جاوید نوچ بلندی کرد : باز گفت ... حروم زاده اون شوهر مریض عوضیت بود که مرده و به درک واصل شد.

سیروس : جاوید! میفهمی چی میگی .. داری راجب عموت حرف میزنی!

جاوید : نه دارم راجب یه متجاوز حرف میزنم. که آقاجون فقط به خاطر آبروش گند کاری هاش و لا پوشوئی می کرد.

سهراب یقه جاوید چسبید : دهنه و ببند عوضی ، به خدا خودم می کشمت.

جاوید دست سهراب از یقه اش پس زد : پشت یکی در بیا که بوی گند کاریش همه جا رو برداشته .

بعد رو به همایون خان کرد: عمو حالا که این قضیه رو تا اینجا کشوندی تمومش کن دیگه.

ماه پیشونی

صدام بلند تر از نجوا هم نبود : همایون خان...

نگاه ها سمت من کشیده شد. جاوید کنارم ایستاد.

همایون خان ناراحت نگاهم کرد: درسته ایران دختر اردلان...

سهراب وا رفته منو نگاه کرد : دروغ

دروغ بود؟ آره یه دروغ خیلی بزرگ و خنده دار بود!

همایون : کاش بود . ولی نیست.

مهر تایید همایون خان برام مثل پرت شدن از یه بلندی رو داشت. مبهوت به لبای همایون خان که تکون می خورد نگاه می کردم.

سوسن : حالا چی دارید بگید؟ سمن تو با من چیکار کردی؟

همایون خان فریاد زد : مقصر اصلی این وسط اردلان. سمن تو این ماجرا فقط قربانی بود. پدرم هم این و خوب می دونست. پس سوسن دهنتم و ببند.

بعد با دست مادرم نشون داد: این زن که باید طلبکار باش چون تو همه این سال ها بهش ظلم شد که مثلاً ابروی خانواده نواب لکه دار نشه. شوهرت ادم خوبی نبود سوسن پس سنگش و به سینه زن .

سرم گیج رفت. چشم بستم. دست جاوید دور کمرم حلقه شد : جانم... ای خدا لعنتش کنه . می دونستم اینجوری میشه. ایران خوبی؟

صدای فریاد سهراب می شنیدم: مزخرف.. می خوام بگید ایران خواهر من ... یعنی این همه سال...

ادامه نداد صدای گروپی شنیدم ولی توان بلند کردن سرم و نداشتم.

جاوید سرم و روی سینه اش درست روی قلبش که پر صدا می تپید گذاشت . حرف هاشون انقدر سنگین و ثقیل بود برام که نمی تونستم درکشون کنم. حرف هاشون تو سرم جا نمی گرفتند. صدای جیغ آفرین با صدای فریده خانم یکی شد : یا فاطمه زهرا سمن جان چی شدی؟ یکی زنگ بزن اورژانس...

کلافه از انقباض های پی در پی معدم ، دستم و روی شکم تختم کشیدم. از درون یخ کرده بودم. مشتی آب به صورتم پاشیدم. ذهنم خالی بود تهی تر از همیشه ، خالی از احساس ، خالی از هر فکری ، داشتم برای آروم کردن خودم وقت می خریدم. اون بیرون آدم های بودن که نگاهشون عجیب غریب بود. شایدم بوی ترحم داشت.

داخل آینه به زنی که زیادی نا آشنا بود زل زدم. نگاه زن داخل آینه سردرگم بود. بیست و هشت سال با هویتی قلبی زندگی کرده بودم. درد داشت. سنگین بود. انقدر سنگین که حس می کردم وسط اقیانوسی گیر افتادم هر چی تقلا می کردم نمی تونستم خودم به سطح آب برسونم بیشتر به پایین کشیده می شدم. داشتم خفه می شدم.

از دستشویی بیرون اومدم. جاوید با چشمای نگران به دیوار روبه رو تکیه زده بود. با دیدنم جلو اومد . موهام و از دیدم کنار زد. صورتم و میون دست هاش گرفت.

با انگشت شستش نوازش گر پوست خیس گونه ام و لمس کرد : خوبی قربونت برم ؟

صداش غم داشت. درست مثل چشم های طوسیش که سفیدی چشم هاش به قرمزی میزد. جوری نگاهم می کرد که انگار عمق وجودم می خونند.

لب هام کش اومدن مثل دو نوار صاف سعی داشتم لبخند بزنم : خوبم چرا این و پرسیدی؟

جاوید : خوب نیستی قربونت بشم. می خوام ببرمت خونه؟

قلبم مچاله شد. انقدر بدبخت به نظر می اومدم. بغلم کرد سرم و روی سینه اش گذاشت.

زیر گوشم زمزمه کرد : می خوام یکم گریه کنی؟

یه چیزی راه گلووم بسته بود. هر ساعت ، هر دقیقه ، ثانیه حجیم تر می شد. ولی نمی خواستم ضعیف باشم. الان حق ضعف نشون دادن نداشتم. مادرم تو تخت بیمارستان بود باید مثل همیشه رفتار می کردم.

تکه تکه نفس می کشیدم : خوبم ، مگه اتفاق خاصی افتاده. یعنی الان باید خوب باشم. آفرین از پس همه چیز بر نیامد. ایمانم بدتر از آفرین. مامانم الان به من احتیاج داره باید قوی باشم.

دست هاش دورم سفت تر شد: من هستم . ایران الان من هستم لازم نیست به خودت فشار بیاری.

- همیشه تو باید کنار بچه هات باشی . مشکلات من ربطی به تو نداره که بخوای.

صدای سایده شدن دندان هاش شنیدم : تو زن منی ، ایران بعضی وقت ها حرف هات از نیش مارم بیشتر زهر داره.

سرم و از روی سینه اش برداشتم : از کی می دونستی؟

منظورم واضح بود. لازم نبود پرسه چی رو می دونستم.

نگاهش شیشه ای شد : خیلی وقت...

پوزخند زدم : پس می دونستی حروم زاده ام.

تشر زد : ایران میفهمی چی میگی؟

سرم و تکون دادم : من حتی الان نمی دونم دقیقا کی هستم؟

آه کشید : برای من اهمیت نداره . فقط یه چیز برام مهم اونم اینکه تو زن منی ... این تنها چیزی که می تونم بهش فکر کنم.

زن جاوید بودم . حالا یه جورایی پسر عموم هم بود. دنیا از اینم خنده دار تر هم می تونست باشه. پدرم به مادرم تجاوز کرده بود.

حاصل این بی رحمی دختری بود که همیشه با خودش فکر می کرد چه کار اشتباهی انجام داده که پدرش دوستش نداشت.

دلم ریش شد برای مادرم اخ که چی کشیده بود. هیچ وقت حتی شکایتی هم نداشت. می دونستم مادرم درک کنم میتونستم درد های کشیده رو با گوشت و استخونم درک کنم. چقدر طالع هامون شبیه هم بود. نگاه همه اذیتم می کرد. همیشه از ترحم دیدن بیزار بودم.

آفرین بی تابی می کرد : الهی بمیرم برای مادرم.

ایمان هم اومده بود گوشه ی کز کرده بود. نگاهش نشون می داد از همه چیز با خبر شده.

خسرو دست زیر بازوی آفرین انداخت : عزیزم چرا بی تابی می کنی . دیدی که دکتر گفت حالش خوبه جای نگرانی نیست.

آفرین : اگه اتفاقی می افتاد چی ؟ اگه ...

گریه های آفرین اعصابم و بیشتر متشنج می کرد: آفرین بسه. این جواری با این حال اجازه نمیدم بری پیش مامان.

خسرو: ایران راست میگه با این حالت نمی تونی بری بالا سر مامان. یکم به خودت مسلط باش.

ایمان جلو آمد غیر منتظر بغلم کرد. روی موهام بوسید: خوبی خواهی؟

ایمان بغض داشت: خوب میشه. بازم مثل قدیم ها دور هم خانوادگی جمع میشیم.

روی خانواده تاکید داشت. دلم قرص میشه.

آفرین خودش وسطمون جا داد: تو همیشه خواهرمی حتی اگه از پدرهامون یکی نباشه.

پدر هامون یکی نبود ولی هنوز خواهر برادر که بودیم. ایمان هم بغض داشت می دونستم اونم ناراحت... همین که منو

مقصر نمی دونست یه دنیا ممنونش بودم.

از بغل ایمان بیرون اومدم. سهراب با فاصله تو راه روی ایستاده بود فقط نگاهم می کرد. با یاد آوری گذشته سعی

کردم هوا رو به سختی داخل ریه های دردناکم حبس کنم.

حالا حتی تنها خاطر خوشی که تجربه اولم از عشق و عاشقی بود به نظرم تهوع آور بود. قلبم می خواست بی ایسته

وقته یادم می اومد ضربان قلبم با دیدن سهراب اوج می گرفت. دنیا زیادی حال بهم زن به نظر می اومد. اشتباهات

یه آدم زندگی چندین نفر زیر و کرده بود. کلمه برادر مثل امواج دریا پر تلاطم با شدت به ساحل مغزم برخورد می

کرد دلم می خواست محتویات مغزم بالا بیارم.

انگار سهراب هم مثل من این درد و حس می کرد. نگاهش و ازم گرفت تو پیچ راه رو گم شد. بازم تو دلم لعنت کردم

اون کسی رو که زندگی منو تبدیل به لجنزار کرده بود.

مادرم و از اورژانس به بخش منتقل کرده بود. دکتر تشخیص داده بود. به خاطر استرس دچار شوک عصبی شده بود.

مادر بی حال بود. اصرار های فریده خانم و آفرین و زیبا راهی به جایی نداشت. مادرم و تنها نمی داشتم. من این همه

سال شده بودم یه بار بزرگ روی قلب مادرم و خودم این و نمی دونستم.

جاوید کمپوت ها رو داخل یخچال کوچک اتاق گذاشت: خوب من میرم فردا صبح اینجام. کاری نداری؟

سرم تکون دادم نزدیک شد. خم شد گونه ام و بوسید: کاش نمی موندی. دلم پیشت میمونه.

لبخند بی جونی به نگرانش زدم : من خوبم جاوید... یعنی به چشمت انقدر ضعیف بودم.

بوسه روی شقیقم زد : گفتم که اینجام که همه چیز و برای تو آسون کنم عزیز دلم. پس لازم نیست کنار من قوی باشی.

به درک که پدرم یه عوضی بود. به درک من و مادرم براش ذره ی اهمیت نداشتیم. من با داشتن جاوید به هیچکس احتیاج نداشتیم. لب زدم: خیلی خوبه که هستی . از طرف من نورا ببوس.

جاوید لبخند زد : چیز می خوری برات بگیرم.

- چیزی از گلوم پایین نمیره.

طولانی نگاهم کرد : گوشیت و دم دست بذار.

کنار تخت نشستم و دست مادرم گرفتم. چقدر من این زن و دوست داشتم. سرم پایین آوردم لب هام روی دستش گذاشتم : زود خوب شو مامان به خاطر من بازم خوب شو...

لایه پلک هاش باز کرد. مژه هاش خیس بود.

سمن : ایران..

خم شدم . روی پلک هاش و بوسیدم : جون ایران عمر ایران . نمی دونی چقدر ترسوندیم مامانی.

چونه لرزوند : ببخشید...

دلم برای مظلومیت مادرم کباب شد . سوخت ، جزغاله شد. با انگشتم قطره اشک هاش که روی گونه اش جاری می شدن سمت گردن و گوشش می رفتند و پاک کردم.

- چی میگی مامان! من چی و ببخشم! این جوری نگو تو رو خدا.

صداش بالاتر از نجوا نبود : چرا باید ببخشی مایع خجالتت شدم.

چشمانم می سوخت : من خجالت بکشم!! از چی ؟!!! خجالت و باید کسی دیگه بکشه. ولش کن مامان اگه کسی این وسط باید کسی و ببخش اون تویی نه من. ببخشید اگه تموم این سال ها غر زدم چرا بی عشق ازدواج کردی؟ چرا غرور نداری؟ چرا مردی مثل پدرم و انتخاب کردی؟ ببخش تموم این مدت فقط غر زدم و شکایت کردم.

سمن : هیچ کدوم از اینا رو نداشتم. ولی تو رو که داشتم.

- قربون بشم. خیالت تخت از امروز تا آخر عمرم خودم پشتتم اجازه نمیدم کسی بخواد حتی بهت اخم کنه. پس نگران آدم های اون بیرون نباش خوب.

دستش بالا اومد و صورتم لمس کرد : اولین بار که بغلت کردم شیرت دادم. فهمیدم تموم زندگی من تو وجود تو خلاصه میشه. خوبه که تو مثل من ضعیف نیستی.

اشک هام و با دستم پاک کردم: چیزی می خوری ؟ قند خونتم افتاده بود .

دستش و روی دستم گذاشت مجبورم کرد دوباره بشینم : اردلان ...

انگشتم و جلو لبش نگه داشتم : از چیزی که اذیتت می کنه حرف نزن .

لبش و گاز گرفت : نه می خوام بگم و دیگه نمی تونم این درد لعنتی و تو سینه ام نگه دارم.

- باشه اگه حرف زدن آرومت می کنه بگو...

سمن : مادرم که فوت شد. من سوسن برای زندگی رفتیم خونه عزیزم ، اون موقع خونه عزیزم دیوار به دیوار خانواده نواب ها بود. من جز عزیزم هیچ پشت پناهی نداشتم. دایت بود ولی خوب اون مشکلات خودش داشت. تا اینکه مادر اردلان در خونه امون زد. اومد بود خاستگاری سوسن خوب ما جز اون خونه چیزی نداشتم و زندگیمون با حق بازنشستگی پدر بزرگ خدا بیامورزم می گذشت. سوسن موافق بود با اینکه حتی یه بارم اردلان درست و حسابی ندیده بود به هر حال پسر حاجی بود دستش به دهنش می رسید. اردلان به خاطر کارش تو رفت و اومد بود شیش ماه المان بود شیش ما اینجا...

اون موقع حرف و اول و آخر بزرگتر ها میزدن. سوسن عقد اردلان شد. همین باعث شد منم پام به خونه نواب ها باز بشه. همایون تازه سربازیش تموم شده بود پدرش می خواست بفرستتش پیش اردلان تا به درسش ادامه بده. همون روز ها نگاه سنگین همایون حس می کردم. سن و سالی نداشتم چیزی زیادی از عشق و عاشقی حالیم نبود. ولی می فهمیدم یه چیزی هست که هر وقت همایون نگاهم می کنه این قلبم می خواد از جا کنده بشه. روزای که از مدرسه برمی گشتم پشت سرم راه می افتاد تا کسی تو راه مزاحم نشه. چند بار به خاطر من با بقیه دعواش شده بود. تا یه روز زیر پنجره اتاقم یه پاکت نامه پیدا کردم. همایون نوشته بود. نوشته بود بهم علاقه داره. حرف های که تا حالا از یه جنس مخالف نشنیده بودم و برام نوشته بود.

لبخند زدم : این همایون که شما دارین ازش میگیذ چقدر فرق داره با این همایون خانی که من میشناسم!

مادرم آهی بلندی کشید : همایون خیلی خوش خنده بود. اصلا بلد نبود اخم کنه. دل رحم بود. ای خدا لعنتت کنه اردلان.. ای خدا بگم چیکارش نکنه.

- مامان خوبی؟

سمن : همایون یواشکی می اومد دم مدرسه دنبالم. یواشکی هم پشت باغ خونه اشون هم و می دیدیم تا اینکه اردلان یه بار ما رو دید. همایون همه چیز و به برادرش گفت کارای همایون درست شد. قرار بود دوسال نبینمش. قرار بود تا دیپلم گرفتن من صبر کنیم بعد همایون راجب من با خانواده اش حرف بزنه. ولی همه چیز بعد رفتن همایون اون شب خراب شد.

دستش و روی پلکش کشید تا اشک هاش و پاک کنه : عزیزم همراه مادرم همایون و حاج آقا رفته بودن مشهد ، قرار بود این مدت من خونه سوسن بمونم. اون شب سوسن اردلان خونه یکی از دوستای اردلان دعوت بودن. قرار شد من بچه ها رو نگه دارم که اونا راحت باشند. بچه ها رو خوابندم . ساعت نزدیکای ده بود که صدای ماشین اومد. ماشین اردلان بود ولی تنها بود سوسن باهاش نبود. وقتی پاش و تو خونه گذاشت حس کردم یه چیزی اشتباه. نگاهش دلم و می لروزند گفت سوسن گشوارهاش و یادش رفته برام عجیب بود اون وقت شب دنبال گشوار های سوسن اومده. منم باورم شد رفتم تو اتاق تا گشواره ها رو پیدا کنم که دیدم آمد تو اتاق ...

مادرم بلند زد زیر گریه درد مادرم و خوب می فهمیدم می دونستم صد سالم می گذشت جای زخمش تازه تازه باقی می موند. می شد کابوس زندگیش...

سمن : ترسیده بود . تنها بودم نمی دونستم کار درست چیه ؟ از ابروم می ترسیدم. به خواهرم چی می گفتم می گفتم شوهرش ای داد بی داد صدام در نیومد چند ماه تموم خودم و تو خونه حبس کردم. خونه سوسن نمی رفتم. با ترس و لرز تا مدرسه می رفتم. بعد اون اتفاق از سایه ام هم میترسیدم. جرات روبه رو شدن با اردلان نداشتم. تا اینکه عق زدن هام شروع شد. عزیز بهم شک کرده بود ولی باز فکرش جایی نمیرفت تا اینکه تو مدرسه یکی از معلم هام متوجه شد باردارم خودم هم تا اون موقع نمی دونستم. عزیزم کتکم زد. فحشم داد. می خواست منو از خونش بیرون کنه. با ترس همه چیز و براش تعریف کردم. عزیزم رفت سراغ پدر اردلان دیگه نمی تونستم سقط کنم جنین کامل شده بود. پدر اردلان گفت حق ندارم حرفی به کسی بزنم نگران آبرو خانواده اش بود. حامله بودم شناسنامه ام سفید بود. من مایع ابرو ریزی بودم و اردلان نه! من بیاد نیستم می شدم تا اردلان راحت زندگی می کرد. عزیزم گفت باید برم .خواهرم بچه داره باید برم تا زندگی خواهرم خراب نشه. منم بچه داشتم ولی کسی منو

دیدم. فرستادم بی سر و صدا شهرستان اونجا دنیا اومدی. همون جا شوهرم دادن جوری تو فامیل پخش کردن که کسی متوجه نشه. پدر اردلان پول خرج کرد بود تا اسم یکی دیگه جز اردلان تو شناسنامه ات باشه. همه با هم دست به یکی کردن دختر من بدون محبت پدری بزرگ بشه.

- همایون برگشت اردلان تصادف کرد. وقتی برگشتم تهران همایون حتی نگاهم هم نمی کرد. نمی دونست چی شده و فکر می کرد من بی وفایی کردم. تا اینکه یه روز با محمود دعوا شد تو رو هم اون روز زد و دستت شکست. همایون اومد کمکم از اون روز بدون اینکه به من توجه نشون بده ازت مراقبت کرد. دلیلش دلم سوزند گفت ایران می تونست دخترمون باشه. تا اینکه بزرگ شدی اومدی گفتمی سهراب میخوای.

لرزیدم. به این فکر کردم مادرم چی ها که نکشیده. حداقل من هومن داشتم.

سمن : پدرش مجبور شد همه چیز به همایون بگه تا جلو این وصلت و بگیره. اخ که همایون نابود شد. برای اولین بار اشک هاش و وقتی برادرش به باد بد و بیراه کشیده بود دیدم. همایون می خواست همه چیز و بگه ولی پدرش اجازه نداد. گفت تو بزرگ شدی برای تو بد میشه از اون روز دیگه ازت چشم بر نمی داشت یه جورایی خودش و مقصر می دونست. پدرت نبود ولی سعی کرد حمایت کنه. هیچ وقت نبینم بهش بی احترامی کنی ایران. کارای اردلان هیچ ربطی به همایون نداره.

دلم برای او این برای همایون خان سوخت.

پیشوینش و بوسیدم : تو نگران هیچی نباش . تو فقط خوب شو.

سمن : سوسن حالش بد شد؟

موهاش با دستم شونه کردم : هنوز نگران خاله سوسنی؟!

بی جون خندید : خواهرم ، دشمنم که نیست. بهش حق میدم حالش بد بشه. می دونم اونم حالش خوب نیست.

- نگران نباش یکم فشارش فقط بالا و پایین شد. ولی دلم بد شکست مامان.

مادرم با التماس گفت: یه وقت نفرینش نکنی ایران... گناه داره . میدونم حرف هاش قشنگ نبود ولی بزرگی کن ببخشش.

- من قلبم مثل تو بزرگ نیست مامان ولی فقط به خاطر تو سمن خانم.

با ورود پرستار به اتاق که داشت تو سرورم مادرم داروش تزریق می کرد چشم هام و باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم. لباسم و زیر مانتوم صاف کردم. لباسم مناسب مهمونی بود نه بیمارستان این معذب کرده بود.

گوشیم برداشتم ساعت سه صبح بود. پیامی از طرف جاوید داشتم. پرسیده بود خوابم؟ پیام مال بیست دقیقه پیش بود. شمارش و گرفتم بوق دوم که خورد تماس برقرار شد.

پیچ کردم : جانم کاری داشتی؟

جاوید : بیدارت کردم؟

- نه کجایی؟ بچه ها خوابیدن؟ بمیرم امروز باید خیلی ترسیده باشند با اون همه داد و بی داد.

جاوید : فقط نگران بچه های؟

به لحن حسودش لبخند زدم : خودت خوبی؟ سر دردت خوب شد؟

جاوید : اگه می خوام بدونی پس بیا پایین...

از جام بلند شدم از تخت مادرم دور شدم : اینجایی؟ مگه نرفتی؟

جاوید : بیا پایین اجازه نمیدن من پیام بالا.

-اومدم.

نگاهی به مادرم انداختم خیالم که از خواب بودنش راحت شد. شالم و روی سرم مرتب کردم. پایین رفتم. تو سالن انتظار نشسته بود با دیدم از جاش بلند شد. سالن انتظار خلوت بود فقط سه چهار نفر اونم در حال چرت زدن بودن روی صندلی ها نشسته بودن.

یه دستش داخل جیبش بود و کت پشمیش روی ساعد دستش انداخته بود.

با تعجب از حضورش پرسیدم : مگه نرفته بودی؟

با ژست بانمکی سرش و روی شونه اش کج کرد : رفتم ولی دلم برات تنگ شد. اصلا بدون تو خوابم نمیبره ایران باهام چیکار کردی؟

خندیدم. دستش و پشت کمر گذاشت و سمت صندلی ها هدایت کرد.

نشستم : به چی می خندی شما ؟

کتش روی شونه هام انداخت : اینکه این همه اتفاق افتاد و تو خوابت نمیداد چون من پیشت نیستم.

جدی شد و گفت : هیچ اتفاقی نیوفتاده برای زندگی ما مهم نیست دیگران چه فکری می کنند. ما قرار مثل قبل بدون اینکه فکر گذشته مزاحم زندگیمون باشه ادامه بدیم.

چقدر خوبه که جاوید انقدر منطقی شبیه پدر بزرگش نیست و فقط به ابروش فکر نمی کنه. کاش همه مردم می فهمیدن کسی که قربانی تجاوز بوده مایع ابرو ریزی لکه نگه هیچ خانواده ای نبود.

دستم و دور بازوش حلقه کردم : دروغ نگو تو شب ها پیش من نمی خوابی ؟

دستش دور شونه ام حلقه کرد پیشونیم بوسید: تیکه بود الان ؟

سرم و تکون دادم : اهوم ، خوبه که باهوشی.

خندید : ولی واقعا راست گفتم همین که می دونستم تو یه خونه ایم . کنار همین راحت خوابم می برد.

- فقط به خاطر همین اینجایی؟

از کنار صندلی نایلکسی برداشت : نه شام اوردم بدون تو چیزی از گلوم پایین نمی رفت.

- جاوید این همه راه اومدی اینجا تا برام غذا بیاری؟ پس چرا زنگ نزدی؟

جاوید : ناهار که چیزی نخوردی. قند خونت هم پایین اومده بود. رسیدم دیدم دیر وقت گفتم شاید خواب باشی نخواستم بیدارت کنم.

- کی فکرش می کرد اون جناب دکتر اخم و انقدر مهربون باشه . قربونت بشم.

طولانی نگاهم کرد : روز سختی بود. خدا رو شکر تموم شد.

ظرف پیرکس کوچیکی و از نایلکس بیرون آورد. قاشقی به دستم داد: مامانم همه چیز و برام تعریف کرد.

جاوید: خوب؟

- واقعا نمی دونم باید از دست کی عصبانی باشم. فقط می دونم مامانم به خاطر خودخواهی دور اطرافیانم همه ارزوهاش و از دست داد.

جاوید: همیشه همین طور بوده.

- من اردلان و حتی یه بارم ندیدم.

پوزخند زد: قول میدم چیز خاصی از دست ندادی.

- امروز فهمیدم چرا پدرم هیچ وقت دوستم نداشت. همیشه می خواستم دلیلش و بودم. همیشه فکر می کردم چه کار بدی انجام دادم که پدرم من دوست نداره. گاهی فکر می کردم شاید واقعا دوست نداشتمی ام.

چونه ام و تو دستش گرفتی: این فکر یه دروغ بزرگه تموم عمرم دوستت داشتیم. الانم اینجام که فقط راجب خودمون حرف بزنیم.

قاشق خودش جلو لبم نگه داشت: بخور عزیز دلم.

حالا که می خواست فکرم و از دردام دور کنه. پس منم پا به پاش می رفتم. وقت بود به خاطر دردام قصه بخورم. دلم لرزید.

دهنم باز کردم: مامانم مرخص شد از اینجا ببریمش خونه خودمون باشه.

دستم و بوسید: تو جون بخواه...

- ممکن کسی از مون عکس بگیره اونم با این سر وضع من ...

گوشه لبم و پاک کرد: تو چه وضعی به نظرم من که تو همیشه خوشگلی.

ابروهام و بالا انداختم: واقعا؟

خم شد توی صورتم: باید از چشم های من به خودت نگاه کنی تا بفهمی چقدر برای من خوشگلی

جاوید : گفتم عاشق اینم که فقط صدام کنی؟

ظرف شیشه ی رو ازش گرفتم سرم و به سینه اش چسبوندم : می دونی من عاشق چیم؟

دستش دور کمرم سفت شد : نه ولی دوست دارم بدونم.

سرم بلند کردم و ستم روی کتتش کشیدم: عاشق لباس پوشیدنتم . وقتی تو لباس رسمی می بینمت ته دلم غنچ میره.

دستم روی شونه هاش کشیدم: عاشق این شونه های پت و پهنتم. دوست دارم ساعت ها سرم روی سینه ات بذارم به صدای قلبت گوش بدم تا یادم بیاد فقط برای من میزنه.

دستم روی گونه اش کشیدم : عاشق صورت اصلاح شدتم. گاهی فکر می کنم با صورت اصلاح شده فوق العاده ای ولی وقتی با ته ریش می بینمت دلم باز میلرزه. صد باره عاشقت میشم.

طوسی های خوش رنگ می درخشید: به مرور زمان بی دلیل عاشق زورگوی هات شدم که طعم حمایت میده. حتی گیر های خرکیتتم دوست دارم. یه جورایی دلم می خواد گاهی قهرم کنم طعم منتکشی هات عجیب زیر زبونم مزه کرده.

خنده بلندی کرد: عاشق صدای خنده هاتم وقتی می خندی قلبم و اوج میگیره. ولی..

انگشتم و روی ابروهایم کشیدم: ولی وقتی اینا توی هم میره دلم غش و ضعف می کنه. برای جدیت نگاه و چهره ات...

تیغه بینیم به بینیش مالیدم : ولی چشم هات خاص برام می دونی چرا؟

سر تکون داد لبخندش وسیع تر شد : چرا؟

- چون خودم توش می بینم. وقتی خودم و داخل این طوسی ها می بینم انقدر درخشان میشند انقدر پر محبت می شنند که تو دلم کیلو کیلو قند آب می کنند بازم بگم؟

ماه پیشوئی

جاوید چند لحظه به چشم هام خیره شد. لبخندش بیشتر بیشتر شد. نگاهش زیباترین نگاهی بود که تا حالا بهم انداخته بود. با خودم فکر کردم امروز برای اولین بار چشمش و لبش با هم می خندید. زبانش و روی لبش کشید: دختر به فکر این قلب منم باش.

سرم و روی شونه اش گذاشتم: یکم اینجا بخوابم.

با انگشت شستش پشت دستم و لمس کرد: بالا نتونستی بخوابی؟

- نه جام راحت نبود.

با انگشت گوشه چشم هام فشردم. بی خوابی دیشب بیشتر از قبل کسلم کرده بود. موهام و باز کردم و دوباره با کش بالا سرم جمع کردم. شالم و روی سرم مرتب کردم. بوی بیمارستان گرفته بود. معدم بهم می پیچید دلم می خواست دوش بگیرم و از شر لباس هام راحت بشم.

سمن: ایران میای کمک؟

بالش و پشت مادرم مرتب کردم پشت تخت بالا آوردم: جات راحت؟

سمن: آره دخترم با آفرین حرف زدی؟

پاک آب پرتغال برداشتم: آره می خواست صبح زود پاشه بیاد گفتم لازم نیست. پرستار گفت دکترا که بیاد ویزیت کنه ببینه حالت خوب شاید امروز مرخصت کنه.

سر تکون داد: همایون زنگ نزد؟

- چرا خواب بودی زنگ زد. گفت پایین دکترا که اومد باهاش تماس بگیرم.

لیوان یه بار مصرف آب پرتغال و به دستش دادم: الان بهتری؟

سمن: خوبم نگران نباش. فقط ...

- فقط چی؟

سمن : دلم نمی خواد تو اون خونه برگردیم. سوسن ...

- مامان جان گفتم نگران این چیزها نباش بعدشم از اینجا مرخص شدی میای پیش من باید فعلا استراحت کنی.

سمن : نه مزاحمت نمیشم. شما تازه ازدواج کردین اون وقت نگاه به جای اینکه پیش شوهرت باشی شب بیمارستان موندی.

چشم گرد کردم: این حرف ها چیه میزنی مامان مزاحمت چیه ؟ مگه من غریبه ام مثلا دخترتم ها وظیفه ام.

کمی من من کرد : ایران میگم جاوید که حرفی نزد؟

با دستمال عرق پیشونیش و پاک کردم : چی باید بگه ؟

سمن : چی می دونم. راجب این موضوعات ناراحت که نبود.

دردش می فهمیدم نگران زندگی من بود: الهی قربونت بشم همش نگرانی. ناراحت که بود ولی نه به خاطر این موضوعات به خاطر من و شما ناراحت بود. وگرنه جاوید ظاهرا همه چیز و از قبل می دونست.

سمن : خدا رو شکر دلم نمی خواد گذشته من اصلا تو زندگی تو تاثیری بذاره.

گونه اش بوسیدم : نمی ذاره، یعنی من نمیدارم .

تقه ی به در خورد در اتاق باز شد. هومن سرش و از لایه در داخل آورد.

هومن : اجازه هست خانوم ها ؟

ایستادم : اینجا چیکار می کنی؟

داخل شد جلو اومد : تا شنیدم چی شد خودم و رسوند.

سبد گل و به دستم داد : سمن جون نبینمت روی تخت بیمارستان.

از جون کشیده اش لبخند زدم : خوبم پسرم چرا زحمت کشیدی.

خم شد و پیشوئی مادرم بوسید : کاری نکردم. الان خوبید ؟

سبد گل و کنار پنجره گذاشتم: چجوری اومدی بالا هنوز که ساعت ملاقات نشده؟

خندید: دیگه بلاخره ما هم یه جاهای آشنا داریم.

هومن کمی با مادر شوخی کرد. ولی متوجه نگاه های طولانیش رو خودم می شدم. لبخند بی جون تحویلش می دادم.

هومن: راستی یه چیز برات اوردم.

پوشه طلقی به دستم داد: کار جدیدم. بخون ببین می پسندی می خوام این بار نقش اصلی بدم به تو...

هین بلندی کشیدم. مادرم با ترس نگاهم کرد. تازه یادم اومد صبح فیلم برداری داشتیم: خاک تو سرم صبح فیلم

برداری داشتیم من حتی زنگ نزدم بگم نمی تونم پیام.

هومن دستش و دور شونه هام حلقه کرد: دختر حواس پرت کی بودی شما؟ نگران نباش می دونستم دخترم زیادی

گیجه خودم خبر دادم.

نگاه قدرانم بهش دادم: ممنون چیزی می خوری؟ راستی کی بهت خبر داد؟

هومن: سیما

چشم هام باریک شد. از کی تا حالا انقدر با هم ندار شده بودن جالب بود سیما هیچ پیشوند و پسوندی نداشت. اما

انقدر ها سر حال نبودم تا سر به سرش بذارم.

سمت یخچال رفتم: هومن چیزی می خوری؟

هومن: نه باید برم. فقط بیا تا پارکینگ باهام می خوام راجب این کار جدیدم یکم باهات حرف بزنم.

- باشه

تو سکوت کنار هم تو پارکینگ قدم میزدیم. فهمیده بودم حرف زدن راجب فیلم نامه جدیدش بهونه اس، هومن منو

از حفظ بود با یه نگاه فهمیده بود درونم طوفانی به پا شده که فقط خرابی به جا گذاشته بود.

لبه های پالتوم بهم نزدیک کردم : دیروز فهمیدم اسم کسی که به عنوان پدر تو شناسنامه هیچ نسبتی باهام نداره. فهمیدم پدر واقعیم یه متجاوز ؟

کنار ماشین ایستاد درست روبه روم دستش روی بازوم نشست. دستش دیگه اش با یه حرکت کشیدتم به جلو سرم روی سینه اش قرار گرفت. محکم و خشن بغلم کرد.

موهام بوسید : فقط بگو چه جوری حالت خوب میشه؟

هومن فقط با یه نگاه فهمیده بود داغونم : سعی دارم هضمش کنم. ولی سخته حس می کنم خارج از تحمل منه.

هومن : چرا می خوای هضمش کنی بریزش دور با چیزی که باعث آزارت میشه کنار نیا. فقط بذارش کنار.

به ماشین تکیه زدم : ببین کی داره این حرف و میزنه کسی که منبع دردش و الان کنار خودش تو خونه نگه داشته!

تلخ خنده ای زد : همون جور که پدرم منو گذاشت کنار گذاشتمش کنار میبینی که حتی نمی دونم کجا خاکش کردن. اگه میبینی لالا رو کنار خودم نگهش داشتیم. فقط فقط دلم نمی خواد اون بچه شبیه من پر از عقده بزرگ بشه.

صورتتم به حالت انزجار جمع کردم : سهراب برادرم نمی تونم حالم توصیف کنم وقتی به گذشته فکر می کنم که یه روز عاشق ... فقط بیشتر از اردلان متنفر میشم. دلم به حال مادرم کباب میشه. چون دقیقا می دونم چی کشیده.

هومن با تاسف سر تکون داد: مادرت قربانی خانواده اش شد. قربانی آبروی که ارزشش خیلی کمتر از آرزو های یه دختر.

اه کشیدم : هومن حس می کنم دیگه هویتی ندارم.

دستم و گرفت : تازه شدی من. مثلا من الان هویتم مشخص تا بیست خورده ای سال نه اسم مادر تو شناسنامه ام بود نه اسم پدر حالا اسم پدرم و تو شناسنامه ام دارم یعنی الان مشخص هویتم چیه؟ الان دیگه عقده ندارم. پس گور باباشون اونا هیچ حس مسئولیتی نسبت به ما نداشتند چرا ما باید خودمون بابتشون ناراحت کنیم.

سرم تکون دادم : حالا دیگه واقعا خیلی شبیه هم شدیم.

چشمکی زد : دختر خر خودمی دیگه ؟ زیر دست خودم شدی پرنسس باید شبیه خودم باشی.

ماه پیشونی

دستش و گرفتم: ممنون که کنار موندی اجازه دادی بشم پرنسس. اگه نبودى شاید منم سرنوشت شبیه به سرنوشت مادرم پیدا می کردم.

دستم فشرد: ایران!

با شنیدن صدای خشن جاوید یکه خوردم. با فاصله یه ماشین از ما ایستاده بود. زل زده بود به دست من و طویس هاش مثل برق رعد میزدن.

هول شدم یعنی نگاه جاوید باعث شد دست پاچه بشم وگرنه خودم باور داشتم کار اشتباهی نکردم. هومن زودتر از من که داشتم گیج بازی در می اوردم و زل زده بود به جاوید واکنش نشون داد.

با احترام دستش جلو برد: به جناب دکتر بعد جشن عروسی نتونستم ببینمتون . بازم تبریک میگم.

جاوید جلو اومد دست هومن فشرد ولی یک ثانیه ام طول نکشید که دست هومن رها کرد.

جاوید : ممنون جناب نامجو

کنار من ایستاد بازوم گرفت منو کشید سمت خودش دستش و دور کمرم انداخت.

- هومن اومده بود دیدن مامان...

در جوابم سر تکون داد: لطف کردن.

از این خود ترسوم بدم می اومد من که کار بدی انجام نداده بودم که انقدر دست پاچه شده بودم. ولی این چند روز انقدر اتفاق های عجیب غریب افتاده بود که توان جنگ و جدل نداشتم.

هومن : من دیگه باید برم باز میام سر میزنم. کاری نداری پرنسس.

دست جاوید روی پهلوام چنگ شد. من با این مرد حسود باید چیکار می کردم.

گوشه لبم جویدم : نه بعدا می بینمت.

هومن با جاوید خداحافظی کرد و چشمک نامحسوسی چاشنی خنده اش کرد. با ابرو به جاوید اشاره کرد که منظورش این بود کارم در اومده.

ماشین هومن که از کنارم گذشت. برگشتم به نیم رخ جاوید نگاه کردم. با چشم های عصبانی به زمین زل زده بود.

نق زدم : واقعا حوصله یه بحث دیگه رو ندارم.

جاوید: پس بهتر حرفی نزنیم .

- جاوید لطفا تموش کن.

صداش سرد بود: دقیقا چی رو باید تموم کنم.

- میدونی دارم راجب چی حرف میزنم. منو هومن دوستیم محض رضای خدا قبولش کن. اون اینجا بود که کمی با هم حرف بزنی منم ممنونشم. پس این قضیه اخم و بی محلی نداره.

دستش و از پشتم برداشت: ایران حالا تو محض رضای خدا شده به من بگو جز هومن دوست دیگه ی نداری؟ مثل همه دختر ها چرا یه دوست صمیمی دختر نداری که با یه نر خر نخوای درد و دل کنی.

جواب سوال کاملا مشخص بود به خاطر گذشته آدم گوشه گیری شده بودم کمتر به کسی اعتماد می کردم. چون دلم نمی خواست کسی از گذشته ام با خبر بشه با کسی صمیمی نمی شدم.

جاوید : قرار نبود رعایت کنی؟

داد نمیزد مثل دفعه پیش داشت مراعات حال منو می کرد. ولی خیلی جدی بود. بدون هیچ نرمشی منتظر جواب بود. باورم نمی شد این همون مردی که دیشب تا خود صبح موهام نوازش کرد. جوری نفوذ ناپذیر نگاهم می کرد که به این نتیجه رسیده بودم قرار نیست دیگه هیچ وقت نوازشم کنه.

غرغر کردم : جاوید این جوری نگاهم نکن. باشه قول دادیم ولی باز تو می خوای همین نیمچه رفت و اومدم قطع کنی. هومن تنها دوستم اگه هومن دیگه نباشه واقعا دیگه احساس تنهایی می کنم.

طلبکار گفت : پس من چیم اینجا؟ اصلا منو میبینی ایران؟ یعنی وجود من برات انقدر بی ارزش تو زندگیت که حتی دیده نمیشم.

مشت و به شونه اش کوبیدم: میشه چرت نگی! معلوم که برام مهمی هومن دوستم تو عشقمی زمین تا آسمون جایگاهتون فرق می کنه. اگه هومن نباشه ناراحت میشم احساس تنهایی می کنم. ولی اگه تو نباشی حس می کنم دیگه نمی تونم نفس بکشم.

مشت دیگه ی به شونه اش زدَم : حالا می خوامی هر چرتی می خوامی بهم بباف.

پر بغض چرخیدم: مردک ماموت حیف احساساتی که خرجت می کنم. دیشب این همه بال بال زدَم به چشمت نیومد. فقط همین و یه حرفم و تحویل گرفتی.

قدم هاش و باهام یکی کرد دستش و پشت کمرم انداخت : کجا خانمم؟

صداش دیگه سرد نبود که باعث شد بغضم حجیم تر بشه : ولم کن می خوام برم به درد خودم بمیرم.

جاوید : دیگه چی! گریه نداریم. والا من هر چی میگم تو فقط میگی باشه ولی عملی توش نمیبینم بهم حق بده نگران باشم.

- نگران چی ؟

جاوید : نمی خوام از دست بدمت.

- برای چی از دستم بدی. هومن هیچ تهدیدی برای تو به حساب نمیاد. دیشب فکر کنم منظورم کامل رسوندم جز تو هیچ مردی به چشم نمیاد.

صداش مهربون شد: باشه اول گریه کن بعد حرف میزنیم اگه بخوامی شونه ام بهت قرض میدم.

- لابد واسه تو بداخلاق باید گریه کنم. دلم باهات صاف نمیشه.

لبش کش اومد صدای اروم خنده هاش بیشتر لجم در می آورد. تقصیر خود خرم بود. خدا منو بکشه که ناز قهرم هم مشخص نیست. اخه این همه عشوه چی بود تو صدام ریخته بودم.

سرش و نزدیک گوشم نگه داشت: این یعنی باید منت کشی کنم. عروسکم.

- نخیرم من همچین چیزی نگفتم.

جاوید : ولی یادم یکی دیشب یه چیزای دیگه می گفت. مثلاً دوست داره نازش و بکشم.

لب هام بهم فشردم. سرم و عقب کشیدم و با مشت دوباره به سینه اش که از خنده بالا و پایین می شد زدَم.

- برو عمه نداشت و مسخره کن.

مشتم و گرفتم سریع بوسیدش: چرا به خودت آسیب میزنی عروسکم من که عاشق اینم که تو برام ناز کنی من یکی یکی بخرمشون.

یکی میومد میزد تو سر بی جنبه ام که زود با یه حرف خر می شدم : زبون باز.

جاوید : بخشیده شدم خانم.

- باید تنبیه بشی ؟

چشم گرد کرد: دیگه چی ؟

با بدجنسی نگاهش کردم: وقت یه هفته روی کاناپه خوابیدی دیگه سر به سرم نمیداری.

تو دلم نق زدم : نیست الان شب ها ور دلم می خوابه ارواح عمه نداشتم.

جلو در آسانسور ایستادم زیر گوشم زمزمه کرد: دلت نمیاد.

لحنش شوخ بود آروم غریدم : اتفاقا پتانسیلش و داری.

با باز شد در آسانسور پیاده شدن بقیه دستش و جلو دهنش نگه داشت تا جلوی لبخندش بگیره.

آفرین صدای ضبط و بلند کرده بود. با زیبا و نورا داشتن آتیش می سوزندن. به قول خودشون بابا کرم می رقصیدن. حتی خسرو و ایمان هم بلند کرده بودن. از اینکه صدای خنده ی همه به جای گریه تو خونه می پیچید. دلم آروم گرفته بود.

امروز صبح دکتر مادرم و از بیمارستان مرخص کرد. خانواده منو جاوید کنار هم جمع شده بودیم. هیچکس اشاره ای به جر و بحث دو روز پیش نمی کرد انگار همه دو روز پیش فراموش کرده بودن .

از اینکه رفتار کسی عوض نشده بود خدا رو شکر کردم . چون آدمی نبودم که بتونم ترحم و قبول کنم.

با اصرار بقیه برای رقص بلند شدم. نورا سعی می کرد از عمه اش تقلید کنه دست های کوچکش و تو هوا تکون تکون می داد. خم شدم بوسیدمش.

ایستادم چشم به جاوید افتاد که به دیوار تکیه زده بود دست به سینه بهم خیره شده بود. طوسی های خوش رنگش برق خنده داشتند.

با دیدنش هول شدم لبم و زیر دندونم کشیدم. نگاهش ته دلم و مالش داد. به هوای سر زدن به غذاها از جمع جدا شدم.

جاوید : باز که شما فرار کردی؟

برگشتم. سریخچال رفت با شیشه آب خورد: اومدم به غذا سر بزنم دیر کردی؟

جاوید : مریض آخرم کارش طول کشید. خسته شدی دست تنها باید میذاشتی شام از بیرون میگرفتم.

زیر قابلمه برنج خاموش کردم: همه کمک کردن دست تنها نبودم.

در یخچال و بست صداسش شیطنت داشت: نگفته بودی انقدر قشنگ میرقصی؟

قوی به چشم هام دادم: بعضی چیزها دیدنی حضرت والا!

به بیرون سرکی کشید لب پایینیش و لیس زد : که این طور...

جلو اومد و روی صورتش خم شد : اره راست میگی بعضی چیزها دیدنی. مثلا خوشگلی سرکار خانوم.

این یه دروغ شاخ دار بود. خودم از همه بهتر می دوستم قیافه ام خسته و داغون بود. ولی باز لبخند زدم. خواست عقب بکشه که پیراهش و تو چنگم گرفتم سمت خودم کشیدمش. ابروهایش بالا پرید.

زیر گوشش پچ پچ کردم : کجا حضرت والا؟

دستم و روی گونه زبرش کشیدم : اینا رو گذاشتی دلم من و ببری؟

تیغه بینیم و بوسید : حالا بردم؟

روی نوک انگشت های پام بلند شدم زیرگوش و بوسیدم. چشم بست و لبش و گاز گرفت.

غریب : عادت کردی منو زجر کش کنی باز دلبر شدی و مهمون دعوت کردی.

ماه پیشونی

با خباثت خندیدم: تازه کجاش و دیدی از این هم بیشتر بدم خبیث باشم. شب باید روی کاناپه بخوابی فکر نکن یادم رفته.

کمرم محکم کشید سمت خودش، دست هام و دور گردنش حلقه کردم: یعنی می خوای شب جلو مامانت اینا منو از اتاقمون بیرون کنی؟ یعنی قدرتش داری؟

لبم غنچه کردم: خوب باشه دلم سوخت برات میتونی روی مبل تو اتاق بخوابی.

صداش بم شده بود: تا اینجا هم غتیمت برای بقیه اشم یه فکری می کنم.

خواستم کنار بکشم که اجازه نداد: کجا؟

- یکی میاد.

هوم کشداری گفت: بعد این همه دلبری فکر کردی به همین راحتی ولت میکنم.

سرش پایین اومد. که با صدای زمزمه فریده خانم از هم جدا شدیم.

از خجالت سرخ شدم: مامان چیزی می خوای؟

فریده خانم با محبت نگاهمون کرد: تو این دو روز همه اش نگران رابطه شما دو تا بودم. خدا روشکرت ...

بعد تند تند گفت: راحت باشید من رفتم به کارتون برسید.

جاوید بلند زد زیر خنده. بهش چشم غره رفتم: کوفت. از دست تو به خدا آبرو برام نمونده.

کشیدتم سمت خودش: نشنیدی مامانم چی گفت

سریع بوسیدتم و عقب کشید. مرد چهل ساله ام عجیب شیطون بود.

با کمک دخترها میز شام و جمع کردیم. عقربه های ساعت ده شب گذرونده بودن. خسرو بعد شام حرف زمینی که

بهم رسیده بود و پیش کشید و می خواست بدونه با اون زمین می خواستم چیکار کنم. جاوید قبل اینکه حتی به

لبام تکون بدم جواب خسرو و داد که زن من احتیاجی به اون زمین نداره.

از اینکه جای من تصمیم گرفته بود ناراحت شدم. خودم هم علاقه ی به اون زمین نداشتم. پدر بزرگ جاوید اون زمین و به خاطر علاقه اش به من که یه جورایی نوه اش محسوب می شد نبخشیده بود شبیه یه جور باج بود.

فنجون های دور طلایی و روی سینی چیدم.

همایون : خسته شدی .

برگشتم پشت صندلی میز بار آشپزخونه ایستاده بود. حالا که راجب نسبتم با این مرد همه چیز و می دونستم رفتارهاش برام قابل درک شده بود.

- کار خاصی نکردم.

از چشم تو چشم شدن با همایون خان اجتناب می کردم.

همایون : خواستم بگم اون زمین مال تو حق تو جاویدم حق نداره جای تو تصمیم بگیره.

کمی مکث کرد : ایران می دونم سخته بخوای پدرم و درک کنی. شاید اگه هنوز تو قید حیات بود هیچ وقت این حرف رو بهت نمیزدم. چون خودم به خوبی میدونم اگه پدرم به اندازه اردلان مقصر نباشه کمتر هم نیست. ولی حالا که دستش از این دنیا کوتاه می دونم خیلی خواسته زیادی ولی اگه تونستی ببخشش شاید روحش اون دنیا آرامش پیدا کنه.

نمی تونستم قولی بدم. من هنوز نتونسته بودم. با این جریان کنار بیام. چه برسه انقدر بخشنده باشم تا آدمی که منو مادرم و مثل یه تیکه آشغال دور انداخته بود و ببخشم.

- سعی می کنم.

همایون : اینم باید بدونی ایران اگه این همه سال پشتت بودم هیچ ربطی به اردلان هیچ ربطی به عذاب وجدانی که همیشه خدا گریبان گیرم بود نداشته و نداره. تو برام شبیه دختر نداشتم بودی.

دلَم برای این مردی که همیشه محکم و قوی تصورش می کردم می سوخت. همایون خان هم پاسوز اشتباهات برادرش بود.

- میدونم.

دلخ حرف زدن نمی خواست. نه درباره گذشت. نه درباره اردلان نه درباره کاری که اردلان با مادرم کرده بود.

به کف پوش مرمز چشم دوخته بودم : فقط یه چیزی همایون خان؟

همایون: بگو؟

- مامان دلش نمی خواد برگرد تو اون خونه لطفا شما هم اصرار نکنید. مامانم به خاطر بیمارش اصلا نباید تو محیط استرسزا قرار بگیره. اخلاق خاله سوسنم که میشناسید. بهتر یه مدت هم و نبینند.

همایون : می دونم سمن گفت سختش برگرد به اون خونه یکی دیگه از آپارتمان هام دادم تمییز کنند. که یه مدت اونجا زندگی کنیم.

قوری و برداشتم فنجون ها رو پر کردم.

آفرین : ایران پیش دستی هات و کجا میداری؟

- کابیت بالا کنار یخیچال و باز کن.

آفرین : ایران خوبی؟

برگشتم و لبخندی به صورتش زدم : خوبم همه دور هم جمع شدیم . مامان سالم چرا بد باشم؟

آفرین آه کشید صندلی و عقب کشید : ولی مامان اصلا حالش خوب نیست. از سر شب خیلی ساکت همه اش تو فکر ایران فکر کنم مامان به روان پزشک احتیاج داره.

پوزخند زدم : نوش دار و بده مرگ سهراب به چه دردش می خوره. بعد این همه سال فکر می کنی یه روان پزشک می تونه معجزه کنه؟ ولی اول باید با خودش صحبت کنیم درست نیست سر خود کاری کنیم.

آفرین غمگین زمزمه کرد : الهی بگردم براش حتی نمی تونم تصور کنم اون روز ها چه حالی داشته؟

کتری چای ساز و برداشتم. ولی من می دونستم.

اروم زمزمه کردم : ساعت های اول حتی درکی از حالتو اتفاق های که برات افتاده نداری. حس می کنی خوابی و داری بدترین کابوس زندگی و می بینی. به خودت امید میدی قرار بعد بیدار شدن این کابوس هم تموم بشه. ولی بعد به خودت میای و میبینی این کابوس خیلی واقعی تر از یه خواب بد و ترسناکه بوده می فهمی قرار نیست با

صدای مادرت بیدار بشی و نجات پیدا کنی از این کابوس خاکستری بعد یهو همه چیز رنگ و طعم واقعیت به خودش میگیره.

صدام مثل چونه و دست هام می لرزید : روز اول حالت انزجار داری احساس گناه می کنی. حس می کنی کثیف ترین آدم روی زمینی روز بعدش هیچ جراتی تو خودت نمیبینی حتی چیزی که اتفاق افتاده رو برای خود تکرار کنی. چه برسه با کسی درمیون بذاری. روز بعدترش احساس تنهایی می کنی احساس حقارت می کنی حس می کنی تو این دنیا هیچکس و نداری به عالم و آدم شک داری روز های بعدتر از سر ترس اینکه کابوس اون اتفاق شوم نبینی دلت حتی نمی خواد بخوابی. همه دنیا رو مقصر اتفاقی که برات افتاده می دونی ولی روز های بعد احساس می کنی می تونستی بیشتر تقلا کنی برای نجات خودت باز فقط خودت مقصر می دونی. انقدر تو این روزهای تکراری فکر می کنی که در آخر به یه نتیجه میرسی که خودت و بکشی خلاص بشی از همه چیز ...

با صدای هین آفرین به خودم اومدم. آفرین سعی داشت کتری آب جوش از دستم بگیره. سینی پر آب شده بود حتی یادم نمی اومد چه جور این اتفاق افتاده بود.

تشر زد : داشتی خودت و میسوزندی. این مزخرفات چیه میگی خودش بکشه دیگه چی.. تو که از مامانم حالت بدتر یه وقت این حرف ها رو جلو مامان نزن. اصلا تو این چیز ها رو از کجا میدونی؟
سرسری گفتم : خاطرات قربانی های تجاوز خوندم.

آفرین: خیلی حالت خوبه این رو میری می خونی !

اشک های که بدون اجازه من بدون خواسته من از چشم هام سرازیر شده بودن و پس زدم. مزخرف نبود این حرف ها یه شرح کوچک از روز های وحشتناکی بود که گذرونده بودم. آفرین هیچ وقت نمی فهمید وقتی آدم عزت نفسش و از دست بده به همه راه برای اینکه خودش و خلاص کنه فکر می کنه.

آفرین : ایران بسه گریه نکن. اصلا نباید حرف میزد. تو به من میگی تو بیمارستان گریه نکن بعد خودت نگاه کن .

هلم داد سمت چهار چوب در : برو یه آب به صورت بزن مامان تو رو اینجوری بین حالش بدتر میشه.

از جلو نشیمن با قدم های تند گذشتم. مدت طولانی جلو روشوی اتاق خوابم ایستاده بودم. چند مشت آب به صورتم زد.

تقه ی به در خورد: ایران جانم خوبی؟

صدای نگران جاوید بود: خوبم الان میام.

صورتتم و با دستمال خشک کردم قفل در و باز کردم. جاوید کنار تخت نشسته بود. داشت شلوار راحتی پای نورا که به خواب رفته بود می کرد.

نیم نگاهی بهم انداخت: گریه کردی؟

لبخند بی جون زدم: یکم با خواهرم درد و دل کردم. یکم اشک ریختمم دلم آروم گرفت.

نورا و وسط تخت گذاشت. رو تختی یاسی رنگ با گل های سفید و روش کشید.

چشم هاش و باریک کرد و با دقت چهره ام و زیر نظر گرفت. بعد انگار مطمئن شده که هیچ چیز دیگه نیست. گریه ام دلیل خاصی نداشته. بهم لبخند زد.

دستش و سمتم دراز کرد. دست هام تو دست بزرگ مردانه اش گذاشتم. بدون حرف دستم و کشید. منو روی پاش نشوند. دست آزادش و دور کمرم حلقه کرد. سرم و روی سر شونه اش گذاشتم. نگاهم به انگشت هی کشیده اش بود که نوازشگر پشت دستم در حرکت بودن. رنگ پوست گندیم در تضاد با رنگ پوست تیره جاوید زیادی روشن به نظر می رسید. لبخند کمرنگی از تفکراتم روی لبم شکل گرفت.

تیغه بینیش و داخل موهام کشید: به چی لبخند میزنی؟

سرم و به طرفین تکون دادم: هیچی ..

لب هاش و به گوشم چسبوند و زمزمه کرد: مگه نگفتم فقط اینجا گریه میکنی؟

به بغلش اشاره کرد: نه اینکه بری تو روشویی خودت حبس کنی. چرا به حرفم گوش نمیدی چرا انقدر سرتق و لجبازی هان؟

از نظر فیزیکی و روحی احساس خستگی شدیدی می کردم. صدام حالت نجوا داشت: چون زور میگی همه اش دستور نده منم سرتق نمیشم.

جاوید: پس فکر می کنی دستور زیاد میدم؟

با دکمه یقه پیراهش درگیر بودم : از ده جمله ای که میگی نه تاش دستوری...

نرمی گوشم و گاز آرومی گرفت : دست خودم نیست ایران از اینکه چیزی خارج کنترل من باشه عصبی میشم احساس امنیت نمی کنم. ولی انصافم داشته باشم باز سر تو خیلی جاها کوتاه اومدم . چیزی که اصلا تو اخلاقم نیست.

حس می کردم. این دوست داشتن و علاقه انقدر عمق داشت که منو درک کنه.

- جاوید ؟

صورتش و بین گردنم برد نفس عمیق کشید: جونم

گوشه لبم و جویدم : اگه یه روز بفهمی من اونی نیستم که فکر می کردی چیکار می کنی؟

انگشت هاش لابه لای موهام پر شیطنت بودن : متوجه نشدم؟!

سر و عقب کشیدم : یعنی فکر کن مثلا من یه چیز بزرگ و ازت مخفی کردم. ناراحت میشی ؟ فهمیدنش چیزی از علاقت کم می کنه؟

لحظه ای کوتاه ثابت نگاهم کرد : منظورت چی بود ؟

با تردید نگاهش کردم : فکر کن دروغ گفتم بهت یا نه چیزی و ازت پنهون کردم. می خوام بدونم واکنشت چیه ؟

صاف نشست : اول تو بگو چه دروغی گفتم یا به قول خودت چه چیزی و ازم پنهون کردی؟

وقتی برخورد منطقیش و در برابر اتفاقی که برای مادرم افتاده بود دیدم به سرم زد که همه چیز بگم. ولی الان کمی دو دل بودم.

گلوب صاف کردم : من یه راز دارم. یعنی همه به هر حال یه راز دارند. تو خودت یه راز های داری نداری ؟

حالت صورتش سخت و نفوذ ناپذیر شد : ایران چی شده که من ازش بی خبرم؟

برای لحظه ای احساس ترس کردم : میگم یعنی باید بگم چون حس می کنم این موضوع شده یه دیوار بین منو تو و این خیلی اذیتم می کنه.

جاوید : ایران چی داره اذیتت می کنه؟ واقعا نگرانم کردی.

- الان نه یعنی وقتی تنها بودیم می خوام که حرف بزنی. نمی خوام کسی چیزی بفهمه.

گوشه چشماش به خاطر اخم هاش چین افتاده بود : همین الان میگی تا اون موقع من دیونه میشم.

دستم روی گونه زبرش کشیدم : وقت می خوام. قول میدم همه چیز بگم فقط بهم وقت بده.

جاوید : مشکلی برات پیش اومده؟ چه میدونم کسی داره اذیتت می کنه؟ حالت که خوبه ؟

این مرد فکرش کجاها که نمی رفت : من خوبم چیزی که می خوام برات تعریف کنم مربوط به بعد جدا شدنم. پس نگران نباش.

نفس سنگینی کشید : مطمئن باشم الان مشکلی نداری ؟

خواستم بحث عوض کنم: مشکل که نه ولی فکر کنم زیاد تو اتاق موندیم. کم کم میان دنبالمون ها ؟

هنوز نگران نگاهم می کرد. سرم و جلو بردم بوسیدمش : باور کن هیچ مشکلی نیست.

جاوید : فکر مونده پیشت می خوام همه خوابیدن بریم بیرون حرف بزنی.

ایستادم دستش کشیدم : گفتم میگم ولی الان نه پاشو بیا دیگه.

با بلند شدن صدای گوشیش دستش و ول کردم. براش پیامی اومده بود.

- کی بود ؟

با ناخون چونه اش خاروند : فردا باید یه سر برم دانشگاه فقط فکر کنم دیر بشه میشه لطف کنی بری دنبال کوشا؟

- شدنش که میشه کارم تا اون موقع تموم میشه ولی فکر نمی کنی دیگه باید بذاری خودش بره بیاد؟ مدرسه کوشا سه تا کوچه با خونه بیشتر فاصله نداره.

قاطع گفت : نه دلم نمی خواد سر ظهر تنها برگرد خونه مهم نیست اگه نمی تونی...

کلافه نگاهش کردم : من گفتم نمی تونم؟ میرم ولی این مدل رفتار با یه پسر نجوون نیست. خوبه کوشا دختر نیست وگرنه تو خونه قفل زنجیرش می کردی ؟

بههم چشم غره رفت : نیست که تو رو قفل زنجیر کردم!؟

- زورت نمیرسه وگرنه می کردی.

ابروهاش بالا پرید : زیاد مطمئن نباش..

- داری شوخی می کنی دیگه ؟

هومن بی خیال شونه بالا انداخت : هیچ وقت مثل الان جدی نبودم.

خواستم حرفی بزنم. که دستیار کار گردان در اتاق رختکن و باز کرد. سرش و از لای در به داخل آورد : خانم ابطحی

پنج دقیقه دیگه میرم برای ضبط حاضرید ؟

ایستادم همین طور که به هومن چشم غره رفتم گفتم: من آماده ام الان خودم میام.

در اتاق بستم طلبکار به هومن نگاه کردم : میفهمی چی میگي ؟ ببینم نکنه مستی باز ؟

لبش به حالت بامزه ی کج شد : یعنی این آقای دکتر تو رو گرفت مست بود؟ که منم باید مست باشم؟

عصبی غریدم : چرت و پرت نگو هومن اخه یه چیزی بگو به قیافت به مدل زندگیت بیاد؟ تو می خواهی ازدواج کنی؟

تویی که به ماه نرسیده دوست دخترت دلت و میزنه میری سراغ یکی دیگه ؟

لبش به سمت بالا کج شده: بله من می خوام ازدواج کنم.

- باشه جوک خنده داری بود منم خندیدم بیا برو دنبال کارت توهم زدی عزیز من .

هومن : توهم یا هر چی من از دختر خاله تو خوشم میاد.

بیشتر ناراحت این بودم کسی که هومن برای ازدواج انتخاب کرده سیما بود. سیما زیادی آسیب پذیر بود.

لب هام پر حرص بههم فشار دادم : خوشت میاد؟! مگه زندگی خاله بازی هومن چون خوشت میاد باید ازدواج کنید؟

هومن گوشیش و تو دستش چرخوند : من مشکلی ندارم اگه رابطه رسمی هم نداشته باشیم یعنی این چیزها اصلا

برام اهمیت نداره. ولی برای سیما مهمه .

با ناباوری زمزمه کردم : سیما هم راضیه ؟

نگاهش و از روی گوشیش بالا آورد : اونم شبیه تو کلی دلیل مسخره میاره. که هیچ ربطی به خواسته من نداره.

- یعنی سیما درخواستت و قبول نکرده؟

هومن : یه مشت دری وری بهم تحویل داد. که چه میدونم بچه دار نمیشم. مطلقه ام کلی حرف های بی ربط که جواب قانع کننده نیست برای من. پس من بیخیال نمیشم.

روی صندلی نشستم: هومن فکر نمی کنی یکم واسه تصمیمی که گرفتی عجله کردی شما هنوز چند ماه نیست هم دیگه رو میشناسید. چه میدونم حداقل یه مدت باهم معاشرت کنید بعد دوباره به این موضوع فکر کنید.

گوشیش و روی میز پرت کرد : فکر می کنی همچین پیشنهادی بهش ندادم. قبول نمی کنه. حرفاش تا ته مغز استخوتم میسوزنه. من نمی دونم اون شوهر عوضیش باهاش چیکار کرده اندازه سر سوزن این زن اعتماد بنفس نداره. دختر خاله شما اجازه نمیده من حتی دستش و بگیرم. چند بار خواستم قرار بذاریم نمیداد میگه میترسم . از چی خدا میدونه. تنها رفت و اومده ما همین اینکه من از محل کار تا خونه برسونمش. اونم قبول نمی کرد.

لبخند پلیدی زد : اوایل مجبور بودم یکم از نقطه ضعف هاش استفاده کنم تا باهام راه بیاد ولی الان یه کوچولو یخش باز شده.

- چرا سیما ؟

شونه بالا انداخت : من چه میدونم این و برو از خودش بپرس مدام تو مغزم در حال رژه رفتن. نمی دونم مدل خنگ بازیش خجالت کشیدنش یه جورای به دلم میشینه. یه جورایی اصلا شبیه تو نیست. اصلا انگار تو یه عالم دیگه سیر می کنه. یه جورایی باهاش حرف میزنم حالم خوبه بعد برای اولین بار که یه زنی و میبینم که از طرف من توجه می بینه ولی آویزونم نشده. خوب خوشگلم هست. هر کار می کنم باهام راه نمیداد چون یه جور تفکرات مزخرف کردن تو سرش که خودم بعدا درستش می کنم.

- فکر نمی کنی همین که باهات سرد رفتار می کنه باعث شده کششی نسبت بهش پیدا کنی. اخه چون رفتارش و می پسندی که دلیل نمیشه باهاش ازدواج کنی.

هومن: تو اول به من بگو اگه آقای دکترتون روشن فکر بشه جذابیتش و برات از دست میده دیگه نمی خواهی؟

پاش و روی پاش انداخت : بیا جواب خودت و خودت دادی.

- سیما سه سال ازت بزرگتر؟!

شونه بالا انداخت : سن یه عدد فقط...

- به قول خودش مطلقه اس! تو ازدواج نکردی؟

هومن : کی گفته من ازدواج نکردم ؟ درسته تو ازدواجم شبیه خواجه ها زندگی کردم ولی تو این مدت همچین بهم بد نگذشته.

- از لحاظ تحصیلات و فرهنگ زمین تا آسمون با هم فرق می کنید ؟

پوزخند زد : من ندیدم تحصیلات شعور هم با خودش بیار.

- وقتی میگم فرهنگ یعنی سیما نمی تونه با مدل زندگی روشن فکرانه تو کنار بیاد. من هنوز می خوام تو رو ببینم با جاوید کلی بحث داریم.

هومن : من بخوام عادت می کنه.

زیر لب زمزمه کردم: خودخواه.

هومن : من بلام چجوری سیما رو آداپته کنم با زندگی خودم تو نگران اینا نباش.

- از همه مهمتر دیگه نمی تونه بچه دار بشه.

هومن : بچه می خوام چیکار ؟

با غم گفتم : ولی سیما می خواد.

هومن : این همه بچه تو پرورشگاه هستند. مگه من خودم کجا بزرگ شدم. می تونیم یه بچه رو یه فرزندی قبول کنیم.

به هومن حسودیم می شد بر عکس من و سیما زندگی و خیلی ساده می گرفت. ما به زندگی شبیه یه معادل چند مجهولی نگاه می کردیم. ولی زندگی از چشم هومن یه جمع و تفریق ساده بود.

مردد پرسیدم : سیما همه چیز و راجب گذشته ات میدونه؟

هومن : همه چیز گفتم من از گذشته ام خجالت نمیکشم. کسایی که پای منو به این دنیا باز کردن باید خجالت بکشند.

به شجاعت هومن غبطه خوردم. منم باید زودتر شجاعتم به دست می اوردم. تا کی می خواستم با ترس و لرز به زندگی ادامه بدم. دلم نمیخواست همیشه ترس از دست دادن جاوید داشته باشم. اگه الان همه چیز تموم می شد بهتر بود تا چند سال دیگه. امید داشتم جاوید در کم کنه.

هومن : باز حرفی میمونه؟ ولی من هنوز نفهمیدم چرا اینا رو داری یاد اوری می کنی؟

- اینا رو گفتم که بدونی با چشم باز داری انتخاب می کنی اگه به هر دلیلی زیر حرفت بزنی به خدا اسمتم نمیارم.

هومن: روحیات آقای دکتر روت تاثیر گذاشته کم کم داری بد خلق میشی.

به شوخیش توجه نکردم: سیما شکست بدی خورده تو زندگیش تو داری میگی فقط ازش خوشت میاد. چند ماه اصلا چند سال دیگه که نظرت برگشت چی؟ سیما بدتر آسیب می بینه.

هومن : چون ممکن تو آینده شاید یه اتفاق بد بیفته باید خودم از چیزی که خواهانشم محروم کنم.

- واقعا نمی دونم چی بگم. سیما هم دوست داره؟

لب هاش کش اومد : احساساتش و بالا و پایین کردم. بی حس نیست ولی هنوز دست به عصا جلو میاد. فکر های منفی می کنه. خلاصه زیادی نه تو کارم میاره.

- یعنی می خوامی بری خاستگاری؟

هومن : اره میای؟

با دهنم شکلک در اوردم : نظریه جالبی نیست. خاله ام منو باهات ببینه دختر که بهت نمیده دیگه حتی نمیذاره

سیما و ببینی. حالا می خوامی بیام؟

ماه پیشونی

خندید : کم کم دارم از خاله ات میترسم. سیما هم از مامانش زیاد حساب میبیره. برم بگم بی کسم فکر می کنی بهم زن میدن؟

لحنش شوخ بود ولی درد داشت.

توپیدم : کی گفته بی کسی مگه من مردم.

مهربون نگاهم کرد : جونم

- خوب لالا هم با خودت ببر. به هر حال این مدت این همه هواش داشتی یعنی یه قدمم نمی خواد برات بردار.

با شنیدن اسم لالا اخم کرد : واسه هر کاری که می خواد برام کنه باج می خواد منم روحیاتم اصلا با باج دادن سازگار نیست.

- با هم خوبید؟

با سر انگشت هاش گونه اش لمس کرد : دیروز زد تو صورتم.

اخم هام توی هم رفت : به چه حقی..

هومن : دیروز تهدید می کرد منم نتونستم ساکت بمونم. گفتم از خونه من گمشه بیرون.

- الان کجاست؟

هومن : نترس تو خیابون ولش نکردم بردمش هتل بهش فهموندم با تهدید هیچی بهش نمیدم. تا بعد زایمانش بهش میگم کفالت بچه اش قبول می کنم.

با ترس پرسیدم : تهدید هاش که به من ربط نداره؟

من از این زن بی رحم زیادی می ترسیدم.

هومن : لالا شبیه یه طبل تو خالی هیچ کاری نمی تونه بکنه.

با صدای دستیار کارگردان از هومن خداحافظی کردم. برداشت های از اون چیزی که فکر می کردم طولانی تر شد. نزدیک های ساعت پنج بود که تعطیل کردیم.

ماه پیشونی

تو تموم راه به دیشب به نا آرومی های جاوید فکر کردم. صبح وقتی بیدار شدم. بیدار بود چشم هاش سرخ بود حدسم درست بود اصلا نخوابیده بود. می خواستم بعد گفتن حقیقت یه کاری هم برای جاوید بکنم می دونستم یه مشکلی داشت و از من پنهونش می کرد.

سر راه به هایپر هم سر زدم. برای بچه ها چند تا تیکه خوراکی خریدم. کیلد انداختم در آهنی با هل باز کردم. با دیدن ماشین جاوید جا خوردم. چرا انقدر زود برگشته بود؟ الان باید کلینیک می بود.

از پله های ایون بالا رفتم. کفش هام و جلو در با روفرشی هام تعویض کردم.

نورا جلوم پرید. صدای مثلا ترسناکی از خودش در آورد: وای ترسیدم موش خانم ...

غش غش خندید: چی خریدی؟

صدام کودکانه کردم: بستنی شکلاتی ...

نورا و امروز پیش مادرم گذاشتم. مادرم اصرار کرده بود که بچه رو نبرم پیش فریده خانم.

- بابات کجاس؟

بستی و به دستش دادم: تو اشپزخونه؟

فس فس کنان سمت اشپزخونه راه افتادم. جاوید دست به سینه تو نشیمن ایستاده بود. خبری هم از مادرم نبود.

جاوید مچ دستش بالا آورد به ساعتش اشاره کرد: ساعت چنده؟

می دونستم منظورش چیه؟ بهش گفته بودم کارم قبل ظهر تموم میشه ولی خوب کار من زمان این حرف ها سرش نمی شد گاهی خارج برنامه برداشت ها طولانی تر می شد.

- علیک سلام نه خسته نیستم تو هم خسته نباشی.

اخم هاش توی هم رفت صدایش پایین بود ولی هنوز عصبانی بود: ساعت هفت و نیم دقت کردی. می خوام بگی کجا بودی؟

ماه پیشوئی

سمت آشپزخونه راه افتادم. نایلکس خرید هام و روی بار گذاشتم. شالم از دور گردنم آزاد کردم: بله الان که گفتی میدونم ساعت چنده! فیلم برداری طولانی شد. خیابون هم که خودت میدونی چقدر شلوغه تو ترافیک گیر کردم. از اون ور رفته خرید.

جاوید : گوشیت چرا خاموش؟

بیخیال گفتم : حتما باطری خالی کرده.

دست به سینه داشت نگاهم می کرد : حالا میشه بقیه بازجویی بذاری برای بعد اینکه یه چیزی خوردم دل داره ضعف میره.

جاوید : این وسط احیانا چیزی فراموش نکردی؟

یکی از چوب شور ها گاز زدم : چی مثلا؟

جاوید : ظهر قرار بود بری دنبال کی؟

دستم روی دکمه های پالتوم خشک شد : ای وای یادم رفت.

جاوید با طعنه گفت : اره یادت رفت.

گوشه لبم جویدم. اصلا فراموش کرده بودم که باید دنبال کوشا برم.

با لحن پشیمونی زمزمه کردم : فیلم برداری طول کشید ذهنم درگیر بود اصلا نفهمیدم چی شد. الان کوشا کجاس؟

جاوید : گاهی پشیمونم می کنی که چیزی بهت بسپارم.

سرم و پایین انداختم. یادم رفته بود درست ولی قضیه انقدر ها هم گنده نبود. کوشا که بچه نبود که گم بشه کلید هم داشت.

- ببخشید من بد قولی کردم. ولی کوشا هم بچه نیست.

جاوید خواست حرفی بزنه که صدای کوشا شنیدم : بابا این و برام باز می کنی .

ماه پیشونی

جاوید با اخم نگاهش و ازم گرفت. باید راجب رفت و اومد این بچه امروز به نتیجه می رسیدیم. دنبال جاوید راه افتادم. کوشا روی مبل نشسته بود جاوید روبه رو کوشا ایستاده بود چون هیکلش مثل ماموت بود دیدی به کوشا نداشتم.

با طعنه و لحن شوخی گفتم: کوشا حالت خوبه؟ خودت اومدی خونه بلایی که سرت نیومد؟ احيانا لولو نخوردت؟
کوشا: خوبم.

جاوید بهم توپید: خیلی خوبه قرار هر وقت چیزی به تو میسپارم این شکلی تحویل بگیرم.

خواستم جواب بدم که با دیدن کوشا کبودی زیر چشمش و زخم گوشه لبش و دست باندپیچ شده اش که به گردنش آویزون شده بود جاخوردم.

لب هام تکون خوردن: ای وای چه بلایی سر خودت آوردی؟

جاوید اروم بهم توپید: چرا من نمی دونم این بچه تو مدرسه دعوا کرده؟

گیج نگاهم و از کوشا گرفتم: هان؟

کوشا جای من جواب داد: گفتم که من ازش خواستم هیچی نگه؟

جاوید دهن باز کرد ولی هر چی می خواست بگه پشت لب هاش موند. با اخم به کوشا اشاره نگاه کرد.

کلافه پنجه هاش و داخل موهای مشکیش کشید: کوشا برو اتاقت دراز بکش.

کوشا با ناراحتی نگاهم کرد. به سختی از جاش بلند شد. لنگ لنگان از کنار جاوید گذشت.

زیر لب زمزمه کرد: به خاطر من دعوا نکنید.

جاوید حرفی نزد. نگاه گناه کارم و به زمین دوختم. اگه یادم نرفته بود الان کوشا حالش خوب بود.

جاوید: جوابم چی شد؟

- نگفتی چه بلایی سر کوشا اومده؟

جاوید : وقتی از مدرسه داشته تنها بر می گشته ریختن سرش شانس آورده مدیرشون دیدتشون وگرنه معلوم نبود چه فاجعه ای می شد. ظاهرا قبلا هم دعوا کردن من خبر نداشتم. حالا من دارم ازت میپرسم چرا خبر نداشتم؟

زیر لب زمزمه کردم : چیز مهمی نبود که بگم. تازه اگه می دونستی هم باز فرقی نمی کرد. باز این اتفاق برای کوشا می افتاد. اگه میدونستی می خواستی چیکار کنی؟ فقط کوشا رو بیشتر چک می کردی.

جاوید پر حرص گفت : چیز مهمی نبود! مطمئنا پدر و مادر اون بچه های وحشی و همین جور ول نمی کردم. اگه ضربه پای چشمش دو سانت بالاتر بود الان ممکن بود چشمش مشکل پیدا کنه! داشتن حس مسئولیت بد چیزی نیست خانم بازیگر.. اگه انقدر که برای کارت ارزش قائلی یه درصدش و به آدم های اطرافت خرج می کردی الان کوشا به اون روز نمی افتاد.

گوشه لبم و جویدم تند تند پلک میزدم تا گریه نکنم: من فکر نمی کردم این جور بشه!

عصبی کتش و از روی مبل چنگ زد : فکر نمی کردی!! فقط هر کار دلت می خواد می کنی. مهم نیست کارهای بچگانه ات ممکن به کسی آسیب بزنه.

- چرا اینجوری حرف میزنی؟

جاوید : چه جور حرف میزنم باید قربون صدقه ات برم. یه لطفی کن بذار من خوب و بد بچه هام و خودم مشخص کنم. سرخورد برای خانواده من تصمیم های احمقانه نگیر.

بهم برخورد . خانواده اون! پس من اینجا چه نسبتی باهاشون داشتم. لابد نقش زن بابای بدجنس قصه به من رسیده بود.

بغض کردم: باشه من دیگه به خانواده شما کاری ندارم. از این به بعد تویی خانواده خودت.

جاوید : واقعا بچه ای من و باش رو کی حساب کردم.

در خونه رو بهم کوبید پلک هام و از صدای بلند در بستم. دلم می خواست خودم به خاطر بی حواسیم خفه کنم. ولی حرف های جاوید ... من انقدر خودخواه نبودم. فقط فراموش کرده بودم. برای همه پیش می اومد. از قصد که نبود. حالا می فهمیدم مسئولیتی که پذیرفته بودم خیلی سنگین تر از چیزی بود. که فکرش و می کردم. اگه اتفاق جدی برای کوشا می افتاد . مطمئن بود برخورد جاوید صد برابر بدتر از الان بود. بیشتر پسر های نجوون حداقل چندین بار تو مدرسه دعوا می کردن. من که نمی تونستم جلو کوشا بگیرم. از من چه انتظاری داشت .

پرده رو کنار زدم دیدم جاوید به ستون ایون تکه زد و سیگار دود می کرد. خیلی کم پیش اومد که سیگار بکشه .

تو دلم نق زدم : اصلا منو چه به بچه داری کردن مگه من چند تا شکم زاییده ام که انتظارت از من بالا هیچ وقتم که کارهای خوبم به چشمت نمیاد. فقط اشتباهاتم و چماق می کنی تو سرم می کوبی.

بی حس و حال سمت پله ها رفتم. لباس هام و با لباس راحتی تعویض کردم. از کنار در اتاق کوشا که گذشتم حس عذاب وجدان زیادی روی دلم سنگینی می کرد.

تقه ای به در زدم وقتی صدای کوشا رو شنیدم در اتاق باز کردم . روی تخت نیم خیز نشسته بود.

به دیوار تکه زدم : خیلی درد داری؟

کوشا : به بابا هم گفتم تقصیر تو نبود.

بع کرده سرم تکون دادم: چرا تقصیر من بود. من یادم رفت بود دنبالت پیام. اگه تنها نبودى این بلا سرت نمی اومد.

لب تابش و روشن کرد بیخشال شونه بالا انداخت. دردش گرفت و به خاطر درد صورتش مچاله شد.

کوشا : خوبه که همیشه یادت بره این جورى از زیر کنترل های جاوید آزاد میشم.

ولی باز دلم آرام نگرفت : بازم تقصیر من بود.

قبل اینکه ادامه بدم چرخید سمت من : باشه. آره تقصیر تو بود.

اخم کردم . تا الان چیز دیگه می گفت ولی حالا مثل باباش منو مقصر می دونست بچه پرو.

کوشا شبیه جاوید چشماش و باریک کرد : اگه بخوای ببخشم شرط داره. اگه قبول نکنی نمی ببخشم؟

پسرک تخس چشمک زد : چیکار می کنی حالا؟

لبم کج شد پسرک چموش زیادی سو استفاده گر بود این اخلاقی اصلاً شبیه جاوید نبود.

چیکی نگاهش کردم: حالا بگو چی میخوای ؟

کوشا دستی به چونه اش کشید : تولد که نتونستم برم. واسه همین می خوام با دوستانم ناهار بریم بیرون. همه بچه ها باهم میرند بیرون. تو قول دادی تولد برم. علقم میکشه میدونم شرایط جوری بود که نتونستی کاری بکنی ولی این بار جاوید و راضی کن.

راضی کردن جاوید گذشتن از هفت خان رستم بود: چرا خودت نمیگی؟

کوشا با دست زخم گوشه لبش لمس کرد : من بگم میگه نه ولی تو بگی نه نمیاره.

دست هام و دور سینه ام قلاب کردم: بعد چه جوری به این نتیجه رسیدی که حرف منو قبول می کنه ؟

کوشا : چون زنتی مردها به حرف زنتون گوش میدن.

نگاهش ثابت روی زمین قرار گرفت: مامانم اون موقع ها هر چی می گفت جاوید قبول می کرد.

صدای غمگینش ناراحتی کرد زمزمه کردم : خدا بیامرزتش. خیلی مامانت دوست داشتی؟

شونه بالا انداخت : نمی دونم.

از جوابش لبخند زدم. کوشا بلند نبود احساساتش و به زبون بیاره.

لبخند زدم : خوب حالا کی می خوای بری بیرون؟

کوشا : چهارشنبه بهش میگی؟

سرم و مختصر تکون دادم : میگم.

از پله ها پایین اومدم. مادرم داخل اتاق مهمونی که جاوید برای خودش آماده کرده بود می موند. در زدم دیدمش که

سر سجاده اش نشسته بود.

- قبول باشه. منم یادت نره دعا کنی.

سمن : قبول حق..مگه میشه جیگر گوشه هام یادم بره.

چادر نمازش از سرش کشید : بیا اینجا بشین.

کنارش نشستیم : ناهار که خوردی ؟

سمن : ازه ما خوردیم . فقط شوهرت هیچی نخورد.

مثل بچه های خطا کار لب برچیدم : می دونید دعوا من شد.

سمن: بهت گفتم ازدواج با یه مردی مثل جاوید با خودش خیلی مسئولیت میاره.

- منم قبول دارم اشتباه کردم. ولی حرف هاش دلم سوزند من که از قصد فراموش نکردم.

سمن: تو دعوا همیشه این چیز ها پیش میاد. نمیگم تو مقصر یا جاوید این زندگی که خودتون انتخاب کردین . پس جا نزن باشه مامان جان.

- من که تموم تلاشم می کنم. دیگه نمی دونم باید چیکار کنم؟

چادر نمازش و تا کرد : حالا اول پاش و برو با هم یه چیزی بخورید. طفلک انقدر نگرانت بود به هیچی لب نزد. خاطرت و خیلی می خواد مامان جان اذیتش نکن.

غر زدم : می دونم. دوست داشتنش هم مثل اخلاقی خرمی.

خندید : پاشو برو ببینم.

جاوید رفته بود. حتی خداحافظی هم نکرده بود. برای شام هم برنگشت. دلم شور میزد. عرض اتاق بالا و پایین می کردم و شمارش و برای بار چندم گرفتم. عصبی گوشی تلفن روی تخت انداختم.

غر زدم : خوب والا من حرف شنیدم آقا قهر کرده. مردک ماموت به من می توپه چرا گوشیم جواب نمیدم. اون وقت خودش بدتر.

ظرف های شام هنوز تو ماشین نداشته بودم. می خواستم یه کاری انجام بدم که فکرم مشغول بشه بیخیال ماشین شدم و ظرف ها رو یکی یکی آب کشیدم. صدای غرش موتور ماشینش و کشیده شدن لاستیکش روی سنگ فرش حیاط خبر از اومدنش می داد. دلم آروم گرفت نگاهم سمت ساعت روی دیوار رفت. عقربه های ساعت از یازده شب هم گذشته بود.

صدای در شنیدم. به کارم ادامه دادم. حضورش و پشت سر خودم حس کردم ولی بی محلی کردم. دستشهاش دورم بازو هام حلقه شد و کشیدتم عقب. تو حجم سینه اش جا گرفتم. نفس کشیدم. ولی به جای عطر تلخ و محرک همیشگیش بوی الکل زیر بینیم زد.

قلبم ریخت. وحشت کردم. حس کردم همه خون بدم به سرم هجوم برد. چیزی که ازش سر در نمی آوردم تو سینه ام شروع به بال بال زدن کرد.

به خودم لرزیدم. زیر صدم ثانیه عضلاتم واکنش نشون دادن و منقبض شدن. از بوی الکل بیزار بودم. منو یاد چیزهای خوبی نمی انداخت.

لب زدم : تو مستی ؟

با لب هاش نرمی گوشم و لمس کرد : نه

تقلا کردم از آغوشش که حس بدی و بهم تزریق می کرد بیرون بیام. ولی دست هاش دورم محکم تر شد. حرکت دست هاش اصلا دلچسب نبود. فقط یه واژه تو سرم چرخ میزد. مست بود. درست شبیه اون.

جاوید : اوم بوی خوبی میدی.

صداش کمی شل شده بود : می خوامت بدقلقی نکن.

احساس خفگی می کردم. از بعد ازدواجمون این اولین بار بود. که تو آغوشش اصلا حس خوبی نداشتم.

صدام و بالا بردم ولی لرزش صدام مشخص بود : ولم کن جاوید. بدم میاد.

نفس عمیقی از لابه لای موهام گرفت : سرتق نشو حاله خوب نسیت. بفهمم بهت احتیاج دارم ارومم کن.

- نکن چندشم میشه.

بوسه اش روی شقیقه نبض دارم. حرکت لبش به سمت پایین باعث شد حالت تهوعم شدیدتر بشه. میل عجیبی

داشتم که عق بزئم. تو آغوشش چرخودتم. کف دست هام و روی سینه اش گذاشتم.

جاوید : ولی من می خوامت بیشتر از هر موقع بفهمم.

قبل اینکه صورتش و بیشتر به صورتم نزدیک کنه. به عقب هلش دادم. مست بود. به عقب تلو تلو خورد.

جاوید : ایران!

صدام کمی بالا رفت : حق نداری با این حالت به من دست بزنی. حق نداری.

مثل آدم های گیج فقط نگاهم می کرد. دست کش هم و از دستم در اوردم. دست هام و مشت کرده بودم تا لرزش بدنم و کم کنم: بالا نیا نمی خوام ببینمت.

پتو تا زیر گردنم بالا کشیدم. نمی دونم چند ساعت که بی وقفه اشک ریختم. فقط می دونم کاسه چشم می سوخت. دلم می خواست بخوابم ولی عطر به جا مونده اش روی بالیش دلم آشوب ترم می کرد. هم دلم می خواست بود و نوازشم می کرد تا اروم بگیرم. هم دلم نمی خواست ببینمش. احساساتم انقدر متضاد بودن که خودم هم گیج شده بودم.

بالیش جاوید به حرص به طرف در پرت کردم.

غریدم : احمق بیشعور...

چرا مست کرده بود. نسبت به آدم های مست فوبیا داشتم. هیچ روانکاوی هیچ جلسه مشاوره ای هیچ قرصی باعث نشده بود به ترسم غلبه کنم. جاوید و تا امروز مست ندیده بودم. امروز خودش باعث شده بود حس کنم هیچ فرقی با اون بیشراف نداره.

در اتاق باز شد خودش بود. تو جام با ترس نیم خیز شدم. اگه با این حالش طلب چیز می کرد. تا عمرم داشتم ازش متنفر می شدم. انقدر ترسیده بودم که یادم رفته بود باید محکم باشم. ضعیف بودن یعنی مرگ برای یه زن.

تقریبا نالیدم : گفتم نیا.

موهای مشکیش خیس بود چند تار موی خیسش به پیشونیش چسبیده بود. رد آب روی گونه و گردنش مشخص بود. پیراهنش هم خیس شده بود. به سینه پت و پهنش چسبیده بود.

جاوید : هیچی نگو

یکی یکی دکمه پیراهنش و باز کرد. با باز کردن هر دکمه قلب من سوزن سوزن می شد. اگه به کارش ادامه می داد قسم می خوردم هیچ کس دیکه جلو دار جیغ هام نبود.

بالش برداشت جلو اومد.

جیغ کشیدم : گفتم نیا ...

انگشتش و با نگاه طلبکرانه ی روی بینیش گذاشت : هیس چه خبرته همه رو بیدار کردی ؟

بالیشش و سر جاش گذاشت : نمی خوام اینجا بخوابی. مستی.

هنوز بوی الکل می داد.

عصبی غرید : نیستم.

- حق نداری اینجا بخوابی.

نگاهش تیره شد. روتختی که سرش تو دست های من مچاله شده بود کنار زد. روی تخت خزید .

چونه ام گرفتم تو چشم هام براق شد : مست نیستم. الان شبیه آدم های مستم. فقط چند تا پیک خوردم. از همیشه ام هوشیارترم. جیغ نکش .

بعد انگشتش و جلو صورتم تکون داد : اینم تو سرت فرو کن. حق نداری من از اتاقمون بیرون کنی.

پیراهنش با حرص آشکاری به دیوار کوبید. داراز کشید. حالش نشون می داد که مستی از سرش پریده. لحن حرف زدنش مثل همیشه بود. شل و وارفته نبود. یعنی آب سرد واقعا حالش جا آورده بود. هنوز بغ کرده نگاهش می کردم.

پوزخند زد : نترس بهت دست نمیزنم تا چندشت نشه.

به پهلو برگشت و بهم پشت کرد. بی صدا اشک می ریختم. چه جوری حالیش می کردم. فقط همون لحظه که شبیه اون آدم شده بود چندشم شده بود. مگه دست خودم بود.

خودم سمت لبه تخت کشیدم. پاهام تو شکم جمع کردم. شبیه بچه های ترسیده تو خودم جمع شدم. دلم می خواست برگردم صداس بزئم. بهش بگم حالم خوب نیست. باهاش حرف بزئم. کاش می شد بگم دردم چیه؟ ولی غرور لعنتیم اجازه نمی داد. کم کم پلک های خسته ام روی هم افتادم.

تو خواب و بیداری احساس کردم درد بدی تو کتف و بازوم پیچید. چشم هام و از درد بی هوا باز شدن. اتاق تاریک نبود. نور کم گوی های شیشه ای حیاط به داخل اتاق می تابیدن. منبع دردم و پیدا کردم. جاوید به دستم چنگ انداخت بود. با تموم قدرتش دستم و فشار می داد. به سختی کنارش زدم. وحشت زده بلند شدم. از بالا سرش بهش خیره شدم.

دست لرزونم و روی دهنم گذاشتم. توقع این و نداشتم. فکر می کردم منظور جاوید از بد خوابی اینکه تو خواب دست و پاش تکون می داد. اما این چیزی که داشتم می دیدم خیلی فرق داشت.

جاوید تو خواب داشت تقلا می کرد. انگار داشت از دست کسی فرار می کرد. این و می شد از زمزمه های نامفهوم و مبهم و نصف نیمه اش فهمید. قسم می خورم یه نفر داشت تو خواب اذیتش می کرد. به همه جا چنگ میزد تا خودش نجات بده.

قلبم درد گرفت. این خواب این رفتار اصلا طبیعی نبود. جلو رفتم تا زودتر بیدارش کنم. با صدا زدن های پی در پیم مثل فنر از جاش پرید. از راه دهن نفس های تند و با صدای می کشید. هنوز هوش یار نشده بود. بدنش مثل یه تیکه یخ سرد بود. خیسی بدنش نشون دهنده این بود به طور غیر طبیعی عرق کرده بود.

با دست هام دور صورتش و قاب گرفتم : تموم شد. خواب میدیدی نگاه تموم شد.

چشم هاش گشاد شده بود دست هاش دور میچ دستم چنگ شد : خواب میدیدم؟

انگار می خواست مطمئن بشه که خواب دیده. سرم و تند تند تکون دادم: آره خواب بود. الان برات آب میارم.

اجازه نداد تکون بخورم. برای مدتی خودش و به سینه ام چسبوند : جای نرو. فقط بمون.

صداش خشدار شده بود. به اجبار تکون نخوردم. چراغ خواب روشن کردم به تاخ تخت تکیه زدم. جاوید درازکش سرش و روی سینه ام گذاشته بود و دست هاش و دور شکمم حلقه کرده بود. چشم هاش بسته بود. ولی بیدار بود. تپش قلب بی امانش این و می گفت. جوری چشم هاش و بهم فشار می داد انگار نمی خواست تصاویر خوابشو به یاد بیاره.

با ناخون هام کف سرش خراش دادم : بهتری؟

فقط نفس عمیق کشید. حس می کردم هنوز داشت درد می کشید. این اذیتم می کرد.

مرده ام و زنده شدم تا سوالم پرسیدم : کسی اذیتت کرده جاوید؟

لبم و محکم گاز گرفتم. با صدای نخرانشیده ی جوابم و داد : نه.

جوابش یه نه محکم بود. باید باور می کردم ولی دور از باور بود چیزی که من دیدم یه کابوس عادی نبود.

نفس های داغ تند تیزش که زیر گردنم می شست قلقلکم می داد. جابه جا شدم. خواست بلند بشه که اجازه ندادم.

- بمون بذار آرومت کنم.

زمزمه کردم : برات داستان بخونم.

شبیه بچه های شده بود که به مادرشون پناه آورده بودن. دلم می خواست این بار جاوید بهم تکیه کنه. هیچ دلخوری نسبت بهش تو قلبم حس نمی کردم.

جاوید : بخون. صداتم آرامش داره.

از حرفش لبخندی روی لبم شکل گرفت. کتابچه کوچکم و ورق زدم.

شازده کوچولو گفت : نه من پی دوست می گردم. نگفتی اهلی کردن یعنی چی ؟

روباه گفت : "اهلی کردن" چیز بسیار فراموش شده ایست. یعنی علاقه ایجاد کردن.

شازده کوچولو گفت :علاقه ایجاد کردن؟

روباه گفت : البته. تو برای من هنوز پسر بچه ای بیش نیستی. مثل صدها هزار پسر بچه دیگه و من نیاز به تو ندارم. تو هم نیازی به من نداری. من نیز برای تو روباهی هستم شبیه صد ها هزار روباه دیگه. ولی تو آگه مرا اهلی کنی هر دو به هم نیازمند خواهیم شد. تو برای من در عالم همتا نخواهی داشت و من برای تو در دنیا یگانه خواهم بود.

با صدای نفس های عمیقش کتابچه رو بستم. اروم پشتش و نوازش کردم. جاوید منو اهلی کرده بود. منم اهلیش کرده بودم. حتی تو اوج عصبانیت و دلخوری بازم فقط من می تونستم آرومش کنم باز فقط جاوید بود که آغوشش بهم امنیت می داد. حالا به خوبی معنی جمله روباه و درک می کردم.

" تو آگه من رو اهلی کنی زندگی من همچون خورشید روشن خواهد شد. من با صدای پایی آشنا خوام شد که با صدای پاهای دیگه فرق خواهد داشت "

دستم و دراز کردم . چراغ خواب خاموش کردم.

روز بعد با حس بوی عطر آشنا چشم باز کردم. یه جفت چشم طوسی پر محبت بهم زل زده بود. برعکس دیشب که جاوید سرش و روی سینه ام گذاشته بود به خواب رفته بود حالا من بودم که سرم روی بازوش بود.

خمیازه کشیدم. در حالی که تو آغوشش قفل شده بودم. کش و قوسی به بدنم دادم. برعکس دیشب که در ظاهر دعوای سختی داشتیم. امروز جو بینمون متشنج نبود.

لبخند زد : صبح بخیر.

نفسش به صورتم خورد. نفسش بوی الکل نمی داد. موهای خیسش نشون دهنده این بود که دوش گرفته .

دستم و روی صورت اصلاح شده اش کشیدم : تو خوبی ؟

با قدر دانی نگاهم کرد : دیشب بهترین خواب تموم عمرم کردم.

- چیه که اذیتت می کنه؟

جاوید : عادت دارم بهش تو خودت ناراحت نکن.

هذیون گفتن دیشب از نظر من چیز عادی نبود که حتی بهش بشه عادت کرد. دلم گرفت از اینکه با من راحت نبود. ولی نمی خواستم تحت فشار بذارمش. درکش می کردم من خیلی چیزها اذیتت می کرد. ولی هنوز نتونسته بودم باهش درد و دل کنم. اگه راجب ترس هام برای جاوید می گفتم هیچ وقت اتفاق دیشب نمی افتاد.

- می خوای از یه روانکاو برات وقت بگیرم؟

جاوید : برام مگه نمی خواستی باهم پیش مشاور بریم؟

سرم به طرفین تکون دادم : چرا چرا میرم باهم ولی تو هم احتیاج داری بری پیش روانکاو دیشب اصلا ...

وسط حرفم اومد : من حالم خوبه باهم پیش مشاوره خانواده میریم چون می دونم بهش نیاز داریم. ولی من احتیاجی به روانکاو ندارم. خودم بهتر از هر کسی می دونم مشکلم چیه .

- مشکلت چیه ؟

جاوید چند ثانیه خیره نگاهم کرد : مشکلم با اومدن تو حل شده.

- حل شده که دیشب کابوس میدیدی؟ جاوید مشکلت هر چی هست روی رفتارت با بچه ها هم تاثیر گذاشته. حالا مطمئن شدم این وسواس رفتاری به همین مشکلی که به من نمیگی چی هست ربط داره.

اه کشید : من فقط نگرانشونم بهشون آسیب که نمیزنم. تا حالا دیدی رفتار بدی باهاشون داشته باشم.

به پهلو شدم. دستمو جک کردم زیر سرم جاوید هم ازم تقلید کرد.

- آره تموم سعیت می کنی یه پدر خوبی برای جفتشون باشی من این و میبینم ولی عزیزم این رفتار سخت گیرانت اصلا به نفع بچه ها نیست. کوشا الان سنش کمه که می تونی کنترتش کنی. وقتی بزرگتر بشه اون وقت به خاطر همین ناگرانی های بیش از حدی که نشون میدی ممکن تو روت وایسه دیگه بچه نیست اون موقع. نورا قرار نیست همیشه چهار ساله بمونه. بزرگتر که بشه برای خودش خانم بشه اگه تو فضا بسته نگهش داری چون فقط نگرانشی سعی می کنه بدون اینکه تو بفهمی کارش و پیش بره. دوست داری همه چیزشون و ازت پنهان کنند. اصلا چرا کوشا دوست نداشت بفهمی تو مدرسه دعوا کرده. برای اینکه میترسید بیشتر از این که هست محدودشون کنی .

چشم هاش غمگین شد : دست خودم نیست ایران فکر اینکه یه بلایی به خاطر بی خیالی من سرشون بیاد منو دیونه می کنه. من میترسم. نمی تونم به حال خودشون بذارمشون. دست خودم نیست یه ساعت که ازشون بی خبر می مونم فکر های ناجور به سرم میزنه.

من برای همین می گفتم به مشاور احتیاج داشت. ولی میترسیدم پا فشاری کنم نتیجه عکس بده.

- نگرانیت و درک می کنم. همه پدر و مادر ها نگران بچه هاشون هستند.

تند و تیز گفت : نه همه ...

این حرفش خیلی بی معنی نبود! بی منظورم نبود! حرفش باعث شد شک کنم.

- پدر و مادرت مثل خودت زیادی محدودت می کردن.

پوزخند زد : نه منو فرستاده بود یه مدت آلمان پیش ...

ادامه نداد : باید برم. تو هم پاشو عزیزم.

پیش کی فرستاده بودنش. بحث ادامه ندادم. چون اگه ادامه می دادم کار به دعوا شایدم قهر کشیده می شد.

دلخور گفتم : دیشب چرا مست کردی؟

داشت دکمه های سر دستش و می بست که باشنیدن حرفم برگشت.

شبه پسر بچه های گناه کار نگاهم کرد. روی تخت نشست.

خم شد با محبت پیشوئیم و بوسید: هیچی ندارم راجب دیشب بگم فقط می تونم بگم شرمندتم.

نگاهی به چهره منتظر و مهربونش دوختم. نفس عمیق کشیدم.

- دیگه هیچ وقت مست نکن باشه؟ من میترسم!

متبسم چشم روی هم گذاشت : هر چی تو بخوای. خیلی اذیت شدی؟

صادقانه جواب دادم : خوشم نیاد وقتی تو حال خودت نیستی باهام کاری داشته باشی . حس بدی بهم میده.

استخون گونه ام نوازش کرد : متوجه شدم. ولی تو هم این وسط کم مقصر نیستی؟

پشت چشم نازک کردم : تقصیر من بود که مست کردی خوب والا!

دستش پایین رفت و گلوم نوازش کرد: دیروز شما مقصر نبودی؟ صادقانه جواب بده؟

اخم کردم. هنوز منو مسئول اتفاقی که برای کوشا افتاده می دونست. من که واقعا از روی قصد یادم نرفته بود.

با دلخوری نگاهم و ازش گرفتم : من که معذرت خواهی کردم به خاطر فراموشیم بعدشم...

یاد حرف دیروزش افتادم که خیلی برام گرون تموم شده بود.

با کنایه گفتم : گفتم که دیگه تو مسائل خانوادگی شما دخالت نمی کنم.

پوفی کشید: ای داد بی داد خانم شمشیرش و از رو بسته. بابا تو دعوا که حلوا خیرات نمی کند. من عصبانی بودم

بهم حق بده پسرم و دست شکسته تحویل گرفتم. تو که می دونی چه ارزشی برای من داری نزن این حرف.

پوزخند زدم و دلگیر گفتم: ولی هم چنان منو مقصر اصلی می دونی.

ماه پیشونی

جاوید : مقصر اصلی تو قضیه خود کوشا الان که همیشه حالش بهتر شد گوشش و حتما می پیچونم. ولی شما ایران خانم لطف کن دیگه چیزی و از من پنهون نکن. من بدم میاد دروغ بشنونم. اونم از طرف تو که خیلی روت حساب باز می کنم.

دلم لرزید. حس کسی داشتم که مهمترین ادم زندگیش و فریب داده. تا امروز این حس نداشتم ولی با این حرفش خودم لعنت کردم چرا ترسیدم همون روز اول همه چیز نگفتم.

جاوید : گفتم مقصری نه به خاطر کوشا تو به من میگی دو خونه ای اون وقت هفت شب برمی گردی!

گوشیتم که خاموش نمیگی من فکرم همه جا میره نکنه اتفاقی برات افتاده .

از اینکه ناراحتیش از سر نگرانی بود. ته دلم براش مالش رفت.

- دست من که نبود. قرار بود تا دو کارمون تموم بشه که نشد . پیش میاد. نشده که برات مریض خارج نوبت بیاد.

جاوید : چرا شده. این که گذشت ولی لطف کن از این به بعد اگه کارت طول کشید به من اول خبر بده. بلاخره یه تلفن اونجا پیدا میشه.

طلبکار گفتم : اینم برای شما هست جناب دکتر دیشب بی خبر گذاشتی رفتی. بعدشم تلفنتم که جواب نمیدی. نمیگی یه وقت من نگرانت میشم.

جاوید : تکرار همیشه قول خوبه ؟

لوس گفتم : نه دیشب سرم داد زد.

خم شد لبم بوسید : خود خودت فقط باعث میشی من دیونه بشم.

خودمو بیشتر لوس کردم : آشتی نمی کنم. اصلا منت نکش خوشم نمیاد. برو نمی خوام ببینمت.

بلند شد. مچش گرفتم : کجا ؟

جاوید: خودت گفتی برو! تکلیفت با خودت روشن نیست عزیزم.

چشم غره بهش رفتم : خیلی ماموتی نمیفهمی دارم ناز می کنم.

پشت کردم بهش : آره یه ماموت بی احساس

جدی گفت : حرفت و پس بگیر.

تخس جواب دادم : بی احساس که هستی هیچ خیلی هم یوبسی ..

جاوید : که این طور که من بی احساس و یوبسم.

- هستی شک داشتی.

نمی دیدمش ولی با تکون های تخت حضورش پشت سرم حس کردم. که یهو شروع کرد به قلقلک دادنم. انقدر دست و پا زده بودم تا خودم نجات بدم که به نفس نفس افتاده بودم. از ته دلم بلند بلند می خندیدم. دیگه به التماس افتاده بود. جاوید با خنده ولم کرد.

جاوید : دیگه نشنوم از این حرف ها زدی ها وگرنه اینجوری تنبیهت می کنم.

نفس نفس زنون به تاج تخت تکیه زدم : خیلی بد ذاتی نزدیک بود خودم خیس کنم.

جاوید : حالا پاشو به جای غر زدن بریم پایین عمو و مامانت بیدار شدن.

لبم گزیدم : خاک تو سرم دیشب صدامون نشنیده باشند؟

جاوید جلو میز آینه کنسول ایستاد. داشت پیراهنش داخل شلوارش می کرد.

جاوید : اگه هم شنیدن مطمئن باش به رومون نمیارند.

- خاک تو سرم که نمی تونم یه چیز و قایم کنم از بس بی فکرم. اصلا یادم رفته بود که تنها نیستیم. با اون جیغ جیغ های من حتما صدامون شنیدن.

خندید : قربونت برم. من عاشق این بی شیله پيله بودنتم. انقدر ساده ای.

دلم ریخت. من انقدر ها هم بی شیله پيله نبودم. دیگه باید این بازی تموم می کردم : جاوید..

جاوید : جونم؟

ماه پیشونی

من و من کردم : امشب میشه دو نفری بریم بیرون می خوام حرف بزیم.

همین طور که داشت به موهای سرش شونه می زد برگشت : خیلی واجبه؟

- چطور؟

لبش و لیس زد : من امشب پرواز دارم.

جا خوردم : به سلامتی کجا اون وقت؟

شونه رو روی میز کنسول گذاشت: سه روزاس میرم استانبول.

پتو کنار زدم. پاهام و از تخت اویزون کردم : چرا انقدر یهوی چیزی شده ؟

جاوید : یهوی شد چون برنامه من نبود. محمد و که میشناسی؟

لب زدم : همون که با همه زود پسر خاله میشه دیگه!

در کمد باز کرد: یه مشکل خانوادگی براش پیش اومده . قرار من جاش برای سخنرانی برم. دیشبم که اونجوری شد نتونستم بگم.

با کوبان جلو رفتم و به میز کنسول تکیه زدم : حالا چرا تو؟ خوب یه نفر دیگه بره. نمی خوام بری.نرو.

پلیورش و تن زد : کسی نبود وگرنه من نمیفرتم. قربونت بشم محمد قبلا خیلی هوام داشته حالا که کمک می خواد درست نیست هواش نداشته باشم.

برگشت سمت آینه ولی از جام تکون نخوردم: ایران جان؟

مثل بچه ها لب برچیدم : نمی خوام بری. ما تازه ازدواج کردیم. ولی تو این مدت کم همه اش کلی اتفاق افتاد که نشد زیاد باهم باشیم. روز ها هم که جفتمون سر کاریم یه شب هم و می بینیم . حالا که تو هم می خوای سه روز بری.

دستاش و روی پهلوهام گذاشت از زمین جدام کرد روی میز گذاشتم.

پیشونیم بوسید : می دونم اذیت شدی. راست میگی شروع زندگیمون اصلا شبیه زوج های تازه ازدواج کرده نیست.

قول میدم رفتم برگشتم بریم سفر. حالا که از دانشگاه استعفا دادم وقت آزاد بیشتر دارم. راضی شدی؟

دستم و گرفت بود و با انگشت شستش کف دستم و نوازش می کرد.

جاوید : یه ساک کوچولو برام میبندی؟

- نوچ

جاوید : بگو چیکار کنم مورد قبول خانم باشه؟

نگاهم به دست گره خوردمون بود: اگه اجازه بدی کوشا با دوست هاش ناهار بیرون بره منم راضیم که بری. چیکاری می کنی؟

چشم هاش و بست و نالید : باز شروع شد؟

- نه تو خودت گفتی من چه جوری راضی میشم منم گفتم.

پیشونیش چروک شد از اخمی که کرده بود : نه

از کنسول پایین اومدم : پس شما هم جایی نمیری چون من راضی نیستم. البته به اجازه من احتیاج نداری میتونی بری ولی اگه بری دیگه به من کاری نداشته باش.

غرید : ایران خوشم نمیاد از این حرف ها.

- همین که هست..

جاوید : قول دادم به محمد درک کن.

شونه بالا انداختم : منم قول دادم تو درک کن.

نفسش و تند به بیرون داد: کی می خواد بره؟

- چهارشنبه اجازه میدی؟

جاوید : کدوم رستوران؟

- جاش مشخص نیست. ولی هر جا برند نزدیک مدرسه اس.

ماه پیشوئی

جاوید : دوستاش همه هم سن خودش.

- آره بابا با هم کلاسی هاش میره.

جاوید انگشت اشاره اش و سمتم گرفت : فقط رستوران خونه هیچکس حق نداره بره. از اونجا خودت میری دنبالش
یک ساعت طول نمیده؟

چونه زدم : یک ساعت کمه تا غذا سفارش بده بشینند. خودش چهل دقیقه طول میکشه بذار بچه تو آرامش غذاش
بخوره. دوساعتش کن.

- یک ساعت و نیم..

نیشم شل شد : پس شما هم می تونی بری جناب دکترررر...

جاوید : یادت نره باز دنبالش نری.

- این بار جبران می کنم. مراقبشم.

اه کشید: حس خوبی ندارم. بذارش حداقل خودم باشم بعد بره.

- نه نمی خوام بچه رو ناراحت کنم. به خدا دو چشم دیگه قرض میگیرم حواسم جمع می کنم. انقدر بی دست و پا
نیستم.

جاوید تاکید کرد : بی حواسی ایران قبول کن خیلی بی حواس و ساده ای.

زبونم نشون دادم : خیلیم خوبم. آش کشک خاله ام جناب دکتر واسه پشیمونی خیلی دیر

صبحونه رو با همایون خان و مادرم خوردم. چیزی از دعوا دیشب ما به روم نیوردم. همایون خان گفت خونه آماده
اس من هر چی اصرار کردم بیشتر بموند. مادرم قبول نکرد. جاوید ساعت شیش عصر پرواز داشت. تا فرودگاه
رسوندمش. تصمیم گرفتم بعد برگشتش اول مشکل خودم حل کنم بعد مشکل جاوید.

با کوشا تلفنی حرف زده بودم. گفته بود . تازه وارد رستوران شده. قرار بود ساعت چهار دنبالش برم. امروز فیلم
بردای نداشتیم تایم آزاد بیشتری داشتیم. صبح نورا و برده بودم پارک بعدم گذاشتمش پیش فریده خانم. یه سر به

آرایشگاه زدم. جاوید از صبح ده بار تماس گرفته بود و گوشت زد می کرد مراقب کوشا باشم. پرواز برگشتش فردا صبح بود.

نایلون خرید ها رو داخل صندوق گذاشتم . گوشیم داخل جیبم شروع کرد به ویریه رفتن. در صندوق بستم پشت فرمون نشستم. شماره آشنا نبود. از صبح چند بار زنگ زده بود. به خیال اینکه باید خبر نگار باشه جواب نداده بودم. ولی کمی کنجکاو شده بود کیه که از صبح بیخیال نمی شد؟

تماس وصل کردم و گوشتی کنار گوشت نکه داشتم : الو بفرمایید..

صدای مردی پشت گوشتی پخش شد: الو خانم ابطحی چه عجب واقعا دیگه داشتم ناامید می شدم.

- ببخشید شما؟

احمد زاده: خانم احمد زاده ام به جا آوردین؟

- بله آقای احمد زاده ببخشید شمارتون سیو نداشتم.

احمد زاده : مشکلی نیست همین که پیداتون کردیم کافیه خانم ابطحی زنگ زدیم بگم من دعوت نامه و بیلط شما رو براتون به ادرس قبلیتون فرستادم ولی ظاهرا همساییه هاتون گفتن از اونجا رفتید. اگه لطف کنید آدرس جدید بدین که براتون بفرستم.

بی حواس گفتم : دعوت نامه..

احمد زاده : بله خانم. ساعت شیش پرواز دارید اصفهان. یادتون که هست خودتون برای برنامه خیره داوطلب شدین.

گوشه لبم گزیدم انقدر این چند ماه مشکل و دردسر پیش اومده بود که همه چیز و فراموش کرده بودم.

- آقای احمد زاده حقیقتش من موقعیتم جور نیست. که همراهیتون کنم.

احمد زاده : نگید خانم ابطحی به خدا من روی قول شما حساب باز کردم. اصلا مردم به خاطر حضور شما قرار به خیره کمک کنند. من الان نمی تونم به جای شما کسی ببرم. تو رو خدا دست من و تو پوست گردو نذارید. ما روی این پول حساب باز کردیم. چشم چندین خانواده به این پول خواهش می کنم.

گوشه لبم گزیدم : بله میفهمم چی میگی. من تموم سعیم می کنم همراهتون بیام.

احمد زاده : پس آدرس بدین من دیگه راننده میفرستم دنبالتون. فرودگاه می بینمتون.

- بله چشم آدرس میفرستم.

اه از نهادم بلند شد. حالا جاوید و از اون ور دنیا چه جوری راضی می کردم.

شماره اش گرفتم : دستگاہ مشترک مورد نظر خاموش می باشد. دوباره دوباره گرفتم ولی هر بار همین جمله نصیبم می شد. تصمیم گرفتم دنبال کوشا برم بعد دوباره تماس بگیرم.

ماشین جلو خونه فریده خانم پارک کردم . ولی هم چنان گوشی جاوید خاموش بود. تو دو راهی گیر کرده بودم از یه طرف قول داده بودم می دونستم این پول قرار صرف بچه های بشه که بیماری خاص دارند. از طرفی اخلاق جاوید می شناختم. می دونستم بفهمه بدون خبر گذاشتم رفتم قیامت به پا می کنه.

فریده خان در وباز کرد کوشا وارد شد.

فریده : نمیای تو دخترم؟

سر تکون دادم : نه فریده خانم من یه سفر یهوی برام پیش اومده . یعنی از قبل قول داده بودم .

همه چیز برای فریده خانم تعریف کردم.

فریده : حالا می خوای چیکار کنی؟

- والا خودم هم گیر کردم. از یه طرف اگه این قضیه مهم نبود اصلا نمیرفتم از یه طرفم جاوید جواب نمیده تا خبر بدم بهش.

فریده : شماره هتلس نداری؟

- یادم رفتم ازش بگیرم. زنگ زدم کلینیک اونا هم نداشتند.

فریده : من پسر می شناسم شاکی میشه.

لب زدم : میدونم ولی چاره چیه؟ براش پیام میفرستم که هر وقت گوشیش روشن کرد ببینه.

فریده : والا خودت میدونی .

ماه پیشونی

نگران بچه ها نباش من حواسم بهشون هست مراقب خودت باش.

گونه اش بوسیدم : یه دنیا ممنون مامان جان.

فریده : فقط شب رسیدی زنگ بزن جاوید شاید روشن کرده باشه تلفنشون.

- حتما من برم خونه تا وسایلم جمع کنم. راستی ماشین نمیبرم.

&جاوید&

پول تاکسی حساب کرد. ساک به دست وارد کلینیک شد. هنوز با ایران تماس نگرفت بود تا خبر برگشتش و بده. گوشه همراهش دیروز از دستش افتاده بود داخل جوی آب بعدش هر کار کرده بود نتونسته بود روشنش کنه. حافظه خوبی تو حفظ کردن شماره ها نداشت. نتونسته بود خبری به ایران بده.

از اسانسور خارج شد. به ساعت نگاه کرد می دونست ایران سر کار. بچه ها هم خونه مادرش هستند. برای همین مستقیم اومده بود کلینیک تا مدارک محمد تحویل بده. تا امروز راحت استراحت کنه.

منشیش با دیدنش تو راه رو جا خورد : سلام آقای دکتر! فکر می کردم امروز نمیان .

- کار دارم.

منشی : راستی دیروز خانمتون تماس گرفتند. گویا تلفن همراهتون خاموش بود شماره هتل می خواستند.

- بله الان خودم تماس میگیرم ممنون از لطفتون.

تقه ی به در اتاق محمد زد و وارد اتاق معاینه شد. محمد روی بیمارش خم شده بود. با دیدنش به مبل اشاره زد : بشین الان کارم تموم میشه.

روی مبل نشست. با خروج مریض محمد روپوشش و در آورد. سمت دستگاه قهوه ساز رفت.

- مدارکتم گرفتم. دکتر بیگی می گفت با در خواستت موافقت شده واقعا می خوامی بری ترکیه.

محمد اخم کرد : فعلا با این کار مرضیه زندگیم روی هواس.

- هنوز حل نشده ؟

محمد فنجون قهوه ای به دستش داد : نه بابا یه کلام میگه مهرم می خوام. رفته ممنوع خروج کرده. انگار بدهکارشم

- مهرش چقدر هست حالا؟

محمد آه کشید : زیاد بخوام بدم باید سهم و از اینجا بفرشم.

- از کلاه برداره چه خبر ؟

محمد : هیچی بابا مردک عوضی آب شده رفته تو زمین... کل زندگیم برداشت برد. شانس آوردی تو سرمایه گذاری نکردی.

- گفتم بی گودار به اب نزن.

محمد اخم کرد : اون سحر بی همه چیزم واسه انتقام زنگ زده به زن من که شوهر داره ورشکست میشه. اخه یکی نیست بگه من که بیشتر از تو ضرر کردم. مرضیه ام لج کرده. بیا اینم از زن آدم فکرش فقط پول.

- حالا می خوای چیکار کنی؟

محمد : عمرا پول زور بهش بدم. طلاقشم نمیدم. طلاق بدم با دوتا دختر چیکار کنم. اصلا مرضیه نباشه زندگیم لنگه.

- زندگی خودت ولی من جات بودم میرفتم از زنم معذرت خواهی می کردم دیگه حواسم به زن و زندگیم بود. حداقل به خاطر دختر هات آدم باش.

محمد : چی بگم من فقط یکم شیطنت داشتم. وگرنه باید صد بار از مرضیه جدا می شدم.

از اتاق محمد خارج شد. از منشی خواست شماره ایران وصل کنه. بوق می خورد ولی جواب نمی داد. حدس زد هنوز سر فیلم برداری باشه. از منشی خواست شماره خونه رو بگیره .

- الو سلام مامان جان بچه ها خوبند؟

فریده : سلام پسرم کجای؟ رسیدی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟ بابا دلم هزار دفت.

- آره تهرانم. ببخشید گوشیم خراب شده. بچه ها خوابن؟

فریده : هنوز خوابن مادر زنت از دیشب انقدر دل نگرنت بود که چرا گوشیت خاموش .

- میرم دنبالش خودم. بعد میام دنبال بچه ها.

مادرش فس فس کرد : چیزی شده مامان جان؟

فریده : والا ایران دیشب خودش و کشت تا ازت خبر بگیره نشد.

- چیزی شده نگران شدم؟

فریده : نه مادر فقط برای ایران کاری پیش اومده هر کار کرد به تو خبر بده نشد مجبور شد بدون خبر بره.

گوشی تلفن تو دستش جابه جا کرد : کجا بره؟ من نمیفهمم چی میگه مادر من؟ ایران الان کجاس؟

فریده : اصفهان؟

کنترل صدایش از دستش خارج شد : چی؟

فریده : داد نزن مامان جان..

- چی و چی داد نزنم؟ زن من الان کجاس؟

فریده: اون دختر بیچاره هم ناراحت بود داشت بی خبر میرفت. شب زنگ زد ادرس هتل و شماره هتل داد. که تو

صبح اومدی بهت بدم. ماشینم نبرد. با هواپیما رفته .

گوشی قطع کرد. کادر میزدن خودش در نمی اومد. ایران انگار هنوز نفهمیده بود که دیگه مجرد نیست.

سمت ساکش رفت. دیگه سر این مورد کوتاه نمی اومد. حالا کارش به جای رسیده بود بی خبر می داشت میرفت

سفر.

گوشی تلفن اتاق زنگ خورد. توجه نکرد. در اتاق و باز کرد. منشیش از جاش بلند شد. گوشی تو دستش و سر جاش

گذاشت.

ماه پیشوئی

منشی : آقای دکتر این خانم با شما ...

پرید وسط حرفش سمت در رفت : معرفی شون کنید به دکتر فلاح..

خواست از در خارج بشه که زن با لجه خیلی بد انگلیسی صداس زد : اقای جاوید...

برگشت به صورت زن دقت کرد : شناختید؟ لالا هستم. مادر هومن.

نفسش به بیرون فوت کرد. سعی کرد لبخند بزنه: سلام خانم حقیقتش من یه کار مهم برام پیش اومده. ولی دوستانم هستند که به کارتون رسیدگی کنند.

سرش و به طرفین تکون داد : نه کارم خصوصی برای دندونم نیومدم.

به ساعتش نگاه کرد . فقط می خواست بره سراغ ایران ولی حالا این زن. معلوم نبود از کجا پیداش شده بود.

- خیلی واجبه؟

لالا قدمی به جلو گذاشت : خیلی زیاد من دارم میرم. پرواز دارم پس وقتی ندارم.

به اتاق اشاره کرد.

- بفرمایید پس در خدمتم.

&ایران&

جشن یک ساعت پیش تموم شده بود. بیشتر از اون چیزی که فکر می کردیم پول جمع شده بود. از این بابت خیالم راحت شده بود. ولی از وقتی با فریده خانم تلفنی صحبت کردم. انگار داشتن تو دلم رخت می شستن. گفته بود به جاوید خبر داده . عجیب تر این بود از صبح تا الان که داشت شب می شد. فقط یک میس کال از جاوید داشتم دیگه زنگ نزده بود.

ماشین جلوی هتل آپارتمانی که از قبل برامون رزو کردن بودن ایستاد. همراه آقای احمد زاده پیاده شدم.

- آقای احمد زاده من واقعا نمی تونم امشب بمونم. می تونید ببینید امشب پروازی به تهران هست.

احمدزاده : شک دارم. ولی پرس و جو می کنم .

سر تکون دادم کلافه نفسم به بیرون فوت کردم. واقعا جای تاسف داشت که انقدر از واکنش جاوید می ترسیدم. با اینکه جاوید یک بارم حتی باهام رفتار بدی نداشته ولی تو جر و بحث هامون جدی و بدون انعطاف برخورد می کرد این کمی منو می ترسوند.

همراه اعضای خیریه وارد لابی هتل شدیم. فکر کردم شاید جاوید به هتل زنگ زده باشه و برام پیغام گذاشته باشه. سمت پیشخون اطلاعات رفتم. متصدی اطلاعات بهم لبخند زد.

زن : چه کمی از دستم بر میاد خانم ابطحی؟

- می خواستم...

با دو چشم طوسی روبه رو شدم حرف تو دهنم ماسید.

زیر لب زمزمه کردم : ببخشید..

چند قدم سمتش برداشتم. از همین فاصله ام رگ گردن و پیشونی بیرون زده اش و می تونستم ببینم. ولی چشم هاش عصبانی نبود.

سرد بود انقدر سرد که یه چیزی تو دلم فرو ریخت. می دونستم این سفر فقط باعث دردسر می شد. سعی کردم لبخند بزنم. ولی جلو جاوید نقش بازی کردن یکی از مشکل ترین کارهای دنیا بود. خودش جلو اومد. می دونستم جلو جمع هیچ واکنش بدی نشون نمی داد.

- سلام کی برگشتی؟ چرا بی خبر اومدی؟ اصلا گوشیت چرا خاموش بود؟ نمی دونی از دیشب چقدر نگرانت شدم؟

وقتی چیزی نگفت صدام و کمی دلخور و لوس کردم: تو همه اش غر میزنی چرا گوشیت دردسترس نیست اون وقت خودت خاموش می کنی خوبه حالا من برات قیافه بگیرم محلت ندم.

چنان اخمی بهم کرد که ماستم و کیسه کردم و فهمیدم الان وقت لوس شدن نیست. لحن سرد و عجیبش باعث تشکیل توده ای شد که راه نفسم بست.

از نظر من اتفاق خاصی نیوفتاده بود. ولی انگار از نظر جاوید قضیه انقدر ها اتفاق پیش و پا افتاده نبود. که جوری رفتار می کرد که انگار یه مرد دیگه اس.

- طبقه چهارم...

قبل اینکه حرفی بزنه. مهدیس دستیار و آقای احمد زاده نزدیک شد که با جاوید سلام و احوال پرسى کرد. رفتار جاوید مثل همیشه محترمانه بود. ولی مثل همیشه از روی ادب نه لبخند زد نه نشون داد زیاد راغب به معاشرت کردن.

مهدیس : ایران جان یکی از خیرین اعضای خیریه رو برای شام دعوت کرده به باغش اگه دوست دارید تشریف بیارید ساعت هشت تو لابی منتظر تونیم.

مطمئن بودم پامون به بالا برسه جاوید دیگه مثل الان اروم حرف نمیزنه. پس خواستم جواب منفی بدم که باز جاوید مثل همیشه پیش دستی کرد جای من جواب داد.

جاوید : ممنون خانم ولی ما داریم برمی گردیم تهران.

اخم هام توی هم رفت. از اینکه جای من نظر می داد متنفر بودم. اصلا شاید کار من تموم نشده بود. بعد رفت مهدیس دستش و پشتش گذاشت و یه جورای سمت آسانسور هلم داد. از حرکت خشنش جا خوردم. یه جورایی بهم برخورد. جاوید هیچ وقت با من اینجوری رفتار نمی کرد.

دستوری توپید: حوصله ندارم ناز نکن راه بیفت.

مردمک چشم هام سوخت. دستش و کنار زدم و با قدم های محکم عصبانی داخل کابین شدم. مشتش و روی شاسی طبقه چهارم کوبید. منتظر شدم تا در کابین بسته شد.

طلبکارانه توپیدم : تو چته ؟

- فقط خفه شو ایران...

داد زد؟! انقدر بلند داد زد که چشم هام از وحشت گشاد شدن. توده حجیم و حجیم تر شد. چونه لرزوندم. می خواستم حرفی بزنم ولی میترسیدم همون جا بزنم. زیر گریه این رفتارش و اصلا نمی تونستم هضم کنم. من که زنگ زده بودم. پیام داده بود تازه مادرشم خبر کرده بودم. ادرس هتل و شماره اتاقم هم داده بودم. دیگه چه مرگش بود.

با باز شدن در آسانسور بی توجه بهش وارد راه رو شدم جلو در اتاقم ایستادم. حضورش پشت سرم حس کردم. داشتم از خشم و ناراحتی می لرزیدم. دست دراز کرد کلید و ازم بگیره. ولی رفتارش انقدر اذیتم کرده بود که دستش و پس زدم. به هر زحمتی بود در باز کردم. دلم نمی خواست ببینمش ولی قدرت پس زدنش هم نداشتم.

در با ضرب پشت سرش بست. بی توجه بهش خواستم سمت سیرویس اتاق برم ولی قبل اینکه به در برسم بازوم و تو دستش گرفتم. از راه رو اتاق گذشتیم.

جاوید: هیچ جا نمیری. نه تا جواب من و ندادی.

هلم داد سمت تخت من این مرد و نمیشناختم. یه سفر واقعا از دید جاوید انقدر بد بود که داشت با من این جور رفتار می کرد. صدای نفس هاش انقدر بلند بود که حتی از فاصله دور هم شنیده می شد.

- چرا اینجوری رفتار می کنی؟ حق نداری؟

صداش پایین نمی اومد: الان هر کاری از من بر میاد ایران پس حرف نزن. حرف نزن که یادم بره کی بودی و چقدر برام مهم بودی.

بودم؟! چرا از فعل ماضی و گذشته استفاده می کرد. یعنی الان مهم نبودم؟! اونم به خاطر یه سفر؟

غرید: تو چشم های من نگاه کن.

نگاهم به چشم هاش دادم که درونشون طوفانی به پا بود: با کی اومدی؟

سوالش بی ربط با موضوع دعوای ما بود: چی؟!؟

سخت و بی احساس نگاهم میکرد: یه سوال پرسیدم با کی اومدی اصفهان؟ جواب می خوام ایران؟

گیج نگاهش می کردم: با کی می خواستی پیام. با اعضای خیریه دیگه من که به مامان فریده...

جاوید: هومن کجاس؟

چشم هام گرد شد: من از کجا بدونم؟ اینا چی میپرسی؟ حالت خوبه...

اجازه نداد ادامه بدم: چند وقت هومن میشناسی؟

- یعنی چی؟ این سوال ها ...

جاوید: جواب منو بده؟ تا آرومم جواب سوال منو بده ایران؟

تازه اروم بود داشت فریاد می کشید!

ترسیده بودم هر کار می کردم خودم جمع و جور کنم نمی تونستم: از زمان دانشگاه، میگی چی شده؟

شروع کرد به راه رفتن و عرض اتاق و بالا و پایین کرد همه رفتار و حرکاتش عصبی بود. جمله منو مثل دیونه ها زیر لب تکرار می کرد. یهو ایستاد. برگشت سمت من انگشت اشاره و سمت من گرفت.

سرد و جدی و قاطع گفت: گفتی هومن و به چه چشمی میبینی؟ داداشت؟ اره دیگه؟ این و گفتی دیگه؟ تنها دوستی که داری هومن؟ هومن و به چشم یه مرد نمی بینی؟ شبیه پدر نداشته؟ اره؟

جمله آخرش فریاد زد. دستم و روی گوش هام گذاشتم نالیدم: میشه داد نزن من نمیفهم منظورت چیه؟ واضح بگو دردت چیه جاوید؟

صداش بالاتر رفت به سقف اشاره کرد: ایران به خداوندی خدا به همون خدایی که میپرستی جواب منو درست ندی. همین جا جفتمون آتیش میزنم.

انقدر جدی بود که شک نداشتم تهدیدش و عملی می کرد. کم کم خودم پیدا کردم. بلند شدم رخ به رخش ایستادم کلافه شده بودم. لحن طلبکارانه اش آزارم می داد. این جاوید بی منطق فقط داد میزد برام ناشناخته بود.

- آره گفتم آخرش بگو جاوید؟ به چی می خوای بررسی؟

پوزخند زد: که داداشت؟ که نمی تونی بهش شبیه یه مرد نگاه کنی؟ گوشای من مخملی ایران؟ یا اینکه با خودت گفتی که این بدبخت یه عاشق احمق راحت می تونم خزش کنم؟

از جیب کتش چیزی بیرون آورد و پرت کرد سمت من خورد به سینه ام. نگاهم روی سه جلدی که روی زمین افتاده بود باقی موند.

جاوید: این چیه ایران؟ هان؟ چرا من نمی دونستم؟

خم شدم با دست های لرزون سه جلد قدیمی و از روی زمین برداشتم. بازش کردم با دیدن صفحه اول قلبم از تپش ایستاد. ورق زدم. حس کردم درد ویرانگری درون قلبم منفجر شد. شد اون چیزی که ازش مترسیدم. قدمی نامتعادل سمت عقب برداشتم. نگاه مبهوت و ترسیده ام بالا اومد.

لب زدم: اونجوری نیست که فکر می کنی؟

فکش منقبض شده بود بلندتر داد زد: واقعا؟ چه جوری؟ بگو بفهمم چه جوری به شوهر سابقت به چشم داداشت نگاه می کنی؟

فکر نمی کردم رازم اینجوری فاش بشه. این سه جلد چجوری به دست جاوید رسیده بود. هومن نمی تونست این کار با من بکنه؟ هومن هیچ وقت این کار با من نمی کرد؟!

جاوید: چی شد؟ قبلا که اسم هومن می اومد دو ساعت سخنرانی می کردی؟ تو دلت بهم می خندیدی آره؟ خیلی ترحم انگیز به نظر می اومدم؟ تا کی می خواستی همه چیز و ازم مخفی کنی هان؟ شایدم فکر می کردی حالا که این احمق عشق کورش کرده. می تونم هر دو نفرشون کنار خودم نگه دارم؟

تق!!! یه چیز درونم شکست که نمی دونستم چی بود؟ شایدم قلبم بود. ولی انقدر صداش بلند بود شک داشتم جاوید هم نشنیده باشه. من هیچ وقت همچین کاری و فکر و نکرده بودم؟

صدام مثل تموم بدنم می لرزید: اشتباه می کنی.

پوزخندش غلیظ تر شد: اشتباه می کنم؟ اره اشتباه می کنم پس چرا از اول نگفتی؟ چرا نگفتی ازدواج کردی؟ چرا دروغ گفتی؟ چرا تموم این مدت منو احمق فرض کرد؟ وقتی می گفتم از این مرتیکه خوشم نمیاد چرا بیخیال رابطه ات نمی شد؟ چرا پافشاری می کرد؟

- اشتباه می کنی جاوید...

اشک تو چشم هام جمع شده بود: اصلا چرا پنهون کردی ایران؟ به قول خودت اشتباه می کنم؟ چرا با هومن قطع رابطه نکردی؟ بگو لعنتی چرا از من پنهون کردی؟

چشم هام بستم: من فقط ترسیده بودم. می ترسیدم...

جلو اومد و بازو هامو گرفت تکون داد. همین کارش باعث شد یکه بخورم چشم باز کنم : ترسیدی؟ از چی؟ از کی ایران؟ از من؟ از من احمقی که تموم این مدت داشتم خودم و به در و دیوار میزدم. که بهت ثابت کنم می خواست. عاشقتم! از منی که عاشقت بودم ترسیدی؟ ترسناکتر از من پیدا نکردی؟

اره میترسیدم از همین روزی میترسیدم که تموم فعل هاش به گذشت تغییر کنه .

دلَم می خواست حق بزَنم: می خواستم بگم بهت جاوید قسم می خورم. ترسیده بودم! ترسیده بودم بری. می دونم اشتباه کردم. تموم این مدت می دونستم. به خدا می خواستم بگم. به هر چی میپرستی می خواستم بگم

ولم کرد . کف دو تا دست هاش کلافه روی صورتش کشید. با گریه ادامه دادم : دنبال یه وقت مناسب بودم. هر بار اومدم بگم یه چیزی شد نشد. باور کن جاوید من بازیت ندادم.

صداش داشت دوباره اوج می گرفت: دنبال زمان مناسب بودی؟ لعنت بهت ایران وقت مناسب همون وقتی بود که بهت ابراز علاقه کردم همون موقع باید می گفتمی وقت مناسب تموم وقت های بود که اون مردک کنار تو بود به من بی غیرت می خندید.

- نه جاوید اونجوری نیست که فکر می کنی. به خدا هومن برام مثل ایمان بود قسم می خورم. همه چیز و برات میگم فقط گوش کن.

توده حجیم انقدر بزرگ بود که برای ادامه حرف زدن احتیاج به نفس های عمیق داشتم : ازدواج من و هومن اصلا واقعی نبود . فقط ثبتي بود. که من بتونم اقامت بگیرم. قسم می خورم هیچ وقت فرا تر از این نبود. ما هیچ وقت مثل یه زن و شوهر واقعی نبودیم.

بلند خندید خنده هاش تلخ و غمگین بود.

عصبی غرید : همین برای یه اقامت شیش سال اسمت تو شناسنامه اش بود آره؟ چی میبینی تو من دست از دروغ هات بر نمی داری؟

روی تخت نشستیم. نمی دونست! هنوز نمی دونست چه بلایی سرم اومده! باید می گفتم؟ اما نمی دونستم باید چی می گفتم؟ از کجا شروع می کردم؟ ولی باید همه چیز می گفتم اینجا آخر خط بود. امیدوار بودم درکم کنه . بهم حق بده. مثل همیشه این جاوید که بهم به یه چشم یه دروغگو خائن نگاه می کرد و نمی خواستم.

جاوید: نمیشناسمت ایران! شکستی اون بتی که ازت برای خودم ساخته بودم. گند زدی به همه ی احساساتم نسبت به خودت. کار پدرت تکمیل کردی واقعا نابودم کردی.

نگاهم ناباورانه بالا اومد. داشت راجب چی حرف میزد.

جاوید: خوب درسی بهم دادی. بهم فهموندی بازم اشتباه کردم. باید همون سیزده سال پیش دورت خط می کشیدم.

- یعنی چی؟

جاوید: یعنی تموم شد اون جاوید احمق مرد. اشتباهم میپذیرم پای انتخابم هم هستم. وظیفه همسریم به جا میارم ولی دیگه برام ایران سابق نیستی. نمیشی.

جاوید: پاش و برمی گردیم تهران. پایین منتظرم

در اتاق بهم کوبید. تیر خلاص زد. تموم شد؟ به همین راحتی من براش تموم شدم؟ نمی خواست توضیحات منو گوش بده؟ چقدر زود بهار زندگیم تبدیل به زمستون سرد و خاکستری شده بود! باید چیکار می کردم؟ میرفتم التماسش می کردم؟ میرفتم عشقش و گدایی می کرد؟ یعنی به همین راحتی تموم حسش به من تموم شد؟ باید بهش می گفتم چرا شیش سال تموم اسم هومن تو شناسنامه ام جا خوش کرده بود؟ بعدش چی به خاطر ترحم یا از سر وظیفه کنارم می موند! این چیزی نبود که به خاطرش جاوید انتخاب کرده بودم! من این و نمی خواستم! الان باید چیکار می کردم؟ باید میرفتم پایین چیکار می کردم؟ اگه دوباره پوزخند تحویلیم می داد چی؟ نه حق نداشتم غرورم خورد کنم. اونم جلو کسی که به همین راحتی منو کنار گذاشته بود؟

سرد و بی احساس بلند شدم و ساکم جمع کردم. باید اول برمی گشتم. باید اول قضیه شناسنامه رو حل می کردم. هومن کسی نبود که منو نابود کنه.

بعدش اگه جاوید منو نمی خواست و منم نمی موندم. ولی قبل رفتن هیچ کدوم از اتهام های که بهم زده بود و بی جواب نمی داشتم.

حالا که علاقتش به همین راحتی تموم شده بود. جاویدم برای من تموم شده بود!

همراه ساک دستیم پایین برگشتم. از اطلاعات در خواست یه ماشین برای تهران کردم. منتظر ایستادم. دلم می خواست تنها باشم. دلم نمی خواست الان دوباره با جاوید روبه رو بشم. نمی خواستم برای اینکه احساساتم و باور کنه دوباره التماسش کنم. من از تحقیر شدن متنفر بودم. خودخواهی بود؟ آره من خودخواه ترین آدم روی زمین بودم.

متصدی اطلاعات گفت که تاکسی که خواسته بودم دم در منتظرم ایستاده. از در خارج شدم. ماشینش و دیدم که دو ماشین بالاتر پارک شده بود. سرش و روی فرمون گذاشته بود. دلم سوخت برای حالش درست بود الان جر و بحث کرده بودیم. حرف های بدی بهم زده بودم درست بود قلبم شکسته بود. روحم آسیب دیده بود. ولی جاوید مردی بود که قلبم قبولش کرده بود. من عاشقش بودم نمی تونستم این موضوع انکار کنم.

خواستم سمت ماشینش برم. ولی وقتی یادم اومد پسم زده بود. غرورم مانع شد. داخل ماشین نشستم. راننده حرکت کرد. یک ربع نگذشته بود که گوشیم ویبره رفت و با دیدن شماره فریده خانم تماس ریجکت کردم. به ثانیه نکشید دوباره زنگ خورد. اهی کشیدم. فریده خانم چه گناهی داشت من با پسرش مشکل داشتم. اون بنده خدا چه گناهی داشت.

تماس وصل کردم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم: سلام فریده خانم...

صدای داد جاوید باعث شد دلم بریزه: فکر می کنی باهات شوخی دارم یا دارم باهات موش و گربه بازی می کنم. مریض و کسل بودم. حوصله خودم هم نداشتم چه برسه این بحث و ادامه بدم.

سرد پرسیدم: چیکار داری؟

این بار جوری فریاد زد که حس کردم الان که قلبش بی ایسته: کدوم گوری گذاشتی رفتی؟

صداش چهار ستون بدنم و می لرزوند: چرا جواب نمیدی؟ پرسیدم کجایی؟

زهر دار زمزمه کردم: مگه مهم؟ چیه نگران کسی که دیگه برات مهم نیست شدی؟

سوالم فقط درد و ناراحتی و درونم بیشتر و بیشتر می کرد.

جاوید: مزخرف تحویل من نده میگم کجای؟

- منم سوال پرسیدم مهمه؟

جاوید: خستم کردی ایران به خداوندی خدا بریدم. دیگه نمیکشم از دست کارهات. از این کارهای احمقانه رفتار بچگان خسته شدم. هر جا هستی همین الان برمی گردی .

خشن گفتم: هیچ جا نمیام. به قول خودت تموم شد.

این بار عربده زد: تو غلط کردی. مگه دست تو همه چیز و تموم کنی.

- یادت رفته حق طلاق دارم.

جاوید: مثل بچه آدم برمی گردی ایران اون روی سگ من و بالا نیار. برمی گردی تو بدون من هیچ جا نمیری این و بکن تو سرت.

چرا من این مرد و نمی فهمیدم. چند دقیقه پیش برام خط و نشون می کشید. از اشتباهش می گفت از اینکه همه چیز بینمون تموم شده. ولی حالا...

جاوید: کجایی؟

- می خوام ثابت کنم خیانت نکردم. هیچی بین منو هومن نبوده.

جاوید: ایران بری سراغ اون مرتیکه دیگه نه من نه تو ها.

به تهدیدش پوزخند زدم: شما که تکلیف زندگیمون مشخص کردی. منو از چی میترسونی؟

جاوید: ایران بیا اینجا حرف بزنیم.

- مگه حرف هات و نزدی؟

جاوید: نکن با من این کار غرور منو بیشتر از این نشکن. با غیرت من بازی نکن برگرد ایران.

- پس من چی مگه من غرور ندارم. این همه تهمت بهم زدی باید خفه خون بگیرم.

لحنش ملامت می کرد: خودخواه تر از تو تا حالا ندیدم ایران. لعنتی تموم این مدت بهم دروغ گفتی چند بار بهت

گفتم از دروغ گفتن بیذارم. هان؟ هر بار گفتم از نگاه های این مرد خوشم نمیاد تو روم و استادی گفتی دوستم

محکوم کردی دارم محدودت می کنم. هنوزم که هنوز پشت اون مرتیکه رو میگیری. چرا نمیفهمی منم مردم غیرت

دارم. غرور دارم. وقتی فکر می کنم اون مرتیکه قبل من...

خیج زدم : هیچی نبوده چرا نمیفهمی هیچی نبوده.

راننده چرخید نگاه متعجبی بهم کرد. اخم کردم و سرم و پایین انداختم.

جاوید : بود یا نبود حق نداشتی از من پنهانش کنی. ولی تو حتی پشیمونم نیستی!

صدام و پایی اوردم : من نمی خواستم دروغ بگم. خودم میدونم اشتباه کردم. ولی حقم اون تهمت ها نبود. من هیچ وقت بهت خیانت نکردم. ثابتش می کنم.

صداش پایین اومده بود : نرو ایران چرا اذیتم می کنی ؟ تا کی باید از دست کار های تو خود خوری کنم دم نزنم؟ ایران بزنه به سرم یه بلایی سر اون یارو میارم. کاسه صبرم دیگه داره لبریز میشه؟ بسه یکم دلت به حالم بسوزه.

حق زدم : کی بهت گفت؟

جاوید : مگه مهمه کی گفته؟ مهم این بود من از دهن تو باید این موضوع می شنیدم. نه یه غریبه اینکه منو داره میسوزنه.

- نگفتم چون هیچی بینمون نبوده.

جاوید: شیش سال اسمت تو شناسنامه اش بوده.

- دلیل داره . من راست گفتم هیچ وقت بهت خیانت نکردم. ثابت می کنم. اون وقت پشیمون میشی از تموم حرف های که زدی. ولی دیگه فایده ی به حال من نداره.

عریده زد : دعا کن دستم بهت نرسه ایران روانیم کردی.

انتظار داشتم حرف هاش و پس بگیره. انتظار داشتم ازم می خواست برگردم تا همه چیز و باهم درست کنیم. انتظار داشتم بهم می گفت هنوزم براش اهمیت دارم. این مرد با رفتارش و صبوری که برای من خرج کرده بود سطح انتظارم و نسبت به خودش بالا برده بود ولی هیچ کدوم از حرف های که من منتظرش بودم به زبون نمی آورد.

تماس قطع کردم. سرم به پشتی صندلی تکیه دادم. قطره اشک ها روی پلک پایینم جمع شده بودن دونه دونه سرازیر می شدن. عصبانی بودم از دست خودم از جاوید ولی این بارم فقط و فقط خودم و مقصر همه چیز می دونستم.

شناسنامه قدیم و از داخل کیفم بیرون آوردم به اسم هومن خیره شدم. هومن قول داده بود همه چیز بین منو خودش میمونه. حتما دلیل قانع کننده ای داشت که چطور این شناسنامه به دست جاوید رسیده.

مسافت طولانی تا خونه هومن طی کردیم. گوشیم و از دسترس خارج کرده بودم تا حس بی قراری که تو وجودم ول می خورد باعث نشه غرورم و کنار بذارم دوباره جوابش بدم.

سینه ام از فرط گریه بی امان و بی صدام درد می کرد و کاسه چشم می سوخت. پول راننده و حساب کردم. پیاده شدم. دستم روی زنگ گذاشتم.

صدای خواب آلود هومن از پشت اف اف پخش شد : کیه؟

- منم بیا پایین.

سکوت کرد : تویی ایران ؟ ساعت چنده؟

- گفتم بیا پایین هومن.

صداش نگران بود : اومدم .

هومن نقش بازی نمی کرد واقعا صداش نگران بود. اگه کار هومن بود چیه ؟ حتی نمی خواستم بهش فکر کنم.

صدای قدم هاش شنیدم. در ساختمون با ضرب باز شد. سینه اش با شتاب بالا و پایین می شد. به نفس نفس افتاده بود. انقدر عجله کرده بود که حتی تیشرتش و برعکس پوشیده بود.

هومن : چی شد؟ حالت خوبه ؟

نه کار هومن نبود : شناسنامه من کجاس ؟

هومن : چی کجاس؟

- شناسنامه ام که اسم تو داخلش بود کجاس هومن؟

گیج نگاهم کرد : کجا می خواد باشه؟ این مزخرفات چیه مثل ادم بگو چی شده این وقت شب اومدی اینجا ؟

بی حس و حال شناسنامه و از کیفم بیرون اوردم دستش دادم. با دیدن شناسنامه چشم هاش گرد شد.

هومن : این دست تو چیکار می کنه ؟

تلخ گفتم : منم اومدم همین بیرسم این شناسنامه چه جوری رسیده به دست جاوید؟

لب زد : جاوید!

- آره همه چیز و فهمیده این شناسنامه کجا بوده هومن؟

هومن : تو گاوصندوق بود...

ساکت شد. فقط نگاهم کرد. بی حرف برگشت و از پله ها بالا رفت. پشتش راه افتادم. هومن در کمد باز کرد و چهار زانو روی زمین نشست و رمز گاوصندوق وارد کرد و درش باز کرد. چند لحظه مات فقط نگاه کرد و عصبی بلند شد. تلفنش و برداشت و شماره گرفت.

کمی مکث کرد : سلام خانم میشه وصل کنید اتاق سیصد و سی ...

کلافه به موهاش چنگ می انداخت : اتاق تحویل داده.

چشم هام بستم دیگه نیاز به پرسیدن نبود. لالا بلاخره کار خودش کرده بود.

هومن تماس قطع کرد غرید : من این زن آتیش میزنم . فقط بشین تماشا کن .

دوباره شماره گرفت. نا امید سمت نشیمن راه افتادم صدای فریاد هومن بلند شد. مطمئن بودم مخاطبش کسی جز لالا نبود.

هومن : میدونم صدام میشنویم و جرات نداری جواب بدی. اسم تو هم میشه گذاشت انسان حالا کارت به جایی رسیده از خونه من دزدی می کنی. لالا بگرد دنبال سرواخ موش این دفعه دست رو بد کسی گذاشتی. خیال نکن همه چیز تموم شده.

سرم و بین دست هام گرفت. حالم خوش نبود. کاش زودتر صبح می شد. باید اول خودم و جمع و جور می کردم تا بتونم دوباره با جاوید رو در رو بشم.

صداش بهم بود خسته : چیکار کرد؟ دعوا کردین؟

ماه پیشونی

هیچ کار فقط دوست داشتش و ازم گرفت.

- فقط جر و بحث کردیم.

هومن : تقصیر من درستش می کنم. خودم با جاوید حرف میزنم حقیقت و بهش میگم.

- نه

نالید : خودم خرابش کردم خودم درستش می کنم.

-تو چرا ؟ من دروغ گفتم.

سرش و مختصر تکون داد : نه من لالا و دست کم گرفتم. لالا به خاطر انتقام از من این کار کرده. من با جاوید حرف میزنم.

- نه این یکی رو باید از زبون خودم بشنوه نه هیچکس دیگه.

هومن نگاه شرمندی بهم انداخت : شرمندتم ایران نمی دونم چی باید بگم.

- هیچی منو میبری خونه آفرین؟

متعجب نگاهم کرد : شب اینجا بمون

بعد اون حرف ها جاوید دلم راضی نمی شد. نگاهم دزدیدم.

آهی کشید: متوجه شدم. الان لباس عوض می کنم.

صدای گوشیش بلند شد. از اتاق بلند گفت : جاوید...

- جواب نده.

هومن : نگرانت ایران .

زمزمه کردم : می دونم.

با مرز دیونگی فاصله چندانی نداشت. هومن تماسش و رجیکت کرد. این بار شماره خسرو و گرفت. بی توجه به چراغ قرمز چهار راه و رد کرد. ساعت ها بود خیابون ها رو برای پیدا کردن ایران بالا . پایین کرده بود.

از این که زندگیش و تو بوق و کرنا جار بزنه همه بفهمند با ایران مشکل پیدا کرده متنفر بود. ولی نگرانی باعث شده بود خواسته هاش و نادیده بگیره. دلش آرام نمی گرفت. ساعت از سه صبح هم گذشته بود و هنوز خبری از زنش نداشت. فکر های ترسناکی تو سرش مثل قطار ردیف شده بودن.

اگه تو راه تصادف کرده بوده چی؟ اگه راننده آدم درستی نبود چی؟ یه زن تنها؟ تو جاده؟ این وقت شب؟ وای از دست این زن فکر ... فکرهای بدتری هم به سرش میزد. فکر اینکه زنش امشب و خونه اون مرد چشم سبز بگذرونه همون قدر که اگه تصادف کرده باشه حالش و بد می کرد.

صدای نخراشیده خسرو تو گوشی پخش شد : الو؟

پاش و بیشتر روی پدال گاز فشار داد : خسرو فقط بگو ایران اونجاس؟

دلش بال بال میزد برای شنیدن جواب مثبت سکوت خسرو طاقتش و طاق کرد : خسرو مردی یک کلمه آره یا نه؟

صدای نفس سنگین خسرو و شنید : نه داداش اینجا نیست. چی شده ؟

هر جواب منفی که می شنید. مطمئنتر می شد که زنش قرار شب خونه شوهر سابقش بگذرونه. دردش می گرفت. درد داشت. ایران بدجور داشت حرف های که نمی دونست از کجا به زبانش اومده بود و تلافی می کرد.

- خسرو از آفرین پرس آدرس خونه این هومن نامجو داره؟

خسرو : صبر کن.

صدای پیچ شنید : نه داداش میگه تا حالا خونه هومن نرفته . کجایی جاوید؟ ادرس بده پیام بیشت.

- نه لازم نیست. ببخش این وقت شب مزاحم شدم.

خسرو : این چه حرفی من الان دل نگرون توام پیداش میشه . اذیت نکن خودت پسر...

دیگه حال خودش و نمی فهمید. فقط دنبال یه نشونه بود. ایران حق نداشت حرف از رفتن بزنه. نه الان که مزه بودنش و چشیده بود. از انتخاب ایران پشیمون نبود. ولی حرف های اون زن برایش زور داشت.

بدش اومده بود چیزی که باید از زنش می شنید و از هفت پشت غریبه شنیده بود. ایران حق نداشت همچین چیز بزرگی و ازش مخفی کنه. نمی تونست بودن اون مرد و کنار زنش تحمل کنه. چرا ایران نمی فهمید بیشتر از هر چی تو این دنیا برایش ارزش داشت.

به خودش حق می داد. ایران حق نداشت به این رابطه ادامه بده. ایران حق نداشت به همین راحتی بگه همه چیز تموم شده و بذاره بره.

می دونست تو عصبانیت کنترلس و منطقس و از دست داده بود . بیشتر از همه می دونست حرف آخرش بزرگترین دروغی که بود به زبون آورده بود. دست چپش تیر کشید و ماشین کنار زد. چشم هاش و از درد روی هم گذاشت. نفسش دوباره برگشت. آهی کشید زیر لب زمزمه کرد.

- کجایی دختر؟ جان هر کی دوست داری یه خبر از خودت بده.

صدای گوشیش بلند شد. دست دراز کرد تلفن همراهش و از صندلی کنار برداشت. پیامی که از طرف ایران اومده بود و باز کرد.

" من تهرانم جام خوبه ، فردا صبح میام خونه حرف بزنیم "

دستش روی شماره رفت. دوباره خاموش کرده بود. از نگرانی جان به لبش کرده بود. اون وقت با دو تا جمله سر و ته همه چیز و هم آورده بود. این بار از عصبانیت پشتش هم تیر کشید. این زن تا با دست های خودش نمی کشتش دست بردار نبود. با کف دست سینه دردناکش و ماساژ داد.

گوشیش زنگ خورد. شماره خسرو بود.

- چی شده خسرو؟

خسرو نجوا کرد : داداش اون موقع نشد حرف بزنم. خواستم بگم ایران خونه ماست نگران نباش حالش خوبه.

انگار آب یخ روی آتیش درونش که زبونه می کشید ریخته بودن. خونه اون مردک نرفته بود. دلش یکم آروم گرفت.

ماه پیشوئی

- دارم میام.

خسرو: داداش یکم حالش روبه راه نیست. بذار با آفرین یکم حرف بزنه سبک بشه قول میدم خودم صبح میرسونمش خونه. نگران نباش.

بی اختیار لب زد: خیلی گریه می کنه.

خسرو: گفتم که حالش خوش نیست. ولی نمی خواد نگرانش باشی ما هستیم حواسمون هست.

سرش و روی فرمون گذاشت. به کجا رسیده بودن که حتی نمی تونست زنش آروم کنه.

- خسرو یه آرام بخشی چیزی بهش بدین یکم بخواب.

خسرو: باشه. توهم برو خونه یکم چشم روی هم بذار. فردا که جفتون آروم شدین بیا بشین حرف بزنین مشکلتون حل کنید.

مشکلی نداشتن اگه اون مردک پاش و از زندگیشون بیرون می کشید دیگه مشکلی نداشتن.

- همین که جاش امن برای من کافی...فعلا.

ماشین به حرکت در آورد. دلش کمی آروم گرفت. فردا با ایران اتمام حجت می کرد و پای این مردک و از زندگیشون می برید. اجازه نمی داد ایران با بچه بازی هاش همه چیز و خراب کنه.

ماشین جلو خونه خسرو پارک کرد. کمر بندش و باز کرد. صندلی و کمی به پشت خوابند. سعی کرد برای مدت کوتاهی چشم هاش و ببنده.

&ایران

به ساعت نگاه کردم. مانتوم و همراه شالم برداشتم. آفرین و خسرو هنوز خواب بودن. بدون خداحافظی ساکم برداشتم. دلم می خواست وقت بیشتری برای خودم بخرم. سراغ راه پله رفتم. بی حال با پاهای سست پله ها رو سلانه سلانه پایین اومدم.

در آهنی بستم. چند قدم به جلو برداشتم. ایستادم. نگاهم و به زمین دادم. صدای قدم پاش و شنیدم. روبه روم ایستاد نگاهم به کفش ورنی مردانش بود. صدای آه کشیدنش عمیق پر سوزش گوشم پر کرد. دست دراز کرد. ساکم از دستم گرفت : من برات میارمش.

بی احساسی پشت صداش و می تونستم به تنفر تشبیه کنم. چونه ام و بالا اوردم. خیره مردمک های طوسیش شدم. ولی حس کردم یه چیزی فرق کرده. تونی نی چشم هاش دنبال احساساتی بودم که تا همین دیشب باور نداشتم زاییده ذهن خودم باشه.

بغض نداشتم تهی از هر حسی بودم. نه خشم ، نه نفرت، نه امید انگار باغ پر درخت احساساتم تبدیل به یه بیابون بی آب و علف شده بود.

پشت سرش راه افتادم. قرار نبود امروز فرار کنم. دیگه فرار کردن از گذشته بس بود. پیشوئی پر حرارتم و به شیشه یخ زده ماشین تکیه دادم. خیره مونده بودم به توده های مه آلود که از بارون دیشب تشکیل شده بودن. نگاهم هم مثل سرما هوا یخ زده بی حالت بود.

تو سرم جملاتی از اتفاقی که برام افتاده بود و ردیف می کردم. اولین بار بود که می خواستم راجب گذشتم جز با یه روانکاو صحبت کنم. سخت بود ولی چاره ای نبود.

سکوت سنگینی بینمون حکم فرما بود. ماشین و داخل حیاط پارک کرد . پیاده شدم و ساکم و برداشتم بدون اینکه منتظرش بمونم. از پله های ایوان بالا رفتم.

ساکم و روی زمین گذاشتم روی مبل نشستم صدای در و قدم هاش شنیدم ولی سرم و بلند نکردم.

جاوید : چیزی می خوری ؟ می خوای چیزی برات بیارم؟

فقط می خواستم زودتر همه چیز و بگم تمومش می کردم.

تکون سرم خیلی نامحسوس بود : بشین می خوام حرف بزنم.

نفس عمیق کشیدم : می خواستی بدونی ازدواجم با اینکه ثبتي بود چرا شیش سال طول کشید؟

حرفی نزد چونه ام و بالا گرفتم. کتتش و روی مبل انداخت. تکیه به دیوار داد و دست هاش و دور سینه اش حلقه کرد. چیزی نگفت ولی منتظر بود. منتظر بود ادامه بدم.

خودم مجبور به حرف زدن کردم : من نمی خواستم چیزی ازت پنهون کنم. واقعا میگم ترسیده بودم که گذشته ام مانع این بشه تا داشته باشمت. من تقصیری تو چیزی که برام اتفاق افتاده بود نداشتم . امیدوارم بتونی درک کنی.

صداش خسته تر از همیشه بود : چی رو پنهون کردی ایران ؟

می دونستم. اشک هام پشت مردمک های چشمم انتظار میکشیدن ولی سعی کردم پلک نزنم : وقتی سهراب به خاطر پول همه چیز و تموم کرد. خیلی تحقیر شدم. ارزش من ارزش احساساتم کمتر از زمین و حساب بانکیش بود. اون روز ها حتی مادرم و مقصر می دونستم. همه رو مقصر می دونستم جز خودم وقتی سورج پا پیش گذاشت. باز همایون خان زیاد راضی به نظر نمی رسید لج کردم. هیچ علاقه ای به سورج نداشتم . فقط می خواستم این بار چیزی که دیگران می خواستند نشه. بعد عقد فهمیدم رفتار های سورج نرمال نیست. بعد چند هفته متوجه شدم اعتیاد داره. همایون خان این بار خودش پا پیش گذاشت و طلاقم گرفت. دیگه واقعا غرورم خورد شده بود. از نگاه های پر ترحم اطرافیانم بیزار بودم. تا اینکه تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل از ایران برم. میخواستم خودم و به همه ثابت کنم. باز همایون خان مخالف بود. ولی هیچکس جلو دارم نبود.

صدام رنجیده و ضعیف بود ولی باز ادامه دادم : روز های اول و ماه های اول خیلی سخت بود. حتی گاهی به سرم میزد برگردم. ولی غرورم اجازه نمی داد. دلم نمی خواست این بارم دست از پا دراز تر برگردم. ادبیات نمایشی می خوندم اون موقع دختر زیاد اجتماعی نبود. هر وقت تو جمع قرار می گرفتم سعی می کردم خودم و تو حاشیه نگه دارم. هم اتاقیم دانشجوی بازیگری بود. به اصرار هم اتاقیم قبول کردم برای تماشای تمرینشون باهاش برم . اونجا بود که با هومن آشنا شدم. دانشجو کارگردانی بود برای پایان نامه اش قرار بود یه اجرا و روی سن بیره. اونجا فهمیدم هومنم دو رگ اس تا اینکه خبر رسید یکی از بازیگراشون تصادف کرده. هومن از من خواست بازی کنم. اولش قبول نکردم. ولی با اصرار بقیه قرارش شد یه بار امتحان کنم نقش کوتاهی بود. ولی وقتی اون بالا رفتم دیگه خودم نبودم اون روز فهمیدم بازیگری برای من مثل یه سکوی پرواز میمونه. هومن بود که استعدادم و کفش کرد کم کم روابطم با هومن بیشتر شد چندین کار تئاتر با هم اجرا رفتیم. بلاخره راه خودم پیدا کرده بود. کم کم دیواری که دور خودم کشیده بودم و کنار زدم. روابط اجتماعییم داشت بهتر می شد. دیگه ایران خجالتی گذشته نبودم. بازیگری اعتماد بنفسم و بالا برده بود. نوزده سالم بودم که با یکی از دانشجویهای تئاتر به مشکل خوردم. چون من نقشش و گرفته بود نقشی که به قول خودش برای داشتنش خیلی تلاش کرده بود ولی تو تست قبول نشده بود. سر این ماجرا تو خود دانشگاه کارمون به زد و خورد کشید. اونجا فهمیدم پدرش یه مرد پرنفوذ مشخص بود کسی که به من حمله کرده بود و اخراج نمی کردن. فقط زورشون به یه دانشجو خارجی با اقامت محدود می رسید. اخراج که شدم دیگه نمی تونستم ایتالیا بمونم. اقامت تحصیلیم دیگه تمدید نمی شد. دیگه نمی تونستم خوابگاه بمونم. جایی نداشتم

پول کافی هم نداشتم. از مادرم پولی در خواست نمی کردم مثل بیشتر دانشجو ها برای خرج تحصیلم گارسونی می کردم. حقیقتش دوست نداشتم دیگه برگردم ایران وقتی هومن متوجه شد جایی برای موندن ندارم بهم پیشنهاد داد می تونم باهاش هم خونه بشم.

نفسش و عصبی فوت کرد. از گوشه چشم دیدم با چشم های عصبانی داشت نگاهم می کرد : به همین راحتی با یه مرد هم خونه شدی؟ خانوادت از این موضوع خبر داشتند؟

نگاه گناه کارم و دزدیدم: اونجا این چیزها انقدر ها هم عجیب نبود.

آروم محکم ولی با حرص گفتم : برای تو هم عادی بود! تو کجا بزرگ شدی ؟ با چه فرهنگی ؟

لب خشکم و با زبون خیس کردم: قرار بود برای مدت کوتاهی اونجا اقامت داشته باشم. پول این و نداشتم تا توی هتل یا مسافر خونه بمونم. اگه مجبور نبودم هیچ وقت این کار نمی کردم.

پوزخند زد : مجبور بودی؟ اصلا چرا موندی؟ وقتی دیگه دلیلی برای موندن نبود.

هیچکس درکم نمی کرد: نمی تونستم باز شکست خورده برگردم. نمی خواستم دست خالی برگردم. بگم باز نتونستم باز گند زدم.

عصبی سمت پله ها رفت : بهتر ادامه ندیم چون واقعا این طرز فکر و نمی تونم درک کنم. ممکن حرفی بزنم که دوست نداری بشنوی.

ایستادم : نرو جاوید هنوز حرف هام تموم نشده.

جاوید : خودم تا تهش خوندم لازم به گفتن نیست. باز یه اشتباه دیگه کردی با هومن ازدواج کردی. به خاطر اینکه اقامت بگیری. چیزی و از قلم ننداختم.

نالیدم : همه اش این نیست.

برگشت. نگاه مشکوکی بهم انداخت : یعنی بیشتر از این گند زدی به زندگیت!

ماه پیشوئی

پر بغض گفتم: این یکی تقصیر من نبود. من هیچ وقت نمی خواستم این جورى بشه. من قربانى شدم. باور کن. تو این یکی موضوع هیچکس نمی تونه منو مقصر بدونه.

کلافه نگاهم می کرد: درست حرف بزنی ببینم راجب چی حرف میزنی؟

به نقطه ای خیره شدم: هومن پیشنهاد ازدواج ثبتي و داد قرار شد بعد اینکه اقامت گرفتم جدا بشیم. خیلی زود کارای اقامتت درست شد. قرار شد بعد اینکه هومن از فلورانس برگشت جدا بشیم. من خونه تنها موندم. هومن یه همسایه داشت ...

سکوت کردم. یاد اوری اون مرد خیلی سخت بود. هنوز نگاهم به زمین بود.

- تنها زندگی می کرد. اوایل در نظرم مرد متشخصی بود. سنش بالا بود. برخورد زیادی با هم نداشتیم. روزی که هومن رفت. شبش اومد پایین..

ساکت شدم. با استرس پرسید: اومدم پایین چیکار کرد؟

صداش ترسیده بود انگار حدس های زده بود: گفت لوله های آب مشکل دارند. می خواد لوله های ما رو هم چک کنه. اجازه دادم وارد خونه بشه. ولی به سرعت از کارم پشیمون شدم چون فهمیدم بوی الکل می داد. وقتی گفت می دونه هومن نیست قرار نیست امشب برگرده بیشتر ترسیدم.

جاوید: بعدش چی شد؟

صدام از ته چاه انگار بلند می شد: رفتن داخل اشپزخونه منتظرش موندم. ازم خواست شیر اب حموم چک کنم. قبول کردم چون دلم می خواست فقط بره. ترسیده بودم. وقتی شیر حموم چک کردم خواستم برگردم بهش بگم لوله های اب ما مشکل نداره که دیدم پشت سرم ایستاده.

نگاهش نکردم. ولی لحنش التماسی بود: داری سربه سرم میذارى شوخی نه؟ ایران نمی خوادى بگی اون مرد...

ادامه نداد. با گریه ادامه داد: من پشش زدم. قسم می خورم هر کاری کردم که پشش بزنی. ولی نشد.

گروپ صدای مجسمه ی بودی که کنار زده راه پله قرار داشت. نگاهم سمت مجسمه ی که حالا خورد شده بود کشیده شد.

جاوید: ایران!

جرات بلند کردن سرم نداشتم: من التماسش کردم. گریه کردم. جیغ زدم. کمک خواستم. ولی نشد. نتونستم خودم نجات بدم. سرم کوبید به دیوار گیج شدم دیگه توانی برای تقلا نداشتم. ولی باز سعی کردم عقب بکشم. ولی نمی داشت. سرم محکم تر به دیوار کوبید.

حالا داشتم هق هق می کردم بلاخره جرات رو درو شدن با چشم هاش پیدا کرد. کنار خورده شیشه های مجسم نشسته بود. پلک نمیزد. فقط فقط نگاه می کرد خالی از هیچ حسی تو چشم هاش فقط نگاهم می کرد. ادامه دادم تک تک صحنه دوباره تو سرم تکرار شدن: انقدر سرم و به دیوار کوبید که حس کردم مرگم نزدیک دیگه نتونستم پشش بزنم. دیگه نشد جیغ بزنم کمک بخوام. از پا در اومدم.

حتی کوچکترین تکونی نمی خورد. فقط نگاهم می کرد: من تلاشم کردم تا خودم نجات بدم.

حرف های که مدت زیادی بود قورتشون داده بودم بلاخره بالا آورده بودم.

- چیزای که بعدش یادم همه گنگ بود. صدای داد فریاد صدای آژیر پلیس بعد خودم تو بیمارستان دیدم. هومن کنارم بودم تا هفته های اول حرفم نمیزدم. هومن نه شماره ای از خانواده ام داشت نه آدرسی بعدها خودم اجازه ندادم کسی بفهمه چه حقارتی کشیدم. نمی خواستم حتی یه نفر بفهمه چجوری خورد شدم. تو دادگاه تونستم ثابت کنم اون مرد بهم... بهم تجاوز کرده.

چرا هیچی نمی گفت؟ چرا عصبی نمی شد؟ چرا داد نمیزد؟ نمی دونستم باید ادامه بدم یا نه؟

- تو دادگاه فهمیدم تو گذشته مظنون به چند تجاوز بوده ولی تبرئه شده بود. دادگاه محکومش کرد به پوزده سال زندان پونزده سال مجازات کسی بود که روح منو کشته بود. زخم هام التیام پیدا نکرد برای همین تصمیم گرفت تمومش کنم. هر چی قرص پیدا کردم خوردم. اما فقط دچار مصومیت دارویی شدم. زنده موندم. شیش ماه بستری بودم. تنها کسی که اون روزها کنارم بود هومن بود. بدون هیچ چشم داشتی. تا مدت ها نمی تونستم با دنیا بیرون ارتباط برقرار کنم. می ترسیدم از همه مرد ها می ترسیدم. باز هومن بود که کمکم کرد خودم و دوباره بالا بکشم. اگه هومن نبود منم نبودم. خیلی سال پیش دوباره خودکشی می کردم.

نگاهش کردم دیگه نگاهم نمی کرد. چشم هاش بسته بود. دستش روی سینه اش گذاشته بود. صورتش توی هم رفته بود. بس بود. هر چی لازم بود گفتم: می دونم حقت بود قبل ازدواج این چیزها رو بدونی؟ میدونم نباید چیزی ازت پنهون می کردم. الانم بهت حق میدم هر تصمیمی خواستی می تونی بگیری. فقط ...

نفس گرفتم : فقط بدون هیچ وقت راجب احساساتم دروغ نگفتم.

حرفی نمیزد. نگاهم نمی کرد. فقط سینه اش و با دستش ماساژ می داد. می دونستم واسه مردی مثل جاوید شنیدن این حرف ها چقدر سخته ولی حال من از جاوید بدتر بود. منتظر یه حرف بودم. حتی راضی بودم باز داد بزنه. سکوتش عذاب آور تر بود.

سکوتش طولانی شد. می ترسیدم پسم بزنه. غرورم جلوش شکسته بودم.

با التماس صدایش زدم : جاوید

انگار روزه سکوت گرفته بود: پیشیمونی؟

جوابی نداد. ولی من سکوتش به مثبت بودن جوابم تشبیه کردم. حق داشت ؟ نداشت؟ اما پس من چی ؟

ایستادم. نمی خواستم بیشتر از این ضعفم و بیینه ساکم برداشتم: تا هر وقت بخوای می تونی فکر کنی.

این گفتم از خونه ی که قرار بود شاهد خوشبختیم باشه بیرون زدم. ولی یه چیزی با خودم جا گذاشته بود قلبم جای خالیش عجیب تو سینه ام حس می شد.

روی تخت دراز کشیده بودم خیره انگشتر ازدواجم بودم. یعنی تا کی قرار بود تو انگشتم جا خوش کنه. بعد اینکه از خونه بیرون زدم. مثل جوجه های ترسیده به همایون خان پناه بردم. وقتی تو اغوش مادرم هق میزدم دلم به حال خودم سوخت. بیشتر دلم برای نگاه پر غصه مادرم شکست.

همایون خان رفته بود. وقتی با اون حال بهش پناه اوردم. عصبی شد. خودش به فحش کشید. خودش سرزنش کرد که اجازه داده بود. این ازدواج سر بگیره. گفت میره تا حسابش با جاوید صاف کنه.

جلوش نگرفتم. انگار واقعیت و پذیرفته بودم. انقدر جاوید می شناختم که می دونستم همچین چیزی براش قابل هضم نیست. منم دیگه همه چیز و تموم شده می دونستم.

تو این یه ساعت این چندمین بار بود که گوشیم زنگ می خورد. ولی مثل مجسمه ها به سقف خیره شده بودم. در اتاق باز شد. مادرم وارد اتاق شد.

صداش از گریه گرفته بود: ایران جان خسرو با تو کار داره.

تلفن به دستم داد. حوصله خودم هم نداشتم می دونستم خسرو از اینکه صبح بی سر و صدا رفته بودم نگران شده بود. بی حال جواب دادم.

- خسرو من با جاوید حرف زدم نمی خواد نگران باشی.

صداش گرفته بود: برای این زنگ نزدم. من پایینم لباس بپوش بیا ایران باید بریم جایی.

ترس ناشناختی وجودم در بر گرفت: چیزی شده؟

صداش زیادی پریشون بود: چیز خاصی نیست حالا بیا پایین حرف میزنیم.

روی تخت نشستم: خسرو درست بگو چی شده؟ کجا باید بریم؟

خسرو: نترسی ها باید بریم بیمارستان.

بی معطلی از سر جام بلند شدم: چی شده؟ کی بیمارستان؟

خسرو من من کرد: هول نکنی ها جاوید...

با شنیدن اسم جاوید زیر پام خالی شد و روی زانو هام افتادم. مادرم هینی کشید.

سمن: چی شدی؟ ایران چی میگه خسرو؟

خسرو: یکم فشارش بالا و پایین شده.

- یعنی چی؟ حالش خوبه؟ جاوید خوبه؟

خسرو: آروم باش خوبه. فقط بیا پایین که زودتر بریم.

- خسرو اگه فشارش بالا و پایین شده چرا بردینش بیمارستان.

سکوت کرد. این یعنی قضیه خیلی بدتر از این حرف ها بود.

التماس کردم: خسرو جون آفرین بگو چه خاک تو سرم شده؟

اه کشید : چیزی نیست ها فقط ..

- خسرو میگی یا نه ؟

خسرو : دکترا گفتند یه سخته رو رد کرده.

خشکم زد. گوش هام درست شنیده بود. نفسم رفت. فراموش کردم قبلا چجوری نفس می کشیدم.

دیگه هیچی از حال خودم نمی فهمیدم. فقط یه جمله تو سرم چرخ میزد. " سخته کرده " تموم توانم و برای حرف زدن به کار گرفتم.

صدام میلرزید : زنده اس ؟

خسرو : معلوم که زنده اس ای بابا اخیه این چه فکری می کنی! اگه حالت خوب نیست می خوام نریم؟

نفهمیدم چه جوری از جام بلند شدم : نه صبر کن الان میام.

خسرو ماشین و داخل پارکینگ طبقاتی بیمارستان پارک کرد. در ماشین و باز کردم. به صدای اعتراض مادرم و خسرو توجه ای نشون ندادم. مضطرب و نگران تر از این بود که حتی نگران شناسایی شدن از طرف مردم باشم.

به سمت حیاط بیمارستان دویدم. پله های بیمارستان بدون لحظه ای توقف بالا رفتم و خودم به سالن انتظار بخش مراقبت های ویژه رسوندم.

همایون خان تو راه رو در حال قدم زدن بود. سیروس خان به دیوار تکیه زده بود. سیروس خان با دیدم تکیه اش و از دیوار گرفت. سمتم اومد.

به خاطر آبی که تو چشم هام جمع شده بود. سیروس خان و تار می دیدم.

- کجاس؟

سیروس خان بازوم گرفت. سمت اولین نیمکت کشوندتم : بیا ایجا بشین بابا جان، رنگ به رو نداری؟

هق هق می کردم : بابا حالش خوبه ؟ می خوام ببینمش.

این بار همایون خان جواب داد : دکترا گفتن سکتة خفیف کرده. فعلا تو پخش سی سی یو بستری دکتراش گفت حداکثر تا چهل هشت ساعت باید زیر نظر باشه. به ما هم اجازه ندادن تا ببینیمش.

سیروس خان آه کشید : خدا رحم کرد خسرو به موقع رسید. خدا بهمون رحم کرد.

دلَم ریش شد : تقصیر من ؟ می دونم تقصیر من یود ؟

همایون خان زیر لب زمزمه کرد:الله اکبر

سیروس: اتفاقی که افتاده. دکتراش گفت به خاطر فشار عصبی و استرسی که بهش وارد شده این اتفاق افتاده.

سرم تکون دادم: نه تقصیر من دیدم حالش خوب نیست باز گذاشتم رفتم. اگه خسرو نمی رسید...

سیروس خان نچ نچی کرد : از دست شما بچه ها اینجوری نکن دختر می خواد تو هم بستری کنند.

زیبا : بابا خبری نشد؟

سرم و بلند کردم. زیبا با حال پریشونی به سیروس خان نگاه می کرد.

سیروس : فعلا که خبری نیست. مادرت چطور؟

زیبا آب بینیش و بالا کشید : انقدر بی تابی کرد که بهش آرامبخش تزریق کردن. خوابیده من اومدم بالا ببینم خبری شده یا نه؟

مادرم هم رسید : خسرو رفت دنبال کوشا مثل اینکه بچه شنیده چی شده می خواد بیاد اینجا..

لبم پایینم گاز گرفتم : بچه ها پیش کی موندن؟

زیبا : پیش آفرین. نگرانшон نباش.

نمی دنستم چند ساعت گذشته. ولی هنوز تو بی خبری بودیم. دلَم داشت تو حلقم میزد. خودم مقصر حال جاوید می دونستم. من به این روز انداخته بودمش.

تقصیر من بود که این اتفاق افتاده بود. آگه هیچ وقت وارد زندگیش نمی شدم. هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد. الان جاوید به جای بیمارستان کنار بچه هاش بود. چجوری ولش کردم. از این ایران خودخواه که اون لحظه فقط نگران حال خودش بود متنفر بودم.

خسرو و کوشا هم رسیده بودن. با دیدن کوشا که چشم هاش به سرخی میزد. باز خودم لعنت کردم.

صدای کوشا از بغض گرفته بود : بابام...

سیروس خان بغلش کرد : خوب بابا جان خوبه چیزی نیست . میرم اجازه میگیرم بری ببینیش.

کوشا مثل پسر بچه های ترسیده فقط به پدر بزرگش نگاه می کرد.

خسرو دستش روی شونه کوشا گذاشت : کوشا عمو جان دیدی گفتم خوبه. الان بابا جون میره اجازه میگیره که بری بابات و ببینی.

کوشا چشم چرخوند با دیدم جلو اومد . هنوز ترس و تو نگاهش می شد دید. مثل من ترسیده بود. ترس از دست دادن جاوید خیلی ترسناک بود.

دست لرزونم و سمتش دراز کردم : بیا اینجا ..

کوشا روبه رو ایستاد : جاوید میمیره آره؟

بند دلم پاره شد : نه کی گفته! حالش خوب میشه. مگه نمیبینی همه میگردن حالش خوبه.

می دیدم چه سعی داشت تا گریه نکنه. به خاطر بغضش تند تند نفس می کشید: دروغ میگردن. گفتن مامانم حالش خوب میشه ولی نشد.

بغضم شکست. من چیکار کرده بودم. الهی بگردم. کوشا میترسید پدرش مثل مادرش از دست بده.

بی اختیار بلند شدم و بغلش کردم : ولی بابایی تو خوب میشه . به خاطر شما هم شده خوب میشه. من میدونم به خاطر شما هم که شده قوی میمونه.

سیروس خان اجازه گرفت تا کوشا از پشت شیشه پدرش ببینه. سیروس خان همه رو فرستاده بود خونه فریده خانم راضی نبود که بره. ولی حال خوبی نداشت. با اصرار بقیه مجبور به رفتن شد.

سیروس خان و همایون خان هر چی اصرار کردن منم همراه خسرو بفرستن قبول نکردم. هیچکس حریفم نشد. نمی تونستم وقتی دلم و ذهنم اینجا بود حتی پلک روی هم بذارم.

چهل هشت ساعت از بستری جاوید می گذشت. فقط یه بار از پشت شیشه دیده بودمش. تو این مدت یه بارم پام و از بیمارستان بیرون نداشته بودم.

سیروس : دخترم پرستار گفت دکتر جاوید اومده من میرم ببینم حالش چطور.

- منم میام.

روبه روی میز دکتر نشسته بودیم. به توضیحاتی که راجب شرایط جاوید بهمون می داد گوش می دادم.

دکتر : مریض شما بدترین و خطرناکترین دوره زمانی که همون دو روز اول بود و خدا رو شکر بدون هیچ مشکلی گذرونده. ریتم قلبیش تو این دو روز منظم بوده و هیچ نوسانی نداشته. خوشبختانه بیمار تون دردی و حس نمی کنه. از نظر من رو به بهبودی هستند. امروز به بخش منتقل میشند.

انگار اب یخی روی قلبم ملتهب من ریخته بودن : دیگه خطری نیست آقای دکتر؟

دکتر که مرد جا افتاده ای بود لبخند زد : نه هیچ خطری در کار نیست. مریضتون به بخش که منتقل شد می تونید برید ببینیش.

سیروس : تا کی تو بیمارستان بستری میمونه ؟

دکتر : این بستگی به شرایط جسمی بیمار تون داره. از اونجایی که سن بالایی نداره. بیشتر از پنج روز مهمومن ما نیست. میتونه بعد پنج روز سر پا بی ایسته.

سیروس خان سر تکون داد : آقای دکتر پسر من سنی نداره من نمی دونم چجوری این اتفاق افتاده؟

دکتر با حالت متاسفی سر تکون داد : متاسفانه عارضه سکته قلبی امروز تو جوون ها شایعه تر فقط تاکید می کنم هیچ گونه استرسی نباید به بیمار تون وارد بشه. به هیچ عنوان نباید عصبی بشه کوچکترین فشاری روی بیمار تون عوارض بدی داره.

نگاه گناه کارم و دزدیدم. جاوید و به بخش منتقل کرده بودن. سیروس خان برای راحتی بیشتر اتاق خصوصی برای جاوید گرفته بود. برای ساعت ملاقات همه اومده بودن. حرف های دکتر هنوز اذیتم می کرد. حالا که اجازه داشتم ببینمش می ترسیدم. با دیدن من دوباره عصبی بشه.

همایون : ایران چرا نمیای داخل؟

زیر لب زمزمه کردم : اومدم

در اتاق و پشت سرم بستم. روی تخت خوابیده بود. یه قطر اشک از چشمم پایین اومد روی گونه ام فرود اومد. مثل دو روز پیش اکسیژن و الکترودها بهش وصل نبود. سیروس خان و خسرو کمکش کردن تا بشینه. جلو نرفتم همون گوشه اتاق ایستادم با ولع نگاهش کردم. رنگ برنزه صورت اصلاح نشده اش حالا به زردی میزد. عادت نداشتم جاوید و مریض بی حال ببینم. چجوری تونستم تنها ولش کنم. اگه خسرو سر نمی رسید چی؟

سرم و تند تند تکون دادم حتی دوست نداشتم به این فکر کنم ممکن بود چه اتفاقی بی افته. جاوید با دیدن کوشا حال پریشونش جلو کشیدش و پر محبت پیشوئی پسرش و بوسید. کوشا پر بغض لب هاش و بهم فشرد . جاوید : کوشا باباجان ناراحت نباش.

کوشا حرفی نزد جاوید پرسید: نورا کجاس؟

زیبا : نگران نباش. پایین پیش آفرین فقط نق میزنه باباجونش می خواد.

جاوید لبخند بی جونی زد. دلم برای این همه حس مسئولیتش و نگرانیش اونم توی این حالش لرزید. به جمعی که دور تخت جمع شده بودن نگاه انداختم. با اینکه تو جمع خانواده ام بود احساس تنهایی می کردم.

فریده خانم خم شد پیشوئی پسرش و بوسید با دنباله روسریش اشکش و پاک کرد.

جاوید به اطراف نگاه کرد لب زد: ایران کجاس؟

با شنیدن اسمم از دهن جاوید قلبم فرو ریخت . مادرم برگشت.

سمن : وا ایران چرا اونجا واستادی بیا جلو دیگه.

جاوید سر کج کرد تا دید بهتری بهم داشته باشه. معذب سرم و پایین انداختم. اروم جلو رفتم. گوشه مانتوم تو مشتم گرفته بود.

فریده: من که نفهمیدم شما سر چی دعواتون شده که همچین فشاری بهت اومده مادر جان. به فکر خودت نیستی به فکر این بچه ها باش. این بچه این چند شب اصلا چشم روی هم نداشت.

اون لحظه انقدر حالم بد بود که نمی تونستم تجزیه و تحلیل کنم که حرف فریده خانم از سر ناراحتی بود یا دلسوزی؟

فقط یه چیز و خوب می دونستم همه به اندازه خودم نه ولی من و مسؤل حال جاوید می دونستند.

صدای گرفته جاوید شنیدم: دعوا چیه مامان جان؟ من چند روزی بود حالم بد بود خودم پشت گوش انداخته ام. کی گفته ما دعوا مون شده. من زنم مشکلی نداریم.

لپم و از داخل گاز گرفتم. هنوزم داشت از من حمایت می کرد. ولی خودم و خودش و که نمی تونست گول بزنه. مقصر این حال جاوید من بودم.

تا به خودم پیام دستم کشیده شد. این دو روز انقدر سخت گذشته بود که جون تو بدنم نمونده بود. با همون نصف زوری که جاوید خرج کرده بود سمتش متمایل شدم.

پر محبت گونه ام بوسید: بابا گفت نگران بودی. حالم خوب دیگه ناراحت نباش.

فقط لازم بود یه پلک میزدم تا اشک هام سرازیر می شد. کافی بود دهنم باز می کردم تا همون جا بشینم زیر گریه بزیم.

حتی لبخند بقیه ام دلم آروم نمی کرد. تموم ساعت تو سکوت کنار تخت ایستاده بودم. دلم هم نمی خواست از جام تکون بخورم. جاوید دستم و توی دستش گرفته بود. حتی وقتی برایش کمپوت باز کردن تا آبش بخوره دستم و ول نکرد. برای منی که ترس از دست دادنش و تجربه کرده بودم. آرامش محض بود.

حالا می فهمیدم چقدر این مرد دوست داشتم. هم زمان احساس تلخ و شیرینی داشتم. قلب تیکه پاره شده ام با هر فشار آرومی که جاوید به دستم می آورد دوباره جون می گرفت. وقت ملاقات دیگه تموم شده بود همه داشتن میرفتن.

ماه پیشونی

همایون : ایران بیا من میبرمتون خونه.

سرم و تکون دادم : نه من میمونم.

این بار سیروس خان با محبت گفت : بابا جان دیدی که حالش خوبه. خیالت راحت شد. خودت اینجوری از پا در میای. دو شب چشم روی هم نذاستی.

بغضم قورت دادم : نه می خوام امشبم بمونم.

خسرو: بخش مردونه اس اجازه نمیدن. بعد من میمونم اگه جاوید کاری داشت کمکش کنم.

با لجبازی سرم و تکون دادم : پایین میمونم مهم نیست.

سیروس خان خندید : چی بگم از دست شما جوون ها جاوید خودت فقط از پس این دختر بر میای. راضیش کن بره خونه یکم بخوابه.

سنگینی نگاه جاوید روی خودم حس کردم. ولی انگار برگشته بودیم به گذشته چون نگاهش معذبم می کرد.

سیروس خان و همایون خان هم بیرون رفتند. تا ما رو تنها بذارند.

جاوید : بیا اینجا بشین.

کنار تختش نشستم. وقتی حرفی نزد چونه ام و بالا گرفتم.

با دقت چشم هام بررسی کرد : چرا انقدر رنگت پریده؟

هنوز نگران من بود این نشونه خوبی نبود؟ با سر انگشت دستش استخون بیرون زده گونه ام لمس کرد : اصلا چیزی خوردی؟

لب زدم : ببخشید...

اولین قطر اشکم روی گونه ام افتاد راه و برای قطر های اشکم باز کرد.

اسمم و زمزمه وار صدا زد : چی رو ببخشم؟

بینیم با صدا بالا کشیدم : دیدم حالت بده همین جوری گذاشتم رفتم. همه اش تقصیر من ... تقصیر من حالت بد شد.

ماه پیشوئی

جاوید: فقط همین؟

- نه. اگه پنهون نمی کردم...

جاوید: باشه گریه نکن. حالم به جا نیست حالت بد بشه دستم به جای بند نیست.

با پشت دست صورت خیسیم و پاک کردم ولی نمیتونستم جلو اشک هام بگیرم.

- اگه بخوای دیگه نمیام اینجا..

جاوید: الان راجب این چیزها حرف نمیزنیم. نمی خوام هم اینجا حرفی بزنی.

چونه ام گرفت: حاله خودت خوبه؟

لب زدم: خوبم

- به خاطر حال من که نمیگی؟

جوابی که ندادم به سختی خم شد جلو گونه ام بوسید. دست خودم نبود دستم و دور گردنش حلقه کردم. سر و صورتش و بوسیدم. صدای ناله اش و که شنیدم به خودم اومدم عقب کشیدم. صورتش از درد توی هم جمع شده بود.

محکم لب گاز گرفتم: وای ببخشید.

لبخند بی جونی زد: خوبم چیزی نیست.

تکیه داد: این دو روز خونه نرفتی؟

مثل دختر بچه ها سرم تکون دادم. اخم ملایمی روی پیشونیش نشست.

جاوید: پس امشب میری خونه.

- نه دلم اینجا میمونه.

جاوید دستم نگه داشت: نه میری می خوام تنها باشم بهش احتیاج دارم. کوشا هم خیلی ترسیده. میدونم از بیمارستان خاطر خوشی نداره. با تو هم بیشتر از هر کسی احساس راحتی می کنه. می خوام امشب با بچه باشی.

ماه پیشونی

سرم و روی گردنم کج کردم: هر چی تو بخوای. فقط ...

جاوید: فقط اینکه میری خونه می خوابی. بیشتر از این بهم دغدغه واسه فکر کردن نده. و اینکه تو کاری نکردی که من بخوام ببخشم.

سرم و تکون دادم منم نمی خواستم هنوز که حالش بهتر نشده حرفی زده بشه که باعث بشه فشار بهش بیاد.

جاوید: فقط قبل اینکه بری یه لیوان آب به من میدی.

لیوان اب به دستش دادم: واقعا خوبی؟

با اطمینان تو چشم هام نگاه کرد: خوبم شلوغش نکنید. حالا برو.

سمت در رفتم: ایران

برگشتم: یه چیز بخور ...

- می خورم.

جاوید: تقصیر تو نبوده. می تونم درکت کنم پس نمی خواد از چیزی بترسی.

زن: خانم؟ اتاق پایین هم جارو کشیدم. همه جا رو هم دستمال کشیدم که گرد و خاکی نباشه. کار دیگه ی با من ندارید؟

نگاهی به سهیلا خانم انداختم که فریده خانم برای کار معرفی شده بود.

- دستتون درد نکنه. نه دیگه کاری نیست.

سهیلا: می تونم بمونم شام هم درست کنم؟

فردا به احتمال زیاد جاوید مرخص می شد داشتم خونه رو آماده می کردم.

- نه خودم ...

ماه پیشونی

با صدای گریه نورا ادامه حرفم و نگرفتم. ببخشیدی گفتم و سمت راه پله راه افتادم. نورا که هم زمان جیغ می کشید و گریه می کرد از پله داشت پایین می اومد.

- چی شده؟

نورا هق هق می کرد با انگشت کوچیکش بالا نشون داد: بوبو، کوکو...

ادامه نداد زد زیر گریه: نورا گریه نکن صبر کن سهیلا خانم و راهی کنم میام ببینم چی شده؟

کیف پولم و برادشتم. چند تراول به دست سهیلا خانم دادم: سهیلا خانم ممنون خیلی لطف کردین. شمارتون دارم از این به بعد کاری بود باهاتون تماس میگیرم.

سهیلا: وای خانم این خیلی زیاده!

متوجه شده بودم به پول این کار احتیاج داشت که اصرار داشت کارهای دیگه رو انجام بده: خونه به این بزرگی و دست تنها تمییز کردی. حفته عزیزم.

سهیلا خانم تشکر کرد و تا دم در همراهیش کردم. برگشتم دیدم نورا روی پله ها نشسته و هنوز گریه می کرد.

- بیا ببین چی شده!

دستش گرفتم و بالا رفتیم. دستم ول کرد سمت حموم که تو اتاق بود دوید.

نورا: بوبو رنگش رفته. داره میمره.

باز زیر گریه زد. نگاهم به جوجه های بیچاره افتاد. پر هاشون خیس شده بود هر کدوم به طرف بی حال افتاده بودن.

- نورا چرا اینا رو خیس کردی!؟

نورا: می خواستم حمومشون کنم. بوبو میمیره؟ نذار بمیره.

نفسم و کلافه بیرون فوت کردم: از دست تو بچه!

جوجه های بیچاره رو که نا داشتن حتی سر پا بی ایستن و صدای ضعیف جیک جیکشون به گوش می رسید و روی کارتونی گذاشتم. پایین بردمشون کنار شومینه گذاشتمشون.

- نورا گریه نکن. نگاه الان خشکشون می کنم. اخه مگه این زبون بسته ها شنا بلندن که تو وان انداختیشون.

بلندتر هق هق کرد. دستمال کاغذی برداشتم بینیش و با اشک هاش پاک کردم.

نورا: نذار بمیرند من نمی خوام بوبو بمیره.

- بذار سشوار بیارم خشکشون کنم. دیگه دست من نیست نباید مینداختیشون توی اب عزیزم.

کوشا: نورا عرضه نگه داشتن هیچی رو نداره.

نورا جیغ کشید: دروغ نگو. خودت گفتی جوجه ها شنا می کنند.

چشم غره ای به کوشا رفتم: پس همه آتیش ها زیر سر تو آقا کوشا.

کوشا شونه ای بالا انداخت کانل تلویزیون عوض کرد: من گفتم جوجه اردک ها بلدن شنا کنند. به من چه این خنگه!

نورا: به بابا میگم اذیتم کردی.

کوشا: اه جیغ نکش دیگه...

دست به کمر شدم: این بچه فرق جوجه ها رو با هم میفهمه! من توی مارموز میشناسم.

لبش کج شد هیچی نگفت خواستم برم بالا تا سشورا بیارم که کوشا گفت: اه، این بوی چیه؟

هین بلندی کشیدم سمت آشپزخونه دویدم: وای سویم.

در قابلمه رو برداشتم. بخار غذا به دستم گرفت مچ دستم و سوزندم. در قابلمه رو ول کردم با صدا روی زمین افتاد.

زیر گاز خاموش کردم و دستم زیر اب سرد گرفتم. اشک هام از سوزش دستم راه افتاده بودن.

سوپ شیری که برای جاوید آماده کرده بودم کمی ته گرفته بود. دستم و هم سوزنده بودم. صدای جیغ بلند نورا

باعث شد از آشپزخونه بیرون بزنم. سوزش دستم امانم بریده بود.

- باز چی شد؟

نورا با انگشت کوشا و نشون داد: کوشا میگه بوبو میمیره.

نگاه تند و تیز به کوشا انداختم : بچه شدی کوشا سر به سرش نذار دیگه.

کوشا : حقیقت گفتم. چرا حالا گریه می کنی ؟

- دستم سوزندم.

کوشا : چرا پماد نمیزنی ؟

- پماد خوبش نمی کنه برو خمیر دندون برام بیار.

کوشا بلند شد.

نورا هم دنبالم راه افتاد : نمیمیرند.

- نه قربونت...

لبم و از سوزش دستم گاز گرفتم.

نورا : من گشمنه...

- الان شام میکشم.

خمیر دندون به دستم مالیدم. میز شام چیدم. با سشوار جوجه های بیچاره رو خشک کردم. هنوز بی حال بودن بلند که می شدن تلو تلو می خوردن. از طرفی سوزش دستم کم تر نشده بود بدتر هم شده بود. وقتی برگشتم نورا همچنان داشت گریه می کرد انگار این دو تا بچه امروز با من لج کرده بودن.

- اخه شما چرا امروز لج کردین؟

کوشا عصبی لباسش و که با لکه های سس کچاپ کثیف شده بود نشونم داد : نگاه کن با لباسم چیکار کرد. گند زد به لباسم. خیلی بی عرضه ای نورا ، احمق خنگ بلد نیستی هیچ کاری بکنی.

نورا : خودتی به بابا میگم. بهم گفتمی خنگ...

دوباره چونه لرزوند : کوشا بسه. نورا چهار سالش خجالت بکش.

کوشا داد زد : تو هم همه اش طرف این و بگیر.

از اشپزخونه بیرون زد: وا مگه من چی گفتم! کجا میری بیا غذات بخور!

جوابی نداد. دیگه داشت گریه می گرفت.

نورا: من بابام می خوام. چرا نمیاد.

پاش و به زمین کوبید: بگو بابام بیاد.

کلافه روی صندلیم نشستیم. منم دل تنگ جاوید بود. اصلا منو چه به بچه داری من از پس خودم هم دلتنگیم بر نمی اومد.

نورا: من بابا می خوام.

- نورا گریه نکن دیگه من که گفتم فردا میاد.

نورا: نه الان می خوام.

لج کرده بود گوشه اشپزخونه نشسته بود گریه می کرد. جیغ می کشید.

- نورا دختر خوبی باشی برات اسباب بازی میخرم. اصلا هر چی می خوای برات میخرم بیا اینجا..

نورا: نه نه فقط بابام و می خوام.

خودم هم مثل بچه ها دلم می خواست نق بزنم. وقتی دل خودم هم برای جاوید داشت پرپر میزد چه جوری این بچه رو که چند روز بود پدرش ندیده بود آرام می کردم.

تلفن بی سیم برداشتم بدون توجه به ساعت شماره جاوید گرفتم.

خسرو جواب داد: سلام خسرو.. جاوید بیداره؟

اب بینیم بالا کشیدم: سلام.. اره صبر کن گوشی بهش بدم.

خش خشی شنیدم بعد صدای جاوید پشت گوشی پخش شد: ایران چیزی شده؟

صداش نگران بود لبم گاز گرفتم یه وقت مثل بچه ها زیر گریه نزنم: طوری نیست. فقط...

جاوید: فقط چی؟ چرا صدات انقدر گرفته؟ این صدای گریه نورا؟

مظلوم گفت: اهوم. من بلد نیستم آرومش کنم. همه اش گریه می کنه به حرف منم گوش نمیده.

نچ کردنش و شنیدم: باز لج کرده؟

-اره. باباش می خواد.

جاوید: حالا تو چرا بغض کردی؟ گوشی بده بهش ببینم چرا لج کرده؟

گوشی به دست نورا دادم. نمی دونستم جاوید پشت تلفن چی بهش می گفت که نورا انگار که جاوید می دیدتش سرش به جواب مثبت تگون می داد. گاهی هم اهومی می گفت.

نورا لب هاش جمع کرد: قول؟

بعد خندید: باشه.

گوشی تلفن سمت من گرفت رفت سراغ غذاش: الو ایران؟

گوشی کنار گوشم نگه داشتم: معجزه کردی؟

نخندید: چرا رفتی خونه؟

جواب ندادم دوباره صدام زد: ایران با تو بودم؟

روی مبل نشستیم. وقتی صدام میزد قلبم از دلتنگی به تالاپ و تلوپ می افتاد.

بغ کرده جواب دادم: بله؟

جاوید: بله جواب نیست میگم چرا رفتی خونه؟

قلبم دلخور بود: خودت گفتی پیش بچه ها بمونم. پیش تو نیام!

جاوید: گفتم کنار بچه ها بمون نگفتم دستشون بگیر ببر خونه تنهایی مراقبشون باش همچین انتظاری نداشتم. مخصوصا حال خودت که اصلا روبه راه نیست. بعدشم کی گفتم نیا گفتم لازم نیست شب بمونی من حالم خوبه احتیاج به مراقبت ندارم خسرو هم به زور خودش میمونه. تو این چند روز مگه نیومدی دیدن من چیزی گفتم؟

مشکل همین جا بود چیزی نمی گفت مثل یه آشنا خیلی دور و معمولی میرفتم ملاقت شوهرم وقت ملاقات که تموم می شد مجبورم می کرد تا برگردم حتی برای چند ثانیه هم تنها نشده بودیم تا حرفی بزنیم. جاوید معمولی رفتار می کرد این منو می ترسوند.

جاوید : چرا حرف نمیزنی. این چند روز اصلا شبیه ایران بلبل زبون نیستی ؟

برای اینکه تو این چند روز انگار اندازه سال ها از هم فاصله گرفته بودیم.

آروم زمزمه کردم : بچه ها رو میبرم خونه مامانت.

جاوید : ایران نکن اینجوری وقتی دست و بالم بسته اس واسم دغدغه فکری نتراش بدم میاد فکرم پیشت بمونه و

نتونم کاری بکنم. گفتم که به چیز های بی خود فکر نکنی. نگفتم؟

- گفتمی ببخشید من فقط یکم خسته ام تو ناراحت نباش .

جاوید: خسته ای برای اینکه میشینی فکر های بی خود می کنی. قبلا هم گفتم الانم میگم من زنم و طلاق نمیدم

حتی اگه حق طلاق داشته باشه. چیزی قرار نیست تو زندگی ما تغییر کنه.

واقعا بچه شده بودم : اما گذشته...

صداش جدی شد: من تو حال زندگی می کنم. فهمیدی ؟

- آره

نفس عمیق کشید : شام خوردی؟

- میخورم.

جاوید : حتما بخور کوشا چیکار می کنه مدرسه میره؟ کی میره دنبالش؟

دلیم برای حساسیت های خرکیش تنگ شده بود : نه نفرستادمش. دو روز پیش تب کرده بود . تازه یکم حالش خوب شده.

جاوید: حالش الان که خوبه؟

ماه پیشونی

نمی خواستم نگرانش کنم تا دوباره حالش بد بشه خنده نمایشی کرد: عالیه انقدر خوبه که طبق معمول سر به سر نورا میذاره.

جاوید: حواست که بهشون هست ایران؟

- هستش. ولی وقتی نیستی من از پیشون بر نمیام. فکر کنم اصلا مادر خوبی نشم.

خندید: فردا زودتر از ساعت ملاقات بیا باشه؟

لبم گاز گرفتم خودش پیش قدم شده بود: باشه...

در اتاق کوشا باز کردم روی تخت نشسته بود: ما می خوایم کنار شومینه بخواییم. تو هم دوست داری بیا...

جوابی نداد: می دونم دلت برای بابات تنگ شده برای همین به دل نمیگیرم سرم داد زدی. غذات گذاشتم تو یخچال هر وقت خواستی بیا پایین بخور..

کوشا: فردا مرخص میشه؟

-اره میای پیش ما؟

جواب نداد: منتظر تم...

خواستم برم که آرامم گفت: منظوری نداشتم...

داشت عذر خواهی می کرد پسرک مهربون: غذات بخوری می بخشمت.

غر زد: حالا خیلی هم خشمزه اس که هی اصرار می کنی.

چیکی نگاهش کردم: بچه پرو

از آسانسور خارج شدم. نایلکسی که تو دستم بود. به دست چپم دادم. شال عقب رفته و جلوتر کشیدم. آرایش ملایمی کرده بود رنگ شادی انتخاب کرده بودم. نمی خواستم جاوید و با قیافه خسته و نذارم ناراحت کنم.

پرستار: خانم ابطحی وقت ملاقات هنوز نشده ها چجوری اجازه دادن بالا بیاین؟

پرستار بخش دختر جوونی بود که تو این مدت که جاوید اینجا بستری بود باهاش آشنا شدم.

لحن پر از شیطنتش باعث شد لبخند روی لبم بشینه : دیگه واسه بازیگر ها یه استثنا های قائل میشند. حال بیمار ما چگونه؟

پرستار: حالش خوبه همه ی آزمایش هاش خوب بوده تا الان فشارشم بالا نیست. دکترش هنوز نیومده ولی حتما امروز مرخص میشه.

- خدا رو شکر...

پرستار: دیگه دارید میرید ولی ما هنوز یه عکس با شما نداریم.

لبخند زدم با چند پرستاری که اونجا حضور داشتن عکس یادگاری انداختم. چند دقیقه ی وقتم گرفته شد. پیچ راه رو رد کردم جلو اتاق جاوید که درش نیمه باز بود ایستاد قبل اینکه وارد اتاق بشم. با صدای همایون خان سر جام میخ کوبم شدم.

همایون : سر اردلان بحثتون شد؟

صدای اروم جاوید و به سختی شنیدم : ایران چی گفت؟

همایون : اون دختر که حرفی نمیزنه.

جاوید : نه به اردلان ربطی نداشت.

همایون : جز داستان اردلان چی باعث میشه همچین فشاری بهت بیاد. جاوید می دونی خسرو دیرتر می رسید چی می شد. قرامون چی بود پسر. مگه قرار نشد. هر کار اردلان باهات کرده ربطش ندی به این دختر طفل معصوم.

حرف اردلان بود ؟ باز اردلان چیکار کرده بود؟

جاوید : عمو من که گفتم با این موضوع خیلی سال پیش کنار اومدم یه بارم این بحث پیش نکشیدم. مقصر اصلی این داستان اردلان شایدم آقا جون که می دونست پسرش پدوفیلیا داره باز به پدرم اخطار نداد تا منو به اون خراب شده نفرسته. پس می دونم ایران هیچ ربطی به اردلان و کارهاش نداره.

حس کردم یه نفر با پتک تو سرم کوبیده.

همایون: تقصیر منم بود که اصرار کردم تو رو برای ادامه تحصیل بفرستند پیش اردلان پس تقصیر منم بود.

جاوید: شما خبر نداشتید اردلان مریض من به جای سکوت باید با یکی حرف میزد. تقصیر خودم هم بود. به هر حال دیگه گذشته برای من تموم شده می بینید که چه راحت دارم راجبش حرف میزنم.

همایون: تو ده سالت بود چه کاری از دستت بر می اومد.

دیگه نمی شنیدم چی می گفتند چند قدم به عقب برداشتم.

صدای همایون خان تو سرم تکرار می شد. قطعه های پازل و کنار هم قرار دادم. جاوید گفته بود. از خیلی وقت پیش من و دوست داشت. ولی گفته بود قسمت هم نبودیم. قبلا ها هم گفته بود چیزی فهمیده بود که باعث شده بود آرزوهاش همه نابود بشند.

جاوید می دونست اردلان پدر منه می دونست اردلان با مادر من چیکار کرد خیلی ساله که از این موضوع خبر داشت.

یاد نگرانی های وسواس گونه جاوید افتادم. یاد کابوس هاش و بی قراری هاش افتادم.

حرف های جاوید تو سرم تکرار شد. اردلان مبتلا به پدوفیلیا بود. آقا جون می دونستند. یاد حرف های همایون خان و جاوید تو راه پله افتادم. همایون خان موافق این ازدواج نبود. جاوید چند سالی پیش اردلان زندگی کرده بود. اردلان مریض بود.

یاد حرف جاوید وقتی داخل اتاق هتل با هم جربحث می کردیم افتادم.

" کار پدرت تکمیل کردی واقعا نابودم کردی."

به دیوار چنگ انداختم. حقیقت مثل روز روشن بود.

نالیدم: ای وای

اردلان اصلا انسان بود؟ تحمل این یکی نداشتیم. دیگه قرار بود از این مردی که می گفتند پدرم بشنوم.

چیزی شبیه یه تیکه زغال طرف سمت چپ سینه ام و میسوزند. تموم این مدت تلاش داشتم میون همه این اتفاق ها خودم سرپا نگه دارم. امروز فهمیدم چیز دردناک تر از دست دادن جاوید وجود داشت.

ماه پیشونی

از پنجره به حیاط بیمارستان خیره بودم. هوا درست شبیه این روز های زندگی من بود سرد و خاکستری که قلبم و منجمد می کرد. برعکس انتظارم بهاری در کار نبود همه چیز روز به روز داشت وحشناک و پیچیده تر می شد.

همایون: ایران!

به صدا واکنش نشون دادم. دست های یخ زده ام و مشت کردم. بغض راه گلوم و مسدود کرده بود.

همایون یه قدم دیگه سمتم برداشت: چرا اینجا نشستنی؟ کی اومدی؟

جواب که ندادم چهره اش نگران شد: خوبی دخترم؟

سرم مختصر تکون دادم: بیا برو تو من می خوام برم ببینم دکتر جاوید اومده یا نه؟

- اردلان ...

مکت کردم: با جاوید چیکار کرده؟

چشماش باریک شد و نفسش سخت شد: نباید گوش می کردی؟ از کی پشت در وایستاده بودی؟

لب هام تکون خورد با نجوا دردناکی گفتم: همایون خان؟

با اخم درهم کنارم نشست: چیز خوبی نیست که گفتنی باشه.

چونه ام لرزید: اردلان به جاوید تجاوز...

همایون خان اجازه نداد حرفم کامل کنم قاطع جواب داد: نه

- پس چی؟

همایون: برو از خودش پیرس؟

سرم تند تکون دادم: نمی تونم...

همایون خان آه کشید: من مقصر اصلی هر اتفاقی هستم که برای جاوید پیش اومده. جاوید نسبت به هم سن و سال هاش باهوش تر بود. شر و شیطنت هم سن و سال های خودش نداشت بیشتر از سنش همه چیز و درک می کرد. فکر می کردم باید تو محیطی قرار می گرفت که پتانسیل این داشته باشه رشد کنه. من به سیروس اصرار کردم برای

ادامه تحصیل به یه کشور پیشرفته بفرستدش. سیروس مخالف بود. ولی انقدر تو گوشش خوندم تا بلاخره راضی شد. جاوید بچه آرومی بود هیچ وقت احساساتش و نشون نمی داد. متوجه شده بود از اینکه یهو از خانواده اش جدا می شد نگران حتی ترسیده بود. ولی من قول دادم مراقبشم. ده سالش بود همراه اومد آلمان اون موقع من هنوز نمی دونستم اردلان با سمن چیکار کرده بود. اردلان اون موقع یه تجارت جدید و شروع کرده بود شیش ماه این ور بود شیش ماه آلمان زندگی می کرد. همراه اردلان و خاله ات تو یه خونه زندگی می کردیم. تا اینکه سوسن می خواست برگرد. سفر با دو تا بچه کم سن سخت بود. اردلان از من خواست با سوسن برگردم تا مراقبش باشم. من هنوز نمی دونستم برادرم مشکل روانی داشت. بازم حماقت کردم جاوید به دست اردلان سپردم همون جوری که یه بار سمن سپردم.

همایون: برگشتم به آلمان به خاطر مریضی پدرم با یه ماه تاخیر انجام شد. اردلان چند باری با هام تماس گرفته بود که کی بر می گردم عجیب بود که خیلی پیگیری می کرد. من به خاطر حال پدرمون گفته بودم تا دو ماه دیگه نمی تونم برگردم. ولی وقتی دیدم حال پدرم بهتر شده زودتر از زمانی که به اردلان گفته بودم برگشتم. حتی یاد رفت به اردلان خبر بدم. وقتی برگشتم. با دیدن جاوید حس کردم یه چیزی درست نیست. اردلانم از اینکه بی خبر برگشته بود ناراحت بود این و به خوبی حس می کردم. جاوید خیلی گوشه گیر شده بود. بچه آرومی بود ولی دیگه حتی با منم حرفم نمیزد و خودش بعد مدرسه تو اتاق خوابش حبس می کرد. جاوید هیچ وقت از من فاصله نمی گرفت ولی حس می کردم از من میترسه. بعضی شب ها جاوید کنار من می خوابید ولی بعد برگشتم هیچ وقت پاش و تو اتاقم نداشت. چندین بار خواستم با خودم به استخر بیرمش یا جاهای تفریحی که از این حالت در بیاد قبول نمی کرد. وقتی از اردلان پرسیدم چه اتفاقی برای جاوید افتاده اردلان پر خاش کرد که کاری با جاوید نداشته. حتی سراغ جاوید رفت اونجا حس کردم جاوید از اردلان میترسه صد برابر از ترسی که در برابر من از خودش نشون می داد از اردلان می ترسید منم فکر می کردم به خاطر خلق و خوی تند اردلان که جاوید همچین واکنشی نشون می داد. کم کم دیدم این بچه دچار اضطراب و کابوس های شبانه شده. هر بار که به بالا سرش میرفتم اجازه نمی داد حتی برای آروم کردنش لمسش کنم. واقعا نگرانش شده بودم تصمیم داشتم جوری از سیروس بخوام به آلمان بیاد تا نگران نشه شاید بتون مشکل این بچه رو حل کنه.

همایون خان انگشت هاش درهم قفل کرد به جلو خم شد آه کشید: از مدرسه جاوید برام ایمیل اومده بود که فوری باید به مدرسه میرفتم. اونجا با معلمش و مدیر مدرسه که صبح کردم. فهمید جاوید تو مدرسه پر خاش و بدقلقی می کرد. به شدت افت تحصیلی پیدا کرده بود. متوجه شدم قبل من اردلان و خواسته بودن و بهش تذکر داده بودن ولی اردلان به من هیچی نگفته بود هنوز تو مخیلم نمی گنجید همه چیز زیر سر برادر خودمه. نظر مدیر مدرسه و مشاور

این بود که باید جاوید پیش یه روانپزشک کودک ببرم. گفتند اگه اقدامی نکنم مجبور می شند از مراجع قانونی اقدام کنند. برای جاوید برای اول هفته وقت دکتر گرفته بودم. می خواستم بعد اینکه نظر دکترش گرفتم با سیروس همه چیز و در میون بذارم. اون موقع فکر می کردم این رفتار جاوید به خاطر جدا شدنش از خانواده و تنهایی اینکه من تنهاش گذاشته بودم منزوی شده. آخر هفته با یکی از دوستان بیرون رفته بودم. آخر شب که برگشتم اول سری به جاوید زدم که متوجه صدای ناله اش شدم وقتی پیداش کردم دیدم کنار تخت افتاده از درد به خودش می پیچید. وقتی بدنش و چک کردم متوجه شدم کتفش آسیب دیده بود. کتفش ورم کرده بود پوستش به کبودی میزد. متوجه شدم خیلی وقته که دستش تو این وضع و داره درد میکشه. آمبولانس خبر کردم. هر چی ازش می پرسیدم چه اتفاقی افتاده جوابم نمی داد. بردمش بیمارستان دکترها گفتن بودن کتفش در رفته بود. ولی اونجا متوجه شدم از طرف بیمارستان با پلیس تماس گرفته شده. پلیس منو دستگیر کرد. میدونی به چه جرمی؟!!

پوزخند: کودک آزاری میدونی وقتی همچین چیزی شنیدم چه حالی شدم. افسر پرونده بهم گفت جز در رفتگی کتف روی تن جاوید پزشکها متوجه آثار زخم غیر معمول شدن یکی بدنش سوزنده بود.

هینی کشیدم و دستم و جلو دهنم نگه داشتم: یعنی چی؟

- دکتر روانپزشک جاوید تشخیص کودک آزاری عاطفی و بدنی داده بود. بعد اینکه با جاوید صحبت کردن بلاخره متوجه شدن چه کسی آزارش می داده تونسته بودن به حرف بیارنش. اسم اردلان برده بود. بعد چیزهای که دکترش برام تعریف کرد متوجه شدم. اردلان جز تنبیه های بدنی با روان این بچه ام بازی کرده بود یک ماه تموم این بچه تحقیرهای جنسی شده بود هر تحقیری که فکر می کنی تهدید می شد اردلان به شدت جاوید و ترسونده بود. خوشبختانه دکترها گفتن تعرضی انجام نشده. بعد ها که با دکتر اردلان حرف زدم متوجه شدم چرا اردلان انقدر پیگیر بود که می خواست بدون قرار کی بر می گردم. اعتراف کرده بود وقتی از برنگشت من تا دو ماه دیگه مطمئن شده بود برنامه ریزی کرده بود چجوری از زجر دادن جاوید بیشترین لذت ببره. تعرض تو برنامه هاش بود ولی برگشت بی برنامه من نقشه هاش خراب کرده بود. اونشب که جاوید و زده بود باعث در رفتگی کتفش شده بود برای این بود که جاوید می خواست با سیروس تماس بگیره تا بیاد دنبالش از اونجا ببرتش. من نمی تونستم باور کنم اردلان برادرم همچین حیوونی حتی نمی دونستم چجوری باید این خبر به سیروس بدم. تنها کاری که اون موقع فکر کردم درسته خبر کردن پدرم بود. دادگاه اردلان به یه تیمارستان منتقل کرد. پدرم به عنوان قیم جاوید تو دادگاه حاضر شد. کل این اتفاقها کمتر دو هفته افتاد. اونجا فهمیدم اردلان مبتلا به پدوفیلیا، سادیسم جنسی، پارانویید بوده. بدون اردلان برگشتیم. پدرم تاکید کرده بود از اتفاقهای که افتاده نباید با هیچکس حرف بزنیم. پدر نگران آبروش بود نگران این بود که خانواده اش از هم بیاشه. من مطمئن بودم اگه سیروس می فهمید چه اتفاقی افتاد به همین راحتی از

اردلان نمی گذشت. پدرم مجبورم کرد سکوت کنم. همینم باعث کلی اختلاف بین ما شد من اصرار داشتم سیروس باید همه چی بدونه. پدرم مخالف بود. خودم و الان سرزنش می کنم نشستم و فقط تماشا کردم. جاویدم حرفی نمیزد. ولی من مطمئن بودم سیروس از رفتار جاوید متوجه حال بدش می شد. حتی چند باری اشاراتی زده بودم. وقتی به سیروس گفتم حس نمی کنه جاوید خیلی گوشه گیر شده در جوابم گفت جاوید از اول بچه سر به زیری و ساکتی بود. هیچ تغییر تو رفتار این بچه ندیده بودن. نمی دنم شاید منم بودم فکر می کردم پسر جاش پیش عموش امن بوده. چند هفته بعد هم که خبر رسید اردلان خودش و حلقه آویز کرده. پدرم برای حفظ آبروی خانواده گفت تصادف کرده. جاوید بعد مرگ اردلان و برگشتش به خونه کمی اروم تر شده بود. ولی فکر کن یه بچه رو تو این وضعیت رها کنند. چی از اب در میاد. یه آدم بزرگ سال که حتی به سایه خودش هم شک داره نمی تونه حتی به عزیزانم اعتماد کنه. همیشه نگرانش بودم از اینکه هیچ کاری برای این بچه نکردم پشیمونم. بزرگتر که شد اصرار شدیدی داشت که هیچکس راجب این موضوع چیزی نفهمه. مخالف ازدواجتون بودم به خاطر اینکه مترسیدم جاوید انتقام رفتار اردلان از تو بگیره خشمش و سر تو خالی کنه.

- انقام بگیره؟

همایون: اگه من نبودم مراقب جاوید نبودم می خواست این کار با سیما بکنه. جاوید تحقیر شده بود تنها به انتقام فکر می کرد. البته علاقمند شدن به تو باعث شد بتونم از کاری که می خواست انجام بده منصرفش کنم. ولی وقتی فهمید تو کی هستی چه نسبتی با اردلان داری داغون شد. هیچ وقت اون روز فراموش نمی کنم.

- برای همین ازدواج کرد.

همایون: باید میرفت اگه میموند حتما یه گندی میزد. اگه اون موقع ازدواج می کردین مطمئنم جاوید نمی تونست خشمش کنترل کنه. نگار خیلی کمک کرد تا جاوید بشی اینکه میبینی. کمکش کرد خودش پیدا کنه.

همایون خان رفته بود. حالا حتی از همیشه شرمنده تر بودم. اردلان بچگی جاوید خراب کرده بود. من باعث این حال و روزش بودم.

در اتاق باز کردم نگاهم به زمین بود صداس و شنیدم

جاوید: دیر کردی؟ قرار بود زود بیای؟

برنگشتم تا نگاهش کنم برعکس به سمت یخچال کوچک اتاق پرواز کردم: سلام ترافیکه دیگه خودت که میدونی خیابون های شهر چقدر شلوغه؟

صدای آرومش شنیدم : امروز فیلم برداری داشتی؟

پاکت اب پر تقال و برداشتم : نه نداشتم. فقط چند سکانس مونده که تو هفته آینده قرار فیلم برداریش انجام بشه.

همچنان نگاهش نمی کردم : برای من یه لیوان بریز.

- برای تو دارم میریزم.

کیف و نایلکس و گوشه تخت گذاشتم: عمو هم رفت ببینه دکترم اومده یا نه ولی دیر کرد!

عمو! همایون خان عموی من هم به حساب می اومد؟ من دختر اردلان بودم! مردی که جاوید و ازار داد بود. سرم و تکون دادم . حق نداشتم ضعف نشون بدم نه حالا که خودم مقصر این حال جاوید بودم. لیوان به دستش دادم ولی مچ دستم نگه داشت مجبورم کرد کنارش بشینم. نفس عمیق کشیدم.

با اعتراض گفت : چرا نگاهم نمی کنی ؟

گوشه لبم و یه دندون گرفتم. معذب سرم و بالا اوردم بچه ترسیده ای رو تصور کردم که پدر من باعث آزارش شده بود.

با دیدن چشم هام ابروهایم بهم نزدیکتر شد : چرا چشم هات انقدر قرمز؟ گریه کردی؟

سرم تکون دادم تو دلم نالیدم اروم اروم باش : نه دیشب نتونستم بخوابم.

جاوید : چرا نتونستی ؟ بچه ها باز اذیتت کردن؟

بعد متوجه دست بسته شده ام شد : این دیگه چیه؟

لبخند بی جونی زدم : خواستم برات سوپ درست کنم دستم سوزندم. از من زن خونه در نیامد.

می خواستم هر جور شده بحث و منحرف کنم ولی نگاه جاوید اصلا انعطاف پذیر نبود.

دستم و باز کرد و انگشتش و روی رد زخمم کشید انگار داشت قلبم و لمس می کرد. چه جوری تا الان خودم نگه داشته بودم تا زیر گریه نزنم.

جاوید : بذار باز بمونه هوا بخور .

- سوپ می خوری؟

طولانی نگاهم کرد انگار فهمیده بودم حالم خوب نیست. ولی دیگه سوال پیچم نکرد.

جاوید : میخورم.

ظرف پیرکس و به دست جاوید دادم : فکر نکنم خوشمزه شده. باشه.

جاوید : فکر کنم حرف زدن انداختم عقب باعث شده اینجوری بشی آره؟ ولی واضح گفتم مقصر نمی دونمت.

- منم گفتم خوبم.

بعد اینکه دکتر آخرین آزمایش های جاوید و چک کرد. برگه ترخیص و امضا کرد.

دکتر : شیش تا هشت هفته طول میکشه تا بهبودی کامل حاصل بشه پس باید چند نکته رو حتما رعایت کنی. فعالیت سنگین نباید داشته باشی تا دو هفته هیچگونه رابطه جنسی نباید داشته باشی. به تدریج فعالیت خودت و افزایش بده. پیاده روی روزانه با فاصله کم و شروع کن. سیگار مشروبات الکلی ممنوعه، چای و قهوه و نوشیدنی های کافئین دار و فعلا محدود می کنی. رژیم غذایی داری. از استرس روحی فشار های عصبی اجتناب می کنی. قند خونشون خانم هر روز باید چک کنید. هر سه ماه به پزشک مراجعه می کنید. اگه همه این نکات رعایت بشه قول میدم خیلی زود سرپا میشی انگار نه انگار سخته کردی.

ساک جاوید داخل صندوق عقب گذاشتم. ماشین جلوی در ورودی بیمارستان پارک کردم. همایون خان مونده بود تا به جاوید کمک کنه.

از ماشین پیاده شدم. جاوید و همایون خان دیدم. که کنار هم قدم بر می داشتند. همایون خان صحبت می کرد. جاوید با اخم های توی هم رفته به همایون خانم گوش می دادم.

هایون خان پشت فرمون نشست جاوید نشست و من دستم و نگه داشت منو کنار خودش کشید.

جاوید : بیا اینجا..

بی تعارف دستش و دور بازو هام حلقه کرد تو آغوشش خزیدم سرم روی سینه اش گذاشتم. چونه اش و روی سرم گذاشت. تا خود خونه نگه ام داشت. گاهگداری لب هاش جای چونه اش موهام لمس می کرد.

همایون : گفتم امروز کسی مزاحمتون نشه تا راحت استراحت کنید. فردا میان خونه دیدنت.

جاوید : کار خوبی کردی عمو.

همایون خان بالا نیومد. در خونه رو باز کردم. به جاوید کمک کردم از پله های ایوان بالا بیاد.

جاوید : بچه ها رو کجا گذاشتی؟

- خونه خودتون نمی تونستم تنها بذارمشون. بابات گفت خودش عصر بچه ها رو میاره. گفت بچه ها رو میبره بیرون یکم از این حال و هوا در بیان.

جاوید: کار خوبی کردی تنهاشون نداشتی.

کمکش کردم کتتش در بیاره. به پشت تخت تکیه داد.

- چیزی لازم داری؟

جاوید : نه ، بیا اینجا بشین می خواهم حرف بزنم.

لب تخت نشستم. جاوید سکوت کرده بود. منم نمی تونستم حرفی بزنم.

جاوید: چرا خانوادت خبر ندارند چه اتفاقی برات افتاده؟

نالیدم : الان حالت خوب نیست. باشه..

بد خلق سرش و تکون داد : نه ایران من باید جواب سوال هام بگیرم . وگرنه سرم منفجر میشه از فکر و خیال زیاد.

سرم و پایین انداختم: من قصد نداشتم برگردم ایران، مجبور شدم. اگه مادرم مریض نمی شد بر نمی گشتم. وقتی برگشتم همه بی اندازه خودشون مشکل داشتن درگیر زندگی خودشون بودن. مادرم سرطان داشت. اگه می گفتم هیچی نمی شد جز اینکه مادرم بیشتر غصه می خورد. بعدم که وارد حرفه بازیگری شدم. سعی کردم گذشتم و پاک کنم.

جاوید : تنها کسی که خبر داشت هومن بود؟

سرم و تکون دادم صدای پوزخندش شنیدم: مادرت هیچ وقت فکر نمی کرد ممکنه دخترش توی یه کشور غریبه
واسش مشکلی پیش بیاد. چه جوری به همین راحتی به حال خودت تنهات گذاشته بودن. یه بارم بعد اون اتفاق
نفهمیده دخترش حالش خوب نیست.

می خواستم بگم مگه خانواده تو توجه ای کردن ولی جلوی کلمات و قبل اینکه از دهنم خارج بشه رو گرفتم.

- مادرم اون موقع درگیر مشکلات ایمان بود. مکالمات کوتاهی داشتیم. مادرم فکر می کرد من خودم دلم نمی خواد
بعد قضیه طلاقم زیاد ارتباط داشته باشیم.

تکون خورد با خشم گفت: اون عوضی...

دستش و روی سینه اش کشید. از عصبانیت سرخ شده بود چشم هاش و بست. هول شدم بازوش لمس کردم.

- جاوید جان مگه نشنیدی دکتر چی گفت الان حالت بد میشه. خودت اذیت نکن.

دستش و مشت کرد : خوبم... اون عوضی کجاس؟ هنوز زندانیه؟

دستم و روی دست مشت شده ای جاوید گذاشتم: دو سال بعد زندانی شدنش همبندیش یه چاقو تو شکمش فرو
کرد. از خونریزی زیاد قبل اینکه به بیمارستان برسوننش تموم کرد.

جاوید با خشونت گفت: همین که تو این دنیا نفس نمیکشه جای شکرش باقی...

جوابی ندادم: من میدونم حق داشتی قبل ازدواج همه چیز بودنی. میدونم خیلی اشتباه کردم. میدونم اگه کسی
راجب گذشته من خبر دار بشه ممکن ابروت به خطر..

نتونستم ادامه بدم. جاوید دستم و کشید سمت سینه اش سرم و روی شونه اش گذاشت. دست هاش دور کمرم حلقه
شد. صورتش داخل موهام فرو کرد چشم هام بستم.

- به خانوادت می خوای بگی؟

جاوید : این دیگه چه سوالیه؟

- میدونم نگران ابروتی همون بهتر کسی چیزی...

جاوید: هشششششش... حرفات بدجور عصبیم می کنه ایران نشنوم دیگه همچین حرفی راجب خودت بزنی. گذشته زن من به هیچکس جز من ربطی نداره. که حتی بخواد راجبش نظری بده؟

دست هام و از حمایتی که تو صداش بود دور کمرش حلقه کردم. خودم سرزنش کردم تموم این وقت با ترس های احمقانه زندگی و به خودم جهنم کرده بودم.

جاوید: ولی دلخورم ازت ایران خیلی خیلی ازت دلخور عصبانیم. میدونی چرا؟ نه به خاطر اتفاقی که برات افتاده! چون انقدر بهم اعتماد نداشتی. احساسم قبول نداشتی که منو محرم رازهاش بدونی.

با بغض گفتم: ترسیدم... درکم کن.

جاوید: نمی تونم درک کنم. ایران چیزی که باید از دهن زخم می شنیدم. از دهن صد پشت غریبه شنیدم. صد پشت غریبه تر از من خبر داشتن من نمی دونستم.

مظلوم زمزمه کردم: ببخشید..

جاوید: از چی ترسیدی؟ آخه منو چی تصور کردی؟ چه رفتاری داشتیم که فکر کردی تو رومقصر می دونم وقتی نبودی! انقدر رفتارم متحجر بوده؟

- آخه تو جوری رفتار می کردی. خوب وقتی حساسیت هات می دیدم. بهم حق بده جاوید.

جاویدم: حق نمیدم. فکر می کردم تا امروز فهمیده باشی چه جایگاهی تو زندگیم داری. ایران من وقتی فکرش می کنم چی اتفاقی برات افتاد از زور عصبانیت می خوام بمیرم. اره رگ غیرتم باد می کنه. می خوام تیکه پاره کنم اونی که جرات تعرض به تو رو پیدا کرده. ولی فکر اینکه تو رو دیگه نداشته باشم از همه اینا بدتر منو اذیت می کنه.

- ببخشید

جاوید: ایران دیگه با من این کار نکن من بدم میاد نفر آخری باشم که هر چی که مربوط به تو بفهمم.

- دیگه چیزی پنهون نمی کنم.

اه کشید: من می خوام خیلی چیزهای دیگه رو بدونم. ولی مترسم قلبم تحمل نکنه.

- این چه حرفیه. نگو اینجوری...

نزدیک گوشم زمزمه کرد: دیگه دروغ نگو ایران ... هر کار می کنی دیگه دروغ نگو.

خودم بالا کشیدم و گونه ام به گونه اش کشیدم: نمیگم. تو هم نگو. تو هم چیزی ازم پنهون نکن.

جاوید: میدونم از چی حرف میزنی ولی داستان من فرق می کنه حداقل تا وقتی اردلان نمیشناختی نمی تونستم حرفی بزnm. الانم قلبم تحمل این همه مزخرفات نداره.

پس عمو همه چیز بهش گفته بود. بهتر کار من راحت تر کرده بود.

- من خجالت...

جاوید: هشششششش

دستش زیر لباسم رفت لختی کمرم لمس کرد. پایین اومدن سر جاوید باعث شد پلک هام ببندم. برای مدتی اجازه حرف زدن بهم نداد.

انگشت هاش ملاحظه گر لابه لای موهام لغزید. کششی که نسبت به هم داشتیم بیشتر بیشتر می شد. بدنم لرزش خفیفی پیدا کرد. لباسم که از شکم بالا زد عقب کشیدم. نفس نفس میزد.

- نشنیدی دکتر چی گفت؟

اهومی گفت و زیر گوشم پیچ پیچ کرد: فقط می خوام حس کنم.

لمس دست هاش باعث شد مقاومتم بشکنه. حالا می فهمیدم چقدر دل تنگش بودم.

تکون خوردم حس کردم جایی گیر افتاده ام. پلک هام و نصف و نیمه باز کردم. سرم هنوز روی سرشونه جاوید قرار داشت و جاوید بازوهاش و تنگ دورم پیچیده بود. لبخندی روی لبم شکل گرفتم. لحظاتی پر از دلتنگی که گذروندیم. باعث شده بود آرامشی که این مدت پیداش نمی کردم. دوباره حس کنم. وسط معاشقه پر احساسمون جاوید کم آورد. اگه جلوش نمیگرفتم باز کارمون به بیمارستان کشیده می شد.

غر زده بود: حس تازه دوما رو دارم که تازه نامزد کردن فقط حق ناخونک زدن دارند.

ماه پیشونی

من چقدر شیطننت صدایش و دوست داشتم. چقدر خوب بود تو اون لحظه فقط من و جاوید بودیم. هیچ نفر سومی بینمون قرار نمی گرفت. چقدر حس و حالم با صبح فرق می کرد.

انگشت هام و لایه لای موهای درهم شده اش کشیدم. تکونی خورد اخمی ظریفی کرد. دست هاش دورم تنگ تر شد. وقتی اینجوری سفت نگه ام می داشت احساس امنیت می کردم. حداقل امروز فهمیدم انقدر برای این مرد مهم بودم که پشتم و هیچ وقت خالی نمی کرد.

دستم سمت صورت اصلاح نشدش رفت زبری صورش نوازش کردم. انگشت هام بنای شیطننت گذاشت بودن انحنای لب باریکش لمس کردم. قبل اینکه انگشتام عقب بکشم. انگشتم و گاز کرد.

- ای بدجنس

چشم هاش و باز کرد. طوسی های خوش رنگش هم مثل لب هاش می خندیدن.

- تو بیداری؟ چرا نمیگی سو استفاده گر؟

یک چشم و بست و با یه چشم باز نگاهم کردم: من یا تو که تو خواب به پسر مردم تعرض می کنی ماه خانم..

زیر لب بدجنسی گفتم. دلم نمی خواست بلند بشم. جام خوب بود. گرم و راحت و امن ولی باید برای ناهار چیزی درست می کردم. جاوید نمی تونست غذای چرب و شور بیرون بخوره.

اه کشیدم اصلا علاقه ی نداشتم از جام تکون بخورم. تکون که خوردم. جاوید محکم تر نگه ام داشت و این دفعه پاهام و هم با پاهاش قفل کرد.

جاوید: کجا ماه پیشونی؟

چونه ام بالا گرفتم. چشم بازش و باریک کرده بود.

- یه چیزی برای ناهار درست کنم. تو هم یکم بیشتر استراحت کن جات تنگ بود. اذیت شدی؟

جاوید: من که جام خوبه! تو هم که خوب تو بغلم جا شدی. الان جات بده؟

ماه پیشونی

سرخ شدم . هنوزم گاهی خجالت زده ام می کرد. انگشت هام و زیر ملحفه جمع کردم. لبم پایینم و زیر دندونم گرفتم. تخت یه نفر بود . جثه جاوید همه تخت اشغال کرده بود ولی حق با جاوید بود من تو بغلش به راحتی جا شده بودم.

انگشت شستش و بالا آورد. لب پایینم و از زیر دندونم جدا کرد.

جاوید : قلب من نصف و نیمه کار می کنه ولی باز رحم نمی کنی دلبری میشی.

روی صورتم خم شد و لب هاش و طولانی روی ماه گرفتگی روی پیشونیم گذاشت. زیر بوسه هاش که روی صورتم می شست پلک هام روی هم افتاد. جا به جا شد حالا من بودم که از پایین به بالا نگاهش می کردم. بازوش و از پشت سرم برداشت.

زیر گوشم پیچ پیچ کرد : یکم دیگه دلبری کن بعد برو..

خنده ام هام با جلو اومدن صورتش ساکت شد. دست هام و روی شونه هاش گذاشتم.

نجوا کردم : باز اذیت میشی...

جاوید: یه کوچولو بمون میری حالا.

گودی چونه ام بوسید. صورت زبرش گونه ام خراش می داد. دیگه دل رفتن هم نداشتم به خواسته اش تن دادم. با آرامش چشم هام بستم.

آرامشم با باز شدن ناگهانی در اتاق دود شد. صدای ذوق زده نورا به گوشم رسید.

نورا : بابایی..

چرخیدم و سرم داخل سینه جاوید قایم کردم تا کمتر برهنگیم مشخص باشه. جاوید ملفحه رو روی تنم بالا کشید.

تشر زد: مگه من به شما نگفتم بدون در زدن و اجازه گرفتن وارد اتاق کسی نمیشی.

کمی خودم و از جاوید جدا کردم تا به صورتش دید داشته باشم. اخم بدی کرده بود.

نورا: بابایی...

ماه پیشوئی

به جاوید تشر رفتم : سرش داد نزن . دلش تنگ شده.

پوفی کرد: بابا جان برو بیرون منم میام. برو دختر قشنگم.

نورا با بغض گفت : نمی خوام...منو دیگه دوست نداری همه اش ایران و دوست داری و بغل می کنی.

برگشتم تا حرفی بزنم که نورا از اتاق بیرون رفت. جاوید نشست و دست روی صورتش کشید.

جاوید:مکافات داریم.

- بعد این همه مدت بچه دیدت چرا انقدر خشن رفتار می کنی. بچه ذوق داشت از دیدنت.

جاوید: بچه باید یاد بگیری قبل هر کاری اجازه بگیره.

بیشتر اخم کرد: تو چرا در اتاق قفل نکردی؟

با اخم نشستم و پیراهنم و از پایین تخت برداشتم و سرم کشیدم. نق زدم : ماموت خان یادش رفته منو به زور نگه داشته. فقط بلده غر بزنه.

ابروش بالا پرید: اهان پس به زور نگهت داشتم.

لبم کج شد: پس چی من اصلا زور دارم. بعدم انقدر اخم نداره حالا پیش اومده. بد نیست بچه ها مهر و محبت بین والدینشون ببینند.

انگشت شستش و روی لبش کشید : مهر و محبت آره ولی نه صحنه های مثبت هیجده...از این به بعد خیلی باید مراقبت کنیم. باشه ایران؟

از تخت پایین اومدم و پیراهنش و به دستش دادم : این و بپوش.

مچم دستم نگه داشت با اخم به یقه باز لباسم اشاره کرد: دکمه لباست و ببند. کوشا هم هست.

چشم غره ای بهش رفت : حالا بذار یه روز از اومدنت بگذره بعد شروع کن.

گنگ نگاهم کرد: چی رو شروع کنم؟!؟

حق به جانب نگاهش کردم : زور گفتن.

ماه پیشونی

نیشش شل شد و اخم هاش باز شد: من خواهش کردم عزیزم.

- والا من که خواهشی و نشنیدم.

جاوید: کم کم به ادبیات من عادت می کنی عزیزم.

ایشش بلندی گفتم از اتاق بیرون رفتم. کوشا از اشپزخونه بیرون اومد: جاوید کجاس؟

به اتاق اشاره کردم: تو اتاق کلید داشتی؟

کوشا: آره

نورا پشت مبل ها در حالی که سرش روی زانوهاش گذاشته بود پیداش کردم.

- پس عروسک خوشگله اینجا قایم شده. بیا بغل خودم بابایت و دعوا می کنم دیگه دعوات نکنه.

نورا: نمیام.

- بابایت دعوات کرده چرا با من قهری اخه لپ گل گلی؟

نورا: بابایی همه اش تو رو بغل می کنه .

اوف بچه چهار ساله شده بود هووی بنده شانس که ندارم.

- تو هم بغل می کنه عزیزم. بابات انقدر که تو رو دوست داره منو دوست داره عزیزم تو جون بابایتی قند عسلم.

نورا با گریه گفت: نخیرم منو دعوا کرد. نیومد منو ببین . ولی کوشا رو دید.

مشتش و روی چشم هاش کشید. صدای جاوید شنیدم که داشت با تلفن صحبت می کرد.

جاوید: باشه پس منتظرم.

...-

جاوید: فقط پولش ...

...-

جاوید: از دست تو خسرو باشه می بینمت.

کوشا با جاوید دست داد ولی جاوید پسرش و بغل کرد روی سرش و بوسید.

جاوید: با کی اومدین؟

کوشا: باباجون...

جاوید: بیرونم رفتید؟

- کوشا: آره رفتیم با باباجون بستنی خوردیم. بعدم رفتیم دریاچه ..

جاوید به من نگاه کرد : نورا کجاس؟

به پشت مبل اشاره کردم: قهر کرده. گفتم بخواب باز راه افتادی؟

جاوید: عزیزم عمل قلب باز که نداشتم . یه سکتته خفیف بود . تازه خود دکترم گفت راه رفتن برام خوبه خسته شدم همه اش دراز کشیدم.

خم شد تا نورا بغل کنه بازوش لمس کردم: وای بغلش نکنی .

نورا با شنیدن حرفم جیغ کشید. سمت پله ها دوید. ولی جاوید دستش و دور کمر نورا حلقه کرد مثل یه پر از زمین جداش کرد.

جاوید با ابرو های درهم نگاهم کرد: ایران!

بغ کردم : به خدا منظوری نداشتم. خوب تازه مرخص شدی نباید به خودت فشار بیاری.

روی کاناپه نشست نورا دستاش و دور گردن جاوید حلقه کرد با صدا گریه می کرد: من خوبم قربونت.. برو به کارت برس.

بعد با یه دست موهای پریشون نورا از روی صورت خیسش کنار زد : نورا بابایی ، دختر خوشگلم گریه نکن . گوش کن ببین چی میگم.

- غذا چی درست کنم.

جاوید : نمی خواد خودت خسته کنی از بیرون یه چیز سفارش میدیم.

کوشا از نشیمن داد زد : مامان جون غذا گذاشته.

سوپ و غذا رو گرم کردم. میز و چیدم. گریه نورا بند اومده بود. جاوید همین طور که نورا تو بغلش داشت وارد آشپزخونه شد. صورتش از درد مچاله شده بود. هنوز بدنش جون نداشت حرفم هم گوش نمی داد. می ترسیدم حرفی بزنم و دوباره نورا ناراحت بشه.

صندلی میز نهار خوری عقب کشیدم.

- بیا بشین.

بدون حرفی نشست.

جاوید : خودت خسته نکن.

- کاری نکردم. کوشا بیا ناهار...

برای جاوید سوپ کشیدم . کفگیر برداشتم تا داخل بشقاب برنج بکشم.

نورا با لحن لوس دخترانی گفت : بابایی امشب پیش من بخواب باشه؟

دستم بی حرکت باقی موند. نگاهم سمت جاوید رفت. جاوید با لبخند نگاهم کرد.

نورا و از روی پاش بلند کرد و روی صندلیش نشوند : باباجان هر کسی باید تو اتاق خودش بخوابه.

نورا با تخیسی جواب داد : پس چرا ایران تو اتاق تو می خوابه؟

با صدای پوزخند کوشا که وارد آشپزخونه شد بود از خجالت گوشه لپم گاز گرفتم. کوشا انقدر بزرگ شده بود که خیلی چیزها رو درک کنه. جاوید به کوشا چشم غره بدی رفت. معلوم بود از خنده منظور دار کوشا خوشش نیومده بود.

جاوید غرید: کوشا

کوشا خنده اش و جمع کرد : ببخشید...

کوشا بشقابش برداشت تا غذاش و جلو تلویزیون بخور.

نورا ولی دست بردار نبود : بابایی به ایرانم بگو تو اتاق خودش بخوابه من پیش تو بخوابم.

جاوید قاشق نورا به دستش داد : شب تا خوابت ببره تو اتاق میمونم خوبه؟

نورا به من نگاه کرد: ایران کجا می خوابه؟

از این همه سماجت نورا خنده ام گرفته بود.

جاوید پوفی کشید : پدر سوخته منو سین جین می کنه. تو اتاق من می خوابه. حالا غذات و بخور.

نورا: چرا؟

جلوی خنده ام نتونستم بگیرم. جاوید بهم اخم کرد . بهش چشمک زدم لب زدم : جواب بچه رو بده چرا واقعا؟

جاوید چشم هاش و باریک کرد : چون اقا و خانوم ها بعد اینکه ازدواج می کنند پیش هم می خوابند.

نورا : چرا پیش هم می خوابند؟

جاوید دستی به صورتش کشیدم. آسی شده به نورا نگاه کرد. دیدم اگه می خواست همین طور به سوال های نورا

جواب بده کار به جاهای باریک کشیده می شد. بشقاب نورا برداشتم نورا از جاش بلند کردم.

- نورا دوست داری کارتون نگاه کنی ؟

همین حرف باعث شد نورا همه چیز و فراموش کنه : اره ولی کوشا نمیداره.

جاوید صداس و بالا برد: کوشا برای نورا کارتون بذار.

صدای اعتراض کوشا بلند شد : بابا..

جاوید : همین که گفتم. برو بابا جان غذاتم بخور.

جاوید دستش و روی سینه اش کشید : درد داری؟

جاوید: نه صدام بالا بردم سینه ام تیر کشید عادیه مشکلی نیست.

عصبی نشستیم : گوش نمیدی دیگه به خدا این بار یه چیزت بشه من میدونم تو جاوید.

خنده ای روی لبش شکل گرفت از لحن تند و تیزم: من خوبم ماه خانم قرار مدت طولانی باهم زندگی کنیم. بچه هامون بزرگ کنیم.

با محبت نگاهش کردم. غدامون بی حرف خوردیم. چند بشقاب نبود تصمیم گرفتم با دست بشورم. هر چی هم به جاوید اصرار کردم تا دارز بکشه و کمی استراحت کنه گوشش شنوا نبود. تموم مدت سر جاش نشسته بود و نگاهش روم سنگینی می کرد.

نگاهش کلافه کرد چرخیدم : ای بابا تو چرا نشستستی زل زدی به من ؟

یک تای ابروش و بالا فرستاد : بدت میاد؟

سرخ شدم : نه فقط...

با شیطنت نگاهم کرد : فقط چی ؟

لبم و جویدم : هیچی ولش کن.

برگشتم و به کارم ادامه دادم. وجودش پشت سرم حس کردم. دست هاش و دو طرف کمرم گذاشت. بوسه ای روی شونه ام زد.

بند پیشبندم باز کرد : ولش کن خودت و خسته کردی ؟

- یه ظرف بیشتر نمونده.

چونه اش و روی شونه ام گذاشت. دست هاش و دور شکم حلقه کرد و سفت نگه ام داشت. نرمی گوشم به دندون گرفت.

- بچه ها میان چرا انقدر بی صبر شدی ؟

جاوید : تو هم اگه زن به خوشگلی من داشتی بی صبر می شدی.

لحنش باعث شد لبخند بزنم. دستکش هام در اوردم . موهایم و بهم ریختم.

- قربونت بشم وقتی مهربون میشی انگار یکی دیگه میشی.

بوسه ی به گوشم زد : ایران تو تنها زنی هستی که لوسم می کنی. عجیب با این سن و هیكل خوشم میاد. به دلم می چسبه حتی بچه بودم مامانم هم باهام شبیه پسر بچه ها رفتار نمی کرد.

با لحن حسودی گفتم : پس نگار چی ؟

گردم و بوسید : حسود ، احترام همدیگه رو داشتیم ولی خیلی از هم دور بودیم شاید شبیه دو تا دوست بودیم برای هم. به خاطر همین ناراحتم که پای نگار به زندگیم باز کردم عذاب وجدان دارم. حقش بود با مرد بهتری زندگی کنه.

- نگار خودش انتخاب کرد. مثل من که تو رو انتخاب کردم. مطمئنم اگه از انتخابش پشیمون بود ثمره ازدواجتون دو تا بچه نمی بود. خودت آزار نده با این فکر ها...

اه عمیقی کشید : فکر های بدتر از این موضوع تو سرم که بیشتر از همیشه آزارم میده.

- چه فکر های؟

جاوید : خودم مقصر اتفاقی می دونم که برات افتاد.

جا خورد خوردم . خواستم تو بغلش بچرخم که اجازه نداد .

جاوید : نه بمون.

- این فکر احمقانه اس! ما اون موقع اصلا هیچ ارتباطی با هم نداشتیم چرا همچین فکری می کنی؟

جاوید : این چند روز که بیمارستان بستری بودم همه اش بهش فکر کردم. اگه مثل ترسو ها پا پس نمی کشیدم. هیچ وقت با اون مرتیکه ازدواج نمی کردی که بعدش تصمیم بگیری از ایران بری. اون اتفاق دیگه هیچ وقت برات نمی افتاد.

تقلا کردم و چرخیدم . چونه ام به خاطر اختلاف قد هامون بالا گرفتم. هرم گرم نفس هاش صورتم و نوازش می کرد.

- من اینجوری فکر نمی کنم.

دستم نوازش گر بازوش لمس کرد : با چیزهای که من از گذشته شنیدم. نمی تونستیم زندگی خوبی داشته باشیم. شاید اون موقع کسی که منو آزار می داد تو بودی! این فاصله کمک کرد. پخته تر بشیم.

اخم کرد. سرش و پایین آورد و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند.

جاوید: هر چی بگی نمی تونم خودم ببخشم باید مواظبت می بودم.

دل من رفت وقتی انقدر جدی ابراز علاقه می کرد. مدل محبت کردنش و غیرتی که خرج می کرد قلب بی جنبه ام و ذوب می کرد.

- الان مواظب باش خوب ... جاوید؟

تیغه بینیش و به بینیم زد : جانم؟

عاشقونه نجوا کردم : میدونی خیلی خوشحالم که زورگویی...

خندید. آروم انگار کسی گوش ایستاده بود نمی خواستیم صدامون بشنوه زمزمه کرد: اون وقت چرا؟ تو که همه اش غر میزنی به خاطر زورگوییم!

- اگه تو با زورگوی هات نزدیک نمی شدی. هیچ وقت نمی تونستم طعم دوست داشتن بچشم.

بعد خیره طوسی هاش شدم : دوست دارم.

چشم هاش برق زد. سرش پایین تر اومد با صدای زنگ اف اف پوفی کشید. بلند زیر خنده زدم.

جاوید : بخند شب تک تک دلبرهات و باهات صاف می کنم بله خانم نواب.

با شیطنت برایش چشم و ابرو اومدم : یکی بود گفت هر کی باید شب تو اتاق خودش بخوابه!

جدی شد : فردا میدم اتاق پایین خالی کنند. دیگه اتاق منو تو نداریم.

با دلخوری گفتم: واسه من اخم نکن جناب شوهر ، کسی که تختش و از من جدا کرده بود خودت بودی!

جاوید: قصدم ناراحت کردن نبود ایران همین جوریشم به خاطر مادرت غمگین بودی . درد منم می شد یه غصه

دیگه همین الانم از چشم هات می خونم چه حسی داری.

جاوید: ایران گذشته من ابداً ربطی به تو نداره. داشتن تو دوست داشتن تو ماه پیشونی خانم قشنگ ترین اتفاق تو زندگی منه. دیگه دلم نمی خواد چیزی و از هم پنهون کنیم. می خوام بیشتر از الان بهم نزدیک باشیم ایران.

سرم و به تایید تکون دادم: باشه قبول...

جاوید: حالا بیا بریم بیرون تا خسرو مچمون نگرفته.

- خسرو...

جاوید سرش تکون داد: به خسرو گفتم برای نورا یه سگ از این کوچولو ها بخره. بلکه بخشیده بشیم.

&جاوید&

ژاکت سرمه ای رنگی که ایران برایش روی تخت گذاشته بود و روی پیراهنش تن زد. کلید ماشین و بر داشت. از اتاق خارج شد. در اتاق نورا که نیمه باز بود و باز کرد. ایران و دید که کف زمین روی زانوهایش نشسته بود و داشت برای نورا چند دست لباس برمی داشت.

تا امروز ندیده بود ایران اعتراضی داشته باشه راجب مسئولیت های که می تونست گردن نگیره. باور داشت ایران بچه ها رو دوست داشت ولی می دید خیلی چیزها برایش سخت بود.

زندگیشون شبیه زوج های تازه ازدواج کرده نبود ولی نمی تونست و نمی خواست بچه هاش و از خودش دور نگه داره همین چند وقته هم زیادی ازشون غافل شده بود. نمی خواست کوچکترین غفلتی باعث بشه بچه هاش مشکلی پیدا کنند.

ایران هنوز متوجه حضورش نشده از جاش بلند شد. اخ بلندی گفت و عروسکی که زیر پاش رفت بود و برداشت.

زیر لب نق زد: ای کله بابات، بی کی رفتی اخه تو انقدر شلخته ای بچه ...ای جونم.

با تغییر لحن ایران آبروهایش بالا پرید. ایران کنار تخت نورا نشست. بوسه ای به لب های نورا که خوابش برده بود زد.

ایران : ای جونم ، اخه تو به کی رفتی انقدر خوشگل شدی هوو جون...

لبش به لبخند باز شد. این دختر بلد نبود تظاهر کنه. دوست داشتنش واقعی بود. درست بود سر به هوا بود. بی خیال بود.

گاهی کار های انجام می داد که شک می کرد یه زن عاقل و بالغ ، زن خونه داری نبود. ولی عوض همه اینا بلد بود چجوری کسی دوست داشته باشه چه جوری جا باز کنه تو قلب آدم های دور اطرافش. ماه پیشوئی می تونست مادر بی نظری باشه.

حس خاصی بابت فکرش وجودش در برگرفت. یه روز حتی فکرش نمی کرد ماه پیشوئی داشته باشه ولی حالا داشت به بچه داشتن از زنی که عاشقش بود فکر می کرد. یه بچه از وجود خودش و ایران وسوسه کننده بود.

تا چند وقتش پیش داشت واقعا میمرد. شایدم اگه اون اتفاق نمی افتاد ایران ترکش می کرد. حس بد و وحشتناکی تو وجودش وول می خورد وقتی یادش می اومد زنی که تموم عمرش عاشق بود چه گذشته ای داشته. تموم این چند وقت سعی داشت خودش آروم نشون بده ولی فقط خودش و خداهش می دونست چه حالی داشت.

هر بار که به حرف های ایران فکر می کرد رگ غیرتش می خواست بترکه. واسه هر مردی سخت بود ناموشش مورد آزار اذیت قرار بگیره. سخت و غیر قابل تحمل برای حس های که به قلبش هجوم می آورد کلمه درستی نبود. چندین بار به این موضوع فکر کرده بود اگه اون حروم زاده هنوز تو این دنیا نفس می کشید می تونست انقدر آروم به زندگیش ادامه بده.

فقط یه چیز می دونست. نبودن ایران تو زندگیش از همه حس های که داشت دردناکتر بود. می تونست به خاطر اتفاق های که افتاد خودخوری کنه نشون نده تو سرش چی می گذره. ولی نبودن ایران نمی تونست تاب بیاره.

ایران چرخید با دیدنش هین از سر ترس کشید : ای وای چرا شبیه دزد ها میای ترسیدم.

ناخون شستش و روی لبش کشید : که کله باباش آره؟

سرخ شد از خجالت لبش به داخل دهنش کشید : خوب شلخته اس دیگه ...

به ساعت مچیش اشاره کرد: عزیزم اگه غر زدن هات تموم شد پاشو آماده شو داره دیرمون میشه.

سر تکون داد : پس تو نورا ببر منم الان میام.

نوار روی صندلی ها عقب خوابند در ماشین بست. ایران همین طور که سرش داخل گوشیش بود بی حواس از پله های ایون پایین می اومد. جلو رفت و قبل اینکه کار دست خودش بده دستش و گرفت.

تشر رفت : جلو پات و نگاه کن . هیچ فرقی با نورا نداری . باید مواظب تو هم باشم.

لبش آویزون شد : اوف جاوید چرا همه اش غر میزنی.

بعد به ماشینی که صبح خسرو آورده بود نگاه کرد : می خوایم با ماشین خسرو بریم؟

اخم هاش باز نشد : رنگش و دوست داری؟

- وای آره آلبالویی رنگ مورد علاقه منه.

به رنگ مانتوی جیغش که زیادی تو چشم بود چشم غره ای رفت : بله کامل مشهود ...

کلید ماشین و جلو صورتش نگه داشت : باید قول بدی آروم رانندگی کنی خیلی هم مواظب باشی وگرنه اصلا اجازه رانندگی بهت نمیدم.

چشم هاش گرد شد : مال منه؟

تکون خفیفی به سرش داد : فهمیدی چی گفتم ایران؟

جیغ خفه ای کشید تا به خودش بیاد ایران از گردنش آویزن شده بود. صورتش و غرق بوسه کرد. دست هاش و دور کمرش قلاب کرد تا کنترلش کنه.

- ایران خفه شدم عزیزم.

عقب کشیده شرمنده نگاهش کرد : ببخشید ذوق زده شدم.

برق چشم هاش نشون دهنده ذوق و هیجانش بود: اشکال نداره.

ایران : قرار بود حداقل نصف پولش خودم بدم.

جدی نگاهش کرد : من که یادم نمیاد همچین قراری گذاشته باشم.

ایران : مثل همیشه ...

با اخم به ماشین نگاه کرد: با خریدن این ماشین نگرانی اینکه راننده آژانسی کیه آدم درستی یا نه از روی دوشم برداشته ام. عوضش ده تا نگرانی دیگه برای خودم خریدم.

کلید های ماشین از دستش قاپید: نق زدن هات و بذار تو ماشین من می خوام الان با این عروسک رانندگی کنم.
- امروز من میشینم.

ایران: عمرا اگه بذارم. اولاً که این ماشین من دوما دکتر گفته شما فعلاً حق رانندگی کردن نداری.

با اینکه اذیت می شد ولی نمی خواست ذوق ماه پیشونیش و کور کنه. ایران در ماشین باز کرد تعظیم نمایشی کرد.

ایران: بفرمایید حضرت والا ...

خندید: بیا برو پدر صلواتی ...

نورا و تو مسیر خونه مادرش گذاشته بودن. ایران ماشین و پارک کرد و با هم بالا رفتن. جوری زمان و با منشی هماهنگ کرده بود که آخر وقت باشه که به مراجعه کننده های دیگه برخورد نکنند.

منشی با دیدنشون از جاش بلند شد به در اتاق اشاره کرد: بفرمایید داخل خانم دکتر منتظرتون.

این دفعه دومی بود که به اینجا می اومدن دکترشون ترجیح داده بود برای اولین بار تنها با هر دو تاشون صحبت کنه. روی مبل سفید دونفر کنار ایران نشست. دکتر روانپزشکشون زن جا افتاده ای بود.

دکتر: خوب زوج دوست داشتنی ما امروز حالشون چطور؟

ایران لبخند زد و دستش و فشرد: امروز از جاوید یه کادو گرفتم.

لبخند خانم دکتر پررنگ شد: آفرین جناب دکتر ...

در جواب فقط با عشق به همسرش نگاه کرد.

دکتر: خوب من مستقیم میرم سر اصل مطلب چون خیلی کارهای مهمتری داریم. بعد اینکه با هر دوی شما صحبت کردم فهمیدم هر دوی شما قربانی اتفاق های بودین که بسیار وحشناک بوده. باید بگم آقای دکتر همسر شما به خاطر اتفاقی که در گذشته برایش رخ داده بسیار آسیب پذیر و من خیلی خوشحال شدم. وقتی فهمیدم واکنش شما چی بوده. همین که همسرتون مقصر نمی دونید این خودش برای ایران یه مرهم جناب دکتر. من مراجعه کننده های

خانمی داشتم که متاسفانه قربانی تجاوز بودن مورد بی لطفی همسر و حتی پدر و مادر خودشون بودن. زن های که به خاطر ترس از آبرو حتی شکایت نمی کنند. می دونید اگه این فکر ترس از آبرو و کنار می داشتند ممکن بود چند تا دختر دیگه رو نجات بدن. آقای دکتر شما باید با ترس های همسرتون آشنا بشید. کمک به بهبودی همسرتون کنید.

نگاهش سمت ایران رفت که سعی داشت لبخندش و حفظ کنه دستش و محکم تر فشرد.

دکتر : و اما تو ایران چیز که باید بدونی همسرت از بقایای دردناک بدرفتاری کودک آزاری عاطفی و جنسی رنج میبره . متاسفانه هزاران زوج تو جامعه ما همین مشکل دارند. کودکانی که یه روز مورد آزار قرار گرفتند سر انجام بزرگ میشند خیلی از این کودکان ازدواج می کنند .ولی متوجه این موضوع میشند که زمان زخم های اونا رو التیام نبخشیده. متاسفانه خیلی از این کودکان مثل آقا جاوید مورد بی توجه ای پدر و مادرشون قرار می گیرند. والدینی که هیچ وقت نمی فهمند کودکشون داره با چه مقوله ای دست و پنجه نرم می کنه. یا والدین کودکان این چنینی به خاطر آبرو سعی می کنند همه چیز و مخفی نگه دارند نمی دونند خودشون مرتکب بزرگ ترین جنایت در حق کودکشون میشند.

خانوم دکتر به جلو خم شد : آقای جاوید این طور که هم از حرف ایران و خودتون متوجه شدم دچار وسواس بیمارگونه ای شدید و بابتش اصلا شما رو مقصر نمی دونم همین طور که ایران بابت ترس هاش مقصر نمی دونم. ببینید من می دونم شما نگرانید. نگرانید که پسر و دخترتون دقیقا چیزی تجربه کنند که شما یه روز تجربه اش داشتید. ولی اگه این مواظبت ها این نگرانی ها از حد خودشون بگذرند. دیگه شما از بچه هاتون مراقبت نمی کنید بلکه دارید بهشون آزار می رسونید. این دقیقا میشه چیزی که خودتون تجربه اش کردین. پس ما در درجه اول باید روی رفتارهای شما کار کنیم. اینجور که متوجه شدم هر دوی شما برای درمان اقدام کردین ولی شما آقا جاوید درمان نصف رها کردین. این خودش عوارض زیادی داره. معمولا افرادی که مورد کودک آزاری قرار می گیرند بعد ازدواج تو زندگی زناشویشون مشکل پیدا می کنند. می خوام بدونم تو ازدواج اولتون هم این مشکل داشتید؟

- بله همون موقع هم برای درمان اقدام کردم.

دکتر : ایران جان تو چی ؟ ترس از جنس مخالف هنوز اذیتت می کنه.

ایران : من هنوز با تنها موندن با یه مرد غریبه عصبی میشم. ولی هیچ ترسی از جاوید نداشتم. استرس شاید ولی ترس نه. حتی روز های اول ازدواجمون...

قلبش از شنیدن این جملات احساس آرامش کرد.

دکتر: طبیعه اینکه همچین چیزی عصبیت می کنه. من تصمیم دارم هم مشاوره زوجین داشته باشیم. هم با هر کدومتون جداگونه مشاوره داشته باشم. ولی باید قول بدید نصف مشاورها رو رها نکنید. و اینکه نباید سر خود قرص های که براتون تجویز شده قطع کنید.

ایران: خانم دکتر من یه سوال برام پیش اومده. منو همسر هر دو گذشته تلخی داشتیم که اثراتش تا امروز باهامون بوده. ما می تونیم اصلا بهم کمکی بکنیم؟

دکتر: من معتقدم که پاسخ این پرسش جوابش مثبت ایران جان. چون شما دو تا به راحتی می تونید هم دیگه رو درک کنید. ترحم نمی کنید. چون می تونید درد های همدیگه رو حس کنید. اما این روندی زمان و صبر و اغلب اوقات کمک یه مشاور و روانپزشک حرفه ای و می طلبه.

اهی کشید: پس درمان داره؟

دکتر: هر چند صحبت از قطعی بودن درمان همه ی انواع بیماری های اعصاب و روان چندان واقع بینانه نیست. ولی در مورد کیس شما دو نفر من قول بهبودی کامل میدم. البته با کمک خود شما...

همراه ایران ایستاد. قبل اینکه از در خارج بشند. خانوم دکتر صداشون زد.

دکتر: آقای دکتر این و فراموش کردم.

کارتی روی میز گذاشت: این کارت یکی از همکاری های منه که روانشناس کودک هست. لطف کنید پسرتون حتما پیش ایشون ببرید. از دست دادن مادر برای بچه ها اونم تو سنینه کودکی خیلی سخته ممکن اثار ناخوشایندی داشته باشه. همین طور که چند وقت پیش با فکر اینکه شما رو هم داشت از دست می داد مواجهه شده.

- حتما لطف کردین خانم دکتر..

&ایران&

به مردی که حالا با التماس نگاهم می کردم. بیچارگی می شد تو نگاهش دید خیره باقی موندم. مردی که من هم یه روز التماسش کردم. ولی زندگیم و نابود کرد. باید می بخشیدمش یا قصاصش می کردم؟
روی پاهام ایستادم چشم هام بستم.

هومن : کات...

اشک های واقییم و پاک کردم. فکر کردم امروز طبیعی ترین بازی عمرم انجام دادم.

هومن : همگی خسته نباشید. آخرین برداشت بود.

هومن از پشت مانیتورش بلند شد. سمتم اومد آروم زمزمه کرد: خیلی اذیت شدی؟

- نه با اینکه سخت ترین نقش عمرم بودم. ولی این بار نقش بازی نکردم خودم بودم.

هومن : من مطمئن تو جشواره امسال می درخشی.

بعد نگاهش دور سالن گشت. لبخند پت و پهنی روی لب هاش شکل گرفت. نگاهش و دنبال کردم و به سیما رسیدم.
روی صندلی نشسته بود و هستی رو بغل گرفته بود. داشت تکون تکونش می داد.

- حتی فکرش و نمی کردم یه روز بابا شدنت و ببینم.

نیشش شل شد : اونم بابای به این خوشتیپی.

- اخی تو چقدر خودشیفته ای! هومن خوشحالم به حرف هیچکس گوش ندادی با سیما ازدواج کردی. سیما واقعا خوشحال هیچ وقت این شکلی ندیده بودمش.

هومن : منم خوشحالم سیما وارد زندگیم شد. خانواده داشتن بزرگترین آرزوی من بود.

با محبت نگاهش کردم. دو سال از ازدواج هومن و سیما می گذشت. روز های اول خاله سوسن مخالف سرسخت این ازدواج بود ولی با دخالت همایون خان خاله هم راضی شد. به خواست سیما جشنی نگرفتن. دلم می خواست هومن تو لباس دومادی ببینم. ولی همین که بعد سال ها خوشحالی واقعییش و می دیدم. برام کافی بود.

سیما دیگه بچه دار نمی شد. قرار بود حضانت بچه ای و قبول کنند. که اون اتفاق افتاد. چند ماه بعد ازدواجشون خبر رسید. لالا آوردوز کرده. هومن به ایتالیا رفت حضانت خواهرش به عهده گرفت. سیما هم موافق بود. برای هستی

شناسنامه گرفتند ولی به عنوان پدر و مادر حالا می فهمیدم قسمت چه کارها که نمی کرد. زنی که هیچ بوی از مادری نبود بچه اش و نگه داشته بود. تا زنی که همیشه آرزوی مادر شدن و داشت به آرزوش برسونه.

از مرگ لالا خوشحال نشدم. بهم بدی کرده بود. هومن عزیزم واذیت کرده بود. ولی مرگش باعث شد هومن ناراحت بشه. تنها کاری که می تونستم انجام بدم بخشیدنش بود.

سیما : آقای کارگردان اخر این شخصیت سیاه فیلمتون بخشیده شد یا نه ؟

هومن جلو رفت هستی که تو بغل سیما خواب رفته بود بغل کرد: اخرش باز عزیزم. دیگه تصمیم اینکه بخشیده بشه رو به انتخاب بیننده گذاشتم.

سیما : حالا می تونیم بریم من وقت آرایشگاه دارم. ناسلامتی جشن عروسی زیباس بابا هزارتا کار دارم....

هومن : باشه بریم. ایران ماشین داری؟

- نه صبح خود جاوید رسوندتم.

هومن : بیا پس تو رو هم برسونم.

پله های ایوان و بالا رفتم . کفش هام و با رو فرشی هام عوض کردم. کیفم و روی جاکفشی گذاشتم. جاوید امروز قرار بود خونه بمونه. از بچه ها نگه داری کنه.

وارد نشیمن که شدم تو جام خشکم زد. انگار نه انگار این همون خونه تمیز مثل دسته گلی بود که صبح تحویلشون دادم. پوست تخم ها روی پارکت ریخته بود. آشغال جلد چیپس و پفک هر کدوم گوشه ای افتاده بود. نورا باز همه ی وسایل بازیش و وسط نشیمن پخش و پلا کرده بود. تلویزون خاموش کردم دسته های بازی و برداشتم. دندون هام بهم سایدم.

جاوید روی یکی از مبل ها دراز کشیده بود. نورا هم روی شکمش خوابیده بود اثری هم از کوشا نبود.

مانتوم و روی دسته مبل انداختم. پوست تخمه ها رو از روی زمین جمع کردم. جاوید تگون خورد متوجه حضورم شد. خمیازه ای کشید و نورا و تو بغلش جابه جا کرد روی مبل گذاشت.

ماه پیشوئی

مشتشو روی چشم های خوب آلودش کشید : کی آمدی؟

- تازه اومدم. جاوید این چه وضعی درست کردین؟

جاوید : بچه بازی کردن دیگه خوابم برد نشد جمع کنم. دست نزن خودم درستش می کنم. با کی اومدی؟

- با هومن..

تند تیز گفت : سیما هم باهاتون بود.

هنوزم روی هومن حساسیت نشون می داد با اینکه رفتارش با هومن بهتر شده بود حتی خبرش داشتیم با هم شریک شده بود. ولی هنوز روی روابط منو هومن حساسیت نشون می داد.

بلند شدم دست به کمر نگاهش کردم : اره بود. خوب چی شد؟ انتخاب کردی؟

لبش کج شد.

غر زدم : دیگه چرا این یکی ها که همشون شرایطی که می خواستی داشتند!

شونه بالا انداخت : یکی و انتخاب کردم.

بی اختیار گفتم : چند سالشه؟

بدجنس نگاهم کرد : باید می پرسیدی چه جیگری؟

کوسن برداشتم سمتش پرتاب کردم: مسخره گفتم چند سالشه؟

کوسن روی هوا گرفت : به هر حال باید بعد این مدت یه تاپش و انتخاب می کردم.

جیغ زدم : جاوید...

انگشتشو روی لبش گذاشت : هیش بابا بچه خواب؟ بالای پنجاه سنش.. دیگه حسودی نمی کنی؟

پوفی کشیدم : عزیز من قرار پرستار واسه بچه ها استخدام کنیم. باید سنش کمی پایین تر باشه.

اخم کرد: بچه هام و بسپارم دست چند تا دختر بچه که یکی باید استخدام بشه مراقب اونا باشه.

- خوب حالا چی شد؟

جاوید : خوداد پنجاه و شیش سالشه ...زن خوبی بود به هر حال یه مدت میمونه اگه راضی بودم میمونه. البته هنوز بهش نگفتم قبولش کردم باید راجبش بیشتر تحقیق کنم.

لبم به خنده باز شد. اینکه جاوید بلاخره راضی شده بود پرستار استخدام کنیم. یکی از معجزهای خانوم دکتر بود. اخلاق جاوید تغییر آنچنانی نکرده بود. ولی کمی بهتر شده بود حداقل کمی بچه ها رو آزادتر گذشته بود. ولی سعی خودش داشت می کرد.

جاوید : من به قولم خودم عمل کردم حالا نوبت تو ایران خانم.

ابروم بالا رفت : چه قولی اونوقت؟

مچ دستم و گرفت و بغلم کرد : قرارمون چی بود. قرار شد بعد اینکه این فیلم تموم بشه بچه دار بشیم نه؟

لبم و جمع کردم تا امروز به هر بهونه ای از زیرش در رفته بودم: من نگفتم بچه دار میشیم گفتم روش فکر می کنم. با اخم چونه ام نگه داشت: این دفعه هیچ بهونه ای واسه عقب انداختنش نداری. من قبول نمی کنم. ما صحبت هامون کردیم. نه ایران خانم.

چرخیدم و دست هام دور گردنش حلقه کردم و پاهام دو طرف پاهاش گذاشتم.

- جاوید ما تازه ازدواج کردیم . تازه دوسال شده چه اصراری داری؟

دست هاش با نوازش کمرم و ماساژ می داد : ایران من چهل و رد کردم . به فکر من باش... بابا به چه زبونی بگم از زخم بچه می خوام.

پیشونیش و بوسیدم : منم نگفتم نه قربونت بشم. گفتم حالا زود ، بابا امسال نورا می خواد بره مدرسه من سرم خیلی شلوغ میشه. تازه اشم همچین میگی چهل و رد کردی انگار پیرمرد شدی!

چشم هاش رنگ شیطنت گرفت : پس نیستم.

لبم گاز گرفتم: نه اون مردی که دیشب نداشت من بخوابم اصلا شبیه پیرمردها نبود.

خندید : حواس منو پرت نکن ماه خانم ، بابا اون خسرو داره بابا میشه من چیم از اون بچه کمتر ؟

- همچین میگی بابا شده انگار نه انگار دوتا بچه داریم.

لبش و لیس زد : من یه بچه از تو می خوام. از زنی که دوستش دارم. خواسته زیادی نیست.

- نیست. گفتم که روش فکر می کنم.

جاوید بلند شد برای اینکه نیفته ام پام و دور بدنش حلقه کردم.

اروم گفتم : ای وای چیکار می کنی ؟ زشته ؟

جاوید منو به خودش فشرد : بچه ها انقدر خسته اند که بیدار نمی شنند. میریم تو تخت به این قضیه فکر می کنیم.

چشم هام گرد شد: چی میگی یادت رفته امشب جشن عروسی خواهرت؟

شونه بالا انداخت : مهم نیست تا شب کلی وقت داریم.

- بذار واسه آخر شب ...

با شیطنت گفت : یعنی راضی شدی. اخر شب برای بچه دار شدن اقدام می کنیم.

گازی از گوشش گرفتم: نخیرم. گفتم روش فکر می کنم.

صورتش از درد مچاله شد: پس میریم روی تخت راجبش فکر کنیم.

با لب هاش جلوی اعتراضم و گرفت. با همه کشش و علاقه ای که به این مرد زورگو داشتم جواب بوسه اش دادم.

جاوید زمزمه کرد: می دونی که دوست دارم ماه پیشونی خانم؟

اهوممی کشیدی گفتم : میدونی من عاشقتم.

پایان

خرداد ۹۷

کانال تلگرام نویسنده :

t.me/dastansky00

پیج اینستاگرام نویسنده:

<https://www.instagram.com/roman.sky00>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com